



مقدمه:

موهای ژولیده

ریمل ریخته

چشمان پف کرده

قرمزی رژ لب بیست و چهار ساعته که حالا تا روی چانه آمده

یک قیافه پر از کسالت

پر از خواب نداشته

خسته

خسته

چیز تازه ای نیست

هر صبح خودش را این چنین می بیند

هر روز خدا

در آینه دنبال زیبایی نیست که

دنبال

خودش می گردد

زنی که هر شب در دست های گمنام ترین مردهای شهر

گم می شود

هر صبح

هر صبح

دنبال خودش می گردد

تک تک ما در گم شدن آدمها سهیم هستیم

نیکی فیروز کوهی

\* فصل اول: جاده ای به ناکجا آباد \*

صدای بلند موسیقی در فضا پخش می شود و گوشم را از صداهای در هم و برهم و گوش خراش، پر می کند. می گویم گوش خراش چون مثل جوانانی که بین دود می رقصند مست و نشئه نیستم. دستم را روی پیشانیم می کشم و حس می کنم دارم کم کم سردرد می گیرم. با صدای جیغ بنفش و دخترانه ای که از حفره های گوشم وارد مغزم می شود و رشته های نازک عصبیم را پیچ و تاب

می دهد، گیلای شراب سفید که از اول مهمانی تا به حال فقط چند جرعه مزه مزه اش کرده ام را روی میز می کوبم.

از فشاری که به پایه ی گیلای وارد می شود شراب بی رنگ موج می خورد.

نگاهم به تکان های ظریف امواجش خیره می ماند و خودم در دنیایی که به سادگی نمی توان دید، گم می شوم... مثل کسانی شدم که روزی به نظرم مضحک می آمدند.

کسانی که که دورو برم می دیدم... یک گوشه می نشستند شرابشان را مزه مزه می کردند و بدون ذره ای توجه به اطرافشان در دنیای دیگری گم می شدند... دنیایی که مثل دنیای حالای من قابل لمس نبود.

دنیایی که در گذشته به جدایی و رفتن غیر قابل باوری ختم می شود... گذشته ای که... گذشته ای که هنوز هم گذشتنش برایم قابل باور نیست.

نه اینکه بخواهم گذشته برگردد. مهیار ارزشش را ندارد. ارزش تکرارِ مکررات را ندارد... ارزش... اون که رفته دیگه رفته... دیگه برگشتن نداره.

اگر هم بازگردد جایی ندارد تا بماند. همه چیز تمام شده.

طوری تمام شد که آسمان و زمین هم جایشان را برای ما عوض کنند، هیچ چیز به جای اولش بر نمی گردد.

چشمانم پر می شوند.

خیانت درد دارد... حس کمبود دارد... همیشه از خودت می پرسی... چه کردم؟ کمبودم چه بود؟ چه برایش کم گذاشتم؟!

یادت می رود بخاطر ذات خرابش است که تنها رهایت کرده... فکر این که کمبود داری روح و جسمت را می خورد و نابودت می کند.

صدای زمزمه وار ریحانا در فضا می پیچد:

**Find light in the the beautiful sea I choose to be happy**

نور رو توی دریای زیبایی پیدا کن من خوشحال بودن رو انتخاب می کنم

**You and I, You and I**

من و تو، من و تو

**We're like diamonds in the sky**

ما مثل الماس های توی آسمون بودیم

**You're a shooting star i see A vision of ecstasy**

تو یه شهابی، من بُعدی از شوریدگی رو میبینم

**When you hold me, i'm alive**

وقتی منو بغل می کنی احساس سرزندگی می کنم

**We're like diamonds in the sky**

ما مثل الماس های توی آسمون بودیم

چقدر حس غریب و آشنایی برایم دارد این آهنگ. صدای آرامش بخش موسیقی زیر پوستم می دود و خودم را می بینم که دست دور گردن مردانه اش حلقه کردم و می رقصم.

لب های خندانم با صدای خواننده باز و بسته می شود و زمزمه می کنم:

**I knew that we'd become one right away Oh right away**

من میدونستم از همون موقعی که دیدمت می دونستم یکی میشیم

**At first sight I felt the energy of sun rays**

از همون موقعی که انرژی پرتو های خوشید رو حس کردم

**I saw the life inside your eyes**

من زندگی رو تو چشمای تو دیدم

**So shine bright, tonight**

پس امشب بدرخش

**You and I**

من و تو

**We're beautiful like diamonds in the sky**

ما مثل الماس های توی آسمون زیبا بودیم

**Eye to eye, so alive**

چشم تو چشم، خیلی سرزنده

**We're beautiful like diamonds in the sky**

ما مثل الماس های توی آسمون زیبا بودیم

**Shine Bright like a diamond**

مثل یک الماس بدرخش

**Shine Bright like a diamond**

مثل یک الماس بدرخش

**Shining Bright like a diamond**

درخشیدن مثل یک الماس

**We're beautiful like diamonds in the sky**

ما مثل الماس های توی آسمون زیبا بودیم

چشمانم هنوز به مایی خیرست که متعلق به زمان گذشته است... گذشته ای نه چندان دور و به

اندازه ی کافی نزدیک که هنوز بخاطرش غمگین باشم.

جلوی رویم می بینم که سرش لا به لای موهای روی گوشم گم می شود و زمزمه وار در گوشم می

گوید:

— عاشقتم!

آه پر دردی می کشم و یادم می آید دخترانی که گوشه ای می نشستند را مسخره می کردم و می گفتم: - خیلی تو فازن...اگر انقدر غمگینن چرا میان مهمونی؟!

نطق می کردم دنیا دو روز است و ارزشش را ندارد برای هیچ کس از دستش بدهی.  
پوزخند صدا داری می زنم.

"آدمای خیلی قشنگ قشنگ حرف میزنن ولی وای به روزی که پای عمل بیاد وسط...وای به اون روز..."

حالا می بینم کسی که من باشم بین مردم شاد می آید تا فراموش کند گذشته هارا، تا شاد باشد اما تکرار همان مکرراتی که نمی خواهد به یا آورد دیوانه اش می کند...

در خودم جمع می شوم و با بغض خیره می شوم به مردمی که همه چیزم را می دهم تا مثل آنها شاد باشم. حالا بهای این شادی هرچه که می خواهد باشد!...

**Palms rise to the universe As we**

دست ها به سمت کائنات بالا میرن درست مثل ما

**moonshine and molly**

نور ماه و مِلی

**Feel the warmth we'll never die**

گرمارو حس میکنم ما جاودانه میشیم

**We're like diamonds in the sky**

ما مثل الماس های توی آسمون بودیم

نگاهم از مایی که در حال محو شدن است کنده می شود و بی طاقت از روی مبل بلند می شوم.  
چشمم را دور تا دور سالن می چرخانم...دنبال نسیم می گردم ولی پیدایش نمی کنم.

سرم با حرکت چشمم گیج می خورد و زیر لبی به کسی که نمی دانم کیست فحش می دهم.  
دختر و پسری در حالی که پسر دستش را دور گردن دختر انداخته و چیزی در گوشش پیچ پیچ می کند از کنارم می گذرند و با برخورد شانه ی پسرک با شانه ام تلویی می خورم.  
مست نیستم حواسم پرت است...مدت هاست که حواسم اینجا نیست...از کی؟  
فرصت فکر کردن به گذشته را پیدا نمی کنم چون چشمم به نیسم می خورد. حواسم جمع می شود. دستی به پیشانیم می کوبم و از اینکه تنها ولش کردم پشیمان می شوم.  
سرعت زیادی به قدم هام میدم و به طرفش می دوم. پوست لبم را به دندان می گیرم و بالای سرشان می ایستم.  
نسیم در حال خودش نیست...دندان قروچه ای می کنم. سرش مدام جلو و عقب می رود و با ریتم آهنگ تکان می خورد.

صدایش می زنم:

-نسیم؟

حواسش نیست.

بیشتر می ترسم...به من قول داده بود. دستم را روی شانه های ظریفش می گذارم و تکانش می دهم. مثل شاخه ی نازک و خشکیده ای، در دست باد سهمگین می لرزد.

رو به پسری که کنارش نشسته می کنم و با صدای لرزانی می پرسم:

-حالش خوبه؟

پسر وضعش از نسیم بهتر و حواسش کم و بیش با من است:

-اون الان حالش از تو خیلی بهتره!

بی قرار چنگی به موهایم می زنم...نباید می آوردمش...چکار کردم؟

دستانم می لرزند، از پسرک می پرسم:

-بالاست؟ (اصطلاحی برای کسایی که توی فاز موادند).

پسر یک لنگه از ابروهای نازک و برداشته اش را بالا می برد و سرش را کج می کند:

-خیلی بالاست...

می فهمم خودش هم آن بالا بالاهاست. با دیدن پایپ (وسیله ای با انتهای حبابی شکل برای مصرف شیشه) روی میز آب دهانم را ناخودآگاه قورت می دهم:

-با دوستم چکار کردی بی شرف؟

مردمک چشم پسر برای چند ثانیه بالا می رود و پلکش می پرد. دلم می ریزد. چنگ می زنم به دست لرزان نسیم... در حال و هوای خودش است و با ضرب از روی صندلی بلند می شود.

مچ دستش را فشار می دهم. آخش بلند می شود. از تکرار گذشته ها می ترسم.

ای کاش با خودم نمی آوردمش... چرا از او غافل شدم؟ دیوانگی کردم.

از توهم زدن هایش خسته شده ام... دوباره باید تحملش کنم؟ برای بار هزارم می گویم که ای کاش با خودم نمی آوردمش.

پالتو و شالش را با زور تنش می کنم... جیغ می زند و سعی دارد به من بگوید که حالش خوب است.

میدانم الان خوب است و تا فردا و پس فردا هم شاید خوب بماند اما بعدش از قبل هم بیشتر به شیشه نیاز خواهد داشت.

دنبال خودم می کشمش و سرش داد می زنم:

-دختره ی دیوونه... یه ماه و با بدبختی تحمل کردی. این چه کاری بود؟

سعی دارد مچش را از دستم بیرون بکشد:

-به تو چه... به چه حقی توی زندگیم دخالت می کنی؟ س.ل.ی.ط.ه ی عوضی دستم و ول کن شکست!



دستش را محکم تر فشار می دهم:

-ولت کنم که فردا باز بیای بیفتی به پام ترکت بدم؟

شیدا جلوی در ایستاده و به محض دیدن ما به سمتمان می آید:

-چی شده گلاره سرو صدا راه انداختید؟

چشمش روی مچ دست نسیم قفل می شود:

-دستش و ول کن طفلک و.

-تو لازم نکرده دایه ی عزیز تر از مادر شی... صد دفعه گفتم نسیم اینجور جاها نباید بیاد. تو که

گفتی جو مهمونی سالمه! تو که گفتی فقط تو بند و بساطشون م.ش.ر.و.ب هست!

شیدا لبش را می گزد و نمی داند جوابم را چطور بدهد...

خدایا آدم هایت را می بینی؟ این هارا تو خلق کردی؟! آدم آشغالی مثل شیدا فقط چون هم پای

مهمانی رفتن و هزار جور کثافت کاری داشته باشد نسیم بدبخت مرا دوباره درگیر می کند. خدایا

دنیایت را می بینی؟ بهشتت را به آتش بکش...نه نیازی به بهشت داری و نه جای اضافه در

جهنم...پس بهشتت را به آتش بکش.

ارزش اینکه با او دهان به دهان بگذارم را ندارد او هم یکی بدبخت تر از نسیم است. یکی بدبخت

تر از من بدبخت...

نسیم در حیات دستش را با زور از دستم بیرون می کشد:

-ولم کن خودم دارم میام دیگه...ج.ن.د.ه... فازم و پروندی!

دستش را رها می کنم و کشیده ی محکمی توی گوشش می زنم:

-واست متاسفم...من خر و بگو انقدر تحملت کردم. برو گم شو هر گهی که میخوای بخور.

انقدر جدی می گویم که می ترسد. توی چشمان قهوه ای رنگش ترس از تنهایی را می بینم. همان

اندک رنگ هم از صورت لاغر و استخوانی اش می پرد.

برمی گردم تا بروم... با خودم می گویم دیگر بس است. هرچه کشیدم بس است. خودش  
نخواست...

دستی دور بازویم چنگ می شود و با گریه به التماس میفتد:

-گلاره؟ نکن دخترا! با من اینطوری نباش... تو که میدونی درد من و لعنتی. تو که خودت کشیدی.

می آید و رو به رویم می ایستد. حالت هایش را می شناسم. تعادل رفتاری ندارد، برای همین هم  
فحش هایش را به دل نمی گیرم.

هنوز دستم را سفت چسبیده:

-گه خوردم گلاره... به خدا بار آخر بود... پسره ی بی شرف تح. ریکم کرد. تو رو خدا گلاره! من  
بدون تو چیکار کنم؟ به خدا بدون تو می میرم.

دل به حالش می سوزد و زیر چشمی نگاهش می کنم.

پشت دستش را روی بینی اش می کشد و ادامه می دهد:

-خودت که میدونی تو نباشی صبح فردارو هم نمی بینم.

بازویم را با حرص بیرون می کشم... نمی خواهم ولش کنم اما تا می بینم تنور داغ است نان را می  
چسبانم:

-دیگه خستم کردی نسیم... این یه ماه از زندگی و هزار جور مکافاتم زدم تا حواسم بهت باشه. از

سر شب گیر دادی با من بیای که چی بشه؟ همین و می خواستی؟

چشمانش از مصرف شیشه مثل چند ساعت پیش نیست و توی مردمکش دو دو می زند. لپ هایم  
را باد می کنم و نفسم را بیرون می فرستم.

به سمت در آهنی می روم:

-تو که مارو به ف.ا.ک دادی با این کارات. زود باش بریم ببینم باید چه خاکی بریزم تو سرم.

سوار ماشینش می کنم اما می دانم امشب با او مصیبت دارم. از همین حالا می دانم امشب و فردا شب و شاید شب بعدش را بخاطرِ مصرف شیشه نخواهد خوابید و روز و شب من را هم مثل خودش سیاه می کند.

رو به روی آپارتمان نگه می دارم، کلید هارا می دهم دستش و می گویم:

-تو برو بالا من برم داروخانه ی شبانه روزی دیازپام بخرم...فکر می کنم تموم شده.

چشمانش می ترسد و با شک و دو دلی می پرسد:

-میخوای برای من قرص خواب بخری؟

چشم غره ی نافرمی به چشمان بیرون زده اش می روم:

-نه پس برای عمم میخوام...با من یکه به دو نمی کنی ها! زود برو بالا.

می دانم دلش نمی خواهد بخوابد و به قول معروف می خواهد آن بالا بالاها بماند ولی من نمی گذارم. خوشی اش که زیر دنداننش برود من را می پیچاند و باز دنبال شیشه می رود. برای یک شیشه ای این شب زنده داری ها مزه ی خاصی دارد.

چیزی نمی گوید و به سمت در آپارتمان می رود. آهی می کشم و به پراید قراضه ی نسیم گاز می دهم. چون داروخانه نزدیک است، ماشین را داخل پارکینگ پارک می کنم و پیاده و قدم زنان در برف ها راه میفتم. برف ها زیر پایم جیغ می کشند و روی اعصاب خسته ام خط می اندازند.

نسیم فقط برایم دوست است...تنها دوستی که از دوران ه.ر.ز.گ.ی هایم مانده. چرا برایش این کارها را می کنم؟ چون خودم کشیدم...می دانم کسی که شیشه می کشد تحت هیچ شرایطی نمی تواند تنهایی ترک کند.

باید یار و یآوری داشته باشد. کسی که شش دانگ حواسش به او باشد.

من هم چون درکش میکنم عزمم را جزم کرده ام، کمکش کنم و از طرفی وجود نسیم من را از تنهایی درمیاورد.

بی حوصله و اخمو وارد داروخانه می شوم. مردی که پشت پیشخوان ایستاده فک اضافی گیر آورده و راحت قرص خواب به من نمی دهد.

انگار خوشش می آید با یک دختر تنها ساعت دو نصف شب لاس بزند. انقدر صبوری می کنم تا بلاخره بسته ی قرص خواب توی دست مشت شده ام قرار می گیرد.

هنوز چند قدم از داروخانه فاصله نگرفته ام و نور سردرش از گوشه ی چشمم برق می زند که حس می کنم صدای جیغ و داد برف ها دو تا شده. انگار یکی مثل من پا به دلشان می گذارد و ناله های دلخراشان را بلند می کند.

دستان لخت و سرخ شده از سرمایم را توی جیب گشاد و بلند پالتو سُر می دهم و فقط دعا می کنم مرد نباشد...

انگار فکرم زیادی دور از ذهن است. این موقع شب زن در خیابان چه می کند؟ پس دعا می کنم اگر هم مرد است کاری به کارم نداشته باشد.

چیزی برای از دست دادن ندارم و چه بسا اگر که داشتم، حالا دلم بی قرار می شد و به در و دیوار سینه ام می کوبید ولی حوصله ی مزاحم را هم ندارم. دل نگران نسیمم...

سردرگم و سرگردان به راهم ادامه می دهم. صدای جای پاها پر از آرامش، با طمانینه و البته پر صلابت و محکم است.

ناخودآگاه میدانم متعلق به یک مردند... نه فقط جنس مذکر بلکه یک مرد. از کجا میدانم؟ چون مردانه اند، چون... نمی دانم...! فقط حسش می کنم.

سعی می کنم ذهن پخش و پلایم را از زیر قدم های مرد جمع کنم و بدون توجه به او به راهم ادامه دهم.

سرم را بالا می گیرم، چشمم توی سیاهی جاده گم می شود. چرا انقدر تاریک است؟ انگار فاز شب ها خاموشند.

ترس به جانم می افتد و می خورتم. یاد داستان هایی که از گوشه و کنار به گوشم رسیده، میفتم. قتل و غارت و ت.ج.ا.و.ز و دزدی.

ناخودآگاه از حرکت می ایستم...توجهم جلب می شود به صدای قدم ها که دیگر شنیده نمی شوند. فقط سکوت محض است...!

بیشتر می ترسم و به جای اینکه به راهم ادامه بدهم تا از صدای قدم هایش تشخیص دهم، هنوز کسی پشتم می آید یا نه سرم را می چرخانم و نگاه بی قرارم را به جاده می دوزم.

فاز شب خاموش است و ندیده می دانم شکستن لامپش کار بچه هاست. زیر فاز شب معلوم نیست و فقط سیاهی می بینم.

یک متر دور تر از جایی که من مثل میخی در تابوت، توی زمین برفی فرو رفته ام جای رد پایی روی سپیدی ها به چشم می خورد. کسی را نمی بینم اما ناخودآگاه حضورش را حس می کنم. خوب که گوش می سپارم صدای نفس های آرام و محکمش را می شنوم.

چشمانم را باریک کرده و دقیق تر نگاه می کنم. بلاخره می بینمش...!

البته سایه ی محو و سیاهی که از شب تیره تر است و فقط وقتی با دقت نگاه می کنم می توانم نقشی از اندامش را از سیاهی تفکیک کنم.

صدای لرزانم با زور از گلویم بیرون می پرد:

-کی اونجاست؟

چند ثانیه نگذشته صدای خش خشی می آید و حس می کنم عقب گرد می کند. تعجب می کنم! انگار بازیش گرفته.

رویم را می گیرم و با قدم های تند و سریع به راهم ادامه می دهم. اصلا حوصله ی دردسر ندارم. این جاده ی کوتاه هم انگار قصد تمام شدن ندارد و جلوی چشمانم هراسان من کش می آید.

نفس های تب دارم به نوک بینی ام که مطمئنم از سرما سرخ شده می خورد و آن را به گزگز می اندازد.

نمی دانم از ترس است یا از سرما ولی اشک توی چشمانم حلقه زده. بینی ام را محکم بالا می کشم و هرچقدر گوش می دهم صدائی نمی آید.

خیالم راحت می شود و با آرامش بیشتری قدم هایم را در سپیدی برف ها فشار می دهم و پشت سرم جایشان می گذارم.

یادم می آید مرد روزهای گذشته ی من چقدر دوست داشت، که دوست داشتم محکم و یهویی توی برف ها قدم بزنم...به بالا پایین پریدن هایم می خندید و تا مرا نمی بوسید، خیالش راحت نمی شد.

مرا که نمی دید زودی دلش می گرفت...!

بهم می گفت هر جای دنیا که باشی نگاه من چشم به راهته...من هم باورم شد...باورم...

ترس از یادم می رود و در این سرما دلم به خاطراتش گرم می شود.

همه ی وجودم پر می کشد به گذشته ها...پر می شوم از خالی شدن.

مهیارم چرا؟ ما که با هم دنیا را زیر و رو می کردیم. شده بودیم شب و روز دنیای هم!

قطره اشک لجوجی مژه هایم را تر می کند و از زیر پلکم سرازیر می شود...

وقتی دلت شکست تنها و بی هدف

شب پرسه می زنی از هر کدوم طرف

روزای خوبت و انکار می کنی

این واقعیت و تکرار میکنی

اطرافیان و از دست میدی و

افسرده میشی و از دست میری و

دور خودت همش دیوار می کشی

افسوس میخوری

سیگار می کشی

صورت مهیار را بین بارش کرکی شکل، سفید و زیبای برف توی ذهنم رسم می کنم. برایم از هر نقش و طرحی ملموس تر است... آخر روزی قبله گاهم بود. طرح خوش نقش نگاهش زیباترین چیزی بود که می شد بدان خیره شد... به من زندگی تزریق می کرد. روزم را می ساخت...

با مهیار خیالی درد و دل می کنم... ازش گله ها دارم. از خیالش نمی ترسم... از پریپر شدن غرورم نمی ترسم. خالی می شوم. اینطور خالی می کنم دل پر دردم را.

تو که می گفتی به جنگ هر چیزی که سد راهمان شود می روی. می گفتی تمام لحظه های زندگی که با تو نیست تلف می شود. ازم سیر شدی نه؟ حق داری! گناه من نبود... تقصیر تو هم نیست. زمانه نخواست. با ما سر ناسازگاری گذاشت.

بی من چه می کنی مهیار؟ راضی شدی؟ راحت شدی مرا از زندگی بیرون کردی؟ خوشبختی؟ آرزو می کنم که باشی... نفرینت نمی کنم. نه بخاطر اینکه بخشنده ام... نه... فقط نفرینت نمی کنم چون طاقت غصه خوردنت را ندارم.

حالا کی شب ها دستش را فرو می کند لای موهای سیاه و قشنگت؟ کی مثل من می تواند آرامت کند؟ امروز برای فرار از مشکلات زندگی می روی در کدام آغوش سنگر می گیری؟ آغوش او هم مثل مال من گرم است؟

-جات خیلی خالیه بی معرفت...

این را زمزمه می کنم و با آه جگر سوزی فکرم را از یاد مهیار می گیرم. هرچند که می دانم باز هم با لجبازی می رود سراغ خاطرات رقصانی که اطرافمند و مرا راحت نمی گذارند.

با دیدن بخار غلیظی که از دهانم خارج و پر پیچ و خم در هوای سرد گم می شود، هوس سیگار به سرم می زند.

یک بند کیف را از روی شانه ام پایین می کشم و سرم را داخلش فرو می برم تا بسته ی سفید سیگار را پیدا کنم. آنقدر ناگهانی هوس سیگار به سرم زده و آنقدر فشارش رویم زیاد است که دستانم می لرزند... از عواقب اعتیاد است. اعصاب ضعیف و وابستگی شدیدم به سیگار بخاطر ترک شیشه است.

مهیار، من بی تو اندوه سرد زمستانم... بی تو می لرزم، می سوزم و می میرم. با تو شبم روشن بود و بی تو روزم تاریک است...

سرم را با شدت تکان می دهم و پر بغض می گویم:

-راحتم بذار...مگه رفتی؟ برو دیگه لعنتی. چرا هنوز همه جا هستی؟ آه پس این پاکت لعنتی کجاست؟

همان طور که سرم داخل کیف است، از نبش کوچه می گذرم و به کسی می خورم.

قبل از اینکه بتوانم نگاهش کنم کیفم از دستم روی زمین میفتد.

از گوشه ی چشمم پسرک بیست و چند ساله ای را می بینم. نگاه هیزش جوری سرتا پایم را برانداز می کند که ناخودآگاه برای اطمینان از عریان نبودنم، من هم نگاهی به خودم می اندازم.

نگاهش را می شناسم...ه.ر.زه است. فکرهای بدی توی ذهنش می چرخد. به وضوح در نگاهش می بینم که چه خواب های شرورانه ای برایم دیده.

قفل ذهنم باز می شود، چنگی به کیفم که بین برف ها جا خوش کرده، می زنم و توی سریع ترین حالت ممکن و بدون نگاه دوباره ای به صورت بی حیایش می پیچم.

به این فکر می کنم یک پیاده روی در برف ها ارزش این همه ترسیدن و لرزیدن را داشت؟

نه نداشت...

من زنم باید مراقب خودم باشم...من زنم باید بخاطر زن بودن پا روی خواسته های دلم بگذارم...

من زنم...حالم بد می شود از تکرار این کلمه! خدایا تو که بودی و دیدی، بهم بگو چند بار بهای زن و دختر بودنم را دادم؟ روشنم کن تا با این حقیقت کنار بیایم...با حقیقت مونث بودنم.

شمار درد هایم از دستم در رفته...

صدای انزجار آمیزی حساب و کتاب ذهنم را به هم می ریزد:

-پیس..پیس. هی خوشگله کجا میری تنها تنها؟!!



دارد دنبال می آید؟ پس درست حدس زدم. حدس که نه، از روز هم روشن تر بود به همین راحتی رهایم نمی کند.

می ترسم... کوچه ی تاریک و خلوت که انگار از هر جنبنده ای جز من و پسری که دندان تیز کرده برای تنم خالی است، مرا بیش از پیش می ترساند.

صدای قدم هایش تند می شود:

-مگه با تو نیستم؟ اگه باهام راه نیای رات میارم...حالیته؟

از تند شدن گام هایش بند دلم پاره می شود و می خواهم بدوم اما دستی که به بازویم چنگ می زند به من اجازه ی عملی کردنش را نمی دهد.

مشتی که بازویم درش قرار دارد را می کشد سمت خودش، پاهایم پیچ می خورد و بی اراده سمتش کشیده می شوم. شال سرخم از روی موهایم سُر می خورد.

صدای جیغ ناگهانی ام برای لحظه ای چرت کوچی را پاره می کند و بعد در کف دست عرق کرده ای که روی دهانم قرار می گیرد گم می شود.

راهی جز تقلا کردن برایم نمی ماند. جایی را نمی بینم چون از جنب و جوش زیادی موهایم روی صورتتم پخش شده. یک دستش زیر سینه ام قفل شده و دست دیگرش را انقدر روی دهان و بینی ام فشار می دهد تا بیهوشم کند.

در اوج ناامیدی و استیصال دو دستش باز می شود و مرا رها می کند. انقدر ناگهانی رهایم می کند که بی اراده روی زمین پخش می شوم.

نگاهم به مردی که مچ دست پسرک را محکم چسبیده می افتد. دستم به سمت گلویم می رود و از تنگی نفس سرفه های خش دار می زنم.

دنیا برای چند لحظه جلوی چشمم سیاه می شود. گلویم خشک شده و نفسم می سوزد. کوبش بلند قلبم را می شنوم.

مرد دست پسرک را آنقدر محکم فشار می دهد که مچش می لرزد... صورتش از درد جمع شده و حتی نمی تواند تکان بخورد.

صدای بم و محکم مرد امر می کند:

-از خانوم عذرخواهی کن...

چشم های من از پسر بیشتر بیرون می زند...! می خواهم بگویم نیازی به عذرخواهی نیست. فقط بگذارید زودتر بروم... اما نه صدایی برای گله دارم نه نایی برای فرار.

فقط تنها کاری که می کنم گرداندن نگاهم بین چهره ی پر درد پسرک و صورت محکم و جدی مرد است.

پسر با تمام دردی که می کشد خیرگی می کند:

-تو رو سننه! دست و ول کن عوضی.

مرد نگاه سیاهش را برای لحظه ای و خیلی گذرا از روی صورت وحشت زده ی من میگذراند و با لگد، توی زانوی پسرک می کوبد. پسر فریاد دردناکی می کشد و جلویم روی زمین زانو می زند...  
انقدر پر شتاب مقابلم روی زانوهایش می افتد که بی اراده خودم را تا جایی که ممکن است، عقب می کشم.

نمی دانم دیگر چرا زبانه قفل شده!؟

بیشتر از قبل می ترسم. ای کاش تمامش کند... ای کاش...

مصیبتی در این نزدیکی هاست... بویش را حس می کنم. من اینجا زندگی می کنم. کمی آبرو دارم که با خون جگر جمعش کردم.

مرد با همان آرامشی که سایه اش، روی صورتِ مردانه اش خیمه زده تکرار می کند:

-از خانوم عذرخواهی کن... حرفم و سه بار تکرار نمی کنم. مطمئن نیستم دفعه ی بعد زندت بذارم تا اجازه ی عذرخواهی داشته باشی.

بلوف می زند...! می خواهد او را بکشد؟! محال است. کی برای چنین چیز کوچکی آدم می کشد؟!  
مرد دست پسر را پشتش نگه داشته...دستش را بیشتر می پیچاند و صدای آخش را بلند می کند:  
-زود باش...

نگاهم در چشم های انتقام جوی پسرک قفل شده و بلاخره موتور فکم به کار می افتد:  
-آقا بذار بره...

دوباره نگاه سریعی به من می اندازد و دست پسر را بیشتر می پیچاند. صدای فریاد بی طاقتِ  
پسرک توی سکوتِ شب طنین انداز می شود و نامفهوم می گوید:  
-آی...آی...خوب...خوب...ببخشید.

مرد با صدای بلندی می گوید:

-نشنیدم...بگو تا دستت و نشکوندم!

انقدر فشار روی پسرک زیاد است که فریاد می زند:  
-غلط کردم..گه خوردم.

دستش که رها می شود، مثل فشنگ از جایش می پرد، همانطور که دستش را چسبیده و ناله می  
کند فحش رکیکی می دهد و در تاریکی کم کم محو می شود.

با خودم فکر می کنم این همان آدمی است که من از ترسش می لرزیدم؟ برای بار یک هزارم  
عاجزانه از خدا می پرسم که چرا مرا مرد نیافرید؟!

ندیده می دانم رنگ به رویم نمانده. مرد این بار چشمای سیاه و پرصلابتش را رویم زوم می کند و  
خیره می ماند.

لبخندش آرامش بخش است ولی وقتی به سمت من می آید، خودم را عقب می کشم. چون می  
بیند مرا ترسانده همان جا می ایستد و کف دست هایش را بالا می برد:

-نترس. کاری باهات ندارم...فقط می خوام کمکت کنم.

آب دهانم را پر صدا قورت می دهم و فقط نگاهش می کنم. نمی دانم در نگاهم چه می بیند که دوباره جلوتر می آید و دستش را سمتم می گیرد. نگاهم از چشمانش روی کف دستش که دانه های ریز و درشت برف رویش می نشینند و از حرارت آن آب می شوند، سر می خورد.

ترس را پس می زنم و بیش از این بدان اجازه ی حکم رانی نمی دهم. دستم را در دست منتظرش می گذارم، دست هایمان که به هم می پیوندند، کمکم می کند از بین برف ها بلند شوم و روی پای خودم بایستم. دستش را سریع از دستم بیرون می کشد. خم می شود و کیفم را از بین برف ها بر می دارد و به طرفم می گیرد.

لباسم را از برف می تکانم، کیفم را می گیرم و می گویم:

-خیلی ممنون... کمک بزرگی بهم کردید.

نگاهش می کنم:

-واقعا میگم... از تون ممنونم.

فقط سرش را تکان می دهد و همانطور جدی و اخمو می گوید:

-بهتره تنها نرید خطرناکه. چند لحظه صبر کنید میرم ماشینم و بیارم... توی کوچه پارکه.

چند تا پسر با شوخی و خنده از برابر ما می گذرند... هول می شوم و با دستم پالتوی خاکستری اش را می چسبم.

من با این مرد غریبه کجا باید بروم؟ من که اصلا نمی شناسمش... تازه ممکن است یکی از همسایه ها اتفاقی ما را ببیند آن وقت آماج تهمت ها و حرف های خاله زنکیشان می شوم و زندگیم زهرتر از این می شود، مردم همیشه منتظرند تا بهانه ای برای گرم کردن بازار غیبتشان به آن ها داده شود.

برمی گردد و با چشم های گرد شده از تعجب به دست متصل به پالتویش نگاه می کند:

-مشکلی پیش اومده؟

تک سرفه ای می زنم و دستم را پایین می اندازم، با من و من می گویم:

-لازم نیست زحمت بکشید خودم میرم خونه نزدیکه...بازم ممنون.

سرش را کمی کج می کند و دستان پر رگش در جیب پالتویش فرو می روند:

-هر جور مایلید. مراقب باشید...

لبخند کج و کوله ای می زنم و سریع رو می گیرم. بخاطر اتفاق چند دقیقه قبل هنوز کم و بیش می ترسم.

به هر حال تجربه ثابت کرده آدم هایی که با قیافه های دوستانه و به بهانه ی کمک دستشان را برای بلند کردن سمت دراز می کنند، بیشتر زمینت می زنند.

برای همین نمی توانم به این مرد غریبه اعتماد کنم. چند تا کوچه ی دیگر تا خانه مانده ولی آنقدر هم مسیر کم نیست تا بتوانم با اطمینان و بدون هیچ ترسی آن را طی کنم. مخصوصا با اتفاقی که برایم افتاد...

برای بار صدم به خودم و خواست دلم، که می خواست با یاد گذشته ها توی برف راه بروم، فحش می دهم و به مرد غریبه که دور می شود نگاهی می اندازم...

شاید هم واقعا قصدش فقط کمک بود...

ساده نباش دختر تو که دیگر خیلی خوب می دانی، آدم ها محض رضای خدا خوبی نمی کنند.

سری تکان می دهم و همراه با آهی چشم می دوزم به جاده ای که انگار قصد تمام شدن ندارد.

برای اولین بار است آنقدر مدت زمان طولانی ای را بدون یاد مهیار سر می کنم...نیم ساعت...زیاد است. برای من خیلی زیاد است...

نوری که از گوشه ی چشمم می بینم، باعث می شود صورتم را به سمت خیابان برگردانم.

چشمانم گشاد می شوند و چند لحظه نگاهم به ماشین نوک مدادی رنگ خیره می ماند...می

ترسم. چرا افتاده دنبالم؟ می خواهد مرا بدزدد؟

هرچه بیشتر می روم جلو بیشتر می فهمم اشتباه می کردم. مردی که ناجیم شده بود با ماشین دنبالم می آید.

اشاره نمی زند... چیزی نمی گوید... حتی صورتش هم جدی است و انگار دارد مسیر خودش را می رود. تحت تاثیر قرار می گیرم.

دستم را فرو می کنم توی جیبم و با خیال راحت تری، در فکر گذشته قوطه ور می شوم.

گفتی که با منی تا آخر دنیا. من و تو هستیم و روزهای زیبا. گفتی که عشق تو مثل بقیه نیست. گفتی... اما چرا؟!!

گفتی که زندگی مال ما عاشق هاست. دنیا توی دست ما دوتاست. من که خوندم همه ی حرفاتو... ببین کاراتو...!

ببین کارهات رو مهیار... ببین چه کردی با من!

نور چراغ ماشین را هنوز می بینم. هرچقدر من غوطه می خورم در فکر و یاد مهیار و مورچه وار می روم، اون هم با دل پردردم راه می آید.

شک ندارم برای مراقبت از دختری تنها، توی این ساعت از شب خودش را به زحمت انداخته. اگر نه که چرا گازش را نمی گیرد و نمی رود؟! یا اینکه اگر نیت شومی دارد چرا عملی اش نمی کند؟! چقدر حواسم پخش و پلاست. گاهی قایم می شود بین برگه هایی از دفتر خاطرات گذشته هایم و گاهی زیر تایرهای مشکی رنگ ماشین، له و لورده می شود.

فکر کردن به مهیار شیرین تر است... مهیار معرفت نداشت، حتی نه به اندازه ی این غریبه ولی فکر کردن به او آرامم می کند.

صورت زیبا و دوست داشتنی مهیار توی بخار خارج شده از دهانم، نقش می بندد.

یه روزی برای داشتن من چشمت رو روی همه چیز بستنی. گفتم این رابطه آسون نیست.

پرسیدم هستی؟! گفتی هستی!

همه ی راه رو با تو اومدم. هرچیز که خواستی، من همون بودم. من که می خواستم پیر بشم با تو. حالا ببین کاراتو!

تن به تن رفتیم بی فکر برگشتن...

از تو کی نزدیک تر بوده با من؟! حالا این همه فاصله تا تو. خودت ببین کاراتوا!

خدا خنده ی روی لبم را نبین. زینتی است... تو که می دانی چه می کشم! می گویند فراموشش کن ولی سخت است... نه سخت نیست.

مرگ است...!

مهیار بدجوری مرا به خودش وابسته کرد.

نامرد...!

گاهی شرایط مقدر می کند چطور پیش برویم... باید با شرایط کنار بیایم.

راهی نیست، مهیار باید به گور خاطرات بپیوندد. دم در خانه می ایستم. همان لحظه فکری به سرم می زند...!

چرا که نه؟! چه چیزی بیشتر از دوستی با مرد دیگری کمکم می کند تا مهیار را فراموش کنم؟ بر می گردم سمت ماشینِ CLS و می بینم که مرد بنز سوار، توقف کرده و منتظر است من داخل بروم.

بنزش جلوی چشمم برق می زند و گوشه ی لبم را به دندان می گزم. از خیر پیدا کردن کلید می گذرم و با نقشه ای که توی سرم چرخ می خورد به طرفش می روم.

نگاهش با من نیست و به فرمان خیره مانده. گوشه ی چشمی می بیند می روم سمتش، برای همین سرش را بالا می گیرد.

جلوی در کمک راننده می ایستم و نگاه از چشمانش نمی گیرم... سعی دارم تحت تاثیرش قرار دهم.

اشاره می زنم شیشه را پایین بده. سریع و بی معطلی شیشه ی ماشین را پایین می کشد.

لبخندی به شیرینی عسل روی لبم می نشانم:

-امشب من و تحت تاثیر قرار دادید... بخاطر همه چیز ممنون. واقعا اگه میخواستم تنها برگردم می ترسیدم.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- پس بهتره این موقع شب توی خونه بمونید... نیومده هم باید می دونستید گرگای زیادی دندون تیز کردن برای یه خانوم تنها...

کمی مکث می کند و با همان صورت سخت و سنگی از بین لب های صورتیش می گوید:  
- و البته خیلی جوون.

از حرفش لبخند عمق بیشتری پیدا می کند و دستم را جلو می برم:  
- گلاره هستم... خوشبختم.

گرمای دستش توی این هوای برفی و سرد داغم می کند.  
فشار خفیفی به دستم می آورد و کوتاه می گوید:  
- یزدان...

چقدر سرسخت و سرد! من می توانم رامش کنم... می دانم که می توانم...!  
نگاهی به اتاق گرم و کوچک ماشین می اندازم و می گویم:  
- قلم همراهتون هست؟

تعجب می کند و ابروهایش با حالت بامزه ای بالا می روند:  
- بله... چند لحظه...

داشبورده را باز می کند و رو به من می پرسد:  
- کاغذم بدم خدمتتون؟

سرم را بالا می اندازم:

- نه فقط یه خودکار کافیه.



خودکار را با همان حالت متعجب سمتم می گیرد. خودکار را از بین انگشتان کشیده و استخوانی اش بیرون می کشم. دست آزادش را توی دستم می گیرم. با خودکار شماره ام را کف دستش می نویسم.

کنار شماره دو تا چشم و یک لب خندان می کشم و خودکار را دوباره داخل دستش می گذارم. از حالت تعجب زده خارج می شود و چشمانش... فقط چشمانش برق گیج کننده ای می زند. چیزی نمی پرسد، من هم توضیحی نمی دهم. همه چیز از روز هم روشن تر است و نیازی به توضیح ندارد.

از حالت خمیده خارج می شوم و درحالی که برمی گردم تا بروم، می گویم:  
-شب بخیر...بازم ممنون.

زیر لبی خداحافظی می کند و وقتی کمی دور می شوم می گوید:

-می بینمت...

آرام می گوید ولی نه آنقدر که نشنوم. لبخند پیروزمندانه ای روی لبم می نشیند، کلید به قفل در می اندازم و داخل می روم... آخرین لحظه که نگاه می کنم، ماشینش هنوز همانجا پارک است.

در را می بندم و به آن تکیه می دهم. باورم نمی شود که می خواهم مهیار را فراموش کنم...حتی روزی که ولم کرد و دنبال زندگی خودش رفت هم قسم خوردم هرگز فراموشش نکنم.

مهیار کاش بهم دلم را پس بدهی آن وقت همانطور که ازم خواستی، خوشبخت زندگی می کنم. همانطور که گفתי، فراموشت می کنم.

این بغض لعنتی از عشق تو توی گلویم مانده. نه می شکند و نه پایین می رود. همینطوری توی گلویم لانه کرده و خفه ام می کند...!

سرمای در که به آن چسبیده ام مرا به خودم می آورد...گوشی ام را از داخل کیفم بیرون می کشم. تصمیم خودم را گرفته ام...باید بگذارم برود. هرچقدر بیشتر سعی کنم یادش را زنده نگه دارم بیشتر عذاب می کشم.

از همان روزهای اول هم می دانستم دلش با من نمی ماند. من لایقش نبودم...نگاهم که می افتد به والپیپر موبایلم اشک در چشمم حلقه می زند.

یادم می آید این عکس را مهیار انداخت. موهای من ژولیده و به هم ریخته روی بالشت و توی صورتتم پخش شده، خودم سرم را فرو کردم در بازوی مهیار و چشمانم بسته است. خواب خوابم...مهیار هم چشمانش خواب آلوده اند و معلوم است همان دم که بیدار شده و مرا که بامزه خوابیده ام دیده، عکس را انداخته.

عکس حالت خیلی رویایی و زیبایی دارد. یادم است وقتی عکس را دیدم روی سر مهیار آوار شدم و می خواستم پاکش کنم ولی از همان روز به خاطر مهیار انداختمش پس زمینه ی موبایلم و تا به حال عوضش نکردم، حتی یکم هم از نگاه کردن به عکس سیر نمی شوم.

سیر که نمی شوم هیچ بلکه تشنه ترم می کند، پس باید نابودش کنم...باید!

فکر فراموش کردن مهیار دیوانه ام می کند و بی اراده گوشی را سمت دیوار پرت می کنم و جیغ می کشم.

صورتتم را فشار می دهم توی کف دستانم و روی زانوهایم می نشینم. خدایا من اقرار می کنم به دیوانگی...من دیوانه شده ام. آره...آره...من دیوانه ام.

دنیا گوش بده که من دیوانه شدم...دو تا عاشق که می بینم سریع چشمانم را می بندم. هرچه که می خواهم بگویم گلویم پر از بغض می شود. اگه دیوانه نیستم، چرا نصف روزم به یاد آوری او و خاطراتش می گذرد؟

می خوام دیوونه باشم تا به این دنیا بفهمونم، میون این همه عاقل فقط من گیج و دیوونم!

تو این روزای دلتنگی دارم هر لحظه میبارم، آخه دیوونگی چارست واسه دردی که من دارم.

بغضم می شکنند اما اشکی نمی ریزم و فقط می شکنمش تا آن را دور بیندازم.

آره مهیار خودم اجازه دادم و راضی بودم باهام بازی کنی! خودم گذاشتم، مهیار برگرد تا بازم بهت این اجازه را بدهم. بیا باز هم بازییم بده...فقط برگرد مرد من!

بی جان از روی زانوهایم بلند می شوم. لخ لخ کنان به سمت جنازه ی موبایلیم که مثل روح خسته ی من متلاشی شده می روم. تکه هایش را دونه دونه و با حوصله سر جایش می چینم و روشنش می کنم تا کار ناتمامم را تمام کنم...پاک کردن عکسم با مهیار که انگار از جان دادن هم سخت تر است!

خیره به عکس وارد آسانسور می شوم. تا وقتی به طبقه ی سوم برسم چشم از صفحه بر نمی دارم.

دستم روی دکمه ی Delete متوقف می شود. لبم را می گزم و فکر می کنم پاک کردن عکسش زیاد هم واجب نیست.

فقط عکس بک گراند را با یکی از عکس های خودم عوض می کنم و از آسانسور بیرون می آیم. حوصله ی پیدا کردن کلید یدک را ندارم و از طرفی مطمئنم نسیم نخواییده.

دستم را روی زنگ می گذارم و تک زنگی می زنم...منتظر می شوم. زنگ را ممتد می زنم...منتظر می شوم. مشت به در می کوبم و این بار دیگر منتظر نمی شوم.

نگران و عصبی کلید یدک را پیدا می کنم و به قفل در می اندازم. از دیدن آپارتمان خالی چنگی به موهایم می زنم و چشمانم را از حرص می بندم.

باز من و پیچوند...دختره ی آشغالِ عملی اگه دیگه تو خونم راهت دادم!

عصبانی می شوم و در را محکم پشتم می بندم. تا دیده می خواهم با زور بخوابانمش و نشئگیش را زهرش کنم پیچید و رفت. خدایا این هم از زندگی من...چرا نمی میرم؟

کیفم را پرت می کنم روی مبل، دکمه های مانتویم را با حرص باز می کنم و همان لحظه که درش می آورم خودم را می اندازم روی تخت. حوصله ندارم تاپ سفید و شلوار لی آبی روشنم را با لباس خانه عوض کنم.

فعلا یزدان خان را بچسب که بچه حسابی پول دارد...هر چه نباشد خوب می شود او را طییغید. نمی دانم این افکار پلیدانه از کجا نشئت می گیرد. فقط می دانم از این وضع خسته شده ام. پس

گور بابای زندگی و دل من و مهیار و نسیم... حتی بی خیال وجدانم... فقط به یزدان می چسبم که  
برای خودش جواهری است...!

\*\*\*

پنج سال قبل

نگاهم به دود ها خیره مانده. دود سنگینی دورم است... سرم را بالا می برم و احساس می کنم  
ستاره ها روی سرم می بارند. ستاره ای نیست. بالای سرم سقف سپید رنگ است. دلم می خواهد  
تمام زندگی را با این پایپ و دانه های سپید رنگ بگذرانم.

لب پایینم را به دندانم می گیرم و با ریتم تند آهنگ تلو تلو می خورم. فاز آهنگ دارد گمم می  
کند در حس بی حسی نشئگی. هجوم آمفتامین را به تک تک سلول های عصبیم حس می کنم.  
پایپ را که می گیرم دستم و می خواهم پُک بعدی را بزنم، نسیم روی دستم می زند.

برمی گردم و شاکی نگاهش می کنم:

-چیه؟

-می خوای سنگ کوب کنی؟

پایپ را از دستم می گیرد و می اندازد روی میز. صدای تق کردن پایپ شیشه ای روی میز اعصابم  
را بیش از اندازه خط خطی می کند.

از روی مبل بلند می شوم و تشر می زنم:

-واسه من ادای بچه مثبتارو درنیار...الکلی بدبخت.

نسیم سرش را با حالت تاسف تکان می دهد و او نیز از روی مبل بلند می شود، پایپ را برمی دارد  
و روی سینه ام می کوبد:

-بیا انقدر بکش تا جون بدی. عمرا دست به جنازت نمی زنم. یه روز میرسه چوبش و میخوری و به حرفام میرسی گلاره...اشکال نداره...فقط صبر کن.

نشئه ام و نمی توانم تعادل را حفظ کنم...پایپ از دستم روی زمین گرانیته میفتد و می شکند. چند نفر بر می گردند نگاهمان می کنند. نگاه خصمانه ای به صورت لوندش میندازم و بدون توجه رویم را ازش می گیرم. صدای تیک تیک شکستن تکه های پایپ زیر پاشنه های بلند کفشم، بلند می شود و عجیب است که از بین این همه صدا انقدر اذیتم می کند.

از بین آدم ها که رد می شوم، قیافه هایشان را مثل هیولا می بینم...انگار همه دارند به من می خندند. دستی به پیشانیم می کشم و می بینم در دارد از من دور می شود.

یعنی من معتاد شدم؟ نسیم چه می گفت؟ من معتاد نیستم...معتاد نمی شوم. شیشه که مرفین ندارد، پس اعتیاد نمی آورد...

به اینجا که می رسم توجیح می شوم. همیشه همینطور است...هیچ چیزی مثل این جمله که شیشه اعتیاد نمی آورد نمی تواند آرامم کند. چیزی که اصلا حقیقت ندارد!

-بی خیال دنیا...زندگی دو روزه.

داغم نمی فهمم، ثانیه ها می گذرند و من هر روز درگیرتر می شوم.

-لعنتی! کاش اون کام آخرم می گرفتم.

چند قدم به در مانده که به سرم می زند برگردم و کارم را تمام کنم ولی یادم میفتد پایپم شکست.

ثبات فکری ندارم و همه چیز توی ذهنم قاطی پاطی شده. می روم داخل ایوان می ایستم و چشم می دوزم به ستاره ها...

باد خنک به پوست لُختم می خورد و حالم و هوایم را دگرگون می کند.

از دیدن ستاره ها که انگار جدی جدی دارند روی سرم می بارند، چشمانم را چند بار محکم می بندم و باز می کنم... ناخودآگاه می ترسم و رویم را برمی گردانم تا داخل بروم، اما محکم به کسی می خورم و نوشیدنی توی دستش روی تنیک صورتی رنگم می ریزد.

نگاهم از روی لکه ی لباسم که تیره شده بالا می آید و می افتد توی چشم های نقره ای رنگش...

صورتتم از حرص جمع می شود و می دانم سرخ شده ام.

با دستم لباس خیس را از تنم جدا می کنم و می گویم:

-خواست کجاست ببین با لباسم چیکار کردی؟

ابروهای خوش فرم و مشکی رنگش بالا می روند:

-بخشید؟! تقصیر خودت بود که یهویی برگشتی.

دست هایم را زیر سینه ام جمع می کنم و عصبی می گویم:

-جالب شد... نوشیدنی تو روی لباسم چپه کردی بعد مقصرم من شدم؟!

-مثل اینکه تو پت خیلی پره... خیلی خب متاسفم. اتفاقه دیگه، پیش میاد.

بادم یهویی خالی می شود و سرم گیج می رود. انگار متوجه حال بدم می شود.

یک قدم می آید جلوتر و گیلانش را روی نرده ها می گذارد:

-حالت خوبه؟

خوب نیستم... اصلا خوب نیستم. دیگه در بیداری هم کابوس می بینم. روی زانوهایم می

نشینم... نمی خواهم ستاره ها را ببینم. نمی خواهم ببینم که چطور با آن رنگ طلایی و براقشان

روی سرم آوار می شوند.

دستی روی بازوی لختم قرار می گیرد و از جا می پریم. برای بار اول است که شیشه کشیدن انقدر

حالم را دگرگون می کند.

با آن حال بدم فکر می کنم که چرا اینطور می لرزم! بخاطر وی.سی.ک.ی است...نباید رویش  
شیشه می زدم. شانس آوردم نسیم نگذاشت زیاد بکشم وگرنه اُردُز می کردم.

دستِ روی بازویم تکان می خورد. انگار دنیا از حرکت ایستاده بود و با این تکان خوردن ها باز به  
چرخش در آمده.

صدایش عجیب به دل می نشیند...کم دیده ام پسری صدای به این آرامش بخشی داشته باشد:

-هی! حالت بده؟

دنیا جلوی چشمم چرخ می خورد و زیر و رو می شود.

-حالم خوب نیست.

انگار منتظر اشاره ی من است، چون سریع کنارم خم می شود. از کمرم می گیرد و روی پایم  
بلندم می کند. یک دستش را می پیچد دور کمرم و دست مرا می اندازد دور گردن خودش.

بی حال کنارش کشیده می شوم. به محض اینکه از تراس خارج می شویم، نسیم با شنیدن صدای  
ناله های من به طرفمان می دود.

از بین ابرهائی که دیدم را تار کرده، درست نمی بینمش ولی صدایش به گوشم می رسد:

-ای وای مهیار! چه بلایی سرش اومده؟

مردی که مهیار نامیده شده، کمر مرا که دارم از بین دست هایش سُر می خورم سفت تر می  
چسبد:

-میشناسیش نسیم؟

می توانم تا حد زیادی تخمین بزنم صدای نسیم نگران است:

-آره دوستمه...میگم چش شده؟

-نمیدونم. توی تراس دیدمش یهویی حالش بد شد.

صدای «هی» کشیدن نسیم را می شنوم. کم کم صورتش جلوی چشمم شفاف تر می شود و می توانم بهتر ببینمش.

نگاهش برنده و شاکی است:

-یه لحظه صبر کن برم مانتو و شالش و بیارم.

چشمانش را که از من می گیرد نفسی تازه می کنم. تا وقتی نسیم برگردد نگاهی به دور و برم می اندازم. هیچ کس توی حال خودش نیست و توجهی به ما ندارند.

نسیم مانتو و شالم را به زور تنم می کند و رو به مهیار می گوید:

-مهیار میتونی ببریش خورش؟ اگه این لطف و در حقم بکنی مدیونت میشم. من و حسام به اندازه ی کافی بینمون شکراب هست. حالا بخوام اینجا ولش کنم برم بدتر لج میکنه...باور کن...

مهیار بین حرف نسیم می پرد:

-خیلی خب انقدر توضیح نده. آدرسش و بهم بده...یکی هم طلبم.

-واقعا ممنون مهیار.

حوصله ندارم به بقیه ی حرف هایشان گوش بدهم. سرم با بی حالی می افتد روی شانه ی مردانه اش، دنیا جلوی چشمم سیاه می شود و دیگر هیچ چیز نمی فهمم...

درست و حسابی نمی توانم چشمانم را باز کنم و از گوشه ی چشمم نوری می بینم. تابش نور خورشید از پشت پلکم اذیتم می کند ولی نمی توانم چشمانم را به درستی بگشایم. کمی طول می کشد تا چشمم با نور آشتی کند و بلاخره پلک هایم به نرمی از هم باز می شوند.

با دیدن مردی که کنارم روی تخت خوابیده از آن حالت رخوت زدگی خارج می شوم. از زیر پتو نگاه می کنم تا مطمئن شوم لباس تنم است. لباس را به تنم می بینم ولی آرام نمی گیرم. بالا تنه ی سپید مرد لخت است و نمی توانم نادیده اش بگیرم.

چند بار محکم به بازویش می کوبم و تا می بینم پلک هایش وحشت زده از هم باز شد، با لحن بدی می پرسم:



-تو توی تخت من چیکار می کنی؟

نگاهش را به چشمانم می دوزد...لپ هایش را باد می کند و نفسش را پر صدا فوت می کند بیرون.  
دوباره چشمانش را می بندد و سرش را فرو می برد توی بالشت سفید و تپش.

-دختر جون خوب یه نگاه بنداز ببین کی تو تخت کی خوابیده.

با نگاهی به دور و برم دهانم باز میماند و فکر می کنم، من اگر اتاق به این بزرگی و مجللی داشتم  
دیگر گلاره ای که الان بودم نمی شدم.

حسی توی وجودم فریاد می کشد...نگذار بخوابد...نگذار بخوابد.

به سمتش هجوم می برم و می گویم توی بازویش:

-آشغال! چیکار کردی؟ تو کی هستی؟ فکر کردی همینطوری میتونی مثل لاشخور ازم استفاده  
کنی؟

چنان عصبی و پر حرص از جایش می پرد که ناخودآگاه می چسبم به تاج تخت. از چشمانش آتش  
می بارد و تمام تنم را می سوزاند...خاکستر می شوم و جلز و ولز کنان خاموش...!

مچ دستانم را می گیرد و بیشتر فشارم می دهد توی تاج چوبی تخت. کمرم از برخورد با کنده  
کاری هایش درد می گیرد و ناله می کنم.

اهمیتی نمی دهد و سرش را می آورد جلو. نفس های عصبی و داغش طوری توی صورتم می خورد  
که سرم را کج می کنم.

چشمان نقره ای رنگش پر می شود از رگه های تیره ی تمسخر:

-انقدر بدبخت نیستم بخوام با یه دختر مردنی که از نشئگی زیاد در حال سکت زنده بخوابم.

حرصم می گیرد و با بی پروایی نگاهم را می اندازم توی چشم های خوش رنگش که مثلش را در  
عمرم ندیده ام. گور بابای چشمان بی نظیر و قد بلندش...مردشور پولش را ببرند. الان فقط می  
خواهم حالش را بگیرم.

دندان هایم را روی هم می سابم:

-جناب نامحترم، خوابیدن با من لیاقت میخواد که تو یکی نداری.

چشم هایش می رود سمت یقه ی باز لباسم و فرو می رود بین خط سینه ام. احساس می کنم نگاهش چکه می کند توی تنم و خوابم می کند.

گوشه ی لب کوچک و گوشتیش به سمت بالا متمایل می شود و گونه ی سخت و مردانه اش را چال می کند.

باز و بسته شدن لبانش، نگاه من که خوابیده در چال گونه اش را سوق می دهد طرف لب هایش:

-بذار ببینیم لیاقتش و دارم یا نه!

می ترسم و آب دهانم را با صدا قورت می دهم. دارم تمام تلاشم را به کار می گیرم نفهمد ترسیده ام. چیزی برای از دست دادن ندارم اما با هم خوابگی با این پسرک بی شرم، چیزی گیرم نمی آید.

ادعایی ندارم...من که نمی گویم در مسیر خوبی هستم. من یک دختر خرابم...یک ه.ر.زه ی عوضی که خیلی زندگی هارا به آتش کشیده. آری من برای جور کردن پول موادم خودم را می فروشم. نه فقط به مردان بی شرف و کسانی که خودشان تنشان می خارد...نه. حتی برای مردانی که خانواده و زن و بچه دارند هم عشوه می آیم. خامشان می کنم...گولشان می زنم. از آب خوردن هم راحت تر است...مرد ها در مشتمند. لاقل تا روزی که این صورت جوان و بدن صاف و قشنگ را دارم کارم راحت است.

فقط کافیست بدانم طرف آنقدر پول دارد که یک گوشه اش را سمتم کج کند و پول لباس هایم، موادم و گاهی نون شبم را بدهد.

زندگیشان از هم می پاچد؟! به جهنم! دوتا چشم جلو دارم، دو تا هم پشت سرم و چهار چشمی حواسم به خودم و زندگی ام است. حواسم به زندگیم است چون اگر قافل شوم می دانم یک عالمه لاشخور سراغ لاشه ی متعفنم را می گیرند. باید بکشم چون اگر نکشم کشته می شوم...

حکم دست بالایی ها بود و من هم مدام کت می شدم تا به اینجا رسیدم. خودشان برایم بر زدند، دست مزخرف را دادند دستم و زورم کردند با آن ببرم.

فکر کنم باخته ام... فکر نمی کنم مطمئنم باخته ام. روحم را فروختم به شیطان... انگار خریدارش بوده چون هیچ وقت نمی توانم آن را پس بگیرم.

چه دارم بگویم وقتی خودم خوب می دانم برخلاف جریان و غریزه ام پیش می روم؟

داغی و خیسی ل.ب.انش را روی ل.بم حس می کنم و بی اراده یک قطره از دردهایم، اشک می شود و روی گونه اش چکه می کند.

خیسی گونه اش هشیارش می کند... ل.بش را برمی دارد ولی نم روی ل.بم هنوز اذیتم می کند. میچ دستانم را که سفت چسبانده به تاج تخت، رها می کند و توی چشم هایم خیره می شود. صورتش را عقب می کشد و زیر لبی زمزمه می کند:

-متاسفم... فقط دیشب خیلی اذیتم کردی و باعث شدی صبحم رو بد شروع کنم. کنترلم و از دست دادم.

با سر انگشت قطره اشک را از روی گونه ام کنار می زنم. میچ دستم درد می کند و می دانم تا شب کبود می شود.

بیا ای مرد غریبه که از چپ پا شدن صبح هایت، بزرگ ترین دغدغه ی زندگی ات است... بیا این جسمم مال تو، ولی چه کنم با روحم؟ بیا کمکم تا با هم برایش لالایی بخوانیم و خوابش کنیم. -چند سالت؟ به نظر بچه سال می رسی.

این ها را نامفهوم و از بین خمیازه ی کش داری که، سعی در دفع کردنش دارد می پرسد. میچ دستم را می مالم و یقه ی باز لباسم را بالا می کشم:

-نوزده...

آره خوب بچه سالم ولی تو نگاه به این عدد و رقم ها نکن... فقط خداست که خوب می داند، پشت این نوزده سال سن چند قرن گذشته.

-حیف نیست؟ حیفی که بخوای خودت و با مواد داغون کنی.

زندگی نابودم کرده و مواد می سازتم... کجای کاری جوان؟

در جوابش شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

-خب دیگه... آدمایی مثل من باید حیف شن تا شازده هایی مثل تو قدر زندگیشون و بدونن.

پتوی سپید و نرم را از روی پاهایم کنار می زنم. تنیک کوتاهم انقدر بالا رفته که لباس زیر آبی رنگم معلوم است. بدون هیچ عجله ای و سرسری کمی پایین می کشمش.

پاهای کشیده و خوش تراشم با این تنیک کوتاه، از همیشه بیشتر توی چشم می زند. قدم بلند نیست ولی پاهای خیلی کشیده و لاغری دارم.

یادم می آید که عرفان عاشق پاهای صاف و زیبایم بود. راستی بالا تنه ی ظریفم را هم دوست داشت، به اضافه ی ل. بهای سرخم. البته چیزهای دیگری هم داشتیم که مورد علاقه اش بود اما از یاد آوریشان حتی توی فکر هم مشمئز می شوم.

از روحم هیچ چیز نمی دانست... مرا نمی شناخت. این همه چیز برای جولان دادن داشت، چه نیازی بود به شناخت خودم؟

لبه ی تخت می نشینم و می پرسم:

-لباسای من کجاست؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد چشمم به لباس هایم که روی مبل سرمه ای رنگ افتاده می خورد. تا می روم سمتشان، او هم از تخت بیرون می آید.

-ناهار میگیرم همینجا بمون.

مانتو به دست برمی گردم سمتش و با لحنی که تعجب در آن موج می زند می پرسم:

-دیشب اذیت کردم و باعث شدم صبحت و بد شروع کنی، اونوقت میخوای ناهار پیشت بمونم؟

شانه ای بالا می اندازد:

-از تنهایی ناهار خوردن که بهتره...دوست نسیمم هستی خوب نیست سر ظهر بدون ناهار خوردن بری.

فکر می کنم...بروم یا بمانم؟ بروم خانه که چه شود؟ نمی دانم اصلا چیزی توی یخچال دارم برای خوردن یا نه! بی خیال رفتن می شوم و مانتویم را می اندازم روی مبل.

مشکوک نگاهش می کنم و می گویم:

-باشه میمونم ولی بعد از ناهار حتما باید برم.

لبخند غلیظی می زند که نگاه مرا گرفتار می کند در چال روی گونه اش و جواب می دهد:

-در مورد بعد از ناهار بعد از ناهار حرف میزنیم.

شیطان می شوم چون دلش می خواهد شیطنت کند:

-نه دیگه بعد از ناهار من میرم...

بی خیالی قابل ملاحظه ای لم می دهد در طوسی روشن و شفاف نگاهش:

-حالا شما ناهارت و بخور...سنگین میشی من قول میدم هوس خواب به سرت بزنه. تختم که هست و منم که در خدمتم.

می خواهم بگویم نه خوشتیپ شما نرخ را بگو، من در خدمت هستم ولی نمی گویم. ناخودآگاه می دانم با ف\*ح\*ش\*ها میانه ی خوبی ندارد. از کجا می دانم؟ خودم هم نمی دانم فقط حسش می کنم. با شخصیت تر از آن به نظر می رسد که بخواهد بابت رابطه با زنی پول بدهد. ولی اینکه چرا برایم مهم است او در مورد چه فکری می کند را می دانم. تجملات و زرق و برقش چشمم را گرفته...نه...نه...کورم کرده.

دست هایش را فرو می کند توی جیب شلوارک سیاه، کوتاه و گشادش و وقتی مطمئن می شود جوابی برای طعنه ی معنی دارش ندارم می گوید:

-بهتره یه آبی به سرو صورتت بزنی.

با انگشتش دری را نشانه می گیرد:

-سرویس اونجاست...من اول یه دوش می گیرم بعد غذا می خوریم. هوم؟

مثل گربه ی در کمینی زل می زنم به بالا تنه ی سپید و ستبرش. حسی توی تنم بیدار می شود و بی اراده می خواهم انگشتم را روی سینه ی پهنش بکشم...می خواهم گذر پیچ و خم های عضلانی تنش را زیر انگشتم حس کنم. می خواهم دستم را روی خورشید در حال غروب تنش بکشم...می خواهم...

-هی؟! شنیدی چی گفتم؟

حس و حالم را خراب می کند و مرا از دید زدنش محروم...! من از کی این همه هیز شدم؟ خوب می دانم برای مصرف شیشه است. مصرف آن کوفتی همیشه باعث می شود احساساتی شوم. آب دهانم را قورت می دهم، چشم از بالا تنه اش می گیرم و سعی می کنم حواسم را پرت کنم به چیز دیگری. این بار پبله می کنم به بوی خنک و مدهوش کننده ی عطرش. نمی گذارم زیاد در خلصه بمانم و جواب می دهم:

-شنیدم. می خوام دوش بگیری؟

تیز است چون سریع پیام حرفم را می گیرد و توضیح می دهد:

-من توی حموم اتاق بغلی دوش می گیرم.

سرم را تکان می دهم:

-باشه.

می خواهم پی حرفش بروم اما توی جایم فرو می روم و با من و من می پرسم:

-دیشب چیکار کردم؟ خیلی اذیت شدی؟

-من تا حالا با آدمی که داره از مصرف زیاد جون میدره سر و کار نداشتم...یه جورایی تجربه ی جدیدی شد.

تمسخر، توی رگ و ریشه ی شوخی بی نمکش پنهان شده. چون شوخی می کند نمی توانم جواب دندان شکنی بدهم. چانه اش را با کف دستش می گیرد و سرش را چند بار به چپ و راست خم می کند، صدای تق تق شکستن مهره های گردنش به گوشم می رسد.

چون می بیند منتظرم توضیح می دهد:

-تا اونجایی که نسیم عز و جز کرد ببرمت و که یادته؟ کلید نداشتی و نسیمم جواب زنگام و نمی داد. یهو بیدار شدی شروع کردی به چرت و پرت گفتن و جیغ زدن. منم گفتم اگه بمیری بیفتی رو دستم واسم بد تموم میشه واسه همین بردمت بیمارستان...اونجا کلی جواب پس دادم که چه نسبتی باهات دارم...

سریع می پرسم:

-خوب چی گفتی؟

-گفتم از تو خیابون پیدات کردم.

توجهی به خشم نگاهم و دهنم که باز مانده نمی کند:

-پس توقع داشتی چی بگم؟ من حوصله ی دردرس ندارم. می خواستم توی بیمارستان ولت کنم ولی چون نسیم دستم سپرده بودت نتونستم. مجبور شدم کلی پیاده شم واسه رشوه دادن. خلاصه ساعت سه بود که آوردمت اینجا...

سعی می کنم توهین هایش را نادیده بگیرم، عادت کرده ام به توهین هایی که علنی و غیر علنی بهم می شود.

نگاهش با بی خیالی پایین تا بالایم را برانداز می کند و وقتی برمی گردم تا داخل سرویس بروم، گودی کمرم و برآمدگی ب.اسنم از تیر نگاه خیره اش می سوزد. لبخند ناخوانده ای روی لبم می نشیند، بدون توجه به او که هنوز سر جایش ایستاده و احتمالاً برای خالی نبودن عریضه دستش را زیر چانه اش زده و تماشا می کند، در را با صدای نسبتاً بلندی پشتم می بندم.

می خواهم اگر واقعا انقدر محوم شده که از جایش جم نمی خورد، حالش گرفته شود.

از دیدن خودم توی آینه وحشت می کنم و جیغ کوتاهی می کشم. موهایم ژولیده و در هم بر هم دورم را گرفته، خط چشم و ریمل زیر چشمم ریخته و یک چشم دیگر برایم کشیده. رژ لب قرمزم بر اثر کامی که همین چند دقیقه پیش مهیار از آن گرفت دور لبم پخش شده. کرم پودر روی صورتم ماسیده و گونه هایم سرخ سرخند.

از لب گلی بودن خودم متنفرم... ناخودآگاه یک حس دهاتی بودن بهم دست می دهد. صابون سفید را بر می دارم، صورتم را با هزار ضرب و زور و ساییدن از هر گونه آرایشی پاک می کنم. اصولاً عادت ندارم پیش کسی آن هم یک پسر مایه دار و خوش قیافه ساده بگردم ولی راه دیگری نیست. در شگفت می مانم که چطور می توانست با آن قیافه ی داغون من حتی نگاهم کند، چه برسد به...!

مشت پرآبم را به صورتم می پاشم و توی آینه خیره می شوم به دختری که با زور می شناسمش. زیر چشم های خاکی رنگ و خمارم هنوز هاله ای از سیاهی، دیده می شود. گوشه های موهایم از خیس شدن کمی فر خورده و دارد ماهیت اصلی اش را رو می کند... با پاک شدن مداد ابرو، ابروهای کم پشت و نازک قهوه ای روشنم که با چشمانم فاصله دارد و صورتم را باز نشان می دهد، بیرون آمده. صورت گرد و گندمی روشن، لب های گوشتی و بینی خوش تراش. از خیره ماندن به صورتم، حال بدی بهم دست می دهد.

این کار مرا به یاد خودم می اندازد...

آهی می کشم، حوله به دست و در حال خشک کردن صورت خیسم از سرویس خارج می شوم. فضای اتاق را سرسری برانداز می کنم. ستش سرمه ای -قهوه ای سوخته است. -چه سلیقه ی مزخرفی...

حوله را می گذارم روی میز توالت و عروسک Crazy Frog را برمی دارم و با لبخند بی اراده ای نگاهش می کنم.

قورباغه ی آبی رنگ با آن چشمای سبز و گنده اش، واقعا هم خنده دار است. عروسک توی دستم می ماند و خیره می شوم به عکس های ردیف شده روی میز آرایش... چقدر فامیل و دوست و



آشنا. تازه درک می کنم ماهیت کلمه ی تنهایی را... چرا من انقدر تنهام؟ البته من تنها نیستم من با دانه های سپید و دود همدم شده ام...

حرف تنهایی قدیمی اما تلخ و سینه سوزه... اولین و آخرین حرف، حرف هر روز و هنوز. تنهایی شاید یه راهه راهی تا بی نهایت. قصه ی همیشه تکرار هجرت و هجرت و هجرت... اما تو این راه که همراهم جز هجوم خار و خس نیست، کسی شاید باشه شاید... کسی که دستاش قفس نیست.

با شنیدن صدایی از فکر تنها بودنم بیرون می آیم و از اتاق خارج می شوم. مهیار توی سالن ایستاده و گوشی اش را با فاصله از گوشش نگه داشته.

صدای جیغ و ویغ هایی که از آن سمت خط می آید، گوش مرا خراش می دهد و احتمالاً قرار است مهیار را کر کند.

دکوراسیون خانه اش تجملی و گران به نظر می رسد ولی اصلاً سلیقه ی خوبی توی چیدنش به کار نبرده اند.

بخاطر کشیدن شیشه بعد از نوشیدن وی.س.کی هنوز حالم بد است. بدنم ریز می لرزد و اعصابم خط خطی است. مهیار شلوارک کوتاهش را، با یه شلوار جین سپید و بلوز آستین کوتاه یشمی که مارک Lacoste و تمساح معروفش روی سینه اش چشمک می زند عوض کرده.

صدای بلند مهیار مو به تنم سیخ می کند:

-افسون دارم بهت میگم بعداً با هم حرف می زنیم.

دختری که افسون نامیده شده این بار به قدری بلند جیغ می کشد که صدایش به گوش من هم می رسد و می بینم که مهیار گوشی را تا حد زیادی از گوشش دور می کند:

-من و می پیچونی مهیار؟ منو؟ افسونت و؟ دور از چشمم دختر می بری خونت و فکر کردی به گوشم نمی رسه؟

مهیار نگاه گذرایی به من می اندازد و گوشی را جلوی دهانش می گیرد:

-آخه دختر کجا بود؟ چرا چرت میگی؟

نگاهی به خودم می اندازم تا از حضورم مطمئن شوم...دختر کجا بود؟! انقدر طلبکارانه حرف می زند که بی اراده به وجودم شک می کنم. این پسرها خوب بلدند چطور طرفشان را خام کنند!

صدای مهیار سر رشته ی افکارم را گم می کند:

-الان میای؟

...-

-من کی این حرف و زدم؟ منتظرتم.

...-

-باشه عزیزم می بینمت.

مهیار موبایلش را روی کابینت می اندازد و لبخند می زند:

-گرفتی موضوع چی بود دیگه؟ از دست این دوستای افسون. فقط منتظرن آدم دست از پا خطا کنه برن بذارن کف دستش. البته سوء تفاهم پیش اومده...

کلمه ی سوء تفاهم می شود یک علامت سوال قرمز رنگ توی ذهنم. سوء تفاهم؟ یادش نیست اگر بهش رو می دادم الان توی تخت خوابش مشغول بودیم...

پوزخند می زنم و بر می گردم سمت اتاق:

-مثل اینکه افسون خانوم داره واسه مچ گیری میاد...من بهتره برم.

وارد اتاق می شوم و فکر می کنم حیف شد از دستم پرید. برایم مهم نیست دوست دختر دارد ولی نمی توانم از راه به درش کنم. نسیم رابط بین من و اوست و نمی خواهم برایش بد شود.

شلوار را از روی تنیکم می پوشم و دامن کوتاهش را می گذارم توی شلوار. دکمه های مانتویم را با حوصله می بندم و شالم را روی سرم مرتب می کنم.

کیف را که می گیرم دستم مهیار داخل اتاق می آید . انقدر می فهمد که علنا بیرونم نکند... فقط انقدر خیره می ماند به من تا خودم از رو بروم.

دستانش را زیر سینه اش جمع کرده و به لولای در تکیه زده.

از کنارش که می گذرم از بازویم می گیرد و مرا عقب می کشد:

-اسمت و بهم نمی گی؟

یک لنگه ابرویم بالا می رود و نگاهش می کنم:

-یعنی میخوای بگی خودت نمی دونی؟

گوشه ی لبش به خنده باز می شود...می جنگم با نگاهم تا نفهمد چقدر از چال روی گونه اش خوشم می آید.

جوابم را با نوعی بی خیالی، که انگار در ذاتش است می دهد:

-می دونستم که نمی پرسیدم!

این را می گوید و منتظر چشم به ل.بم می دوزد. شانه هایم را بالا می اندازم و بدون اینکه جواب درستی به او بدهم بیرون می روم. به در ورودی آپارتمانم که می رسم و بازش می کنم، دنبالم می آید و در را با زور و فشار دستش دوباره می بندد.

دندان هایم را روی هم می سابم و برای خونسرد ماندن از این همه سماجت، نفسم را پر صدا پخش می کنم توی صورتش:

-دیگه چی؟ میخوای افسون جونت سر برسه؟ من حوصله ی دردسر ندارم.

یک دستش به در است و دیگری توی جیب شلوارش:

-دیشب کم دردسرم ندادی. این به اون در!

چشمانم را محکم روی هم فشار می دهم:

-حرفت چی؟

دستی که به در بند شده را بر می دارد و پشت گردنش می کشد:

-بعدا باز ببینیم همدیگرو؟

از حرفش غافلگیر نمی شوم چون مردها را خوب می شناسم. اگر می گذاشت راحت بروم باید تعجب می کردم. شیطان می خندم و لبم را به دندان می گیرم. از سر راهم کنارش می زنم، در را باز می کنم و انگشت های پایم را که بهشان لاک قرمز رنگ زده ام، فرو می کنم توی کفش های مشکی و مخملی پاشنه ده سانتیم.

با همان لبخند شیطنت آمیز رویم را از او می گیرم و می گویم:

-راجع به بعدا، بعدا صحبت می کنیم...

از اینکه حرف خودش را به خودش تحویل داده ام چشم غره ای نثارم می کند و دستانش را زیر سینه اش به هم گره می زند. پوزخندی تحویل خشم انباشته شده توی نقره ی نگاهش می دهم و می روم سمت آسانسور...

فقط صبر کن آقا مهیار... برای من یکی که نمی توانی زرنک بازی دربیآوری!

\* فصل دوم: غریبه ای در خانه \*

دارم می دوم... کجایش را نمی دانم، فقط حس می کنم کسی دنبالم است و من هم فقط می دوم. آدم ها از کنارم می گذرند ولی انگار من و کسی که دنبالم می دود را نمی بینند.

می خواهم جیغ بکشم، صدا از گلوم بیرون نمی آید. هرچه بیشتر سعی می کنم بیشتر توی سکوت فرو می روم.

ناگهان مانعی زیر پایم سبز می شود و روی زمین میفتم. از زمین خوردن هیچ دردی را حس نمی کنم. دستی مرا می گیرد و رویم را بر می گرداند. او را سیاه می بینم. انگار که سایه است!

چاقوی توی دستش را بالا می برد و توی سینه ام فرو می کند... جیغ می کشم و این بار صدای جیغم گوشم را کر می کند و در فضای اتاق طنین انداز می شود.

چشمانم را باز می کنم و به گریه میفتم... خواب بود. همش یک کابوس بود و تمام شد.

تاریک است...تاریکِ تاریک. از کابوس ترسناکی که دیده ام هنوز دست و پایم می لرزد. نفس هایم تب کرده اند، عرق از کنار شقیقه هایم می غلتد و می رود خودش را لا به لای موهایم قایم می کند. از سُر خوردن قطره های عرق پوست سرم خارش می گیرد.

روی تخت می نشینم و دستم را بین موهام فرو می کنم. قطره های درشت عرق تبدیل به نمی روی پوستم می شوند و موهایم به کناره های صورتم می چسبند. چند تا نفس عمیق می کشم اما هر نفس سخت تر از نفس بعدی بیرون می آید. گلویم خشک شده و می سوزد.

گوشه ی پتو را توی مشتم می گیرم و موبایلم را از بالای سرم بر می دارم. صدای باد و باران که به شیشه مشتم می کوبند و تیک تیک های رگباریش که انگار هر لحظه صفحه ی آهنی کانال کولر را می شکند تمرکزم را به هم می زند.

پتو رو از رویم کنار می زنم. باد سردی به بدن خیس از عرقم می خورد و لرزم می گیرد. نور گوشی را می اندازم جلوی پایم و برای برطرف کردن عطش، راه آشپزخانه را در پیش می گیرم. وارد حال کوچیک خانه ام می شوم.

بویی به مشامم می خورد. داخل اتاق خواب هم حسش می کردم ولی اینجا شدتش خیلی بیشتر شده. بوی عطر مردانه است. از آن بوهای تلخ و تند که دماغم را می سوزاند.

با فکر اینکه این بو از کجا می آید، داخل آشپزخانه می روم. من که عطری با این رایحه ندارم! اصلا مردانه است.

بطری آب را برمی دارم و همانطور سر می کشم.

صدای تق تق می آید...از باران نیست چون ممتد و بلند تره، ولی از پشت دریچه ی کولر است. بطری را روی میز کنار گوشی می گذارم و از آشپزخانه خارج می شوم.

توی حال چشمم می چرخانم. زیر دریچه ی کولر و کنار میز یک توده ی سیاه می بینم. از ترس نفسم بالا نمی آید. توده بلند می شود و من تازه میفهمم یک مرد است...همان مردی که عطر تند و تلخ زده. رایحه ی تندش زیاد و زیاده تر می شود و به طرفم می آید.

مرد سیاه پوش جلوی چشمم روی زمین می نشیند و تبدیل به گربه ای با چشمای طلایی رنگ می شد... ناخودآگاه می دانم این حیوان گربه نیست بلکه جن است. گربه هیس می کشد و با همان نگاه عجیب و غریبش به سمتم هجوم می آورد.

یک بار دیگر و این بار با جیغ بلندتری از خواب می پریم. حالتی دقیقاً مثل بار اولی است که از خواب پریدم. همه چیز همان طور است... صدای تیک تیک قطرات باران. گوشی بالای سرم و حتی قطره هایی که راه پیشانی تا موهایم را در پیش گرفته اند. خدا را شکر می کنم که فقط خواب بود. روی تخت می نشینم.

چشمانم را می بندم، خمیازه ی کشداری می کشم... از آن هایی که اشک را به چشمم می آورد. دست هایم را پشت گردنم می گذارم و آن را می مالم. از ثابت ماندن زیاد خواب رفته.

نگاه به صفحه ی گوشی می اندازم... ساعت چهار صبح است. انگار ساعت ها هم مثل من خواب آلوده و کند شدند. از وقتی که خوابیدم فقط یک ساعت گذشته!

با اینکه می دانم فقط خواب بود ولی همه چیز انقدر طبیعی بوده که جرات نمی کنم برای رفع عطش، سراغی از آب خنک بگیرم. دوباره سر جایم می خوابم و سرم را توی بالشت فشار می دهم.

رایحه ی آشنایی مشامم را پر می کند... خودش است! همان بوی تلخ و تند... دقیقاً مثل همانی است که در خوابم بود!

نمی خواهم اسیر این وحشت منحوس شوم... نمی خواهم بترسم ولی ناگزیرم به پر و بال دادن به ترس خفته در وجودم.

خدایا فقط خواب بود... بگو که خواب بود!

نگاهم رو با تشویش و اضطراب می فرستم در جستجوی زوایای تاریک اتاق... فشار ترس لحظه به لحظه بالاتر می رود تا جایی که مجبورم می کند از زیر پتو بیرون بیایم و هول و دستپاچه برق را روشن کنم.

خوب چشم می چرخانم و وقتی از تنها بودنم مطمئن می شوم، چشمانم را برای آرام شدن روی هم می گذارم...آسوده نمی شوم چون با چشم های بسته انگار قوه ی بویایی قوی تر می شود و بوی عطر تا عمق وجودم را می سوزاند.

چشمانم را سریع باز می کنم و به طرف در اتاق هجوم می برم، آن را می بندم و بعد سه قفلش می کنم...انقدر این اتفاق عجیب و غیر منتظره است که ناخودآگاه می ترسم.

برای چه ترسیدم؟ از چه ترسیدم؟ با وجود این که نمی توانم این عطر غریب را نادیده بگیرم اما دلیلی هم برای ترسیدن نیست. من توی آپارتمان و طبقه ی چهارم زندگی می کنم و امنیت به اندازه ی کافی بالاست.

با این افکار ترس را از خودم دور می کنم...خواب با چشمم قهر کرده، برای همین راه تراس کوچک و دو در دو را در پیش می گیرم. با باز شدن در باد سردی به سمتم هجوم می آورد و یخ میزنم. اما انگار تن لرزان از ترسم را هم آرام می کند. دانه های باران که باد آنها را با شدت و شلاق وار روی تنم می کوبد ترسم را می شورد و با خود می برد.

بارش نجیبانه ی برف جایش را به ریزش آرامش بخش باران داده و این نشانی بر بالا رفتن درجه حرارت هواست. آخر بهار نزدیک است...

آمدیم و بهار هم از راه رسید. من برای امید به زندگی چیزی فراتر از فرارسیدن فصل زیبایی ها نیازمندم...چیزی که من می خواهم برگشتن مهیار است که شدنی نیست، پس باید تا عمر دارم این جسم خسته و پر گلایه را با خودم بکشم و دم نزنم.

نگاه می کنم به آسمان ابری و بنفش که نقش رنگ پریده ی ستاره های طلایی، تزئینش کرده...

آسمون سنگی شده

خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه

\*\*\*

ماگ پر از قهوه را توی مشتم می فشارم:

-بهت میگم فقط یه خواب نبود مریم. خواب نبود...بوی عطر و قشنگ حس می کردم.

فنجانِ داخل دستش را روی میز شیشه ای می کوبد و می گوید:

-هی میگه خواب نبود! اگه خواب نبود پس جنه پاشده اومده خونت؟

گرمای بدنه ی ماگ دستم را داغ می کند اما دم نمی زنم...فکرم جای دیگری است.

دستم می سوزد و ناخودآگاه ماگ را روی کابینت سُر می دهم:

-میدونم مسخرم می کنی ولی من فکر می کنم یه چیزی بیشتر از خواب بود. من حسش می

کردم مریم!

-چی و حس می کردی؟ جن رو؟

شاکی نگاهش می کنم:

-من کی این و گفتم؟ حالا تو هی مسخره کن...من میگم اون شب یکی اومده بود توی خونم.

مریم که انگار قانع شده مشکوک نگاهم می کند:

-آخه کی؟ کسی که کلید خونت و نداره. بدون کلیدم نمیشه اصلا بیان تو و تو نفهمی! یعنی میگی

دزد بوده؟

قاطعانه جواب می دهم:

-نه بابا دزد بود که یه چیزی برمی داشت...نسیم کلیدم و داشت. مطمئن نیستم ولی فکر کنم

کسی ازش دزدیده کلید خونم و.

-این یکی خیلی دور از ذهنه...از کجا فهمیدن کلید مال خونه ی توئه؟



تکیه ام را از کابینت می گیرم و از آشپزخونه خارج می شوم...چشمم به جایی که آن توده ی سیاه را دیدم خشک می شود.

جواب سوال مریم را با تاخیر می دهم:

-نمی دونم شاید نسیم لو داده...هرچی هم بهش زنگ می زنیم جوابم و نمیده.

انگشت شستم را توی دهانم می کنم و ناخونش را می جوم:

-راستش من از عرفان می ترسم...نکنه کار اون باشه!؟

-چی می گی دختر؟ عرفان که الان چند ساله کاری به کارت نداره!

-آره خوب، ولی تو که بار آخر ندیدیش! توی تمام این چند سال منتظر بودم نیشش و بزنه. قسم خورده نذاره آب خوش از گلوم پایین بره.

شانه ای بالا میندازد:

-چی بگم؟ اگه انقدر موضوع جدیه چرا قفلاهی خونت و عوض نمی کنی؟

شست خیسم را روی شلوارم می کشم:

-اتفاقا توی فکرشم...در اسرع وقت اینکار رو می کنم.

مریم ناگهانی کف دستانش را به هم می کوبد و باعث می شود من که توی فکرم از جام بیروم.

با هیجان می پرسد:

-راستی یزدان بهت زنگ نزد؟

آهی می کشم:

-دلت خوشه ها دختر! فکر کنم خونه و جای زندگی و دیده ترسیده.

انسان های کره ی زمین فقط شامل دو دسته ی زیبا و پول دار می شوند. بقیه از نظر فنی دیگر انسان نیستند. چنین نظریه ای اصلا درست به نظر نمی رسد ولی روی هوا این حرف را نمی زنی، دیده ام که می گویم!

از همان شب تا به حال هر جا که هستم، نگاهم به صفحه ی گوشیم خیره مانده ولی دریغ از یک تک زنگ. حیف شد...!

-زنگ میزنه!

سرم را بالا می اندازم:

-نمی زنه مریم...میگما، کاش اون شب اونقدر ساده نبودم و یکم آرایش داشتم اون طوری شاید چشمش می گرفت!

-اگه بخواد واسه این چیزا باهات دوست شه همون نشه بهتره.

پوزخند می زنم:

-شعار نده مریم...داری کی و گول میزنی؟ یکم چشمات و باز کن. یه چیز میدونم که میگم دیگه. توی این دوره زمونه یا باید پول داشته باشی یا بر و رو. وگرنه جزو آدمیزاد حساب نمیشی. بلاخره حرف دلم را می زنم و آرام می گیرم. موضوع خواب و بوی عطر مردانه بین کل یادم می رود.

مریم از روی مبل بلند می شود و سرش را با تاسف تکان می دهد:

-واست متاسفم...میدونی چیه؟ تو چون تنها چیزی که می بینی این چیزاست نظرت اینه، اتفاقا دلیل اینکه مردایی که توی زندگیت میان اکثرا خر پول و جذاب هم همینه ولی باور کن همه ی آدمها هم اینطوری نیستن. دنبال درستاش برو...

مریم دلخور می رود ولی من هنوز در فکر حرف هایش هستم! یعنی راست می گفت؟ یعنی همه ی این بدبختی هایی که به سرم می آید تقصیر خودم است؟

خودم را به ماگ قهوه که قهوه ی داخلش یخ کرده می رسانم و توی ظرف شویی می گذارمش.

مریم دوست دوران دانشگاهم است. خانواده ی درست و حسابی دارد، پول دارد... نه زیاد پولدار اما انقدر دارند که چشمش دنبال دست دیگران نباشد. نفسش از جای گرم بلند می شود!

من همان آدمم که روزی می خواستم آن بالا بالاها بروم...انقدر بالا که بتوانم خورشید را با دستم بگیرم.

مریم خانوم من هم یک روزی آرزو داشتم انقدر خوب باشم تا بتوانم بنشینم و برای دیگران حرف های قشنگ بزنم ولی نشد. نه اینکه نخواستم! به خدا نشد...نگذاشتند!

من هم نمی خواستم تنم زخمی دست مردان نامرد زمانه شود ولی نباید دم بزنم چون می گویند خودش می خواست. نباید مرثیه گوی خاک تنم باشم...نباید!

\*\*\*

مثلا مجله ی جلوی رویم را ورق می زنم ولی حواسم به صفحه ی خاموش موبایلم است. حتی حواسم به سیگاری که توی دستم می سوزد هم نیست. می سوزد و تنها دود غلیظی در هوا و خاکستری که داخل جا سیگاری تکانده می شود از آن باقی می ماند.

نمی دانم چرا حس می کنم چیزی این وسط درست نیست! وقتی شماره ام را برایش نوشتم به نظرم خوشش آمده بود ولی اگر تا یک هفته بعد زنگ نزده یعنی این دوستی را نمی خواهد.

با وایبره ی گوشی و متعاقب آن لرزیدن شیشه ی میز هول می شوم، بی اراده دستم را مشت می کنم و آتش سیگار کف دستم را می سوزاند. مشتتم را شتاب زده باز می کنم و سیگار نیمه خاموش روی نقش گل روی قالی میفتد. با اینکه زود خاموشش می کنم ولی گل را می سوزاند، بدون اینکه خاکسترش را جمع کنم سریع موبایلم را برمی دارم.

با دیدن اسم مریم روی صفحه نمایش، مرغ نگاهم را به سوی کف دست سوخته ام می فرستم که عجیب می سوزد و حرصم می گیرد.

دایره ی سبز رنگ را در جهت مخالف می کشم و در حالی که گوشی را به طرف گوشم می برم، با لحن بی حوصله ای می گویم:

-سلام مریم...چیکار داری؟

-اوووه! ببین چه توپش پره! یزدان هنوز زنگ نزده نه؟

کف دستم را فوت می کنم تا سوزشش را کم کنم و جواب می دهم:

-خواستم صد سال زنگ نزنه...مردا همشون مثل همن. همون بهتر زنگ نزد اونم یکی مثل مهیاره دیگه. اصلا مگه مرد درست و حسابی هم داریم؟! واقعا نمیدونم چی فکر می کردم که شمارم و...

صدای بلند مریم کلامم را قیچی می کند:

-یه دقه ساکت باش دختر. مثل تراکتور در حال کار حرف می زنی! ببینم گفתי یزدان CLS نوک مدادی داشت؟

از اینکه وسط غر زدن های من این چنین سوال بی ربطی می پرسد تعجب می کنم و یک کلام می گویم:

-آره!

-گفתי چه شکلی بود؟ یزدان و میگم!

چهره ی کم رنگ شده ی یزدان را در ذهنم تجسم می کنم و جواب می دهم:

-خوب یادم نیست. چشم و ابرو مشکی بود...یادمه ابروهاش خشتی و پر بود و خیلی به چشماش نزدیک. اوووم...صورت استخوانی و فکر می کنم لبای درشتی داشت...آهان راستی سبزه هم بود...

مریم که انگار یکی دنبالش است و عجله دارد بی قرار و کلافه می گوید:

-خب حالا کافیه. فکر کردم گفתי خوب یادت نیست! الان دم خونت وایساده!!

سوزش کف دستم یادم می رود...اول درک نمی کنم مریم چه می گوید و گوشی را از این گوش به آن گوشم هدایت می کنم:

-چی؟!

-همون که شنیدی. یزدان الان دم خونته...من داشتم میومدم پیشت دیدمش و حدس زدم خودش باشه.

از روی مبل بلند می شوم و به سمت پنجره هجوم می برم:

-شاید داری اشتباه می کنی!

-نه مطمئنم. مگه چند تا آدم پیدا میشن توی این حوالی بنز داشته باشن و دقیقا خصوصیاتشون مثل همون یزدان مد نظر تو باشه؟

حرفش منطقی است ولی برای اطمینان گوشه ی پرده را کنار میزنم. بنزش انقدر توی این منطقه تک است که ناخودآگاه از بین آن همه ماشین می شناسمش. آن دست خیابان و توی پیچ کوچه پارک کرده. می توانم نیم رخش را که بخاطر فاصله ی زیاد ریز شده ببینم.

مطمئن می شوم خودش است و انگشت به دهن می مانم. اینجا چکار دارد؟!

-الو؟ الو؟ گلاره؟!

از فکر خارج می شوم و کلافه می گویم:

-هان!

من و من می کند:

-چیزه...من پیام بالا یا برم؟

-کجا بری؟ وایسا الان میام پایین!

-چرا میای پایین؟ میگم دم دره!

نگاهم روی ماشینش زوم کرده:

-شنیدم چی گفتی! حالا که اون اقدام نمی کنه خودم اینکار رو می کنم.

-دیوونه ای؟ یادمه گفتی رابطه با مهیار واسه ی اینکه خیلی بهش رو دادی بهم خورد. اگه

پاشی بیای پایین فکر می کنه خیلی هولی و اینم میشه مثل مهیار!

پرده را ول می کنم و برای آماده شدن به سمت اتاقم می روم:

-نگران نباش حواسم هست...تا ده دقیقه ی دیگه پایینم.

توجهی به گلاره صدا زدن هایش نمی کنم و تلفن را قطع می کنم. توی سریع ترین حالت ممکن خط چشم خوش حالتی پشت پلکم می کشم. ریمل غلیظی به مژه های کوتاه اما فرم می زنم. رژ قرمز را از توی کیف بیرون می آورم و لبم را سرخ می کنم.

حساب خاصی روی این رژ قرمز باز کرده ام...!

پالتوی مشکی، کوتاه و تنگم را تنم می کنم. موهای بلند و قهوه ای روشنم را از بالا می بندم و شالم را هول هولکی روی سرم می اندازم. فرقم را با ته شانه کج باز می کنم و تاب دار گوشه ی چشمم می ریزمشان .

می ترسم یزدان از دستم برود. حالا که دوباره پیدایش کرده ام محال است ولش کنم...محال! در را پشتم می بندم، زیپ چکمه های چرمی و ساق بلندم را بالا می کشم و گوشی به دست داخل آسانسور می روم .

دارم می آیم یزدان خان...جدای از ماشین و زرق و برقت که چشمم را حسابی گرفته باید تو یکی را از رو ببرم. گلاره به تو شماره می دهد و تو زنگ نمی زنی؟!

مهیار یادم می رود، خودم و تمام دنیایم را فراموش می کنم و فقط یک کلمه در سرم چرخ می خورد. یزدان...!

به محض اینکه آسانسور در پارکینگ می ایستد، پارکینگ را اعلام می کند و در آن باز می شود، دستی به پالتوی اهدائی مهیار می کشم، موهایم را در آینه مرتب می کنم و راضی از ظاهرم از آسانسور بیرون می آیم.

از در حیاط خارج می شوم، ذهن کوچی آشنایمان پر شده از تن سپید و نجیب زمستان.

چه خاطره ها که من از این کوچی بی انتها دارم...چه خاطره ها!

ای کاش می شد خاطره هایی که از یادآوریشان دردم می آید را در کیسه ی زباله بریزم و دم در بگذارم تا به عنوان زباله های بازیافت نشدنی برده شوند و هرگز هم برنگردند...!

می شود یعنی؟ نه! نمی شود...

شاخه ی خشکِ پیچکِ تنها، از سر در حیاط پایین ریخته و برای چند ثانیه نگاهم را درگیر زیبایی اش می کند.

ای که بی تو خودم وتک و تنها می بینم، بیا و ببین که گلاره ات دارد برای فراموش کردنت چه ها که نمی کند... کارهایی که فراتر از حد توانش است...

اما اگر این ها دستی شود تا برای فراموش کردن تو و خاطراتت به من یاری دهد، شک نکن صفت و محکم به آن می چسبم...!

رفتی مهیار و...

از رفتن تو گفتم...

ستاره در به در شد،

شبم به گریه افتاد،

پروانه شعله ور شد!

ولی باز هم رفتی...

پس همان بهتر که بروی!

چشمهای منتظرم خیره می شود به پیچ جاده و با دیدن ماشین نوک مدادی که برقش نگاه مرا هم براق می کند، لبخندی روی لبم بسط می نشیند.

هر چه چشم می چرخانم تا مریم را پیدا کنم نمی بینمش... انگاری رفته است.

شانه ای بالا می اندازم... همان بهتر که رفت. اینطوری بهتر شد. فقط منم و یزدان!

به سمت پیچ کوچه می روم. می دانم که تا به حال حتما مرا دیده ولی وانمود می کنم من هنوز، او را ندیده ام.

این یکی را خوب بلدم... نقش بازی کردن!

از کنار ماشینش می گذرم. چند قدمی هم دور می شوم و ناگهانی چند قدم را عقب گرد می کنم.

سرم را سمت او که نگاهش با من است می گردانم. صورتم را کمی کج می کنم تا بهتر ببینمش و لبخندِ آشنایی، بر لبم می نشانم.

لبخندم را که می بیند بوقی می زند و بلافاصله از ماشینش بیرون می آید. یک دستش را روی سقف می گذارد و با دست دیگرش در را نیمه باز نگه می دارد.

در سلام دادن پیش قدم می شوم. کمی هم حالت تعجب زدگی از دیدنش را، در لحنم مخلوط می کنم:

-سلام!

سری تکان می دهد و اگر اشتباه نکنم زیر لبی، سلامی هم می کند ولی انقدر آرام می گوید که ترجیح می دهم همان «سلام» فرضش کنم.

کت سه دکمه ی بلندِ مشکی رنگ پوشیده. موهای سیاهش را مردانه بالا زده و هیچ اثری از براقیِ ژل و روغن نیست.

ته ریش هم دارد...البته خیلی کم!

ساده و خیلی مردانه!

از آن دسته آدم های سرماییی است که تحمل سرما را به هیچ عنوان ندارند چون خیلی زود، یقه ی کتش را به سمت صورتش بر می گرداند و ژست سرمازدگی می گیرد.

حق را به او می دهم...

هوا عجیب سوز دارد و استخوان هایم را می سوزاند...شک ندارم صورتم سرخ شده.

انقدر سرخ که ندیده می دانم از زیر لایه ی کرم پودر هم توی چشم می زند.

وقتی سکوت ممتدش را می بینم، دست هایم را در آغوش می کشم و با لبخندی زینتی انتهای سکوتش را می گیرم و ان را می شکنم:

-خوشحال شدم دوباره دیدمتون، اگه کاری ندارید من دیگه برم.



می خواهم راهم را بکشم و بروم اما صدایش مانع می شود:

-گلاره خانوم...

با آن صدای بم و کلفتش چه لطیف نامم را صدا می زند! لبخندی می زخم و باز بر می گردم سمتش.

می دانستم...می دانستم نمی گذارد به همین سادگی ها بروم.

منتظر و طلبکار نگاهش می کنم تا حرفش را بزند.

با چشمش به ماشین اشاره می کند و می گوید:

-میشه بشینید تو ماشین؟! اینطوری راحت ترید.

منتظرم در ادامه ی حرفش بگوید سردش است اما نمی گوید، نسبتش می دهد به راحتی من...

جوری ژست گرفته که بچه ها هم می فهمند از سرما کلافه شده.

بدون تعارف دوباره داخل ماشین سنگر می گیرد. در سمت کمک راننده را برایم باز می کند و

دست هایش را در آغوش می کشد.

نگفتم سرمای است؟!!

معطلش نمی کنم و ناز کردن را می گذارم برای یک فرصت مناسب تر. کنارش می نشینم و در را

کمی محکم می بندم...

به محض نشستن روی صندلی های چرم و راحت قهوه ای سوخته، هجوم باد گرم بخاری صورت و

دست هایم را به گزگز می اندازد. گرمای اتاقک ماشینش لذت بخش است.

مدل ماشینش بالاست و هزار جور دم و دستگاہ دارد ولی سعی می کنم برای حفظ ظاهر هم که

شده مانع از باز ماندن دهانم شوم!

به طرفش می چرخم و کیفم را در آغوش می گیرم:

-خب؟!!

-چی خب؟

-کارتون و بگید باید برم!

این ها روش جلب کردن توجه مردان است...حتی اگر قصد رفتن هم نداری، مدام بگو که باید بروی!

کمی منگ نگاهم می کند و سریع می گوید:

-آهان...

سمت صندلی من خم می شود و داشبورده را باز می کند. کلیپس صورتی رنگم را که دستش می بینم ناخودآگاه ابروهایم بالا می روند.

گل سر من دست او چه می کند؟!

برای مدت زمان کوتاهی تنها صدایی که به گوش می رسد ترانه ی نفس هایمان است...!

انگار که تعجب را از نگاهم خوانده باشد، بدون این که چیزی بپرسم توضیح می دهد:

-خوب راستش اون شب گل سرتون از موهاتون افتاد و من برش داشتم تا بهتون بدم، ولی انقدر توی خودتون بودید که نخواستم خلوتتون و بهمم بزنم.

مکثی می کند، پلکی می زند و ادامه می دهد:

-موقع داخل رفتن هم انقدر حواسم پرت شد باز فراموش کردم...برای همین اومدم اینجا.

نمی دانم به چشمم می آید یا واقعا لبخند می زند اما انقدر لبخندش محو است که به راحتی می توان نادیده اش گرفت.

-نمی دونستم طبقه ی چندمید و فکر کردم اگر از همسایه ها بپرسم ممکنه براتون بد بشه...می دونید که؟! یه مرد جوون، یه دختر جوون! مردم ایران و که می شناسید؟

ضربه ای به فرمان ماشین می زند:

-به هر حال انگار شانس باهام یار بود و خودتون اومدید پایین!

نقش بازی کردن را کنار می گذارم...دهانم باز می ماند، واقعا تحت تاثیر قرار می گیرم...

این همه زحمت تنها برای پس دادن یک گل سر؟؟؟!

آب دهانم را قورت می دهم و با لحن بهت زده ای می گویم:

-لازم نبود خودتون و انقدر توی زحمت بندازید. واقعا می گم...یه گل سر ارزشش و نداشت!

برف پاک کن را به کار می اندازد و صفحه ی سپید رو به رویمان می شود همان کوچه ی، تن سپید آشنا:

-به هر حال امانت بود.

-خوب شما که شمارم و داشتید می تونستید یه تماس بگیرید لااقل معطل نشید.

-راستش همون شب رفتم خونه دوش گرفتم و شمارتون پاک شد...بعدم منم تازه رسیده بودم و معطلی نداشت.

دروغ می گوید...مگر می شود تازه رسیده باشد و همان لحظه مریم او را ببیند؟! احتمالش انقدر کم است که مطمئنم دروغ می گوید.

گل سر را از دستش می گیرم:

-به هر حال خیلی ممنون.

سری از روی تواضع پایین می اندازد:

-خواهش می کنم! وظیفه بود.

سرم را تکان می دهم:

-نه...اصلا وظیفه نبود. آدمای زیادی نیستن که همچین کاری کنن!

دستم سمت دستگیره می رود...

مرد خوبی است...

نمی خواهم بازیش بدهم...

حیف است! گناه است که حتی بخواهد با من هم صحبت شود.

قلب دو رویم را بر می دارم می برم سر وقت کسی که لایقش باشد. این یکی حربه ی زنانه نیست،  
واقعا می خواهم بروم.

-بازم ممنون...من دیگه برم!

در بین بسته ماندن و باز شدن است که می پرسد:

-جایی می رفتید؟

لبم را می گزم...چاره ای جز دروغ گفتن ندارم:

-آره، داشتم می رفتم دوستم و ببینم!

-اگه اجازه بدید من می رسونمتون.

می خواهم بروم...پشیمان شدم.

بگذار بروم!

-زحمت نمی دم، به اندازه ی کافی شرمندم کردید.

بدون اجازه ی من پایش را روی گاز می فشارد:

-زحمتی نیست...توی این سرما می خواید پیاده برید؟ خوب من می برم تون دیگه.

-پیاده نمی رفتم که، تاکسی بود.

-بر فرضم اگر تاکسی رو به ماشین من ترجیح بدید، بازم باید تو این سرما تا سر خیابون می  
رفتید تا سوار تاکسی شید.

لبخند می زنم و بی خیال رفتن می شوم...خودش اینطور می خواهد:

-من عادت دارم. تازه انقدرام سرد نیستا!

پر کنایه می گوید:

—له! كاملا مشخصه اصلا سردتون نيست.

متوجه منظورش مي شوم.

آينه ي بالاي سرم را پايين مي زنم و به صورت سرخم نگاهی مي كنم و خنده كنان مي گويم:

—من زود سرخ مي شم وگرنه زياد سردم نيست.

—شما كه راست مي گيد!

—يعني داريد مي گيد دروغ ميگم؟

—بنده كي چنين جسارتي كردم؟ آدرس دوستتون و اگه بگيد من بدونم كدوم سمتي برم ممنون ميشم.

آدرس را به او مي دهم و از اين همه ادب و نزاکتي كه در تك تك كلمه هایش به كار مي گيرد در شگفت مي مانم. راست گفتند حفظ ادب شخصيت آدم ها را بالا مي برد.

از نظر من يزدان مرد متشخص و مودبي است... در يك جلسه ديدن نمي شود قضاوت كرد، من مرداني را ديده ام و مي شناسم كه در ظاهر عالي بودند و براي مدتي هم عالي ماندند ولي آن رویشان را كه نشان دادند حالم از هرچه مرد بود به هم خورد.

به هر حال در همين يك جلسه شيوه ي سخن گفتنش عجيب به دلم نشست...

متانتش... غرورش! و صد البته صلابتي كه در عمق سپاه نگاهش بيدار نشست!

همينطور الكي دلم هوای مهيار به سرش مي زند.

مهيارِ من...

نه... نه! مهيار ديگر مال من نيست. حالا بايد بگويم مهيارِ او... مهيارِ او با اين مرد زمين تا آسمان فرق داشت.

صاف و ساده دل بود. مهربان بود. كله شق و بي پروا بود...

ولي با تمام اين ها تنها عشق زندگي من بود.

حتی اسمش را هم که می برم قلبم مثل حالا تند تند می کوبد. حالا شما ببینید چه می کند این  
دل در سینه ام، وقتی رویش را می بینم... فقط تصورش را بکنید!

-اگه جسارت نباشه می توئم یه سوال بپرسم؟

افکارم را کیش کیش می کنم و پاسخ می دهم:

-بفرمایید...

-اون شب ساعت سه توی خیابون...اون هم تک و تنها چیکار می کردید؟! اگه دوست نداشتید  
می تونید جوابم و ندید.

آهی می کشم:

-مشکلی نیست...جواب میدم. از بیکاری یجورایی! به سرم زده بود یکم قدم بزنم...

نمی دانم باید چه بهانه ای بجز از دست دادن مهیار بیاورم...کمی فکر می کنم و دروغکی می  
گویم:

-بخاطر یکم بی حواسی از کارم اخراج شدم...می دونید؟! من تنها زندگی می کنم. پدر و مادرم  
فوت کردن و کسی نیست که بتونم روش حساب کنم. شاید از نظر آدمایی مثل شما چیز مهمی  
نباشه ولی برای من مثل مردن می موند. واقعا داغونم کرد...

حرف دیگری به ذهنم نمی رسد و ناخودآگاه موتور فکم پت پت کنان خاموش می شود. چقدر  
دروغ پشت هم ردیف کردم...کف کردم! اصلا از کجا آمد این همه دروغ؟!!

-می فهمم...کارتون چی بود؟

باز هم دروغ:

-توی یه کلینیک دستیار بودم.

-چی خوندید؟

-لیسانس زیست شناسی دارم.

این یکی را راست می گویم...مهیار مجبورم کرد درس را ادامه دهم و لیسانسم را بگیرم. دلش می خواست عروسیش درس خوانده باشد.

پوزخند بی اراده ای روی لبم می نشیند. تازه اصرار داشت برای فوق هم بخوانم!

حالا می خواهد از این همه سوال به چه چیزی برسد؟

انگار جدی جدی می خواهد به جایی برسد، چون می گوید:

-جالب شد...اتفاقا منم دنبال یه منشی می گشتم واسه شرکت...البته یه هفته هم نیست منشی قبلی رفته و کلی هم داوطلب داشتیم ولی انگار قسمت بود من شمارو ببینم. نظرتون چیه راجع به یه کار تازه؟

دهانم باز می ماند. مرا اصلا نمی شناسد و می خواهد منشی اش باشم؟ حالا بعد از آن همه نقش بازی کردن چطور بگویم نمی خواهم؟

من و من می کنم:

-خوب...خوب حتما یه شرایطی هم دارید...شاید من شرایطش و نداشته باشم.

شانه ای بالا می اندازد:

-فقط کافیه زبان انگلیسی رو در حد متوسط بلد باشید...بقیش تقریبا هموناست که به عنوان دستیار انجام می دادید.

بعد از مکثی ادامه می دهد:

-اصراری ندارم به هر حال خواستم کمکی کرده باشم...تصمیم با شماست. شما نگرانید کارتون واز دست دادید و منم بهتون یه پیشنهاد کاری دادم...به عنوان یه دوست.

دم خانه ی مریم روی ترمز می زند و کارتی را از بین کارت های داخل داشبورد بیرون می کشد:

-رسیدیم...اگه خواستید پیشنهادم و قبول کنید یا در مورد هرچیزی کمک خواستید می تونید باهام تماس بگیرید. البته این شماره ی شرکته...

با روان نویسی مشکلی اش شماره ی دیگری روی کارت می نویسد:

-اینم شماره ی خودمه...

کارت را سمت من می گیرد. کارت را از بین انگشتانش بیرون می کشم و لبخندی می زنم:

-ممنون...بابت گل سر...بابت رسوندنم و بابت حمایتتون. باور کنید آدمایی مثل شما خیلی کم.  
امیدوارم عشقتون، دوست دخترتون یا همسرتون...اگر دارید واقعا قدرتون و بدونه.

از ماشین پیاده می شوم و او می گوید:

-یادتون باشه اگه دیدیدش اینارو به خودش بگید. روز خوش...

بلاخره لبخندی می زند و من فکر می کنم لبخند به صورت جدی اش حالت زیبایی می بخشد.

دستی برایش تکان می دهم و تا وقتی ماشینش بین بارش برف ها گم می شود نگاهش می کنم...

وقتی فکر می کنی که برای رو به رو شدن با چیزی آماده ای در حقیقت اصلا آماده نیستی!

من هم به هیچ عنوان آماده نبودم کس دیگری را به جای مهیار وارد زندگی ام کنم همان بهتر که  
خودش کسی را داشت...

ولی همه ی این ها به کنار ارزش آشنا شدن با چنین مرد فرشته صفتی را داشت...!

فکر می کنم دیگر نمی توانم برای کسی منتظر بمانم تا نجات دهنده ام شود...

این بار باید خودم، خودم را نجات دهم.

از یزدان کاری ساخته نبود!

\*\*\*

شش سال قبل

از در باغ که داخل می رویم، بازویم را از دست لاله، یکی از هم کلاسی ها و دوستان مدرسه ام،

بیرون می کشم و قدمی عقب می گذارم:



-لاله من نیستم. می خوام برگردم خونه...

لاله دستم رو با حرص و عصبانیت می چسبد و چشم غره ی جانانه ای می رود:

-کجا می خوای برگردی نصف شبی؟ تو که تا اینجا اومدی بیا تو خوست نیومد بر می گردیم.

-لاله به خدا مازیار و کیوان بفهمن کشتنم.

در حالی که دستم را محکم تر می کشد، با بی خیالی می گوید:

-از کجا میخوان بفهمن؟ اگه خودت تابلو بازی درنیاری نمی فهمن. به خدا خیلی خوش میگذره.

به چشمانش نگاه می کنم. با نگاهم از او خواهش می کنم که برگردیم. دلم عجیب شور می زند و ترس تمام وجودم را گرفته.

ترس از ناشناخته ها همیشه توی وجود آدم هاست... فشارش کم نمی شود و بلکه لحظه به لحظه بالاتر می رود. وقتی به عامل ترست نزدیک می شوی بیشتر می ترسی.

تا دیروز و چند روز قبلش کاملا آماده بودم تا با لاله در این مهمانی شرکت کنم. دلم می خواست بی گذار به آب بزنم. دست از پا خطا کنم. خسته بودم از این همه پرسیدن سوال های بی سر و ته...

که کی بهت گفت؟ که چی بهت گفت؟ کجا بودی؟ با کی بودی؟

خسته بودم... خسته! پاکم مثل برگ گل ولی مازیار نامزدم و کیوان برادرم مدام به من شک دارند. به من؟! به منی که همیشه سرم پایین و به کار خودم است شک دارند!! برایم غیرتی می شوند!!!

مردند و زورشان زیاد است... مادرم زن است... از جنس خودم ولی درکم نمی کند. کار دنیااست دیگر! منم و خودم. از وقتی پدرم مُرد همیشه همین احساس را دارم. خودم بودن با خودم!

ترس پر می گیرد و جایش را به خشم و نفرت می دهد. من که همه چیزم را دادم به دست باد، پس هر چه بادابادا!

بازوی لاله را که همانطور پشت هم نطق می کند می چسبم و دنبال خودم می کشم. سکندری می خورد و از حرکت ناگهانیم شاکی می شود.

اهمیتی به غرغره‌هایش نمی‌دهم. صدای موسیقی با آن بیس سرسام آور باعث می‌شود که لاله هم مثل من سکوت کند و دنبالم از پله‌های امارت بالا بیاید.

هر دو از در دو دهنه و بزرگ وارد خانه می‌شویم.

به محض ورود لاله به بازوی من می‌زند و توی گوشم می‌گوید:

-عجب کاخی...خوش به حال صاحبش...

و من فکر می‌کنم به آهنی شدن رویاهای آدم‌ها. دیگر رویاها و آرزوهایشان از جنس لطافت نیست. خلاصه میشود در کاغذ و آهن و دود...

اهمیتی به کوچک بودن دنیا و رویاهای لاله نمی‌دهم و به حال خود می‌گذارمش.

سقف گرانیتهی رنگ زیاد از حد بلند است. سرتاسر سالن در تاریک و روشن و دود گم شده. محو زیبایی سالن بزرگ و اشرافی مانده ام که لاله دستم را می‌گیرد و مرا همراه خودش برای عوض کردن لباس هایمان می‌برد.

هنوز دارم به درست یا اشتباه بودن کارم که بهتر است اسمش را بگذارم لجبازی بچه گانه، فکر می‌کنم. کمر بند قهوه ای مانتوی سبزم را که باز می‌کنم دستم روی سگکش ثابت می‌ماند و توی آئینه خیره می‌شوم به چهره ی آرایش کرده ام.

صورت خودم را نمی‌شناسم. آرایشم زیاد نیست ولی برای من که از دست کیوان و مازیار حتی یک برق لب هم نمی‌توانم بزنم بیش از اندازه است.

از فکر کردن به مازیار منزجر میشوم و نفرت تک تک سلول های بدنم را به تسخیر خودش در می‌آورد. مانتو را با خشونتی که از فکر کردن به مازیار حاصل شده، درمی‌آورم.

یک پیراهن کوتاه و بندی سفید که هارمونی زیبایی با پوست گندمی و براقم دارد پوشیده ام. لباس را از لاله قرض کرده ام چون لباس های من همه بسته اند و مناسب چنین جمع هایی نیستند.

-حالت خوب نیست؟

توی چشمای بی خیال لاله خیره می شوم:

-نمی دونم...خیلی وقته یادم نیست خوب بودن چه معنی ای داره ولی شاید این مهمونی باعث شه خوب بشم.

طور خاصی نگاهم می کند و لبخند موزیانه ای کنج لب و گوشه ی چشمش را بالا می کشد:

-آفرین دختر...همینه. یه لحظه صبر کن.

کیفش را از روی تخت بزرگ داخل اتاق خواب بر می دارد و از داخلش یک مشمای کوچک بیرون می کشد. با دیدن چند قرص سفید رنگ چشم هایم گرد می شود و یک قدم عقب می روم:

-خدایا...لاله حتی فکرشم قشنگ نیست.

لاله بی توجه به حالت وحشت زده ی من که به قرص ها مانند هیولای زنده و جان داری خیره شده ام از سه قرص دو تا را بیرون می آورد و به سوی من می آید.

دویاره یک گام فاصله ام را با او زیاد می کنم:

-بی خیال لاله...من فردا باید برگردم خونه. مازیار بفهمه می کشتم.

می خندد...به ترس انباشته شده در نگاهم می خندد:

-اووه کوتا فردا...اثرش تا اون موقع میره. در درجه ی اول انقدر نگو مازیار فلان مازیار بهمان،

انقدر اینارو گفتی پسره پررو شده دیگه، دوم هم اینکه این قرص فقط باعث میشه یادت بیاد خوب بودن چه مزه ای داره و این حس بدی که از اومدن به مهمونی داری رو از بین میبره. بهت قول میدم خوشت بیاد اما اگر نیومدی به بار امتحان کردنش ضرری نداره.

سعی می کند قانعم کند و من این را به خوبی می دانم ولی او در کارش ماهر است و وسوسه ام می

کند. قانع میشوم و قرص سفید رنگی که در دست لاله به سوی دهانم می آید را بدون آب می بلعم.

می خواهم امشب هر کار که دوست دارم بکنم...بدون هیچ باید و نبایدی! جایی در اعماق قلبم چیزی فریاد می کشد که اشتباه می کنم! اما با خوردن قرص و گذشت مدت زمان کوتاهی آن حس هم در نطفه اش خفه می شود.

موقع رفتن به سمت جمع نگاه های حریصانه ای را روی تن و بدنم حس می کنم که درست مثل نگاه گرگی به بره است. عجیبش اینجاست که نگاه های هرزه برخلاف همیشه منجرم نمی کند. الکی احساس سرخوشی می کنم و با همه می رقصم. حتی حرکت دست هایی که گستاخانه روی بدنم کشیده می شوند را هم نادیده می گیرم.

چیزی نگذشته و با این که عرق زیادی روی تنم نشسته است، سردم شده و می لرزم.

نمی دانم چند ساعت توی بی خبری و رقصیدن گذشته ولی حس می کنم حالم بد شده. حالت تهوع و سر درد کم کم به لرزیدن های مکررم اضافه میشود. لاله خودش را به من می رساند. پُک عمیقی به سیگار توی دستش می زند.

صورت رنگ پریده اش در میان دود محو میشود و فقط صدای گرفته اش به گوشم می رسد:

-حالت خوب نیست گلاره؟

تنها با تکان دادن سرم پاسخ منفی می دهم و روی زانوانم خم می شوم. دستش را روی شانه ام می گذارد و سیگار توی دستش را سمت من می گیرد:

-بیا دو سه تا پُک بزن بهترت می کنه.

خشمگین نگاهش می کنم:

-سیگار به چه دردم می خوره؟ همش تقصیر توئه!

-سیگار نیست که احمق جون ماری جواناست. بیا بزن روشن می شی!

من هیچوقت چیزی که لاله می خواهد نمی شوم...نمی گذارم که بشوم...نمی خواهم بشوم!

آنقدر ضعیف و بی جانم که حوصله ام نمی گیرد جوابش را بدهم و فقط از او فاصله می گیرم. سیستم عصبیم مختل شده و مغزم توان فکر کردن ندارد. در خلاء طی می کنم.

داخل اتاق می روم و لباس هایم را از روی تخت بر می دارم. تصمیم دارم بپوشمشان و برای همیشه از این خراب شده بروم ولی با تمام گیجی ام می دانم اگر این موقع شب به خانه برگردم باید فاتحه ی خودم را بخوانم، پس تا صبح فردا قید خانه رفتن را می زنم.

برای دوری کردن از جمع و هوا خوری با همان لباس هایی که در دستم است و هنوز تصمیمی برای به تن کردنشان ندارم وارد بالکن می شوم، گوشه ای روی زمین سفت می نشینم و سرم را به میله های سرد پشتم تکیه می دهم. زمزمه های باد سردردم را تشدید می کند. خنکی اش پوست صورتم را نوازش می دهد ولی حالم بدتر می شود. سرم گیج می رود... گیج می خورد... آنقدر گیج می خورم تا بلاخره این رخوت زدگی مرا از پا می اندازد و روی زمین سرد و سنگی می افتم و بیهوش می شوم.

با شنیدن صداهای درهم و برهمی از خواب می پرم. انگار دو نفر جر و بحث می کنند. چند بار پلک می زنم تا بتوانم چشم هایم را به درستی باز کنم.

آسمان بالای سرم در سپیده دم صبح به سر می برد و هوا هنوز گرگ و میش است. لباس هایم کنارم روی زمین افتاده. بدنم از یک مدل خوابیدن خشک شده و درد می کند. از حالت خوابیده خارج می شوم و روی زمین می نشینم.

صدای گریه ای به گوشم می رسد. همان دم کاملاً به هوش می شوم و برای احتیاط بیشتر سعی می کنم کوچک ترین صدایی ایجاد نکنم.

خودم را به در بالکن می رسانم و یواشکی به داخل اتاق سرک می کشم.

دو نفر داخل اتاق بحث می کنند. یک مرد و یک زن! زن که پشتش به من است گریه می کند. از دیدن صورت مرد موهای تنم سیخ می شود... می شناسمش. نه تنها من بلکه تمام شهر او را می شناسند چون یکی از نامزدهای پرترفدار برای انتخاب شدن به عنوان شورای شهر رشت است. او اینجا چه می کند؟ یعنی این کاخ متعلق به اوست؟ باید حدس می زدم چنین کاخی نمی تواند برای یک آدم معمولی باشد!

یعنی این مرد...؟! خدایا دنیای ما به کدام سو می رود!؟

اسم مرد غریب و آشنا را به یاد نمی آورم، انگار زن فکرم را می خواند و به یاریم می شتابد.

-ارسلان خستم کردی به خدا... خاله بلاخره می فهمه!

آهان ارسلان! ارسلان نکویی!

-سارا به خدا اگه یه کار کنی ندا چیزی بفهمه خودم می کشمت.

دختر بین گریه جیغ می کشد:

-پس من چی بهشون بگم؟ از هوا باردار شدم؟

ارسلان نکویی با همان ابهتی که همیشه در عکس های تبلیغاتی اش روی در و دیوار شهر از خود نشان داده جلو می آید و بازوی زن را در مشتش می گیرد، بازویش را محکم می فشارد. آنقدر محکم که بازوی من به جای زن درد می گیرد.

صدای ارسلان خش دار و بلند است:

-اگه بگی از هوا حامله شدی خیلی بهتره تا حالت بفهمه با شوهرش رابطه داری...هم برای تو هم برای من. خودت میدونی که چیزی تا انتخابات نمونده. این اتفاق نباید بیفته...من نمیدارم.

چهار ستون بدنم از شنیدن این حرف می لرزد و هین بلندی که می کشم رادر مشتتم گم می کنم. باورم نمی شود چنین روابط کثیفی در واقعیت وجود داشته باشند.

حواسم می رود پی ارسلان نکویی که تختِ سینه ی زن می زند:

-چرا اون موقع که گفتم ننداختیش سارا؟ چرا گذاشتی مامانت بفهمه؟

زن بازویش را به زور از مشت ارسلان نکویی بیرون می کشد:

-صد بار بهت توضیح دادم مامان خودش جواب آزمایش رو دید.

مرد شانه ای بالا می اندازد:

-اونم از بی عرضگیته. به هر صورت من هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم...نه الان!

زن دست هایش را به کمرش می زند:

-ارسلان بذار روشنت کنم، من قدیه ارزنم به اون انتخابات کوفتی اهمیت نمیدم. اگر قرار باشه خودم بیفتم تو چاه تو رو هم با خودم می کشم پایین. مطمئن باش!

-از تهدیدات خسته شدم سارا. فکر می کنم زیادی باهات مدارا کردم...

زن وسط حرفش می پرد:

-مدارا کردی ارسلان؟ توی این دو ماه شدی کابوس خواب و بیداریم. شب و روز برام نداشتی.

بعد در حالی که به سمت در می رود ادامه می دهد:

-اصلا میدونی چیه؟ این حرفای تکراری راه به جایی نمی بره. خواستی ادامه اش بدی می تونی مستقیم بری پیش خاله چون من همین امروز میرم همه چیز و بهش میگم.

مرد رویش را بر می گرداند و دنبال زن می رود:

-تو همچین غلطی نمی کنی! ندا باورت نمی کنه.

زن بر می گردد و توی فاصله ی نزدیکی به ارسلان می گوید:

-فکر کردی انقدر احمقم که توی همچین مهلکه ای با دست خالی وارد شم؟! هزار جور مدرک ازت دارم جناب زرنگ.

-داری بلوف می زنی!

-خیلی خوب پس فقط بشین و تماشا کن. بدجوری بدبختم کردی ارسلان بدبخت می کنم... بدبخت!

حالا که صورت زن سمت من است می توانم چهره اش را ببینم. خوشگل است و خیلی جوان! و من حیقم می آید که خودش را در چنین کثافتی انداخته.

احتمالا دلیلش بر می گردد به همان رویاهای آهنی و کاغذی! پول و ماشین به علاوه ی شهرت. از روزم روشن تره که اصل ماجرا فقط همین ظواهر است زیرا ارسلان نکویی یکی از نفرت آورترین و زشت ترین چهره ها را دارد و ذاتش هم که گفتنی نیست چقدر می تواند پست باشد، چون چنین

جسارتی داشته و توانسته با خواهر زاده ی زنش رابطه ی نامشروع داشته باشد می گویم که پست است.

آه از این رویاهای آهنین!

حواسم به افکارمه و دوست دارم این بحث بی سر و ته زودتر تمام شود تا برگردم خانه. خانه ای که با تمام محدودیت ها و سختی هایش در حال حاضر از دید من به بهشت می ماند. تند تند و با احتیاط لباس هایم را می پوشم تا به محض خروجشان فرار کنم. انقدر سرم گرم است به پوشیدن لباس هایم که از مرد و زن غافل می شوم.

با صدای بلند شکستن چیزی برق از سرم می پرد و نگاهم داخل اتاق را میگردد. در مقابل چشم های ناباورم گلدان بزرگ و کریستالی که تا لحظه ای پیش کنار میر توالت زمین خالی را تزئین کرده بود خورد می شود و هزاران تکه ی ریز و درشتش زمین اتاق را فرش می کند...فرشی از جنس شیشه های خونین!

حتما کابوس می بینم...کابوسی که در آن یک دختر موطلایی و زیبا با سر خونین روی زمین افتاده و بدون شک از شدت ضربه جان می دهد. کم کم موهای طلایی و فرّش خونین می شود و رنگ سرخ به خودش می گیرد.

بالای سرش مردی ایستاده که از حالا تا قیام قیامت دستش به خون آغشته می ماند. خونی که رنگ ندارد و هرچقدر هم که آن را بشوید پاک نمیشود، تنها دردی می شود و سنگینی می کند روی وجدان خفته اش!

من می بینم که دختر خون می ریزد و مرد می شنود که من بلند و پر صدا نفس می کشم. می شنود و با حرکت تندی خودش را به طرف تراس می کشد:

-کسی اونجاست؟

می دانم اگر دستش به من برسد باید خودم را مرده بدانم. در حالت معمولی محال است زورم به او برسد چه رسد به حالا که اثرات خوردن آن قرص لعنتی تاثیر بدی رویم گذاشته است. حس خستگی و کوفتگی کاذب...



صدای قدم های محتاطش ذهنم را به دوئل ناجوانمردانه ای دعوت می کند. فکر اینکه یک انسان جلوی چشم هایم کشته شده یا اینکه اگر مازیار و کیوان بویی از ماجرا ببرند زنده می مانم یا نه را می سپارم به دست آینده.

همه ی نیرویم را در پاهایم که ضعیف و لرزان است جمع می کنم برای فرار، چون می دانم کسی که یک نفر را می کشد بی شک دومی را با خیال راحت تری از هستی ساقط می کند. هوای خانه و مادرم با آن روسری گل گلی، کیوان و حتی مازیار دلم رو پر می کند. دیوانه ام می کند!

ای کاش اینجا بودند. اصلا ای کاش به اصرارهای لاله توجهی نمی کردم و به این خراب شده نمی آمدم تا کارم به این جا نکشد.

همین چند ثانیه تا رسیدن مرد به تراس آنقدر طول می کشد که بی طاقت میشوم. به محض دیدن کفش های سیاه و براقش که روی سنگ سرد و سفید رنگ تراس قرار می گیرد مثل فنی از جایم می پریم و از در تراس بیرون میدوم.

حرکت چنان ناگهانی و غیر منتظره است که مرد غریبه غافلگیر میشود. همگام با حرکت شتاب زده ی من چرخ میخورد و من از شکی که به او وارد می شود استفاده می کنم. غافل از شیشه هایی که فرش دست باف و خوش طرح اتاق را به طرز وسوسه انگیزی تزئین کرده اند به سمت در اتاق می دوم.

به محض اینکه تیزی و برندگی لبه ی تکه شیشه ای پوست نازک کف پایم را در آغوش می کشد صدای جیغ بلندم به آسمان می رسد.

خودم و ارسالان نکویی فراموشم میشود. از شدت سوزش لب پایینم را به دندان می گیرم و زلال ترگونی اشک جلوی دیدم حلقه میزند. پلکی می زنم و قطرات را یکی پس از دیگری رهسپار گونه های تب دارم می کنم. نگاه هراس زده ام روی خون سرخ رنگی که از زیر پای بدون کفشم جریان پیدا کرده ثابت می ماند اما حواسم نزد مرد غریبه ای رفته که از نظر من قصد جانم را کرده.

حتی رو بر نمی گردانم تا نگاهی به او بیندازم و موقعیتش را ارزیابی می کنم. به اندازه ی کافی وقتم حرام شده است... با وجود سوزش وحشتناکی که در کف پایم پیچیده و باعث میشود حس

کنم قوزکم نبض می زند و حتم دارم در این نزدیکی ها مرا از پا در می آورد، باقی مانده ی راه را با احتیاط تر میدوم.

همان اندک زمانی که تلف شده باعث میشود تا ارسالان نکویی به من برسد و دستی که برای چنگ زدن به بازوی من روانه کرده به ثمر میرسد.

چنان عقب کشیده می شوم که نمی توانم به درستی پای زخمیم را کنترل کنم و بی اراده روی زمین قرار می گیرد. زوزه ی سوزناکی که میرود تا اوج بگیرد بین کف دست بی رحم مرد به پوچی می رسد.

تمام شد؟ به همین سادگی همه چیزم به تاراج رفت؟! جانم اسیر دستان بی رحمی شده است که بید وجودم را بی هیچ رنگ و بویی از ثانیه ای غفلت این چنین می لرزاند!

خدا به فریادم برس! حقم این نیست...حق اشتباه به این کوچکی تاوانی به این سنگینی نیست!

ترسان و لرزان در چشم های ریز و سیاهش که حالا برخلاف آن چه که من قبلا فکر می کردم ترسناک به نظرم می آید نگاه می کنم و با تمام احساسات ضد و نقیضی که گریبانم را گرفته می جنگم.

دستش مانند پیچکی جوان، صفت و محکم به دور گردنم حلقه میشود و از پس پرده ی اشک لب هایش را می بینم که تکان می خورد:

- دختر کوچولوی بیچاره... کی دلش میاد همچین موش ملوسی رو بکشه؟!

دستی به چانه ی مستطیلی شکلش می کشد و نج نچی می کند:

-حیف که راه دیگه ای برام نداشتی.

گویی که داس دلهره گردن این دقیقه ها را می شمارد. زمان آهسته می گذرد و مرا بیشتر قربانی وحشتم می کند. تسلیمم می کند به این احساس منحوس!

با تمام بی تجربگی ام می فهمم این دختر مو طلایی اولین قربانی ارسالان نکویی نیست. کسی که برای اولین بار روح را از جسم دیگران خارج می کند می ترسد...دستپاچه می شود و کنترلی روی

رفتارش ندارد. تنها چیز هایی که نمی شود در رفتار و عمق نگاهش حس کرد همین دستپاچه شدن است!

برای رهایی دست و پا می زنم و سعی می کنم خودم را که مانند بید می لرزم از فشار دست هایش خلاص کنم. تلاشم راه به جایی نمی برد و هر لحظه نا امید تر می شوم.

خودم را تمام شده می دانم...از کجا باید بدانم که در چنین موقعیت هایی چه کنم؟ من بی دست و پا که همیشه مازیار و کیوان برایم تصمیم گرفته اند از کجا بدانم که چه کنم!؟

او با حرکت ناگهانی ای مرا روی تخت می اندازد و صدای جیغ های بلندم برای لحظه ای از مشتش فراتر می رود و دوباره دستش را جلوی دهانم می گذارد. موهایم توی صورتم ریخته و چهره اش را از بین رشته های تیره راه راه می بینم.

واقعا کاری از من ساخته نیست ولی نمی شود که به همین سادگی ها تسلیم شد! دست و پا زدن های مکرر مانع از احاطه ی او بر پیکرم می شود.

به درستی نمی بینم ولی می توانم حس کنم که بالشت نرم، محکم و خفکان آور روی دهانم را می گیرد و در دم نفسم قطع می شود. جوری نفسم را می برد که گویی از قبل هرگز قادر به نفس کشیدن نبوده ام.

دیگر دست و پا نمی زنم و می خواهم نفس بکشم...نیاز مبرمی به اکسیژن دارم. هر قدر که بیشتر تلاش می کنم نفس بکشم سینه ام سنگین تر می شود.

مغزم به کار می افتد و تقلا می کنم تا همین اندک اکسیژن ذخیره را دارم، از دستش خلاص شوم. تکان هایی که می خورم برای لحظه ای بالشت را کنار می زند و من امیدوارانه نفسی می گیرم.

فایده ای ندارد...هرچقدر هم که تلاش کنم باز هم این پایان من است...!

صورت لاغر و چشم های پر از غم مادرم که جلوی چشمم می آید دلم پر پر می شود...پس مادرم چه؟! لابد اگر من نباشم غصه می خورد.

غوغایی در دلم بر پا می شود.

نمی شود! نمی خواهم بمیرم... لااقل نه به همین راحتی ها. من می جنگم...!

در همان لحظه های آخر که می روند تا اشهدم را بخوانند با ضربه ناگهانی و پر شدتی، البته پر شدت در حد توانم، پایم را بالا می کشم و جایی را هدف می گیرم که بی شک هر مردی را لااقل برای مدت کوتاهی غافل از اطرافش می کند.

ارسلان نکویی هم که مستثنی از مردان دیگر نیست... از درد فریاد بلندی می کشد و به طور کامل از رویم کنار می رود.

اگر توانش را داشتم طوری می زدم تا مردانگی اش را از دست بدهد... چنین مردانی همان مرد نباشند بهتر است!

بی درنگ از روی تخت بلند می شوم. ارسلان نکویی یک دستش را روی محل درد گذاشته و سعی می کند با دست دیگرش مرا از فرار کردن باز دارد ولی این بار تیرش به هدف نمی خورد. از زیر دستش فرار می کنم و انگار نه انگار که پایم به سختی زخم شده به سمت در میدوم.

می سوزد... البته که می سوزد، ولی جایی که ردپای مرگ افتاده زخم عمیق پا فراموش می شود. یک دم سرم را می چرخانم و پشتم را نگاه می کنم و دمی دیگر نگاهم به پله های پیچ خورده و بلند است. به محض اینکه به پله ها میرسم از نرده های چوبی می چسبم و راه فرش شده ی پله ها را می دوم.

در مانند دروازه ی بهشت طلایی و سحرآمیز به نظر می رسد. به محض خارج شدن از این کاخ نفرین شده انگار تازه نفسم بالا می آید و می توانم ریه های خالی از هوایم را پر از اکسیژن کنم.

نور کم جان خورشید چشمم را می آزارد ولی در آن لحظه هیچ چیزی نمی تواند حال خوبم را خراب کند... حتی انوار طلایی رنگ خورشید...! وارد کوچه که می شوم... تردد و آمد و شد مردم را که می بینم، بلاخره نفسی از سر آسودگی می کشم.

تمام شد... بلاخره تمام شد.

بار اول و آخری بود که زیر آبی رفتم... خدایا چشمم را به روی حقیقت باز کردی ولی حقم نبود تا لبه ی تیغ مرگ بروم و برگردم. تاوان سنگینی دادم!

\*\*\*

حوصله ندارم اما همه ی قصه رو میگم. همه ی قصه رو حتی، اونجایی که دوست ندارم...!

زمین سنگی حمام سرد است و کف پایم را سر می کند.

حالم بد است... خیلی بد!

می دونم که دیگه مُردم... مرگ من موقتی نیست...!

امروز روز ششمی است که حتی یک گرده ی سپید هم نسوزانده ام تا دودش را از حفره های بینی به سلول های مغزیم برسانم...

دیوانه ام می کنند این سلول های خاکستری که نیاز مبرمشان به گرد سپید را هر لحظه فریاد می کشند... وزنی معادل با یک تریلی هجده چرخ روی سرم سنگینی می کند.

لرزش دارم... بی حوصله ام و دلم می خواد به در و دیوار مشت بکوبم.

دریغ و صد درد که مشت های کوبیده شده ی قلبی دردی را دوا نکرد، فقط بند های استخوانی انگشتانم زخم و زیلی شدند و دردی به دردهایم اضافه شد.

تاپ و شلوارک خاکستری رنگ و نخعی ام را از تنم می کنم و همراه با لباس های زیرم که بوی گند عرق می دهند در سبد رخت چرک ها می ریزم.

شیر آبی را می پیچانم و آب سرد اول چک چک و سپس شره کنان تن مرا که انگار در حریق از آتش می سوزد خنک می کند. بدتر می لرزم...

گریه ام می گیرد!

انگار هیچ دواایی برای این درد لعنتی نیست.

دردی که از جسم نیست دوا ندارد...درد من روحی است. روحم طلب می کند مواد سپید رنگی را که خودم مصرانه می خواهم از آن دوری کنم.

شیشه مستقیما با سلول های خاکستری مغز سر و کار دارد و یکی پس از دیگری آنها را می سوزاند...ندیده بودم چیزی انقدر برای سوختن دست و پا بزند...

روی کاشی های سرد و صفت می نشینم زانوانم را در آغوش می کشم و هق هق گریه ی دردناکم فضای خالی حمام را پر می کند و انعکاسش باز هم تنها و تنها به گوش خودم می رسد. حوصله ی فکر کردن به درد تنهایی را ندارم.

توانایی اش را ندارم به چیزی جز شیشه فکر کنم.

تن بی جانم سرد و سرد تر می شود و عادت می کند به دمای آب...نه سردی آب نه هق هق گریه چیزی را عوض نمی کنند.

بدون اینکه موهایم را بشورم از زیر دوش کنار می آیم و فکر می کنم اگر وانی توی این حمام محقر داشتم تا با خونم سرخس کنم خوب می شد.

حیف...حیف که زیبا مردن هم مخصوص آدم های محقری مثل من نیست!

حوله ی گرم را سرسری دورم می پیچم و جلوی آینه می ایستم. موهایم از دو طرف در گودی گردنم فرورفته و چکه های خیسش را پشتم حس می کنم.

ریمل و خط چشم زیر چشمم را سیاه کرده. موهای تیره ام به شقیقه هایم چسبیده و صورتم حالت بی خوابی و منگی دارد.

ژست بی خوابی و منگی واسه من نگیر دوباره، کسی که جلوت نشسته عصبی و لت و پاره.

من دیگه اصلا نمی خوام تیغ و رو رگم بصرم. پایتخت دود و گوگرد، قهرمان قصه ی من...!

لبخند می زنم...نمی شود. خنده ام نمی آید. انگار کسی به زور دو گوشه ی لبانم را گرفته و می کشد.

باز عمیق تر لبخند می زنم...فایده ای ندارد.

پس کجاست آن لبخند شیرین و دوست داشتنی که قلب مازیار عاشق را در سینه اش می لرزاند...لبخندی که من از روی عمد از او دریغ می کردم؟!

کجایی لبخند زیبایم!؟

موهایم را پشت گوشم می زنم، گوشه ی لب هایم پایین می افتد و مشتی به صورتم در آینه می کوبم. صورتم ترک می خورد و من بی توجه به شکستن خودم از آینه فاصله می گیرم! طاقتم طاق می شود...نگرانم که نکند این خماری مرا بکشد. موبایلم را از روی این بر می دارم، گوشه ی لبم به دندانم است و بی طاقت شماره های سیو شده را بالا و پایین می کنم. بلاخره روی کلمه ی عرفان متوقف می شوم و بدون ذره ای فکر کردن شماره را می گیرم.

یک بوق...

دو بوق...

سومین بوق دیوانه ام می کند:

-بردار دیگه لعنتی!

-چی کار داری گلاره!؟

چقدر دلخور است...حق داردا!

صدای گرفته و دو رگه ی عرفان را که می شنوم دلم آرام می گیرد، لبم از بین دندان هایم رها می شود.

-سلام عرفان...بدجوری به کمکت نیاز دارم. نیازت دارم عرفان!

صدایم عجیب رنگ و بوی خواهش دارد...می خواهم دلش را نرم کنم.

بعد از مکث کوتاهی می گوید:

-مگه نگفتی دیگه دور و برت پیدام نشه؟! گفتی نمی خوام من و ببینی...گفتی یا نگفتی گلاره؟

صداش که اوج می گیرد سریع جواب می دهم:

-عرفان من یه چرتی گفتم... تو رو خدا دارم می میرم.

پاسخش کوتاه است:

-پس بمیر.

امیدم نا امید می شود. شیون می کنم و می گویم:

-نامرد قطع نکن. عرفان تو رو خدا اینطوری نکن باهام...عرفان!

-اینطوری صدام نکن لعنتی! حالم بهم می خوره خر فرضم می کنی. یه روز میای و فرداش

میری...دیگه از این همه قهر و آشتیت خسته شدم. خستم کردی!

بغضم می ترکه و برخلاف خواسته اش با بغض صدایش می زنم:

-عرفان!

مثل همیشه نمی گوید «جانِ عرفان»، سکوت می کند و صدای نفس های عمیقی که می کشد

گوشم را نوازش می دهد.

انگار می جنگد با خواسته ی دل و حرف عقلش...

امید می گیرم و دوباره تکرا می کنم:

-عرفان!؟

سریع می گوید:

-باشه بابا...الان که جایی ام نمی تونم پیام تا چند ساعت دیگه برات میارم.

-چند ساعت؟

عصبی جوابم را می دهد:

-نمی دونم، خوب؟! کارم تموم شد میام.



سر به سرش نمی گذارم:

-باشه...می بینمت.

-گلاره؟

-بله!؟

-اگه یه بار دیگه بازیم بدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...فهمیدی؟

-اوهوم...

تا می خواهم ادامه اش را بگیرم قطع می کند...

روی من قطع کرد؟ حیف تن من که دارد به دست چنین کسی خزان می شود...حیف!

عاشقش نیستم، نیازمندم...اگر عاشق بودم راحت تر می گذشتم و می رفتم ولی لعنتی جوری مرا گرفتار کرده که هرکجا هم بروم آخر سر در دام خودش میفتم.

فقط خدا شاهد بود و دید که آن چند ساعت چطور بر من گذشت!

در یک کلام فاجعه بود.

با شنیدن صدای زنگ آیفون ناخون شستم را که به گوشت رسیده از دهانم خارج می کنم و از روی مبل کنده می شوم. بدون اینکه آیفون را بردارم در را به رویش باز می کنم...

دم در ورودی منتظرش می ایستم. از شدت کلافگی با پایم روی زمین ضرب می گیرم!

صدای قدم هایش را روی یک یک پله ها می شمارم تا به طبقه ی چهارم برسد.

من که در برابر همه خار شدم...من که جوانی کردم و در سن نوزده سالگی پیر و چروکیده شده ام پس خار عرفان هم می شوم...

مخلصش می شوم اگر دواى درد بی درمانم شود...!

رو به رویم که می ایستد سرم را بالا می گیرم و تک تک اجزای صورتش را از نظر می گذرانم.

موهای خرمایی رنگ که قسمت شقیقه هایش خالی است... پیشانی بلند و صورت کشیده.

اگر رنگ صورتش انقدر پریده نبود و گودی بیش از حد زیر چشمش را نادیده می گرفتیم، می شد گفت که در گذشته ای نه چندان دور پسر تقریباً خوش قیافه ای بوده.

چشمم روی نگاه قهوه ای رنگش می ماند و هول زده می پرسم:

-آوردی؟! -

سرش را کمی کج و سرتا پایم را برانداز می کند. هنوز حوله ی حمام دورم پیچیده است...

موهایم همانطور ژولیده خشک شده و دورم ریخته.

-دعوتم نمی کنی تو؟! -

می خواهم بگویم نه آن چیزی که می خواهم را بده و برو اما نگاهش می گوید که کارها با من دارد!

-چرا...چرا، بیا تو.

سر کیف است و لبخند گشادی می زند. از برابرم می گذرد و وارد خانه می شود...دلم می خواهد گوشش را بگیرم و محکم بیچانم تا برای من ژست شاه بودن نگیرد...

و باز هم حیف...!

-چرا انقدر داغونی دختر؟ من عمرا کنار تو هم نمی شینم...زود برو یکم به خودت برس تا من بساط و آماده کنم.

کف دو دستم را به هم می کوبم:

-پس برام شیشه آوردی!

-شیشه آوردم بستنی که نیست. همچین چشمات برق میزنه شدی مثل این بچه هایی که براشون بستنی می خرن.

عمیق نگاهش می کنم و می گویم:

-مرسی عرفان! مرسی...-

لبخند می زند:

-برو دختر... برو تا درسته قورتت ندام.

شاد و شنگول انگار نه انگار که تا همین یک ساعت پیش رو به مرگ بودم می دوم سمت اتاق خواب. حوله ی نم دار را باز می کنم و روی تخت می اندازم، اولین لباس هایی که به دستم می رسند را می پوشم. سرسری موهایم را شانه می زنم و همانطور فر و وز دورم رهایشان می کنم. نمی فهمم چطور وسایل آرایش را یکی پس از دیگری بر می دارم و آیا درست می مالم یا نه...! انقدر هولم که تعجبی ندارد اگر رژ لب را جای خط چشم بالای پلکم بکشم.

حتی نگاه آخر را در آینه نمی اندازم تا ببینم چطور شدم.

خوشحالم که عرفان به رویم نیاورد بار آخر چطور به او توپیدم و گفتم حالم ازش به هم می خورد... نه حوصله و نه وقت جر و بحث کردن با او را ندارم...

وقتی بر می گردم می بینم که روی مبل دو نفره نشسته و مشمای کوچک سپیدی که رویایش چند روز است آرام و قرار برایم نگذاشته کنار دستش به من چشمک می زند. سریع می روم کنارش می نشینم و چشم می دوزم به اعمالش...

همراه با لبخندی نگاهم می کند و بدون اینکه چشم از من بردارد مشمای حاوی پودر سپید رنگ را در دستش می گیرد.

دلَم می خواهد بر سرش فریاد بزنم و بگویم حواست را به کارت بده تا حتی یک گرده هم هدر نرود.

شیشه را از سر حبابی شکل پایپ که محفظه ی دایره ای دارد داخلش می ریزد و همراه با فندک طلایی رنگ خودش سمتم می گیرد.

دستم بالا می آید تا پایپ را ازش بگیرم اما دستش را عقب می کشد:

-حق و الزحمه ی من چی میشه!؟-

خوب منظور حرفش را می گیرم و آب دهانم را پر صدا قورت می دهم:

-عرفان اذیتم نکن...خودت می دونی الان روی مودش نیستم.

با چشم و ابرو به پایپ اشاره می کند:

-این و که بزنی رو مود میای؟

-خودت می دونی که میام...دیوونم نکن عرفان! بدش به من.

چنگ می زنم تا پایپ را از دستش بگیرم ولی در خواب هم زورم به او نمی رسد...نفسم را بی طاقت بیرون فوت می کنم.

انگار می فهمد وقت درستی را برای بازی کردن انتخاب نکرده سری تکان می دهد:

-قبول می ذاریمش واسه وقتی اومدی رو مودش. لاقل یه دونه بوسم کن.

دستم را به نشانه ی تسلیم بالا می برم:

-خیلی خوب.

خم می شوم سمتش و گونه اش را هول زده می بوسم اما نوچی می کشد و می گوید:

-نه نشد...اصلا کیف نداد.

دندون قروچه ای می کنم و محکم و سریع ل.بش را نوک می زنم:

-خوبه؟ رد کن بیاد.

قش قش می خندد و پایپ و فندک را به دستم می دهد:

-این که بیشتر شبیه نوک زدن بود ولی اشکال نداره جبران می کنم! هول نشی تند تند بکشی خفت کنه.

بی توجه به تیکه هایی که می اندازد فندک را زیر پایپ روشن می کنم...

تکه های یخ مانند شیشه بر اثر حرارت آب می شود و حاصلش می شود دودی که از لوله ی باریک کم کم بالا می آید و به محض اینکه به دهان من می رسد آن را به ریه هایم می فرستم.

طرز مصرفش چیزی شبیه پیپ است!

همانطور که روحم رفته رفته به آرامش می رسد چشمانم را می بندم...از شدت سرخوشی دلم می خواهد گریه کنم.

اسیرش شدم خدایا...فکرش را هم نمی کردم ولی من اسیر و بنده ی همین تکه های سفید و یخی شده ام.

----

پاورقی

شیشه:

نام اصلی این مواد آیس به معنای یخ می باشد. دلیل اصلی نام گذاری این مواد این است که چون در مجاورت حرارت قرار می گیرند همانند یخ بخار می شوند. شیشه در رده آمفتامین ها است و خاصیت محرکی دارد. مت آمفتامین از مشتقات کلاسیک آمفتامین است و در آزمایشگاههای غیرقانونی از داروهای ساده و ارزان ساخته می شود. این ماده با اشکال مختلف خوراکی، تزریقی یا استنشاقی و تدخینی (مانند سیگار) استفاده می شود. کریستال ماده ای شدیداً اعتیاد آور است و به شکل پودری سفیدرنگ، بدون بو و تلخ وجود دارد که به راحتی در نوشابه های الکلی و غیرالکلی حل می شود. این ماده نیز مانند اکس، تاثیرات خطرناکی بر سلامتی انسان دارد. افت حافظه، پرخاشگری و تهاجم، رفتارهای جنون آمیز و آسیب های قلبی و مغزی از عوارض مصرف آن است. با مصرف این ماده حالاتی مثل هیجان زدگی، بی تابی، تکلم صحیح و تند، کاهش خواب و اشتها و افزایش فعالیت های فیزیکی به وجود می آید. هیجانان جنسی یکی از علل ترغیب کننده جوانان برای مصرف این مواد است. لیکن به مرور این مواد اثرات مخربی بر قوا و عملکرد جنسی افراد مصرف کننده دارد. از عوارض خطرناک دیگر، انتقال بیماریهای عفونی مثل هپاتیت و ایدز می باشد.

آثار مصرف:

- احساس سرزندگی و سرحالی
- افزایش ضربان قلب
- افزایش توانایی جنسی
- افزایش هوشیاری
- افزایش اشتها
- کاهش خواب و آرامش
- پر حرفی
- تولید افکار بدبینانه
- بیقراری
- خلق تحریک پذیر
- شیشه باعث افزایش شدید میل جنسی در خانم ها می شود
- افزایش فعالیت بدنی
- عوارض مصرف ترک(خماری):
- پر خاشگری
- کاهش توانایی جنسی
- عدم کنترل روانی
- انواع اختلالات پارانوئی ( بدبینی)
- ایجاد وابستگی روانی شدید
- احساس گم گشتگی ( چیزی گم کردن)

- مرگ مغزی

- اختلال اسکیزوفرنی (از نوع آشفته)

- خلق تحریک پذیر

- عصبی بودن و بهانه جویی

- احساس گم گشتگی (چیزی گم کردن)

- احساس بی حوصلگی

- احساس کسلی و سستی (کم انگیزگی)

ملاحظات:

در مورد کسانی که شیشه مصرف می کنند باید این نکته را یاد آور شد که اگر فرد خوشحال باشد، بعد از مصرف شیشه خوشحال تر می شود و اگر ناراحت باشد بعد از مصرف شیشه این ناراحتی تشدید می شود زیرا شیشه این خاصیت را دارد که به احساس فرد شدت می بخشد (اصطلاح فاز چسباندن).

• نکته مهم دیگر در مورد شیشه این است که شیشه بخاطر ترکیب شیمیایی پیچیده ای که دارد می تواند اثر مخدرها را طولانی تر کند و فرد بعد از مدتی که از مصرفش گذشت شدیداً به مواد مخدر خصوصاً هروئین وابستگی پیدا می کند.

این نکته به غلط در بین جوانان و اکثر خانم ها باب شده است که چون شیشه اعتیاد ندارد برای بدن سازی بسیار مفید است زیرا فرد بعد از مصرف شیشه، فعالیت بدنیش زیاد شده این فعالیت بدنی شدید و خستگی ناپذیر باعث لاغری و تناسب اندام وی می شود که این باور شدیداً اشتباه می باشد.

تصور غلط در بین اقشار مختلف مردم که معتقدند مصرف شیشه برای درمان افسردگی مناسب است.

-----

قلبم بی امان می زند...چنان خودش را در و دیوار سینه ام می کوبد گویی دنبال راهی به بیرون می گردد!

انقدر دود را در گلویم نگه می دارم تا همه ی ذراتش به ریه ام برسد و زمانی که دهانم را برای گرفتن کام بعدی باز می کنم دودی از دهانم بیرون نمی آید.

عرفان آخرین پک را می زند و سپس پایپ را روی میز می گذارد.

نگاهی به من می اندازد و چشمکی می زند:

-خوبی؟

انگار که تریلی هجده چرخ گاز داده و بلاخره از روی سر من رد شده باشد ناگهان احساس سبکی می کنم.

لبخند مترسکی روی لبم می نشیند و موهایم را از تو صورتم کنار می زنم:

-عالیم...

با حرکت غیر قابل پیش بینی ای دستش را دور کمرم قفل می کند و مرا روی پایش می کشد. بوسه ی گرمی روی گردنم می زند و ناخودآگاه چشم هایم را می بندم.

عرفان آرام اما مشتاقانه می گوید:

-پس حالا که انقدر خوبی باید دستمزد منو بدی!

چشمم را باز می کنم و لبخند گول زنکی روی لبم می نشیند...برخلاف چند ساعت قبل حالا خوب می توانم از آن لبخند های معروفم بزنم.

-دستمزدت چقدر میشه؟ چند بار بوست کنم حقت و می گیری؟

درحالی که صورتش را نزدیک می کند می گوید:

-حق من بیشتر از ایناست...ما حق آب وگل داریم خانوم!



نمی گویم نمی خواهم... حتی با وجودیکه واقعا نمی خواهم! فقط به این فکر می کنم که اگر حالا خوب از پس کارم برآیم می توانم برای بارهای بعدی که به شیشه نیاز خواهم داشت روی او حساب کنم.

\*\*\*

به درستی نمی دانم چه حسی دارم اما می دانم که خوشحال نیستم. توجهی به عرفان که کنارم دراز کشیده نمی کنم و نگاهم به سقف است.

عرفان از روی تخت بلند می شود و بعد از پوشیدن شلوارش لبه ی تخت می نشیند.

صدای فندک زدن به گوشم می رسد و بعد از آن بوی توتون سوخته... بوی دود مشامم را پر می کند.

هنوز به سقف خیره ام. عرفان تی شرتش را تنش می کند، از صدای خش خش هایش می فهمم که لباسش را پوشیده ولی من به سقف نگاه می کنم...

-گلاره بیداری؟

پوزخند می زنم... او که نمی داند خواب مدت هاست با چشمانم قهر کرده. از آن قهر های پر کینه که انگار آشتی ای برایشان نیست.

صدای پوزخندم را می شنود و ادامه می دهد:

-خیلی اذیت شدی وقتی نبودم؟

اذیت شدم اما نه از نبود تو... خودت هم خوب میدانی که نمی خواهمت عرفان.

میگویی نمی خواهی خر فرض شوی؟ پس چرا خودت، خودت را خر می کنی تا باور کنی برایم اهمیت داری؟

یک کلام می گویم:

-شدم..!

بر می گردد سمت من و کنارم می نشیند:

-گلاره من می دونم بخاطر شیشست...احمق نیستم. ولی...!

حرف هایش بوی خوبی نمی دهند...دیگر چه از جانم می خواهد؟ من که هر چه داشتم پیشکشش کردم.

-ولی چی عرفان؟!!

پنج انگشت دست بزرگ و مردانه اش را لابه لای موهایم فرو می کند، موج هایش را نوازش می دهد...

تعجب می کنم. عرفان و نوازش کردن؟ عرفان همیشه می آید، چیزی که می خواهد می گیرد، چیزی که می خواهم را می دهد و بی معطلی می رود.

نگاهم با بی میلی از سقف کنده می شود. چشم به چشمش که می دوزم، نگاهش که می کنم، مور مورم می شود.

نگاهش فرق دارد با همیشه...از جنس ش\*ه\*و\*ت نیست.

نمی دانم...نمی خواهم بدانم که چه در سرش می گذرد.

میخواهد بگوید! نگو عرفان...خرابش نکن...نگو!

-گلاره تکلیفم چیه؟ تو زندگیت بمونم یا برم؟ آخه...آخه فکر می کنم عاشقت شدم. هیچ دختری برام مثل تو نیست. عشقه دیگه؟! نیست؟ تکلیفم چیه با این حس گلاره؟

چشم هایم را می بندم و لبم را می گزم.

چه کردی عرفان؟! نشنیدی معنای نگاهم را که سکوت کردن را فریاد می زد؟ نفهمیدی؟

در حالی که سرم را با تاسف تکان می دهم می گویم:

-این عشق نیست عرفان...عشق نیست.

دستش از موهایم جدا می شود و دلخور می گوید:

-هرچی که هست برام مهمه...عشقم که نباشه داره دیوونم می کنه. این یه هفته انقدر که زنگ نزدی داشتم دیوونه می شدم.

من آرومم ولی قانونا...من داغونم، آره داغونم. چشم بارونن...زندگیم وارونست.

بذار برو نکن بازی با جونم...!

تیز است...لازم نیست بگویم چون خودش همه چیز را از عمق نگاهم می خواند...

مشت محکمی به تاج تخت می زند که ناخودآگاه در خودم جمع می شوم. از تخت پایین می پرد و در حالی که کت چرم مشکی رنگش را از روی زمین چنگ می زند می گوید:

-زندگی من فاجعست تو هم هی بییچونم گلاره...نوبت منم میشه!

در را چنان پشتش محکم می بندد که می ترسم و قلبم تند تند می زند.

چه می خواهی عرفان؟ عشق؟ مگر جایی هم برای قلب و احساساتم گذاشتند؟

از کجا عشق بیاورم و به تو تقدیم کنم؟ قلب من الان مدت هاست که مرده...

\*\*\*

نسیم ۲۰۶ سفید رنگش را جلوی رستوران بزرگ و شیکی پارک می کند و من از این همه تجمل پلک ناباورانه ای می زنم و می پرسم:

-مطمئنی منم دعوتتم؟ مهیار خودش گفت من و بیاری؟

نسیم دستش را پشت صندلی من می گذارد، سرش را عقب بر می گرداند تا ماشین را در نزدیک ترین حالت ممکن به ماشین پشتی پارک کند.

سوییچ ماشین را در مشتش می گیرد و رو به من جواب می دهد:

-صد بار پرسیدی منم گفتم خودش گفت...

بعد انگاری که ادای مهیار را در می آورد سرش را تکان می دهد و می گوید:

-همون دوستت که اسمش رو به من نمیکه رو با خودت بیار.

لبخندی می زند:

-من که هیچوقت از کارای این پسره ی خل سر در نمیارم. از هفته ی پیش که تو رو دیده همش ازم راجبت می پرسه.

آینه ی بالای سرم را پایین می کشم و رژ صورتی رنگم را در آینه اش تجدید می کنم:

-نگفتی مهیار و از کجا می شناسی!

-چون نرسیدی! دوست دوران بچگیمه...توی اقدسیه که می شستیم حدودا ده سال همسایه بودیم. البته من بیشتر با خواهرش دوست بودم که وقتی پام به پارتی اینجور بند و بساطا باز شد مامان مهیار دیگه نمیداره با من بگرده. از اینکه مهیارم باهام انقدر دوسته هیچ خوشش نمیاد ولی اصولا مهیارگوشش به حرف نمنش نیست.

ابروی بالای می اندازم:

-آهان...پس مادر فولاد زره تشریف دارن!

میخندد، از ماشین پیاده می شود و چشمکی به من می زند:

-غیبت نکن دختر...بیا پایین.

من هم به تبعیت از اون پیاده می شوم و شانه ای بالای می اندازم:

-من که نمی شناسمش، میگن عیب نداره پشت کسایی که نمی شناسی غیبت کنی.

پشت سر نسیم وارد رستوران می شوم. به محض ورود سوت ناخودآگاهی می کشم و دهانم از تعجب باز می ماند.

مثل همیشه که رنگ طلایی نشان جمله، این رستوران نیز مملوء از نور زرد رنگ است.

هالوژن هایی که به طرز جالبی به دور رابیتس های ماهرانه ی سقف پیچیده اند...

لواستر های کریستالی بزرگ و پر بار وسط گودیِ رابیتس ها را تحت شعاع خودش گرفته و سخاوتمندانه سالن بزرگ را نور باران می کند.

زمین سنگی که طرح هایی مانند پیچک روی آن ها حک شده.

میز های بزرگ با صندلی هایی با پایه ی قهوه ای سوخته ی چوبی و پارچه ی یشمی رنگ و مخملی براق...!

همه چیزش بوی تجمل می دهد...چه بوی خوبی دارد!

ضربه ی آرامی به پهلویم می خورد و بعد از آن صدای زیر لبی نسیم را می شنوم:

-فک و ببند آبروم و بردی!

اتوماتیک وار دهانم بسته می شود و مردمک چشمانم به طرف میز رو به رویم می چرخد.

از بین همه ی پنج-شش جوانی که پشت میز نشسته بودند و حالا به احترام ورود ما در حال برخاستنند، فقط مهیار را می شناسم.

نگاه مهیار با من است و لبخندش بوی آشنایی می دهد...من هم جواب لبخند و تکان سرش را با لبخند پرنگی می دهم و به دعوت پسری که نمی شناسمش، کنار نسیم روی صندلی بیرون کشیده شده، می نشینم.

نگاه مهیار هنوز با من است...نگاهش نمی کنم ولی سنگینی نگاهش را حس می کنم.

خیلی سنگین است نگاهش!

نسیم به محض نشستن سرش گرم صحبت با دختری که از شباهت زیادش حدش می زنم خواهر مهیار باشد، می شود و مرا یادش می رود.

نگاهم را دور تا دور می گردانم، با خودم پنج دختر و سه پسر...دوباره بر می گردم سر نقطه ی اول و نگاهم در نگاه مهیار قفل می شود.

انگار معذب بودم را از صورتم می خواند.

همراه با لبخندی رو به نسیم می گوید:

-نسیم خانوم دوستت و به دوستان معرفی نمی کنی؟

نسیم هول زده به من خیره می شود:

-ای وای انقدر از دیدن مانی خوشحال شدم که حواسم پرت شد...ببخشید گلاره.

بعد یک دستش را سمت من می گیرد و رو به بقیه معرفی می کند:

-دوست عزیزم گلاره...اولین باره افتخار داده با من بیاد تو جمعمون.

بعضی ها فقط نگاه می کنند...از آن بالا بالاها به این پایین که من نشسته ام و دو سه نفری که بیشترش پسرها هستند می گویند که از آشنایی با من خوشبخت شده اند.

کجای آشنایی با من خوشبختی دارد؟! نمی دانند که در آشنا شدن با من فقط بدبختی است.

مثل ویروس واگیر داری هستم که بدبختی را گسترش می دهم، پس الکی ادعای خوشبختی نکنید لطفا!!

در برابر همه ی آنها فقط لبخند می زنم و صم و بکم می نشینم، با همان چهره ی مترسکی و لبخند عروسکی.

به جای نسیم مهیار رشته ی سخن را به دست می گیرد و با خوش رویی دوستانش را تک به تک نام می برد.

-خواهرم ماندانا...

لبخند...نظری در موردش ندارم.

-پسر خالم سیاوش...

لبخند عمیق...از چهره ی این یکی خوشم می آید. از نگاه و تک تک حرکاتش محبت می بارد. همان پسری است که برایم صندلی را عقب کشید و تعارفم کرد بنشینم.

بعدی و بعدی و بعدی تا می رسد به دختر مو شرابی و جذابی که کنار دستش نشسته.

من و من می کند و بلاخره می گوید:

-دوست دخترم افسون...!

انگار همین چند کلام را با کاردک از دهانش بیرون کشیده باشند و قبل از آن او نبوده که نطق می کرده سکوت می کند و به پشتی صندلی اش می چسبد.

کم کم جو از حالت معذبش خارج می شود و همه شروع به خندیدن و شوخی با هم می کنند.

کلافه، معذب و ساکت به گل های رنگارنگ رومیزی خیره می شوم. به بودن در چنین جمع هایی عادت ندارم و حتی می ترسم محل نگاه کردنم را عوض کنم، نکند یک وقت معنی بدی بدهد و این جماعت پول دار و بی درد تحقیرم کنند.

نسیم سرش را سمت من خم می کند و می گوید:

-گلاره جان بیا این منورو ببین، هرچی می خوای سفارش بده.

سرم را تکان می دهم و سر سری می گویم:

-هر چی خودت می خوری برای منم سفارش بده.

-طفلی لابد می ترسه اسم غذاها رو بلد نباشه س شه...

متوجه نمی شوم صدا متعلق به چه کسی است اما آنقدری بلند هست که به گوش همه برسد و لبخند تمسخر آمیزی را مهمان لبانشان کند.

اهمیتی نمی دهم و تنها سکوت می کنم...از این حرف ها زیاد شنیده ام. انقدر زیاد که ظرفیتم بالا رفته.

هرکسی غذای مورد نظرش را سفارش می دهد، منو ها روی هم قرار می گیرند و پیش خدمت آنها را همراه با لیست سفارشات با خودش می برد.

زندگی کوتاه است و اکثر اوقات مزخرف...بگذار هر چه می خواهند بگویند من پوستم کلفت تر از این حرف هاست!

صدایی که نامم را می برد جاده ی طویل و دراز افکارم را مسدود می کند...

-خوب گلاره خانوم...داستانت و به ما بگو بذار بیشتر آشنا شیم.

چشمم در نگاه زرد رنگ و خاص سیاوش قفل می شود. از آن رنگ هایی است که که یکی بیشتر ندارد. زرد کهربایی!

با لبخندی جواب می دهم:

-چه داستانی؟

شانه ای بالا می اندازد:

-هر کسی یه داستانی داره...با ما در میونش بذار. اینطوری به عنوان تازه وارد بیشتر می شناسیمت.

-گلاره تابشم...دیپلم تجربی دارم. همونطور که دوستم گفت اولین باره توی جمعتون میام و از آشنایی باهاتون خوشحالم.

سیاوش هومی می کشد و با اخم می گوید:

-ولی این که خیلی کوتاه بود...یخورده بیشتر از خودت بگو.

حرصم می گیرد و می خواهم بگویم، مگر خواستگاری آمده ای که شجره نامه می خواهی؟ اما به جایش سکوت می کنم.

چهره ی تک تکشان را از نظر می گذرانم و سرانجام می گویم:

-خیلی خوب...چی می خواهید بدونید؟!

یکی از دخترها سریع می پرسد:

-خیلی کنجکاوم بدونم بقیه ی لباسات و هم مثل این یکی از خیریه می گیری یا نه!

این را که می گوید چند نفری هم همراهش می خندند. بدم می آید.

طاقتم تمام می شود، با کف دو دستم ضربه ای روی میز می زنم و از روی صندلی بلند می شوم:



-خیلی خب...می دونید چیه؟! بذارید براتون آسون ترش کنم تا راحت تر مسخرم کنید.

حرفی نگاهشان می کنم...تک به تک، حتی به مهیار که انگار از جو حاکم به هیچ عنوان راضی نیست و این ناخشنودی چین عمیقی را مهمان ابروهای مشکی و پرش کرده.

ادامه می دهم:

-این اولین جمعی نیست که من و توش قبول نمی کنن و دستم میندازن...نمی دونم چندمیه، شمارش از دستم در رفته.

-همیشه یه شب مهمونم و بعد میرم رد کارم...این کار و زیاد می کنم. همیشه رفتنی ام...همیشه!

سعی دارم بغض نکنم اما سخت است...سخت است بغض نکردن وقتی از همیشه بیشتر احساس ضعف می کنی.

همه گوش می دهند...حتی همان دختری که مسخره ام می کرد. البته هنوز از همان بالا ها نگاهم می کنند.

-به خودتون زحمتی ندید تا اسمم و به خاطر تون بسپرید چون به محض این که از در این رستوران برم بیرون مطمئنا اسماتون یادم میره.

صدایم دو رگه می شود...یک رگه از بغض و یک رگه از حسرت:

-سر صحبت و باهام باز نکنید چون نمی تونیم با هم دوست باشیم...چون از دو تا دنیای کاملا متفاوتیم.

آهی می کشم و سرم را پایین می اندازم:

-توی فیس بوک Add نمی کنمتون...صفحه ی فیس بوکتون و نمی خونم و عکساتون رو Like نمی زنم چون اصلا کامپیوتر ندارم و صد در صد توی فیس بوک هم عضو نیستم. اولین باره توی عمرم همچین رستورانی میام و به قول دوستتون، آره، من اسم اکثر غذاهای خارجی رو نمی دونم...

لبخند صداداری به رویشان می زنم:

-پس لطفا برای تحقیر کردنم خودتون و به زحمت نندازید...قبلا زیاد از این چیزا شنیدم و پوستم کلفته. شماها اون بالاها یید اما فکر نمی کنم یه آدم روشن فکر هم توی جمعتون داشته باشید.

مانند موتوری داغ می کنم و از حرکت می ایستم...با خاموش شدن من سکوت مرگباری جمع را فرا می گیرد و دیگر حتی خبری از لبخند های تمسخر آمیز نیست.

چنگی به کیفم روی صندلی می زنم و برش می دارم. صندلی را پر صدا عقب می کشم و رو به همه می گویم:

-شبتون و با وجودم خراب نمی کنم...شب خوبی داشته باشید.

همین که رو از چهره های برق گرفته و بهت زده شان می گیرم و به سمت در رستوران می روم بغضم می شکند و اشک راهی گونه هایم می شود.

سرعت قدم هایم زیاد است تا نگاه دلسوزانه و ترحم بر انگیزشان انقدر پشت سرم را آتش نزنند...

\*\*

از در رستوران خارج می شوم و بلاخره می توانم، به دور از هوای مسموم نگاهشان، نفسی تازه کنم.

امتداد شب را می گیرم و در پیاده رو، بین مردم به سمت جایی که نمی دانم کجاست، قدم می زنم...

-گلاره؟! گلاره!؟

با شنیدن صدای آشنا، سرم را به سمت خیابان می چرخانم...اصلا از دیدن مهیار تعجب نمی کنم.

فقط طلبکار می گویم:

-لطفا اسم منو بلند تو خیابون صدا نکن!

-اووووه چه توپ پُری داره...بیا بالا!

-نمیام...

رویم را از او که داخل ماشین شاسی بلندش نشسته و امر می کند، می گیرم و به راهم ادامه می دهم.

-بی خیال دختر...چرا حرفشون واست مهمه؟ باور کن خودشونم حالیشون نیست چی میگن، فقط می خوان یه چیز باشه باهش تفریح کنن.

چند نفری با کنجکاوای نگاهمان می کنند، ولی اکثرا سرشان به کارشان گرم است.

آرام ولی با توپ پُری می گویم:

-برو پی کارت...حرفایی که زدم و نشنیدی؟ خطاب به تو هم بود.

-باشه...دلت دعوا می خواد؟ یکی که عصبانیتت و سرش خالی کنی؟ پس سوار شو!

بر می گردم سمتش:

-احتمالا تو نباید پیش بقیه باشی؟! شبشون و خراب کردی!

حالت تعجب زده ای به خودش می گیرد:

-باور کنم واست مهمه؟

-نخیر می خوام از شرت راحت شم.

ابرویی بالا می اندازد...با همان لبخندی که اکثر اوقات روی لبش دارد می گوید:

-نمی شی...نه به این راحتیا. زود باش بیا بالا تا آبروم و نبردی!

نفس حرص زده ام را بیرون می فرستم و به سمت ماشینش می روم...گور بابای شب خوبشان که خراب شد. این جماعت برای به دنیا آمدنِ توله سگشان هم، مهمانی های آنچنانی می گیرند.

-کی آبروی کی و می بره؟ چقدر تو پررویی.

با کمی سختی و در حالی که چهار چنگولی از صندلی می گیرم، سوار پرادوی مشکی اش می شوم.

عینک تبی اش که فریم مشکی دارد را از چشمش بر می دارد، جلویش روی داشبورمی گذارد و با پایش روی گاز می فشارد.

از سر کنجکاوی می پرسم:

-حالا دوست دخترت چی می شه؟ لابد فهمید اومدی دنبال من دیگه!

با بی خیالی ذاتی اش، شانه بالا می اندازد:

-تاریخ مصرفش تموم شده بود.

ادای او را در می آروم و با لحن مسخره ای می گویم:

-تاریخ مصرفش تموم شده بود؟! اینجوری راجب دخترا حرف می زنی؟

-تو که اون و نمی شناسی...اگه می شناختی می فهمیدی اینجور دخترا تاریخ مصرف دارن. اونم فقط از صدقه سری خوشگلیشون.

منظره ی همیشه شلوغ شهر تهران را از پشت شیشه ی پنجره، به نظاره می نشینم.

-همه ی اینا به کنار امشب یچیز خیلی خوب داشت...

بر می گردم سمتش و نشان می دهم منتظر ادامه ی صحبت او هستم.

لبخندش می شود چال عمیقی روی گونه اش و ادامه می دهد:

-اسم تو رو فهمیدم...

بین کل غم ها و غصه ها محو می شوند.

چشم هایم را گشاد می کنم و سرم را تکان می دهم:

-بامزه بود.

انگار ناراحت می شود:

-حالا هر چی من میگم تو هی مسخرم کن!

شانه ای بالا می اندازم:

-دختر باز...

توجیه نمی کند... نمی گوید دختر باز نیستم.

فقط می گوید:

-چه ربطی داشت؟! -

-نمی دونم...

با پرویی دستم را جلو می برم و ضبطش را روشن می کنم. آهنگ سیگار صورتی زذبازی است.

می گذارم بخواند... هر چند که علاقه ای به این مزخرفات ندارم.

-بچه ای دیگه... اینا چیه گوش میدی؟ -

حواسش به رو به روست:

-مگه چشمه؟ -

-چشم نیست؟ خیلی مزخرفه...

-حالا بذار یکم بخونه بعد بگو مزخرفه. گوش ندادی که هنوز!

شیشه را پایین می کشم و به تن طلایی شده از برگ های پاییزی خیابان، نگاه می کنم:

-قبلا شنیدم.

-خانوم بزرگ حیف نیست از این چیزا گوش می دید؟! تو که الان گفتی مزخرفه.

یاد عرفان می افتم. این آهنگ مورد علاقه اش است...

نگرانم نکند برنگردد.

اگر برود من می میرم!

نفس عمیقی می کشم:

-یکی که می شناسمش این آهنگ و خیلی دوست داره.

به معنای متوجه شدن ابرویی بالا می اندازد:

-اگه دوستش نداری ضبط و خاموش کن...

خم که می شوم ضبط را خاموش کنم نگاهم روی ساعت chanel بسته شده به میچ خوش تراشش با آن دو نیمه دایره ی توی همش خیره می ماند...

بیشتر از اینکه بخوام بدانم، زمان روی کدام عقربه ها طی می کند، مارکش چشمم را می گیرد.

یعنی می شود، با این پسرک بپریم و برایم از این چیزها بخرد؟ فکر نکنم...زرنگ تر از اینها به نظر می رسد که بشود، خامش کرد.

تا نیمه شب توی خیابان های شلوغ که می رفت تا کم کم خلوت شود، دور دور بازی کردیم...مزه داد!

بستنی هم مهمانم کرد و من تلخی ها را از بیخ و بن فراموش کردم.

خلوت خلوت شده بود که مرا کنار دریاچه ی ارم برد...تصویر ماه نقره ای، نشسته بر سطح کبود دریاچه واقعا محصور کننده بود.

می چسبم به نرده ها و الکی فریاد می کشم:

-خدا!!

از بازویم می گیرد و مرا عقب می کشد:

-اولا که آروم دختر الان میان می گیرن می برنمون...دوما بیا اینور میفتی تو آب نوله می شی.

الکی لج می کنم:

-به توجه؟ اصلا می خوام بمیرم. تو سر پیازی یا تهش؟

برای زیاد کردن پیاز داغش، کمی هم خودم را به جلو متمایل می کنم. بر می گردم تا واکنش او را ببینم.

چشم هایش را گرد می کند...نقره ی وسط نگاهش بیشتر برق می زند.

هول زده محکم چنگ می زند، به دستم و مرا می کشد کنار. صدایش از حالت نرمال کمی بالاتر است:

-بیا اینور دختره ی احمق...مگه با این چیزا هم شوخی میکنن؟! خطرناکه بچه!

پقی می زخم زبر خنده و دستش می اندازم:

-خطرناکه؟ نه بابا!؟

چهره ی کفری اش را که می بینم، بیشتر خنده ام می گیرد. انقدر با دست های جمع کرده زیر سینه اش، نگاهم می کند تا بلاخره از خندیدن متوقف می شوم.

اشک های جاری شده از خنده را از صورتم پاک می کنم:

-خیلی خندیدم...خدا عمرت بده!

خودش هم می خندد و مشتیی به بازویم می زند...از آن مشت هایی که رفیق ها برای نشان دادن ارادتشان به هم می زنند، ولی چنان مشتش محکم است که حس می کنم، بازویم کنده شده:

-آی دستم.

بی اهمیت به اینکه دستم را کمی تا قسمتی ناقص کرده، نزدیک نرده ها می رود:

-یکم بخون گلاره...صدات قشنگه.

دست از مالیدن بازویم می کشم و ابروهایم از تعجب بالا می پرد:

-شوخی می کنی! من و چه به خوندن؟ بلد نیستم...

اصرار می کند روی خواسته اش:

-بخون بابا...همینطوری الکی. بلد بودن نمی خواد.

شانه بالا می اندازم...چرا که نه! هوای عالی که هست...منظره ی بی نظیر که هست...ماه که هست!

از همه مهم تر خدا هم که هست!

من هم که پررو!!!

ژست غمگین می گیرم و آهنگ مورد علاقه ام را شروع می کنم:

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هرچی میکارم مال تو

اهل طاعونی این قبیله ی مشرقی ام

تویی این مسافر شیشه ای شهر فرنگ

پوستم از جنس شبه پوست تو از مخمل سرخ

رختم از تاوله تن پوش تو از پوست پلنگ

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هرچی میکارم...

بغضم می گیرد و دیگر ادامه نمی دهم. حس و حال جمع کوچکمان عوض می شود و غمگین می

شوند، اطلسی های چسبیده به سقف آسمان...

در عین اینکه انتظارش را ندارم، مهیار ادامه ی آهنگم را می خواند و من در شگفت می شوم، از

صدای قشنگش. اصلا به تیپ و ظاهرش نمی آید، خواندن بلد باشد! آن هم به این دل نشینی...

تو به فکر جنگل آهن و آسمون خراش

من به فکر یه اتاق اندازه ی تو واسه خواب

تن من خاک مننه ساقه ی گندم تن تو

تن ما تشنه ترین تشنه ی یک قطره ی آب



بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هرچی می کارم مال تو

سکوت که می کند دلم می خواهد باز هم بخواند، ولی چیزی نمی گویم...انگار شب هم با آن  
آسمان چادرِ پولکی و سیاه به سرش از غم من عزا گرفته!

آه لرزانی می کشم...در جایی دور تر از این دریاچه...ماه، شب و پسرکی که نمی شناسمش سیر  
می کنم...

خانه ام...مادرم...برادرم...عزیز و آقا جان. خدایا بدون من چه می کنند؟

دلشان تنگم نشده؟! ای کاش یکم...فقط اندازه ی سر سوزن دلتنگم باشند تا بدانم در این دنیا  
کسی هست که به خودم و روحم اهمیت دهد.

-من واقعا از این جور جوای غم زده متنفرم...

حواسم می رود سمت صحبت مهیار.

توجه مرا که می بیند می گوید:

-اینجاست که می گیم شاعر چی میگه؟

لبخند می زنم:

-چی میگه؟

-میگه قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا رو بنازم

تو که با عشوه گری از همه دل می بری

منو شیدا میکنی چرا نمی رقصی؟

تو که با موی طلا، قد و بالای بلا

فتنه بر پا میکنی چرا نمی رقصی؟

بلند زیر خنده می زخم انقدر بلند که از صدای بلند مهیار هم بالاتر می زند. چنان چشم و ابرو می آید و می خواند که هرچقدر سعی می کنم آرام تر بخندم، فایده ای ندارد...!  
عجب ریتمی دارد...!

خواندنش که تمام می شود، برایش دست می زخم و او ادای احترام می کند...

موهایم را که دست باد در صورتم پخششان کرده، پشت گوشم می زخم:

-اگه امشب به گرون ترین کنسرت شهرم می رفتم انقدر خوش نمی گذشت...عالی بود!

من می خندم...

او می خندد!

ماه می خندد!

خداهم به خوشی ما دل خوش می شود و لبخندِ روشنی می زند...

جوانیم دیگر...یک دقیقه غمگینیم و دقیقه ای بعد شاد می شویم.

\* فصل سوم: خدایا از من متنفر نباش! \*

صدای آواز بامداد و رد شدن اتومبیل ها در آن حوالی، تنها صدایی است که ذهن خواب آلوده ی خیابان را آشفته می کند...

خیره به چراغ ستاره مانند ماشین های داخل اتوبان، در پیاده رو قدم می زخم.

چشم هایم را می بندم و شناور می شوم... غرق می شوم در نگاه مترسکی و ثابت مانده ی دختری که همین یک ساعت پیش، جلوی چشمانم کشته شد.

جلوی چشمان من جان از کف داد و من فقط نظاره کردم. یعنی کار دیگری از من ساخته نبود...

غفلت می کردم خودم هم قربانی می شدم، چطور می خواستم او را نجات دهم؟

اصلا من کجا و ارسلان نکویی کجا که بخواهم با او در بیفتم؟! از حالا تا قیام قیامت، فراموشم می شود، چنین کسی را می شناسم.

گاهی اوقات اگر دهانت را بسته نگه نداری، مجبور می شوی تاوان بدی بدهی!

خیالم کمی راحت است... به محض اینکه خبر مردن دخترک پخش شود، پلیس ها تحقیقاتشان را شروع می کنند و چیزی نمی کشد تا بفهمند، با ارسلان نکویی رابطه داشته!

به هر حال هیچ رابطه ای بدون مدرک و شاهد نمی شود.

کاش دستش رو شود اما محال است من دستش را رو کنم... باید جوری سرم را در لاک خودم فرو کنم که انگار هرگز چیزی ندیده ام، وگرنه کلاهم پس معرکه است.

هوا روشن شده و حالا دیگر می توانم به خانه برگردم... از همین حالا می دانم امروز معرکه ای داریم.

با این ظاهر به هم ریخته و لت و پار حتما مورد مواخذه قرار می گیرم، پس باید از حالا دروغی پیدا کنم و تحویلشان دهم تا دلیلی داشته باشم.

تکه های پخش شده ی وجودم را جمع می کنم و سر جایش می چینم، برش می دارم و برمی گردانمش سمت خانه تا امروزم را کمی متفاوت تر از روزهای دیگر آغاز کنم. همین که طلوع خورشید امروز را دیدم، جای شکرش باقی است. بقیه اش را می سپارم به دست مهربان خدا!

خودش می داند چقدر پشیمانم... بابت همه چیز!

دیشب شب گناه بود اما امروز روز دیگری است.

زیر پرده ی تاریکی آدم ها کارهایی می کنند که، در روشنایی روز از آن ها ساخته نیست!

در تاریکی گناه می کنند...تصمیمات ابلهانه می گیرند و بی پرواترند...

اما زمانی که آفتاب طلوع می کند باید مسئولیت کارهایی که در تاریکی انجام داده اند را بپذیرند و بهایش را بدهند!

با این افکار روح بی قرارم را تسکین می دهم و به سمت مسجد محلمان می روم. در دستشویی اش صورتم را از آرایش پاک می کنم و وضو می گیرم.

دو ساعتی از اذان صبح می گذرد ولی درهای خانه ی خدا همیشه به روی بنده ها باز است.

وارد سالن بزرگ با آن سقف بلندش می شوم...نزدیک به محرابِ آبی رنگ با آن کاشی های کوچک و طرح های تو در تو و زیبایش، در صف اول می نشینم.

مهر را می بوسم و روی زمین می گذارم...چادر سفید گل گلی را سرم می اندازم و به جای دیشب که نماز قضا شد هم حالا، کنار نماز صبح قضا شده ام نیت می کنم.

نماز که تمام می شود، روی زمین نشست، تسبیح شاه مقصودِ یشمی رنگ را در دستانم می چرخانم و صلوات می فرستم.

یاد دیشب اشک را مهمان چشمانم می کند...همه اش تقصیر کیوان است...تقصیر مازیار و مادرم است.

دنبال مقصر نمی گردم...نمی خواهم برهانی برای گناهم بیاورم ولی بس که محدودم کردند، افسار گسیخته شدم...

نیازی به کنترل کردنم نبود...کسی که نانجیبی کند را شکنجه می کنند، نه من که از مخمل سرخ رنگِ همین قرآنِ جلویم هم پاک ترم.

بی اراده و با صدایی لرزان زیر لبی، زمزمه می کنم:

—خدایا از من متنفر نباش چون اگر باشی من می میرم،

خدایا از من متنفر نباش چون اگر باشی من می میرم،

خدایا از من متنفر نباش چون اگر باشی من می میرم!

خدایا از من...

\*\*

-چیزی وجود نداره که بخوام بابتش از تو عذرخواهی کنم!

کیوان که از عصبانیت رنگ صورتش یک دست سرخ شده، مادرم را کنار می زند...

مادرم توی سینه اش می کوبد و سعی دارد مانع کیوان شود. خودم را چند قدم عقب می کشم و با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم.

-شنیدی کیوان خان؟! چیزی نیست که بخوام بابتش ازت عذرخواهی کنم! اصلا می دونی چیه؟ همون بهتر که اون حلقه ی لعنتی رو ازم دزدین! جهنم که بابتش تا حد مرگ ترسیدم و کتک خوردم عوضش از شرش خلاص شدم...اون حلقه که دستم بود، انگار یه تن بار روی انگشتم سنگینی می کرد و روزی هزار بار می شکوندش...

هنوز حرف ها و گله های زیادی در دلم جمع شده که می خواهم بیرون بریزمشان و کمی، فقط کمی از درد دلم کم کنم! ولی...

مادرم گریه کنان تشر می زند:

-خفه خون بگیر دختره ی خیره سر، الان می گیره می کشتتا!

در حالی که دستم را در هوا تکان می دهم، پر بغض می گویم:

-بذار هر غلطی می خواد بکنه...

کیوان چنان مادرم را از سر راهش کنار می زند که مادرم روی زمین می افتد و من هم در دم، به سمت اتاقم می دوم.

بدون لحظه ای درنگ در را پشتم قفل می کنم، چون می دانم اگر ارسال نکوئی مرا نکشت، کیوان بی شک می کشد.

به در قفل شده خیره می شوم و بینی ام را بالا می کشم...

کیوان به سمت در هجوم می آورد و ضربه ی محکمی به آن می زند. بی اراده یک قدم عقب می روم و روی زمین می نشینم!

-گلاره فقط دعا کن دستم بهت نرسه! کشتمت!

مادرم دارد آرامش می کند:

-آروم باش کیوان جان...گلاره بچست یه چیزی گفت! تو ببخش مادر جان. آفرین پسرم...عزیزینا امروز ناراحت میان اینجا، می دونی که آقاجونت قلبش ناراحته...سکته می کنه ها! صلوات بفرست تموم شه.

-لا اله الا الله! آخه مادر من، تو بهش انقدر رو دادی که زبونش دراز شده دیگه...

-به من رو داده کیوان خان؟ به من رو داده یا تو!

بعد در حالی که ادای مادرم را در می آورم، می گویم:

-کیوان جان...مادر قریبون قد و بالای رعنات بره، ناهار چی می خوری مادر؟! آقا امروز قیمه بادمجون هوس کردن!

مکشی می کنم و نفس بغض دارم را بیرون فوت می کنم:

-گلاره! امروز برای ناهار قیمه بادمجون بذار...دل بچم هوس قیمه بادمجون کرده...خانوم خودشون یا ختم قرآن تشریف دارن...یا جلسه قرآن...سفارشم می کنن پام و از در بیرون نذارم که کیوان سر برسه یه وقت خلش تنگ میشه...

شیون می کنم:

-اینه رسم پیغمبرت؟

انقدر رویم فشار است که دیوانه شده ام...حرف هایی را می زنم که در حالت عادی محال است، به زبان بی آورمشان! سیم آخر که می گویند، همین جاست...مردم بس که توی خودم ریختم!  
مردم خدا...

گله دارم...

از مادرم گله دارم...

از کیوان گله دارم...

از مازیار گله دارم...

از خودم گله دارم...

من از دست خدا هم گله دارم...

و از این همه گله مندی، از همه بیشتر گله دارم...

\*\*\*

آقا جان لخ لخ کنان و عصا به دست می آید، کنارم روی لبه ی باغچه می نشیند.

از دیدن چهره ی نورانی اش لبخند می زنم و دامن گل گلی ام را که کمی کنار رفته مرتب می کنم!

قرآنی که می خواندم را می بندم، می بوسم و کنار گل های لاله عباسی بنفش تن، می گذارم. آقا

جان از آن لبخند های همیشگی اش دارد که دلم را برایش پر پر می کند.

-آقا جون هوای سرد می زنه پا درد می گیریدا!

-ای ای...دختر جون ما انقدر از این سرما گرماها دیدیم، فولادِ آب دیده شدیم. من الان از صد تا

جوونم طاقتم بیشتره، تو نگران سرمای هوا نباش.

پلک آرامش دهنده ای می زند و می گوید:

-چی شده تو باز به دست و پای خدا افتادی؟! باز کارت پیشش گیر کرده؟! من که هرچی بهت می

گفتم دو کلوم قرآن بخون هی موکول می کردی به فردا. چه آتیشی سوزوندی باز؟

نپرس آقا جان...نپرس! بد آتشی سوزانده ام.

انگار مرا از خودم بهتر می شناسد...راست می گوید به دست و پای خدا افتاده ام تا از من متنفر نباشد.

ادامه ی صحبتش رشته ی افکارم را پاره می کند:

-مامانت گفت امروز صبح توی خیابون دزد بهت زده...زخمیت هم که کردن!

لبش را به دندان می گزد:

-خدارو شکر به خیر گذشت...به عزیزت گفتم صدقه بذاره کنار. چرا مراقب خودت نیستی دختر جان؟

نمی گویم زخم ها را غریبه زده! نمی گویم کار دست برادرم است.

آقا جان قلبش درد می کند...اگر حرص بخورد و زبانه لال بلایی به سرش بیاید، دیگر هیچ کس را ندارم که مرا بفهمد!

چه بوی شیرینی دارد، این ملامت ها! فقط و فقط از سر نگرانی است.

نه حرفی از آبرو است...نه غیرت است...نه زور دارد!

تنها نگرانم است...

به روی چین و چروک های صورتِ گرد و سپیدش لبخند می پاشم:

-اتفاقه دیگه آقاجون، پیش میاد!

دست هایش را روی هم جمع می کند و سر عصا می گذارد:

-مراقب باش بابا جان...مراقب باش.

فشاری به عصایش می آورد و با کمکِ آن از روی لبه ی سنگیِ باغچه بلند می شود و راه خانه را در پیش می گیرد.

همین...! فقط آمده بود حالم را بپرسد. تا مطمئن شود خوبم...

محبتش رنگ دیگری دارد...متفاوت با محبتِ دیگران.



آبی آبی است!

تا زمانی که گیوه های نخودی رنگش را از پا می کند و وارد خانه می شود چشم از او بر نمی دارم...

لبخند هم دارم... هر وقت که نگاهش می کنم الکی و بی اراده لبخندی می آید، خودش را روی لبانم می چسباند.

گاهی اوقات آدم ها زیبا هستند؛

نه در چهره...

نه در چیز هایی که دارند...

حتی نه در حرف هایی که می زنند...

فقط و فقط در چیزی که هستند!

مثل آقا جان که به معنای واقعی کلمه زیباست... مومن خالص است بدون ذره ای خورده شیشه!

همیشه آرزو می کنم که کاش می توانستم مثل او باشم... شدنی نیست، هست؟!!

مادرم از همان داخل خانه، با صدای بلندی می گوید:

-گلاره بیا این سفره رو بچین...

بلند می شوم و قرآن را هم بر می دارم... بغلش می زنم و آرام آرام به سمت پله های ایوان می روم.

چهره ی دختری که جلویم کشته شد، در تمام مدت جلوی چشمم است و هر قدر هم که تلاش می کنم یادم برود، فایده ای ندارد.

برایم مهم نیست چطور دختری بوده و چه کار کرده...

فقط چون آدم ها کارهای بدی می کنند، همیشه معنی اش این نیست که واقعا بدنند!

من کسی نیستم که بخواهم به قضاوت بنشینم. لاقل در این یکی می توانم، مثل آقا جان باشم...

امر به معروف و نهی از منکر می کند... اما امر و نهی هیچ بویی از قضاوت ندارد.

از این ها گذشته هیچ آدمی حقیقت نیست، اینطور در تنهایی و با یک دنیا کینه بمیرد...

هیچ کس...!

-دست بجنبون دختر هزار جور کار رو سرم ریخته!

با شنیدن صدای مامان سرعت زیادی به قدم هایم می دهم و پله ها را دو تا یکی بالا می روم.

همین که وارد آشپزخانه می شوم، مادرم اخم می کند:

-زنگ زدم به بی بی گفتم بعد از ظهر میرم اونجا...به هر حال که باید بهشون بگیم چه خاکی به

سرمون شده! فردا پس فردا میگن چرا زودتر نگفتید!

بی بی مادر بزرگ مازیار است. بزرگ خانواده و زن مقتدری که هر وقت رویش را می بینم از بس

می ترسم چربی های اضافه ام آب می شود...

خدا به مادرم صبر بدهد که می خواهد چنین چیزی را به بی بی بگوید!

سرم را به معنای «متوجه شدم» تکان می دهم و روی زمین می نشینم تا برنج را داخل دیس

بکشم...

-ببین چیکار کردی! دو روزه بند کردی بری خونه ی لاله...هی گفتی درسم تموم شده...گله کردی

مازیار نداشت دانشگاه برم توی خونه حوصلم سر میره...به خدا دلم رضا نبود ولی مگه به حرف

بزرگترت گوش می دی؟ خوبت شد؟ من با چه رویی برم به مازیار و خانوادش بگم حلقه به اون

گرونی رو ازت دزدیدن؟

به این می گویند جدال نابرابر...جدالی که هیچ فایده ای ندارد!

جواب مادرم را نمی دهم و تنها نفس عمیقی می کشم...

نمی گویم مادر من که از اول هم خودش را نمی خواستم، حلقه اش را می خواهم برای کجایم؟!

همان صبحی دادمش به گدا! گدای خوش اقبال باورش نمی شد اصل باشد و مدام زیر دندانش

امتحانش می کرد...

مازیار دوست صمیمی کیوان است... از آن دوست هایی که حسابی با هم جیک تو جیکند و همه ی حرف هایشان را پیش هم می زنند.

مثل همنند... بد اخلاق و غیرتی. انقدر غیرتی که دم به دم رگ گردنشان را برای خواهر و مادرشان بیرون می دهند.

مثل مردانی که بی وقفه امر می کنند... دستور می دهند. مدام می پرسند که کجا بودی، با کی بودی...

گله هم که بکنی تو دهانی می خوری... البته مازیار هنوز دستش به من نخورده ولی می خورد. شک ندارم که خرش از پل بگذرد، پرده ی حیا را می درد.

بچه تر که بودم، همیشه می گفتم طفلک کسی که زن کیوان شود، یکی هم گیر خودم آمد. راست می گویند، از هرچه بدت بیاید سرت می آید!

-دختر جون گوش می دی یا نه؟!

گیج و منگ می گویم:

-هان؟!

-هان چیه بی ادب؟! میگم مازیار دیشب زنگ زد، عصبانی هم بود، اگه بعد از ظهر اومد اینجا باهاش کل کل نکن.

دیس را بر می دارم و از جایم بلند می شوم:

-به روی چشم... اجازه هست من برم سفره رو بندازم؟!

بر و بر و شاکی نگاهم می کند:

-بفرما!

از درگاه آشپزخانه که می گذرم، قطره اشکی از چشمم روی برنج ها، می چکد...

کاش به جای خود مازیار خبر مرگش را بیاورند که هرچه می کشم از دست اوست!

بعد از ظهر مادر رفت تا به بی بی خبر دزدیده شدن حلقه را بدهد.

نمی دانم چرا هیچ کس جز آقا جان این وسط به من نگفت، فدای سرت...خدا رو شکر که خودت سالمی!

کیوان که آمپر چسباند و زد گوشه ی چشمم را کبود کرد...مادرم از بازویم از آن نیشگون های مادرانه گرفت...

عزیز توی گوش خودش زد و هی کشید...بعد از چند دقیقه که انگار عمق فاجعه را درک کرده باشد، لب گزید:

-حالا جواب مردم و چی بدیم!؟

گیریم که من دروغ گفتم...گیریم که برایشان دردسر درست کردم...

باز هم حقم این نبود که برادر مثلا مردم، بادمجان به این بزرگی، گوشه ی چشمم بکارد.

آبرویش جلوی دوستش می رود؟ بگذار برود...

صدای کیوان از فکر خارجم می کند...نگاه به درگاه آشپزخانه می اندازم.

همانجا ایستاده، دست هایش را زیر سینه اش جمع کرده و انگاری که چیزی گفته باشد، منتظر است.

آب دهانم را قورت می دهم:

-چیزی گفتمی داداش!؟

اخم دارد...مثل همیشه!

-گفتم چایی بریز برای عزیز و آقا جون بیار. به جای اینکه عین دیوونه ها خیره شی به یه جا و با خودت پیچ پیچ کنی...

سریع از روی صندلی بلند می شوم...صندلی پر صدا عقب می رود و من در حالی که به سمت کابینت استکان های کمر باریک می روم، می گویم:

-چشم داداش...

استکان ها را در نعلبکی های سپید که تهش نقش گل بسته شده، می گذارم و به طرف سماور نشسته کنج دلباز آشپزخانه می شتابم.

کیوان هنوز هم همانجا ایستاده و نگاهم می کند...از نگاه خیره اش هول می شوم.

اصلا همیشه وقتی توجهش معطوف من است، گیج و دستپاچه می شوم، چون بوی مصیبت دارد.

-صبح حرفای تازه تازه می زدی!! قبلا ها باز یه کوچیک و بزرگی سرت می شد.

گلویم خشک می شود و از آن همه دستپاچگی خودم شاکی...!

-با تو حرف میزنم!

برمی گردم سمتش:

-ببخش کیوان...صبح حالم خوب نبود. عصبانی بودم...

از درگاه فاصله می گیرد و قدم زنان داخل آشپزخانه می آید. ابروهایش را با حالت تمسخر بالا می اندازد:

-آهان عصبانی بودی؟ اونوقت چرا؟ تو که گفתי خوشحال شدی حلقه رو دزدیدن!

تا می خواهم توجیه کنم، دستش را بالا می آورد و مانع از صحبت کردنم می شود:

-بین گلاره...توجیه نکن. اگر مازیارم نخوای...حتی شده کشون کشون می برمت سر سفره ی عقد. الان دیگه حرف تو نیست حرف آبروئه...بعد از سه ماه نامزدش بودن و صیغش شدن، اصلا شدنی نیست. باز همون اول می گفتمی نمی خوام می شد کاریش کرد.

چشم هایم تا آخرین حد ممکن، باز می شوند...ای کیوان بی حیا! خودت را به نفهمی می زنی؟

همان اول می گفتم؟؟؟

نگفتم؟ ضجه نزدم؟ اعتصاب غذا نکردم؟ زندگی را به کام همه تلخ نکردم؟ خودت برای خفه

کردنم توی دهانم می زدی! یادت رفت؟ به همین زودی؟

نامرد حالا که به نفع است فراموش کردی؟

همش مادر را شیر کردی که هیچ کس مثل مازیار گلاره را نمی خواهد... تحریکش کردی که پسر خوبی است... نجیب است... مومن است... دستش به دهانش می رسد.

دوستت را پیش آقا جان و عزیز تضمین کردی و ریشت را به پای خوشبختی ام گذاشتی که مازیار بی برو برگرد گلاره را خوشبخت می کند.

مادر را زور کردی به آقا جان بقبولاند که گلاره خودش راضی است. همه را راضی کردی تا یک وقت خدای نکرده توی روی دوستت، نگویی، خواهرم تو را نمی خواهد.

تا در عالم دوستی دینت را ادا کنی ولی حق برادری ات چه می شود؟ حق داری کیوان... زن نیستی نمی فهمی چطور با احساساتم بازی کردید. فکر می کنید صلاح است ولی تو را به وجدانت قسم این کارها را با دختر خودت هم می کنی!؟

اگر می کنی، دعا می کنم عقیم شوی که گلاره ی دومی را بدبخت نکنی!

چه بگویم که دردم یکی دو تا نیست... آخه درد من از بیگانه ها نیست.

سرم را با تاسف تکان می دهم و سینی چای را در دستم می گیرم:

-باشه کیوان خان... هرچی تو بگی!

می خواهم بروم تا خودم را از بازدم مسموش راحت کنم ولی بازویم را چنگ می زند و مرا عقب می کشد...

در چشم های خاکی رنگ و خمارش خیره می شوم... مثل چشمای خودم است. البته چشم های او به خون نشسته.

منتظرم حرفش را بزند... عمیق و پر صلابت نگاهم می کند، نگاهش در مردمک چشمانم، می چرخد:

-نبینم حرفایی که صبح زدی و حتی یه کلمش و به مازیار بگیا! به خدا بفهمم گفتی...

بازویم را به زور از دستش بیرون می کشم:

-چشم...چشم...چشم!

اشک هایم روی گونه هایم روانه می شوند. کاری جز گریه کردن از من ساخته نیست. نگرانم که نکند چشم هایم از همیشه خیس بودن، خسته شوند و دیگر یاریم نکند. آخر تنها همین اشک ها هستند که کمی از دردم را می کاهند.

وارد سالن می شوم و به سمت آقا جان می روم. موقعی که چای را جلوی من می گذارم، رو از صورتش می گیرم تا متوجه گریه کردنم نشود.

-گلاره جان بابا...گریه می کنی؟!

عزیز که طبق معمول چایش را در نعلبکی ریخته و برای خنک کردنش تند تند فوتش می کند، توجهش را به ما می دهد... صورتم را بیشتر در گریبانم فرو می کنم و سینی به دست، از حالت خمیده خارج می شوم.

-نه آقا جون گریه کجا بود؟

صدایم می لرزد... ولی باز هم انکار می کنم، آخه آقا جان قلبش درد می کند!

-دروغ نگو دختر...چی شده؟

-چیز مهمی نیست!

بر که می گردم کیوان را می بینم... کمی آن طرف تر ایستاده و چشمش به دهان من است.

آقا جان وقتی از اعتراف من ناامید می شود، بی طاقت از کیوان می پرسد:

-چی کار کردی باز کیوان؟ انقدر چشمای این دختر و گریه ننداز!

کیوان نگاه خصمانه اش را از روی من می گذراند:

-ای بابا، آقا جون این دختر زیادی اشکش لب مشکشه... بگی بالای چشمش ابروئه میزنه زیر گریه!

چشم هایم را گشاد کرده ام که قطره های بعدی نچکند...

کیوان خان تو نگفتی بالای چشمم ابروست، زیر ابرویم را کبود کردی.

عزیز همیشه ساکت هرت کشان نعلبکی اش را خالی می کند و روی پای آقا جان می زند:

-چی کار داری پیرمرد؟ خواهر برادرن دیگه...یکی این میگه یکی اون میشنفته...گلاره هم دلش نازکه ناراحت شده.

گوشه بغض دار لبم را می گزم...عادلانه بگو عزیز. یکی می گویم صد تا درشت می شنوم!

آقا جان کوتاه نمی آید...اخم غلیظی می کند و می گوید:

-من این ریشارو تو آسیاب سفید نکردم...فرق بین ناراحتی و لجبازی و می فهمم. این دختر غم تو چشماشه...هیچی هم که نمی گه بفهمیم دردش چیه.

بعد رویش را می کند به کیوان:

-کم این دختررو اذیت کن...

قیافه ی کیوان با آن سر پایینش دیدنی است. عجیب برای آقا جان احترام قائل است. حرف روی حرفش نمی آورد...

حالا هم همان جا ایستاده و فقط با نگاهش، برای من خط و نشان می کشد.

-این دختر یتیمه...بابا نداره درست...تو باید مرد بالای سرش باشی درست...ولی اذیتش نکن انقدر. نکن پسر جان...آهش می گیرت.

کیوان از خودش دفاع می کند:

-آخه آقا جون شما که دیگه می دونید بابام گلاره و مامانم و دست من سپرده...به خدا هرکار می کنم برای خودشه!

پدرم وقت رفتن مرا دست او سپرد...ای کاش نمی سپرد!

بابا ای کاش مرا به کیوان نمی سپردی...کاش مرا دست خدا می دادی. آدم ها عوض می شوند و همیشه همانطور که هستند، نمی مانند ولی جایی بهتر از سایه ی امن خداوند می شناسی!؟



کاش مرا به دستش نمی سپردی...!

صدای اف اف سکوت چند لحظه ای جمع را می شکافد و اجازه ی ادامه ی بحث را به آقا جان نمی دهد.

کیوان که صدای زنگ از ادامه ی سرزنش شدن ها رهایش کرده، به سمت اف اف می رود:

- فکر کنم مازیاره...

وسط سالن چنان در زمین فرو رفته ام که انگار از بدو ازل همان جا خلق شده ام.

کیوان همان طور گرم کن به پایش و با تی شرت نازک می رود، استقبال دوستش...

لبخند گرمی به روی عزیز و آقا جان می زخم و برای خالی نبودن عریضه می گویم:

- نمی دونم چرا مامانم نیومد؟!!

عزیز گره ی روسری اش را سفت می کند...از که رو می گیرد؟ انگار این حجابش جزو جدانشدنی از او شده.

-الاناست که برسه... تو هم برو بچسب به شوهرت... برای دیدن من و آقا جانت که نیومده. بخاطره

تو اومده... نرگس شوهرش که می رسه همه ی دنیارو زیر و رو می کنه. این رسم شوهر داری

نیست.

این طور خودم را تبرئه می کنم:

- عزیز نیومده من و ببینه که... کیوان خوشش نیامد جمعشون و بهم بزنم.

آره خب عزیز، نرگس نامزدش را دوست دارد... او دنیا را برای علی زیر و رو نکند، پس من بکنم؟

اصلا نمی دانم، این اسم شوهر چیست که عزیز به من می چسباند... ما که فقط نامزدیم!

بدون زدن حرف دیگری سینی را می برم داخل آشپزخانه. نمی خواهم مازیار را ببینم... مگر زور

است؟

همان جا روی صندلی میز نهارخوری چهار نفره می نشینم و سرم را روی میچ دستم می گذارم...

حساب می کنم، چند روز تا انتخابات مانده؟ دو هفته؟

چقدر کم! خدایا چکار کنم؟ ندیده بگیرم؟ حق است؟

نکند روح دخترک بخاطر من در عذاب بماند؟ نکند...!

سرم را بلند می کنم و محکم در دستم می گیرم... به من چه؟! می خواست چنین خبطی نکند که آخر عاقبتش چنین شود. تقصیر خودش بود! خودم را برای چه به خطر بیندازم!!

کمی راضی می شوم و می روم سمت ظرف شویی. از تشنگی شدید سرم را زیرش می کنم و قو لوپ قو لوپ آب تگری را به درون گلوی خشک شده ام می ریزم.

سیر از آب می شوم، برای اینکه نفسی تازه کنم سرم را کنار می کشم و با پشت آستینم دور دهانم را خشک می کنم...

دستم می رود سمت شیر آب تا به صورت خیس از اشکم بزنم که صدای عربده ی کیوان بلند می شود:

-گلاره؟! گلاره!!-

اگر گذاشتند یک قطره آب خنک از گلویم پایین برود! بدون اینکه چشم های گریه ایم را بشورم، شیر آب را می بندم.

چشای همیشه گریون، آخه شستن نداره...

چادر به سرم می اندازم و وارد ایوان بزرگ می شوم:

-بله داداش!

کیوان پاشنه های کفشش را بالا می کشد و می گوید:

-مازیار دم در منتظرته... باز سفارش نکنما...

وسط حرفش می روم:

-ولی داداش من امروز می خواستم برم سر خاک بابا... مثل هر پنج شنبه... من و نمی بری؟

کمی با پاشنه ی دومی کلنچار می رود و بلاخره بالا می کشدش. سوییچ را در دستش می چرخاند و در جیب کتش می اندازد:

-نه...جایی کار دارم...به مازیار بگو می برت!

-آخه داداش...

گوش نمی کند. من هم ادامه اش را نمی گویم...

پله ها را دو تا یکی پایین می رود و زیر لبی خداحافظی می کند...مثل همیشه پشتش نمی گویم «به سلامت» هنوز از صبحی دلگیرم.

از همه بیشتر اینکه برایش مهم نیست دلم را سوزانده لجم را در می آورد.

تند تند لباس می پوشم تا مازیار را زیاد معطل نکنم. مادرم قبل از رفتنش توصیه کرد، خودم جریان دزدیده شدن حلقه را آرام آرام به او بگویم.

گفته جلویش نقش بازی کنم...ناز کنم و خودم را به ناراحتی بزنم. می گفت اینطوری بهتر است.

در یک کلام لای پرده می گفت، خرش کن تا سخت نگیرد...

از عزیز و آقا جان اجازه گرفتیم و آن ها هم مرا به گرمی بدرقه کردند.

وقتی پنج سالم بود، پدرم مرد و بعد از او که تکیه گاه محکم بود، آقا جان و عزیز شدند خانواده ی اولم...بعد مادرم و کیوان.

همین که از در چوبی خانه خارج می شوم، حجم زیادی از هوای همیشه مرطوب شهرم را به ریه هایم می فرستم و در را پشتم می بندم.

نگاهم را مستقیم به پراید مازیار می دوزم و بدون اینکه نیم نگاهی به خودش بیندازم، روی صندلی کنارش می نشینم.

سلام زیر لبی ام را جواب می گوید و پایش را روی گاز می فشارد:

-علیک سلام...چه عجب یادت افتاد نامزدم داری!

همیشه همینطور است... پر توقع و گله مند. نگاهم نمی کند... اصلاً!

در مقابل او جرات بیشتری نسبت به کیوان دارم. کیفم را روی پایم می گذارم و نگاهش می کنم:

- ما که پریروز هم و دیدیم.

در حالی که نگاهش به رو به روست، ابروهایش را بالا می اندازد و با کنایه می گوید:

- آهان، دیشب زنگ زدم مامانت گفت خونه نیستی. کجا تشریف داشتید؟

آب دهانم را قورت می دهم... گلویم خشک شده. شروع شد... همان قضیه ی کجا بودی و با کی بودی را می گویم.

- خونه ی دوستم بودم... حوصلم سر رفته بود.

ولم صدایش بالا می رود:

- چرا به من یه زنگ نزدی؟ به مامانتم گفته بودی مازیار اجازه داده... به کیوانم گفته بودی... می

دونی اگه بهش بگم روحم خبر نداشت چیکارت می کنه؟

- اگر بهت می گفتم نمی داشتی... غیر از اینه؟

- خیلی روت زیاده گلاره... خیلی!

یاد حلقه میفتم و لبم را می گزم. نرم باش گلاره... نرم!

- ببخشید مازیار... گفتم که بی حوصله شده بودم.

- اینکه نشد دلیل!

مستقیم نگاهش می کنم. سرم را کمی کج و خودم را برایش لوس می کنم:

- ببخشید دیگه مازیار.

برای اولین بار از وقتی کنارش نشسته ام، نگاهم می کند... چشم هایش زوم می شود روی کبودی

چشمم و زخم گوشه ی لبم.

حیران می پرسد:

-چشمتم چی شده گلاره؟

-چیزی نیست.

-کیوان زده نه؟

می داند، قبلا هم هنرنمایی های کیوان را روی صورتتم دیده. تاییدش نمی کنم چون می دانم، درصد طرفداری از دوستش بر می آید و می گوید:

-درست باش دختر...اگه درست رفتار کنی و بزرگ شی کیوانم نمی زنتت.

یعنی فردا پس فردا اگر بچه بازی در بیاوری، من هم دست بزن دارم.

آهی می کشم و بغض می کنم:

-نه کیوان نزده...راستش...راستش دزد زده.

چنان روی ترمز می زند که مطمئنا اگر کمر بند نبسته بودم، مغزم روی شیشه ی جلو می پاشید. ماشین های پشتی بی وقفه بوق می زنند و خدا یاریمان کرد که تصادف نکردیم.

برای کم کردن صداهای پشت راه می افتد و خیلی بلند می گوید:

-چی گفتی؟؟؟؟!

هنوز از ترمزی که کرد، نفس نفس می زنم...نزدیک بود!

-با توئم گلاره...

زبانم را روی لب خشکم می کشم و گلویم را صاف می کنم:

-خوب...خوب به مامانم قول داده بودم صبح اول وقت برگردم خونه.کوچه خلوت بود، چند نفر ریختن سرم، حلقم و ازم دزدیدن.

اگر فقط کمی زرنک باشند، از روی حالت هایم می فهمند، دروغ می گویم...اصلا دروغ گوی خوبی نیستم!

مازیار زرنگ است... کیوان هم همینطور ولی در مخیله ی هیچ کدام نمی گنجد، من اینطور زیر آبی بروم...

پارتی بروم و لباس باز بپوشم... قرص روانگردان بخورم و بین مردان غریبه برقصم. راستش خودم هم باورم نمی شود.

مازیار دستی به صورت پر ریشش می کشد و نفسش را بیرون فوت می کند:

-ببین با بچه بازی چیکار کردی؟ حلقه به جهنم من چجوری به بی بی بگم؟!

دوباره بغض می کنم:

-مامانم رفته به بی بی بگه... آخه تقصیر من چیه؟

نگاهم می کند:

-حالا واسه چی بغض می کنی؟ دیگه کاریش نمیشه کرد. آخر هفته می برمت بازار یکی دیگه بخر. البته اول باید ببینم بی بی چی می گه...

نگاهم را به رو به رو می دوزم. در حالی که انتظارش را ندارم، مازیار صحبتش را ادامه می دهد:

-اتفاقا رفته بودم به بی بی سر بزنم مامانت و دیدم. فکر کردم بی بی دعوتش کرده... آخه یکی دو شب پیش می گفت باید راجع به تاریخ عقد و عروسی با مامانت صحبت کنه.

از شنیدن حرفش دنیا روی سرم آوار می شود... عقد و عروسی؟ خدایا جدی جدی دارند، شوهرم می دهند. مازیار محجوب است. تا وقتی نامزدش باشم، مثل امانت بهترین دوستش مراقبم خواهد بود و دست به من نمی زند ولی...

اگر زنش باشم، خیلی کارها می کند، بدون ترس از اینکه از دستم بدهد.

می دانم که می داند، دوستش ندارم... می داند زوری زوری زنش شدم. احمق که نیست...

همیشه برق نگرانی برای از دست دادنم را در نی نی چشمان سیاهش می بینم. می ترسد طاقتم تمام شود و زیر همه چیز بزنم... مثل ماهی از بین دستانش سر بخورم و بلغزم.

همانطور که مادر و کیوان می خواستند، ماجرای حلقه ختم به خیر شد.

همانطور که من نمی خواستم.

تنها کاری که برای اعلام کردن نارضایتیم کردم و از دستم می آمد، درشت کردن مردمک چشمانم و کشیدن نفس های منقطع و بی تابی بود که مثل همیشه مازیار دید و شنید، ولی خودش را به نفهمی زد.

\*\*\*

با شنیدن صدای بلند مامان که نامم را صدا می زند، نگاهم را از بین خطوط رمانی که می خوانم بیرون می کشم. رمان را از نوشین قرض کرده ام...همیشه کتاب هایش را می دهد، من هم بخوانم. گاهی هم من کتاب هایم را به او می دهم.

از همان جا جواب مادر را می دهم:

-بله مامان؟

قبل از اینکه بتوانم از جایم برخیزم و سراغش بروم خودش در را باز می کند و داخل می شود:

-گلاره اون کیف مشکی ات کجاست؟ خیلی وقته ندیدمش...دیشب کمدت و تمیز می کردم هم ندیدمش.

از اینکه مرا از حال و هوای عاشقانه ی کتاب بیرون کشیده، لجم می گیرد:

-چه می دونم مامان...کدوم کیف مشکی رو می گی؟

مامان به طور کامل داخل اتاق می آید:

-همونی و می گم که عید پارسال با نرگس و نسرین خریدیش...روش سگک طلائی بزرگ داشت.

کتاب را می بندم و روی تخت می گذارم:

-آهان اونو میگی...

ناگهان چشم هایم سیاهی می روند و دنیا دور سرم می چرخد...

کیفم...! کیف مشکی با سگک بزرگ طلائییم...خدایا کیفم را جا گذاشتم. کیفم را در آن امارت نفرین شده، جا گذاشتم.

مادرم که انگار متوجه حال بدم شده، به سمتم می آید:

-وا! چی شدی تو یهو؟ گلاره؟! گلاره!؟

مادر را می بینم...تکان هایش را حس می کنم ولی انقدر فشار رویم زیاد است که نمی توانم چیزی بگویم. حتی نفسم هم بالا نمی آید.

نمی دانم چقدر گذشته که مادرم لیوان آبی را به دهانم نزدیک می کند و با زور کمی از آن را در دهانم می ریزد. آب که پایین می رود، نفسم بالا می آید و به سرفه می افتم.

-آخه چی شد؟ چرا یهو این طوری شدی؟ گلاره با توئم...

از بین پرده ی اشک نگاهش می کنم و سرم را داخل سینه اش فرو می برم:

-حالا چیکار کنم مامان؟ چیکار کنم؟

مادرم دستی به سرم می کشد:

-آخه نمیگی که چی شده...حرف بزن دیگه!

آب دهانم را به زور فرو می دهم...گلویم به قدری خشک و سخت شده که پایین نمی رود.

نباید بفهمند...نباید به آنها بگویم:

-هیچی مامان...اون روز صبح کیفم و هم دزدیدن. اصلا یادم نبود...خیلی دوستش داشتم.

مادرم مرا پس می زند و از روی زمین بلند می شود:

-دختره ی دیوونه! تو عقل تو کلت نیست؟ سخته کردم...آخر سر منو میکشی. حلقه به اون

گرونی و دزدین ادعای خوشحالی می کنی اون وقت واسه یه کیف ببین چطوری قلب آدم و میاره تو دهنش...خدا ازت نگذره...وای وای وای.



مادر همانطور که غر می زند از در اتاق بیرون می رود و در را محکم به هم می کوبد. می لرزم...به یاد ندارم در عمرم این چنین از چیزی ترسیده باشم.

نه حتی آن دفعه ای که توی اتاقم با نرگس سیگار کشیدیم و کیوان سر رسید. انقدر هول شده بودیم که هم دستم سوخت و هم قالی اتاقم...

حتی نه دو سه شب قبل که به کابوس دیدن گذشت و چهره ی دختر مدام جلوی چشمم بود. هیچ وقت اینطور نترسیده ام.

با فکر کردن به اینکه چیز مهمی در کیفم نداشتم، خودم را آرام می کنم. فقط چند تا لباس برای اینکه کیفم پر به نظر برسد با کلید خانه.

نفس راحتی می کشم و کتاب را از روی تخت برمی دارم.

خدا یاری ام کرد...

\*\*\*

با نسرین و نرگس دو تا از دختر خاله هایم، در حالِ خانه ی خاله نشسته ایم و میوه می خوریم...

مثل همیشه بساط غیبت پهن است و صدای خنده هایمان به آسمان می رسد. اکثر اوقات من پیش آن ها می رفتم. چون برادر نداشتم، راحت بودیم.

خود مازیار مرا رساند و گفت که صبر کنم، خودش هم دنبالم بیاید. حدودا دو هفته از جریان گم و گور کردن حلقه می گذرد و مازیار از همیشه حساس تر شده.

بوی خنک و فوق العاده ی خیار در مشامم می پیچد و دست می برم یکی از حلقه های آبدارش را از بشقاب نرگس برمی دارم.

هنوز گاز اول را نرده ام که نسرین می گوید:

-گلاره مامانم دیروز می گفت، بیست و شیشم مهر عروسیتونه...چقدر زود و بی خبر دختر!

مزه ی خوب خیار در دهانم زهر می شود...روزی نیست که به این روز شوم فکر نکنم. البته سالروز ازدواج حضرت علی و حضرت فاطمه است...نمی شود شوم نامیدش. دعا می کنم این روز هرگز نرسد!

سرم را به زیر می اندازم و فقط با تکان سر حرفش را تایید می کنم.

نرگس برایم افسوس می خورد:

-عادت می کنی دختر...خیلیا موقع ازدواج شوهرشون و دوست ندارن ولی بهش علاقه مند میشن...همین مامانای خودمون...

وسط حرفش می روم:

-شماها هیچ کدوم من و درک نمی کنید...تو خودت عاشق علی ای نمی دونی چقدر درد داره پایه های زندگیت و بدون عشق بسازی.

نسرین مزه می اندازد:

-عشق چیه خواهر...عشق و دیدی سلام مارو بهش برسون. مازیار جوون خیلی خوبیه. شک نکن چند سال دیگه به حال و روز امروزت می خندی!

بحث کردن فایده ای ندارد. نسرین بار دیگر سکوت جمع را می شکند:

-راستی من و نرگس فردا می خواهیم بریم رای بدیم...تو هم با ما میای گلاره؟!

حالم بد که هست بدتر می شود...شوک زده می پرسم:

-فردا انتخاباته؟

-آره دیگه...حواست کجاست؟ بابام می گفت بی برو برگرد نکوئی رای میاره.

رای می آورد؟ این اصلا عادلانه نیست...او قاتل است. حقش نیست.

نسرین و نرگس هر دو به هم نگاهی می کنند و بعد به من که مانتو و روسری ام را در دست گرفته ام، خیره می شوند:

-کجا میری گلاره؟

گره ی روسری را محکم می کنم:

-میرم خونه...مازیار اومد بگید رفت!

-دختر دنبال دردرس می گردی؟ کجا می خوای بری زل آفتاب؟ مازیار میاد می بینه نیستی عصبانی میشه...رو سوزن که نشستی یه دقه بشین میاد دنبالت.

شما خبر ندارید...بدجوری لبه ی تیغ ایستاده ام...کیفم را روی دوشم می اندازم:

-نه نمی تونم صبر کنم یاد یه چیزی افتادم باید برم...از خاله خداحافظی کنید بگید گلاره عجله داشت.

توجهی به گلاره صدازدنشان نمی کنم و سریع از خانه خارج می شوم...خودم هم نمی دانم کجا می روم. فقط دلم می خواهد کاری کنم.

این که گذشتن از سر چیز ساده ای نیست...پای سقوط یک انسان در میان است.

باید بروم اداره ی پلیس. باید خبر بدهم که چه چیزی دیده ام...چقدر ساده بودم که فکر می کردم پلیس به زودی او را دستگیر می کند! انقدر گنده هست که خیلی راحت با رشوه دادن و پارتی بازی، خودش را تبرئه کند...

اگر به تماشا بنشینم، هرگز خودم را نخواهم بخشید.

تا برسم به اداره ی پلیس دو تا تاکسی سوار می شوم. حال خودم را به درستی درک نمی کنم...کارهایم را هم درک نمی کنم. انگار فشاری که این دو هفته رویم بوده، ناگهان طغیان کرده و من اصلا نمی توانم به درست و غلط بودنش، فکر کنم.

وارد اداره ی پلیس که می شوم، کسی صدایم می زند:

-خانوم...

بر می گردم سمت سربازی که صدایم زده:

-با منید؟

کلاهش را جلوتر می کشد:

-بله...اگر تلفن همراه دارید باید همینجا بذارید.

سرم را بالا می اندازم:

-ندارم...می تونم برم تو؟!!

قلبم به طرز عجیبی خودش را در و دیوار سینه ام می کوبد...سرباز انگار می فهمد حال خوشی ندارم. با دستش اشاره می کند، داخل بروم.

دو سه تا پله را آرام آرام بالا می روم...کار درستی می کنم؟ اینکه خودم را نشان دهم و جلب توجه کنم خطرناک است. نه تنها برای من بلکه برای خانواده ام هم خطر دارد.

سر جایم می ایستم...برای خانواده ام خطرناک است. شوخی که نیست، با ارسال نکوئی طرفم.

کل شهر را تنهایی حریف است. آب دهانم را قورت می دهم و پر شتاب راه رفته را باز می گردم. نه...من جراتش را ندارم. چه فکری با خودم می کردم که تا اینجا آمدم؟ حالا که آمده ام، جواب بقیه را چه بدهم؟!!

خدا کمکم کند که این بار چه توجیهی می خواهم برای کارم بیاورم...

پشیمان از کرده ی خود و با یک دنیا ترس سوار تاکسی می شوم. در محله مان پرنده پر نمی زند. با این که اوایل شهریور است و هوا کم و بیش خنک شده ولی هنوز هم مردم ترجیح می دهند، این ساعت از روز را در خیابان آفتابی نشوند.

همانطور که با خودم جواب سوال های احتمالی مازیار و کیوان را سبک و سنگین می کنم، می خواهم وارد کوچه شوم که پیکان سپیدی جلویم روی ترمز می زند و در پشتش باز می شود. نگاهی به داخلش می اندازم...

سه مرد درشت هیکل داخلش نشسته اند...بی جهت می ترسم ولی شلوغش نمی کنم. از ترس  
آبرویم سرم را پایین می اندازم و می خواهم راهم را کج کنم و بروم.

یکی از مردها پایین می آید و می گوید:

-ببخشید خانوم میشه یه نگاه به این آدرس بندازید؟

نگاهی به چهره ی تیره و سبیل های بلند و سیاهش می اندازم. از قیافه اش داد می زند خلاف  
است.

هول زده و در حالی که قلبم در دهانم است، جواب می دهم:

-نمی دونم آقا...

چند قدم دور شده ام و می خواهم نفسم را با خیال راحتی بیرون بفرستم که درد شدیدی را در  
ناحیه ی جمجمه ام حس می کنم و از درد ناله ای می کنم.

دستم را به گوشه ی پیکان می گیرم و کمی گیج می خورم. یکی از مرد ها به من نزدیک می شود.  
کوچه خلوت است و من تا می خواهم جیغ بکشم، دستی جلوی دهانم را می گیرد. با مشت هایم  
توی سر و صورتش می زنم ولی فایده ای ندارد.

کشان کشان و سریع مرا سمت ماشین می برد و پشت می اندازد. نگاهم به بیرون است و هنوز  
درک نمی کنم، چه بلایی به سرم می آید.

همین که می خواهد بنشیند، جلو می روم و با تمام قوایم پایم را توی صورتش می کوبم. صورتش  
از درد جمع می شود و چند قدم عقب می رود.

از فرصت پیش آمده استفاده می کنم و با وجود درد شدیدی که در سرم دارم از ماشین بیرون می  
پریم.

-بگیرش عباس...زود باش تا فرار نکرده!

کیفم از دستم می افتد روی آسفالت داغ. دست قدرتمندی دور بازویم چنگ می شود و ضربه ای محکم تر از قبلی توی سرم می خورد. این یکی با دست نیست و با باتوم است. خوردن ضربه همانا و روی هم افتادن تدریجی پلک هایم همانا. توی ماشین می اندازم.

با تمام گیجی ام باز هم تسلیم نمی شوم و با پایم ضربه ی محکمی به شیشه ی ماشین می زنم، شیشه دور کف پایم ترک می خورد.

در رو به رویی باز می شود و لیلا خانوم چادر به سر بیرون می آید.

هرچه که می کنم جیغ بکشم فایده ای ندارد. نصف ضربه ی باتوم به گیج گاهم خورده و همانطور که نگاهم به ترک های شیشه ی شکسته دور پایم خیره است، همه چیز نیست و نابود می شود.

سردم است... همه جا تاریک است... ترس است...

از همه بیشتر گنگم. به زور پلک هایم را از هم باز می کنم و نگاهی به اطراف می اندازم.

تا جایی که چشم سوزناکم یاری می کند، کسی در اتاق نیست. گلویم خشک خشک شده و با زور می توانم نفس بکشم.

عرق از سر و صورتم جاری است. موهایم به گوشه های صورتم چسبیده و سرم سنگین است. سعی می کنم دستم را که به دسته های صندلی بسته شده، باز کنم... فایده ای ندارد.

هرچقدر بیشتر تلاش می کنم کمتر به نتیجه می رسم. نوعی خشم، با ترس خفته در وجودم همراه است. یادم می آید که در روز روشن ربوده شدم... یادم است لحظه ی آخر لیلا خانوم را دیدم ولی مطمئنم او مرا ندید. از شانس بدم روی صندلی دراز کشیده بودم و او نتوانست مرا که بال بال می زدم ببیند.

پاهایم را هم با طناب بسته اند. خوب می دانم ربودنم کار چه کسی است. فکرش را نمی کردم ارسال نکوئی پیدایم کند. لاقل نه به این زودی.

صدای پایین کشیده شدن دستگیره ی در، نگاه بی تاب و هراس زده ام را به سمت در معطوف می کند. از ترس زیاد بغض می کنم و اشک روی گونه هایم سرازیر می شود.

می دانستم کار خودش است...من که با کس دیگری دشمنی نداشتم. ارسلان نکوئی است که همراه مرد درشت هیکلی وارد اتاق می شوند.

می دانم که اگر ارسلان نکوئی بخواهد من بمیرم...بی برو برگرد خواهم مرد.

فکر می کنم به حماقتم...رفتن به اداره ی پلیس؟ آن هم بدون ذره ای فکر؟

خدایا هرچه می کشم، از بی خردی است...چه کردم؟ به دادم برس...

نگاه به مرد کت و شلوار پوش و شیک می اندازم که تا چند هفته ی پیش من هم مثل خیلی ها فکر می کردم، مرد خوبی است.

حالا نمی توانم به این چیز ها فکر کنم...می گذارمش برای بعد...

ارسلان نکوئی با چند قدم فاصله ی بینمان را کم و کمتر می کند. رو به رویم می ایستد و سرش را نزدیک گوشم می آورد:

-دهنت و باز می کنم...

صورتش را جلوی صورتم می آورد:

-تف نمی کنی...جیغ نمی کشی. حتی صداتم در نمیاد. قبوله؟

از بازدم داغش اوغم می گیرد...چاره ای نیست. بر ترسم مسلط می شوم و چشم هایم را به معنای قبول است، روی هم می فشارم.

چسبی که روی دهانم است و از فشار ترس به هیچ عنوان وجودش را حس نکرده بودم را محکم و بدون ملاحظه می کند.

ناخودآگاه جیغ خفیفی می کشم...حتی با وجود اینکه تمام تلاشم را به کار گرفتم، تا صدایم در نیاید.

با ترس توی چشم هایش زل می زنم...گفته بود جیغ نکشم. منتظر واکنش هستم.

انگشت اشاره اش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را کمی جلو می کشد:

-سلام خوشگل خانوم...راستش فکر نمی کردم دوباره همدیگرو ببینیم...یعنی بهتر بود نبینیم.  
هم من خیالم راحت تر بود هم تو. یه جورایی مطمئنم کردی دهنتم قرصه ولی با حرکت امروزت...

سرش را با تاسف تکان می دهد و صورتم را به صورتش نزدیک تر می کند:

-نا امیدم کردی دختر.

چشم هایش قهوه ای است...ریز و قهوه ای. موهای جوگندمی که نشان از سن چهل با بالایش دارد. قد کوتاه، پوست گندمی که گوشه های چشمش چروک خورده. هیچ جوره به دلم نمی نشیند...از نظرم زشت ترین موجود عالم است.

رویم را از او می گیرم. با زور صورتم را نزدیک صورتش می کند...

همان طور که چشم به من دوخته ادامه می دهد:

-دختر کوچولو خوب نگام کن چون قول میدم آخرین چیزی که می بینی چشمای من باشه.

از حالت خم شده خارج می شود و ضربه ای به گونه ام می زند:

-قسمته دیگه...گاهی یکی تا نود سالگی زندست...یکی هم مثل تو باید توی اوج جوونی و طراوت بمیره.

چند قدم عقب می رود...هنوز نگاهش با من است و نگاهم با اوست:

-ولی می دونی قشنگش چیه؟ اینکه به عنوان یه آدم، تعیین کنی که کی می تونه زندگی کنه و کی نمی تونه. خیلی قشنگه...بهم احساس قدرت میده.

تمام مدت لال شده ام. انقدر می ترسم که زبانم بند آمده. چشم هایش را مانند دو نقطه ی سیاه در صورتش می بینم و دیگر هیچ...

هرچقدر تلاش می کنم، حرفی بزنم، فقط چند تا کلمه ی نامفهوم بیرون می پرد.

-می دونی که من الان نباید اینجا باشم؟ مردم شهر همه منتظرمن...فردا روز منه...فقط اومدم مطمئن شم کار و تمیز انجام میدن...آدم کشی اونقدرها هم که دیدی راحت نیست. هزار جور کثافت کاری داره که باید انجام بدی تا پلیس بهت شک نکنه. اصلا دلم نمی خواست یه نفر دیگرو



هم بکشم ولی اگه بذارم بری اونایی که قبل از تو مردن واسه هیچی بوده... و این اصلا عادلانه نیست!

چنان بلند می خندد که رعشه به اندامم می افتد و از شوک خارج می شوم.

خودم را روی صندلی تکان می دهم و بلاخره می گویم:

-خواهش می کنم بذارید برم... تو رو خدا! خانوادم نگرانمن.

ابروهای پر و پخشش را که توی هم گره خورده، بالا می اندازد:

-حتی فکرشم نکن... اگه نگران خانوادت بودی نباید می رفتی پیش پلیس... خیلی از آشنایی کوتاه مدتت باهات خوشحال شدم.

رو از من می گیرد و به دستیارش می گوید:

-کارش و بساز... فقط تمیز.

به در که نزدیک می شود، زنگ خطر ها یک به یک روشن می شوند... نمی خواهم بمیرم. نمی خواهم...

هنوز صدای قژ قژ در چوبی را بلند نکرده که هول زده می گویم:

-تمیز؟ فکر کردی انقدر احمقم که به کسی نگم؟ اگه من و هم بکشی بازم دستت رو میشه...

بر می گردد سمتم... لبخندی هم کنج لبش نشسته:

-تو انقدر از خانوادت می ترسی که مطمئنم هیچ حرفی نزدی... تعجب نکن در آوردن شجره نامه ی آدما برام از آب خوردنم راحت تره.

سعی می کنم، خونسرد بمانم:

-آره تو راست میگی به خانوادم نگفتم ولی این دلیل نمیشه به هیچ کس دیگه هم نگفته باشم... می تونی امتحانش کنی... من و بکش. اونوقت قول میدم هیچ وقت نفهمی کی می دونه.

لبخندش محو می شود... چشمانش ترسیده و اخمی بین ابروهایش می نشیند:

-داری بلوف می زنی!

-خودتم می دونی که اینطوری نیست...هیچ آدم عاقلی چنین رازی رو توی سینه اش نگه نمی داره.

واقعا هم همینطور است...من عاقلانه رفتار نکردم ولی اگر به نسرین و نرگس یا لاله می گفتم حالا که گم شدم، خانواده ام می دانستند، نزد چه کسی دنبالم بگردند.

عصبانی می شود...در را رها می کند و به سمتم هجوم می آورد. یقه ام را می چسبد و مرا کمی از روی صندلی بلند می کند:

-به کی گفتی؟

خورشید نگاهش معلوم نیست تا کدام رویاها می روند و دست خالی بر می گردند که انقدر ناامید شده. دلم می خواهد بیشتر حرصی اش کنم. از ترشح آدرنالین است که اینطور دل و جرات پیدا کردم:

-هیچ وقت نمی فهمی.

نگاهی به مرد جوان که کم از غول ندارد، می اندازم. وقتی ارسالان نکوئی می بیند، نگاهش نمی کنم، محکم چانه ام را می فشارد و عربده می کشد:

-بگو به کی گفتی تا نفلت نکردم!

تمام جراتم را در نگاهم می ریزم و توی چشمش خیره می شوم:

-چه فرقی به حالم می کنه؟ به هر حال تو من و می کشی.

چشم هایش در مردمکشان دو دو می زنند و جوری حرص زده خیره ام شده که مطمئنم یکی از آرزوهایش کشته من، آن هم همین حالاست.

ادامه می دهم:

-این آخر کارته...باید قبول کنی که من چه بمیرم و چه زنده بمونم تو کارت تمومه.

چشم هایش طوفانی می شود... زورش می آید، دختر بچه ای این چنین برایش نطق می کند. مشت محکمی توی صوربم می کوبد. انقدر محکم که حس می کنم، دماغم دیگر سر جایش نیست و از شدت درد و سوزش بی حس می شوم.

فرو ریختن قطرات خون را از بینی ام روی لبم حس می کنم و اشک مهمان چشمانم می شود. با دم شیر بازی می کنم... می دانم.

می بینم که بین دو مرد غریبه گیر کرده ام و در شرایطی هستم که هرگز فکرش را نمی کردم، با وجود بی حاشیه زندگی کردنم، درگیرش شوم.

ولی خب حیوانات هم که در خطر مرگ قرار بگیرند، غریزه شان برای نجات جانشان به کار می افتد... من هم در اوج نا امیددی می خواهم به هر ریسمانی که دم دستم است، چنگ بزنم.

-میذارم بری... فقط بگو به کی گفتمی... بگو و منم قول میدم آزادت کنم. آفرین دختر خوب... می دونم که دختر عاقلی هستی! بهم بگو.

بچه و بی تجربه هستم ولی نه انقدر که حرف هایش را باور کنم... می دانم که دروغ می گوید... -بهنتره من و بکشی چون هیچ وقت بهت نمی گم.

تحریکش می کنم تا فکر کشتنم را، دست کم برای چند روز بین کل از سرش دور بریزد.

از زور عصبانیت اتاق را به هم می ریزد. صندلی میز آرایش را خورد می کند. آباژور را روی بغل تختی شیشه ای می کوبد و به سمتم می دود. موهایم را می چسبد و محکم می کشد:

-به کی گفتمی؟

پوست سرم می سوزد و اشک مهمان چشمم می شود:

-ترجیح میدم اگر قراره بیفتم ته چاه تو رو هم با خودم بکشم پایین...

لبخندی می زنم، با وجود دردی که گریبانم را سفت و محکم چسبیده، لبخند می زنم:

-این جمله تو رو یاد کسی نمیندازه؟

موهایم را رها می کند و من انگار تازه می توانم نفسی بکشم.

-سارا یه احمق به تمام معنا بود...بهم اعتماد کن...اصلا دلت نمی خواد اونطوری که اون مرد  
بمیری.

شمرده شمرده می گوید:

-با درد...با دشمنی و از همه بدتر با کینه. اون دختر یه ابله به تمام معنا بود...خواهشا سعی نکن  
مثل اون باشی...عاقل باش و بگو کی جز تو می دونه؟!

آب دهنم را برای بار هزارم قورت می دهم، از شدت خشکی از گلویم پایین نمی رود:

-باید مطمئنم کنی بعدش نمی میرم...

نیشخند می زند:

-حرف من خودش سنده...

-اگر مثل حرفایی که توی سخنرانی هات می زدی سنده ترجیح می دم روش حساب نکنم...

دست هایش را مشت می کند و دندان های ردیف و سپیدش روی هم ساییده می شوند:

-خیلی گستاخی...این کارت خیلی به ضررت تموم میشه. آخرین شانس برای راحت مردن و از  
دست دادی. نمی خواستم اینطوری بشه ولی تقصیر خودت بود.

هنوز منظور حرفش را به درستی درک نکرده ام اما برق نگاهش حرفهای خوبی نمی زند. رو به  
نوجه اش می گوید:

-نوید ازش اعتراف بگیر...ببینم چی کار می کنی! منظورم و که می فهمی؟

منظورش را؟ منظورش چیست؟ چرا هر دو شرربار می خندند؟ چرا قلبم مانند پرنده ای در قفس،  
خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد؟

آرام بگیر...قلب گستاخ کمی آرام تر بزن تا صدایش به گوششان نرسد و از ترسیدنم بیشتر لذت  
نبرند...

حالا چشم های نوید هم مانند دو ستاره ی پر سو برق می زنند:

-آره آقا...خوبم می فهمم...اصلا این جوجه خوراک خودمه!

نوید نگاهش را از من بر نمی دارد و زبانش را روی لبش می کشد. می ترسم. حالا خوب می فهمم، منظورشان چه بوده و تنها کاری که از من ساخته است، بردن نام خداست:

-تو رو خدا نکنید...با من اینکارو نکنید...بی آبروم نکنید.

جیغ می کشم و گلویم می سوزد.

-دهنش و ببند دوباره...اینطوری صداس میره بیرون.

-چشم قربان.

دهانم که بسته می شود، سکوت مرگ باری فضا را در بر می گیرد. ای کاش می گذاشتم، مرا بکشند. ای کاش می شد، بگویم، به هیچ کس چیزی نگفتم...مرا بکشید ولی آبرویم را نریزید.

اشک هایم به قطره های درشت عرق جاری شده از شقیقه هایم می پیوندند.

ارسلان نکوئی صندلی سالمی برمی دارد و گوشه ای می گذارد...با آرامش روی آن می نشیند و به ما خیره می شود.

حالا که دهانم بسته است، چطور اعتراف کنم؟ می خواهم اعتراف کنم ولی چطور؟ انگار بیشتر دارند، تفریح می کنند، تا اعتراف گیری!

نوید آرام و شمرده شمرده، انگار هیچ عجله ای ندارد، دکمه های بلوز سورمه ای رنگش را باز می کند و جلو می آید.

آرزو می کنم که ای کاش همین حالا سر سفره ی عقد نشسته بودم ولی این چنین مفلوک و بیچاره نمی شدم.

همیشه از اینکه بالاتنه ی مرد غریبه ای را بدون پوشش بینم شرمم می شد...ولی حالا می ترسم یک لحظه نگاهم را بدزدم و او به سمت من هجوم آورد.

جوری نگاهشان می کنم که مطمئنا برق معصومیت چشمانم، دل هر مردی را صیقل می دهد ولی  
حیف که آن ها مرد نیستند... نامردند!

نوجه ی نکوئی جلو می آید و بلوزش را گوشه ای می اندازد... زیر لباسش رکابی مشکی به تن دارد.  
چسب هایی که دستم را به دسته ی صندلی قفل کرده را باز می کند و دستش را دور کمرم می  
اندازد.

خدایا به دادم برس... به دادم...

هرچقدر تلاش می کنم توی سینه اش بزنم و او را از خودم دور کنم، فایده ای ندارد. من زورم به  
یک جوجه هم نمی رسد، چه برسد به چنین مرد بزرگ هیبتی!

تنها اشک می ریزم... مرا با خودش می برد و روی تخت می اندازد. انقدر محکم پرتم می کند که  
حس می کنم، فنر های تخت مستقیم توی دلم فرو رفته اند.

توی سر و صورتش چنگ می اندازم و می خواهم، نگذارم بر من قالب شود. میچ ظریف دو دستم را  
می گیرد و روی سینه ام ثابت می کند.

لب های کبودش بین موهایم فرو می رود و تند و حریصانه گردنم را بوسه می زند. زرنگ است. از  
نکوئی زرنگ تر است، چون با زانویش پاهایم را قفل کرده تا مردانگی اش را هدف نگیرم.

نوید گردنم را رها می کند و سرش را بالا می آورد. دستم را کنار می کشد و دکمه های مانتویم را  
با یک حرکت دستش پاره می کند... دوباره رویم خیمه می زند، یقه ی لباسم را پایین تر می کشد  
و این بار، زیر گردنم آماج بوسه های تهوع آورش می شود.

گریه ی بی صدایم را حتی دیوار های اتاق هم نمی شنود. خودم را توی تخت فرو می برم و به  
صورت خندان و شاد نکوئی که انگار دارد، تفریح می کند خیره می شوم.

ملتمس و دردمند نگاهش می کنم.

-صبر کن!

چند لحظه طول می کشد تا نوید از آن حال خوشش دست بکشد و مثل من به نکوئی خیره شود.

-دهنش و باز کن.

نوید سنگینی اش را روی شکمم می اندازد، مچ هایم را همچنان محکم گرفته و چسب روی لبم را می کند.

به محض اینکه دهانم باز می شود، با گریه فریاد می کشم:

-تو رو خدا ولم کنید...تو رو به اون قرآن! خدایا به دادم برس.

-بگو به کی گفتم تا ولت کنیم...فقط کافیه بهم بگی.

سریع می گویم:

-به هیچ کس نگفتم...من و بکش...تو رو خدا من و بکش...من به کسی نگفتم.

نکوئی سرش را با تاسف تکان می دهد:

-شانس آخرت و هم حروم کردی...خوبه که انقدر وفاداری ولی بدجوری تاوانش و میدی. کار و

تموم کن نوید داشتیم از تماشای دست و پا زدناش لذت می بردم.

-صبر کنید...به خدا...

با بسته شدن دوباره ی لبانم بهم، بقیه ی حرفم گم می شود.

نوید مستقیم سر اصل مطلب می رود و دکمه ی شلوارم را باز می کند. یک دستش بند دستان بی

طاقت من که سعی می کنند، رها شوند است و با دست دیگرش می خواهد شلوارم را پایین

بکشد.

نگاه به چشمان نکوئی می کنم...با خواهش و التماس. لبخندی گوشه ی چشمانش نشسته و

نگاهش ستاره باران است...تگاهش حریصانه روی اندام من بالا و پایین می شود.

-نوید برو بیرون.

نوید که دستش به سمت زیپ شلوار خودش رفته، متعجب از این تغییر عقیده ی ناگهانی، نگاه به

نکوئی می کند و می گوید:

-ولی قربان...

نکوئی سریع از روی صندلی بلند می شود:

-یکه به دو نکن بچه...بیرون!

و با انگشت اشاره در را هدف می گیرد. نفسی از سر آسودگی می کشم و نگاه به نمایش به راه انداخته اش می کنم. کاش مرا بکشد...همین حالا!

نوید دکمه ی شلوارش را می بندد...غرغر کنان دستم را رها می کند و از رویم کنار می رود. من که تازه حجم زیادی از روی شکمم کنار رفته، بلاخره نفسی می کشم. نوید بلوزش را بر می دارد، بیرون می رود و در را محکم به هم می کوبد.

نکوئی دکمه های سرآستینش را باز می کند و آستین بالا می زند.

-کار تمومه...بقیه ی اعترافات باشه برای فردا...منم عجله دارم...فقط...

جلوتر می آید و رویم خیمه می زند:

-از این یکی همیشه گذشت...

گونه اش را روی گونه ام می فشارد و بو می کشد...عمیق بود می کشد. دستش روی ران پایم حرکت می کند و بو می کشد.

او هم مستقیم سر اصل مطلب می رود! انگاری که عجله دارد...

ضربه می زند...درد دارد...بو می کشد...ضربه میزند...نفس نفس می زند...عرق می ریزد...بو می کشد.

از شدت درد چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز می شوند...

مکت کن آقای تاریخ...

قدرت و ثروت و شهرت،

امپراطوری تزویر،



مهنت و لعنت وحشت...

من جهان بینی ندارم، من الف بای جدیدم...

من نمی دانم در چنین شرایطی باید چه کنم.

دنیای کودکانه هایم را از من نگیر.

مکت کن...

خدایا چه کنم...؟؟؟!

ضربه می زند...درد دارد...نفس می کشد...عرق می ریزد...بـو می کشد...درد می کشم.

تنها چیزی که از آن روز به یادم مانده درد است. نه حتی فکر کردن به بی آبرو شدنم...از بین

رفتن دخترانگی ام...هیچ!

فقط دردش یادم مانده...فقط درد...البته لکه های قرمز رنگ روی ملحفه هم یادم است! رنگ

قرمزش دنیایم را سیاه کرد.

افسوس و صد افسوس که ضجه زدن های پنهانی ام به جایی نرسید و چیزی که نباید می

شد...شد!

و من داستانِ سردِ بدرود با دخترانگی ام را می گویم، با اینکه لبانم بسته است...

\* فصل چهارم: برهنه شب \*

کنار میز می ایستم و بطری تکیلا را در دست می گیرم، نگاهی به مارکش می اندازم و ازدیدن

کلمه ی Patrin لبخندی روی لبم می نشیند. کمی پایین تر نوشته چهل درصد الکل. همان چیزی

است که لازم دارم.

انقدر مست شوم که معده ام را به فنا دهم...فقط می خواهم مست شوم.

امروز روی فاز شیشه زدن نیستم...عرفان هم نیست و من نگران نبودم.

گاهی خودم در مهمانی ها شیشه می زنم اما بخش عمده ای از موادم را او جور می کند. از خودم بر نمی آید که بخواهم با مواد فروشان سر و کله بزنم و شیشه پیدا کنم.

نفسی که بیشتر شبیه آه است را بیرون فوت می کنم و شات کوچک و خالی تکیلا را رو به رویم می گذارم. چوب پنبه ی سر بطری را بیرون می کشم و شاتم را از مایع زرد رنگ پر می کنم.

به تندی لیمویی را از وسط دو نیم می کنم، نیمه ای که بخاطر بی حواس بردنم کوچک تر شده را درون ظرف می چلانم، با انگشت داخل نعلبکی می زنم و نمکی که به آن چسبیده را روی زبانم می کشم.

شات را بر می دارم و تمامش را با یک ضربه و خم کردن صد و هشتاد درجه ی سرم به عقب، بالا می روم. آن را با بی قراری روی میز می کوبم و با چشم های بسته، سرم را تند تند به چپ و راست می چرخانم.

-خیلی قوی بود...لعنتی!

نفس تب دارم را بیرون فوت می کنم. گلو و مری و معده ام از تندی اش در حال آتش گرفتن است و احساس می کنم، الکل با پایین رفتنش راه دهان تا معده ام را سوراخ می کند.

-این راهش نیست کوچولو...

چشم هایم از هم باز می شوند و با دیدن مهیار جلوی رویم، آتش وجودم به خاکستر می نشیند.

دست هایش را با بی خیالی داخل جیب شلوار لی تیره اش فرو کرده و نگاهم می کند.

وقتی می بیند، توجهم کم و بیش با اوست جلو می آید:

-راستی سلام...خوب شد دوباره دیدمت.

چون در همین دوباری که دیدمش فهمیده ام، هرچقدر بی محلی کنم، حریص تر می شود، صورتم را بر می گردانم:

-محض اطلاعات، من هیچ خوبی ای توش نمی بینم.

بطری را بر می دارم تا باری دیگر شات کوچکم از زردی اش پر شود، ولی هنوز مایع رقصان به سر بطری نرسیده، از دستم بیرون کشیده می شود:

-معمولا تکیلارو شات، شات می زنم...یه شات من یه شات تو...هوم؟

سرش را کج می کند و نزدیک صورتم می آورد:

-شک نکن به همین زودی بعدی رو بزنی، همین جا ذوب میشی!

ابروهایم بالا می روند و سرم را عقب می کشم:

-اوه ولی من شک دارم!

نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

-مثل اینکه واقعا همه فن حریفی.

شات را از مقابلم بر می دارد:

-به هر حال تکیلا رو اونطوری نمی خورن.

چپ چپ نگاهش می کنم...اهمیتی به تیر نگاهم که مستقیم سیاهی درشت نگاه خاکستری اش را هدف گرفته، نمی کند.

کمی با آب لیمو جداره های شات را خیس می کند و آن را چپکی در ظرف نمک می زند. دور تا دور دایره مانند جداره ها نمکی می شوند. تکیلا را باز می کند و با احتیاط درون شات می ریزد و پرش می کند.

در تمام مدت اخم غلیظی که نشان از دقتش دارد بین ابروهایش را چین انداخته و بانمکش کرده.

در آخر، برش نازکی از لیمو را داخل شات می اندازد و آن را بر می دارد، جلوی چشمم می گیرد و پر غرور می گوید:

-به این میگن یه شات تکیلای درست و حسابی.

به هنر به کار برده در کارش نیشخندی می زنم و نُچی می کشم:

-من حوصله ی اینکارارو ندارم...آخرش یکیه!

-اشتباه نکن...

شات را جلویم سُر می دهد:

-بزنش تا بفهمی چی میگم.

شات را با لجبازی هول می دهم طرف خودش:

-نمی خوام...مال خودت.

آن را به جای اولش باز می گرداند و کلافه می گوید:

-به حرف گوش کن دختر...من از این جور نوشیدنی های چیپ(بی کلاس) نمی زنم...به نظر من

الکل فقط شراب و شامپاین...اونم حسابی قدیمیش!

قد صد و هشتاد به بالایش را، چند بار از پایین تا بالا برانداز می کنم و پر تمسخر می گویم:

-آره خوب، شما شراب قدیمی نخورید پس من بخورم؟

چند لحظه عمیق نگاهم می کند، چشم هایش دو علامت سوال بزرگ و دوست داشتنی شده

اند...انقدر دوست داشتنی که دلت می خواهد، بدون پلک زدن نگاهشان کنی:

-چرا هرچی می گم گارد می گیری؟! مثل جوجه ها همش نوک می زنی.

انگار زیاده روی کرده ام...خوشش نیامده که از هر دری وارد می شود، آن را به رویش می بندم.

به جهنم که خوشش نیامده. شات را دوباره سُر می دهم که دستی از بین من و مهیار آن را متوقف

می کند و چند قطره ای از سرش روی میز می ریزد.

بر می گردم...حسام شات را یک نفس بالا می رود، آن را دستم می دهد و می گوید:

-این که دیگه دعوا نداشت...خودم خوردمش. زود باشید ازم تشکر کنید.

چشم غره ای به نگاه گستاخش می روم...هیچ ازش خوشم نمی آید. پسر گستاخ و راحتی

است...حیف که دوست پسر نسیم است و نسیم دوستش دارد...حیف!

کامل سمتش بر می گردم و می گویم:

-باش تا ازم تشکر بشنوی...

نگاهش با من است... نسیم نفس نفس زنان به ما می پیوندد و آویزان حسام می شود. نگاه حسام هنوز با من است!

-حسام یکم م.ش.ر.و.ب برام بریز... انقدر رقصیدم کف کردم.

حسام ساکت است... بطری دراز و بزرگ ودکا را بر می دارد. نگاهش با من است.

گیلاس را پر می کند و مرا نگاه می کند... از نگاه های همیشگی اش کلافه شده ام. جور بدی نگاهم می کند. چشمان مهیار با شک و دودلی بین من و حسام می گردد.

عادت کرده ام... هر کس که می فهمد این کاره ام، طرز نگاهش عوض می شود ولی حسام...؟! او دوست پسر بهترین دوستم است! نگاه های سنگینش برایم گران تمام می شود.

طاقتم تمام می شود و بی تابانه سرم را به زیر می اندازم. نگاهش از آن هایی نیست که بهش خیره شوی تا از رو برود، زیر لبش غرغری کند و دیگر نگاهت نکند.

شات توی دستم را روی میز می کوبم... انقدر محکم که تا مرز شکستن می رود. پرش می کنم و بی طاقت بالا می روم.

با پوزخند و نگاه موزی ای بر می گردم و به حسام نگاه می کنم... فکر تازه ای به سرم زده:

-نسیم به فکر عوض کردن دوست پسرت نیستی؟ حسام دیگه قدیمی شده. پیرم شده... من جای تو بودم می رفتم سراغ یکی جوون تر.

نیشخندی به حرص انباشته شده در نگاه حسام می زنم.

مهیار مزه می اندازد:

-کی؟ نسیم؟ فکرشم نکن که از این عرضه ها داشته باشه.

حسام بی توجه به لحن تمسخر آمیز مهیار جواب مرا می دهد:

-آخه همه که مثل شما هر روز با یکی نمی پرن...

شانه ای بالا می اندازم:

-مگه بده؟ خیلی خوبه، توصیه می کنم تو هم امتحانش کنی. البته بعید می دونم عرضش و داشته باشی...

یک دستش را دور گردن نسیم می اندازد و نوک کفشش را زمین می گذارد:

-؟؟؟ خوبه؟ آخه من فکر می کردم واسه خاطر پولش اینکارو می کنی! خوب شد فهمیدم.

-حسام؟!!

این صدای شاکی نسیم است که می خواهد بحث را همین جا تمام کند.

دست روی نقطه ضعفم گذاشته... خوب می داند چطور مرا بسوزاند. می سوزم و مانند ماده خرسی به سمتش هجوم می برم:

-عوضی آشغال.

دست قوی و مردانه ای هر دو بازویم را می گیرد... سعی می کنم مهیار را پس بزنم و سراغ حسام بروم. کنترلی روی خودم ندارم و جیغ می کشم:

-ولم کن...ولم کن عوضی!

صدای مهیار درست از کنار گوشم می آید، نفس گرمش به گردنم می خورد و پوست صاف گردنم را دون دون می کند:

-حتی فکرش و هم نکن.

انقدر سر و صدایم زیاد است که همه از رقصیدن و صحبت و شوخی ایستاده اند و ما را تماشا می کنند. ولی من تنها چیزی که می خواهم این است که مهیار رهایم کند، تا بی درنگ روی حسام بپریم و چشم هایش را از کاسه دربیآورم.

حسام دستش را به سینه ی پهنش می زند:

-ولش کن مهیار ببینم جز نوک زدن کار دیگه ای بلده؟

-خفه شو حسام...

نسیم چشم غره ای به دوست پسرش می رود.

دندان هایم را روی هم می سابم و شک ندارم سرخ شده ام:

-آشغال!

-تو هم خفه شو گلاره...هر دفعه باید یه دردسر درست کنی؟

مهیار دستش را زیر سینه ام قفل می کند و مرا عقب می کشد:

-دختر یه دقیقه آروم بگیر...

سرم را می چرخانم و از بین رشته های پریشان موهایم که صورتش را گرفته نگاهش می کنم:

-ولم کن!

زور می زنم، قفل دستانش را باز کنم ولی محض دلخوشی، کمی هم تکان نمی خورد. موهایم را با

صورتش کنار می زند:

-به یه شرط ولت می کنم!

چیزی نمی گویم و نشان می دهم که گوشم با اوست. قفل دستش زیر سینه ام محکم تر می شود

و من نفس در سینه ام حبس...!

-باید قول بدی آروم باشی و لباسات و بپوشی تا برسونت خونت. شدی مایه ی تفریح مردم.

با این حرفی که آرام و سرزنش آمیز در گوشم زمزمه می کند، چشمان من دور سالن می چرخد و

می بینم که همه نگاهم می کنند.

آب دهانم را قورت می دهم و از خدا خواسته می گویم:

-خیلی خب قبوله. دنده هام و شکوندی.

قفل محکم دستانش آرام آرام باز می شود و من به نرمی از آغوشش بیرون می خزم. رها که می شوم نفسی تازه می کنم و دستم را روی دنده های دردناکم می کشم.

نسیم حسام را با خودش برده که دعوای لفظی به مجادله ی فیزیکی نکشد.

مانتوی نازک و سپیدم را روی تاپِ آبی و نیم تنه ی یقه بازم می پوشم. دستی بین موهای پریشانم می کشم و شال سپید-مشکی را مرتب روی سرم می اندازم. سرم را تکان می دهم و چند دسته مو با حالت قشنگی و طبقه طبقه گوشه ی صورتم می ریزد.

وقتی از مرتب بودن ظاهرم مطمئن می شوم از اتاق خارج می شوم، بی پروا و بدون خجالت کشیدن از معرکه ای که به راه انداختم، از کنار مهیار، حسام و نسیم می گذرم.

چند قدم نرفته بر می گردم و رو به مهیار می گویم:

-نمیای؟

چشمکی می زند و می گوید:

-تو برو منم الان میام...

شانه ای بالا می اندازم و به راهم ادامه می دهم. صدای خداحافظی کردن مهیار با نسیم و حسام را می شنوم.

سرم کمی منگ است و قدم هایم را شل برمی دارم... تکیلای قوی کار خودش را کرده. ولی من هم کسی نیستم که با دو-سه تا شات کوچکِ تکیلا، آن چنان مست کنم که به غلط کردن بیفتم.

به محض خروج از در چند قطره باران روی صورتم می چکد. حال خوشی بهم دست می دهد و لبخند می زنم.

مهیار سریع خودش را به من می رساند. با هم از در دو دهنه خارج می شویم و در امتداد باران قدم می زنیم.



صدای ریزش قطرات و قار قار کلاغی نشسته بر روی دیوار بلند خانه، تنها صدایی است که سکوت را بر هم می زند. مهیار از روی زمین سنگی بر می دارد و کلاغ را هدف می گیرد. با تعجب نگاهش می کنم و در کمال حیرت می بینم، تیرش به هدف می خورد.

کلاغ بزرگ جثه و پیر تکانی می خورد، پر می زند و از لب دیوار می پرد.

سرزنش آمیز نگاهش می کنم:

-این چه کاری بود؟ بچه ای مگه؟

شانه ای بالا می اندازد و تیر نگاهش این بار قلب مرا هدف می گیرد:

-از کلاغا متنفرم!

پوزخند می زخم اما جوابی برای تنفر بی ریشه و اساسش ندارم. از فشار سرمای هوا لرزم می گیرد و دست هایم را زیرسینه جمع می کنم.

مهیار متوجه لرزیدنم می شود، کت بلند خاکستری-مشکی اش را از تنش در میاورد، روی شانه های من می اندازد و سرزنش آمیز می گوید:

-این مانتوی نازک چیه پوشیدی تو این هوای سرد؟

کت به قدری از گرمای وجودش داغ شده که وسوسه ی نگه داشتنش نمی گذارد، آن را پشش بدهم. دستم را در جیب های بزرگش می کنم و آن را بیشتر دورم می پیچم.

خودش بلوز سه دکمه ی آستین بلند مشکی رنگ دارد ولی هیچ حس سرمازدگی ای را از صورتش نمی خوانم.

باد با موهای پرکلاغی و پرش بازی می کند و آن ها را به طرز قشنگی پریشان کرده. پوست صورتش سپید و صاف است. انقدر صاف که مثل نوزادی رگ های آبی رنگش مشخصند.

وقتی نگاهش، موج نگاه خیره و مبهوت از این همه زیبایی مرا می گیرد سریع تک سرفه ای م یزنم و برای توجیه نگاهم می گویم:

-خودت سردت نمیشه؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

-اصولا آدم هاتی هستم...

و چشمکی نثار خشم نگاهم می کند. دستش را بی اجازه دور کمرم می پیچد و مرا به خودش می فشرد...گونه ام روی سینه اش فشرده می شود و گوشه ی چشمم جمع...!

صدایش از بالای سرم به گوش می رسد:

-خودت ببین!

انقدر حرکتش ناگهانیست که در آغوشش فرو می روم...راست می گوید. تنش از روی لباس هم داغ است.

خودم را کنار می کشم:

-پررو.

گوشه ی چشمی برای صورت خندانش نازک می کنم و از در حیاط بیرون می روم. به محض خارج شدنم صدای قهقهه های فوق العاده گیرایش بلند می شود.

-اصلا این ادا اوصولارو خدا واسه خود خودت خلق کرده...دلم لرزید دختر!

تمسخر انباشته در حرفش را می گیرم و بی توجه سوار ماشین می شوم...البته به سختی!

ماشین که گهواره وار حرکت می کند، چشم های من روی هم می افتند.

-خوابیدی؟ خواب دختر یهو دیدی دزدیدمتا!

بدون اینکه چشمانم را باز کنم می گویم:

-مردش نیستی!

-باید بگم دختر پر دل و جراتی هستی که این حرف و به یه مرد می زنی!

دزدیدن خاطره ی دور و نزدیکی را به یادم می اندازد...دزدی...تجاوز...تجاوز..دزدی!

-نه، پر دل و جرات نیستم اصلاً... فقط آدمای خوب می شناسم.

-خوب من و چطوری شناختی؟

چشمانم را باز می کنم و صاف می نشینم:

-صادقانه بگم؟

با سرش تایید می کند و من ادامه می دهم:

-خوش قیافه ای... ماشین مدل بالا داری...بابای پولدار! فقط همینارو می بینم.

خندان نگاهم می کند:

-نه...خوشم اومد. لااقل صادقی.

مکثی می کند:

-اون روز حرفات خیلی تحت تاثیرم قرار داد. واقعا می گم...

دو تا دایره به عنوان چشم روی شیشه ی بخار گرفته می کشم:

-دلت برام سوخت؟

-نه شجاعتت و تحسین کردم...دخترای رنگ و وارنگی که من همیشه شناختم هیچ وقت تحت

تاثیرم قرار ندادن.

دستش سمت ضبط ماشین می رود:

-امشب بریم خونه ی من؟

هرچه که تا آن لحظه گفته و مرا به فکر فرو برده، محو می شود. خراب می کند...نشانم می دهد او

هم مثل همه دنبال یک چیز است.

تنم...!

لبخند برعکسی زیر دو چشم می کشم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم:

-نه می خوام برم خونم.

و آدرس را برایش می گویم...دیگر هیچ علاقه ای به ادامه ی بحث ندارم. گوش می سپارم به صدای آهنگ و ریزش باران!

رو به روم شب و سیاهی...

بی کسی پشت سرم...

نمی تونم که بمونم...

باید از تو بگذرم...

دارم از نفس میفتم تو هجوم سایه ها...

کاشکی بشکنه دوباره بغض این گلایه ها...

اون که می شکنه تو چشمای تو تصویر منه...

گم شدن تو این شب برهنه تقدیر منه...

-رسیدیم...

چشمانم را باز می کنم و نگاهی به آپارتمان می اندازم، دستم سمت دستگیره می رود و در را باز می کنم:

-شب بخیر.

هنوز بیرون نرفته ام که صدایم می زند:

-صبر کن.

به احترام زحمتی که امشب برایم کشید، بهش گوش می کنم:

-چیه؟!

نگاهش در مردمک چشمانم چرخ می زند و روی لبم می نشیند:

-می خوام بیشتر بشناسمت.

سرم را به معنای رد حرفش تکان می دهم:

-نه... باور کن اصلا دلت نمی خواد بیشتر بشناسیم. هیچ چیز جالبی تو شناختن من نیست. بذار

خودم، خودم و معرفی کنم. هر شب به هرکی خط بده دستم و میدم. بهم اعتماد نکن. یه پول

پرستم... یه لاشخور... یه عملی. دیدی؟ چیز جالبی توی شناختنم نیست. خودتم خوب می دونی

چیزی که می خوای شناختنم نیست. تو می خوای یه شب مال تو شم.

جدی بودن هم مثل وقتی شوخ است، به صورتش می آید:

-راجع به یه شب حرف نمی زنم... چرا همه آره فقط من نه؟! به هرکی خط بده دستت و

میدی... فقط به من محل نمیدی! چرا؟

در را کامل باز می کنم و رو به صورت شاکی اش جواب می دهم:

-چون تو داری جدیش می کنی!

-جدیش می کنم؟ نه باور کن هیچ جدی بودنی درکار نیست. بدت میاد با یکی بپیری؟ دوست

دخترم شی؟ لااقل بدونی شباتو با کی صبح می کنی؟ مطمئنا من از خیلی از مردایی که بهشون

پا میدی پول دارترم و بهت می رسم. پس نگران اونشم نباش.

چند ثانیه خیره ی نگاهش می شوم و بعد پایین می روم. خودم هم نمی دانم چرا نمی خواهم با او

جدی اش کنم... از خدومه که شب هایم را حداقل برای چند ماه فقط با یک نفر سر کنم... آن هم

مرد شایسته ای مثل مهیار ولی از جدی شدنش می ترسم. هرکسی آره فقط او نه!

همان مردهایی که حاله را بهم می زنند، برایم بهترند. درگیرشان نمی شوم. من از درگیر شدن می

ترسم.

کتش را که بوی فوق العاده و ت.حریرک آمیزی دارد، با بی میلی روی صندلی می گذارم. فضای ماشین و همه چیزش همان بوی خاص را می دهد.

-جواب من نه...خداحافظ.

محکم با مشتش روی فرمان می کوبد:

-دختره ی لجباز...

بی توجه به خشم نگاهش، زیر باران به سمت آپارتمان می دوم.

صدای فریادش بلند می شود:

-بهت زنگ می زنم.

برمی گردم سمتش و همانطور که عقب عقب می روم با خنده می گویم:

-من که شمارم و بهت ندادم!

هر دو بلند حرف می زنیم:

-پیداش می کنم...راضیت می کنم گلاره، شک نکن...مهیار هرچیزی رو که بخواد به دست میاره. حتی اگه اون چیزیه دختر لجباز و سرسختی مثل تو باشه. صبر کن و ببین.

شانه ای بالا می اندازم و خندان بقیه ی راه را می دوم. اینکه کسی انقدر برای به دست آوردنت، خودش را به آب و آتش بزند، حس شیرینی دارد. مخصوصا برای زنی مثل من!

صدای تک بوق و بعد تایرهای ماشین که گاز دادند و از وسط آب ها گذشتند، نشان از رفتنش می دهد.

با همان لبخند گشاد، کلید به قفل می اندازم و وارد خانه می شوم.

\*\*\*

در آپارتمان را باز می کنم و کنار می ایستم تا عرفان داخل بیاید. کم کم داشتم نگران می شدم، می ترسیدم انقدر سراغم را نگیرد تا مجبور شوم خودم به دست و پایش بیفتم.

امروز از دفعه ی قبل آماده ترم. آرایش کامل دارم و تاپ و شلوارکِ جذبِ قرمز رنگ پوشیدم. می خواهم تا آخر زمان بخواهدم و مرا با خودم تنها نگذارد.

می خواهم وقتی با من است، نهایت ل.ذت را ببرد تا فکر ترک کردنم را نکند...چون بدون او، من هم نیستم.

به محض وارد شدن سوتی برایم می زند و بدون اینکه حتی کمی از ناراحتی بار قبلی که ترکم کرد در صورتش مشخص باشد، دست دور کمرم می اندازد:

-بین عروسکِ عرفان چیکار کرده!

سرش که توی گودی گردنم فرو می رود و بوسه های ریز روی پوستم می زند، صدای قهقهه هایم به آسمان می رسد. به گردنم حساسم و عرفان هم نقطه ضعفم را می داند.

در را بدون اینکه رهایم کند با فشار پایش می بندد و به کارش ادامه می دهد.

-تو رو خدا عرفان...غلغلکم...میاد.

خندان سرش را بالا می آورد و بوسه ی طولانی ای از ل.بانم می گیرد:

-دلَم برات تنگ شده بود بی معرفت...یوقت یه زنگ زنیا!

دستش را از دور کمرم باز می کنم:

-می خواستم خودت برگردی...با اون وضعی که تو رفتی بهتر بود خودتم بر میگشتی.

حالت شوخس محو می شود، سرش را با تاسف تکان می دهد و می رود روی مبل می نشیند.

نفهمیدم برای خودش متاسف بود یا من! شانه ای بالا می اندازم و من هم می روم کنارش می نشینم.

-شیشه آوردی!؟

گونه و گردنم از فشار ریش هایش به سوزش افتاده و ندیده می دانهم پوستم دون دون و سرخ شده.

عرفان دست در جیب شلوار جینِ مشکی و تنگش می کند و بسته ی حاوی تکه های یخی را روی میز می گذارد:

-فکر کن نیارم...پیش هیچ کس مثل تو شیشه زدن حال نمیده.

نگاهی به پایپ می اندازم:

-عرفان؟

-جان عرفان!

به محبتش لبخند می پاشم و با جرات بیشتری می گویم:

-داشتم فکر می کردم...فکر می کردم شیشه رو بذارم کنار.

پایپ از دستش روی میز شیشه ای می افتد و تق صدا می دهد. با مردمک درشتِ چشمان قهوه ای رنگش، نگاه شوکه شده ای به من می اندازد:

-چی گفتی؟

با انگشتان دست هایم بازی می کنم، گره می زنمشان و دوباره بازشان می کنم.

صدایم می لرزد:

-از اولم قرار نبود گرفتارش شم...قرار بود تفریحی باشه.

کمی جلوتر می آید و چسبیده به من می نشیند:

-مگه الان به غیر از اینه؟

خودش را به نفهمی می زند! خودش می داند که معتادم کرده ولی باز هم می زند، به کوچه ی علی چپ!

-خب آره دیگه...خودت که دیدی اون دفعه به چه روزی افتادم. فکر کنم بهتره بذارمش کنار.



سریع موضعش را عوض می کند. لبخندی روی لب کبودش می نشیند:

- فکر خوبیه... حالا بیا این یه دفعه رو که من برات آوردم بزن تا بعد خدا بزرگه!

پلکی به معنای قبول حرفش می زنم... تحریک چشمان عرفان حتی از آن دانه های سپید هم بیشتر است:

- خیلی خب... همین یه بار.

پایپ را دوباره بر می دارد و سر مشمای کوچک را باز می کند. همان لحظه موبایلم، زنگ می خورد.

عرفان به من نگاه می کند و من به صفحه ی در حال روشن و خاموش شدن گوشی. شماره نا آشناست...

- کیه گلاره؟ بردار دیگه!

گوشی را به حال خودش می گذارم:

- نمی دونم شمارش و نمی شناسم... ولش کن... هرکی باشه بعدا زنگ میزنه. شیشه رو بریز تو پایپ دیگه!

پایپ را یک بار دیگر روی میز می گذارد و من که برای کشیدنش دست و پایم می لرزد، ناامیدانه نگاهش می کنم.

گوشی را بر می دارد و جواب می دهد:

- بله؟! ...

...

- درست گرفتی! جنابعالی؟

...

- گلاره دستش بنده مستر. پرسیدم کی هستی؟

یادم به مهیار می افتد...قرار بود زنگ بزند. خودش است! مهیار است.

سریع به سمت دست عرفان که موبایل را شل و ول گرفته هجوم می برم و گوشی را از دستش می قاپم.

از حرکت ناگهانی برای لحظه ای به نفس نفس زدن میفتم. آن را به گوشم می چسبانم و بریده بریده می گویم:

-بل...بله...بفرمایید!

چند لحظه صدای نفس های آشنایی از آن سوی خط به گوشم می رسد و سپس بوق اشغال می خورد. گوشی را جلوی چشمم می گیرم و به صفحه اش نگاه می کنم...طولانی بدان خیره می شوم و پلک هم نمی زنم...

-کی بود گلاره؟

نگاه از صفحه که همان لحظه خاموش شد، می گیرم، آن را روی میز می گذارم و می گویم:

-هیچ کس...قطع کرد.

دیگر حتی اشتیاق قبل را برای شیشه زدن ندارم. چند پک برای کم شدن لرزیدن ها و آرام شدن اعصابم می کشم.

به محض اینکه گرد سپید تمام می شود، عرفان با سرخوشی از بازویم می گیرد و روی زانویش می کشدم. گردنم را که می بوسد، دیگر غلغلکم نمی آید. فقط پوست گردنم زیر لبش نبض می زند.

فشار کلمه ی «نمی خواهم» بالا می رود و من خودم را به زور از چنگش بیرون می کشم. عرفان چند لحظه با تعجب و دلخور از اینکه حال و هوای خوشش را به هم زدم، نگاهم می کند و بعد دوباره چنگی به شانه ام می زند:

-خیلی خوب کاری با گردنت ندارم...بیا اینجا.

خودم را بیشتر کنار می کشم و در پشتی مبل فرو می روم:

-الان نمی تونم عرفان...نمیشه...نمی خوام.

چشم هایش را باریک می کند و بلند می گوید:

-چرا؟ یهو چی شد؟ اگر از اول نمی خواستی پس این چیه پوشیدی؟ نیمه لخت پیشم می گردی می گی نمی خوام؟ چی نظرت و یهو عوض کرد؟

آب دهانم را قورت می دهم...خشم عرفان از آن خشم هایی است که موش هم باید از ترسش در سوراخش بخزد:

-هیچی...هیچی. فقط الان می بینم، نمی تونم...

جلوتر می آید و بازوهایم را محکم می گیرد:

-یه کار می کنم بتونی!

مثل شاخه ی رقصانی در دست باد، تکانم می دهد:

-کی پشت خط بود که انقدر حالت گرفته شد؟ زیر آبی که نمی ری؟

می دانستم زرنگ است ولی تا این حد؟! اصلا فکرش را هم نمی کردم. هول می شوم و سریع انکار می کنم:

-هیچ کس! به خدا حرف نزد. نمی دونم کی بود.

روی مبل می خواباندم و رویم خم می شود:

-وای به حالت دروغ بگی! وای به اون روز که بفهمم من و می پیچونی...فهمیدی؟

سرم را به معنای فهمیدم تکان می دهم و آن را عقب می کشم.

سرش را جلو می آورد و قبل از اینکه لب.م را بین لب. هایش بگیرد می گوید:

-الانم همون کاری رو می کنی که من ازت می خوام.

همراهی اش نمی کنم، فقط سکوت می کنم، پلک هایم را روی هم می گذارم و اشک روی گونه ام می غلتد. همانطور که مشغول است، دستش زیر تاپم می رود و آن را بالا می زند.

گونه اش که با خیسی نشسته رو گونه ی من تماس پیدا می کند، چشم هایش باز می شوند.  
دستش بیرون کشیده می شود، ولی جای دستش روی شکم می سوزد.

سرش را از صورتم دور می کند:

-گریه می کنی گلاره؟

پلک بعدی چند قطره ی دیگر را راهی می کند. عرفان به طور کامل از رویم بلند می شود و مرا  
هم بلند می کند.

قطرات بعدی می چکند...

-آخه چرا گریه می کنی؟ گلاره با توئم!

قطره ها از هم پیشی می گیرند. سکوت می کنم و گریه می کنم.

چشم من بیا من و یاری بکن

گونه هام خشکیده شد، کاری بکن

غیر گریه مگه کاری میشه کرد؟

کاری از ما نمیاد، زاری بکن...

-گلاره؟ تا حالا ندیده بودم گریه کنی! چی شدی آخه دختر؟! غلط کردم گلاره... اصلا من عوضی.  
تو فقط گریه نکن.

سکوت می کنم... اشک می ریزد چشمانم... اشک می ریزم خودم!

هرچی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابرای آسمونا

کاشکی می داد همرو به چشم من

تا چشم به حال من گریه کنن.

صورت‌م را روی سینه اش، درست روی قلبش که به تندی می تپد می گذارد و اشک های من همچنان روانند. سینه اش خیس می شود ولی چشم های من هم چنان می خواهند ببارند.

دل هیشکی مثل من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دواى دردمه

چرا چشمم اشکش و کم میاره؟

عرفان صورت‌م را در بین دستانش می گیرد و وادارم می کند، نگاهش کنم:

-شنیدی گلاره؟ غلط کردم... عرفان غلط کرد بهت دست زد... به خدا دیگه تا نخوای بهت دست نمی زنم... گریه نکن. گریه نکن!

با اشک هایم نجنگ عرفان... با آن ها نجنگ... برای خودشان دل خوشند. دل مرا هم خوش می کنند...

پس با اشک هایم نجنگ...!

\*\*\*

با حرص و بغضی که ریشه دوانده روی سینه ام و راه نفسم را بند می آورد، جلوی آینه می ایستم. کیف لوازم آرایشم را روی میز توالت می کوبم.

محکم و پر حرص... می خواهم کمی از حس وحشتناکی که وجودم را می خورد، روی آن خالی کنم. کش مشکی ام را از داخل کیف پیدا می کنم. موهای لخت کرده ام که دورم ریخته و گردنم را داغ می کند، جمع می کنم و از بالا می بندم. سنگینی نگاه دختری که کنارم ایستاده و در حالی که رژش در دستش و جلوی لبش مانده، را رویم حس می کنم.

تند و تیز می گویم:

-نگاه داره؟

چشم هایش گشاد می شود و ته رز را می پیچاند. آن را داخل کیفش می اندازد و در حالی که «برو بابای» زیر لبی می گوید از اتاق خارج می شود.

مهیار محلم نمی گذارد... تا جایی که می تواند نگاهم نمی کند و اگر هم مچ نگاهش را بگیرم، دیگر لبخند شیطانش را مهمان چشمانم نمی کند. دیگر مرا مخاطبش قرار نمی دهد. طوری رفتار می کند انگار من برایش غریبه ای هستم و اصلا تمایلی به آشنا شدن با این غریبه ندارد.

چشم هایم را می بندم و از دو طرف با انگشتانم، شقیقه هایم را دایره وار فشار می دهم.

اصلا من همین را می خواستم. می خواستم مهیار همه چیز را تمام کند.

به جهنم که نگاهم نمی کند...

به جهنم که دیگر نمی خواهد مرا بشناسد...

به جهنم که دیگر نمی خواهد با من باشد... نمی خواهد دوست دخترش باشم.

به جهنم که...

آهی می کشم و سر دردناکم را باز هم مالش می دهم.

صدای در باعث می شود، چشم هایم را باز کنم و در کمال بهت و حیرت، حسام را می بینم که داخل می آید و در را پشتش می بندد.

از ورود مرموزش اخمی روی پیشانی و بین دو ابرویم می نشانم. در حالی که از عصبانیت دندان هایم را روی هم می فشارم، زیپ کیف صورتی رنگ را می کشم و آن را در کیف دستی ام، میندازم.

حسام شباهت عجیبی به شهاب حسینی دارد... این را همه می گویند. شبیه بازیگر مورد علاقه ام است، ولی هیچ وقت این شباهتش نیز باعث نشده، حتی برای لحظه ای از او خوشم بیاید.

با وجود اینکه نمی توانم بی خیال وارد شدن پرمعنایش شوم، خونسردی ام را حفظ می کنم و به طرف در می روم. چشمم به زمین است ولی سنگینی نگاهش آزارم می دهد.

کنارش می ایستم، نفس های گرمش مستقیماً گردنِ عریانم را هدف گرفته. دستم سمت دستگیره می رود. منتظر واکنش هستم ولی او همانطور استوار ایستاده و خیره به نیم رخم شده.

دستگیره را پایین می کشم و لای در را باز می کنم اما همان لحظه با فشار پایش در را می بندد و از بازویم می گیرد، مرا سمت خودش می کشد و با حرکت کوتاه دستش، قفل در را می پیچاند. نگاه ناامید من روی دستگیره می ماند:

- کجا عزیزم؟ آخرین بار کارمون نصفه موند. باید حرف بزنیم... یعنی حرف که نه...

چنان خشمگین و عصبی نگاهش می کنم که دیگر ادامه اش را نمی گوید ولی چشم هم از من نمی گیرد. یاد نسیم و اینکه اگر بفهمد، پسری که عاشقانه دوستش دارد، روی دوستش نظر بد دارد، دیوانه ام می کند. می دانستم این نگاه ها عاقبت کار دستم می دهد.

تا جایی که ممکن است، لرزش دستانم را کنترل می کنم و بدون ترس از نگاه هیزش قفل را می گیرم.

یک دستش را روی دستِ روی قفلم می گذارد و با دست دیگری از بازویم می گیرد. مرا که در بغلش می کشد، جیغ می زنم و توی سینه اش می کوبم:

- ولم کن عوضی... می خوام برم... ولم کن!

دست هایم را روی سینه ام نگه می دارد و یک دستش را مثل پیچکی دور کمرم حلقه می زند:

- آخه کجا می خوای بری از اینجا بهتر؟!

از بوی الکل که با هر نفسش توی مشامم می پیچد حالم بهم می خورد و خودم را عقب می کشم:

- اگر همین الان ولم نکنی جیغ می کشم.

فاصله ای که ایجاد کرده ام را با خم شدن رویم پر می کند. کش موهایم را محکم و خشن باز می کند. انقدر محکم که دسته ای مو همراهش کنده می شود.

صورتش را جلوتر می آورد و می گوید:

-جیغ بکش...مطمئن باش تنها کسی که صدای جیغات و می شنوه خودمم و با این کارت، فقط بیشتر ت.حریکم می کنی!

مرا روی تخت می اندازد و برای جلوگیری از فرارم، خودش هم روی شکمم می نشیند. مچ دست هایم را بالای سرم و از دو طرفم محکم نگه می دارد. سرش را جلو می آورد و محکم می بوستم. چشم هایم را تا آخرین حد ممکن باز می کنم و احساس می کنم پوست ل.بم دارد از جایش کنده می شود.

برای اینکه نفسی تازه کند، دوباره صاف رویم می نشیند:

-خدای من...گلاره همیشه فکر می کردم خوشمزه ای ولی تو یه چیزی فراتر از خوش مزه بودنی! اشک در چشمم حلقه می زند ولی محال است در برابرش گریه کنم...این مرد عرفان نیست. اگر عرفان اندازه ی سر سوزن احساسات داشت، این همان سر سوزن را هم ندارد. گریه و شیونم بدتر تحریکش می کند، پس نباید التماس کنم.

بی پروا نگاهش می کنم:

-از اینکارت پشیمون می شی.

در حالی که بندهای پیراهنم را از سر شانه هایم کنار می زند و سعی دارد لباسم را پایین تر بکشد، می خندد:

-فکر کن یه درصد.

دست های رها شده ام را به سر و سینه اش می کوبم ولی او را برای یک ثانیه هم متوقف نمی کند. موهایش گونه و ریش های زبرش گردنم را می سوزاند. زیر گردنم از بوسه هایش آتش می گیرد و زیر لبی نام خدا را صدا می زنم. می دانم مدت هاست، با من قهر کرده ولی من التماسش می کنم.

دستگیره در بالا و پایین می شود و من جیغ می کشم. حسام نمی شوند هیچ کدام را!!! تمام حواسش به بالاتنه ی نیمه لخت من است.

دستگیره ی در با سرعت بیشتری بالا و پایین می شود و من شیون می کنم:



-یکی به دادم برسه!

حسام دستش را محکم روی دهانم می گذارد و به در خیره می شود.

صدای آشنایی از آن سوی در به گوشم می رسد:

-گلاره خودتی؟

همه ی تلاشم برای کمک خواستن در دستان قوی حسام گم می شود. با چشمانم برایش خط و نشان می کشم.

در با صدای وحشتناکی می شکنند و مهیار و نسیم و چند نفر دیگر داخل اتاق می ریزند. جرات بیشتری می گیرم و حسام را که مات و مبهوت به بقیه نگاه می کند، کنار می زنم. خودم را گوشه ی تخت جمع می کنم و اشک می ریزم. از ترس می لرزم... با ترس نگاه می کنم!

مهیار می زند... حسام می خورد. داد می کشند... حسام می زند و مهیار می خورد. مشت پشت مشت. عربده می کشند و من فقط از بین نگاه تار شده از اشکم نگاهشان می کنم.

لباسم را روی سینه ام نگه می دارم و می لرزم. مردم از شوک در می آیند و آن دو را که مثل دو شیر برای هم نعره می کشند، از هم جدا می کنند.

صدای جیغ آمیخته به گریه ی نسیم را می شنوم. دنبال حسام راه افتاده و سرش فریاد می کشد:

-همه ی هرزپرونیات و تحمل کردم... گفتم آدم میشی... ولی حسام، گلاره؟ بهترین دوستم؟ اونم وقتی خودش نمی خواد؟ انقدر بی شرفی؟

حسام همه را از سر راهش پس می زند و با سر و صورت خونین از اتاق خارج می شود:

-ولم کن نسیم...

نسیم هم جیغ کشان دنبالش می رود.

نگاهم سر می خورد و روی صورت و گردن قرمز شده از خون مهیار میفتد. از حالت نشستگی بلند می شود، یقه ی لباسش تا زیر سینه پاره شده و موهایش به هم ریخته است. خون دماغش را با پشت دستش پاک می کند و رو به همه تشر می زند:

-وایساید به چی نگاه می کنید؟ مهمونی تموم شد، همگی بفرمایید...

صدای زمزمه ها بلند می شود و من همچنان گوشه ی تخت جمع شده و می لرزم. این بار صدای  
عربده اش، سقف آسمان را می درد:

- بیرون...

سکوت محض می شود و بعضی ها، دلخور و بقیه ترسیده خارج می شوند.

من مهمانی اش را به هم زدم. مهمانی امشب مهیار را به هم زدم. آبرویش را ریختم... در اتاق خواب  
خانه اش داشت به من تجاوز می شد و احتمالا تا چند وقت باید از دیگران درشت بشنود. من  
برایش دردرس درست کردم!

نیامده روی سر زندگی اش خراب شدم...

می دانستم که نباید بیایم وقتی دعوت نیستم ولی این حس مرموز خانه کرده کنج دلم، نگذاشت  
پیشنهاد نسیم را رد کنم. دلم می خواست بینمش...

به محض اینکه در شکسته را نیم بسته می کند، بر می گردد سمت من و نگاهم می کند. صورتم از  
اشک خیس شده.

خدایا چرا مرا نمی کشی و خلاصم نمی کنی؟ خسته ام... به خودت قسم دیگر از زندگی و بازی  
هایی که برایم در می آورد خسته شدم.

نگفتم من مصیبتِ واگیر دارم؟ برای همه فقط دردم سرم... هیچ چیز خوشحال کننده ای در  
شناختنم نیست. من ویروسم... مرض مسریم...

خدایا من که این بخت را انتخاب نکردم... من هرگز در طول زندگیم انتخاب نکردم...

من همیشه انتخاب شده ام...!

خون پاک شده از بینی مهیار دوباره جریان پیدا کرده. سرش را بالا می گیرد تا مانع خون ریزی  
شود و جلوتر می آید... ناخودآگاه با ترس خودم را عقب می کشم و با چشمان گشاد شده، خودم را  
در تاج تخت آشنایش فرو می کنم.

در حالی که جلوتر می آید زمزمه می کند:

-ترس.

با اینکه گفته نترسم ولی می ترسم و خودم را عقب تر می کشم. این بار فریاد می کشد:

-گفتم ازم نترس...

از صدای بلندش تکان سختی می خورم، با پنجه هایم به ملحفه چنگ می زنم و بغضم را فرو می دهم.

لبه ی تخت و با حفظ فاصله می نشیند:

-نمی دونم بهت چی بگم؟ بگم مقصر خودتی؟ حق نیست چون دیدم نمی خواستی ولی...

مکثی می کند و در حالی که سرش را پایین می گیرد، ادامه می دهد:

-خودت اجازه میدی همه روت حساب باز کنن...خودت...

با بغض و صدای لرزانی حرفش را می برم:

-خواهش می کنم دیگه نگو...نگو...حرفایی که خودم هر روز هزار بار به خودم می گم و تحویلیم نده.

سخت و سنگی چشم از من می گیرد و می گوید:

-خیلی خوب اگر نمی خوای بشنوی منم نمی گم.

می خواهد بلند شود و برود ولی سریع دستش را می گیرم:

-نرو...خواهش می کنم پیشم بمون.

نگاهی به دست لرزانم که بند مچش است، می کند. آن را برمی دارد و روی زانویش می گذارد.

خودش را جلو می کشد و کنارم می نشیند. نزدیکِ نزدیک...!

-پس بذار حرفایی رو تحویلِت بدم که نمی دونی!

دیگر اشکم نمی آید...موهای پریشانم را پشت گوشم می زنم، نگاهی به دستم که توی دست گرمش و روی زانویش است میندازم.

نفسش را کلافه فوت می کند و می گوید:

-اولین باری که دیدمت حدود دو ماه پیش بود. از همون لحظه ی اول جذب رفتارای بی پروات، ظرافت، خنده های بلند و پر از نازت شدم. تو اصلا من و نمی دیدی...یعنی همیشه سرت با یکی گرم بود. می دونستم دختر درستی نیستی...می دونی که آمار آدما چقدر زود پخش میشه! چیزای خوبی راجب نمی شنیدم و برای همین هم بود که تمام تلاشمو می کردم نادیدت بگیرم. سخت بود. منم پسر و بدون که پسرا خرن...جذب یه دختر که بشن هرچقدر ازش دوری کنن، بیشتر سمتش کشیده میشن. بلاخره اون روز که حالت بد شد تصمیم گرفتم بیام جلو. با خودم می گفتم اینکه با همه می پره...با منم دو سه باری میاد و آخرش از شر این احساسات عجیب راحت میشم. می گفتم دوباره همه چیز به حالت عادی بر می گرده. من...مهیارِ درخشان که آرد میدم تا زمین برام بشکافه، دو ماه تمام تو فکر یه دختر سر کردم. خودمم باورم نمیشد...اون شب بردمت بیمارستان و بعدشم بردمت خونم. تو اونجا بودی...جلوی چشمم بودی و من فقط می تونستم به این فکر کنم که چقدر می خوام باهات باشم.

لحظه ای از صحبت می ایستد و بلاخره چشمان گریزانیش در نگاهم قفل می شود:

-اون شب خیلی سخت گذشت...من پسری نیستم که بخوام به یه دختر دست درازی کنم. خودم و در این حد نمی دونم. خیلی سخت خوابیدم و وقتی صبح بیدار شدم و تو بهم گفتی بهت دست درازی کردم دیوونه شدم. خیلی برام سنگین بود با وجود خودداریم که تقریبا من و کشت اونطوری بهم تهمت زدی. واسه ی همین با زور ب.وسیدمت و برخلاف چیزی که فکر می کردم تو همراهیم نکردی. به جاش اشکت روی گونم چکید و من عذاب وجدان گرفتم. بعد از اون همش ازم فرار کردی...دعوت کردم رستوران و حرفایی که به بقیه زدی خیلی تحت تاثیرم قرار داد. بهت که گفتم اون شب...واقعا برام شدی یه چیز خاص. دیگه می خواستم روحت و بشناسم. خودت و بشناسم...دروغ نمی گم عاشقت نیستم، مثل همه ی مردا به رابطه فکر می کنم ولی من یه رابطه ی طولانی می خواستم. توی اون شب بارونی خیلی جدی گفتی که من و توی زندگیت

نمی خواهی... ولی من بازم دست از تلاش برنداشتم. انگار تو هرچی بیشتر می گفتی نه، من بیشتر می خواستم نتو آره کنم.

حواسم هست که همه ی خواستن هایش برای زمان گذشته است... دلیلی دارد که ربطش می دهد به گذشته. همان دلیلی که باعث شده از سر شب حتی نگاهم هم به من نکند.

-شمارت و با هزار جور ترفند از گوشی نسیم برداشتم. زنگ که زدم خودت گوشی و برنداشتی... یه مرد برداشت... بازم گفتم بذار با خودش حرف بزنم... من و پس زده بودی... رابطه ی طولانی مدت با من و پس زدی. اون وقت دو روز نگذشته با یکی دیگه ریختی رو هم. گلاره من صدات و شنیدم چطور نفس نفس می زدی. فهمیدم باهات سرگرمی. از همون لحظه عین سگ از چشمم افتادی. گفتم گور باباش. حالم از خودم به هم خورد... افسون و ول کردم... دو ماه دنبال یه دختری مثل تو موس موس کردم... کارایی که یه روزی می گفتم محاله بکنم... حالا خندم می گیره که چقدر احمق بودم من.

دستم را از بین دستش و روی پایش پس می زند، عمیق نگاهم می کند و محکم می گوید:

-همون لحظه برام مردی گلاره!

تاثیر حرف های قبلی اش که کمی تا قسمتی مدهوشم کرده، از سرم می پرد. از خواب خرگوشی بیرون می آیم و لباس را بیشتر روی سینه ام می فشارم.

بغض می کنم:

-می بینی؟ می پرسیدی چرا همه آره فقط تو نه! بخاطر همین. بخاطر اینکه می دونستم وقتی جدی شه، خیلی زود این حرفارو تحویلیم میدی. که یه دختر خرابم... زیرش نمی زنم، هستم. ولی در مورد اون روز اشتباه می کنی.

خودم را جلوی می کشم... یادم می رود تا چند دقیقه ی پیش داشت به من ت. جاوز میشد:

-تو هیچی نمی دونی پس قضاوت نکن. اون روز می دونستم تو پشت خطی و بخاطر همین خواستم موبایل و از دستش بگیرم و از تقلایی که کردم به نفس زدن افتادم. می خواستم قبل از اینکه قطع کنی بتونم باهات حرف بزنم. صادقانه می گم اون روز هیچ اتفاقی نیفتاد. یعنی از روزی

که تو دنبالم افتادی احساس می کردم دیگه این زندگی و نمی خوام. مهم نیست دیگران راجبم چی فکر می کنن. تا چند روز پیش تو هم مهم نبودى ولی حس می کنم مهم شد. نمی دونم از کی ولی اینکه در مورد چی فکر می کنی برام مهم شده.

دستم را بالا می برم و می خواهم به صورتش نزدیک کنم ولی سریع تکان سختی می خورد و سرش را عقب می کشد. دستم در هوا می ماند. باورم نمی کند. مهیار حرف هایم را باور نمی کند...

حق را به او می دهم. از روی تخت بلند می شوم و پیراهنم را از روی شکمم بالا می کشم. بند هایم را روی شانه هایم مرتب می کنم و در حالی که به سمت لباس هایم می روم می گویم:

-بهبتره بری دکتر... گوشه ی لب ت خیلی بد جر خورده ممکنه بخیه بخواد.

مانتوی نازک و سپیدِ تکراری ام را همراه لباس های دیگرم دستم می گیرم:

-بخاطر امروز خیلی ممنون.

برمی گردم سمتش که مات و مبهوت نگاهم می کند:

-واقعا کمک بزرگی بهم کردی.

همانطور که لباس هایم در دستم است به سمت در می روم:

-خوشحالم که با احساسات کنار اومدی و من به گور خاطرات پیوستم. اینطوری برای هر دو مون بهبتره.

خداحافظ را آرام زمزمه می کنم و از بین در نیمه باز می گذرم.

\*\*\*

بعد از آن روز من و مهیار شدیم مثل جن و بسم الله... به شدت سعی می کردیم دور و بر هم نباشیم. نسیم ضربه ی سختی از کار حسام خورده بود و چند وقتی می شد، به شیشه پناه می آورد. می گفت وقتی می کشد، یادش می رود چقدر احمق بوده.

سعی می کردم جلویش را بگیرم. حال خودم را برایش شرح می دادم ولی در گوشش نمی رفت... روزهایم سخت می گذشت. عرفان می آمد، با خودش شیشه می آورد، ولی گاهی من یک پک هم نمی زدم... داد و بیداد می کرد. ظرف ها را می شکست، حتی گاهی مرا هم می زد که چرا دیگر همراهش نمی شوم و آخر دست از پا دراز تر می رفت. سخت بود ممانعت کردن... البته هر از گاهی هم وسوسه اش می شدم و هر چه رشته بودم، پنبه می شد. ولی با همه ی این ها هر بار که زمین می خوردم باز هم سعی می کردم، بلند شوم.

چون زمان مصرفم فقط نزدیک یک سال بود، راحت تر می توانستم ترک کنم اما باز هم دیوانه کننده بود. ناخون های عصبی که از زور ناراحتی روحی به دیوار می کشیدم. از تنهایی ام در چنین شرایطی عاصی می شدم. چند بارم به سرم زد، خودم را بکشم ولی جلوی وسوسه اش را گرفتم.

بعید می دانستم با این پیشانی نوشت من آن دنیا هم شانسی داشته باشم، تا فرشته ها منتظرم باشند. جهنم، جهنم است دیگر... چه این دنیا چه آن دنیا.

مهمانی ها را هم به زور نسیم یک خط در میان می رفتم. دیدن مهیار و احساس نو و تازه ای که به او پیدا کرده بودم، اذیتم می کرد.

صدای بلند موسیقی تقریبا همه ی حاضرین را وادار به رقصیدن کرده بود. اگر گلاره ی یکی دو ماه پیش بودم، یک آهنگ را هم از دست نمی دادم.

سرم با ریتم آهنگ الکی جلو و عقب می رود و گوش می کنم:

**I'm gonna do this step by step do it anyway got to feel your loving**

من دارم اینکارو قدم به قدم و به هر شکلی انجام میدم تا عشقت رو احساس کنم

**I'm gonna break even the law of the gravity to see you in the morning**

حتی می خوام قانون جاذبه رو بشکنم تا صبح تو رو ببینم

گیلاسی جلویم روی میز قرار می گیرد و در کمال تعجب مهیار فراری کنارم می نشیند. چند هفته ای می شود ندیدمش. موهایش را کوتاه کوتاه کرده و مثل همیشه تیپ اسپرت و فوق العاده خوبی زده، در یک کلام جذاب و نفس گیر شده...مثل همیشه...!

چپ چپ نگاهش می کنم. به نوشیدنی اشاره می کند و با صدای بلندی می گوید:

-این و برات رشوه آوردم تا بتونم باهات حرف بزنم...یه مکالمه ی بزرگونه و به دور از بچه بازی.

مدت هاست که منتظر همین هستم...تا دوباره خودش پیش قدم شود.

**Winning in every place cuz your my lucky ace**

همه جا دارم موفق میشم چون تو تاس خوش شانسی منی

**Dj turn off the bass**

دی جی بیس اهنگ رو قطع کن

**Winning in every place cuz your my lucky ace**

همه جا دارم موفق میشم چون تو تاس خوش شانسی منی

گوشم را از صدای آهنگ می گیرم، خم می شوم و کوکتل صورتی رنگ را از روی میز بر می دارم، جرعه ای می نوشم و در حالی که در دلم سلیقه اش را تحسین می کنم، می گویم:

-بعد از اینکه دفعه ی آخر تقریبا ری.دی بهم چه مکالمه ای می تونیم داشته باشیم؟ تازه اونم از نوع بزرگونش؟! فراموشش کن.

خودش را جلو می کشد و به نوشیدنی در دستم خیره می شود:

-ولی تو که خوردیش...رشوه می گیری کارم و راه نمی ندازی؟ درضمن من اصلا هم بهت...

سرفه ای می زند:

-بی خیال...!



همان مهیار است. شوخ و پر طعنه...

جرعه ی دیگری می نوشم:

-باید اول چیزی که می خواستی می گرفتی، بعد رشوه می دادی. قانونش اینه دیگه.

خم می شود و خیلی راحت، نوشیدنی را از دستم می گیرد، آن را روی میز می گذارد و جدی می شود:

-خبرش رسیده نسیم جدیدا شیشه می زنه. آره؟

این چیزی بود که می خواست راجع بهش با من حرف بزند؟ من چقدر خرم!

-درست شنیدی عزیزم...نسیم شیشه می زنه. نگو نصیحتش کنم چون از هر راهی رفتم جواب نداد.

نفسش را حرصی و با شتاب بیرون می دهد:

-همین؟؟ نصیحتش کردی؟ مگه بهترین دوستت نیست؟ تو که خودت گرفتاری باید خوب بدونی چقدر آدم و بدبخت می کنه. باید جلوش و بگیری.

کامل به سمتش بر می گردم و با توپ پری می گویم:

-چیکار کنم خب؟ زندونیش کنم؟ راه باز جاده دراز...اوناهاش داره وسط می رقصه. برو بگیر تا می خوره بزنش. هر کار می خوای بکن...

خم می شوم سمتش:

-ولی این راهش نیست.

نگاهش بین اجزای صورتم می گردد. سرش را عقب می کشد:

-پس راهش چیه؟

-راهی نداره...باید خودش بخواد. لااقل منی که دارم برای ترک کردنش دست و پا می زنم و هر روز بیشتر فرو میرم می دونم که تا نخواد راهی نیست.

به نسیم که وسط می رقصد، خیره می شود:

-می خوای ترک کنی؟

قلبم تند تند می زند. از اینکه راجع به خودم پرسیده، تمام وجودم داغ می شود و حس شیرینی در دلم می نشیند.

نفس لرزانم را که بوی هیجانش عالم را برداشته، زیر لبی، بیرون می فرستم. مهیار تمایلش برای ادامه پیدا کردن این مکالمه را نشانم داده.

چشم هایم را روی هم می گذارم و صادقانه می گویم:

-یکی از بزرگ ترین آرزوهایم اینه!

پلک هایم که باز می شوند...نگاهم در نقره ای بی حد و حصر نگاهش گم می شود. لب که می زند نگاهم ناخودآگاه روی لبش میفتد:

-خوب پس چرا ترک نمی کنی؟

آهی می کشم و مشغول بازی با دامن لباسم می شوم:

-تو حرف راحتی...

برق نگاهش، سوسوی ستارگان را بی نور می کند:

-همین الان گفتمی آدم فقط باید خودش بخواد.

-من این و در مورد نسیم گفتم...من و با اون مقایسه نکن.

کلافه دستی به پیشانی صافش می کشد و صدایش را کمی بالاتر می برد:

-میشه انقدر جوابای کوتاه تحویلیم ندی؟! منظورت چیه که در مورد نسیم گفتمی؟

-نسیم با من فرق می کنه چون اون یه عالمه دلیل واسه زندگی کردن داره! خانواده، زندگی

درست و حسابی، از همه مهم تر هدف!

-تو خانواده ی نسیم و نمی شناسی. دختررو ول کردن به حال خودش و اسمشم میذارن  
تجدد...روشن فکری...!

پوزخندی می زند و نگاهش را از من می گیرد:

-گاهی اوقات فکر می کنم همون پدر مادرای سخت گیر گذشته، خیلی بهتر بودن.

دوباره که چشم به من می دوزد، حس غریبی در بند بند وجودم می پیچد:

-بهانه هات واقعا بچه گانه ان...من یکی که قانع نشدم. بخاطر خودت ترک کن...چی از خودت مهم  
تر؟ همیشه، توی همه چیز خودت و اول از همه قرار بده. به نظرت انگیزه ی کمیه؟

تعجب می کنم. از مهیار شوخ و بی خیال این حرف ها بعید است. این رویش را ندیده بودم...!

مرا که در فکر می بیند، ضربه محکمی روی رانم می زند. جیغی می کشم و با دست روی پای  
سوزناکم را می مالم:

-چه خبرته؟ پام در اومد!

با صدای بلندی قهقهه می زند و با سرخوشی می گوید:

-همچین رفتی تو فکر گفتم نکنه یوقت مرده باشی. راجع به حرفام فکر کن...من خودم با نسیم  
صحبت می کنم، تو هم سعی کن کمکش کنی! فقط می خواستم مطمئن شم، درست شنیدم.

با این حرفش می فهمم، قصد رفتن دارد ولی من اجازه این کار را به او نمی دهم...خدا می داند،  
چند ماه طول می کشد، تا دوباره بتوانم هم صحبتش شوم.

درحالی که نگاهم به پای سرخ شده از ضربه اش است، سریع می گویم:

-یه سوال بپرسم؟!

او که می خواست از روی مبل بلند شود، بر می گردد سمتم:

-سوال؟

پاهایش را باز می کند و با ژست راحتی روی پشتی مبل ولو می شود:

-اول برام یه نوشیدنی درست و حسابی بیار تا به سوالت جواب دم.

گوشه ی چشمی برای ژست شاهانه اش نازک می کنم:

-من برای هیچ کس نوشیدنی نمی گیرم...مخصوصا که اگر برای باج دادن باشه.

-اصلا عادلانه نیست. من با دست پر اومدم پس تو هم باید یه چیزی بهم بدی!

یک ابرویم بالا می رود و به کوکتل صورتی رنگ خیره می شوم. تا می خواهد رد نگاهم را بگیرد،

سریع خم می شوم و نوشیدنی را مقابل او می گذارم:

-بیا اینم باج...پیرسم؟!

قاطع می گوید:

-نه! من دهنی نمی خورم...باید بری یدونه دیگه بریزی یا...

وسط حرفش می روم. از «یا» گفتنش مشخص است چیزهای خوبی نمی خواهد:

-ببین من از این گوشش خوردم...تو از این ور بخور. پیرسم؟

دستم را لبه ی گیلان می کشم، آن را جلوتر می گذارم و با چشم و ابرو بهش اشاره می کنم.

-راه نداره...من اصلا دهنی نمی خورم.

آن رویم بالا می آید و مخم سوت می کشد، بی ادب می شوم و پرکنایه می گویم:

-لااقل اینارو به یکی بگو که قبلا زبونت و نکرده باشی تو حلقش...به جهنم که نمی خوای جواب

بدی!

از کنارش بلند می شوم و می خواهم بروم که خندان مچم را می چسبد. عصبی و تند نگاهش می

کنم و در حالی که سعی دارم مچم را بیرون بکشم جیغ می زنم:

-دستم و ول کن!

با حرکت کوتاه دستش مرا وادار می کند دوباره بنشینم. البته این بار روی رانش میفتمم... با یک دستش مرا که دست و پا می زنم از شرش خلاص شوم، روی پایش نگه می دارد و با دست دیگرش، کوکتل را بر می دارد:

-یادم به زبون نبود... راست می گی.

همانطور که می خندد، گیللاس خالی را روی میز می گذارد. چشم های خندان را که انقدر نزدیک به خودم می بینم، ضربان قلبم تند تر می شود. نگاهم را پایین می کشم و به رگ آبی گردنش خیره می شوم. پایم را روی رانش عصبی تکان می دهم و با آب دهانم درگیرم، تا بلکه بتوانم پایین بفرستمش.

با فشار دستش حرکت ریتمیک پایم را ثابت می کند:

-سوالت و پرس!

با تاخیر جواب می دهم:

-اینطوری نمیشه...

-چرا؟

نفسی که برای گفتن همین «چرا» کشیده مستقیم به پیشانی ام می خورد و داغش می کند. من من کنان و دستپاچه در حالی که با خودم درگیرم جوابش را می دهم:

-خ...خب...راحت...نیستم...

هنوز حرفم تمام نشده که موزیانه می خندد، از زیر بغلم می گیرد و روی مبل می نشاندم:

-خوبه؟ حالا پرس...

در کمال بهت و حیرت می فهمم که سوالم را فراموش کرده ام. هرچقدر فکر می کنم، یادم نمی آید چه می خواستم پرسم. از این همه دستپاچگی من فقط بلند می خندد. از همان خنده هایش که از شدت جذابیت مو را به تنم سیخ می کند.

-یادت رفت؟

چشم غره ای به تفریح جا خوش کرده کنج نگاهش، می روم:

-همش تقصیر توئه دیگه...

چشم هایش را گرد می کند و شاکی می پرسد:

-تقصیر من چیه؟

جوابی به حرفش نمی دهم و از اینکه دستم برایش رو شده دلخور و عصبی به مبل تکیه می دهم.

اعصابم بهم ریخته و فکر می کنم که او دارد کنترل شرایط و حتی مرا در دست می گیرد...سکوتم را که می بیند، امتدادش را می گیرد و او هم نگاه به بقیه می کند.

واقعا یادم رفته چه می خواستم بپرسم. عصبی ضربه ای روی تشک مبل می زنم و دست هایم را مشت می کنم. از ضعفی که در مقابل مهیار دارم می ترسم.

صدای سوت بلندش توجهم را جلب می کند.

-عجب پاهایی!

نگاهش را دنبال می کنم و چشمم روی دختری که از مقابلمان می گذرد، میفتد. دخترِ موطلایی متوجه سوت مهیار می شود. نگاه خمارش را به ما می دوزد و لبخند معنی داری به مهیار می زند.

حرصم می گیرد و دست مشت شده ام، روی مبل چنگ می شود و پارچه اش را از زور حسادت در مشتم می فشارم. مهیار گوشه لبش را می گزد و درحالی که نگاه از دختر نمی گیرد، از روی مبل بلند می شود:

-گلاره خوب شد دیدمت و باهات حرف زدم. تو هم زود این دختره ی مست و از وسط جمع کن ببر خونشون.

چیزی در تنم فرو می ریزد. من هم فشنگی از روی مبل بلند می شوم. زنگ های خطر می زنند. از اینکه قبلا یک بار او را از خودم دور کرده ام...آن هم تا این حد که بی توجه به حضور من چشمش دنبال دیگری باشد، از خودم متنفر می شوم.

می دانم باید کاری کنم تا توجهش را به من بدهد، سریع و هول زده می گویم:

-مهیار خودت باید ببریش...من نمی تونم نسیم و تنها ببرم خونش. باید کمک کنی!

چند لحظه مرا نگاه می کند و بعد دوباره دختری که گوشه ای ایستاده و با گیلاسی در دست او را فرا می خواند، دوباره مرا می نگرد و دوباره او را...نگاهش همینطور می گردد. روی من ثابت می ماند.

دستی به پیشانی اش می کشد و کلافه می گوید:

-خیلی خوب...می برم.

نفس راحتی می کشم که از چشم مهیار دور نمی ماند. آن را بابت راحتی خیالم از طرف نسیم می گذارد و با لحن خودشیفته ای می گوید:

-اصلا انسان دوستی رو حال می کنی!؟

تا حدودی آسوده می شوم ولی پرنده ی نگاه جذاب و خواستنی مهیار هنوز به سوی دختر پر می کشد. فکری به ذهنم می رسد. مهربانی را چاشنی لبخندِ مرموز گوشه ی لبم می کنم.

چند قدم جلوتر می روم. می بیند و توجهی نمی کند...غافلگیرانه سرم را جلو می برم. نگاهم به زخم گوشه ی لبش که از دو-سه هفته ی پیش هنوز به طور کامل ترمیم نشده، خیره است.

گوشه ی لبش را به نرمی و عمیق می بوسم. یک دستم را روی صورتش می گذارم، با انگشت شست گونه اش را نوازش می کنم و چهار انگشت دیگرم زیر گوشش ثابت می شوند. دست دیگرم روی سینه اش می لغزد.

سرم را آرام عقب می کشم و گونه ام روی زبری ته ریشش کشیده می شود. نگاهش دیگر صد در صد با من است. مات و مبهوت چشم به من دوخته و تند نفس می کشد. کوبش قلبش زیر دستی که روی سینه اش گذاشته ام، تا حد قابل ملاحظه ای زیادتر شده.

با چند قدم فاصله ام را از طوسی حیران نگاهش زیاد می کنم، دستم را از روی سینه اش بر می دارم و می گویم:

-بابت انسان دوستیت بود...الان نسیم و آماده می کنم تا ببریش.

رو از چهره ی برق گرفته و بهت زده اش، می گیرم. همانطور که پشت به او می روم لبخند روی لبم پررنگ و پررنگ تر می شود.

پس هنوز هم درگیر همان احساسات است... حسش کردم. با چشم های خودم دیدم که برایش نمردم... برخلاف چیزی که خودش گفت، حالش از من بهم نمی خورد.

نسیم را با هزار جور مکافات آماده می کنم و لباس هایش را به تنش می کنم. حسابی مست است و جیغ می کشد. انگار جای من و او عوض شده.

حسام را فحش می دهم و نفرینش می کنم که دختر بیچاره را به چه فلاکتی انداخته. یعنی واقعا ارزشش را دارد؟ که نسیم خودش را نابود کند؟ ان هم برای چنین ادم پست فطرتی! حیف که حرف توی گوشش نمی رود.

حاضر و آماده نسیم را تا جلوی در می برم. مهیار بوقی می زند و ماشین را جلوی پایم روی ترمز می زند.

شیشه را پایین می کشد و آرنجش را روی لبه ی پنجره می گذارد:

-بذارش پشت... خودتم سوار شو می برمت.

می خواهم مخالفت کنم که تلخ و تند می گوید:

-بحث نکن که حسابی ازت شکارم.

لب و لوچه ی آویزانم را جمع می کنم و از شدت سردی کلامش لرزم می گیرد. نسیم بی حال را روی صندلی عقب می گذارم، به محض اینکه می نشیند، سرش روی گردنش می افتد و خوابش می برد.

با قدم های مردد می روم و کنارش می نشینم. نمی دانم چرا جسارتم پر کشیده. مهیار که تند و تلخ می شود، من هم ناخودآگاه در لاکم می روم. شوخی ها و سر به سر گذاشتن های مداومش را بیشتر دوست دارم.



اصلا درک نمی کنم، از چه چیزی شاکی شده؟ یک بوسه ی ساده و کوچک گوشه ی لبش بود. فکر می کنم همچین ساده ی ساده هم نبود ولی به هر حال دلیل بر عصبانی شدن مهیار نمی شود.

هیچ نمی گوید و هیچ نمی پرسم. هراز گاهی به نیم رخ شاکی اش خیره می شوم و بیشتر در حیرت این رفتار های ضد و نقیض فرو می روم.

نسیم را بدون اینکه مهیار پیشنهادی برای کمک کردن بدهد، روی دوشم می کشم و به خانه اش می برم. پدر و مادرش طبق معمول نیستند. خدمتکارشان نسیم را از من تحویل می گیرد و او را که نیمه بیهوش است داخل می برد.

دوباره کنار مهیار می نشینم...نهایت جراتم را به کار می برم، سعی می کنم، اهمیتی به قیافه ی تخسش ندهم و می گویم:

-می توئم خودم برم مهیار! می دونی از خونه ی من تا قلعهک چقدر راهه؟ خودم برم بهتره...معطل نمیشی...

نمی دانم دیگر باید چه چیزی به آخر حرفم ببندم برای همین موتور فکم خاموش می شود و خیره به صورتش، سکوت می کنم.

نگاهش هنوز به رو به روست، لحظه ای کوتاه و گذرا نگاهم می کند و محکم و قاطع می گوید:

-من یه پیشنهاد بهتر دارم...امشب میریم خونه ی من...!

کمی طول می کشد تا پیام حرفش از گوشم به رشته های عصبی و سپس مغزم برسد. چشمانم را گشاد می کنم و می خواهم مخالفت کنم ولی سریع و اخطار آمیز می گوید:

-گلاره فقط کافیه بگی نه تا ببینی چطوری اون گردن ظریف و عروسکیت و می شکونم.

وئم صدایش تا حد زیادی بالا می رود و در فضای بزرگ ماشین می پیچد:

-من و اسکل کردی؟ چهار ماهه از زندگی افتادم...خسته شدم شبا به جای یه دختر دو تا می برم تو تختم...همیشه اونجایی، هر کارم می کنم بندازمت بیرون فایده ای نداره. می دونی چرا؟

منتظر من نمی ماند و چند بار به با انگشت اشاره به سرش می زند:

-چون اینجایی...همیشه توی فکر می. روز اولی که دیدمت گفتم این همین امشب مال خودم  
میشه، ولی چهار ماه شد گلاره! چهار ماه! حتی یه دوره هم قید همه چی و زدم و افتادم  
دنبالت. قدم به قدم اومدم، گفتم شاید بتونم راضیت کنم. وقتی می دیدم دیگه هیچی راضیم نمی  
کنه بیخیال همه چیز شدم و افتادم دنبالت. حالا که اوضاع بهتر شده...حالا که باور کرده بودم تو  
واقعا نمی خواهی، طاقچه بالا نمی داری و واقعا من و نمی خواهی و کاری ازم برنمیاد دوباره شروعش  
کردی! من که مسخره ی دست تو نیستم...تا حالا هیچ دختری به خودش اجازه نداده اینطوری  
بازیم بده.

صدایش را پایین تر می آورد:

-دیگه منتظر نمی مونم تو تکلیفم و مشخص کنی...امشب خودم تکلیف جفتمون و مشخص می  
کنم.

امکان ندارد...محال است امشب با دلش همراه شوم. محال است همراهش شوم. اگر انقدر زود  
تسلیم خواسته اش شوم، مثل همیشه...مثل همه...او هم می رود. ولی من نمی گذارم رفتنی شود.  
نباید بگذارم...

ناباورانه سرم را تکان می دهم:

-معلوم هست داری چی می گی؟ چرا یه بوسه ی کوچیک و جدی می کنی؟

فریاد می زند:

-فقط بوسه نیست گلاره...مشکلم تویی. خودت...کل وجود و هیكلت. مشکلم تویی و باید امشب  
مشکلم و حل کنم.

نفسم حبس می شود و به خواهش میفتم...مهیار مصمم است. این حالت مردان را خوب می  
شناسم:

-تو رو خدا مهیار...همین جا پیادم کن...نمی خوام باهات بیام. اصلا غلط کردم...هرکاری کردم،  
غلط کردم. دیگه از دو فرسخیت هم رد نمیشم...قول میدم مهیار.

خنده ی عصبی و بلندی می کند:

-دیگه دیره خانوم...خیلی هم دیر شده.

پوفی می کشم و عصبی به جان پوست لبم می افتم. دل توی دلم نیست و قلبم تند می زند. نمی فهمم چطور مسیر را طی می کند...سرعتش زیادی بالا بود ولی من اصلا متوجه هیچ چیز نشدم. در پارکینگ را با ریموت باز می کند. ماشین را داخل می زند و من نگاهم پشت درهای بسته ی خانه اش می ماند.

در را که برایم باز می کند خودم را عقب می کشم:

-پیاده نمیشم...می خوای چیکار کنی؟ پیاده نمیشم.

در را باز تر می کند:

-پیاده نمی شی؟ مگه دست خودته؟ اصلا مگه من نظر تو رو پرسیدم که به خودت حق انتخاب دادی؟

انگشت اشاره اش را جلوی چشمم می گیرد:

-زود بیا پایین تا اون روم و بالا نیاوردی! من اصولا آدم شوخ و آرومیم ولی وای به روزی که اون روم بیاد بالا. حالا یا خودت بیا پایین یا اگر نیومدی عواقبش با خودته.

آب دهانم را به زور قورت می دهم. گلویم خشک خشک شده و قلبم توی دهانم است...قشنگ تپشش را توی گلویم حس می کنم...

از انقدر تغییر و جدی بودنی که در نگاهش می بینم می ترسم و بدون زدن حرفی، آرام و سر به زیر پایین می آیم. به محض اینکه پیاده می شوم، در را می بندد. دستش را دور شانه ام می پیچد:

-آفرین خوشگل خانوم...می دونستم دختر عاقلی هستی!

دستش را به زور از دورم باز می کنم. اصراری برای دوباره پیچیدنش به دورم نمی کند. فقط دنبالم می آید و وارد آسانسور می شود.

انگشتش را روی طبقه ی سیزده می فشرد و من در دلم لابه می کنم:

-خدایا سیزده نه...سیزده نحسه...!

می دانم که خودم با پای خودم دنبالش آمدم ولی واقعا از این روی مهیار می ترسم. به معنای واقعی کلمه از او می ترسم. نگاهی به چهره ی سرخ شده ام در آینه می اندازم و دستی روی گونه ام می کشم.

اینطور نیست که واقعا مهیار را نخواهم...رابطه ی جدی با او را نخواهم...ولی زمانی که فکر می کنم، وقتی به مرادش برسد، مثل همه ترکم می کند، دیوانه می شوم. و این حقیقتی است تلخ...همه فقط می آیند و خیلی زود می روند...!

مهیار کلید به قفل می اندازد و در را باز می کند. نگاه چشمانش می کنم...مثل چند دقیقه پیش طوفانی نیست. نگاهش می گوید که مهیار همیشه شده. شوخ و مهربان...!

جرات می گیرم و یک قدم عقب می روم:

-نمیام تو!

مهیار لبخند شیطنت آمیزی می زند و به سمتم می آید. مرا از روی زمین می کند و روی دستانش، بلندم می کند. در حالی که دست و پا می زنم از آغوشش بیرون بیایم مرا داخل می برد و همانطور خندان می گوید:

-مگه دست خودته؟ اصلا تو از اولم جات همین جا، تو بغل من بود.

دندان قروچه ای می کنم:

-واقعا که...مهیار بذارم زمین...می خوام برم.

نوک دماغم را گاز می گیرد:

-کجا می خوای بری از اینجا بهتر؟

دارد خامم می کند...خوابم می کند. از گرمای آغوشش خمار می شوم و آرزو می کنم، کاش این آغوش برای من می شد. نه فقط امشب...برای همیشه!

در اتاق خواب را که با پایش باز می کند، هشیار می شوم. باز هم دست و پا می زنم و پاهایم را به  
لولای در بند می کنم:

-نمی خوام مهیار...چرا زورم می کنی!؟

در حالی که سعی می کند، پاهای قفل شده ام را آزاد کند، کلافه می گوید:

-خودت و گول نزن گلاره. خودتم می خوای...من به اندازه ی موهای سرم که ماشالله کم نیست  
رابطه داشتم، مطمئن باش فرق دختری که واقعا نمی خواد و دختری که تلاش میکنه و با خودش  
درگیره که نخواد و می دونم.

از این همه زرنگ بودنش بیشتر کلافه می شوم و او از این کلافگی استفاده می کند. در حالی که  
مرا عمودی تر می کند، از در می گذرد.

جیغ می کشم و اینبار من هم مثل او خنده ام می گیرد. دستم را سمت دستگیره می برم تا دوباره  
مانعش شوم ولی سریع دستم را در هوا می گیرد و روی سینه اش قفل می کند:

-زرنگ بازی درنیار.

در را با فشار پایش می بندد و قفلش می کند...کلیدش هم مستقیم می رود، توی جیب شلوارش و  
نگاه حسرت زده من به دنبالش...محال است زورم به او برسد و بتوانم کلید را پس بگیرم. کار  
خودم را تمام شده می دانم. تحملم هم تمام شده...

بوی عطرش که مستقیم از روی سینه و زیر گردنش مشامم را نوازش می کند، به من می فهماند،  
قوایم برای مخالف کردن به سرعت رو به تحلیل است.

مهیار نگاه نا امید مرا می بیند و می خندد:

-نترس جوجو فقط محض احتیاط بود...آخه تجربه ثابت کرده، هر وقت باور می کنم گرفتمت، مثل  
فشنگ از دستم در میری.

مرا روی تخت می گذارد و خودش هم می نشیند. هنوز مرا گرفته تا از دستش فرار نکنم...کاری  
که خودم هم مطمئن نیستم، دیگر قادر به انجامش باشم.

با یک دستش کتش را در می آورد و روی مبل می اندازد. نگاهی به من که درگیر با خودم، رو به رویش نشسته ام، می کند و می گوید:

-بلاخره توهم بودنت واقعی شد.

دستی روی بازوهایم می کشد:

-وقتی می تونم لمست کنم یعنی خودتی! یعنی بلاخره اینجایی!

از اعتراف صریحش...از این همه خواستنش در شگفت می شوم. سرم را می چرخانم، رو از او می گیرم. می دانم سرخ سرخ شده ام. نگاه به عکس ماه، چسبیده به سقف آسمان بنفش می اندازم و نفس عمیقی می کشم.

لغزش دستش را روی دکمه های مانتویم حس می کنم. تک به تک بوسه هایش به روی گلویم را حس می کنم ولی من به ماه نگاه می کنم.

مانتو از تنم خارج نشده که دست مهیار را پس می زنم، از دو طرف به لبه های مانتویم چنگ میزنم و بدون بستن دکمه هایش به هم نزدیکشان می کنم. با خواهش و تمنا نگاهش می کنم:  
-این کارو نکن.

نگاهش از چشمانم روی لبم می افتد و سرش را نزدیک می کند، دستانم را می گیرد و کنار می زند. مانتو را از تنم خارج می کند و مرا در آغوشش می گیرد. موهایم را عمیق و بی وقفه بو می کند و دستش را رویشان می کشد:

-متاسفم گلاره...متاسفم...ولی نمی تونم.

ل.ب.هایم را که گرم و طولانی می ب.وسد، من هم آخرین زورم برای رهایی ته می کشد. این بوسه از آن هایی است که وادارم می کند، باور کنم، تا به حال این چنین خوشحال نبوده ام. همراهش می شوم...جهان می خوابد. زمین در دستانمان است و زمان گویی از حرکت می ایستد. نمی دانم ساعت چند است...مهیار چند بار صدایم زد و من وانمود کردم، به خواب بودن. ولی بیدارم. حس بدی تمام وجودم را می آزارد. احساس ترد شدن...! برای اولین بار از اینکه ترکم

کنند وحشت دارم. قطره قطره اشک از چشمم روی بالشت سپید می ریزد و پتوی توی مشتم را چنگ می زنم، تا صدایم به گوشش نرسد.

مهیار از روی تخت بلند می شود و به سمت حمام می رود. با کلافگی چشم هایم را محکم روی هم می فشارم. این حس بد چنان می خورتم که می خواهم زمین و زمان را که مرا دیشب خواب کردند، به هم بریزم.

می خواهم حالا که به مرادش رسیده، اگر خواست برود مانعی نداشته باشد. اگر بخواهد برود، بهتر است همین حالا برود.

در مردابی دست و پا می زنم و تمنا می کنم، مهیار هرچه زودتر، بیرون بیاید. زیاد منتظرم نمی گذارد... از حمام بیرون می آید، در دل دعا می کنم دوباره به من بپیوندد و کنارم بخوابد... دعا می کنم که چنین کند ولی او موهایش را با سشوار خشک می کند و لباس هایش را می پوشد. بوی عطرش اتاق را برمی دارد. عمیق بو می کشم تا بوی عطرش تا همیشه یادم بماند. نفس های عمیقم، لا به لای قطره های اشک گم می شوند.

هیچ کس در این دنیا مرا درک نمی کند، حس وحشتناکی که دارم را نمی فهمند. احساس ناچیز بودن وجودم را می خورد.

صدای بسته شدن در خروجی که پشتش می آید، صدای گریه ی من بلند می شود. کافی است چشم باز کنم و مثل همیشه روی بغل تختی پول ببینم تا همین جا، خودم را بکشم.

ولی خبری از پول نیست. خدا را شکر می کنم، مهیار با وجود تمام نامردی اش لااقل تا این حد هم خوردم نکرده. نیم ساعتی همانجا گریه می کنم... نه از بین هجوم اشکم چیزی می بینم و نه چیزی می شنوم. در عمق شبی به وسعت دنیا گم شده ام. قبل از اینکه مهیار برگردد، عزم رفتن می کنم.

اگر ماندنم را می خواست صبح به آن زودی بیرون نمی زد... با این کارش به من فهماند بودنم را دیگر نمی خواهد. کاری که کرد یعنی برو...

لباس هایم را می پوشم. دیگر گریه نمی کنم. از خودم برای این احساس لعنتی متنفر شده ام. مانتو و شالم را بر می دارم و در حالی که سعی می کنم، خودم را در آینه نبینم و بیش از این از خودم نفرت پیدا نکنم، در را باز می کنم و بیرون می روم.

نگاه آخر را به تخت می اندازم، «نامردی» زیر لب می گویم و وارد هال می شوم، سر به زیر و غمگین به سمت در می روم.

-صبح بخیر خورشید خانوم.

از صدایی که می شنوم، با وجود آرام بودنش می پرسم و در حالی که دستم را روی قلبم می گذارم، نگاهش می کنم. مهیار است. داخل آشپزخانه و پشت به کابینت ایستاده، ماگ مشکی و بزرگی در دستش است و نگاهم می کند.

ناباورانه پلکی می زنم تا از وجودش مطمئن شوم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

متحیر ابروهایش را بالا می برد:

-جان؟! صاحب خونه هم شدی؟ مثل اینکه اینجا خونه ها!

آب دهانم را قورت می دهم و لباس هایم را در مشتم می فشارم:

-منظورم این نبود... فقط فکر کردم رفتی.

و به لباس های تنش اشاره می کنم. نگاه او روی لباس های توی دست من است:

-آره... این چند وقته همش بیرون غذا می خوردم. خونه وسیله نبود رفتم بخرم. جایی تشریف می بردین؟

نگاهم روی لباس هایم قفل می شود:

-فکر کردم بهتره برم...

از کابینت فاصله می گیرد، ماگ را روی کابینت می گذارد و به سمت یخچال می رود:



-فکرش و هم نکن...اول برو دست و صورتت و بشور...یا خواستی یه دوش بگیر. صبحونه می خوریم، بعدم باید صحبت کنیم.

راه رفته را بر می گردم و وارد اتاق می شوم. فقط آبی به دست و صورتم می زنم و موهای در هم گره خورده ام را شانه می کنم...ناخودآگاه لبخندی روی لبم می نشیند:

-ببین پسره ی وحشی چیکار با موهام کرده.

هرکار می کنم، لبخندم کنار نمی رود. موهایم را می بندم و پیراهن کوتاه و یاسی رنگم را توی تنم مرتب می کنم. با چند تا تک سرفه و وانمود کردن به خونسردی از اتاق خارج می شوم و می روم تا به او پیوندم، در حالی که از صمیم قلبم ممنونش هستم که تنهایم نگذاشت!

نمی فهمم اگر برگشته بود، من چطور متوجهش نشدم؟ حتما بخاطر اینکه حالم بد بوده و در دنیای دیگری سیر می کردم...!

تا مرا می بیند می گوید:

-کجا موندی پس؟ مردم از گشنگی.

روی صندلی می نشینم و هنوز از گریه ی نیم ساعت پیش، ریزه ق می زنم. خودش هم کنارم می نشیند و شیشه ی nutella را جلویم می گذارد. کره، پنیر، عسل، نون تست و شیر گرم با قهوه.

نگاهی به او که شکلات را روی تستش می مالد می کنم، ولی لب به چیزی نمی زنم.

وقتی بی اشتیاقی مرا می بیند، تستش را کنار می گذارد و متاثر نگاهم می کند:

-دلخوری جو جو؟ گریه هم که کردی!

چیزی نمی گویم و فقط الکی بغض می کنم.

ناراحت و کلافه می شود:

-ببین من هیچ وقت به خاطر کار دیشبم متاسف نمیشم ولی ازت معذرت می خوام...نباید زورت

می کردم...فقط...فقط به نظرم رسید خودتم راضی ای!

چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند، نگاهش کنم:

-نبودی؟

به محض اینکه تماس دستش به صورتم می خورد، صحنه های دیشب زنده می شوند...چنگ هایی که توی موهای پرش می زدم...بوسه هایش روی نقطه نقطه ی تنم. آغوش گرمش...نوازش هایش...چیزی نمی گویم ولی کوبش قلبم تند تر می شود.

دستش را پایین می اندازد:

-بخشید گلاره...می بخشیم؟

بخشم مهیار؟ بخشمت؟ از دلخوری نیست که اینطوری ساکتیم. از شرمندگی است. شرمندگی از اینکه تو را نامرد خواندم...خوشحالم از اینکه ترکم نکردی.

دستش را پس می زنم و می گویم:

-تو که کارت و کردی بچه پررو...حالا اومدی عذرخواهی می کنی! عجب رویی داری ها!

و زبونم را برایش بیرون می کشم. از تغییر ناگهانی ام شیطان می شود. موهایم را بهم می ریزد و تستش را با زور توی دهانم می کند:

-عجب زبون تند و تیزی داری تو...اینجوری کوتاهش کردم.

تست را گاز می زنم و می خندم. با هم می خندیم و سر به سر هم می گذاریم...به جرات می گویم که امروز صبح بهترین صبح زندگی نوزده ساله ی من است.

فارغ از تمام اتفاقاتی که توی این یک سال افتاده از ته دل با او می خندم.

مهیار از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

-من باید برم یونی...دیرمم شده امیدوارم استاد راهم بده. همش تقصیر توئه!

توی بازویش می زنم:

-تقصیر من چیه؟

-آخه می ترسم برم، برگردم فلنگ و بسته باشی.

خوشی ملسی توی دلم می دود. نمی خواهد بروم. چی از این بهتر؟!

-نترس بابا نمیرم.

انگشت کوچک دستش را جلو می آورد:

-قول بده...

انگشتم را دور انگشتش می پیچم:

-قول میدم... فقط چطوری می تونی من و اینجا تنها بذاری؟! تو که اصلا من و نمیشناسی!

دستم را رها می کند و داخل هال می رود، کت اسپرت و سورمه ای رنگش را می پوشد و می گوید:

-چرا نباید بتونم؟!

شانه ای بالا می اندازم و ته مانده ی قهوه ام را سر می کشم:

-نمی دونم...مثلا نمی ترسی وسایلت و بدزدم؟

می خندد و در حالی که به سمت در می رود پاسخ می دهد:

-نه نمی ترسم...فقط قربون دستت یه لیست از وسایلی که قراره ناپدید شه بنویس بذار که دونه

دونه دنبالشون نگردم.

خداحافظی می گوید و می خواهد در را پشتش ببندد که پشیمان می شود و دوباره بر می گردد.

-چیزی رو فراموش کردی؟

وارد آشپزخانه می شود و بالای سرم می ایستد، قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم «آره»

می گوید و مرا طولانی و عمیق می بوسد:

-اینو فراموش کرده بودم...چقدر که تو خوش طعمی خورشید خانوم.

این بار دیگر جدی جدی می رود و در را پشتش می بندد.

در را پشتش می بندد و لبخند عمیق روی لب مرا نمی بیند...

\* فصل پنجم: در امتداد اندوه \*

با کلی چانه زدن، پول قفل ساز را می دهم و در را پشتش می بندم. نفس عمیقی می کشم و به سمت مریم بر می گردم:

-خیالت راحت شد؟ اینم از عوض کردن قفلی خونه!

بغض می کنم و با لحن پر اندوهی ادامه می دهم:

-حالا اگه مهیار بخواد برگرده کلید خونه رو نداره...

مریم با حرکت سریعی، دمپایی لانگشتی سپیدم را از روی زمین بر می دارد و به طرفم پرتش می کند. تا بخواهم به خودم بیایم دمپایی توی سرم می خورد و جنازه اش، جلوی پایم می افتد.

حرص زده به مریم نگاه می کنم، ولی او با بی خیالی شانه ای بالا می اندازد:

-تقصیر خودت بود...دختره ی احمق هنوزم میگه اگه مهیار بیاد.

لحنش شاکمی می شود:

-آخه بی شعور! مهیار اگه می خواست بیاد توی این شیش ماه میومد. بخوادم بیاد می تونه زنگ بزنه در ضمن...واقعا اگر بیاد راهش میدی گلاره؟! بعد از کاری که باهات کرد راهش میدی!؟

شانه ای بالا می اندازم:

-در مورد مهیار چیزی از من نپرس چون وقتی می بینمش همه چیز عوض میشه. خودمم نمی دونم اگر دوباره ببینمش چیکار می کنم.

آهی می کشم...مهیار پاک شدم از یادت...پاک شدم از یادت مگر نه!؟

مریم که جو را غمگین می بیند، ناگهانی می پرسد:

-راستی نفهمیدی کی اومده بود توی خونت؟

می روم و کنارش می نشینم:

-دیگه مطمئن نیستم کسی اومده باشه...خوب من از وقتی شیشه رو ترک کردم خیلی کابوس می بنیم. بعضی وقتا انقدر می ترسم که جیغ و دادم می کنم توی خواب...اولش مطمئن بودم یکی توی خونم بوده ولی الان دیگه نه.

هنوز حواسم پیش وقت هایی است که با مهیار زندگی می کردیم و من شب ها کابوس می دیدم. توی آن دوره خیلی بیشتر کابوس سراغم می آمد و همیشه آغوش مهیار برایم باز بود. انقدر ناز و نوازشم می کرد و توی گوشم حرف های قشنگ می زد تا دوباره خوابم ببرد...ولی حالا!

مریم در حالی که کارت شرکت یزدان را توی دستش می چرخاند می پرسد:

-راجع به یزدان چی؟ نمی خوای پیشنهادش و قبول کنی؟ خوب به هر حال که باید برای خرج و مخارجت بری سرکار...

انگشت های دستم را تک تک می شکنم و جواب می دهم:

-راستش و بخوای بدم نیاید. سرمم گرم میشه کمتر می شینم به فکر کردن...ولی نمی تونم.

-چرا؟

تند و عصبی جواب می دهم:

-چون من بار اولی که دیدمش نزدیک بود بگیرم بخورمش. شمارم و رو دستش نوشتم و واسش شکلک کشیدم و...

ضربه ای به پیشانیم می زنم و چشمانم را حرص زده می بندم:

-احمقم دیگه...نمی دونم کی می خوام آدم شم! وقتی بهش شماره دادم، اصلا روم نمیشه پیشنهادش و قبول کنم. آدما بعضی وقتا یه کارایی می کنن که بعد ازش عینهو سگ پشیمون میشن، اینم از اون کارا بود.

مریم کارت را روی میز می گذارد:

-بازم میل خودته ولی وقتی بهت پیشنهاد کاری داده یعنی واسش مهم نیست. چرا واسه تو مهمه؟ تازه مگه نمی گی خودش کسی رو داره؟ قشنگ سنگین رنگین برو بیا... قول میدم پشیمون نمی شی قبولش کردی.

گوشه لبم رو به دندان می گیرم:

-من و سنگین رنگین بودن؟ بعید می دونم... ولی حالا ببینم چی میشه.

-فکر نکن بیشتر از دو سه روز منتظرت می موننا! اونام به یه منشی نیاز دارن... خوب فکرات و بکن و زود دست به کار شو!

-خوب حالا تو هم... امروز چه کاره ای؟! بریم یکم بچرخیم؟

از روی مبل بلند می شود:

-نمی تونم... داشتم از مهدکودک میومدم گفتم بهت یه سر بزخم ببینم واقعا قفلارو عوض می کنی یا نه! باید برم درس بخونم.

با لحن حسرت باری می پرسم:

-واسه ارشد می خونی دیگه؟

پالتو و شالش را از روی مبل بر می دارد:

-آره خیره سرم. چه خوندنی همش دارم می کردم.

مریم را تا دم در بدرقه می کنم. همین که در را می بندم آهی می کشم... من هم دلم می خواهد، فوق لیسانسم را بگیرم ولی با این همه دردسر، هیچ زمانی برای درس خواندن ندارم.

مشکلات زندگی خودم و تنها گذراندن روزگارم به کنار، از یک طرف نبود مهیار دیوانه ام می کند. از یک طرف هم نسیم اذیتم می کند. ترک دادنش از کوه کندن هم سخت تر است. خوب می دانم پولش که ته بکشد، باز هم سراغ من می آید.

خدا می داند زندگی برایم چقدر سخت است و بار حرف زور از همه بدتر...! شیر زن هم که باشی، وقتی تنها زندگی کنی، باز هم یک جای کارت همیشه می لنگد.

\*\*\*

نگاهی به سر در ساختمان بلند و مدرن می اندازم... شرکت سرمایه گذاری پاکمن و زیرش ریز تر و داخل پرانتز نوشته شده «سهامی خاص».

دو ساختمان بزرگ و بلند کنار هم که در ساختش معماری جالبی خرج شده. ساختمان کوچک و دایره شکلی دو ساختمان بزرگ را به هم وصل کرده. غرق در حیرت از بلندی ساختمان دستم را روی شالم می گذارم تا از سرم نیفتد.

نام خدا را زیر لبی می برم و به امیدش وارد ساختمان می شوم. نگاه حراس زده ام رو در پی آشنایی، در فضای بزرگ می چرخانم. رنگ سپید از رنگ های دیگر بیشتر در دیزاین ساختمان به چشم می آید.

به سمت مردی که گوشه ای ایستاده می روم. سرش را داخل پرونده ای کرده و حواسش به اطرافش نیست.

-بخشید آقا...

نگاه متعجبی به من می اندازد:

-بامنید خانوم؟

-بله...بخشید کجا می تونم جناب جاوید و بینم؟

نگاهی به سرتا پایم می اندازد:

-رئیس؟ بعید می دونم همینطوری بتونید بینیدشون...

سریع بین حرفش می روم:

-قرار قبلی داشتیم.

-طبقه ی شونزدهم...کلا فقط دفتر ایشون توی اون طبقست.

تشکر سرسری می کنم و به سمت آسانسور در حال بسته شدن می دوم. طبقه ی شانزدهم همراه مرد جوانی پیاده می شویم.

درست رو به روی آسانسور دیواری قرارداد با در دو دهنه و پنجره های بزرگ و طویل که کرکره ی آن ها مانع دیدن داخل دفتر می شود.

با اینکه این طبقه مخصوص دفتر یزدان است اما چند نفری در حال ترددند. به ناچار از همان مرد جوان می پرسم:

-بخشید آقا کجا می تونم جناب رئیس رو ببینم؟

مرد که سرش در موبایلش است و لبخند گرمی روی لب دارد، حواسش را به من می دهد ولی همچنان نگاهم نمی کند:

-راستش یزدان الان نیست...برای کاری رفته...

بعد دوباره مشغول گوشی اش می شود. تا می خواهم نفس کلافه ام را از لپ های باد کرده ام بیرون بدهم مرد دوباره نگاهم می کند. لپ هایم را سریع خالی می کنم و او از این حرکت من لبخندی می زند:

-شما خانوم تابش هستید؟

از اینکه فامیلی ام را می داند، شوکه می شوم و فقط با ابروهای بالا رفته، نگاهش می کنم. راه رفته را باز می گردد و رو به روی من می ایستد، دستش را جلو می آورد:

-بنده رادمنش دوست یزدان و سرپرست امور مالی شرکت هستم...شما می تونید فرهان صدام کنید.

در حالی که هنوز متعجبم، با او دست می دهم:

-خوشبختم فرهان خان...پس من نمی تونم جناب جاوید و ببینم؟! آخه خودشون بهم گفتن ساعت هشت صبح اینجا باشم.

دستم را به گرمی می فشرد و جواب می دهد:



-می دونم منم برای همین دنبالتون می گشتم...خوب شد دیدمتون. چون خودش کاری داشت مصاحبه رو به من سپرد.

-مصاحبه؟

لبخند گرمی می زند و مرا به سمت اتاقی می برد:

-نگران نباشید اینا فرمالیتست...به هر حال ما اینجا قوانین خودمون و داریم باید فرم پر کنید. ولی یزدان شما رو از قبل برای اینکار انتخاب کرده.

لبخند پراسترسی به صورتش می پاشم و همراهش وارد اتاق می شوم.

فرمی که به من می دهد را پر می کنم و مدارک لازم را که یزدان مشخص کرده، تحویلش می دهم. همه را لای پرونده ای می گذارد و می گوید:

-خیلی خب...ممنون از اینکه اومدید تا پایین همراهیتون می کنم.

نفسی از سر آسودگی می کشم...اگر می دانستم انقدر راحت است، دیشب با خیال راحت تری می خوابیدم.

داخل آسانسور از او می پرسم:

-راستش و بخواید من نمی دونم یه منشی دقیقا چیکار می کنه...این و به جناب جاویدم گفتم.

سرش را با بی خیالی بالا می اندازد:

-نگران نباشید خیلی زود یاد می گیرید. فقط باید بتونید خوب صحبت کنید...چه پای تلفن چه رو در رو...کارای مهارتی هم مثل تایپ کردن تند...تند نویسی و کار با کامپیوتر. کاردان باشید و کارایی که یزدان ازتون می خواد و درست و دقیق...

بین حرفش می روم:

-میشه یخورده آروم تر بگید...هول شدم.

با صدای بلندی می خندد. خنده هایش مرا به یاد مهیار می اندازد...آه مهیار...!

-گفتم که نگران نباشید زود به کارتون مسلط میشیید.

هر دو از آسانسور خارج می شویم. دستش را بار دیگر جلو می آورد:

-به زودی باهاتون تماس می گیرم و مشخص می کنم از کی کارتون و شروع کنید.

دستش را می فشارم:

-ممنون بابت کمکتون.

دستی بین موهای روشنش می کشد:

-کاری نکردم که...به امید دیدار.

از در شرکت که بیرون می آیم، انگار تازه می توانم نفس بکشم:

-اینم از این.

\*\*\*

از آسانسور خارج می شوم و نگاهی به ساعت می اندازم...

شش صبح است و مطمئنم یزدان هنوز نیامده. همانطور که دسته گل در دستم است، از کنار میزم می گذرم و به سمت دفترش می روم.

با کلید در دفتر را باز می کنم. دسته گل بزرگ را روی میز نیم دایره و بزرگ یزدان که نصف چوب و نصف شیشه ایست می گذارم. گوشه ی اتاق چندتا مبل سفیدِ ال مانند چیده شده با میز پایه کوتاه دایره شکل وسط مبل ها...گلدان بزرگ و کریستال را از روی عسلی برمی دارم و گل های رو به پژمردگی داخلش را با گل های تازه و خوش بود که بویشان مدهوشم کرده، عوض می کنم.

یزدان علاقه ی زیادی به چیزهای طبیعی دارد، چند درخچه ی تزئینی و زیبا در گوشه گوشه ی دفترش به چشم می خورد. از روز اولی که دفتر یزدان را دیدم، عاشقش شدم. واقعا طراحی داخلی فوق العاده ای دارد.

چشم از آن همه تجمل می گیرم، برق ها را یک به یک روشن می کنم و برای عوض شدن هوای داخل دفتر بزرگش پنجره ی بزرگ و قدی را باز می کنم. قبل از اینکه به هوای صبح گاهی اجازه دخول بدهم، خودم شش های محتاجم را غرق تازگی اش می کنم و با چشم های بسته و حساست زیادی بازدمم را بیرون می فرستم.

از پشت پنجره ی آسمان خراش بلند، به تماشای منظره ی صبحگاهی شهر تهران می نشینم. خیابان ها کم کم از چرت سنگین شب خارج می شوند و به روی مسافران جاده های پر پیچ و خم هر روزشان لبخند می زنند. از این شهر هیچ خاطره ی خوشی جز زندگی پنج ساله ام با مهیار ندارم. نگاهم را از زمین به ابرهای تیره رنگ و حجم فزاینده ی آنها می دوزم... امروز بی شک آسمان قصد بارش دارد.

فکر می کنم همان خاطره ی خوش با مهیار بودن هم، به لطف به پوچی رسیدنش شده، کابوس هر شب و روزم...

این روزها کمتر به مهیار فکر می کنم. کار کردن به عنوان منشی یزدان، در چنین شرکت بزرگ و معتبری، برای دختری مثل من نهایت خوشبختی است.

از طرفی در همین هشت روز گذشته به شدت به کارم عادت کرده ام. هر روز صبح زود به سفارش یزدان گل می خرم و هوای دفترش را مطبوع می کنم. پنجره را برای عوض شدن هوا به مدت نیم ساعت باز می گذارم... دستگاه مرطوب کننده ی هوا را که گوشه اتاق گذاشته شده روشن می کنم. سپس به کارهای خودم می رسم. منتظر می نشینم تا یزدان بیاید و کارهای روزانه اش را به او یادآوری کنم.

همین دل مشغولی ها باعث شده، تا کمتر نبود مهیار آزارم دهد... باورم شده که باید زندگی تازه ی خودم را بدون مهیار شروع کنم.

البته به همین سادگی ها هم نیست... به محض اینکه از پیچ کوچی ی آشنایمان می گذرم دلم هوای گذشته ها به سرش می زند... کنترلش دست خودم نیست. چه بخوایم و چه نخواهیم باید این فراموشی تدریجی را به دست مهربان زمان بسپارم.

خوبی اش این است که زمان برای هیچ انسانی توقف نمی کند. زمان تنها مرحم زخم هاست و تنها چیزی که هر کدام از ما نیاز داریم، در رابطه با هر چیزی، زمان است.

چشم از خیابان های رو به شلوغی می گیرم. پنجره را می بندم، دستگاه مرطوب کننده را روشن می کنم و از دفتر خارج می شوم.

پشت میز خودم که با فاصله کمی از آسانسور قرار دارد می نشینم. در حالی که بی حوصله و کسل دستم را زیر چانه ام زده ام، چشمم به ست مبل های مشکی رو به رویم که برای مراجعین چیده شده، خیره می ماند. پلک هایم کم کم روی هم می افتند و نمی فهمم کی خوابم می برد.

با تکان هایی از خواب می پرم و هول زده، به بالای سرم و دستی که روی بازویم قرار دارد نگاه می کنم. سعی می کنم پلک هایی که خودشان مدام رو به بسته شدن می روند را تا آخرین حد ممکن باز نگه دارم، در دم با دیدن فرهان از جا می پرم و سریع روی پا می ایستم:

-سلام جناب رادمنش...

نگاهی به دستش که در هوا مانده می اندازد و درحالی که آن را در جیب شلوارش فرو می کند، می گوید:

-ساعت خواب خانوم...اینجا که جای خوابیدن نیست.

بدون توجه به چشم هایش که حالت سرزنش به خودشان گرفته اند، نگاه دستپاچه و سریعی به دفتر یزدان می اندازم:

-جناب جاوید نیومدن؟

شاکی جواب می دهد:

-نخیر...

نفس راحتی که از اعماق شش هایم بیرون می آید و نشان از راحتی خیالم دارد، از چشم تیزبینش دور نمی ماند.

نیشخندی گوشه ی لبان صورتی رنگش را به بازی می گیرد:

-خیلی هم خیالتون راحت نباشه...از کجا می دونید شاید فهمید به جای جواب دادن به تلفن و رسیدگی به کارها، می گیرید می خوابید.

تکان سختی می خورم و سریع می پرسم:

-می خوابید بهشون بگید؟

لیوان داخل دستش را روی میز می گذارد:

-من که نه ولی آدم فوضول تو شرکت زیاد هست. این نسکافر و بخور شاید تونستی چشمت و باز نگه داری...

متوجه می شوم که سر به سرم می گذارد و نگاه پر حرصم را در چشم های مفرحش می اندازم:  
-من خوابم نمیاد...

یک وری روی میز کارم می نشیند و دستش را روی پایش می گذارد:

-بله...بله...کاملا از وجناتتون مشخصه.

بعد با دستش شروع به زیر و رو کردن پرونده های روی میز می کند. پوفی می کشم . مقنعه ام را روی موهای آشفته ام مرتب می کنم:

-میشه اینارو به هم نریزید؟

-نه نمیشه.

سعی می کنم دم و بازدم های عصبیم را کنترل کنم و بی توجه به او لب تاپ را باز و سپس روشنش می کنم. از حرص خوردنم لذت می برد و با صدای بلندی می خندد. نگاه پرهراسم را به جستجوی راهروی خلوت می فرستم و وقتی از خالی بودنش مطمئن می شوم، لب به اعتراض می گشایم:

-جناب رادمنش اینجا محیط کاره...درست نیست اینجا نشستید دارید با من گپ می زنید.

هر کار می کنم کلمه ی «لاس زدن» را نمی توانم جای «گپ زدن» بگذارم. بین خنده و با حالتی که انگار دستم می اندازد، می پرسد:

-اونوقت شما توی محل کار می گیرید تخت می خوابید درسته؟

گوشه ی چشمی نازک می کنم:

-من فقط داشتم چرت می زدم...

خودم هم از حرفی که می زنه خنده ام می گیرد و همراه فرهان نخودی می خندم. چرت می زدم؟ عمیقاً خواب بودم!

آسانسور باز می شود و من از دیدن قیافه ی خواب زده ی یزدان لبخند به طور کامل از لبم می پرد و سریع از پشت میز بلند می شوم:

-صبح بخیر قربان!

چرتش پاره می شود و در حالی که دستی به صورتش می کشد از داخل آسانسور بیرون می آید. کروات مشکی ماتش را که کاملاً مشخص است با عجله بسته سفت تر می کند:

-صبح شما هم بخیر...

فرهان از روی میز من بلند می شود و به یزدان تیکه می اندازد:

-می خواستی یکم بیشتر بخوابی. زیر چشمت پف کرده این هوا...مثل اینکه امروز کلا شرکت و خواب برده.

چشمکی به من می زند و باعث می شود زیر لبی فحشش بدهم. می دانم که ذاتاً با همه صمیمی رفتار می کند ولی می ترسم چوب بی پروایی هایش را من بخورم.

یزدان لبخند نصفه نیمه ای که بیشتر شبیه پوزخند است روی لبش می نشاند و همانطور خواب آلوده به سمت دفترش می رود:

-بامزه بود.

دستی پشت گردنش می کشد و خمیازه اش را بین مشتش پنهان می کند:

-خانوم تابش توی دفترم منتظرم.

من که تازه می خواهم دوباره بنشینم میخ می شوم و دنبالش می روم. از این همه خواب زده بودن

یزدان در تعجبم...مردی که از روی وسواسش تعداد قدم هایش را هم می شمارد تا زیاد و کم

نشوند چطور می تواند با چنین وضعی، آن هم این ساعت سرکار بیاید؟

با همان ذهن درگیر وارد دفترش می شوم. پشت میزش می نشیند و پرونده های روی میز را که

کمی کج شده اند صاف می کند:

-می شنوم.

لبم را می گزم، می خواهد برای بگو بخندم با فرهان تنبیهم کند. چه توضیحی دارم تحویلش

دهم؟

نگاهی به تابلوی بزرگ بالای سرش که جلوه ی ویژه ی جالبی دارد می اندازم. دستی به رگ

گرفته ی گردنم می کشم و هجوم چندش آور عرق را روی ستون فقراتم حس می کنم:

-چی...چیرو...می شنوید؟

برای اولین بار از صبح نگاهم می کند:

-حالتون خوبه؟ هر روز به چی گوش می کنم؟ برنامه ی امروز و می گم.

ناگهان ضربان اوج گرفته ی قلبم آرام می گیرد و نفس راحتی می کشم:

-آهان...برنامه ی امروز!

چشم از نگاه طلبکارش می گیرم و دفترم را که طبق عادت با خود برداشته ام، از زیر بغلم بیرون

می کشم و نگاهی به آن می اندازم.

ابروهایم را در هم می کشم و لیست را بالا و پایین می کنم:

-قربان فقط ساعت سه به جلسه ی تلفنی، با مدیر اجراییتون توی اصفهان دارید.

به معنای درک حرفم سرش را تکان می دهد:

-خیلی خب...پس تا ساعت سه هیچ کس و توی دفترم راه ندید. جواب تلفنارم نمی دم.  
با اینکه از این رفتارهای عجیبش گیج شده ام فقط «چشم» زیر لبی می گویم و رو از او می گیرم.  
-خانوم تابش!

از شنیدن فامیلی ام که با نوعی تمسخر ادا شده، دوباره بر می گردم:

-امر دیگه ای هست؟

-جای هرهر و کرکر کردن با همکارا، مخصوصا از جنس مخالف، خارج از دیوارای شرکته...اینارو  
روز اول بهتون گفتم و از اینکه یه حرف و دوبار تکرار کنم متنفرم.  
کف دست های عرق کرده ام را مشت می کنم و به تته پته میفتم:  
-ب...ب...بله...حق با شماست.

نگاه طولانی و معنی داری به من می اندازد و به در اشاره می کند:

-بسیار خب...حالا که متوجه شدید می تونید برید.

دو تا پا دارم و دو تا هم قرض می کنم و با قدم های پرشتاب و نامتوازن به سمت در می روم. سعی  
می کنم عصبانیتیم را سر در خالی نکنم تا یزدان شاکی تر نشود.

جای خالی فرهان را که می بینم دست هایم مشت می شوند. شانس آورد خودش فرار کرد وگرنه  
عصبانیتیم را سر او خالی می کردم.

یزدانی که در این هشت روز شناختم هیچ شباهتی به فرشته ی نجاتم ندارد. روز اول آب پاکی را  
روی دستم ریخت و گفت که دوست ندارد، مسائل خصوصی و کاری را با هم قاطی کند و از  
آنجایی که دیگر هیچ رابطه ی خصوصی ای بین من و خودش نیست، پس روابطمان همان در حد  
کار می شوند.



بی حوصله و کلافه به ساعت نگاهی می اندازم. هنوز ده دقیقه تا دو مانده. اگر حدسم درست باشد، یزدان داخل دفترش خوابیده...

از جواب دادن به تلفن ها و موکول کردنشان به ساعت سه خسته می شوم و زنگ های بی وقفه اش را بی پاسخ می گذارم.

اجازه نداشتنم برای سیگار کشیدن مزید بر علت شده و شاکی ترم می کند.

هنوز با خودکار توی دستم درگیرم که آسانسور می ایستد و دختر جوانی از آن خارج می شود...

صورت ظریف و زیبایش، نگاهم را به سمت خودش می کشد. موهای مشکی و لختش را باز گذاشته، پالتوی پوست تنگ با یقه ی خزش اندام کوچک و ظریفش را در بر گرفته و با آرایش کامل صورتش را مزین کرده.

از پشت این همه آرایش نمی شود حدس زد، چند سالش است ولی بیست و دو-سه سال بیشتر به او نمی خورد. با قدم های پر ناز و در حالی که کیفش را به آرنجش انداخته جلو می آید. نگاهی سرسری به من می اندازد و عینک مارکش را به سمت بالای موهایش هدایت می کند. به محض دیدن چشم هایش وا می روم. تا به حال چشم های به این درشتی و مخموری با مژه های به این بلندی و تاب داری ندیده بودم.

با انگشت اشاره اش چند بار روی میز ضربه می زند و خطاب به من که همچنان خیره خیره نگاهش می کنم، می گوید:

-یزدان توی دفترشه؟

لهجه ی غلیظ انگلیسی صدایش را پر جاذبه تر کرده...

چند بار پلک می زنم و سعی می کنم خونسرد باشم. لبخند گرمی که معمولاً به همه ی مراجعین می زنم را تحویلش می دهم:

-سلام خانوم...بله تو دفترشونن ولی گفتن هیچ کس رو...

دختر جوان رو از من می گیرد و باقی حرف در دهانم می ماسد. وقتی می بینم، سرش را بالا گرفته و با همان قدم های موزونش به سمت دفتر یزدان می رود، عصبانی از روی صندلی بلند می شوم و بدون اینکه متوجه باشم جیغ می کشم:

-کجا عین گاو سرت و انداختی پایین میری خانوم؟

چند قدم دیگر را شل شل می رود و وقتی حرف من تمام می شود، سر جایش می ایستد. بر می گردد سمتم و دو گوی خارق العاده ی نگاهش، تیری می شوند در نگاه من.

چشم هایش را باریک می کند و یک قدم به سمتم می آید:

-الان چی گفتی؟

تند و عصبی به سمتش می روم و دستم را به کمرم می زنم...این تند خوبی ها عوارضِ حال و هوای دو-سه ساعت اخیرم است.

دندان هایم را روی هم می سابم و در حالی که میل عجیبی برای در آوردن چشم های خوش حالتش در خودم می بینم، جواب می دهم:

-همون که شنیدی...حالا هم بفرما بیرون جناب جاوید گفتن هیچ کس و نمی بینن.

یک پلکش می لرزد و برمی گردد سمت دفتر یزدان:

-باید با یزدان صحبت کنم.

به سمتش می دوم، از بازویش می گیرم و برش می گردانم:

-بهت میگویم همیشه بری تو...

سعی می کند بازویش را از دستم بیرون بکشد، ناباورانه و پشت هم پلک می زند:

-داری چیکار می کنی؟ ولم کن...

همانطور که با هم درگیریم یزدان در دفترش را پر صدا باز می کند و من نگاهم دور تا دور سالن را می گردد. همه نگاهمان می کنند.

سریع دست از بازویش می کشم، همان لحظه از شنیدن صدای رعدآسای یزدان چشم هایم محکم روی هم می افتند و گوشم زنگ می زند:

-اینجا چه خبره؟

دختر چانه ی خوش فرم و کوچکش را به لرزش زیبایی درمی آورد و پر بغض می گوید:

-یزدان...!؟

با دستش مرا نشان می دهد و ادامه ی حرفش می شود اشک های درشت و براقی که روی گونه اش می نشیند، من هم که او را مقصر صد در صد می دانم، ناخودآگاه دلم می خواهد برای معصومیت نگاهش خودم را تنبیه کنم. چه رسد به یزدان که خشم نگاهش تمام تنم را می لرزاند. جوری که او اشک می ریزد انگار ناجوان مردانه ترین ظلم دنیا در حقش شده.

-نینا جان برو توی دفترم منتظر بمون... الان میام.

پس اسم این فرشته ی زمینی نینا است. یزدان هنوز مرا از فیض نگاه غضبناکش محروم نکرده، رو به همه تشر می زند:

-بفرمایید به کاراتون برسید...نمایش تموم شد.

بعد که از متفرق شدن جمع مطمئن می شود، انگشت اشاره اش را تهدیدگر به سمتم می گیرد:

-من و شما باید با هم صحبت کنیم...ولی الان کار مهم تری دارم.

بعد در را محکم و عصبی پشتش و به روی من می بندد. به قدری محکم که بادش توی صورتم می خورد و پایین مقنعه ام را بازی می دهد.

صدای نازک دختر هنوز بلند است:

-چه زن بی ادبی بود...اصلا تو کجا گذاشتی رفتی صبح به اون زودی؟ خیلی بدجنسی! پاشدم دیدم نیستی خیلی ناراحت شدم. من تازه دیروز رسیدم باید می موندی خونه پیشم.

صدای یزدان آرام تر است و مجبورم می کند، سرم را جلو ببرم...

-نینا جان، عزیزم کار داشتیم... نمی تونم که شرکت و به حال خودش بذارم! جلسه داشتیم. برای همین اینهمه راه و اومدی؟

-نپ... اومدم بگم باید امشب من و ببری بگردونی.

گوشم را از در دور می کنم و به سمت میزم می روم... باید حدس می زدم دوست دختر یزدان جاوید همچین فرشته ای باشد. فقط به نظرم کم سن و سال رسید.

بی شک یزدان حدود سی و دو-سه سال سن دارد و این دختر حداقل ده سال از یزدان کوچک تر است ولی خوب زیاد هم تعجب ندارد. دختر به این جوانی، پولداری و خوشگلی باید هم مردان را به خودش جذب کند... حتی مرد سرسخت و جدی ای مثل یزدان را...!

شانه ای بالا می اندازم، پشت میز می نشینم و آهی می کشم. گاهی اوقات از خودم و وجودم خسته می شوم، آن وقت است که دلم می خواهد خودم را بردارم و بیندازم در سطل زباله!

انگار همیشه در دسر ها را مثل آهن ربا به سمت خودم می کشم. خدایا پس کی از این همه تکرار رها می شوم؟

از صدای بی وقفه ی زنگ تلفن جوشی می شوم و برش می دارم و پر توپ و تشر می گویم:

-دفتر آقای جاوید... بفرمایید؟!

صدای مردی در تلفن می پیچد:

-سلام خانوم... خسته نباشید.

-امرتون؟؟

انگار حجم عصبانیتیم را تخمین می زند که صدای بشاشش تا این حد آرام می شود:

-میشه وصل کنید به دفترشون؟

پر غیض می گویم:

-نخیر... مهمون دارن... بعدا تماس بگیرید.

گوشی را محکم سر جایش می کوبم و می خواهم به غر زدنم ادامه بدهم که دوباره زنگ می خورد. حرصی سرم را روی دستم می گذارم و چند بار آن را محکم روی دستم می کوبم. با این وضعی که من پیش می روم، احتمالاً تا یک هفته ی دیگر بیشتر مهمان این شرکت نیستم.

امروز دومین باری بود که اخطار دریافت کردم.

با شنیدن صدای تق تق پاشنه ی بلند بوت هایی که ندیده می دانم مال دختر زیبارو است سرم را بلند می کنم. در حال بوسیدن گونه ی یزدان مچش را می گیرم. روی پاهایش ایستاده و گونه های سخت و استخوانی یزدان را بوسه می زند.

چشمم را در مردمکش می چرخانم و زیر لبی می گویم:

-یه ذره شرم و حیا هم بد نیستا!

دختر خیره به من وارد آسانسور می شود:

-شب می بینمت یزدان.

بعد مرا خطاب قرار می دهد:

-از فردا دنبال یه کار جدید باش...راستش می خواستم استخدامت کنم برای نظافت خونمون ولی

می دونی که...دزد زیاد شده و اعتماد کردن سخت...!

یزدان اخطار می دهد:

-نینا!

نینا شانه ای بالا می اندازد:

-حالا هرچی.

لبخند دندان نمایش باعث می شود، لبم را بگزم. مطمئنم از زور عصبانیت سرخ شده ام. به شدت

سعی می کنم، حرفی به این دخترک لوس نزنم تا دوباره مثل بچه ها گریه نکند. صورتش بین

درهای بسته شده ی آسانسور گم می شود و مشت های محکم من بلاخره از لرزش می افتند.

بزدان که نگاهش مطمئن از رفتن عزیزش می شود، بر می گردد سمت من و امر می کند:

-توی دفتر صحبت می کنیم...

گلوی خشک شده ام را بالا و پایین و نفسم را در آن حبس می کنم:

-قربان ساعت سه جلسه...

می فهمد از زیر سرزنش شدن در می روم و اتمام حجت می کند:

-همین الان میای دفتر من...

ناامید از آخرین راه فرارم با قدم های لرزان دنبالش می روم...از این همه ترس، از هرچیزی و هر

کسی، نالانم. ولی دست خودم نیست. عادت کرده ام به ترسو بودن...به ضعیف بودن!

معذب داخل می روم و مرددم باید در را ببندم یا بگذارم باز بماند.

-ببندش!

اطاعت می کنم و در را می بندم ولی هنوز هم به همان اندازه معذبم. بستن در که حاجت نمی شود

تا از این همه اضطراب رها شوم، بی اراده ناخون انگشت اشاره ام را می جوم.

بزدان دستش را از زیر کتتش به کمر می زند و پشت به من، دل به منظره ی دود زده ی شهر

تهران می دهد:

-می شنوم...

به همین خاطر است که انقدر از او می ترسم...همیشه حرف هایی می زند که ربطی به موضوع

ندارد و مرا دستپاچه می کند.

مثلا قرار بود مرا بازخواست کند و حالا پشت مبارکش را به من کرده، تا حرف هایی که خودم هم

نمی دانم چیست را بشنود.

نهایت جراتم را در صدایم می ریزم و پیشکشش می کنم:

-چیرو می شنوید؟

صدایش کلافه است:

-دلیلت برای راه انداختن اون دعوای زنده، اونم جلوی چشم همه...

در ظاهر خونسرد پاسخ می دهم:

-خودتون گفتید کسی رو راه ندم...فقط داشتتم دستورتون و اجرا می کردم!

برمی گردد سمتم و با لحن طلبکارانه ای می پرسد:

-من گفتم هرکسی خواست بیاد تو بهش بگی گاو؟؟؟

آب دهانم را قورت می دهم و شاکی از دخترک دهن لق، جواب می دهم:

-تقصیر خودش بود...عصبانیم کرد.

صدایش زیاد از حد بلند می شود:

-عصبانیت کرد؟ آفرین به این همه ادب!

درحالی که پایم را ریتمیک روی زمین می زنم، نگاه از چشمانش می گیریم و دعا دعا می کنم هر چه زودتر تمامش کند. کم کم دارد عصبانیم می کند و نگرانم صدایم را برای او هم بالا ببرم...کنترل اعصابم آن هم بدون حتی کشیدن یک نخ سیگار، از صبح تا به حال، از توانم خارج است.

-باید مجبورت می کردم جلوی همه ازش عذرخواهی کنی، شاید می فهمیدی با هرکسی نباید در حد و اندازه ی خودت صحبت کنی.

کاسه ی صبرم لبریز می شود...چند قدم جلو می روم و من هم صدایم را بالا می برم:

-حق ندارید با من اینطوری حرف بزنید...

پوزخندی می زنم و لحنم پر از رگ و ریشه های تمسخر می شود:

-بعدم بهتر بود از قبل بهم خبر می دادید دوست دخترتون تشریف میارن، زیر پاشون فرش قرمز مینداختم.

جوری نگاهم می کند که مطمئنم اگر دم دستش بودم گردنم را می شکست.. جلوتر می آید و نزدیکم می ایستد. رگه های قرمز، سفیدی چشمانش را خش دار کرده:

-اول از همه صدات و بیار پایین...دوما به من تیکه ننداز من هرکی و بخوام توی شرکت میارم و اصلا هم بابتش به هیچ کس جواب پس نمی دم. سومم...اینکه...نینا...خواهرمه! واقعا پیش خودت راجع به من چی فکر کردی؟ دوست دخترم؟ اون فقط هیجده سالشه.

چیزی در تنم فرو می ریزد و با ادای هر کلمه از حرف هایش پتک محکمی توی سرم می خورد...به شدت ترجیح می دادم دخترک زیبا دوست دخترش بوده باشد. نمی دانم باید چه بهانه ای برای تند خوبی ام تحویلش دهم فقط لب به عذرخواهی باز می کنم:

-من...من...واقعا...قصد نداشتم...که...عذر می خوام...واقعا...متاسفم...

آخر تاب نمی آورم و متحیر می پرسم:

-خواهرتون بود؟!!

سوالم را بی جواب می گذارد و پشت میزش می نشیند:

-مجیدی زنگ زد وصلش کن.

نگاهم می کند:

-می دونی که باید بی برو برگرد اخراجت کنم؟ فقط چون خواهرم و خوب می شناسم بهت یه فرصت دیگه میدم. ببین تابش! من می دونم بخاطر نوع آشناییمون همیشه برخوردامون مثل رئیس و کارمند باشه ولی من خیلی روی این امر اصرار دارم. پس لااقل سعیت و بکن به من مثل رئیس احترام بذاری. هوم؟؟

فقط سرم را تند و عصبی تکان می دهم که یعنی متوجهم.

-خوبه...منتظر مجیدی ام.

در دفترش را که آرام پشتم می بندم، انگار تازه قلبم شروع به تپیدن می کند. با دستم خودم را تند تند باد می زنم و پشت میزم می نشینم.



\*\*\*

یک پلکم را نصفه و نیمه باز می کنم و موهای پخش شده توی صورتم، که دیدم راه راه کرده، عقب می زنم. چنگی می زنم و گوشی را از روی بغل تختی برمی دارم و به محض دیدن ساعت جیغ می کشم.

موقعیتم را درک نمی کنم و فقط می دانم که عجیب دیر کرده ام. ساعت هفت است و یزدان هشت الی نه سر می رسد.

برخلاف همیشه آرایش نمی کنم و فقط دست و صورتم را هول هولکی آب می زنم. یک پاچه ی شلوارم را بالا می کشم و داخل دستشویی می دوم تا برای از بین بردن بوی دهانم، مسواک بزنم. مطمئنم هیچ زمانی برای خوردن صبحانه ندارم. فقط مشمای ناهارم که از دیشب آماده کرده ام را داخل کیفم می گذارم.

موهای هوا رفته ام را شانه می زنم و با کش و کلیپس از شر حجم زیادش خلاص می شوم. تند تند پالتوی مشکی ام را می پوشم و زیپ بوت هایم را در آسانسور بالا می کشم.

با وجود دیر بودن نمی توانم بی خیال مال دنیا شوم و دربست بگیرم...منتظر اتوبوس می ایستم. تا به شرکت برسم دعا دعا می کنم فقط از یزدان زودتر حاضر شوم. یزدان می تواند مشام مبارکش را به رایحه ی کمرنگ گل های دیروزی خوش کند.

کارت می کشم. هنوز ساعت هشت نشده و خیلی ها نرسیدند. فقط چند نفری را در حال تی کشیدن و برق انداختن کف سنگ فرش شده می بینم.

با عجله سوار تنها آسانسور ایستاده و غیر مشغول می شوم. نگاهم بین شماره های روی پنل و ساعت موبایلم در رفت و آمد است.

از آسانسور خارج می شوم و با سر به زیر افتاده صدای سکوت این طبقه را به گوش جان می شنوم. امیدوارم یزدان هم مثل بقیه هنوز نرسیده باشد. می خواهم برای اطمینان از نبودش وارد دفترش شوم ولی دیدن چیز قرمز رنگی از گوشه ی چشمم مجبورم می کند به بالای میز کارم نگاه کنم.

هرچه نفس در گلویم دارم را با تولید صدای فوق بلندی از حنجره ام حرام می کنم و جیغ بلندی می کشم. گلویم به سوزش می افتد ولی من هنوز جیغ می کشم...

نگاهم روی نوشته ی روی دیوار نشسته و نمی توانم جلوی جیغ کشیدنم را بگیرم...اشک می ریزم...جیغ می کشم و باز هم اشک هایی که صورتم را خیس می کنند!

رنگ قرمزی که فقط یک کلمه را نقش زده، کل وجودم را قرمز می کند و رمق از پاهایم پر می کشد. روی پاهایم می نشینم و به دیوار خیره می شوم.

سرم را در دستم می گیرم و باز جیغ می کشم و چون گوشم خش می افتد، دست روی گوشم می گذارم...

روی دیوار با خون و خیلی بزرگ نوشته شده:

harlot-

حضور کسی را حس می کنم ولی قبل از اینکه بتوانم رویم را برگردانم دستی دور دهانم می پیچد و صدای جیغ های گوش خراش من در دم قطع می شود. سکوت مرگ باری برای چند ثانیه حاکم می شود.

-جیغ نکش...

دست و پا می زنم و سعی دارم خودم را از بند دست هایی که محکم و قدرتمند جلوی دهانم قرار گرفتند، خلاص کنم. مرا آرام بر می گرداند و من از دیدن یزدان شکه تر می شوم. دستش را بر می دارد و هر دو را زیر گردنم می گذارد و صورتم را قاب می گیرد:

-چیزی نیست...آروم باش!...

اشک هایم روی صورتم می چکند و با انگشت اشاره و تته پته کنان به دیوار اشاره می کنم:

-خ...خ...خون!

آبروی خودم را بر باد رفته می دانم. این یک کلمه فقط یک کلمه نیست. یک سال شوم از زندگی نکبت بارم را به یادم می اندازد.

و حالا که واقعیتم را در قالب یک کلمه بالای میز کارم نوشته اند، من باید چطور آبروی بر باد رفته ام را بخرم؟!

از شک خارج می شوم و تازه از خودم می پرسم، یزدان اینجا چه می کند؟!

مردمک چشمانم را در نگاه نگرانش که روی من ثابت مانده، می گردانم و دستش را پس می زنم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

وقتی می بینم دوباره سعی می کند به من نزدیک شود، سریع چند قدم ناموزون عقب می گذارم:

-گفتم اینجا چیکار می کنی؟ چرا همه جا هستی؟

چشم هایش گرد می شوند و همان جایی که هست می ایستد:

-این چرت و پرتا چیه میگی؟ فکر می کنی کاره منه؟ من برای چی باید همچین کار زشتی بکنم؟

انقدر عقبی می روم که می خورم به میز:

-همون جایی که هستی وایسا!

ناباورانه پلک می زند:

-تمومش کن...من همین الان بعد از تو رسیدم...پایینم هرچی صدات زدم انقدر تند اومدی

نشیدی!

سرش را با حالت تاسف تکان میدهد، ولی من قانع نمی شوم و می گویم:

-بار اولی که دیدمت چی؟ توی اون شب عجیب از بین این همه آدم...اون بار اتفاقی بود الان چی؟

فکر می کنی من...

صدای عربده اش باعث می شود بلرزم و ادامه ی حرف در دهانم بماند.

-گفتم تمومش کن...

از دیدن رگ برجسته شده ی پیشانی اش بیشتر می ترسم و همان اندک رنگ هم از رخم می پرد.

-وااای...رئیس اینجا چه خبره؟

من نگاهم هنوز به یزدان است و از شدت شک نمی توانم نگاه از چشمان عصبانیش بگیرم، ولی یزدان رویش را دلخور از من می گیرد:

-خانوم حسینی ممنون میشم یه لیوان آب قند بیارید برای خانوم تابش.

-ولی قربان این نوشته...

کلام یزدان برنده است:

-همون کاری و که گفتم بکنید.

خانوم حسینی پی حرف یزدان می رود و یزدان به سمت میزم می آید. دیگر جرات نمی کنم لام تا کام حرف بزنم و فقط خودم را کنار می کشم. کنار دیوار می ایستد و دستش را روی کلمه ی بزرگی که مرا این چنین ترسانده می سراند و سپس آن را بو می کند:

-رنگه...اصلا خون که انقدر قرمز نمیشه...من نمی دونم بر چه حسابی گفتی خونه ولی همونطور که حدس می زدم رنگه.

رنگ؟ خدا را هزاران بار شکر می کنم. با اینکه هنوز هم ترس وجودم را می خورد اما همینکه خون نیست جای شکرش باقی است.

لیوان آب قند را از دست خانوم حسینی می گیرم و جرعه ای می نوشم. نفسم سنگین است و سینه ام به سختی بالا و پایین می رود. پنج انگشتم را روی سینه ام می فشارم و لیوان آب قند را به لبم نزدیک می کنم.

یزدان بر می گردد سمتم:

-خب خانوم تابش توضیحتون راجع به این نوشته چیه؟

آب قند در گلویم می پرد و به سرفه میفتم. حسینی چند بار پشتم می زند و من شاکی جواب می دهم:

-چه توضیحی؟

-بالای میز کار بنده که چنین زشتی نوشته نشده...به هر حال باید یه توضیحی باشه...شاید خودتون بدونید چرا...

با بی ادبی بین حرفش می روم:

-توضیحی وجود نداره رئیس...من اصلا نمی دونم چرا یکی باید بخواد همچین شوخی مسخره ای با من بکنه.

خوب هم می دانم ربط این کلمه با من چیست و چرا بالای میز کارم نوشته شده ولی درک نمی کنم مگر کسی هم هست که هنوز در زندگی ام باشد و از گذشته ی من خبر داشته باشد؟ تنها کسی که با او از گذشته ام گفته ام مریم است. ولی از او مطمئنم...

هرکس از راه رسید ایده ی جدیدی راجع به نوشته ی روی دیوار داد. فرهان هم به شیوه ی خودش قضیه را فیصله داد و گفت: از من بپرسید من میگم کار یه موش تو شرکته...من خانومارو خوب میشناسم. دخترای شرکت دیدن یزدان منشی جوون و خوشگل استخدام کرده حسودیشون شده...این فقط می تونه کار یه خانومی باشه که به شدت حسودیش شده.

و من چقدر دعا می کردم که قضیه به همین سادگی ها بود...!

همه به حرفش خندیدند و قضیه تا حدودی فراموش شد...هرکس به کار خودش می رسید و کم تر راجع به من پیچ پیچ می کردند ولی من عمیقا گوشه ی دنجی را می خواستم تا بتوانم یک دل سیر گریه کنم.

می دانستم که باید بروم و از یزدان عذرخواهی کنم ولی پایم یک قدم هم همراهی نمی کرد. واقعا از حضور صبحش هنوز هم در شک و تردید بودم. هرطور که حساب می کردم روز اولی که دیدمش زیاد از حد عجیب بود.

سایه ای که دنبالم کرد و مرا ترساند. پسرک متجاوز و بعد هم خود یزدان...!

مغزم هنگ می کند و سرم را روی میز می گذارم. حاضر نیستم برای حرف حقی که زده ام از یزدان عذر بخواهم حتی اگر اخراجم کند...از طرفی انقدر که من دردرس درست می کنم شک ندارم به همین زودی ها باید دنبال کار جدیدی بگردم.

چه عذر بخواهم و چه نخواهم!

حدود یک هفته از آن روز شوم می گذرد و یزدان هنوز هم تصمیمی برای من و نوشته ی بالای سرم که هر لحظه بیشتر عذابم می دهد نگرفته. البته خودم همان روز با اسپری قرمز رنگ رویش را پوشاندم ولی اگر کاملاً محو می شد احساس بهتری پیدا می کردم.

خواهر یزدان، قبل از پوشاندن نوشته آمد شرکت و به محض دیدن نوشته ی بالای سرم، نیشخندی روی لب های قلوه ایش نشست و گفت:

-...چه جالب انگار فقط من نیستم که فکر می کنم تو یه هرزه ی عوضی ای!

البته این را آرام گفت و تا یزدان را دید خودش را به آن راه زد و من فقط حرص خوردم. این روزها کارم فقط حرص خوردن است. فکر هم می کنم...زیـاـدا! به این بخت بدم فکر می کنم که انگار باید تا آخرین روز زندگی ام تاوان اشتباه کوچکم را بدهم.

همین است دیگر...زن که باشی...تنها که باشی یک آب خوش هم از گلویت پایین نمی رود...

دیگر از شب و روزم چیزی نپرس که خرابم آن هم چه خرابی!

به مهیار هم فکر می کنم...مگر می شود به او فکر نکرد؟ به خانه که می رسم تا بخواهم بخواهم پشت هم سیگار دود می کنم...گریه می کنم...به مهیار فکر می کنم و به بخت شومم لعنت می فرستم.

داخل شرکت پشت میز کارم ایستاده ام. فلش را به لب تاپ می زنم و طبق خواسته ی معاون شرکت یک کپی از الگوریتم ها را داخل دسکتاپ لب تاپم می ریزم. هنوز نوار سبز رنگ کامل نشده که تلفن زنگ می خورد.

آن را بر می دارم و لب تاپ را می بندم:

-بله قربان؟

-تابش بیا دفترم...

امر می کند و سریع قطع می کند. یزدان و خواهر تحفه اش نیم ساعت پیش آمدند و به دفتر یزدان رفتند. واقعا حوصله ی خواهر افاده ایش را ندارم که با همان یک ذره قد و سنش مرا می شورد و در جیبش می گذارد.

بدون اینکه فلش را خارج کنم و برای معاون ببرمش آن را همانجا رها می کنم و پی حرف یزدان می روم.

در می زنم و بدون اینکه منتظر بمانم تا مثل همیشه اجازه ی دخول بدهد، وارد دفترش می شوم. یزدان پشت میزش و خواهرش روی مبل گوشه ی اتاق نشست، پاروی پا انداخته و یک پایش را عصبی تکان می دهد.

بی توجه به حضور نینا، نگاهم را به زمین می دوزم:

-می شنوم رئیس.

هیچ دلم نمی خواهد بدانم این همه سکوت معنی دار و آزاردهنده برای چیست. موهایم را داخل مقنعه می فرستم و همچنان می ایستم. سعی می کنم نفس کشیدنم از حالت عادی خارج نشود و متوجه استرسم نشوند.

یزدان از پشت میزش بلند می شود، دستش را در جیب شلوار سرمه ای رنگش می کند و به سمت ما می آید:

-در مورد نوشته ی روی دیوار...

نگاهی به نینا می اندازم و دوباره به یزدان نگاه می کنم. دوباره معلوم نیست این خواهر و برادر چه مرگشان شده که دیوار مرا کوتاه تر از همه دیدند و می خواهند کلفت بارم کنند.

عصبی و طلبکار بین حرفش می روم:

-می دونید چیه؟ دیگه بریدم...قبلا گفتم که اون نوشته به من ربطی نداره و اصلا هیچ ایده ای ندارم کار کی می تونه باشه ولی اگه می خواید بابتش سرزنشم کنید لطفا خودتون و به زحمت نندازید. فقط اخراجم کنید و با اینکه این و حق خودم نمی دونم و واقعا گناهی نکردم ولی بهتر از اینه که مدام بخوام از اینور اونور حرفایی که گاهای خیلی خیلی زشتن بشنوم. دیگه خسته شدم...فقط اخراجم کنید و تمومش کنید...

خودم هم نمی فهمم کی اشکم می ریزد. آن ها را عصبی پس می زنم. از اینکه همیشه قبل از حرف هایم اشک هایم می ریزند دلخورم. دلم می خواهد محکم و قوی، جلوی همه بایستم بدون اینکه حتی قطره ای از دل تنگم بریزم ولی نمی شود.

بار حرف زور لهم می کند...قلبم را ذره ذره آب می کند و نتیجه اش می شود اشک هایی که انگار قصد ندارند ثانیه ای مرا به حال خودم بگذارند.

-تموم شد؟

گیج به یزدان نگاه می کنم و با صدای لرزانی می گویم:

-چی؟

-شکایات؟!؟

دستش را از داخل جیبش خارج می کند و جلوتر می آید:

-اگر تموم شده باید بگم که داری زود قضاوت می کنی...صدات نکردم که سرزنشت کنم...صدات کردم که...که...

نفسی که بیشتر شبیه آه است بیرون می فرستد:

-نینا قراره ازت عذرخواهی کنه.

نینا که معلوم نیست برای چی در اتاق عینک دودی به چشم دارد، به سختی تکان می خورد و می گوید:

-من از هیچ کس عذرخواهی نمی کنم.



یزدان یک قدم بلند به سمت خواهرش بر می دارد:

-البته که عذرخواهی می کنی...اونم همین الان. ما قبلا راجع بهش حرف زدیم نینا.

نینا سریع و حرصی از روی صندلی بلند می شود و با اینکه نمی بینم حس می کنم از زیر عینکش دارد مرا با نگاهش آتش می زند.

چرا کسی به من نمی گوید اینجا چه خبر است...عذرخواهی؟ البته که حرف های زشتی به من زده ولی من هیچ نیازی به عذرخواهیش ندارم.

نینا با همان صدای نازکش بلند می گوید:

-آره حرف زدیم و منم گفتم که ازش عذرخواهی نمی کنم!

دستم را به نشانه ی «تمامش کنید» بالا می برم و رو به یزدان می گویم:

-چرا مجبورش می کنید از من عذرخواهی کنه؟ من نیازی ندارم ازش عذرخواهی بشنوم.

یزدان قاطع می گوید:

-ولی من نیاز دارم بشنوم...داری نا امیدم می کنی نینا...زود باش ازش عذرخواهی کن.

-همش بخاطر اونه...داری بخاطرش منو کوچیک می کنی! هرچقدر بهت گفتم باید اخراجش کنی گوش ندادی! باید تقاص حرف زشتی که بهم زد و پس می داد.

کلافه از دعوای خواهر و برادری نگاهم از یزدان به نینا و از نینا به یزدان گردش می کند:

-نه اصلا هم راجع به اون نیست...درباره ی توئه. معلوم نیست تبدیل به چچور آدمی شدی که

اینطوری با آبروی یه دختر بازی می کنی! اینجا که لندن نیست، تا مدت ها، هیچ کس چنین

افتضاحی و یادش نمیره. نینا تو واقعا بهش بدهکاری!

نینا عینکش را از چشمش بر می دارد و روی سرش می زند:

-خیلی خب...

رویش را به من می کند:

-می دونی چیه دختره ی هرزه، ببخشید که بهت گفتم هرزه!

با اینکه تازه حساب کار دستم می آید و می فهمم نوشته ی روی دیوار کار اوست ولی با دیدن چشم هایش چیز دیگری ذهنم را به شدت مشغول می کند.

نینا حرفش را می زند و تند به سمت در می رود، یزدان هم می خواهد دنبالش برود ولی سریع به کتش چنگ می زوم و مانع از رفتنش می شوم. نگاهش از کتش که در دست من کشیده می شود تا چشمانم بالا می آید:

-چیزی شده؟

-اون داره مصرف می کنه؟

گنگ نگاهم می کند:

-چی؟

آب دهانم را قورت می دهم و دست از کتش می کشم:

-خواهرتون مواد مصرف میکنه. چشماش و ندیدین؟ توی مردمکش دو دو می زد...مردمکش هم درشت شده بود. حرکات عصبی پاهاش...پنهون کردن چشمش از دید بقیه! اون نشئه بود.

نگاهش بین در و چشمان من می گردد و پوزخند صداداری می زند:

-ببین می دونم بعد از اتفاقی که افتاد از خواهرم خوشت نیاد ولی داری زیاده روی می کنی...اون فقط هیجده سالشه!

دست به کمرم می زوم:

-خب که چی؟ هیجده ساله ها مواد نمیکشن؟! مطمئنم یچیزی زده بود!

با دو دستش چنگی به موهایش می زند:

-غیر ممکنه...اصلا چطوری فهمیدی؟ از کجا میدونی آدمایی که مواد میزنن چه شکلی میشن!؟

از سوالش جا می خورم...صد در صد نمی توانم حقیقت را به او بگویم پس می گویم:

-یکی و میشناختم که درگیرش بود...یکی از دوستانم.

همچین دروغ هم نمی گویم...عرفان و نسیم هم روزی دوستم بودند هم درگیر مواد!

سرش را به معنای رد حرفم تکان می دهد:

-اصلا با عقل جور در نمیاد. به هر حال خودم حواسم هست. تو هم آگه خواستی یجور اون نوشته رو پاک کن تا یه فکر اساسی به حالش بکنم. باید ببینم از کاغذ دیواری اضافه مونده یه رول روش بکشیم...هرچند که بعید می دونم بعد از یکی دو-سال پیش که کاغذ دیواری کردیم چیزی تو انبار مونده باشه.

از اینکه باورم نکرده دلخور می شوم...همیشه همین والدین خوش باورند که همه چیز را خراب می کنند. فکر می کنند هرکسی می تواند گرفتار شود به جز خانواده ی خودشان.

به هر حال اصرار زیاد را مجاز نمی دانم و بدون زدن حرف دیگری از دفترش خارج می شوم.

به محض اینکه در دفترش را می بندم، فرهان را پشت میز کارم می بینم.

-پای لپ تاپ من چیکار می کنی؟

نگاه خونسردی به من می اندازد و از روی صندلی بلند می شود:

-عجب صندلی باحالی داری...فقط داشتم یه سری برنامه های روزانه رو چک می کردم.

به سمتم می آید، نزدیکم می ایستد و جوری صحبت می کند که فقط من بشنوم:

-از یکی از دخترای شرکت خوشم اومده..یزدان می گفت تو برنامه ی کاری همه رو تو لب تاپت داری.

این را می گوید و برگه ی توی دستش را نشانم می دهد:

-یه پرینت از برنامه ی بچه ها گرفتم ببینم کی زمان خالی داره باهاش قرار بذارم!

برنامه را در دستش می بینم ولی مطمئنم دروغ می گوید و بهانه ی بچه گانه اش را باور نمی کنم.

با لحن تندی می گویم:

-هر کاره ی این شرکت می خوام باش...حتی بهترین دوست یزدان...ولی باز هم حق نداری به وسایل من دست بزنی. این دلیلی مزخرفتم برای خودت نگه دار. من بابت همه ی چیزایی که توی این سیستمه مسئولم.

ژست بی خیالی می گیرد، رویم خم می شود و گوشه ی لبش را می گزد:

-اگر دست بزنی چی؟ هوم؟ می خوام چی کار کنی خانوم مسئول؟

نگاهی به اطرافم می کنم و قبل از اینکه نزدیکی زیادش برایم شر شود، خودم را عقب می کشم. هزاران بار برای ه.ر.ز.گی مردان اطرافم من تقاص پس دادم.

زیاد پاپیچش نمی شوم...من که اصلا چیز مهمی هم در لپ تاپم ندارم تا او بخواهد بردارد.

-هر کار می خوام بکن...حالا میشه از سر راهم بری کنار؟ می خوام رد شم.

چند بار با آن قد بلندش، جلویم علم می شود و راهم را می بندد و دست آخر درحالی که بلند بلند می خندد به سمت آسانسور می رود.

دندان هایم را روی هم می سابم و دستانم را مشت می کنم. روز به روز بیشتر از ذات خبیثش نفرت پیدا می کنم.

فلش را می کشم و برای اطمینان لپ تاپ را هم با خودم می برم تا فلش را به نیک زاد، معاون شرکت پس بدهم. در حالی که هنوز به فرهان مشکوکم و برای نینا متاسف به ادامه ی کارهای روزم می رسم.

تا شب فرصت سر خاراندن پیدا نمی کنم ولی بعد از پایان ساعت کاری، مواد شوینده را با خودم تا طبقه ی شانزدهم می آورم و رو به روی دیوار می ایستم.

دستکش دستم می کنم و شیشه پاک کن که جلوتر از همه است را اول امتحان می کنم. هرچقدر که می سابم فایده ندارد. از زور حرص به گریه میفتم و بیشتر می سابم.

من خالی از عاطفه و خشم...خالی از خویشی و غربت...گیج و مبهوت بین بودن و نبودن.

وایتکس را بر می دارم و روی دستمالم می ریزم و روی دیوار می کشم. بدتر پخشش می کند،  
بخاطر فشار گریه هق هق می کنم و روی زمین می نشینم.

چرا عمر زندگی من و مهیار انقدر کوتاه شد؟! با او که بودم...هرچقدرم هم که فشار زندگی رویم  
زیاد بود دم نمی زدم، حالا که نیست دارم پرپر می شوم و هر تکه ام یک گوشه می افتد.  
چرا مهیار؟ بیا و ببین با من چه کردی؟ شده ام جسم ضعیفی که فقط خودش را این سو و آن سو  
می کشد.

عشق آخرین همسفر من مثل تو من و رها کرد...حالا دستام مونده و تنهایی محض!

-اینطوری فایده ای نداره. نه اشکات قراره پاکش کنن نه این مواد شوینده.

صدای یزدان را بدون اینکه برگردم می شناسم.

سریع اشک های روی صورتم را پس می زنم و دستم را محکم زیر چشمم می کشم تا اگر سیاهی  
ریلم زیرش ریخته پاک شود.

از روی زمین بلند می شوم و سر به زیر، به سمتش بر می گردم:

-هنوز نرفتید؟ فکر کردم رفتید...

تنها صدای گام های محکمش را می شنوم که به سمتم می آید:

-رفته بودم. فقط چیزی رو فراموش کردم برگشتم.

و من فقط به این فکر می کنم که چرا او همه جا هست! زورکی لبخند می زنم و سرم را بلند می  
کنم:

-هرکار می کنم پاک نمیشه!

قدم هایش را تند می کند و کنارم و خیره به دیوار می ایستد:

-چون راهش و بلد نیستی!

هنوز از گریه ی شدید فین فین می کنم و مطمئنم صورتم یک دست سرخ شده. با صدایی که آن هم از گریه دو رگه شده می پرسم:

-اصلا راهی هم داره؟

چند لحظه گذرا نگاهم می کند:

-از من می پرسی، میگم کار نشد نداره.

مثل او دستم را به کمرم می زنم:

-خوب چطوری باید پاکش کنم؟

کت سورمه ای رنگ و خوش دوختش را از تنش در می آورد و روی صندلی من می اندازد:

-تو فقط برو بین آقای آقای بوراکس تو بند و بساطش داره یا نه...اگر نداشت بگو بره بخره...

با اینکه هنوز مطمئن نیستم که واقعا قصد کمک کردن به من را داشته باشد، شانه ای بالا می

اندازم و پی حرفش می روم. از او ممنونم که گریه کردنم را دوباره به رویم نیاورد. این روی

جدیدی که داخل شرکت از او می دیدم، بعید نبود گریه کردنم را دست آویزی برای تمسخرش

قرار دهد.

آقای آقای سرنظافت چی شرکت که مرد بد اخلاق و همیشه بی حوصله ایست هول هولکی کیسه

ی کوچک بوراکس که چیزی شبیه تاید است را در دستم می گذارد و پشتش در را می بندد:

-واسه ی چی بوراکس می خوای؟ اصلا این موقع توی شرکت چیکار می کنی؟ نگهبان بفهمه...

لبم را می گزم و در حالی که می خواهم از شر بد خلقی هایش راحت شوم به سمت آسانسور می

دوم:

-رئیس هم هست...نگران نباشید!

بوراکس را به دست یزدان می دهم و او آن را با محلولی که در نبود من درست کرده قاطی می

کند. دستمال تمیزی دستم می دهد:

-حالا امتحانش کن...

مردد دستمال را می گیرم و دست کش به دست آن را داخل محلول می زنم. دستمال را روی دیوار می کشم و در کمال حیرت می بینم که نوشته، کم کم پاک می شود.

بر می گردم سمتش:

-اثر کرد.

نیمچه لبخندی گوشه ی لبش می نشیند:

-آره...گفتم که.

دستمال را بیشتر روی نوشته می کشم:

-از کجا می دونستید؟

جلوتر می آید و با دستمالی که در دستش دارد همراهی ام می کند:

-وقتی که این شرکت به نصف رسیده بود من هر روزم و اینجا می گذروندم...یه جورایی این جا مثل خانواده و بچم می مونه. زیاد از این جور مشکلا پیش میومد...واسه همین بلدم.

سرم را چند بار به معنی «متوجه شدم» تکان می دهم و سعی می کنم اوج حیرتم از اینکه یزدان اینطور کتش را درآورده، آستین بالا زده و پا به پای من کمک می کند، از صورتم مشخص نباشد. دست آخر هنوز هاله ای از قرمزی روی دیوار می ماند ولی خیلی بهتر از آن توده ی قرمز و بزرگ است.

می خواهم وسایل را جمع کنم و پایین ببرم ولی یزدان مانع می شود:

-ولش کن...آقایی صبح میاد می برتش...بیا من می رسونمت.

این بار دیگر نمی توانم این همه حیرت از رفتارهای ضد و نقیضش را پنهان کنم:

-خودم میرم...ترجیح میدم دوباره باهاتون صمیمی نشم که بعدش مدام سرزنشم کنید.

چشم هایش را گرد می کند، از دو طرف کتش را می کشد و آن را روی تنش مرتب می کند:

-دیگه چی؟ حرفای جدید می شنوم؟

چون شوخی را پشت لحن جدی و شاکی اش حس می کنم پرروتر می شوم، نگاهی به ساعت می اندازم و می گویم:

-الان تقریباً دو ساعته که دیگه رئیسیم نیستید پس هر طور بخوام حرف می زنم.

-جدی؟ پس چرا هنوز باهام رسمی صحبت می کنی؟

به سمت آسانسور می روم:

-گفتم که نمی خوام صمیمی شم...مخصوصاً با شما!

به سمت آسانسور می آید:

-بچه نشو می رسونمت. می خوای تو این سرما با اتوبوس بری؟

درحالی که روی دکمه ی همکف می زنم، می گویم:

-سرد کجا بود نزدیک بهاره...انقدر سرما رو بهونه نکنید تا بتونید من و سوار ماشینتون کنید...با اتوبوس راحت ترم. روزتون خوش...

چهره ی مات و مبهوتش که بین درهای بسته می ماند من هم بلاخره از فشار این همه کینه ای که از او دارم خلاص می شوم. با اینکه کمکم کرد ولی نمی شد از این یکی بگذرم.

قیافه ی شکه شده اش را یادم میندازم، نخودی می خندم و همه چیز فراموشم می شود...

\* فصل ششم: سگ گُشی \*

شعله های خورشید طلایی رنگند، ابرهای سفید و پنبه ای که خورشید را تا قسمتی زیر خود پنهان کرده اند مرا به یاد شیر و عسلی که هر روز صبح یک لیوان می خوردم می اندازد.

چمن ها در برابر فشار باد قد علم کرده اند و رنگ سبزشان عجیب به دل می نشیند، تک پرنده ای روی شاخه ی درخت نشسته و می خواند.

پشت این پنجره های بسته، یه قفس مونده با یک دل خسته.



تمام روز زانوهایم را بغلم می گیرم و به بختم شومم فکر می کنم. یک ساعت... فقط یک ساعت می تواند برای همیشه همه چیز را عوض کند. مثل همین یک ساعتی که زندگی مرا عوض کرد.

متنفرم از اینکه پنجره را باز کنم... آن سوی این میله ها هیچ چیز قشنگی منتظر من نیست. نه آسمان زیبا... نه چمن های خوش بو و سبزپوش... نه حتی پرنده ی خوش آواز. اما با همه ی این ها آرزو می کردم پشت پنجره حفاظی نبود تا می توانستم فرار کنم.

نمی دانم چقدر گذشته و من هنوز فکر می کنم... با شنیدن صدایی نگاهم روی نوچه ی نکویی که به سمت خانه می آید ثابت می ماند. قبلا چند بار دیدمش... یکی از همان سه نفری است که مرا ربودند. دو روز است، برای فرار نقشه می کشم ولی هنوز مطمئن نیستم از پشش بر می آیم یا نه.

به سرعت از روی تخت پایین می پریم. سرم گیج می رود و چیزی عین تاس در آن چرخ می خورد و چرخ می خورد. سریع به خودم مسلط می شوم. به سمت آباژور می دوم. دست هایم از پشت با دست بند بسته شده اند ولی هیچ چیز نمی تواند جلوی مرا بگیرد. من دیگر تحمل آزار های روحی و جسمی را ندارم.

روی زمین زانو می زنم و دست بند را از زیر پایم به سمت جلو می کشم تا بتوانم آباژور را بردارم. با همان دست های دست بند خورده آباژور بزرگ را بر می دارم و درحالی که وزنش روی دست هایم سنگینی می کند به سمت در می روم. پشتش می ایستم و منتظر می شوم کلید به قفل در بیندازد و وارد شود.

همین که در را باز می کند و جای خالی من، روی تخت را می بیند بر می گردد و من بدون هدر دادن ثانیه ای آباژور را محکم توی سرش می کوبم.

صدای شکستن آباژور و ناله اش با هم، هم زمان بلند می شود و او روی زمین می افتد. بخاطر همین اندک تلاشم طوری به نفس نفس افتاده ام که انگار مسیر زیادی را دویده باشم.

با نفرت به صورت خونی اش خیره می شوم:

-این چیزیه که بخاطر تلاش برای کشتنم گیت میاد.

از زور ضعف روی زمین می نشینم و دست روی جیب هایش می کشم. هنوز نمیه بیهوش است و ناله می کند.

جیغ می زنم:

-کلیدات کجان لعنتی؟

موبایلش را پیدا می کنم و همانطور که ریزش چنندش آور عرق را روی تنم حس می کنم و از ترس نفس های لرزان می کشم ۱۱۰ را می گیرم.

روی صفحه ی گوشی نوشته شده **Calling** و من لبخند روی لبم می نشیند. انگار بلاخره این کابوس رو به پایان است.

نوشته ی امیدوار کننده تبدیل به **Call Ended No Signal** می شود و گریه ی من شدت می گیرد.

گوشی را روی زمین می اندازم و دوباره سراغ جیب هایش می روم:

-این کلیدای لعنتی کجاست.

پاسخم فقط صدای ناله هایش است. بلاخره کلید ها را از جیب مخفی کتتش پیدا می کنم و بعد از زدن لگدی توی صورت خونی اش از خانه خارج شده وبه سمت در حیاط می دوم.

وسط راهم صدای غرش های خفیفی باعث می شود سرم را به سمت صدا برگردانم.

سگ بزرگ و سیاه رنگی با فاصله ی ده متر از من نزدیک ردیف درختان ایستاده و زل زل مرا نگاه می کند.

آب دهانم را از ترس قورت می دهم و چند قدم لرزان عقب می گذارم. از دیدن دندان های تیز و لته های سرخش از همین فاصله هم تمام تنم به رعشه می افتد.

بوی آدرنالینی که در بدنم ترشح می شود انگار به ماشمش می رسد و ترسم را حس می کند که غرش هایش تبدیل به پارس های فوق العاده بلندی می شود.

نگاه محتاطم فاصله ام تا در حیاط و خانه را اندازه گیری می کند و در اوج نا امید می فهمم تا بخواهم به در برسم طعمه ی دندان های تیز و برنده اش شده ام.

پا به فرار می گذارم و همان لحظه سگ هم دنبال می دود. در را که پشتم می بندم پوزه اش بین در گیر می کند و من شانس می آورم.

در را باز می کنم و تا می خواهد خودش را داخل بکشد با تمام قدرت آن را می بندم. نیمی از قوایش بر اثر اصابت در تحلیل می رود. از بی جانی اش سوءاستفاده می کنم و چند بار در را باز می کنم و محکم می بندم تا صدای زوزه های گوش خراشش هم قطع می شود.

امروز دستم به خون دو حیوان آلوده شده ولی من از مرگ دومی متاثر ترم و اگر مجبور نبودم، سگ بیچاره را نمی کشتم. ولی اگر آن حیوانی که در اتاق خواب افتاده، از برخورد پایه ی سنگین و آهنی آباژور با سرش مرده باشد، هیچ احساس گناه یا پشیمانی نمی کنم.

انقدر در طول این یک هفته کینه دارم که اگر از دستم می آمد سر همه شان را از تنشان جدا می کردم...مخصوصا آن نکویی خوک صفت را! ولی حیف که حالا فقط باید فرار کنم.

وبه همین سادگی بود که من راه فراری پیدا کردم و آن را به کار گرفتم. از روی جنازه ی سگ رد می شوم و به سمت در میدوم. دم در پیکان سپید آشنا را می بینم. می خواهم بی توجه از کنارش رد شوم ولی کیف سیاه با سگک بزرگ طلایی توجهم را جلب می کند.

کیفی است که در مهمانی جا گذاشتم و می دانم کلید خانه در آن است...یعنی امیدوارم که باشد!

با سنگی شیشه را می شکنم و کیف را بر می دارم. با همان قدم های بی جانم، امتداد کوچه باغ خلوت را می گیرم و با ظاهری پریشان به سمت آینده ای می روم که در عرض یک هفته حالا کاملا برایم ناشناخته است. گیسوی سبز جنگل از دو طرف روی زمین پخش شده...آسمان بالای سرم آبی آبی است و من صدای زمزمه های کلاغ های مهاجر را می شنوم که همراه و همدل با تن سبز جنگل، آسمان آبی و باد به من می گویند به آنها ملحق شوم و راه را، حتی با وجود ترس از ناشناخته ها ادامه دهم...

تا یک هفته ی پیش می دانستم باید زن مازیار شوم، در عرض چند سال باید برایش بچه های قد و نیم قد بیاورم و در یک کلمه تبدیل به ماشین جوجه کشی اش خواهم شد. ولی حالا فکر می کنم باید به همان ماشین جوجه کشی بودن قناعت می کردم...استقلال به ما زن ها نیامده!

\*\*\*

دو روز از فرارم می گذرد. مدت زمان کوتاهی از روزم را به تماشای خانه آن هم از دور می گذرانم. چادر مشکی ای که در یک توالی عمومی از زنی دزدیدم را روی سرم می اندازم و سعی می کنم صورتم را بپوشانم تا کسی مرا نشناسد.

نکویی همان روزهایی که برای شکنجه کردنم سراغم می آمد گفت که لیلا خانوم کیفم را از روی زمین پیدا کرده و همه ی در و همسایه از ربوده شدنم خبر دارند. می گفت برادرم و مازیار در به در دنبال من می گردند ولی من حاضر نیستم برگردم.

همین حالا هم به اندازه ی کافی آبرویشان جلوی همه رفته. کافی است برگردم تا آقا جان سخته ی آخر را هم بزند و در دم تمام کند. تازه اگر عزیز و مادرم زیر بار چنین بی آبرویی ای دق نکنند خوب است. حاضر نیستم باری دیگر با بی خردی ام همه را در خطر بیندازم.

ترجیح می دهم خودم را گم و گور کنم. شب هنگام که توی کوچه پس کوچه های تاریک شهرم می گردم، از صدای باد نیز بر خود می لرزم. می دانم دیر و زود نکویی پیدایم می کند و من به هیچ عنوان طاقتش را ندارم دوباره یک هفته ی دیگر را مثل اینیکی بگذرانم.

یک هفته از فرارم گذشته و من بلاخره تصمیمم را عملی کردم. نیمه شب با کلیدی که داشتم و خیلی خیلی محتاطانه وارد خانه شدم و مدارکم را همراه با مقدار قابل توجهی پول برداشتم. می خواهم زندگی جدیدی را شروع کنم.

در حالی که نگاهم به مسافری در حال سوار شدن است پلک می زنم و اشک راه گونه هایم را پیدا می کند...

سفر چه تلخه، در امتداد اندوه...حس کردن مرگ...لحظه ی ویرانی کوه!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و سعی می کنم صدای گریه کردنم بلند نشود. هنوز بدنم درد می کند. چطور می توانم به تنهایی بار زندگی ام را بکشم؟ می دانم که کم می آورم ولی من تصمیمم را گرفته ام. حتی اگر آخر این راه به نیستی برسد، من بر نمی گردم...

هم پای هر بغض، شکستن و چکیدن... از درد غربت، بی صدا فریاد کشیدن!

اتوبوس که رهسپار جاده های ناشناخته می شود، خودم را به خدا می سپارم...!

\*\*\*

پول هایم را جلوی گذاشته ام و الان یک ساعتی می شود فقط نگاهشان می کنم. فقط به اندازه ی دو شب دیگر پول دارم تا به صاحب مسافر خانه بدهم. اول که آمدم قبولم نمی کرد و می گفت به دختر مجرد اتاق نمی دهد ولی وقتی پیشنهاد دو برابر قیمت معمول را به او کردم چشم های هیزش بیرون زد و بی برو برگرد قبول کرد.

برای همین هم پولم از آن چه که فکر می کردم، خیلی زودتر رو به اتمام است. از وقتی به تهران آمده ام در به در دنبال کارم ولی کو کار؟ هر روز روزنامه به دست روی تخت می نشینم و آدرس آن هایی که فکر می کنم شرایطشان به من می خورد را بر می دارم.

کلی در روز پول تاکسی برای رفت و آمدم می دهم ولی تا به حال یک قدم هم جلو نرفته ام.

یاد گذشته ها هم می افتم... اینکه خانواده ام، عزیز و آقا جان بدون من چه می کنند. آرزو می کنم بار نبودم و بی آبرویی هرچه زودتر از روی دوششان برداشته شود.

حالا خوب می دانم هر چقدر هم که تحت فشار بودم، هیچ فشاری در دنیا کمر شکن تر از فشار بی پولی نیست.

صبح تاشب فقط اشک می ریزم. از آینده می ترسم. از روزی که پولم تمام شود و آواره شوم می ترسم.

از نگاه های هیز و کثیف صاحب مسافر خانه از همه بیشتر می ترسم...!

پول ها را جمع می کنم و زیر بالشت می گذارم. پلکم تر می شود و سرم را روی بالشت می گذارم  
و به ستاره ها خیره می شوم.

من دیگه خسته شدم بس که چشمم بارونیه... پس دلم تا کی فضای غصه رو مهمونیه!

من دیگه بسه برام تحمل این همه غم... بسه جنگ بی ثمر برای هر زیاد و کم!

خسته از جست و جوی بی نتیجه به دنبال کار، از پله های مسافر خانه بالا می روم.

همان لحظه کسی صدایم می زند:

-خانوم تابش! گلاره خانوم!

وقت هایی که گلاره صدایم می زند می خواهم خرخره اش را بجوم. بر می گردم سمتش و سعی  
می کنم در برابرش خوش رو باشم:

-سلام... عصر تون بخیر.

نیش صاحب مسافر خانه تا بناگوش باز می شود:

-عصر شما هم بخیر... دیروز تسویه نکردید!

کمی من و من می کنم... گلویم را صاف می کنم و در آخر از هولم سکوت می کنم. ابروهای پر و  
بدفرمش بالا می روند و سوالی نگاهم می کند:

-چی شد؟

آب دهانم را به زور قورت می دهم و خون سردیم را حفظ می کنم:

-بله حواسم هست... حساب می کنم!

سریع می گوید:

-کی؟ الان میرید پول بیارید؟

درمانده به نرده ها چنگ می زنم:

-الان که نه...یعنی باید حقوقم و بگیرم.

نمی فهمم از چه بابت لبخندِ خبیثانه و دندان نمایی می زند و دندان های زشت و زردش را به نمایش می گذارد:

-شاغل هستید؟

مشت هایم انقدر روی نرده فشردمشان سر شده اند:

-بله...سر ماه حساب می کنم.

با خودکارش چیزی در دفترش می نویسد. هنوز همان لبخند روی لبش است و نمیدانم چرا دلم می خواهد اینطور مرموز نخندد.

وقتی شب دم اتاقم می آید می فهمم خندیدنش از بابت چه بود. آب پاکی را روی دستم ریخت. گفت می داند پول ندارم و در مورد کار به او دروغ گفته ام. مرا زیر نظر داشته و می دیده که روزنامه می خرم و آدرس ها را یادداشت می کنم.

گفت اگر می خواهم بمانم و پولی ندارم باید از خجالتش در بیایم و این یعنی...!

یعنی راهی که آمده ام تا زندگی ام را بسازم، برای هیچ بوده. آن شب از اتاقم بیرونش کردم و گفتم پولش را جور می کنم ولی وقتی به یک هفته کشید و من همچنان بدهکار بودم عذرم را به طور جدی خواست.

پول غذا نداشتم، لباسی جز همان که تنم بود نداشتم، هیچ جایی برای ماندن نداشتم و باز هم مخالفت می کردم؟

البته برای بار دوم هم مخالفت کردم و از اتاق بیرون انداختمش...او هم چون زن و بچه دار بود و از آبرویش می ترسید در برابر داد و بیداد من که سعی می کردم با زور بیرون بیندازمش کوتاه آمد. بار بعدی....

با گام های لرزان و اشک هایی که پشت پلکم پنهان شده اند به سمت او که پشت میزش نشسته می روم و زمزمه وار می گویم:

-هیچ پولی برای غذا خوردن ندارم. همچنین برای دادن پول اتاقم...

از همان لبخند های نفرت انگیزش می زند، زرنگ است، منظورم را خوب می فهمد و می گوید:

-آ... حالا شدی دختر حرف گوش کن. همش و خودم نوکرتم... فقط می دونی که تو هم...

اشکم می چکد و با سر به زیر جواب می دهم:

-باید از خجالتتون در بیام... خودم می دونم.

در چشم های ریز و سیاهش انگار نور صد ها ستاره می درخشد:

-شب منتظرم باش...

با قدم های لرزانم عقب می روم.

-راستی...اگه بخوای زیرش بزنی آبرو رو میذارم کنار همین امشب بساطت و پهن کوچه می کنم.

شب سر موقع رسید. بشاش و قبراق انگار که بعد از مدت ها به تنها آرزوی دلش رسیده ولی من مثل او نبودم... حتی معده ی گرسنه ام که از تک و تا افتاده بود هم برایم سوگواری می کرد.

آنشب هم روی همان تخت به ستاره ها نگاه کردم و خودم را برای همیشه تمام شده دانستم.

پول غذایم را داد...مدام می گفت اگر با دلش راه بیایم و شب های دیگر هم مثل اینیکی با او بگذرانم نمی گذارد سختی بکشم. خودم هم می دانستم گولم می زند.

همه حرف خوب می زنن، اما کی خوبه این وسط؟

بد و خوبش به شما، ما که رسیدیم ته خط...

قربونت برم خدا، چقدر غریبی رو زمین...

آره دنیا، ما نخواستیم، دل و با خودت نبین...

شب های بعد و بعد و بعدش آغوشم شد مهمان مردان نامرد زمانه!



هر دفعه توبه می کردم و می گفتم این بار دیگر دنبالش نمی روم ولی به محض اینکه پولم ته می کشید به ناچار و از زور گرسنگی بار دیگر خودم را به دست سرنوشت می سپردم.

چون برورو داشتیم راهم از خیابان های پایین شهر و نازی آباد به نیاوران و فرشته کشید. در کمال تعجب می دیدم که برای مردان پولدارِ بالاشهری هم طعمه ی خوبی هستم...

به معنای واقعی کلمه چیزی برایم نمانده بود. حتی به مرور زمان عادت هم کردم. دیگر شده بودم مار هفت خط. خوب می دانستم چطور باید خامشان کنم.

می دیدم که خیلی هم گرداننده ی بازی آن ها نیستند. حالا که دیگر همان گلاره خام و ساده نبودم بهتر می توانستم جای یک شب خودم را برای مدتی به نافشان ببندم.

یکی از طعمه هایم پسر گرگ صفتی به نام عرفان شد که از زرنگی زیادش بازی برگشت و من طعمه اش شدم.

\* فصل هفتم: سکوت شب بوها \*

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلان

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها، به یکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهایی کز شکاف پلکهای من

آوازهایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، می جوشید

چشمم به روی هرچه می لغزید

آنها چو شیر تازه مینوشید

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،

هر دم به بیرون ، خیره می‌گشتم

پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،

آرام میبارید

آن روزها رفتند و اینک...

دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

نگاهم به تیرگی طره مویی است که از قوس گندمگون شانه هایم، زیر شیر آب سرد، پایین می ریزد. مهیار هنوز از دانشگاه برنگشته .

پنج روزی می شود شیشه نکشیده ام و از زور کلافگی به حمام پناه آورده ام. با اینکه معذب بودم ولی نمی شد در برابر وسوسه ی آب سرد ایستادگی کرد! با همان پیرهن یاسی که از شب گذشته به تنم مانده داخل وان سرامیکی و سپید دراز کشیده ام و به همه چیز و هیچ چیز فکر می کنم.

پاها و پشتم از سردی بی اندازه ی آب سرد شده و به گز افتاده اند اما حال رخوت زده ام مانع از این که آب را ببندم می شود.



همان گل هایی که آقا جان در باغچه کاشته بود و هر وقت می خواست کیوان را نصیحت کند مثالشان می زد و می گفت، این دختر مثل این گلا شکننده است و زود میشکند...

دیدید شکستم آقا جان؟ نه ندیدید... همان بهتر که نبودى تا ببینی گلاره ات چه کشید!

از کنار آینه ی میز توالتِ مهیار که می گذریم، از دیدن خودم وحشت می کنم. لبم کبود شده و خودم را آبی می بینم... رنگ پریده ی صورتم از سفیدی گذشته!

مهیار پلیورِ مشکی و شلوار گرم کنی به همان رنگ روی پایم می گذارد:

-میرم دمای پکیج و زیاد کنم... اینارو بپوش.

در را پشتش نمی بندد. برایم مهم نیست، سریع پیراهن را با لباس های مهیار عوض می کنم. می روم به تاج تخت می چسبم و زانوهایم را بغل می کنم. سرم به زانویم نرسیده، اشک از روی گونه هایم روی زانویم می چکد.

از آن روزهایی است که دلگیرم... از عالم و آدم طلب دارم و از همه بیشتر از خودم طلب دارم!

از غم هم که همه جا شانه به شانه های خسته ام می آید طلب دارم!

مهیار آرام و سر به زیر داخل می شود و روی تخت، با فاصله کنارم می نشیند.

انگار عمق فاجعه را درک کرده که بیش تر از حد مجاز جلو نمی آید:

-چیزی شده گلاره؟

فقط سرم را بالا می اندازم و بیشتر صورتم را بین آرنج ها و زانویم پنهان می کنم.

دست هایم را از روی زانویم بر میدارد و هرچقدر سعی می کنم صورتم را از او پنهان کنم فایده ای ندارد.

انگشت هایش را دور چانه ام می پیچد و با شستش اشک هایم را کنار می زند:

-اگه چیزی نشده این کارات واسه چیه؟ ببین هنوزم داری از سرما می لرزی.

از سرما نیست که می لرزم مهیار... از فشار بغضی است که هر چقدر اشک می شود، باز هم نمی توانم گره ی گلویم را باز کنم!

-باهام حرف بزن گلاره... از چی می ترسی؟ هرچی اذیتت می کنه رو بهم بگو...

خودم را که کمی آرام شده ام و او می خواهد شانه های لرزانم را در آغوشش بگیرد عقب می کشم و پر بغض می گویم:

-چی بگم؟ چی می خوای بشنوی؟ از چی بگم شازده؟ انقدر توی این یه سال کشیدم که روحم شده یه پیرزن چروکیده و کم طاقت!

مثل بید می لرزم:

-از اینکه توی این یه سال همه یه تیکه از جسمم و کندن و با خودشون بردن یا روحم که متلاشی و خسته است؟ از کدوم بگم؟ هرکی از راه رسید یه جوری ضربه زد. از پسر بچه ای بگم که بابای شیشه ای و توهمیش لباس مرد عنکبوتی تنش کرد و بردش پشت بوم تا مجبورش کنه خودش و بندازه پایین و براش پرواز کنه؟

در حالی که دستم را در هوا تکان می دهم صدایم را هم بالا می برم، اشک ریختنم لحظه ای متوقف نمی شود:

-مهیار من اون پسر بچه رو هزار بار دیده بودم چون بابای توهمیش یکی از مشتری هام بود. تو ندیدیش... انقدر معصوم بود که هر وقت می دیدمش دلم می خواست واسه معصومیت نگاهش جون بدم. یک میلیون دفعه از باباش کتک خوردم و همه جای بدنم سیاه و کبود شد ولی هیچ کدومش دردش مثل وقتی نبود که اون آمبلانس و دیدم... بچه هه از طبقه ی پنجم پرت شد پایین و همون لحظه هم متلاشی شد....

-مهیار به من...

با انگشت اشاره به خودم اشاره می کنم:

-به معشوقه ی باباش می گفت خاله... انقدر دوستم داشت که نگو... همیشه واسش قصه می گفتم. شبا که باباش ازم سیر می شد می رفتم تو اتاقش و بالای سرش می شستم... چشاش یه دنیا غم

داشت. باورت نمیشه ولی وقتی خبر مرگش و شنیدم حس می کردم یه تیکه از وجودم کم شده...حقش نبود مهیار...اون خیلی بچه بود. حق زندگی داشت. من یا اون پدر گرگ صفتش حقمون مردن بود ولی اون حقش نبود.

صدایم آرام می شود و دوباره در نگاه مبهوت و متاثر مهیار خیره می شوم:

-فقط این نبود که...یه دختر بچه ی هفت ساله رو می شناختم که مامانش با معشوقش توهم می زدن می گرفتن میزدنش...گاهی بهش فحشای زشت میدادن و وقتی می پرسیدم چرا با بچت اینطوری می کنی، می گفت این بچه ی من نیست این جنه...توهم میزد و اینارو می گفت ولی میدونی در آینده چی به سر اون بچه میاد؟! بچه ای که معشوقه ی مامانش با گستاخی تمام بهش تعرض می کنه؟ من خیلی از این چیزا دیدم و فقط دیدم مهیار...دیدم و داغون شدم. سر خودمم کم نیومده. هزار بار دست مردای روانی افتادم و کتک خوردم. یادمه یکیشون خوشش می اومد وقتی زیر دست و پاش جون می دادم با آتیش سیگارش تنم و بسوزونه. واست جالبه نه؟ خیلی جالبه؟

فریاد که می کشم مهیار از بازوهایم می گیرد و به زور مرا در آغوشش جای می دهد:

-بسه گلاره...بسه! نمی خواد بگی...فراموشش کن!

تقلا می کنم خودم را بیرون بکشم و باز هم بگویم ولی نمی گذارد انقدر دستش را روی موهای خیسم می کشد تا خشک می شوند و من کم کم از پا در می آیم و خودم را تسلیم گرمای آغوش و نوازش های آرامش بخشش می کنم.

از خواب می پرسم و روی تخت می نشینم. باز هم یکی دیگه از آن کابوس های ترسناک... دستم را روی قلبم که پرتپش میزند می گذارم و همراه با کشیدن نفس لرزان و تب داری نگاهی به اطراف می اندازم.

کمی طول می کشد تا موقعیتم را درک کنم. هوله ی راه راه آبی-سورمه ای دور موهایم پیچیده و علاوه بر روتختی لحاف بزرگی رویم کشیده شده است. به محبت مهیار لبخندی می زنم و شرمنده از بازی دیشبم، از تخت پایین می آیم.

از دیدن خودم در آینه خنده ام می گیرد. با آن موهای بلند و در هم گره خورده و لباس گشاد و بلندی که به تنم زار می زند، یاد دیوانه های زنجیری می افتم.

از رفتار دیشبم پشیمان و خجلم...نباید سر مهیار خالی می کردم، او که تقصیری نداشت. جز این بود که با ترک نکردنم، باعث شده بود مثل قبل احساس بی ارزش بودن نکنم؟!

روز ششمی است که شیشه مصرف نکرده ام و هوش دیوانه ام می کند. دیشب برای چند ساعت خودم را در سردی آب گم کردم تا به شیشه کشیدن فکر نکنم. ترک شیشه درد جسمانی ندارد ولی عذاب روحی و فکری اش بدتر از هزار شکنجه ی جسمی است.

تمام فکرت را به خودش مشغول می کند و من می خواستم با معطوف کردن ذهنم به سرما و نفس نکشیدن، اعصابم را برای مدتی زمانی هرچند کوتاه آرام کنم.

روی میز توالت پر از شیشه های استفاده نشده و به نیمه رسیده ی عطر است. سرم را با آنها گرم می کنم و دونه دونه از روی سطح چوبی برشان می دارم و بو می کنم. بعضی از مارک ها برایم آشناست ولی اکثرا نمی شناسمشان. در آخر حس می کنم قوه ی بویائی ام تحلیل رفته و نمی توانم بوها را درست از هم تشخیص بدهم، بینی ام پر از بوهای مختلف می شود و سر درد می گیرم. از بین عطرها از همه بیشتر شیشه ی مستطیل شکل مشکی با در نقره ای که مارک polo رویش حک شده توجهم را جلب می کند. بوی فوق العاده ای دارد و چیزی به تمام شدنش نمانده.

-بیدار شدی؟

نگاه به مهیار که به لولای در تکیه زده و به من خیره شده می کنم، شیشه ی ادکلان را روی میز، سر جای اولش می گذارم و می گویم:

-سلام...صبح بخیر!

-صبح بخیر...دست و صورتت و که شستی بیا صبحونه بخور...باید حرف بزیم.

حرف بزیم؟ نمی دانم چرا دلم ناگهانی به شور می افتد و هوای فرار کردن به سرم می زند:

-راستش من داشتم فکر می کردم کم کم برم خونه!

اخم ظریفی بین ابروهایش می نشاند و داخل می آید:

-دیروز صبح می خواستم باهات حرف بزنم ولی ترسیدم یونی دیر شه...دیشبم که حالت خوب نبود. امروز دیگه حتما باید صحبت کنیم. بعدش میتونی بری.

-می خوای راجع به چی حرف بزنی؟

دستش را در جیب شلوارک سفید-مشکی اش می کند و ابرویی بالا می اندازد:

-حرف بزنم نه حرف بزنی...انقدر عجول نباش. اول یه دستی به سر و روت بکش بعدش بیا آشپزخونه صبحونه بخور...

منتظر نمی ماند تا جواب مرا بشنود و بیرون می رود. نیم ساعت بعد تمیز و مرتب در حالی که هنوز لباس های مهیار به تنم است و کمر شلوارش را گره زده ام تا از تنم نیفتد کنارش می نشینم.

صبحانه را زیر ذره بین نگاه مهیار می خورم. او فقط با ماگ قهوه اش بازی می کند و روی سطح سرامیکی اش نقش های در هم و بر همی با دست می کشد.

از روی صندلی بلند می شوم و می خواهم وسایل صبحانه را جمع کنم ولی مهیار اجازه نمی دهد. مچ دستم را می گیرد و می خواهد با خودش ببرد.

-بیا بریم تو اتاق صحبت کنیم.

لجباز می شوم، همان جا سفت و محکم می نشینم و با تخیلی می گویم:

-همین جا هم می تونیم حرف بزنی.

یک چشمش را ریز می کند و مچم را بیشتر می کشد:

-بهت میگم تو اتاق حرف می زنی...

همانطور که سعی دارم دستش را مهار کنم صدایم را بالا می برم:

-مچم و شکوندی! حالا حتما باید رو تخت بشینی حرف بزنی منحرف؟ همینجا خوبه.



مچم را ول می کند و نزدیک می آید:

-خودت خواستی!

چشم هایم گرد می شود و هنوز مطمئن نیستم چه تصمیمی دارد، ناگهان صدلی ای که رویش نشسته ام شروع به حرکت می کند. نگاه به مهیار که خندان صدلی را به سمت اتاق هول می دهد، می کنم و جیغ می کشم:

-چیکار می کنی؟

صدایش از کنار گوشم می آید و حرارت نفس هایش پوست گردنم را مور مور می کند:

-بازی! مگه دلت بازی نمی خواست که مثل بچه ها لج کردی؟

-اصلا هم اینطور نیست. وایسا...

صدلی را تا کنار تخت می کشاند و با بلند کردنش مرا مثل آجر و کلوخ های داخل فرقون روی تخت می اندازد. با دندان هایی که روی هم می سابم و خشمگین نگاهش می کنم...دلم نمی خواهد باور کند مرا برده و همیشه مجبور شوم به سازش برقصم.

از روی تخت پایین می پرم و به سمت در اتاق می دوم که زودتر از من به در می رسد. آن را می بندد و مرا کشان کشان روی تخت می اندازد.

جیغ می کشم:

-خیلی گستاخی!

با بی خیالی و سرخوش می خندد و کنارم می نشیند:

-خودم می دونم.

نمی توانم مانع از خندیدن بی موقعم به ژستش شوم و با شیفتگی نگاهش می کنم...مگر می شود این همه اخلاق های دوست داشتنی در یک نفر دید و نسبت به او بی تفاوت بود؟!

چرا فکر از دست دادن مهیار انقدر نگرانم می کند، در صورتی که می دانم او اصلا مال من نیست؟!

قلبم فشرده می شود و لبخند از روی لبم پر می کشد.

خیلی ناگهانی می پرسم:

-چه احساسی به من داری؟

خودم هم از سوالم جا می خورم...چطور می شود قبل از اینکه مغزم دستور دهد و بدون فکر چیزی از دهانم بیرون بیورد؟

خودم هم از سوالم جا می خورم...چطور می شود قبل از اینکه مغزم دستور دهد و بدون فکر چیزی از دهانم بیرون بیورد؟

مهیار چند لحظه سردرگم نگاهم می کند و سپس خودش را به من نزدیک می کند. به طوریکه زانوهایمان با هم برخورد می کنند:

-راستش قبل از اینکه داستانت و نشنوم نمی تونم حرفی راجع به احساساتم بزنم...به هر حال تو یه توضیح بهم بدهکاری...دیشب از گذشتت گفتم ولی کافی نبود. همه چیز و باید بدونم...

و من می گویم...هر چیزی که به سرم آمده را از اول برایش تعریف می کنم و او...فقط ساکت و با دقت به حرف هایم گوش می کند.

از حرف زدن زیاد کف می کنم و گرمم می شود ولی هیچ چیز مانع از گفتن همه ی حقیقت نمی شود. در آخر موتور فکم خاموش می شود و با کشیدن نفس عمیقی از صحبت می ایستم:

-این همه ی حقیقت بود...بدون جا انداختن حتی یه اتفاق!

مهیار هنوز خیره و ساکت نگاهم می کرد بدون اینکه حتی پلک بزند. بلاخره از آن حالت غافلگیری و شوک خارج می شود:

-تو یه نفر و کشتی؟

شانه ای بالا می اندازم و جواب می دهم:

-من اینطوری بهش نگاه نمی کنم...در درجه ی اول یه جور دفاع از خود بود...اونقدر قدرت نداشتم و ضربه خیلی محکم نبود برای همین تا وقتی من از اتاق اومدم بیرون هنوز نفس می کشید. ولی اگر هم مرده باشه من هیچ احساس گناهی بابتش نمی کنم.

مهیار از روی تخت بلند می شود و به سمت پنجره می رود، پرده را کنار می زند و خیابان نارنجی پوش را به نظاره می ایستد:

-فکر کنم حق با توئه...راجع به اینکه گفتم اذیتت می کردن...یعنی...یعنی...مردایی که می گفتم موقع رابطه اذیتت می کردن. چطوری بود که با وجود اذیت شدن بازم می رفتی سراغشون؟

-منی رفتم سراغشون...بین اونا اکثرا هیچ مشکل روانی ای نداشتن و شاید با همسر یا دوست دخترشون خیلی خوب تا می کردن ولی با من همیشه همه چیز فرق می کرد. بذار برات یه مثال بزنم...وقتی تو بابت یه وسیله که خیلی از داشتنش لذت میبری پول میدی و میدونی مدت خیلی کوتاهی داریش، تمام سعیت و می کنی ازش نهایت استفاده رو بکنی...اینم همینطوری بود. براشون مهم نبود من چی میکشم می خواستن نهایت لذت و خودشون ببرن.

با اینکه گفتن همه چیز دردناک بود اما نمی خواستم چیزی برای او پوشیده بماند. باید همه ی حقیقت را جلوی چشمش به تصویر می کشیدم تا بعدا حرفی از دروغ گویی و اغفال کردنش به میان نیاید.

مهیار بار دیگر کنارم می نشیند:

-خوب پس یعنی توی سرنوشتت تقصیری نداشتی!

با حرکت سرم و به شدت با حرفش مخالفت می کنم:

-نه اینطوری نبود که تقصیری نداشته باشم...خوب خیلی فکر می کنم که سرنوشت سیاهم تقصیرم بود یا تقدیرم؟! ولی نمی تونم به قضاوت خودم بشینم و بگم من هیچ تقصیری نداشتم. از اول همه چیز با اشتباه خودم و رفتن به اون پارتی شروع شد. از اینا گذشته من خیلی زود خودم و باختم...یه دختر ساده ی شهرستانی بودم بین یه عالمه گرگ...ترسیده بودم و هیچ تجربه ای از تنها زندگی کردن نداشتم. شاید اگر یه دختر زرنگ و با تجربه بودم هیچ وقت خودم و اینطوری حراج نمی کردم. خیلی زود وا دادم و دم دست ترین راه و انتخاب کردم...بلاخره هرچقدرم که

زندگی سخت باشه همیشه یه راهی هست تا خودت و تسلیم سیاهی نکنی و من دنبال اون راه  
نرفتم...همیشه یه راهی هست...من خودم هم مقصر بودم.

-خوبیش اینه که با خودت و اطرافیان صادق...چیزی رو با کلک و دودوزه بازی پنهان نمی کنی  
و بابتش واقعا تحسینت می کنم.

از تعریفش لبخندی روی لبم می نشیند و می پرسم:

-چیز دیگه ای هم هست که بخوای بدونی؟

-آره...راجع به دیشب...توی وان...

چهره اش برای لحظه ای جمع می شود:

-می خواستی خودت و بکشی؟

از حرفش خنده ام می گیرد و از روی تخت بلند می شوم:

-البته که نه...باور کن خیلی روزای سخت تری رو پشت سر گذاشتم و نمی گم که هیچ وقت  
وسوسه نشدم خودم و بکشم ولی مطمئن باش هیچوقت اینکارو نمی کنم. من فقط داشتم سعی  
می کردم بهتر نفس بکشم.

-بهتر نفس بکشی؟ تو داشتی خودت و و خفه می کردی!

-نه...گاهی اوقات که نفس تنگی می گیرم اینکار کمکم می کنه نفس عمیق بکشم.

مکثی می کنم و وقتی مطمئن می شوم قانع شده می پرسم:

-حالا من یه سوال ازت می پرسم...البته این سوال و دو شب پیش می خواستم بپرسم ولی یادم  
رفت. یادته که؟

از آن حالت متفکر خارج و لبش به خنده باز می شود. ناگهانی دلم پر می زند جلو بروم و چال  
روی گونه اش را محکم ببوسم ولی جلوی این وسوسه را می گیرم و سوالم را می پرسم:

-یادت میاد بار اولی که دیدمت اصرار داشتی اسمم و بدونی و من بهت نگفتم...توی ملاقات دومونم گفتمی به هم خوردن مهمونیت با دوستات به دونستن اسمم می ارزید...دروغ گفتمی نه؟ اسمم و از قبل می دونستی...یعنی وقتی از دو ماه قبلش من و می شناختس پس حتما اسمم و هم می دونستی.

یک ابرویش بالا می رود و روی تخت دراز می کشد:

-زرنگیلا...آره می دونستم ولی من یه عالمه راه واسه تحت تاثیر قرار دادن خانوما بلدم. اینم یکیشون بود...

حق با او بود...من که واقعا تحت تاثیر سماجتش برای دانستن اسمم قرار گرفتم. از این همه پدرسوختگیش عصبانی می شوم، چشم هایم را باریک می کنم و حرصی می گویم:

-به نظر من تو اصلا شبیه آدمایی نیستی که بتونی با یه نفر حتی واسه یه مدت زمان خاص بمونی...تو خیلی بیش تر از اینا زن بازی. ببخشید که انقدر رکم ولی بهتره یخورده به خودت بیای.

حجم زیادی از دلخوری در نقره ی نگاهش می درخشد:

-فکر می کنم داری تند میری...اینطوری ها هم نیست!

نفهمیدم از چه انقدر خشمگینم! از او که می دانم سهم من نمی شود یا بخاطر شیشه نکشیدن...؟!!

در جستجوی لباس هایم نگاهی به دور تا دور اتاق می اندازم. بار آخر مانتو و شلوارم را در تنم به یاد دارم.

-اتفاقا دقیقا همینطوره...لباسای من کجاست؟

دستش را زیر سرش می گذارد و به سقف خیره می شود:

-زیر تخت و نگاه کن...پیرهنتم انداختم تو ماشین لباس شویی!

از اینکه اصراری به ماندنم نمی کند کلافه تر می شوم و تا کمر زیر تخت فرو می روم. بلاخره مانتو و شلوارم را پیدا می کنم و با قدم های بلند و محکمی که روی زمین می کوبم، وارد سرویس می شوم.

روی لبه ی وان بزرگ که وسط حمام قرار گرفته می نشینم و سپیدی یک دست سرویس را با چشمم می بلعم. با تمام تلاشی که می کنم تا بر اعصابم مسلط باشم، هیچ آرامشی عایدم نمی شود. بهترین راه برای خراب نکردن همه چیز و نرنجاندن بیشتر مهیار این است که هر چه زودتر از اینجا فرار کنم.

لباس هایم را عوض می کنم و پلیور گرم و نرم مهیار و گرمکنش را داخل سبد رخت چرک ها، داخل رخت کن می اندازم.

وقتی از سرویس خارج می شوم مهیار رفته...نه در اتاق است نه در آشپزخانه و نه در هال...رفته! آهی می کشم و از آپارتمان خارج می شوم...حق دارد از دستم عصبانی شود. من خودم با همچین سابقه ای که دارم او را سرزنش می کنم؟ واقعا که احمقم...!

در را که پشتم می بندم فکر می کنم، آیا اصلا شانسی برای من و مهیار وجود دارد تا بخواهیم با هم باشیم؟ و چقدر دردناک است که همه ی صداها ی توی سرم یک صدا می گویند، هیچ شانسی برای ما شدنمان نیست.

مهیار آخر هم چیزی راجع به احساسش به من نگفت...

آهی می کشم و پیاده و غمگین راهی خانه می شوم.

\*\*

امشب جمعه شب بسیار افسرده ایست...قلبم در سینه یخ زده و دیگر نرمش نشان نمی دهد تا آب شدنش اشک های درشت و غلظانی روی گونه هایم شود. قلبم هم با من قهر کرده که چرا احساسات تازه شکفته اش را از بیخ و بن می خشکانم.

تاریکی شب و نم نم باران را دوست داشتم ولی حالا انگار دیگر هیچ چیز را دوست ندارم...حتی مهیار را!!

من مردی را که تمام فکر و ذکرش خواهش های جسمش است دوست ندارم. خیلی سخته از کسی که می خواهد برای همه و عام باشد بخواهی تا برای تو و خاص باشد...سخت نیست که اصلا شدنی نیست.

فکر می کردم مهیار چیزی فراتر از این ها باشد ولی انگار جدیداً حدس هایم راجع به آدمها اشتباه از آب در می آیند...انگار اشتباهها فکر می کردم آدم ها را خوب می شناسم.

من عاشقش نیستم...ولی وقتی نقش صورتش را در ذهنم ترسیم می کنم، قلبم بی جهت ضربان تندی می گیرد...من عاشقش نیستم...ولی وقتی یاد آن شب رویایی که با او صبح کردم میفتم، نفسم بند می آید و تمام تنم در آتش می سوزد...عاشقش نیستم...فقط نمی دانم این روزها چه مرگم شده!

از دیروز صبح که از خانه اش بیرون آمدم دیگر نه زنگ زده و نه رویش را دیدم.

خیابان تقریباً خلوت است و فاز شبهایی که به ردیف ایستاده اند، مرا به یاد شب تاب هایی در دل جنگلی تاریک می اندازد. روی تنه ی آهنی سبز و سردشان پر از نوشته های ناخوانا است. از روی جوی آب داخل پیاده رو می پریم و آب گل آلود جمع شده داخل گودالی زیر پایم، به اطراف می پاشد. از این تفریح بچگانه لبخندی هرچند کمرنگ روی لبم می نشیند و مقابل در آپارتمان می ایستم.

با اینکه فقط نیم ساعت برای پیاده روی و خریدن نان همین اطراف گشت میزدم ولی سرمای نمناک آبان ماه در استخوان هایم رخنه کرده. تا به طبقه ی چهارم برسم به نفس نفس زدن می افتم و عرق سردی روی تنم می نشیند.

وقتی در چوبی پر از مربع های کنده کاری شده را باز می کنم دلم می گیرد. از تنهایی و سکوت خانه دلم مانند پرنده ای در قفس، کنج سینه ام می نشیند و بغ می کند. غصه نخور دلکم ما که تنها نیستیم...جمعمان جمع است. من و تنهایی و تنهایی ها دور هم جمعیم...!

تنهایی من مانند حلزونی است که خانه اش را با سنگ شکسته اند و به دور از خانه اش گوشه ای مرگ تدریجی را طی می کند!

با شنیدن صدای مزخرف آیفون که به گوش من مانند ناقوس کلیسا مقدس است، نان ها را سریع روی میز چوبی و قدیمی می گذارم و به امید اینکه مهیار برای دیدنم آمده به سمت آیفون پرواز می کنم.

گوشی سبز و سفیدش را تا آخرین حد ممکن در گوشم می فشارم و با صدایی دورگه شده از هیجان می گویم:

-بله؟

-باز کن گلاره!

باشنیدن صدای عرفان همه ی فرشته هایی که دور و برم می رقصیدند ناگهانی ناپدید می شوند و من غم زده تر از چند دقیقه قبل سرم را روی گچ سرد دیوار می فشارم...چرا یادم نبود مهیار اصلا نمی داند من کدام طبقه زندگی می کنم؟ چرا امیدوار شدم؟ اصلا مگر امروز جمعه نیست؟ عرفان همیشه جمعه ها که بیکار است سراغ من می آید...چرا یادم نبود؟؟

-اینجا چیکار داری عرفان؟

حجم زیاد دلسردی و ناامیدی ام را در صدایم می خواند و عصبی می شود:

-مسخره نشو...سرده گلاره باز کن.

سرم را از روی دیوار بر میدارم و تند می گویم:

-برو پی کارت عرفان حوصلت و ندارم!

صدای خش دار و بلندش، گوشم را تقریبا کر می کند:

-بهت می گم بازش کن...جدیدا خیلی گ.ه اضافی می خوریا...باز کن تا آبروت و پیش همسایه هات نبردم.

آب دهنم که راه گلویم را پایین می رود، همان جا خشکش می زند و من از زور خفگی دستم را روی گلویم می فشارم. آه لرزانی می کشم و ناگزیر به فشردن دکمه ی کوچک و سپید می شوم. حاضرم بمیرم ولی بار دیگر بی سرپناه نشوم...!

دلم نمی خواهد ببینمش...بعد از یک هفته بدون شیشه سر کردن می دانم اگر با آن تکه های یخی از راه برسد من چاره ای جر همراهی کردن ندارم. یعنی برای یک معتاد در حال ترک در مجاورت مواد قرار گرفتن و نکشیدن تقریبا غیر ممکن است.



با لبان بسته فریاد می کنم:

-از اینجا برو عرفان!

در را باز می کنم و بدون اینکه منتظرش بمانم جلوی قاب پنجره می روم. خوب نمی دانم به کدام نم نم باران خیره شده ام! بارش ابرهای کرکی نشسته روی سطح کبود آسمان، یا ریزش دوگویی صحرائی رنگ که داخل قاب شیشه ای حک شده؟!

صدای محکم و ناهنجار به هم خوردن در نشان از عصبانیت بی حد و حصر عرفان دارد!

توی قاب خیس این پنجره ها، عکسی از جمعه ی غمگین می بینم

چه سیاه به تنش رخت عزا، تو چشاش ابرای سنگین می بینم

داره از ابر سیاه خون میچکه، جمعه ها خون جای بارون میچکه

برداشته شدن شال از روی سرم و فرو رفتن تیزی سوزناکی را روی قوس شانه هایم حس می کنم و فقط لب می گزم تا صدای گریه هایم به گوشش نرسد و وحشی تر نشود... قسم خورده بود تا نخواهم کاری با من ندارد!

نفس های بلند و تندش دلم را آشوب می کند و حرکت دست هایش روی بازوهایم باعث می شود ماهیچه های بدنم را سفت کنم. چیزهایی زیر لب زمزمه می کند ولی من خودم را به نشنیدن می زنم.

نفسم در نیامد، جمعه ها سر نیامد، کاش می بستم چشم و این ازم بر نیامد.

مرا سمت خودش بر می گرداند و بوسه سخت و ناجوان مردانه ای از لبان خشکیده ام می گیرد.

داره از ابر سیاه خون میچکه، جمعه ها خون جای بارون میچکه.

مرا از کنار منظره ی دلخواهم تا روی کاناپه می برد، نمی دانم چرا زبانم بند آمده... این بار عرفان با اشک هایم هم کوتاه نمی آید. حجم خشم انباشته شده در قهوه ای رنگ نگاهش بیشتر از حد انتظارم است. او به من رحم نمی کند.

عمر جمعه به هزار سال میرسه، جمعه ها غم دیگه بیداد میکنه!

فشار دندان هایش روی پوست گردن و شانه هایم ناله ام را بلند می کند.

-نکن عرفان...تورو خدا نکن...راحتم بذار.

از تحرک زیاد حتی صدایش را به درستی نمی شنوم:

-خفه...شو...گلاره...فقط...خفه تا هار...ترم...نکردی!

آدم از دست خودش خسته میشه، با لبای بسته فریاد میکنه.

داره از ابر سیاه خون میچکه، جمعه ها خون جای بارون میچکه.

و من از اینکه بیش تر از این هار شود می ترسم. بغض و فریادم از درد را در گلویم خفه می کنم.

بخت من تا ابد با سیاهی گره خورده!

خسته و راضی که می شود، از رویم کنار می کشد و مثل همیشه، سیگاری آتش می زند. عرق نشسته روی صورت و گردنش را با دستمال کاغذی خشک می کند و من از استشمام بوی گندی که اطرافمان را گرفته حالت تهوع می گیرم.

عرفان از روی کاناپه بلند می شود و سیگارش را روی میز و کنار نان ها خاموش می کند:

-شیشه آوردم...میزنی صداتم در نیامد...جونم و به لبم رسوندی گلاره. بار هزارمی که میخوام نمیخوام راه انداختی...این درس عبرت شد واست تا دیگه اون روی سگم و بالا نیاری. می دونی بخوای یا نخوای تا ازت سیر نشدم مال منی. البته خودم بهت روی زیادی دادم...اینم تقاص بازی کردن با من...بخوای لجبازی کنی از این بدترش و سرت میارم، پس آدم باش...

نشینیدی گفتم نمی خواهم؟ نشینیدی نامردِ مثلا مرد؟ نشینیدی حیوانِ مثلا انسان؟ مرد واقعی هرگز تجاوز نمی کند...هرگز!

شیشه را می زنم و آرام تر می شوم. از شدت درد از جایم تکان نمی خورم...عرفان پشیمان می شود. عذرخواهی می کند...خواهش می کند...باز طغیان می کند...فریاد می کشد و در آخر عصبانی خانه را ترک می کند.

ای کاش راهش نمی دادم ولی او خوب بلد است از نقطه ضعف هایم استفاده کند. اگر از این خانه که صیغه ی شش ماهه ام با عرفان باعث شد بتوانم اجاره اش کنم هم بیرونم بیندازند، هیچ کجا را برای رفتن ندارم. او خوب بلد است چطور رامم کند!

نگاه به قاب پنجره می اندازم...

داره از ابر سیاه خون میچکه، جمعه ها خون جای بارون میچکه!

ابر چشمان من هم خون فواره می زند...دلم آغوش مادرم را می خواهد تا سر بر سینه ی گرم و مهربانش بگذارم و دل پر دردم را خالی کنم.

ولی ندیده می دانم مادرم هم دیگر مرا جزو زنده ها به حساب نمی آورد...

\*\*

از سر پیچ که می گذرم، مهیار را دم آپارتمانم می بینم، در دلم شیون می کنم. چقدر دیر آمدی مهیار... خیلی دیر آمدی!

باید باور کنیم، تنهایی،

تلخ ترین بلای بودن نیست،

چیزهای بدتری هم هست،

روزهای خسته ای که در خلوت خانه پیر می شوی...

و سال هایی که ثانیه به ثانیه از سر گذشته است.

تازه... تازه پی میبریم،

که تنهایی، تلخ ترین بلای بودن نیست،

چیزهای بدتری هم هست:

دیر آمدن!

دیر آمدن!

دیـر...آمدن....

مرا که انقدر خشک و جدی، در حالی که طلبکار به او خیره شده ام می بیند انگار هول می شود. دستی بین موهای مجعد و پرش می کشد و نگاه مرا درگیر هوس بی تابانه ای برای چنگ زدن داخل سیاهی موهایش می کند.

دستپاچه می پرسد:

-اینجا چیکار می کنی؟

همان طور خشک و رسمی از روی جوب می پرم و به سمت در خانه ام می روم:

-اینجا خونمه...پس سوال بهتر اینه که تو اینجا چیکار می کنی؟

این را در حالی که به سمتش بر می گردم و طلبکار نگاهش می کنم می پرسم.

دوباره چند تا چنگ دیگر در موهایش می زند، می دانم که می خواهد با این کار خودش را آرام تر کند.

با دستپاچگی می خندد:

-حق باتوئه...اومدم باهات حرف بزنم!

آهی می کشم و نگاهم با بخاری که از دهانم بیرون می زند به سمت آسمان می رود:

-خواهش می کنم مهیار ما با هم حرف زدیم و نتیجه هم نداشت...گوش کن...!

مهیار سریع و عصبی وسط حرفم می پرد:

-نه تو گوش کن گلاره...من به حرفای دیروز صحبت فکر کردم...خیلی فکر کردم، کاری که معمولا

نمی کنم. تو بهم گفتی آدمی نیستم که بتونم عاشق شم و با یکی بمونم ولی میخوام بهت ثابت

کنم اشتباه می کنی. من می خوام آدم بهتری باشم و کسی باشم که بعد از اینهمه سختی کشیدن

لیاقتش و داری. زندگی ای بهت بدم که واقعا حقته. می خوام اونی باشم که میخوای...بیا فراموش

کنیم کی بودیم و در کنار هم آدمای بهتری باشیم. هوم؟

حرف هایش بیشتر از آن چیزی که بخواهم باز هم در برابرش سرسختی کنم زیباست...! حرف هایش بوی بهشت می دهد و فرشته ها باز بالای سرم بال می زنند.

مهیار بعد آن همه حرف زدن بی وقفه، نفس بلندی می کشد و چشمکی می زند:

-دعوتم نمی کنی پیام بالا؟

سینه ی سنگینم بالا و پایین می رود و در را باز می کنم...خدایا همین یک بار از او پنهان می کنم که دیشب با عرفان بودم. فقط همین یک چیز را از او پنهان می کنم! همین...یکی!

از سر راه کنار می روم و با لبخندی اشاره می کنم داخل شود.

توی راه پله به او تذکر می دهم سر و صدا نکند تا همسایه ها متوجه نشوند پسر جوانی که هیچ شباهتی به عرفان ندارد را با خودم به خانه می برم.

خودم هم با فاصله پشتش می رفتم تا اگر کسی ما را در راه پله ها دید نفهمد با همیم.

با اینکه حدود دو ماهی می شود مدت صیغه ی من و عرفان تمام شده ولی هنوز همسایه ها و صاحب خانه فکر می کنند من و عرفان به هم محرمیم.

چهار طبقه را پشت گام های بلند و سریع مهیار یک نفس می دوم. نفس نفس زنان و عرق کرده کلید به قفل در می اندازم و سریع داخل می رویم.

در را پشتم می بندم و نفس کش دار و غلیظم را بی تابانه نثار هوای گرفته ی خانه می کنم. وقتی می بینم مهیار به سمت کاناپه می رود تا رویش بنشیند ناخودآگاه با همان کمر دردی که از شب

گذشته دامن گیرم شده به طرفش می دوم و قبل از اینکه بشیند از بلوزش می چسبم.

-اینجا نشین!

از دیدن دوباره ی کاناپه خاطرات وحشتناکی به سمتم هجوم می آورد.

مهیار دست به سینه می پرسد:

-پس کجا بشینم؟

متفکر نگاهی به اطراف می اندازم و به اتاق اشاره می کنم:

-بیا اینجا!

در حالی که صدای خندانش از پشت سرم می آید به سمت اتاق می روم:

-خیلی زشته که می خوای نیومده من وبکشونی تو تخت...اون وقت به من میگی منحرف؟

تبسمِ افسرده ای برای شوخی اش روی لبم می نشانم و چشمانم را می بندم تا برق حسرت و ماتم را در نگاهم نبیند.

وارد اتاق می شویم، او نگاه کنجکاوش را برای گشت زدن زوایای اتاقِ کوچک می فرستد و در آخر روی تخت می نشیند. اینبار طوسی نگاهش نگاه بی قرار مرا هدف می گیرد:

-چرا انقدر کج راه میری تو؟!

هول و دستپاچه جواب می دهم:

-کمرم درد می کنه یکم...

نگران می پرسد:

-درد می کنه؟ بخاطرِ پریشب؟ ولی دیروز صبح که خوب بودی! می خوای بریم دکتر؟

سرخوش از نگرانش و سوال هایی که پشت هم می پرسد بین حرفش می روم و کنارش می نشینم:

-نمی خواد خودش خوب میشه...فقط یکم کوفتگی.

اصرار بیشتر نمی کند. دستم را از روی تخت بر می دارد و بین مشت بزرگش می فشارد. نگاهم را به دست های در هم گره خوردمان می دوزم. دستم را با چهار انگشتش محکم گرفته و با شستش سطح پوستِ گندمگون آنرا نوازش می کند.

-چقدر دستت کوچولوئه.

اخم می کنم و تخس می گویم:

-دست تو زیادی گندست!

-نه دست من به عنوان یه مرد اصلا بزرگ نیست...دست تو خیلی کوچیکه. نرم هست...دستت و دوست دارم!

لبخندی روی لبم می نشیند و درنگاهش خیره می شوم. ناخودآگاه دست آزادم روی گونه ی زبر شده از ته ریشش می نشیند.

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

سرش را که برای بوسیدنم جلو می آورد هول می شوم. بعد از دردی که دیشب کشیدم اصلا توان رابطه ی دیگری را ندارم.

سریع عقب می کشم و از روی تخت بلند می شوم:

-برم کتری و بذارم رو گاز چایی بخوریم. هوا سرد شده مزه میده...

دستم تا نوک انگشتانش می رسد ولی او سفت مچم را می چسبد و مرا سمت خودش می کشد:

-فراموش کن...الان هیچی مثل خودت بهم مزه نمیده!

روی تخت که می افتم ناخودآگاه از خنده اش لبخند روی لبم می نشیند. لبخندم را به حساب رضایتم می گذارد و می گوید:

-درسته که گفتم می خوام آدم بهتری بشم و با یه نفر بمونم ولی خوب تو وظیفت سنگین میشه و باید جای همه ی اونایی که از دیروز باهاشون قطع رابطه کردم تلاش کنی!

جیغ می کشم و از دست او که به سویم می آید خودم را به طرف تاج تخت می کشم. با کف پا توی سینه و بازوهای پهنش می کوبم تا نتواند نزدیک تر شود.

تفریح کنان لبش را می گزد و روی زانوهایش می نشیند.سفت و محکم میچ پایم را می چسبد و درحالی که سعی می کند آن را مهار کند، رویم خم می شود.

کلافه از اینکه انقدر زود بر من غالب شده، می گویم:

-مهیار کمرم خیلی درد می کنه ولم کن.

سرش را جلو می آورد و بینی اش را به نوک بینی من می چسباند:

-من چیکار به کمرت دارم؟ باید یه بوس بهم بدی بذارم بری!

کف هر دو دستم را روی صورتش می گذارم و به شدت به سمت عقب هولش می دهم:

-نمی خوام...مگه زوره؟

چنان گازی از کف دستم می گیرد که جیغم هوا می رود و همه ماهیچه های تنم با هم منقبض می شوند. این بار سرش بین شال سدري رنگ و موهایم که نیمی از آن از بین کش بیرون ریخته فرو می رود. از بس غلغلکم می آید درد دستم فراموشم می شود و از شدت خنده اشک گوشه چشمم جمع می شود:

-تو رو خدا مهیار...داری اذیتم می کنی...غلغلکم میادا!

خیلی غیر منتظره و ناگهانی سرش را بالا می کشد. نگاهش هنوز روی گردنم است، همراه با اخم غلیظی که روی چشم ها و بین ابروهایش سایه گسترده و جای لبخندش را گرفته، می پرسد:

-این زخما چیه رو گردنت گلاره؟

چیزی در تنم فرو می ریزد و نفسم می گیرد. انگشتانش که بین پنج انگشت دست من گره خورده باز می شوند.

پر از خالی شدن می شوم...خالی خالی!

آه درد آلودی از عمق سینه ام بر می خیزد و چشمانم را می بندم.

کبریت جنون زیر خاکستری نگاهش می نشیند و شعله ورش می کند...



از شنیدن صدای فریادش تکان سختی می خورم و نبض گردنم ریز و تند می زند:

-جواب من و بده! اینا چیه؟ هـان!؟

بوی عطرش که تا همین یک دقیقه ی پیش مدهوشم می کرد از مشامم می پرد و گوشه ی لبم را می گزم.

در چشمان طلبکارش خیره می شوم ولی چیزی نمی گویم. چرا دقیقا وقتی که همه چیز خوب پیش می رود چیزی باید این وسط رویای خوشم را به لجن بکشد!؟

خدا ازت نگذرد عرفان...خدا نگذرد...!

قطره اشکِ ناخودآگاهی بدون اینکه بتوانم کنترلش کنم از گوشه ی چشمم خط می گیرد.

عصبی از اشک بی موقعم از رویم کنار می کشد و خودش را به لبه ی تخت می رساند:

-گریه می کنی؟! شما زنا جز گریه کردن کار دیگه ای هم بلدید؟

روی تشک تخت زانو زده و دستی بین موهای آشفته اش می کشد:

-توضیحی نداری نه؟ معلومه که توضیحی نداری...دو روز نبودم نتونستی تحمل کنی؟

چشم به من می دوزد:

-واسه پولش بود؟

قبل از اینکه سوال بعدی را بپرسد قفل دهانم باز می شود و سریع می گویم:

-نه به خدا...اصلا اونطوری که تو فکر می کنی نیست...به خدا عرفان دیشب اومده بود اینجا...

چشم هایش را از زور خشم جمع می کند و بین حرفم می پرد:

-عرفان؟ از من نا امید شدی دوباره رفتی سراغ اون؟ آره!؟

دلَم از این همه بی رحمی اش می گیرد و با صدای لرزانی می گویم:

-نه...نه...نه...عرفان مجبورم کرد...نمی بینی چطوری سیاه و کبودم کرده؟

بلند تر و پر دل و جرات ادامه می دهم...انگار نه انگار من بودم نطقم بسته شده بود:

-اگه خودم رفته بودم سراغش پس اینا چیه؟

دکمه های مانتو را باز می کنم و یقه ی لباسم را پایین تر می کشم:

-اگر خودم می خواستم چرا باید مثل گرگ گرسنه تنم و اینطوری تیکه پاره کنه؟ مجبورم کرد میفهمی؟

نگاهش رنگی از ناباوری به خود می گیرد:

-چرا باید اراجیفت و باور کنم؟

سرم را به نشانه ی تاسف تکان می دهم و طره موهایی که روی صورتم ریخته اند را پس می زنم:

-دروغ نمی گم...من یه عالمه چیز هستم...ه.ر.ز.ه.ام، بد ذاتم و فتنه ی زندگی مردمم ولی دروغ گو نیستم...خودت که بهتر می دونی از اولم راجع به هیچی بهت دروغ نگفتم.

چند ثانیه پر عمق نگاهم می کند و نفسش را پرشتاب و کلافه بیرون می فرستد:

-شیشه هم کشیدی؟

لال می شوم و نگاه از چشمانش می گیرم.

از تخت پایین می پرد و در حالی که هر دو دستش را پشت گردنش می گذارد، وسط اتاق می ایستد:

-پس کشیدی! این یکی و هم مجبورت کرد؟

بی توجه به تمسخر پنهان بین رگ و ریشه ی سوالش، جواب می دهم:

-آره کشیدم...مجبورم نکرد ولی اگر مخالفت می کردم حتما مجبورم می کرد. اونم با روشای خیلی بد...هم روحم درد می کرد هم جسمم. نتونستم خودم و کنترل کنم.

هنوز سرم پایین است. فقط صدایش را می شنوم:

-گند زدی گلاره...اصلا چرا در و روش باز کردی؟

این بار هم نگاهش می کنم و هم از روی تخت پایین می خزم:

-چاره ی دیگه ای نداشتیم. تو اون و نمیشناسی! عربده کشی راه مینداخت آبروم پیش همسایه ها  
میرفت و صاحب خونم پرتم می کرد بیرون. من روزای سختی و بخاطر بی پناه بودنم پشت سر  
گذاشتم. دیگه حاضر نیستم به اون روزا برگردم...

هنوز حرفم ادامه دارد ولی مهیار سوال بعدی را شاکمی می پرسد:

-چرا بهم زنگ نزدی؟ میتونستم کمکت کنم!

به سمتش می روم و رو به رویش می ایستم، در حالی که نگاهم در مردمک نقره ای رنگ  
چشمانش می چرخد، قاطع می گویم:

-حتی فکرش و هم نکن...هیچوقت حاضر نیستم توی مسائل مربوط به خودم و عرفان تو رو  
سهیم کنم...اون همیشه با خودش چاقو داره و خیلی خطرناکه!

پوزخندی گوشه ی لبش را بالا می کشد:

-هه...کی و داری می ترسونی؟ اگر خطرناکه بذار یبار واسه همیشه از شرش خلاصت کنم.

-نه...خواهش می کنم. خودم از پشش بر میام...

دلخور عقب می رود:

-تو با همین یه ذره قد و هیکل می تونی از پشش بریای، ولی من نمی تونم! جالبه!

کلافه از بحث بی نتیجه جواب می دهم:

-قضیه ی من فرق میکنه اون بهم آسیب نمیزنه...دیروزم چون عصبانیش کردم کنترلش و از  
دست داد.

روشنی نگاهش کدر می شود و مردد می پرسد:

-عاشقته! مگه نه؟

وقتی خودم هم به درستی از احساسات عجیب عرفان سر در نمی آورم چه باید جواب او که  
اینطور طلبکار نگاهم می کند را بدهم؟

با زبانم روی لبم که حسابی خشک شده را تر می کنم:

-کدوم عاشقی همچین بلایی سر معشوقش میاره؟ اون فقط خیلی بهم عادت کرده... مطمئنم  
عاشقم نیست!

صدای آکاردئونی که آهنگ سلطان قلب ها را می نوازد از پشت پنجره به گوشمان می رسد و برای  
لحظه ای حواسمان پرت می شود.

مهیار بعد از مکث نسبتاً طولانی ای می گوید:

-به هر حال من اصلاً تو کتم نمیره یه بار دیگه بخواد بهت دست بزنه.

-گفتم که خودم یجوری از پس...

نچی می کشد و محکم و دستوری می گوید:

-نخیر شما همین الان وسایلت و جمع می کنی میریم خونه ی من!

مردد و گیج به چشم هایش خیره می شوم و وقتی جدیت را در آن ها می بینم، سرم را به شدت  
تکان می دهم:

-شوخی که نمی کنی!؟

همانطور جدی چند قدم نزدیکم می شود:

-به نظرت شوخی می کنم؟

-ولی مهیار...

وسط حرفم می پرد:

-بهت حق انتخاب ندادم گلاره... اگر و اما هم نداریم!

دلَم می گیرد و گله مند می گویم:

-زندگی من انقدر سر راهه؟ چرا همه ی دنیا برای زندگی من تصمیم می گیرن بدون اینکه به خودم حق تصمیم گیری بدن؟

- بخاطر اینکه انتخابات اشتباهن. اگه می خوام حرفات و باور کنم باید باهام بیای. چطور میشه انقدر وحشیانه باهات رفتار کنه و تو...مشکلی با تنها موندن تو این خونه نداشته باشی؟ به هر حال من هنوز سر حرفم هستم...یادت که نرفته چقدر خوب بلدم مجبورت کنم کاری که می خوام و بکنی؟

گوشه ی لبهائیش را پایین می کشد و شانه ای بالا می اندازد:

-یا مجبوری باهام بیای...یا اینکه...بازم مجبوری بیای! توی ماشین منتظرتم.

مجبور هم شدم...در آپارتمان را که باز می کنم و می خواهم بیرون بروم از دیدن مهیار پشت در می ترسم:

-وای خدا...فکر کردم رفتی!

ساک بزرگ را از دستم می گیرد و از پله ها پایین می رود. با فاصله دنبالش می روم و فکر می کنم ایده ی زندگی کردن با مهیار با وجود عجیب و غیر منتظره بودن، انقدر ها هم وحشتناک نیست.

باید خودم را به دست تقدیر می سپردم. صدای آهنگ سوزناک هنوز هم در نزدیک و دور به گوش می رسد.

زیر لبی زمزمه می کنم:

-یه دل میگه برم...برم...یه دلم میگه...نرم...نرم. طاقت نداره دلم...دلم. بی تو چه کنم؟

به محض خروج از پارکینگ و قبل از اینکه دنبال ماشین مهیار بگردم نگاه به پیرمردی که از پیچ کوچی می گذرد می کنم، دست های پر چروک و رگش چه هنرمندانه برای بازی دادن احساساتم به نواختن نشسته!

با لبخند گم شدنش را نظاره می کنم...خدا عمر جاودانه ات بدهد پیرمرد، شاید ندانی ولی طنین آهنگت گره های کدورت را یکی یکی باز کرد.

با همان لبخند کنار مهیار می نشینم. ماشین که حرکت می کند سرم را به پشتیِ صندلی تکیه می دهم و به صدای موسیقی گوش می سپارم که مهیار هم صدا با ان می خواند:

نگاه کن من چه بی پروا، چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم

نگاه کن با چه سرسختی تو این سرما

برای عشق، یه فصل تازه می سازم

یه فصل پاک، یه فصل امن و بی وحشت

برای تو که یه گلبرگِ زودرنجی

یه فصل گرم و راحت، زیر پوست من

برای تو که با ارزش ترین گنجی

نگاه کن من به عشق تو چه مجنون وار

از تغییراتی که در متن آهنگ می دهد تا آن را برای خودش کند لبخند ناخوانده ای روی لبم می نشیند... صدایش برای خوانندگی بی نظیر است. مخصوصا که از اوج گرفتن به هیچ عنوان ترسی ندارد.

تن یخ بستهء پرواز و می بوسم

بیا گرم کن منو با سرخی لب هات

من اون لب های پر آواز و می بوسم

تو رو می بوسم ای پاکیزهء عریان

تو رو پاکیزه مثل مخمل قرآن

طلوع کن، من حرارت از تو می گیرم

ظهور کن، من شهامت از تو می گیرم

بخاطر بی خوابی شب قبل کم کم چشمانم گرم می شوند و نمی فهمم کی خوابم می برد.

-گلاره...گلاره پاشو...

سعی می کنم چشمانم را که خارج از اراده ام روی هم می افتند باز نگه دارم و به مهیار خیره می شوم:

-هوم؟!-

نمی دانم از چه بابت می خندد که من هوشیار می شوم. به هر حال از دیدن چال گونه اش من هم لبخند می زنم.

-شبیبه علامت تعجب شدی...پاشو رسیدیم.

خودم را روی صندلی بالا می کشم و خمیازه ی غلیظم اشک به چشمم می آورد، کمرم از ثابت ماندن خشک شده و درد می کند.

در ماشین را باز می کنم و می گویم:

-پاشدم دیگه...کمرم چقدر درد می کنه!

هنوز از خواب عمیق و راحت شل و ول راه می روم و کمی منگم. بدون توجه به مهیار ساک را از پشت بر می دارم و به طرف ساختمان می روم.

-کجا؟؟-

بر می گردم سمتش و شالم را که از سرم می افتد بالا می کشم:

-خونه ی پسر شجاع!

و با چشم و ابرو به خودش اشاره می کنم. دسته کلیدش را از پنجره بیرون می آورد:

-خواب آلو باید کلید خونه ی آقا شجاع و داشته باشی که بتونی بری توش دیگه!

راه رفته را برگشت می زنم و خیره به چشمانش می پرسم:

-مگه خودت نمیای بالا؟

ابرویی بالا می اندازد:

-نه من باید برم جایی... تو برو بالا منم میام.

ایشی می کنم و دسته کلید را می گیرم ولی مهیار ولش نمی کند. دندان هایم را روی هم می سابم و بیشتر می کشمش. از فشار زیادی که می آورم کلید ها از بین دستم سُر می خورند و خارج می شوند.

به نگاهم رنگی از شکایت می زنم و می پرسم:

-مگه مریضی؟ همش اذیتم می کنی! بدش دیگه!

-اول یه بوس بده.

لبش را غنچه می کند. از حالت بامزه ای که گرفته نمی توانم خودم را کنترل کنم و خندان می گویم:

-همینم مونده وسط خیابون از این غلطا بکنم. بدش به من کلیدو...

اینبار کلید را ول می کند و در حالی که پایش را روی گاز می فشارد چشمکی می زند:

-عیب نداره اومدم خونه حساب کن...

وارد خانه اش می شوم و نگاهی به اطراف می اندازم. همه چیز مثل قبل است ولی نگاه من مثل مهمان نیست و به عنوان کسی که قرار است مدتی در آن زندگی کند براندازش می کنم.

کف هال و پذیرایی، اتاق ها و آشپزخانه همه پارکت روشن و پر رگه شده اند. هال متوسط با یک دست میز و صندلی راحتی آجری رنگ و تلویزیون چهل و شیش اینچ سیلور نصب شده به دیوار. زیر تلویزیون میز نازک و دراز قفسه قفسه قرارداد با وسایل تزئینی رویش. لباس ها و وسایل مهیار که خانه را شلوغ پلوغ کرده اند همه جا به چشم می خورد.



تنها چیزی که واقعا چشمم را می گیرد گلدان بزرگ روی میز است. دایره ای شکل و سرامیک سفید است با درختچه ی نازک و درازی که از سرش بیرون زده...در عین سادگی مدل جالبی دارد.

ست آشپزخانه، وسایل برقی سیلور با قفسه و کابینت های چوبی سفید است. راهرویی با دو ردیف هالوژن روی سقف به اتاق ها منتهی می شود و من هنوز اتاق دومی را ندیده ام. فضولی را کنار می گذارم و داخل اتاق خواب می روم. ساکم را همان جا کنار در تکیه می دهم. مانتو و شالم را در می آورم و روی میز توالت می گذارم.

تاپ یاسی رنگی به تن دارم و زخم های تازه ی روی شانه ها و پوست نازک گردنم به طرز زننده ای توی چشم می زند. رنگ قرمزشان هنوز تازه است.

تاپ را بالا می زنم، روی دلم سمت چپ، درست همان جایی که خیلی درد می کند، یک کبودی بزرگ و هاله وار، خون مرده شده. آهی می کشم و لنگان لنگان زیر پتو می چپم. از تشک نرم و خوش بویش دردم تسکین میابد و با چشمان بسته شروع به رویا بافی می کنم.

نمی دانم چقدر گذشته ولی با شنیدن صدای در چشم باز می کنم و مهیار را می بینم که وارد می شود.

به محض ورود تیکه می اندازد:

-چیه بابا عین زنای زائو همش می خوابی. هنوز یکی دو ساعتی تا شب مونده...پاشو شب خوابت نمی بره.

لبخندی می زنم و به تاج تخت تکیه می دهم:

-دیشب اصلا نخوابیدم خوابم میاد...ولی الان نخوابیده بودم، داشتم فکر می کردم!

دکمه های سر آستینش را باز می کند و آن ها را تا آرنج بالا می زند:

-توی افکارت احتمالا منم جایی داشتم؟

خوشحال از اینکه دیگر حرف دیشب را پیش نمی کشد و اذیتم نمی کند جواب می دهم:

-ای...یکمم به تو فکر کردم!

دکمه های بلوز آستین بلند و جذبِ مردانه اش را باز می کند و می گوید:

-خوبه...من به همون یکمم راضی ام.

آب دهنم را قورت می دهم و دعا می کنم بلوزش را در نیارد. دعاهایم مستجاب می شود چون مشمای کوچکی که همراهش آورده بود و روی میز توالت گذاشته بود را بر می دارد و به سمت تخت می آید. پتو را از رویم کنار می زند و با فاصله ی خیلی کمی از من می نشیند.

-توی اون مشما چیه؟

انگار سوالم را نمی شنود. خط نگاهش را دنبال می کنم و به زخم های روی بدنم می رسم. نمی دانم چرا خجالت می کشم...

حرفی نمی زند. درک می کند که نباید دردم را یادم بیندازد. مشما را باز و صدای خش خشش را بلند می کند. از دیدن دو تا کارتن کوچک که به نظر جعبه ی پماد می رسند دهانم باز می ماند.

نگاه به چشمان گریزانش می اندازم و شوک زده می پرسم:

-شوخی می کنی؟ نگو که رفته بودی اینارو برای زخمای من بخری!

زیر چشمی مرا نگاه می کند و آرام می پرسد:

-خیلی عجیب به نظر میرسه؟ که من بخوام از این کارا کنم؟

شانه ای بالا می اندازم و لبخندم را وسعت بیشتری می دهم:

-اینکه جناب مهیار درخشان که به قول خودش ارد میده زمین براش بشکافه بخواد واسه یه

دختر معمولی از این کارا بکنه؟! عجیب نیست...غیر ممکنه!

پاهایش را از روی زمین بالا می کشد و کامل روی تخت کنار پایم می نشیند:

-آره غیر ممکنه ولی به قول خودت واسه ی یه دختر معمولی... تو که معمولی نیستی! حتی اگر خودتم خودت و معمولی بدونی برای من خاصی. قبلا هم این و بهت گفته بودم... یعنی هر آدم معمولی ای گاهی اوقات برای بعضی ها خاص به حساب میاد. اینطور نیست؟

از شنیدنش ناخودآگاه حس خوشی زیر دلم می دود و باعث می شود، سکوت کنم.

مهیار بحث را عوض می کند:

-راستش زنگ زدم به داییم...ارتوپده. اون گفت برای اینکه زخمت زود ترمیم شن هیدرودرم و برای کوفتگیت دپی بخرم...واسه گرفتگی های ماهیچه ایه...فکر کنم مشکل تو هم همین باشه دیگه...به هر حال بدون تجویز دکترم استفاده کردنشون مشکلی نداره.

سری تکان می دهم و فقط می توانم بگویم:

-ممنون!

مهیار با احتیاط بند تاپم را از روی شانه ام پایین می کشد و کمی از محتوای سفید رنگ کرم را روی دستش می ریزد...سریع و شرمنده می گویم:

-دستت درد نکنه خودم می تونستم بمالم.

-پشت گردنتم هست خودت درست نمی بینی...خودم می زنم...

انگشتش را که روی زخمم می گذارد و کرم را رویش می زند از درد صورتم را جمع می کنم. مهیار کرم را کمی پخش می کند و به من چشم می دوزد:

-خیلی درد می گیره؟

نفس عمیقی می کشم و چینی که از درد بین ابروهایم نشسته را پاک می کنم:

-نه...حس خوبی داره!

فقط سری تکان می دهد. طوری زخم هایم را موشکافانه نگاه و مرحمشان می کند انگار در حال کشف مهمی است.

بعد از اتمام کارش در هیدرودرم را می بندد و آن را روی بغل تختی می گذارد، هنوز به نظر جدی می رسد. حتی وقتی جدی هم می شود و لودگی را کنار می گذارد، باز هم از نظر من دوست داشتنی است.

-کوفتگی کجاست؟ کمربت؟ برگرد بذار ببینم!

وقتی می بیند هیچ حرکتی مبنی بر عملی کردن گفته اش نمی کنم زیر تاپم را می گیرد و می خواهد بالا بکشد. سریع به دستش چنگ می زنم و لباس را پایین نگه می دارم. دلم نمی خواهد زخم روی شکمم را ببیند. نمی خواهم برایم دل بسوزاند... نمی خواهم... عمق فاجعه را ببیند. در حالی که دست هایمان در جنگند، او سعی می کند لباس را بالا بزند و من مصرانه دستش را مهار می کنم.

مچ هر دو دستم را صفت و محکم می گیرد، با یک دستش ثابت نگه می دارد و اخم می کند:

-گلاره می دونم درد داره... ولی باور کن بخاطر خودته. شاید الان یکم اذیت شی ولی قول میدم زود خوبت می کنه! پس اگر می خوای زود خوب شی...

هنوز می خواهم دستم را آزاد کنم، کلافه و بی طاقت بین حرفش می پرم:

-بخاطر دردش نیست مهیار... مهیار..!؟

توجهی به عجز صدایم نمی کند و لباس را بالا می زند. از دیدن کبودی زنده روی پوست گندمی رنگم صورتش اول حالتی از بهت و حیرت و سپس خشم می گیرد:

-خدای من... خدای من گلاره؟! دختر تو چقدر محکم و مقاومی! این همه درد می کشیدی و اصلا به روی خودت نیاوردی؟

مچ دست هایم را رها می کند و انگشتانش روی شکمم می نشیند. غلغلکم می آید و دستش را پس می زنم، لباس را سریع پایین می کشم و او را از خودم دور می کنم:

-اینطور یام نیست... پوست من زیادی حساسه و گرنه خیلی هم درد نمی کنه...

اخم می کند، کنارم دراز می کشد و به سقف خیره می شود:

-مطمئن باش اون بی شرف تاوانش و پس میده!

حتی فکر اینکه مهیار و عرفان بخوانند با هم رو به رو شوند هم دیوانه ام می کند. می نشینم و جدی می گویم:

-فراموشش کن...من اومدم اینجا که دیگه هیچ وقت روی عرفان و نبینم پس ولش کن! اون خودش به اندازه ی کافی بدبخت هست.

مهیار یک دستش را زیر سرش می زند و بر می گردد سمتم:

فقط بخاطر تو...ولی به نفعشه دور و برت نبینمش. حالا بیا اینجا جوجوا!

از اینکه دوباره توی جلد شوخش رفته لبخند می زخم و مشکوک به آغوش باز مانده و منتظرش خیره می شوم:

-نمی خوام...خودت که دیدی یه نقطه ی سالم تو بدنم نمونده. تو درک نداری؟

چشم هایش را گشاد می کند و عصبی می خندد:

-چرا انقدر به نظر غیر ممکن میرسه فقط بخوام بغلت کنم؟! فقط بغلت کنم تا راحت توی بغلم بخوابی؟! چرا انقدر عجیبه؟!

می دانم از دستم شاکی شده ولی دلم می خواهد اذیتش کنم:

-بعید میدونم بتونی!

این بار لب پایینش را از زور حرص می گزد، دستش را به سمتم می اندازد و از بازویم می گیرد:

-بیا اینجا ببینم...ببین چه نازی میکنه!

همین که بین بازوهای پهنش گم می شوم، نفس عمیق می کشم و بوی عطرش را در سینه حبس می کنم. لبخند روی لبم می نشیند و چند بار پشت هم پلک می زخم.

-چشمات و ببند و بگیر بخواب. پلک می زنی مورمورم میشه.

سرم که مستقیماً روی سینه ی برهنه و قلبش که تند می زند قرار گرفته را عقب می کشم و چشم هایم را روی هم می گذارم. عاشق این لحظه ام که ضربان قلبش تند و تندتر می شود. این یعنی اینکه برایش مهمم... یعنی اینکه وقتی اینطور مرا در آغوشش می فشارد، هیجان زده می شود و قلبش هر لحظه تندتر می کوبد.

حس خوبم بیشتر و بیشتر می شود و آرامش و گرمای تنش اجازه می دهد برای اولین بار در اوج فراغت و آسودگی به خواب بروم.

گل گلدون من شکسته در باد، تو بیا تا دلم نکرده فریاد...

گل شب بو دیگه شب بو نمیده، کی گل شب بو رو از شاخه چیده؟

گوشه ی آسمون پر رنگین کمون، من مثل تاریکی تو مثل مهتاب.

اگه باد از سر زلف تو نگذره، من میرم گم میشم تو جنگل خواب!

\* فصل هشتم: بغض شبانه \*

همیشه انسان ها در مورد شروع همه چیز بسیار رمانتیک برخورد می کنند. شروع تازه و شیرین، صفحه ی سفید و بدون خط خطی، دنیایی که به نظرت همه ی غیر ممکن ها را می توانی برای خودت ممکن کنی...!

در اولین برگه ی سفید و تمیز دفتر زندگی من و مهیار هم، آینده به نظر خیلی درخشان و دوست داشتنی می رسید. اما بلاخره همه ی صفحه ها سیاه و خط خطی شدند و دیگر صفحه ی تمیزی برایمان نمانده بود. و من نمی دانم چرا هنوز هم در بهت و حیرتم که همه چیز از بین رفت؟! از لحظه ی شروعش هم معلوم بود من و مهیار قسمت هم نیستیم، چقدر بد است که انسان ها بنده ی رویاهایشان اند. من رویای داشتن مردی مثل مهیار را داشتم و بنده ی این رویا شدم. اینطور بود که به خودم اجازه دادم حساب زیادی روی او باز کنم.

چیزی هست که مریم همیشه به من می گوید؛ تا وقتی که گذشته رو فراموش نکنی، نمی تونی به سمت آینده بری...

رها کردن گذشته قسمت آسان ولی رفتن به سوی آینده سخت است. برای همین گاهی انسان ها با آن می جنگند، سعی می کنند چیزهایی که برایشان از گذشته عزیز مانده همانطور بدون تغییر نگه دارند. چیزهایی که با وجود تمام تلاشی که می کنیم همانطور نمی مانند.

بعضی وقت ها فقط باید بگذاریم تا بروند. به سوی آینده برویم چون هر قدر هم که دردناک و وحشتناک باشد تنها راهی است که برایمان مانده!

تقریباً کمدم از لباس، میز آرایشم از عطر و اتاقم از عروسک خالی شده. تمام وسایلی که مهیار برایم خریده و هر چیزی که به نحوی، یاد و خاطره ای از او را برایم به ارمغان می آورد را در چند ساک و مشمای بزرگ جمع کرده ام.

هنوز تصمیم نگرفته ام می خواهم پسرشان بدهم یا دور بریزم. تی شرت سفید مهیار در دستم مانده و نمی توانم مثل بقیه ی وسایل داخل مشمای مشکی بزرگ بچپانمش. بدون این لباس خوابم نمی برد...

لباس را محکم در مشتم می فشارم و آن را نزدیک دماغم می برم.

نفس می کشم...!

عمیق نفس می کشم و عطر کم رنگ شده ی تن مهیار را به ریه هایم می فرستم. لباس را کنار پایم روی زمین می گذارم.

محال است از این یکی بگذرم... من بدون این لباس یک شب هم خوابم نمی برد.

تی شرت سپید را کنار شلوار گرمکن مشکی ام می گذارم و دوش می گیرم. هیچ علاقه ای به خوردن شام در خودم نمی بینم... تنها که باشی دل و دماغ هیچ کاری نداری!

و این روزها من انگار با تنهایی عجین شده ام.

موهای خیس را شانه می زنم و آبش را با همان حوله ای که دورم پیچیده ام می گیرم ولی چند دقیقه نگذشته باز از شدت خیسی چک چک می کند. تی شرت سپید و شلوارم گرم کن را با حوله ی مرطوب شده از خیسی تنم عوض می کنم و حوله را روی مبل می اندازم.

با اینکه فقط یک ربعی از یازده گذشته ولی از بی حوصلگی سیگاری آتش می کنم، آرام تر که می شوم به رخت خواب پناه می برم و همانطور که یقه ی لباس را روی بینی ام می کشم تا بوی مهیار، مشامم را معطر کند دراز می کشم. بعد از شش ماه مطمئن نیستم بوی تن خودم را گرفته یا هنوز بوی مهیار می دهد...

هرچند که در این پنج سال تن خودم هم دیگر عطر مهیار را دارد.

کسی غیر از تو نمونده، اگه حتی دیگه نیستی...

همه جا بوی تو جاری، خودت اما دیگه نیستی!

دلم برای دیدنش پر می زند...دلم برای شوخی هایش، محبتش، عشق خالصانه ای که نثارم می کرد، دلم برای همه چیزش تنگ شده. رفتی اما به من نگفتی با این خاطرات چه کنم...! ای کاش تکلیفی برایشان روشن می کردی!

چه کنم مهیار با یاد و خاطرت؟!

نیستی اما مونده اسمت، توی غربت شبونه...

میون رنگین کمون خاطرات عاشقونه!

اشک هایم یکی پس از دیگری از گوشه ی باریک شده ی پلکم روی گونه و سپس بینی ام میلغزد...

آخرین ستاره بودی تو شب دلواپسی هام،

خواستنت پناه من بود تو غروب بی کسی هام.

لحظه هر لحظه پس از تو شب و گریه در کمینه،

تو دیگه بر نمی گردی آخر قصه همینه!

گریه شده کار شب و روزم. آخر مگر می شود لباس مهیار را بپوشم و او را در این نزدیکی ها حس کنم ولی به خودم بقبولانم که رفته؟!



قطره های اشک بین موهای خیسم گم می شوند.

شب بی عاطفه برگشت ، شب بعد از رفتن تو.

شب از نیاز من پر، شب خالی از تن تو.

با تو گل بود و ترانه،

با تو بوسه بود و پرواز...

گل و بوسه بی تو گم شد.

بی تو پژمرده شد آواز.

بیشتر توی خودم جمع می شوم و لباس را در تنم می فشارم. چقدر خوب است که می توانم در تنهایی شب هایم، به دور از نگاه های بی رحم و همیشه قاضی مردم خودم را خالی کنم.

آخر یه شب این گریه ها سوی چشم و می بره، عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می پره!  
پلک های خیسم کم کم روی هم می افتند و راضی به گم کردن من در شیرینی خواب می شوند  
که صدای زنگ آیفون در گوشم می پیچد.

می خواهم بی توجه به صدای زنگ بخواهم ولی فکری که این شش ماه مرا زنده نگه داشته باعث می شود، خواب از سرم بپرد و سریع از زیر پتو بیرون می خزم.

فکر برگشتن مهیار...!

در همان تاریک و روشن خانه به سمت آیفون می دوم ولی از دیدن صورت یزدان در صفحه نمایش، هم وا می روم و هم تا حد مرگ تعجب می کنم.

نگران هم می شوم...این موقع شب اینجا چه می کند؟

آیفون را بر می دارم و در حالی که پوست لبم را بین دندانم می کنم، جواب می دهم:

-بفرمایید!؟

دستی به موهایش می کشد، در تاریکی شب هم می توانم حس کنم نا آرام است.

-میشه درو باز کنی! اگه اشکالی نداشته باشه باید باهات صحبت کنم!

انقدر به او اعتماد ندارم که به خانه ام راهش دهم ولی دلشوره ی صدایش دل مرا هم آشوب می کند و در را برایش باز می کنم.

سریع چراغ ها را روشن می کنم و دم در ورودی به انتظارش می ایستم. واقعا کنجکاوم چه بهانه و دلیلی نیمه شب او را تا اینجا کشانده!

در را که باز می کنم، او را که پشت در می بینم، از اینکه انقدر سریع بالا آمده تعجب می کنم و کمی هم می ترسم. از آمدنش به خانه ام آن هم این موقع شب، حالا به هر دلیلی خشنود نیستم. بلوز سپید با چهار خانه های آبی به تن دارد، آستین هایش را تا آرنج بالا زده و چند تا دکمه ی بالایی بلوزش بازند. شلوار پارچه ای و سورمه ای رنگِ غروب هنوز پایش است ولی کتش را در آورده.

از وضع آشفته و به دور از مرتبی همیشگی اش بیشتر مطمئن میشوم بی قرار است. همانطور که سر تا پایش را برانداز می کنم نگاهم به چشمان سیاهش می افتد، ابروهایم را بالا می برم و دست به سینه منتظر می ایستم.

وقتی می بیند سفت و محکم به در چسبیده ام و قصد ندارم به او اجازه ی دخول بدهم دستپاچه می شود:

-سلام...خوبی؟

چشم هایم را گشاد می کنم و به حالت تعجب زدگی ام اضافه می کنم، او اما حواسش به ظاهر نامتعارف و عجیب غریب من است. موهای خیس و درهم، لباس سپید گشاد و بلند مردانه با دماغ و چشمانی که شک ندارم از گریه ی زیاد سرخ شده.

با در نظر گرفتن این موضوع که در ساعت کاری نیستیم و او رئیسم نیست اخم می کنم و جدی، با توپ پری می پرسم:

-میشه بگی چطور باید روابطمون و کاری نگه دارم و خصوصیش نکنم وقتی خودت اصلا کمکی نمی کنی؟! اولش ازم می خوامی من و برسونی خونه و حالا هم که در عین ناباوری اومدی خونم...چطوری باید ازت دور بمونم؟؟

دهانش را برای زدن حرفی باز می کند ولی دستم را بالا می آورم و نمی گذارم چیزی بگوید:

-اینجا چیکار می کنی؟

سرش را چند بار پایین می اندازد و در آخر خیره به چشمانم جواب میدهد:

-خواهرم بهم گفت...یعنی به این نکته اشاره کرد که از وقتی برگشته من خیلی سرد برخورد می کنم و اصلا شبیه اون آدمی که می شناخت نیستم...گفت که احتمالا باید با یکی در مورد مشکلاتم صحبت کنم...البته وقتی دید به خودش چیزی نمی گم این پیشنهاد و داد.

به در تکیه می دهم و همانطور که طلبکار دست به سینه ایستاده ام، سری تکان می دهم:

-و تو هم مستقیم اومدی سراغ من؟؟ اولین نفری که از همه بیشتر باهاش سرد برخورد می کنی؟! به نظر منطقی میاد...

متوجه تمسخر کلامم می شود و چشم هایش را برای مدت زمان کوتاهی می بندد، بازدمش را پر شتاب و کلافه بیرون می فرستد و وقتی چشم هایش را باز می کند، دیگر هیچ اثری از سردی و سختی در آن ها نمی بینم:

-بخاطر خودت بود...اگر توی محیط کار باهات سرد برخورد می کنم بخاطر خودته. من آدم سخت و نامهربونی هستم...همیشه همینطوریم و اینکه بخوام با منشی جدیدم خیلی ناگهانی دوستانه برخورد کنم، همه در موردت فکر ناجور می کنن. خودت می دونی که پشت سر یه دختر تنها چقدر راحت حرف در میارن...اون کارارو کردم تا مراقبت باشم!

فرصتی برای شگفت زده شدن به من نمی دهد و ادامه ی کلامش را می گیرد:

-ولی امروز غروب دیدمت که چقدر تنها و غمگین به نظر می رسیدی. فهمیدم که کارام درست نبوده و اذیتت کردم.

سرم را پایین می اندازم، از دور اندیشی و ملاحظه ای که می کند در مقابل رفتار تند و تیز و بی ادبانه ی خودم شرمنده می شوم. حق را به او می دهم و کدورت هایم در عرض یک ثانیه محو می شوند.

از سر راه کنار می روم و در حالی که در را برایش باز تر می کنم، می پرسم:

-میخواهی بیای تو؟

برای اعلام موافقتش پلکی می زند، از کنارم رد می شود و داخل می رود. پشتش در را می بندم و شاکی از ظاهر نه چندان تعریفی ام دنبالش روانه می شوم.

به کاناپه اشاره می کنم:

-بشین.

نگاهش با نوعی وسواس که برایم کاملا آشناست زوایای خانه را از نظر می گذرانند. در همین مدت یک ماهه این را می دانم که به شدت از بهم ریختگی نفرت دارد. از آن آدم های عجیب وسواسی است و حالا دیدن خانه ی شلوغ و به هم ریخته ی من آشفتگی اش را دو چندان کرده.

از ژست با مزه و معذبش خنده ام می گیرد و یاد اولین باری که مهیار به خانه ام آمده بود میفتم. مهیار راحت و صمیمی بود و خانه ی خودش صد برابر من شلوغ و نامنظم. اصلا رفتار های مهیار همیشه با نوعی شلختگی همراه بود، در عوض یزدان انگار از قبل هر حرف و عملی را می سنجد. ناگهان از اینکه آن دو را با هم مقایسه می کنم شگفت زده می شوم و سرم را با شتاب تکان می دهم. چایی ساز را روشن می کنم و زیر لبی می گویم:

-مرد من قابل مقایسه با هیچ کس نیست...

قنددان و بسته ی شکلات را داخل سینی، روی اپن می گذارم و می روم رو به رویش می نشینم.

با این حرکتم حواسش را به من می دهد و تک سرفه ای می زند. وقتی می بینم قصد ندارد اقدامی کند دست به کار می شوم. لحن کلامم دوباره مثل گذشته مودبانه می شود و سعی می کنم زیاد با او صمیمی نشوم:

-خیلی خب...خواهرتون گفته باید با یکی صحبت کنید و من مطمئنم از اون یکی منظورش من نبودم ولی شما به هر دلیلی که مهم نیست چی بوده ترجیح دادید با من راجع به مشکلاتتون صحبت کنید. پس می شنوم...

تکیه اش را به مبل می دهد و دستش را داخل جیب شلوار اتو کشیده اش می کند:

-این و آوردم ببینی.

بعد بسته ای حاوی برچسب های کوچک و کارتونی را روی میز می گذارد. نگاه به چشمانش می کنم. خونسرد است ولی مطمئنم بیشتر وانمود به خونسردی و آرامش می کند.

به برچسب ها اشاره می کند و می گوید:

-این و از توی کیف نینا پیدا کردم...البته کیفش و نمی گشتم. روی میز بود و من وقتی رد میشدم دستم خورد افتاد و وسایلم ریخت زمین. وسایلمش و که میذاشتم توی کیفش این و پیدا کردم...به نظرم عجیب رسید که یه دختر جوون بخواد برچسب توی کیفش داشته باشه...اگر امروز بهم اخطار نداده بودی ساده ازش می گذشتم ولی خوب چون فکرم کمی درگیر حرفات بود خیلی مشکوک شدم...اومدم اینجا که...

بین حرفش می پرم و با شگفتی می پرسم:

-این چیزی بود که می خواستید راجع بهش باهام صحبت کنید؟ اینکه به اعتیاد داشتن خواهرتون مضمونید؟

چند لحظه بدون اینکه پلک بزند و شاکی از اینکه حرفش را بی ادبانه بریده ام نگاهم می کند و سپس پاسخ می دهد:

-پس فکر کردی میخواستم راجب چی باهات صحبت کنم؟ راجع به مسائل خصوصی خودم؟ من راجع به مسائل خصوصیم با هیچ کس حرف نمی زنم. واقعا فکر کردی ساعت دوازده شب اومدم بشینم با منشیم راجع به مسائل خصوصیم حرف بزنم؟ مسخرست! فقط بخاطر اینکه نمی تونستم توی دوست و آشنا به کسی اعتماد کنم و این موقع شب هم هیچ روان شناسی پیدا نمی کردم اومدم اینجا. به نظرم عاقلانه ترین کار همین بود. واقعا نمی تونستم تا فردا صبر کنم.

شانه ای بالا می اندازم:

- اونطور که شما گفتید خواهرتون گفته باید با کسی صحبت کنید فکر کردم راجع به خودتونه...

اینبار او بین صحبتتم می پرد و بی قرار می گوید:

-میشه این حرفارو بذاری کنار؟ فقط بهم بگو اینا اون چیزی که من فکر می کنم نیستن و فقط چند تا برچسب ساده ان.

انقدر کلافه است که می ترسم عنقریب زیر گریه بزند.

من من کنان و با تاخیر جواب می دهم:

-اگر این چیزیه که می خواید بشنوید...

صدای فریادش چهار ستون بدنم را می لرزاند:

-انقدر طفره نرو...من می خوام حقیقت و بشنوم.

عصبانی می شوم...همین چند دقیقه ی پیش برای رفتار زشتش بهانه تراشی می کرد تا من راهش بدهم و کمکش کنم، حالا دوباره بد اخلاقی می کند.

خودم را روی مبل جلو می کشم و در حالی که پرنده ی نگاهم را با بی پروایی و گستاخی به سوی سیاهی چشمانش پرواز می دهم، برچسب ها را برمی دارم و نگاه می کنم. دوباره روی میز می اندازمشان و بی آنکه کمی ملاحظه اش را بکنم، به تندی می گویم:

-اتفاقا دقیقا همون چیزیه که فکر می کنید...یه جور روان گردانه به نام LSD...بین مواد توهم زا از همه خطرناک تر شناخته شده و با توجه به اندازه ی برچسب ها باید بگم که مصرف خواهرتون واقعا بالاست. در ضمن ال.اس.دی ماده ای نیست که کسی بخواد تنها مصرفش کنه صد در صد خواهرتون ماری جوآنا، اکستازی و پی.سی.پی هم مصرف می کنه. قرصای ریز نارنجی ان احتمالا اگر بگردید بین وسایلیش پیدا می کنید... امکان مصرف حشیش هم هست...

انقدر از او دلخورم که می خواهم ادامه بدهم و بیشتر او را بسوزانم ولی وقتی نگاه شکه شده اش را می بینم بی اراده و خیلی ناگهانی سکوت می کنم. دو دستش را روی صورتش می گذارد و سرش را پایین می اندازد.

پر درد و با صدای لرزانی، بریده بریده می گوید:

-وااای...-

به نظرم می رسد گریه می کند. لب پایینم را به دندان می گیرم و مثل سگ از رفتارم پشیمان می شوم. این چه طرز خبر دادن است؟ هرکسی جای او بود حتما سخته می کرد.

خودم را لعنت می کنم و جلو می کشم، دست هایم را با حالت پر استرسی در هم می پیچانم و با دو دلی می پرسم:

-حالتون خوبه؟-

از اینکه بخواهد جلوی من گریه کند استرس می گیرم و با پایم ریتمیک روی زمین ضربه می زنم. کمی که طولش می دهد و ضربان قلب مرا در سینه تا حد زیادی تند می کند، دستش را بر میدارد و سرش را بالا می گیرد.

ذره ای هم شبیه آدم هایی که گریه کرده باشند نیست. حتی به جرات می توانم بگویم خیلی بیشتر از آنچه انتظارش را دارم خونسرد است. چشمان سیاهش درست مانند چاه عمیقی است. به هیچ عنوان نمی شود احساساتش را از چشم هایش صید کرد.

به هیچ عنوان...!

فقط اگر درست حدس زده باشم کمی گیج و دستپاچه شده.

نگاهم می کند و ناباورانه سرش را تکان می دهد:

-من باید چیکار کنم؟ توی عمرم یه پک سیگارم نکشیدم و هیچ وقت دور و بر این چیزا نرفتم...هیچ اطلاعی ندارم! اصلا خواهر کوچولوی من کی انقدر بزرگ شده؟-

حس می کنم تا حد زیادی از رفتارش تظاهر است. وانمود می کند خونسرد است تا متوجه شکستنش نشوم. انگار که دلش نمی خواهد با از دست دادن کنترلی که روی خودش دارد ذره ای از ابهت مردانه اش زیر سوال برود.

مثلا دست هایش را طوری مشت کرده که رگ های پهنش بیرون زده و اینگونه می خواهد لرزششان را کنترل کند. نفس عمیقی می کشم و در دلم این همه مردانگی را ستایش می کنم. صدای قل قل آب داخل چایی ساز با تقی رو به کم شدن می رود و هم زمان می شود با بلند شدن من از روی مبل. مردمک چشمان نه چندان درشت ولی کشیده و خوش فرمش همراه با حرکت سریع من که مانند فنری از روی تشک مبل کنده می شوم، بالا می آید. جابه جا می شود و سریع می گوید:

-چایی نمی خورم... فکر کنم بهتره من دیگه برم...

نمی گذارم ادامه دهد و همان طور که به طرفش می روم می گویم:

-چایی نمیارم... فقط... فقط...

کنارش و نزدیک به او روی مبل می نشینم. در آن لحظه نه او را رئیس مغرور و سرسختم می بینم، نه کسی که در برخورد اول مثل دختر بی حیایی به او شماره دادم و نه حتی یک مرد...! فقط انسانی را می بینم که صدمه دیده. حالا هر قدر هم که سعی در پنهان کردنش داشته باشد می توانم حسش کنم.

نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه است می کشم و دستم را به نرمی روی مشت لرزانش می گذارم. رگ های برجسته و پهنش را به خوبی زیر پوست دستم حس می کنم که نبض می زند. نگاه متعجبی به دست من می اندازد ولی هیچ اقدامی مبنی بر بیرون کشیدن دستش از زیر دست من نمی کند.

جرات بیشتری می گیرم، فشار ظریفی به دستش وارد می کنم تا مانع لرزیدنش شوم و می گویم:

-به عنوان برادرش، همراهش و کسی که بهش اعتماد داره و صد در صد خیلی دوستش داره یه عالمه کار هست که می تونید انجام بدید!



از اینکه حامیِ مردی باشم که از تک تک سلول های وجودش مردانگی تراوش می کند، حس خوبی به دلم گرما می بخشد.

متعجب از این حس دستم را سریع عقب می کشم و برای اینکه جو آرام را به هم نزنم و او متوجه کشمکش درونی ام نشود، ادامه می دهم:

-ببینید با وجود حرفای تندی که بهتون زدم ولی واقعا فکر نمی کنم اوضاع خواهرتون بد باشه. اون هجده سالشه و توی کشور قانونمندی مثل انگلستان خیلی احتمالش کمه یه دختر نوجوون زیر سن قانونی گرفتار این چیزا شه. نمی گم احتمالش نیست ولی خیلی کمه. پس مدت زیادی از مصرفش نمیگذره. نمی دونم اصلا شاید از وقتی اومده ایران داره مصرف می کنه. اینا همشون احتمالن. دنبال دلیلش بگردید...مشکلات روحی، کم توجهی، عقده، تنهایی...ببینید برای چی رفته سراغش. شاید میخواد اینطوری جلب توجه کنه. من جوونای زیادی رو میشناسم که بخاطر کم توجهی سراغ این چیزا رفتن. باید حواستون بهش باشه و کمکش کنید.

لبخند دردآلودی می زند که بیشتر شبیه پوزخند است، نگاهش را از من می گیرد و آن را به نقش و نگار قالی می دوزد:

-من نمی دونم چطوری باید کمکش کنم وقتی حتی نمی تونم یه مکالمه ی گرم و برادرانه باهاش داشته باشم. من نمی تونم کمکی بکنم!

می توانم درکش کنم. گاهی روابط خانوادگی طوری از هم دور می شوند که کشش خون هم نمی تواند گره ای از این مشکل باز کند.

بی آنکه بخواهم یاد کیوان می افتم...یزدان و کیوان از هیچ جهتی به هم شباهت ندارند. کیوان به خودش اجازه میداد در تمام مسائل حتی خصوصی هایم دخالت کند و یزدان به نظر به خواهرش بیشتر از حد مجاز فضا میدهد ولی سردی هر دو رابطه باعث میشود، اینطور ببینم.

سرم را تکان می دهم و محکم می گویم:

-البته که می تونید! من می دونم که چطوری باید کمکش کنین...

بین حرفم می پرد و در حالی که آرنج دست هایش را به زانوهایش تکیه میدهد، دستی بین موهای سیاهش می کشد:

-نمیخوام درگیرت کنم. همینطوری هم انگار همیشه داری گریه می کنی و به اندازه ی کافی مشکل داری!

نگاه درگیرم را از بین شط سیاه موهایش می گیرم...حجم و رنگش خیلی ناجوانمردانه مرا به یاد موهای مهیار می اندازد.

بی توجه به این موضوع که از سرخی صورتم متوجه گریه کردنم شده، شانه ای بالا می اندازم و صادقانه می گویم:

-همین الانم درگیرم کردین...با اومدنتون اینجا درگیرم کردین. نمی تونم کنار بایستم و سقوط یه دختر هجده ساله رو ببینم و بدونم که کاری ازم ساخته بوده ولی کوتاهی کردم.

تعجب می کند...حق دارد. این همه تحکم در صدایم و اصرار در این که می خواهم کمک کنم عجیب است. نینا قبلا یک بار به طرز زننده ای با آبرویم بازی کرده ولی من نمی توانم حالا به این چیزها توجه کنم.

واقعا احمقم اگر بخوام سرکشی های یک دختر نوجوان را انقدر جدی بگیرم. نینا برایم ملموس است...مثل اکثر دخترک های متمول است. لوس، نازپرورده، مغرور و خودخواه، ولی حالا فقط دختر بچه ای است که به کمک نیاز دارد.

جواب تعجب نگاهش را میدهم:

-می دونم که اون از من متنفره...

میان کلامم می پرد و نمیگذارد ادامه بدهم:

-اون ازت متنفر نیست...یعنی اگر بخوای بر اساس کارهایش بگی ازت متنفره پس باید از من بیشتر از همه بدش بیاد چون از وقتی برگشته فقط داره برام مشکل درست می کنه. عادت کرده با دیگران از در دشمنی وارد شه...همیشه از اینکه هر موجود زنده ای که باهاش برخورد می کنه ردش کنه میترسه. مغرور تر از اونیه که بخواد به دیگران محبت کنه و فکر می کنه همه ازش

بدشون میاد برای همین وانمود میکنه اول اون ازشون متنفره. اینا همه بخاطر اتفاقاتیه که براش افتاده... نمیخوام وارد جزئیات شم فقط مطمئن باش این احساس تنفرش یه حس گذراست.

چند لحظه مکث میکنه، نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

-به نظر من بهترین راه بردنش پیش یه روان شناسه ولی محاله توی این مورد باهام همکاری کنه... تو هم به عنوان یه دختره بیست و یکی دو ساله کاری ازت بر نییاد. واقعا گیج شدم... باید باهاش چیکار کنم؟

کمی دلخور از حرفش در صدد دفاع از خودم بر می آیم:

-اول اینکه من بیست و چهار سالمه... نه بیست و یکی دو سال...

سعی می کنم لحنم مثل خودش باشد و بدون توجه به موج تعجب دریافتی از نگاه درشت شده اش ادامه می دهم:

-بعدشم توی دور و اطرافتون هیچ کس و مثل من پیدا نمی کنید با آدمایی که مواد میکشن سر و کله زده باشه. من یه دوست به نام نسیم دارم که شرایطش شبیه نینا بوده و حالا بدجوری وضعش خراب شده. خوب بخاطر فضای زیادی که خانوادش بهش میدادن و لوسی بیش از اندازه به این راهها کشیده شد. حدود یک ماه تونستم ترکش بدم ولی از دستم در رفت... الان بیشتر از یه ماهه ازش خبر ندارم!

این جمله ی آخر را بیشتر با خودم می گویم. واقعا ذهنم درگیر نسیم است. سابقه نداشت این همه مدت خبری از من نگیرد که هیچ تازه تلفنش را هم خاموش کند.

حرف یزدان حواسم را به خودش جمع می کند:

-هنوزم برام عجیبه که بخوای کمک کنی... حتی اگر کمکی ازت بر بیاد با اون کاری که نینا کرد بازم یجورایی مشکوکه.

با چشمان گشاد شده از تعجب و کمی خشم می گویم:

-انقدر بچه و عقده ای نیستم که بخوام حرفا و کارای یه دختر نوجوون و که هیچ ریشه ای نداره و از سر بچگی جدی بگیرم و سقوطش و تماشا کنم...بخشید ولی حساب من و از آدمای مغرور و نامهربونی مثل خودتون جدا کنید...

-خیلی خب حالا چرا جوش میاری؟ منظوری نداشتم!

سعی می کنم خونسردی خودم را تا حد ممکن حفظ کنم، برای عوض کردن جو و دور کردن ذهنش از مسئله ی اعتیاد خواهرش می پرسم:

-حالا از کجا فهمیدید اون نوشته کار نینا بوده؟!

شمرده شمرده توضیح می دهد:

-از اولم به خاطر انگلیسی نوشته شدن متن و اینکه خواهرم و میشناختم بهش شک داشتم. نینا فارسی حرف میزنه ولی نمی تونه خوب بنویسه. بعد از برخورد اولتون پاش و کرد توی یه کفش که باید اخراجت کنم ولی من دلیلی برای اینکار نمی دیدم. تو کارت و خوب انجام میدی و بخاطر سرسختی من و اینکه بر خلاف همیشه که زود در مقابلش کوتاه میام مخالفت کردم بیشتر حرصش گرفت. وقتی قوطی رنگ قرمز که خیلی با اون رنگ جیغ روی دیوار همخونی داشت رو توی انبار خونه پیدا کردم شکم برطرف شد و مطمئن شدم کار خودش بوده. از چند تا از نگهبانا هم پرسیدم و آخر فهمیدم به اسم اینکه خواهر منه و چیزی رو میخواد از داخل شرکت برام بیاره تونسسته بوده بعد از ساعت کاری اونجا بیاد و بنویسدش.

بعد از اتمام جمله ی آخرش از روی کاناپه بلند می شود و دست در جیبش می کند:

-ولی اگر خیالت راحت میشه باید بگم لباس عروس دختر خالش و فقط بخاطر اینکه سعی داشت بهش بفهمونه از وقتی برگشته خیلی بی ادب شده چیچی کرد. اون با همه ی دنیا مشکل داره...فقط تو نیستی!

حیرت زده لبخندی می زنه و می گویم:

-خدا به دادم برسه...ولی خوب شد این و گفتید...اینطوری راحت تر باهش کنار میام. فکر کنم در درجه ی اول باید بهش نزدیک شم اون موقع می تونم بفهمم چطور آدمیه و چطوری میشه برای دور کردنش از مواد کاری کرد.

با نفس عمیقی که می کشد سینه ی پهنش آشکارا بالا و پایین می رود:

-ممنون که میخوای کمک کنی...هرچند که من معمولا برای کارام از کسی کمک نمی گیرم ولی خب فکر کنم این یکی فرق داره. من توی روابط عاطفی واقعا ضعیفم.

نگاهی به ساعت می اندازد:

خیلی دیره من دیگه برم.

سری تکان می دهم و من هم به تبعیت از او بلند می شوم و تا دم در بدرقه اش می کنم.

-ممنون که این موقع شب در خونت و روم باز کردی و کمکم کردی.

-خواهش می کنم...هیچ وقت لطفی که بابت دادن این کار بهم کردید و فراموش نمی کنم. این در برابر کمک شما تقریبا هیچ بود.

نمی فهمم برای چه اخم هایش در هم می رود:

-ای کاش همینطوری بود که تو میگی! ای کاش...

ناگهانی و از روی تعجب من هم اخم می کنم:

-منظورتون چیه؟

اخمش غلیظ تر می شود و روی شعاع زیادی از صورتش سایه می اندازد:

-هیچی...فراموشش کن! برو تو موهات خیسه سرما میخوری.

دستی روی موهای نرمم که هنوز کمی نم دارد می کشم:

-باشه...شبتون بخیر!

هنوز در را نبسته ام که دوباره صدای بمش چرت راهرو را می پراند:

-بار اولی که دیدمت...

مکثش با دیدن توجه من کوتاه می شود و ادامه می دهد:

-بار اولی که دیدمت و یادته؟ همون شب برفی که...

بین حرفش می روم:

-یادمه رئیس!

از شنیدن واژه ی رئیس رد کمرنگی از لبخند روی لبش نقش می بندد و ادامه می دهد:

-اون سایه ای که ترسوندت من بودم...

قلبم الکی ضربان تندی می گیرد و دهانم خشک می شود:

-کدوم سایه؟

-اونشب حال خوشی نداشتم و طبق عادت برای آروم شدن توی کوچه پس کوچه های تهران رانندگی می کردم که یهو میگرتم اود کرد و سر درد بدی گرفتم. انقدر درد بهم فشار آورد مجبور شدم به نزدیک ترین داروخونه ی سر راه برم. وقتی از داروخونه بیرون می اومدی دیدمت. سردردم و خریدن مسکن فراموشم شد و فقط خیلی تعجب کردم یه دختر جوون و تنها که اصلا ظاهرش شبیه زنای... بخشید که این و میگم...

مکثی می کند و در حالی که سرش را پایین می اندازد ادامه می دهد:

-اصلا شبیه زنای خراب نیست توی خیابون چیکار می کنه. اونم توی اون سرما...بدون اینکه خودم بخوام و بدونم چرا افتادم دنبالت و تا به خودم اومدم دیدم ترسوندت برای همین عقب گرد کردم و شاکی از خودم برگشتم طرف داروخونه تا کار نیمه کارم و تموم کنم. هنوز یک ربع گذشته بود صدای جیغ شنیدم. تقریبا حدس می زدم دلیلش چی می تونه باشه و بدون اینکه در ماشین و قفل کنم دوییم سمت صدا و شمارو توی اون حالت دیدم.

سرش را بالا می آورد و چشمانش را به نگاه متعجب من می دوزد:

-اینکه گفتم دیدنم اون شب خیلی عجیب و نوشته ی روی دیوار کار من بوده واقعا ناراحتم کرد.  
من عین حقیقت و بهت گفتم و باور کن قصدم فقط کمک به یه دختر تنها بود ولی...

شرمنده کلامش را می برم:

-متاسفم رئیس... نمی خواستم اون حرفارو بزنم...فقط ترسیده بودم. فقط می تونم بگم متاسفم...!

-اشکالی نداره. نگفتم که عذرخواهی کنی خواستم روشنت کنم...این یعنی اینکه بهم اعتماد  
داری دیگه! اینطور نیست؟

دنبال ربطی بین این دو موضوع می گردم ولی او مانند پسر بچه ی لجبازی مصرانه می پرسد:

-بهم اعتماد داری یا نه؟!

شگفت زده از سوالش بریده بریده و گنگ می گویم:

-خب...خب...در حدی که میشناسمتون...فکر کنم اعتماد داشته باشم.

قدمی جلو می گذارد و با لحن کلافه و در عین حال محکمی سوالش را تکرار می کند:

-این که نشد جواب! بهم بگو به من اعتماد داری یا نه؟!

قلبم که آرام تر شده دوباره پر طپش می زند...همیشه و اینبار بیشتر از همیشه با رفتارهایش  
گیجم می کند.

با اینکه دلیل اینهمه اصرارش را نمی دانم صادقانه جواب می دهم:

-نه...چون نمیشناسمتون بهتون اعتماد ندارم.

در کمال بهت و ناباوری نفسی از سر آسودگی می کشد:

-خیلی خوبه...به عنوان یه دختر تنها به هیچ کس اعتماد نکن...انقدر راحت در خونت و روی هر  
مردی باز نکن. نصیحتت نمی کنم جدی بگیرش!!

بعد سریع با خداحافظی کوتاهی و بدون توجه به من که خشکم زده در آسانسور را باز می کند و  
داخلش می رود. وقتی در را پشتش می بندم، اعتراف می کنم که...

این مرد عجیب ترین موجودی است که در عمرم دیده ام.

سعی می کنم ذهنم را درگیر رفتار هایش نکنم و با نگاهی به سر تا پایم خنده ام می گیرد:

-قربون تپ...-

\*\*\*

آسانسور در طبقه ی شانزدهم می ایستد و من با همان بی حالی ای که در این یک هفته گریبانم را گرفته و از صبح شدتش چند برابر شده، از آن خارج می شوم.

هنوز به میزم نرسیده شروع به سرفه کردن می کنم. گلویم از شدت سرفه خش می افتد و اشک در چشمم جمع می شود ولی هنوز میل عجیبی برای سرفه کردن و برطرف کردن خارش گلویم دارم.

کیفم را روی میز می اندازم و دسته گل را بین دو دستم می گیرم. با وجود بدن درد و خستگی کاذب، بنابر عادت هر روزه ام برای خریدن دسته ی سرخ رنگ گل های رز در خیابان فرشته توقف کردم و تا آنکه که ساختمان شرکت در آن قرار دارد را با تاکسی آمدم.

این رفت و آمد های هر روزه اگر چه سخت و طاقت فرسا به نظر می رسد ولی روزمرگی ام شده. حتی با وجود حال بدم هم نتوانستم از آن بگذرم. یزدان آدرس گل فروشی را همان روز اول برایم نوشت. صاحب گل فروشی بزرگ و مجلل احترام خاصی برای یزدان قائل است و هر روز بدون بازخواست و گرفتن هیچ وجهی اجازه می دهد خودم از بین آن همه گل تر و تازه، زیبا و رنگارنگ دسته ای جدا کنم. احتمالاً خود یزدان شماره حسابش را از قبل داده تا پول را بردارند، به هر صورت از من که پولی نمی گیرد و من هم کنجکاو نمی کنم. گل های صد رنگ حس زندگی را به بند بند وجودم تزریق می کنند و از استشمام بوی خارق العاده شان تازه می شوم. برایم عادت زیبایی شده و هر روز با وسواس خاصی از بین بی شمار نوع گل، دسته ی بزرگ و تک چین شده ای از رز سرخ جدا می کنم.

شاکی از اینکه بخاطر سرما خوردگی ام نمی توانم مثل هر روز رزهای خوش بو را ببویم و هوش از سرم بپرد، کلید به در چوبی، رگه دار و دو دهنه ی دفترش می اندازم. دسته ی گل را داخل گلدان کریستالی جا می دهم و بعد از انجام وظایف هر روزه ام از دفترش خارج می شوم.



چند عطسه ی پشت سر هم اشک را مهمان چشمم می کند و با سنگینی روی صندلی ام ولو می شوم. لپ تاپ را روشن می کنم. در حال تایپ کردن متن قرار داد شرکت پژوهش نمی فهمم چطور سرم روی میز می افتد و از حال می روم.

با حس سنگینی ای روی صورتم از خواب می پریم و بیدار شدنم با داغی و سرگیجه ی طاقت فرسایی، هم زمان می شود. نگاه به بالا سرم می کنم و یزدان را با کمی تاخیر می شناسم.

وقتی می بیند بیدار شده ام و نگاهش می کنم دستش را از روی پیشانی ام بر می دارد و می گوید:

-سلام...

دستپاچه می شوم و سریع سیخ سر جایم مینشینم:

-صبح بخیر رئیس...بخشید اصلا نمی دونم چطور خوابم برد.

به چشمان خمار و تب دارم خیره می شود و می گوید:

-نمی خواستم بیدارت کنم...تب داری! چرا اومدی شرکت؟! بهتر بود می موندی خونه استراحت می کردی.

توجهی به لحن شماتت بارش نمی کنم و لپ تاپ را که در حالت sleep رفته دوباره روشن می کنم.

صدای دورگه شده ام از شدت گرفتگی انگار از ته چاه بیرون می آید:

-لزومی نداشت...حالم خوبه! بخشید که...

کلافه بین حرفم می پرد:

-انقدر الکی و سر هر چیزی عذرخواهی نکن...مطمئنی نمی خوامی مرخصی بگیری؟ به نظر خیلی بد حال میرسی!

سرم را برای تایید با شتاب تکان می دهم که باعث می شود دوباره دنیا دور سرم بچرخد:

-ممنون رئیس ولی واقعا نیازی نیست. باید متن قرارداد پژوهش و تا شب تایپ کنم و برای فرها... آقای رادمنش ازش پرینت بگیرم.

شانه ای بالا می اندازد:

-هر طور خودت صلاح میدونی... حالا که میگی خوبی بیا اتاق من.

از روی صندلی بلند می شوم و در حالی که عجیبا سعی در پس زدن عطسه ای که مدام تا نوک دماغم می آید و عقب می رود دارم دنبال یزدان روانه می شوم.

از همان بیرون دفتر هم می توانم صدای فرهان را بشنوم و وقتی وارد می شویم او را می بینم که پشت میز یزدان نشسته و با تلفن صحبت می کند:

- تجارت با سود بالا خطرناکه؟ اینطور نیست. به نظر من لازمه... کامپیوترا دارن جایگزین همه چیز میشن و من دارم روی تکنولوژی رو کم می کنم. تو هم باید همینکارو بکنی!

ما را می بیند، سری به معنای سلام دادن تکان می دهد و به مکالمه اش ادامه می دهد:

-همکارم همین الان اومد. میخوای بقیش و بعد از ناهار تموم کنیم؟

نگاه به چهره ی درهم یزدان می اندازم و فرهان بعد از گوش سپردن به صحبت طرف مکالمه اش می گوید:

-عالیه... می بینمت!

یزدان در حالی که دست در جیب کتِ سربی رنگش می کند به طرف میزش می رود:

-توی دفتر من چیکار می کنی فرهان؟

فرهان نگاه گذرابی به من می اندازد، پوشه ای از روی میز بر می دارد و جواب میدهد:

-دنبال اون لیستی که توش اسم تاجر ای الگوریتیم بود می گردم.

یزدان شانه ای بالا می اندازد:

- دو هفتست هیچ اسمی بهش اضافه نکردم پس دنبالش نگرد. الان وقت مناسبی برای استخدام کردن آدمای جدید نیست.

فرهان پوشه ی مشکی رنگِ داخل دستش را روی میز می اندازد و به صندلی پشت بلند، تکیه می دهد:

- سرمایه گذارا مثل شاه ماهی می مونن. مثل گوشت تازه ان...

از چنین بینشی در مورد انسان هایی که تا قسمتی پولشان این شرکت را می گرداند دلم چرکین می شود. چقدر از شم اقتصادی فرهان و ایده های ماشینی اش متنفرم!  
یزدان دستی به سرش می کشد و می گوید:

- خیلی خب پس وقتم و روی پیدا کردن سرمایه گذارای جدید میذارم نه استخدام کارمند.

سپس دو دستش را روی میز می گذارد و کمی به طرف فرهان خم می شود:

- یادمه پدرم که یکی از بهترین تاجرای که می شناختم بود بهم می گفت "قیمت اونیه که پرداخت می کنی و ارزش اونیه که به دست میاری" من دارم واسه این شرکت ارزش جمع می کنم... چیزی که از قیمت برام مفیدتر و کارسازتره. نمی خوام با پلتیک های ریسکی تو توی دردسر بیفتم. فکر اینکه بخوای ایدتو عملی کنی و از سرت بیرون کن... به هیچ عنوان دنبال دردسر نمی گردم.

بلا تکلیف و گیج از این بحث که هیچ سر رشته ای از آن ندارم گوشه ای می ایستم و فقط نظاره می کنم... میل عجیبی برای بیشتر شنیدن در خودم می بینم. انقدر سرشان به بگو مگو گرم است، حضورم را فراموش کرده اند. با وجود سنگینی و حال ناخوشم حتی سرفه هایی که تا گلویم بالا می آیند را هم فرو می دهم تا متوجه حضورم نشوند و بیرونم نیندازند.

فرهان یک ابرویش را بالا می اندازد و با لحن توبیخ آمیزی می گوید:

- اینطور یاست؟ قرار بر شراکت بود یزدان... سهندتوسلی می خواد سرمایه اش و پس بگیره و باید از اینور اونور بشنوم چون تو هیچی به من نمیگی!

یزدان صاف می ایستد:

-اینطور به نظر میرسه که میخواد پس بگیره. گفته میخواد جای دیگه سرمایه گذاری کنه.

فرهان با حاضر جوابی و سریع می گوید:

-پس باید بیست درصد سودش و بالا می بردی...

یزدان تایید می کند:

-منم می خواستم همینکارو بکنم.

فرهان از پشت میز یزدان بلند می شود و به سمتش می رود:

-خوب پس چرا باهات صحبت نمی کنی؟ قانعش کن نباید پولش و بکشه بیرون.

لحن یزدان به نظر بی حوصله می رسد:

-بخاطر اینکه فامیله...اگه میخواد سرمایه اش رو بکشه بیرون جلوش و نمی گیرم.

مکثی می کند و در حالی که روی صندلی ریاستش می نشیند، مشکوک ادامه میدهد:

-نمی فهمم چرا انقدر اهمیت میدی...سهند کمتر از صد میلیون سرمایه گذاشته...اصلا ارزشش و نداره.

فرهان از زیر کتتش دست به کمر می زند و رو به رویش می ایستد:

-من اصلا به پول سهند اهمیت نمیدم...ولی بابای سمیرا برام مهمه!

یزدان آشکارا تکان سختی می خورد:

-پس دوباره برگشتیم سر نقطه ی اول...همه ی حرفت سر پول پدر زن منه!!

فکرم برای تجزیه و تحلیل حرف هایشان از حرکت می ایستد. یزدان ازدواج کرده؟ اصلا فکرش را

هم نمی کردم. خودم هم نمی فهمم چرا حس بدی پیدا می کنم.

-بابای سمیرا بیشتر از سی ساله که سرمایش و توی شرکت سیادت ریخته...

-بخطر همین می‌گم دیگه...اگر سهند که پسرشه و تقریبا نزدیک ترین آدم بهش پولش و پس  
بگیره دیگه عمرا دستمون به یه قرون از اون اقیانوس اسکناسم نمیرسه.

یزدان پوشه های روی میزش را مرتب می کند و عصبی می گوید:

-من دنبال پول بابای سمیرا نیستم...پیشنهاد می کنم حرفشم نزنم. ولش کن!

-میدونی داری چه حماقتی...-

یزدان تقریبا فریاد می کشد:

-یه کلمه ی دیگه هم نمی خوام در مورد ایده ی مزخرفت بشنوم، قبلا به اندازه ی کافی  
شنیدم...گفتم ولش کن...من دنبال دردرس نمی گردم.

بعد آرام تر ولی با همان صلابت ادامه می دهد:

-فقط پول سهند و به حسابش واریز کن...تمام.

فرهان چند لحظه خصمانه به یزدان نگاه می کند و سپس به سمت در دفتر می رود. در را محکم  
پشتش می بندد ولی من از صدای در نیست که اینطور می لرزم.

چشمم سیاهی می رود و برای جلوگیری از سقوط احتمالی، دستم را به دیوار تکیه می دهم.

یزدان انگار با تکانی که می خورم تازه متوجه حضورم می شود و نگاهم می کند:

-اینجایی؟ فکر کردم...

حرفش هنوز کامل نشده با دیدن رنگ و روی پریده و حال ناخوشم از روی صندلی اش جستی می  
زند:

-حالت خوبه؟

نگاهم به او که هر لحظه نزدیک تر می شود است و سریع می گویم:

-خوبم رئیس!

-دِ آخه خوب نیستی هی میگی خوبم! ببین چجوری داری می لرزی..-

دستش که روی بازویم قرار می گیرد کنترلم را از دست می دهم و به شدت پشش می زنم.

رویم را می گیرم و یک قدم عقب می روم، صدایم بی آنکه بخواهم بلند می شود و تشرزان می گویم:

-گفتم که خوبم!

دوباره سرم گیج می رود و تلویی می خورم. عصبی و بدون ذره ای اهمیت به اجتناب من دو بازویم را در دستش می گیرد تا مانع افتادنم شود:

-واسه من صدات و بالا نبر...من اگه بخوام داد بزوم صدام از تو خیلی بلند تره...

همانطور که توییخ آمیز این کلمات را پشت هم ردیف می کند مرا روی مبل چرمی و تپل کنار میز کارش می نشاند:

-میبرمت خونت...فقط چند لحظه صبر کن به حسین آقا بگم ماشین و بزنه بیرون.

صدای بلندش به اندازه ای مرا ترسانده که جرات مخالفت بیشتر را در خود نمی بینم. سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و سرفه کنان پلک هایم را روی هم می گذارم. صدای قدم هایش و مکالمه ی دستوری اش با حسین آقا را می شنوم و چند دقیقه نگذشته صدای قدم هایش نزدیک می شود.

از ترس اینکه باز بخواهد بیش از اندازه به من نزدیک شود چشم هایم را باز می کنم و بی حال از روی مبل بلند می شوم. با فاصله ی کوتاهی از من گام بر می دارد و من فکر می کنم چرا از اینکه شنیدم متاهل است انقدر ناراحتم!؟

یعنی دوستش دارم؟؟ البته که نه! واقعا ایده ی مسخره ایست. من به دوباره دل سپردن و به همه ی دوباره ها نه می گویم ولی وضع مالی و مردانگی اش چشمم را گرفته بود. خوب می شد حالا که مهیار قصد برگشتن ندارد و مجبور به فراموش کردنش هستم، مردی مثل یزدان را جای او وارد زندگی ام می کردم.

به نظر زیادی خوش اشتهایی است ولی اگر متاهل نبود می توانستم خودم را به او ببندم! می دانم که می توانستم.

اینطوری حداقل تا آخر عمرم از نظر مالی تامین می شدم...

آهی می کشم... به هر حال فکر کردن به این موضوع بیهوده است. هرچقدر هم بی پروا باشم دور مردان متاهل را خط قرمز می کشم. بعد از پشت سر گذاشتن این همه مصیبت آرامش را از همه چیز بیشتر دوست دارم. حتی اگر این خط قرمز به قیمت از دست دادن مرد بی نظیری مثل یزدان هم باشد، به هیچ عنوان دنبال دردسر نمی گردم.

-ای وای گلاره جان چت شده خوشگل خانوم؟! رنگ به روت نمونده.

هنوز به آسانسور نرسیده ایم که فرناز خودش را بین راهمان می اندازد. در مدت کارم در این شرکت با او از همه بیشتر صمیمی شده ام.

لبخند بی رنگ و رویی می زنم:

-چیزی نیست...

یزدان قبل از اینکه فرناز جوابی بدهد سریع می گوید:

-خانوم رحیمی شما امروز پشت میز خانوم تابش بشینید و به تلفن جواب بدید چند تا تماس واجب دارم نمی خوام از دستتون بدم. خانوم تابش و برسونم زود برمی گردم تا بهشون رسیدگی کنم.

فرناز نگاه مشکوکی اول به من و بعد یزدان می اندازد:

-چشم جناب جاوید... جسارت نباشه چرا نمی سپرید حسین آقا ببرتش... یا می تونم یه آژانس بگیرم!

یزدان چپ چپ نگاهش می کند و انگار از دخالت بی موقعش به شدت شاک می شود.

فرناز از نگاه یزدان مودب سرش را پایین می اندازد ولی او با کلافگی نفسش را بیرون فوت می کند و به سمت من بر می گردد:

-حق با شماست...حالشون خیلی بد بود یکم هول شدم. پس تا دم در شما بپریدشون توی راه  
یوقت از حال نرن.

تا وقتی در آسانسور بسته شود و چشم از قد و قامت بلند و سربی پوش شده اش بگیرم هنوز  
همانجا ایستاده و مشوش نگاهم می کند. از اینهمه نگرانی ای که پیشکشم می کند تعجب می  
کنم. با وجود عجیب و غیر منتظره بودنش، این حجم از ملاحظت و توجه، حس شیرینی دارد و  
برای بار هزارم بعد از گذشت فقط نیم ساعت زمزمه می کنم:

-حیف...!

\*\*

در چشمان خمار و خواب گرفته ی مهیار نگاهم می کنم و دستی به موهای سیاه و به هم ریخته  
اش می کشم. اینکه از روی صفحه ی شیشه ای موبایلم سیاهی موهایش را لمس کنم راضی ام  
نمی کند.

آه می کشم، از همان آه هایی که دل سنگ را آب می کند...دل آهن را هم...!

هیچکی عاشقت، اینجور که منم...

نبود و نشد!

لاف نمی زنم،

من از تویی که بد کردی با من؛

گله می کنم...

دل نمی کنم!

-میدونی!! هر وقت کسی حرف خنده داری می زنه و من خندم می گیره، همیشه دور و برم رو نگاه  
می کنم تا ببینم تو هم می خندی یا نه...حتی اگر تو اونجا نباشی من بازم دنبالت می گردم شاید  
که لبخند معجزه گرت رو ببینم...ولی مشکل اینجاست که این اواخر زیاد جات و همه جا خالی می



بینم. بده که دارم به نبودت عادت می کنم نه؟! دست من نیست مهیار... دست من نیست! ولی نه!  
اشتباهی فکر می کنم دارم به نبودت عادت می کنم... رفتنت مثل یه حادثه برام موندنیه...

دشت خشکِ سینه ام با هق هق بالا و پایین می رود. صورتم خیس شده ولی هنوز میل بی حد و  
حصری در باریدن دارم. دشت سینه ام خشکِ خشک است، نمی دانم پس این همه باران برای  
فروریختن از کجا سرچشمه می گیرد!

صدای زنگ در مرا از حال و هوایی که انگار اخیراً زیاد از حد درگیرشم خارج می کند. سرفه کنان  
و با سنگینی از روی کاناپه بلند می شوم و موبایلم را روی میز می گذارم.

خانه از زور تنهایی و کسلِ من بوی رخوت گرفته. بوی کسالت و خواب آلودگی. اگر زنگ در  
مجبورم نمی کرد حالا حالا ها قصد شکستن این هوای سکوت گرفته را نداشتم.

تعجب می کنم که چه کسی می تواند پشت در باشد؟! با همسایه ها که اصلاً رابطه ی خوبی ندارم  
و به جز موارد انگشت شمار دم درب خانه ام نمی آیند و اگر کس دیگری است پس چطور زنگ  
پایین را زده؟!!

به جای تجزیه و تحلیل بیخودی، بی حال به طرف در می روم و چشمم را روی چشمی در می  
فشارم. سیاه است... هرکسی پشت در است دستش را روی چشمی گذاشته تا نتوانم بینمش.

دستم را با دو دلی روی دستگیره می گذارم ولی وقتی زنگ در برای بار دوم می خورد، شک و  
شبهه را پس می زنم و سریع در را می گشایم...

از دیدن مردی که پشت در ایستاده و با چشمان براق و پلنگی اش خیره ام شده نمی دانم چطور با  
همان گلوی مریض و زخمی جیغ می کشم:

-توو...توو...

از شدت غافلگیری ام استفاده می کند. لبخندی به رویم می زند و وارد خانه می شود. سوزنم از  
روی کلمه ی «تو» برداشته شده و با زبانی الکن می گویم:

-تو...اینجا...چیکار می کنی؟

نور خورشید در برابر لبخندِ روشنش کم می آورد:

-سلام گلاره...منم دلم برات خیلی تنگ شده بود. راستش می دونستم قراره ازم استقبال گرمی شه ولی نه دیگه به این گرمی...

با دلخوری و صدایی که هیچ حسی...واقعا هیچ حسی در آن نیست، دستم را زیر سینه ام جمع می کنم و پر طعنه می گویم:

-بی خبر میداری میری اونوقت انتظار استقبال گرمم داری سیاوش خان؟ من که بهت گفته بودم دیگه نمی خوام...

بین حرفم می پرد و آغوشش را به رویم باز می کند:

-گلگی هارو بریز دور گلاره...دلم برات اندازه ی دنیا تنگ شده بود...بیا اینجا!

نگاه به آغوش بازش می کنم. پوزخندی به وسعت گندابی پهناورتر از رودخانه ی روشن نگاه او روی لبم می نشیند:

-ولی اینا گلگی نیست...دل من اصلا برات تنگ نشده بود. بود و نبودت فرقی نداره. از اینجا برو!

دست هایش کنار پایش می افتد و لبخندش می شود خط صافی روی لبِ باریکش:

-خیلی بی انصافی گلاره...خیلی!

بی انصاف نیستم...دلم تنگ است...بی قرارم ولی بی انصاف نیستم!

نگاهم به طرف دست هایش مشت شده اش می رود. داخل مشتش مشمایی است که از فکر سوغاتی بودنش پوزخندم غلیظ تر می شود:

-ببخشید که اونطور که می خواستی نشد...احتمالا موقعی که بدون حتی خداحافظی کردن با من داشتی می رفتی گفتمی دل گلاره به جهنم...فوقش یه کادو می گیرم میرم دم خونش همه چیز و فراموش میکنه. نخیر سازده از این خبرا نیست...بیشتر از اونیکه فکرش و بکنی ازت دلخورم.

از در فاصله می گیرد و به من نزدیک می شود. نگاهم به قدم هایش خیره مانده و می شمارمشان. جسارتش مرا می ترساند. می ترسم که فاصله و دوری ابرهای کدورت را کنار زده باشد و من بدون اینکه بخواهم او را ببخشم.

-منم برای همین اومدم گلاره... اومدم که دلخوریات و از بین ببرم.

می ترسم که دشت تب کرده ی سینه ام بودن او را به جای نبودن مهیار بخواهد.

-گلاره میدونم که ناگهانی رفتنم دلخورت کرده ولی برگشتم جبران کنم... هم برای تو... هم برای مهیار!

شنیدن نام مهیار زخم هایم را تازه می کند... تازه می کند و بی آنکه بخواهم صدایم بالا می رود:

-گوشای من درازه سیاوش؟ من خرم؟ نخیر... خیلی هم حالیمه... جنابعالی برگشتی چون درست تموم شده... برگشتی چون نیازی به بیشتر موندن نبود.

قدم آخرش بین رفتن و ماندن می ماند و در نیمه ی راه روی زمین سرامیک پوش می نشیند:

-گلاره؟! تو که انقدر کینه ای و نامهربون نبودی.

خبر نداری سیاوش ولی مدت هاست جای مهربانی را ناله گرفته! خبر نداری...! شاید هم می دانی و خودت را به نادانی می زنی... آخر خیلی وقتست آدم ها با هم یکی نیستند و هریک ماسکی از هزار رویی به صورتشان می زنند.

هوای دلم عجیب مسموم شده سیاوش... از من توقع زیاد داری... نداشته باش!

صورتتم را به چپ متمایل می کنم و چشم هایم را روی هم می گذارم و شوری اشک روان شده از بین ترک های خشک لبم می گذرد و شوری اش، تلخی دهانم را طعم می دهد.

نزدیکی اش را حس می کنم... گرمای حضورش یخ بستگی اطراف را آب می کند... دل یخ بسته ی مرا هم! گردی چانه ام را بین انگشتانش می گیرد و سرم را با وجود ممانعت به سوی خودش بر می گرداند:

-نگام کن گلاره! چرا انقدر دلگیری از من؟! باور کنم نبودنم برات مهم بوده؟ باور کنم از نبودن من  
که انقدر دلگیری؟!

نگفتم می داند؟! می دانستم خودش را به ندانستن می زند. زکی...! این هم از سیاوش همیشه پاک  
و ساده دل و صادق...!

چشم باز می کنم و نگاهم مستقیم میفتد در زرد کهربایی نگاهش. در چشم های پلنگی و  
درشتش...

خدایا چقدر دلم برای این نگاه و چشمان وحشی تنگ شده بود!

کمی در این دو سال تغییر کرده اما هنوز هم همان سیاوش دوست داشتنی است. موهای قهوه ای  
سوخته و صافش کمی روی شقیقه ها کم شده. هیکلش به طرز چشم گیری عضله ای شده و مثل  
گذشته ها دیلاغ نیست. ریش های قهوه ای رنگ روی صورتش او را سن و سال دارتر از این نشان  
می دهد که فقط دو سال از آن روزها گذشته و روشنی و صافی پوستش مرا به یاد مهیار می  
اندازد. فرم صورتشان با وجود جزئیات متفاوت بسیار شبیه هم است.

پسر خاله اند مثلا... باید هم شبیه باشند. در باطن ولی مثل شب و روزند...

دوباره نگاهم روی مردمک چشمانش می نشیند. منتظر است جواب سوال های رگباری اش را  
بدهم ولی من به هیچ عنوان چنین قصدی ندارم.

وقتی می بیند این ارتباط چشمی به درازا می کشد، انگار که دلش طاقت نمی آورد. دستش چانه  
ام را رها می کند و روی بازویم می نشیند.

خشن و بی رحم مرا سوی خودش می کشد اما پر مهر در آغوشش جایم می دهد و دستش روی  
کرک های شانه نخورده ی موهایم می نشیند:

-حرف نگاهت و زبونت با هم یکی نیست گلاره... من و گول زن!

مشت ضعیف و زنانه ام را روی سینه اش می کوبم و با صدایی لرزان از بغض می گویم:

-ولم کن... ولم کن سیاوش! برگشتی اینجا که چی بشه؟!

دستش نوازش می کند رشته های محتاج موهایم را...همچنان که نوازش می کند می گوید:

-چرا انقدر دلگیری عزیز من؟! چی اینطور دلگیرت کرده؟ من؟ سیاوش؟ دو سال گذشته هنوز من و نبخشیدی؟

نفس عمیقی می کشم. دم سنگینی از عطرِ مهربان روی سینه اش می گیرم و بازدمم را با خساست زیادی پس می دهم.

-نمی دونم چرا نمی تونم این دلگیری رو بذارم به حساب دلتنگیت برای خودم...این واکنش سنگین تر از اونیه که انتظارش و داشتم...

انگار بین گفتن و نگفتن حرفی مانده. چند بار نفس عمیق می کشد، بلاخره دل به دریا می زند و دل مرا به شور می اندازد:

-با مهیار دعوات شده؟!!

باور کنم که نمی داند من و مهیار دیگر با هم نیستیم؟ باید باور کنم تظاهر به ندانستن نمی کند و واقعا خبر ندارد؟!!

از تعریف کردن این قصه ی تکراری خسته شده ام و کوتاه می گویم:

-من و مهیار نزدیکِ هفت ماهه تموم کردیم...

و دعا دعا می کنم جمله ی «من که گفته بودم» را تحویلیم ندهد. مشمای داخل دستش که دور کمر من پیچیده شده روی زمین می افتد و بی معطلی مرا از آغوشش بیرون می کشد.

مردمک نگاهش درست مثل دو علامت سوال زرد رنگ شده...

-تموم کردید؟!!

صدایش شکه و بیش تر از حد انتظارم بلند است...انگار واقعا خبر نداشته!

خودم را از بین دست هایش بیرون می کشم و چند گام عقب می روم:

-آره تموم شد...خواهشا نگو من که گفته بودم و یادم ننداز چقدر احمقم.

سرش را ناباورانه تکان می دهد:

- نه گلاره من اون حرف و چهار سال پیش می زدم ولی وقتی داشتم می رفتم مطمئن بودم مهیار عاشقته. انقدر زیاد که تا آخر عمرش می تونه محبتش و به پات بریزه. مطمئن بودم.

- خب مثل اینکه حساب کتابات غلط از آب در اومده...هیچ وقت رو مهیار حسابی باز نکن...یادته که؟! این حرف و خودت بهم میزدی.

می خواهد چیزی بگوید که مانعش می شوم:

-خواهش می کنم بذارش برای بعد...الان وقتش نیست!

پلک آرامش بخشی می زند:

-باشه عزیزم باشه برای بعد...

اما من هنوز هم در نی نی نگاهش می توانم شدت کنجکاو و حیرتش را بخوانم. حق دارد که بخواهد بداند عشق آتشین بین من و مهیار چه بر سرش آمده.

که بخواهد بداند چرا من اینطور برای عشقم سوگووارم...!

نیم ساعت بعد نگاه هر دوی ما روی بخاری است که از فنجان های چای جان می گیرد و در هوا گم می شود. من به شخصه هیچ علاقه ای برای شکستن این سکوت تن سرد ندارم.

انگار او این مسئولیت خطیر را به جان میخورد و شیشه ی نازک سکوت را می شکند:

-چیکارا می کنی این روزا؟ هیچ خبری ازت نداشتم...

نپرس...!

هیچ نپرس از دلم!

همین " چه خبر؟"

همین " چه میکنی این روزها؟!"

سوال وحشتناکی است...

پوزخند استفهام آمیز و صدا داری می زنم:

-نخواستی که داشته باشی!

چین عمیقی خودش را بین ابروهای سیاهش می چسباند:

-انقدر کنایه نزن...خودت بهتر از من میدونی برای چی رفتم!

دسته ی فنجان را می گیرم و آن را از روی میز بر میدارم. نگاهم به سرخی چای است و سعی می کنم از خیرگی نگاهش بگریزم:

-دلیلت انقدر مسخره و بچگانه بود که همون در نظرش نگیرم سنگین ترم...

بعد از دیدن نگاه گله مندش از حرفی که زده ام پشیمان می شوم. با خودم فکر می کنم حق نداشتم عشقش را به سخره بگیرم.

نه من حق نداشتم و او حق داشت که برود. حق داشت غرور زخم خورده اش را بردارد و فرار کند...

به سرفه می افتم و مجالی برای اینکه لب به عذرخواهی بگشایم پیدا نمی کنم. انقدر بلند و ممتد سرفه می کنم که صدای سرفه ام خش می افتد و او را از روی مبل نیم خیز می کند:

-چی شدی؟ مریضی؟!

دست روی سینه ام می فشارم و سعی می کنم، سرفه هایم را در گلو خفه کنم:

-توی دوران نقاهتم...سخت مریض بودم!

-باید بیشتر مراقب خودت باشی...حالا حالش و داری یکم قدم بزنیم؟

فنجان سفید رنگ با حاشیه های طلایی را داخل نعلبکی میگذارم و می خواهم جواب رد بدهم اما او ادامه ی حرفش را می گیرد و می گوید:

-راستش توی این دو سال خیلی دلم برای قدم زدن توی پارک جمشیدیه تنگ شده بود...اونجا که بودم یکی از آرزو هام قدم زدن توی خیابونای سنگ فرش شدش بود و قسم خوردم اگه فرصتش و داشتم اینکارو دوباره بکنم حتما با تو باشه. یکم قدم بزنیم؟ هوا هم خوبه تو هم حال و هوات عوض میشه. هوای خونت بدجور دلگیره!

آهی می کشم و به قاب پنجره خیره می شوم...نگاهم به حجم فزاینده ی ابرهاست و فکر می کنم حق با اوست!

اگرچه...

انقدر رنگ و لحن سخن گفتنش زیباست که اگر هم می خواستم مخالفتی بکنم، جایی برای آن نماند.

ژاکت دست باف و شیری رنگم را صفت و محکم دورم می پیچم و به تولد طبیعت نگاه می کنم. بوته های در حال شکوفایی گل ها، جریان نرم و روح نواز آب و تابش کم جان آفتاب. کناره های جدول چوبی، هنوز سپیدی اندکی از برف را با خود یدک می کشد. برف های کپه کپه و کم حجم بر اثر ماندگاری زیاد از بکری در آمده و گلی شده اند.

سیاوش نفس عمیقی می کشد و هوای تازه را یک جا می بلعد و من در شگفت می مانم بازدم آن دم عمیق چه شد که پشش نداد!

-گلاره دلم واقعا تنگ شده بود...برای قدم زدن توی این مسیر سرسبز...برای همه چیز...

من هم دلم تنگ است...نه برای قدم زدن با سیاوش بلکه برای پرسه زدن های صدای آواز مهیار در کوچه پس کوچه های این بوستان سرسبز! این شب راهه ی خاموش روزی گر می گرفت از خودسوزی شاداب آوازش...!

شاعری شده ام برای خودم این روزها...

این ساکت دلگیر تنها که تنش را به روی دلتنگی جاده باز کرده، چقدر این روزها شاعر شده...

وقتی می بینم منتظر به دهانم چشم دوخته، بحث را عوض می کنم:



- کی اومدی؟

می فهمد دلم نمی خواهد دیگر چیزی از گذشته ها بشنوم و بدون اینکه ذره ای طفره رفتنم را به دل بگیرد، پاسخ می دهد:

-دقیقا امروز سر ظهر ساعت یازده و نیم رسیدم و یکم که استراحت کردم و یه دوش گرفتم اومدم تو رو ببینم...

مکثی می کند و نفسش را فوت می کند بیرون...به گمانم همان بازدم ایست که من هرچه منتظر شدم از گلویش بیرون نیامد:

-هنوز ازم دلخوری؟

شانه ای بالا می اندازم و دست هایم را در جیب گشاد ژاکت فرو می کنم:

-می خواستم که باشم ولی نشد...به هر حال زمانی که گذشت گلهگی هارو دور ریخت. متاسفانه یا خوشبختانه زمان همیشه حلال همه چیزه...پس...هنوز مهیار و ندیدی؟

جمله ی آخر را در حالی که بین پرسیدن و نپرسیدن گیر کرده ام ادا می کنم و بی صبرانه خیره ی چشمانش می شوم.

دو گوی زردش در اضطراب نگاهم می نشیند و با تاخیر جواب می دهد:

-نه ندیدمش...خوب چون فکر می کردم هنوز با همید گفتم دوتاتون و با هم می بینم! حالا که با یه دختر خوب و مهربون دارم به یاد قدیما قدم میزنم، فکر دیدن دوست و آشنا رو نمی کنم...

سریع و بی معطلی، انگار که مچ گیری می کنم می پرسم:

-چرا اونوقت؟! واقعا عجیبه! این همه دوست و آشنا چرا بودن با من و ترجیح میدی؟!

دلم می خواهد ببینم هنوز هم مثل گذشته ها جسارت اقرار دارد یا نه!

چپ چپ نگاهم می کند و جواب می دهد:

-خوب چون دلم می خواست زودتر ببینمت و مطمئن شدم من و میبخشی که بدون خبر کردنت رفتم...

مرا بچه فرض می کند که انقدر راحت خودش را می زند به کوچه ی علی چپ. از رو نمی روم و از در دیگری وارد می شوم:

-تعجب می کنم که چرا مهیار توی این هفت-هشت ماه حرفی راجع به جداییمون بهت نزنه! یعنی اصلا با هم در ارتباط نبودید؟

چند تا دختر بچه که لباس فرم مدرسه به تن دارند از کنارمان عبور می کنند و تمرکز هردویمان را برای ثانیه ای به هم می زنند. وقتی می بینم سکوتش طولانی شده روی پرسشم تاکید می کنم:  
-هان؟! نگفتی! چرا...

بین حرفم می پرد و می گوید:

-چرا در ارتباط بودیم...چند ماه پیشم اومده بود کانادا پیشم، ولی نه من روش و داشتم ازش چیزی راجع بهت پرسم نه اون حرفی زد.

مطمئن نیستم تا این حد پیش رفتن کار درستی است یا نه ولی با اصرار می پرسم:

-چرا روش و نداشتی؟ یعنی منظورم اینه که بعد از گذشت دو سال...

-چی می خوای بدونی گلاره؟ یادت که نرفته من اون روی موزی و خبیثت و خوب میشناسم؟! پس صادق باش... می خوای بدونی هنوز مثل گذشته ها عاشقتم یا نه؟ خب پس بذار صادقانه بگم که نیستم...من دیگه به هیچ عنوان عاشقت نیستم ولی هنوزم دوست خوبم هستی! مثل همون روزای اول و قبل از اینکه من دیوونه بازی دربیارم...دو سال خیلی زیاده گلاره...به اندازه ی کافی زیاد هست که حالا بتونم رو به روت و ایسم و بگم از یادآوری گذشته ها تمام وجودم پر از شرم میشه. هیچ وقت واقعا عاشقت نبودم. فقط راجع به احساساتم اشتباه می کردم...من هیچ وقت عاشقت نبودم گلاره!

بغض می کنم. احساس تلخی دارم...سرم آتش می گیرد و دستانم یخ می زند! چه تضاد عجیبی!

از اینکه سیاوش گفت عاشقم نیست و نبوده و روی آن تاکید کرد نیست که اینطور می سوزم.

"من هیچ وقت عاشقت نبودم گلاره!"

این جمله مرا یاد جمله های آخر مهیار می اندازد. او هم گفته بود، هرگز عاشقم نبوده.

از زور غصه لبخند دردآلودی روی لبم می نشانم:

-میدونی چیه سیاوش؟ من توی زندگیم... بنا بر شرایط و موقعیتم گرفتار جریانات عشقی زیادی شدم... زیادتر از هر دختری که هم سن و سال منه... مازیار... عرفان بعدش مهیار و تو! ولی همیشه آرزو می کنم ای کاش بجای این همه مردی که کنارم و هم شونم بودن فقط یکیشون پشتم بود... مثل کوه پشتم بود و جا نمی زد.

آهی می کشم... سرم را به زیر می اندازم و همان دم قطره اشکی روی گونه ام می غلظد.

تو این بی داد پهناور، تو این شب راه سرتا سر... نه یک دست و نه یک آغوش...!

نه یک دست و نه یک سنگر...

پناهی نیست جز آوار، رفیقی نیست جز دیوار!

کجایی ای چراغ عشق؟! من و از سایه ها بردار.

سیاوش از بازویم می گیرد و مرا با ملایمت به سمت خودش بر می گرداند:

-گلاره نمی خواستم ناراحتت کنم... فقط صادقانه...

نمی گذارم پیش خودش فکر غلط بکند و در حالی که اشک روی گونه ام را با پشت دست پس می زنم، سریع می گویم:

-نه از تو ناراحت نیستم... یه روزی برای شنیدن این حرفا از دهنتم... اینکه بگی برات مثل یه

دوست خوبم... فقط یه دوست و نه چیزی بیشتر، حاضر بودم هرکاری بکنم. فقط از دست

سرنوشتم دلگیرم...

همانجا می ایستم و به زلال شناور و موج آلود آب خیره می شوم:

-بیشتر از هر چیزی از خودم دلگیرم...مهیار واقعا بهم بد کرد ولی من احمق هنوزم نگرانشم...فکر می کنم رو به راهه؟ حالش خوبه؟ زندگیش آرومه؟ انگار هزار ساله که رفته ولی من هر روز مثل همون روزی که باهام بهم زد داغونم...اصلا زمان از روی احساساتم نمی گذره تا همه چیز و فراموش کنم. حال و روزم اصلا خوش نیست سیاوش...به طرز ترحم انگیزی دلگیرم...اون نامرد حتی نداشت با خاطرات روزایی که عاشقم بود خوش باشم و بهم گفت هیچ وقت عاشقم نبوده! -شایدم راست گفته! و اگر عاشقت نبوده و پنج سال بازیت میداده لیاقت عشقت و نداره.

این هم مثل مریم حرف می زند ولی آن ها، آن جا نبودند تا زمزمه های عاشقانه ی مهیار را...هر شب...در گوشم بشنوند که حالا انقدر راحت این حرف را می زنند.

تمام وجودم از سرما می لرزد و با حس سنگینی و بی حالی می گویم:

-میشه من و برگردونی خونه؟ هوا داره سرد میشه. می ترسم مریضم برگرده دوباره بیفتم تو تخت. این هفته یکی درمیون رفتم سر کار.

حرف از دهانم خارج نشده، می پرسد:

-شاغلی؟ کجا؟

-توی یه شرکت سرمایه گذاری منشی ام...

-منشی؟! با لیسانس زیست شناسی رفتی منشی شدی؟

استفهام آمیز نگاهش می کنم:

-دو سال رفتی حالا اومدی جوری رفتار می کنی انگار از وضع مملکت خبر نداری! خیلی هم خوش شانس بودم این کارو پیدا کردم. مریم و که یادته؟ دوست صمیمیم تو دانشگاه...توی یه مهدکودک کار میکنه و تازه با پارتی بازی تونسته بره سر همین کار ساده...حالا بی خیال این بحثا میشه برگردیم خونه؟! -البته...

و هر دو در سکوت راه رفته را بر می گردیم. داخل ماشین سیاوش، بحث رها شده را دوباره پیش می کشد و من فکر می کنم اگر یک نفر دیگر... حتی یک کلمه بخواهد نصیحتم کند، تمام سرزنش ها و نصایح قبل را بالا خواهم آورد.

اما او که به حرف من نیست... نمی فهمد که دوستان خوب هر قدر هم نصیحتم کنند در آخر خودمم و صدایی که از درونم فریاد می زند «مهیار»

-اگر مهیار انقدر احمق بوده که ولت کنه تو باهوش باش و بذار بره! یه روزی میرسه که می فهمی رفتنش به نفعت بوده... اینکه دو دستی به اون و خاطراتت بچسبی اصلا قشنگ نیست. بعضی وقتا قلبت تو رو جایی می بره که به هیچ وجه پایان خوشی در انتظارت نخواهد بود... پس بجای دست و پا زدن تو مسیری که تهش تلخه، یه مسیر تازه رو شروع کن.

-حرفات خیلی قشنگن سیاوش ولی دواى درد من نیستن... تو خودت به چه روزی میفتی وقتی بفهمی تنها کسی که توی دنیا باعث میشد دلت نخواد هیچ وقت گریه کنی و ماتم بگیری خودش دلیلی برای گریه کردنت بشه؟ انقدرام که میگی آسون نیست...

استارت می زند و کمی عصبی پایش را روی گاز می فشارد:

-گلاره شبیه قربانی ها حرف میزنی ولی تو خودتم مقصر بودی... زندگی کردن با یه مرد بدون هیچ گونه محرمیتی درست نیست... از لحاظ انسانیت میگم نه دین و شرع... لااقل تو ایران اصلا جواب نمیده. تو خیلی راحت از کنار طفره رفتنای مهیار میگذشتی... انگار برات مهم نبود دلیلش چیه که نمیخواست هیچ جوهره تو رو برای خودش جدی کنه...

راهنما را روشن می کند و بلوار را دور می زند:

-اصلا تعجب می کنم اگر بهش اصرار کرده باشی رابطتون و رسمی کنه... تو خودت با دستای خودت گور این رابطه رو کندی! از همون روزی که خودت و راحت در اختیارش گذاشتی... ببخشید انقدر بی پرده حرف می زنم ولی یکی باید روشنت کنه دیگه... نه؟! همین که پنج سال باهات مونده یعنی دوستت داشته. تو که خودت مهیار و میشناسی... زیاد اهل زیر بار مسئولیت رفتن و با یه دختر موندن و اینا نیست... تنوع طلبه... حالا هر چقدر بگه دوستت نداشته این احساس الانشه

ولی اون روزا دوستت داشت. پس مقصر و فقط مهیار ندون و مثل قربانیا همش آه نکش و افسوس نخور...

چیزی نمی گویم و فقط در برابر حرف های کوبنده اش آهی می کشم...

آهم جری ترش می کند...این را از صدای بلند و عصبی نفس های کلافه اش می فهمم و چقدر ممنونش هستم که دیگر حرفی نزد. حالا و در این نقطه برای تجزیه و تحلیل حرف هایش فقط به سکوت نیاز دارم.

از پشت پنجره به تماشای تالابِ آبی رنگِ آسمان می نشینم و به این نتیجه می رسم که حق با سیاوش است و درست از همان لحظه فکر کردن به مهیار را با اصرار و خط و نشان کشیدن برای ضمیر ناخودآگاه و جسم و روح ممنوع اعلام می کنم.

دم خانه توقف می کند و موقع پیاده شدن می پرسم:

-نمیای بالا؟!

نوچی می کند و می گوید:

-مامانم واسه همین تاخیر دو-سه ساعته گوشم و می کشه...امشب به مناسبت برگشتنم فامیل و دعوت کرده اون وقت من هنوز اینجام، هر کار کردم تازه رسیدم خسته ام تو گوشش نرفت...باید برم ولی بازم بهت سر می زنم.

-مرسی...

مکثی می کنم و با دودلی خیره ی زردِ وحشی نگاهش می شوم:

-راستش...راستش یه سری از وسایل مهیار و جمع و جور کردم و می خواستم پیش بدم ولی مطمئن نیستم بتونم اینکارو بکنم...تو برایش می بری؟

لپ هایش را باد می کند و ابرویی بالا می اندازد:

-بهتره خودت پیش بدی...یا واسش پست کنی. درست نیست من ببرم، ممکنه برداشت بدی بکنه و... شرمندتم!

سری تکان می دهم:

-باشه مشکلی نیست...یه کاریش می کنم.

سوییچ را می چرخاند و استارت می زند:

-میدونی که چقدر برام عزیزی گلاره؟ بخاطره خودت بود که اون حرفارو زدم و امیدوارم ازم

ناراحت نشده باشی ولی حتی اگر خیلی اذیتت کرد، عذرخواهی نمی کنم چون لازم بود...می

خواستم کمکت کنم!

از حالت خمیده خارج می شوم، دست هایم را در آغوش می کشم و حرف هایی که از آن سکوت

سنگین روی دلم مانده را می زنم:

-تو کمک نمی کردی سیاوش داشتی قضاوت می کردی...لابد پیش خودت فکر می کنی چقدر

دختر ضعیف و بی ارزشیم که اینطور آویزون مهیار شدم و ولش نمی کنم...

می خواهد بین حرفم بپرد و احتمالاً مرا از سوء تفاهم برون بیاورد ولی با بالا آوردن دستم، مانعش

می شوم:

-بذار حرفم و بزنم...شاید اینطوری فکر کنی ولی مهیار قضیش فرق داره...درسته که زمینم زده

ولی هزار بارم بلندم کرده. باعث شد ترک کنم، درسم و ادامه بدم. کلاً از زندگی نکبتی ای که

گرفتارش بودم نجاتم داد...برای همین هیچ وقت بهش اصرار نمی کردم جدیش کنه...چون به قدر

کافی باعث زحمتش بودم...تحت فشارش نداشتم چون فکر می کردم زیاده رویه...نمی دونم شاید

اشتباه کردم، شاید تو راست میگی و باید اینکارو می کردم. به هر حال هرچی بود گذشت و رفت

و جایی برای ای کاش ها و باید ها نمونده...ولی ازت دلخور میشم که اینطور قضاوت می کنی!

نگاهش مستقیم به رو به روست اخم هایش هر لحظه بیشتر در هم می رود:

-من قضاوتی نکردم...فقط میخواستم بگم سرت و بالا بگیر، اشکات و پس بزن و بدون اینکه حس

کنی شاید روزی پشیمون بشی بگو خداحافظ! می خواستم بهت بفهمونم امیدی به شروع دوباره

نداشته باش...اگر تو برداشت دیگه ای کردی مشکل خودته...روز خوش!

دلخور پا روی پدال گاز می فشارد و تنها دودی که از آگزوز های ماشینش باقی می ماند، در گلویم می نشیند و به سرفه می افتم...

چقدر تلخ شده ام. مثل همان فنجان قهوه ای که دو ساعت پیش با هم در کافی شاپ صدف نوشیدیم، تلخ و گزنده شده ام...نباید اینطور دلگیرش می کردم!

وقتی وارد خانه می شوم؛ سرم را بالا می گیرم، اشک هایم را با مژه زدن های پی در پی و به سختی پس می زنم و صدایی از درونم بی تزلزل فریاد می کشد:

"خداحافظ مهیار!"

\* فصل نهم: خاطرات رنگ پریده \*

سال اول

صدای بلند موسیقیِ راک که خواننده ی آن در حال پاره کردن حنجره اش است نمی گذارد تمرکز کنم و این دقیقا همان چیزی است که نیاز دارم...ضعف در تمرکز کردن!

نگاهم مستقیم روی گنداب انگورِ داخل گیلای نشسته. رنگ قرمزِ نابش که از تخمیر مواد رنگی پوسته ی انگور است، بیش از اندازه هوس انگیز به نظر می رسد.

گیلاس را به چپ متمایل می کنم و مایع غلیظ به چپ می ریزد، من هم سرم را روی گردنم به چپ می اندازم و بعد راست...! همینطور به چپ و راست کردن سرم و مایعِ قرمز مشغولم!

رنگ به این سرخی نشان از جنس عالی املاحش دارد. شراب خوب و خوش طعمی است ولی آنچه که من می خواستم نیست.

نه تنها بارِ کوچک گوشه آشپزخانه ی مهیار، بلکه تمام خانه اش را گشتم ولی فقط شراب پیدا کردم...سفید، قرمز، شراب سیب و میوه های مختلف، شرابِ عسل با قدمت های کوتاه و بلند ولی دریغ از یک بطریِ کوچک ویسکی یا ودکا...



گیلاس داخل دستم گرد و تپل است. دو برابر کف دستم پهنا دارد ولی من دو بار پرش کردم و حالا که کمی ته گیلاس از قرمزی هاشور خورده، هنوز حس می کنم به اندازه ی کافی مست نیستم.

سرم منگ است ولی مست نیستم! کاش تا حد مرگ مست می شدم...

صدای مهیار به گوشم می رسد و باعث می شود همان منگی هم بپرد. طبق معمول از روی تنبلی و به جای اینکه دنبالم بگردد، صدایش را سرش انداخته:

-گلاره کجایی؟ این دیگه چه گندیه راه انداختی؟!

همان دم در روی پاشنه می چرخد و با شتاب باز می شود. مهیار هنوز داخل نشده، داد می زند:

-این چه وضعشه؟

بعد با چند گام بلند خودش را به اسپیکر می رساند و خاموشش می کند. خواننده که در اوج می خواند، خفه می شود و سکوت سنگینی حجم رطوبت زده ی حمام را پر می کند. از اینکه جلوی تمرکز نکردنم را گرفته عصبی می شوم و همانطور که گیلاس را روی سرامیک سپید وان، کنار صابون و شامپو ها می گذارم و تشر می زنم:

-مثلا داشتم گوش می دادم!

خیره خیره نگاهم می کند. انقدر نگاه می کند که فکر می کنم در تک تک سلول هایم به دنبال چیزی می گردد.

از رو می روم و در حالی که سر به زیر می اندازم، زیپ دهانم را می کشم.

در سپیدی نگاهش رگه های قرمزی می بینم که هر لحظه به تعدادشان اضافه می شود. بدون اینکه کنترلی روی اعصابش داشته باشد به سمت وان می آید و دست زیر بازوی لیز و کفی ام می اندازد و با فشار کوچک دستش تمام هیکلم را که زیر آب به خواب رفته، بیرون می کشد:

-نشینی دکتر چی گفت؟ گفت هیچ چیز نباید از حالت نرمال و طبیعی خارجت کنه...هیچ چیز شامل مست کردنم می شد دیگه! من احمق دو هفتست خودم و از عشق و حال دنیا محروم کردم

و بهت فضا دادم تا خانوم خدایی نکرده با رابطه داشتن با من از حال طبیعیشون خارج نشن و یوقت به مراحل ترکشون آسیبی نرسه، اونوقت به همین راحتی تا چشم من و دور می بینی مست می کنی!

مرا به سمت دوش سیلور وسط حمام که فاصله ی کمی تا وان دارد می برد. انقدر عصبی است که به کفی شدن لباس مارک دار، تمیز و اتو خورده اش اصلا اهمیتی نمی دهد.

سعی می کنم بازویم را از بین مشت گره خورده اش خارج کنم اما حاصلش فقط درد بدی روی استخوانم می شود:

-ولم کن...دیوونه شدی؟ چیه خیلی زورت میاد دو هفتست از حال و حوت افتادی؟ جلوتو که نگرفتم...آزادی! اصلا تو چی میدونی من چی می کشم؟ مست کردم چون نمی خواستم دیوونه شم و زنگ بزنگم عرفان بیاد من و از این جهنم بیره...چشات و گرد نکن درست شنیدی...

از بهت زدگی اش استفاده می کنم، دستم را از بین مشتش بیرون می کشم و محکم تخت سینه اش می کوبم:

-میگم جهنم چون واقعا دارم می سوزم اینجا...دو هفتست شیشه نکشیدم...باید خوشحال باشم ولی می بینی که نیستم! می بینی که دارم جلتز و ولز می کنم...اگه دست خودم بود همین الان زنگ می زدم به عرفان تا بیاد و من و از این جهنم...

حرف در دهانم می ماسد. قبل از اینکه دردی حس کنم، صدای تیز و برنده ی کشیده اش توی گوشم، در حمام اکو می شود و سپس پوست خیس صورتم به سوزش سختی می افتد.

چشمانش با من شوخی ندارند. با این که میل عجیبی برای دعوا کردن و داد و بیداد در خودم می بینم، دست روی گونه ام می گذارم و سرم را داخل گردنم فرو می کنم.

خودم را به موش مردگی می زنگم ولی آتش خشم مهیار فرو کش نمی کند و با لحن کوبنده ای می گوید:

-اگه به خاطر حال خرابت نبود و نمی دونستم از اعصاب تضعیف شدت این اراجیف و میگی همینجا تو وان خفت می کردم.

چشمانش به قدری مصمم است که یک درصدم شک ندارم، اینکار را می کرد. خدا را شکر می کنم که حرف هایم را پای اعصاب ضعیفم گذاشته، ولی من جدی گفتم که دلم می خواست حالا پیش عرفان و دانه های سپیدش بودم.

مرا به زیر دوش هول می دهد و آن را باز می کند.

احساس می کنم تحقیر شده ام... دلم از استخوان فکم بیشتر درد دارد!

درحالی که قطره های درشت و بی وقفه ی آب روی سر و صورتم می خورد، دست دیگرم را هم روی گونه ام می گذارم و با بغض خیره اش می شوم.

نگاهم در نگاه طوسی اش که تیره تر از هر وقت دیگری به نظر می رسد، سایه انداخته و تمام وجودم از بغض و گریه می لرزد.

من و از من نرنجونم، از این دنیا نترسونم؛

تمام دلخوشی هامو به آغوش تو مدیونم!

شاکی نامم را صدا می زند:

-گلاره!

اگه دلسوخته ای عاشق...مثل برگی نسوزونم.

من و دریاب که دلتنگم، مدارا کن که ویرونم!

اشک هایم با قطره ها پیمان می بندد ولی سرخی چشمانم و لرزش شانه هایم دستم را رو می کنند!

نگاه مهیار روشن تر می شود. نرم می شود...این بار نامم را پر نوازش صدای می زند. این بار بازوهایم را با ملایمت بین سر انگشتانش می فشارد:

-گلاره؟! گریه نکن...

دستانم از روی گونه ها لیز می خورد و روی سینه ی خیسش می افتد. بدون حتی یک رگه از شعله ی هوس در بین رگه های نقرآبی نگاهش، اندام عریان و نحیفم را که مثل جوجه های خیس و دور مانده از نور آفتاب می لرزد در آغوش می کشد. سر روی سینه اش می گذارم و زمزمه اش را می شنوم:

-نه...گریه کن! مهم نیست وقتی گریه می کنی چقدر دلم و می سوزونی مهم اینه که آروم میشی...پس گریه کن!

و من هم اهمیتی به سوختن دلش نمی دهم و تا جایی که زانوهایم ایستادگی می کنند و توان دارند گریه می کنم. گریه نمی کنم ضجه می زنم!

از رمق می افتم و مهیار با علم به این موضوع دست زیر پایم می اندازد و روی دست هایش بلندم می کند. زیر پتو گرم است و بوی رخوت می دهد. پتو را تا زیر گردنم بالا می کشد و صاف می ایستد به تماشای نگاه خمارم.

چند بار پشت هم پلک می زنم و از بین خط هایی که دیدم را تار کرده، حرکت سرش را به سمت صورت خودم می بینم.

خواب آلوده هستم ولی نه آنقدر که بوسه ی داغش را روی پیشانی ام حس نکنم و چقدر حس خوبی دارد آن بوسه ی مقدس و گرم روی پیشانی، وقتی انتظار داری بوسه ی سرشار از هوسی روی ل.ب هایت باشد.

من که مست بودم و حالت طبیعی هم نداشتم، پس می توانست سوء استفاده کند. ولی مهیار با این رفتار های جدید و دور از انتظارش خودش را هم گیج کرده چه رسد به من که خوم ذاتا این روزها گیج گیجم...

تجزیه و تحلیل رفتار های غریبش را می گذارم برای زمان دیگری، در آرامش و پر از احساس آزادی، مثل کبوتری آزاد در آبی آسمان، بدون هیچ ترسی از کابوس های هر شبم می خوابم.

کابوس زده از خواب می پریم اما جیغ نمی کشم. روی صورت و تیره ی کمرم خیس چندانم آور عرق جاری شده و رعشه به استخوان هایم افتاده.

با دست موهای حالت دار و وز زده ام را به سمت بالا هدایت و به ساعت پاندول دار چوبی که بعضی شب ها صدای تیک تاکش روی اعصاب خرابم خط می کشد، نگاه می کنم. هنوز شش صبح هم نشده!

مهیار کنارم غرق خواب است. فکر می کنم آن شیطان بزرگ توی نگاهش، پشت پلکش به خواب رفته که اینطور آرام و معصوم به نظر می رسد.

بر خلاف همیشه که حتی از پوشیدن زیر پیراهنی در رخت خواب نفرت دارد پلیور کلفت سورمه ای رنگ به تن دارد و خودش را به خوبی پوشانده.

یادم می افتد که دیشب همپای من زیر دوش آب ماند و خیس شد. همیشه همینطور است. گاهی از اینکه انقدر مراقب خودش است لجم می گیرد، نه اینکه به من اهمیت ندهد ولی مهیار در همه چیز و همه جا اول خودش را در نظر می گیرد.

از این حسادت زنانه و بی جا خنده ام می گیرد و کابوس ترسناکی که می دیدم از خاطر پاک می شود.

انقدر از دیروز خوابیده ام که دیگر حتی حاضر نیستم دراز بکشم، برای همین از زیر لحاف بیرون می آیم و در نگاه اول لباس هایم را پخش و پلا روی زمین می بینم که مسیر تخت تا حمام را خط کشی کرده. یادم است که دیروز وقتی داشتم وارد حمام می شدم همانطور که از تنم خارجشان می کردم روی زمین ریختم.

لباس ها را جمع می کنم و داخل سبد رخت چرک ها می ریزم، تی شرت بنفش و شلوارک جین سپید که قدش تا روی زانو می رسد به تن می کنم. با آن قیافه ی وحشتناکی که پیدا کرده ام، مجبورا و هول هولکی آرایش غلیظ و سطحی ای روی پوست پژمرده ی صورتم می نشانم.

بخاطر سر درد و حالت تهوع ناشی از مصرف آن حجم از نوشیدنی، به قصد خوردن فنجان قهوه ی غلیظ با قرص آسپیرین از اتاق خارج می شوم.

ناخودآگاه از دیدن وضع هال، مستی از سرم می پرد. بار مهیار را به گند کشیده ام. یک بطری خالی روی کابینت چپ شده و محتویاتش پارکت را سرخ کرده. مهیار حق داشت دیشب عصبانی شود.

فکر می کنم او که حالا حالا ها قصد بیدار شدن ندارد و من هم بیکارم، برای تمیز کردن خانه اش آستین های نداشته ی تی شرتم را بالا می زنم و از همان مایع سرخ رنگ ریخته شده کف پارکت شروع می کنم.

گوشه کنار خانه اش پر است از وسایل به درد نخوری که معلوم است از تنبلی هر جا دستش رسیده چپانده. به ظاهر همیشه آراسته اش به هیچ عنوان نمی آید انقدر شلخته باشد.

از پشت کاناپه ی چسبیده به کابینت ها، لباس زیر قرمز-مشکی بسیار ظریف و توری ای پیدا می کنم که از دیدنش بیشتر از عصبانی شدن خنده ام می گیرد.

می دانم متعلق به زمان گذشته است پس دلیلی برای عصبانیت نمی بینم ولی بدم نمی آید با استفاده از آن کمی مهیار را اذیت کنم...

به اتاق خواب رسیده ام اما نفس برایم نمانده، ادکلن هایش را که مرتب سر جایشان می چینم از خمیازه ی صدا دار مهیار می فهمم بیدار شده.

با لبخندی که اکثر اوقات وقتی او دور و برم است خودش را آفتابی می کند، به سمتش بر می گردم و نگاهش می کنم.

امروز از روزهای پیش حال و هوای بهتری دارم، هرچند که هنوز بدنم ناگهانی لرز می گیرد و سرم مثل بازار مسگر ها شلوغ و پلوغ است، ولی بهترم.

مهیار همانطور که روی شکم خوابیده دستی روی تشک تخت، همان جایی که انتظار دارد من خوابیده باشم می کشد و وقتی حس می کند نیستم بی آنکه تکانی به خودش بدهد، با صدای دو رگه ای می گوید:

-کوشی پیشی؟!-

همیشه و فقط به جز وقت هایی که از من ناراحت است، انواع و اقسام نام ها را به نافم می بندد...

پیشی، جوجو، خورشید، ماه، گلی، فرشته، شیطون و... ناراحتم که نمی کند هیچ، هر دفعه از شنیدن نام تازه ای که کشف می کند کلی دلم غنچ می رود و به نبوغش می خندم.

از این همه تنبلی و خواب زدگی خنده ام می گیرد و جواب می دهم:

-اگه یکم گردن مبارک و تکون بدی لازم نیست زبونت و خسته کنی...تزیینی نیست که!

سرش را از روی بالش بر می دارد و گردنش را به طرف من می چرخاند:

-بیا...خیالت راحت شد؟

سپس دوباره آن را داخل نرمی بالشش فرو می برد. سرش داد می زخم:

-ای بابا حالا لابد می خوای طبق معمول نیم ساعت توی این حالت بمونی؟ پاشو دیگه حوصلم سر رفت...

-نترس با این جیغ و ویغی که تو راه انداختی بخوامم دیگه خوابم نمیبره...

از شیشه ی عطر polo کمی روی گردنم می زخم، رایحه ی فوق العاده اش را مشتاقانه به ریه ها می فرستم و به سمت در می روم:

-بهتر...تا میز و بچینم یه دوش بگیر بیا!

-نمی خوای یه دونه از اون بوسای نمکیت به من بدی؟

نخودی می خندم:

-نخیر، آخه می ترسم نمک گیر شی اول صبحی ولم نکنی...

از در اتاق فاصله گرفته ام اما نه آنقدر که صدای شاکی اش را نشنوم که مرا «خسیس» نامید.

نیم ساعت بعد هر دو در مجاورت هم صبحانه می خوردیم...بوسه ی نمکی را هم با زور و غافلگیرانه ازم گرفت.

نان تستش را گاز بزرگی می زند و جویده جویده می گوید:

-راستی دستت درد نکنه خونه رو تمیز کردی...قصدش و داشتم یه نفر و بیارم تمیزکاری کنه. خودت و تو زحمت انداختی!

فنجان چای را که داخل نعلبکی می گذارم، یاد چیزی میفتم و به سرعت از پشت کابینت بلند می شوم:

-آهان راستی...

سرش همراه با حرکت شتاب زده ی من تا دم در حرکت می کند و می پرسد:

-کجا؟

لباس زیر را از روی کاناپه چنگ می زنم و مقابلش کنار صندلی می ایستم. چند لحظه مشکوک و با چشمان ریز شده نگاهم می کند و آخر طاقت نمی آورد:

-چیه؟ باز چه خوابی دیدی با اون قیافه ی شیطانی ای که برای خودت درست کردی؟

لباس کوچک را روی کابینت می کوبم و دست هایم را زیر سینه جمع می کنم:

-این چیه؟

لبخند دندان نمایی می زند و سی و دو عدد صدف سپید و خوش تراشش را به رخم می کشد:

-ش...

سرخ می شوم، جیغ می کشم و حرفش را در دهانش می گذارم:

-خودم اسمش و می دونم...پشت کاناپه چیکار می کرد؟

نان تست را کنار فنجان قهوه اش می گذارد:

-اوووم...خب...احتمالا وقت نشده تا اتاق خواب بریم!

سری به نشانه ی تاسف تکان می دهم:

-واقعا که...

پوفی می کشد، لباس را با سر انگشت از روی کابینت بر می دارد و به آن اشاره می کند:



-داری به این یه تیکه لباس فسقلی حسودی می کنی؟ بابا جان من اصلا یادم نیست کی قبلا توش بوده. سخت نگیر عزیزم... از این به بعدم اگه اشیائی مثل لباس زنونه، لوازم آرایش، ناخون مصنوعی و کلا هر چی به خانوما مربوط میشه پیدا کردی، مستقیم بنداز تو سطل زباله...من و هم انقدر خجالت نده!

به حرف خودش می خندد، چال روی گونه اش را به نمایش در می آورد و لباس زیر را با نشانه گیری دقیقی داخل سطل آشغال گوشه ی آشپزخانه می اندازد.

چشم هایم را درشت می کنم و پر توقع می پرسم:

-الان خیلی خجالت کشیدی؟ آخی...طفلکی!

خودش را به موش مردگی و مظلومیت می زند و با لحن معصومی جواب می دهد:

-خیلی! اصلا نمی بینی دیگه صبحونه از گلوم پایین نمیره؟

همان لحظه تستش را بر می دارد و با گاز بزرگ دیگری آن را به یک سوم می رساند.

نچ نچی می کنم و باقی مانده ی چای شیرینم را خالی می نوشم.

-راستی گلاره...؟!

فنجان را به لبم نزدیک می کنم و مردمک چشمانم را به سمتش می چرخانم. منتظر جواب من نمی ماند و با حالت متفکری ادامه میدهد:

-اگه کسی که تو اون لباس بوده جا گذاشتت، پس چه جوری از اینجا رفته؟!

از شنیدن حرفش و دیدن قیافه ی جدی ای که به خود گرفته، از زور خنده چای در گلویم می پرد و به سرفه می افتم.

چند بار محکم پشتم می زند و هر بار یک متر به جلو پرتابم می کند:

-چی شدی جوجو؟

سریع دستش را پس می زنم و سرفه کنان می گویم:

-ببین اگه...تونستی مارو به...کشتن بدی!

از جایش بلند می شود و به سرعت لیوان آبی به دستم می دهد:

-خواستم یکم بخندونمت نمی دونستم خفه میشی!

توجهی به نگاه های چپ چپ من نمی کند و از آشپزخانه خارج می شود:

-امروز نه کلاس دارم نه با دوستانم قرار...یه سر میریم خرید، بعدش می گردیم...ناهار و شامم بیرون می خوریم.

از همان جا جوابش را می دهم:

-من حوصله ندارم مهیار...میخوام بمونم خونه خواستی با دوستات برو...

به طرفم بر می گردد و دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو می برد:

-در واقع این خیلی خوبه که فکر می کنی من بهت حق انتخاب میدم...اعتماد به نفست و بالا میبره ولی اخیرا زیادی خیالباف شدی. با دوستانم به موقعش میرم ولی امروز رو با همیم...زود جمع و جور کن حاضر شو. خوشم نمیاد معطلم کنی!

دوباره که به راهش ادامه می دهد، لیوان را روی میز می کوبم:

-لعنتی!

وسایل صبحانه را جمع و زیر لبی هر چه فحش بلدم نثار جد و آبادش می کنم. نه اعصاب دارم نه حوصله...

ولی خوب او اهمیتی به غرغر های من نمی دهد و کار خودش را می کند.

روی صندلی می نشینم و در را با نهایت قدرتم می بندم. مهیار چشم غره ای نثار نگاه سرکشم می کند و تشر می زند:

-درو شکوندی!

-خوب کردم...

خم می شود و کمر بند ایمنی مرا می بندد:

-زبون دراز.

کلافه به تماشای منظره ی پشت شیشه مشغول می شوم. روحم درد دارد و صدای بوق و جیغ و داد مردم در خیابان بدتر عصبی ام می کند:

-تو یه ذره درک نداری؟ چرا زورم می کنی؟ لابد پیش خودت فکر می کنی خیلی داری بهم حال میدی!

خصمانه نگاهم می کند:

-خیلی پررویی گلاره!

دوباره گلاره شدم! سعی می کنم بی انصافی را کنار بگذارم و نرم تر می گویم:

-مهیار من این همه راه و نیومدم که برگردم به نقطه ی اولم...یه سال بدبختی نکشیدم که باز زور بشنوم...

-من اگه چیزی رو بهت تحمیل می کنم مطمئن باش به نفعته...الان دو هفتست تو خونه نشستی. خب افسردگی می گیری! با من هیچ جا نمیای...همش بهونه می گیری. نیش زبونت همه جای آدم و می سوزونه...دوست داری فقط پاچه بگیری. بهت قول میدم یکم که بگردی...یکم که با من بخندی و خوش بگذرونی روزات راحت تر میگذره.

ماشین دنده اتومات است و با بی خیالی یک دستش را از آرنج به قاب پنجره تکیه داده و با دست دیگرش فرمان را کنترل می کند. به ژست بی خیالش خیره می شوم، آهی می کشم و فکر می کنم حق با اوست...بیش از حد اذیتش می کنم. نکند جا بزند و دیگر مرا نخواهد؟! نکند مرا بیرون بیندازد و زندگی راحت و بی دغدغه ی گذشته اش را بخواهد.

نکند...

اجازه نمی دهد افکار شوم و مالیخولیایی بیش تر از این جولان بدهند و ادامه ی سخنش را می گیرد:

- فکر نکن دارم سرزنشت می کنما... نه... می دونم داری اذیت میشی. ترک کردن انقدر هم راحت نیست. میدونم که وضعیت روحی خوبی نداری فقط میگم یکم به خودت بیا. اگر سخته تو خودت واسه خودت سخت ترش نکن... بذار همون سخت بمونه. با کارات فقط خودت و من و اذیت می کنی بدون اینکه این سرکشی ها فایده ای داشته باشه. نگرانت میشم وقتی می بینم روز به روز پژمرده تر میشی. وقتی می بینم پوست و استخون شدی ناراحت میشم. سعی کن لااقل بخاطر من یکم به خودت بیای... بی دلیل لبخند بزنی و خوشحال باش. اینطوری روحیتم عوض میشه. در برابر سخنرانی اش سکوت می کنم و او هم دیگه چیزی نمی گوید. ولی انگار نصیحت هایش معجزه می کند. انگار که هر چه او به من می گوید، بی آنکه بخواهم همان کار را می کنم. در ذهنم همه ی رنگ های خاکستری و سیاه را به زور رنگی می کنم...

آبی می کنم... سبزی می کنم... رنگ مهربان نگاه مهیار می کنم.

تا شب همان کار که او گفته را انجام می دهم... حوصله به خرج می دهم. هم پایش می خندم بی آنکه واقعا دلم به خندیدن و شادی رضا باشد. برایم که لباس انتخاب می کند با حوصله تک تکشان را می پوشم و ذوق می کنم بی آنکه واقعا از دیدن زرق و برق لباس های رنگارنگ هیجانی در دلم زنده شود. شام را در نهایت بی اشتها می خورم.

وقتی به درب ورودی آپارتمان می رسیم و مهیار کلید به در می اندازد، سریع تر از او وارد خانه می شوم. حس می کنم گوشه های لبم از خندیدن زیاد کش می آیند. انقدر بیش تر از حد انتظار شیطنت و شادی کردم که مهیار هم شگفت زده شد. هیچ کدام از این کارها با میل قلبی نبود و فقط برای اینکه مهیار را از دست ندهم تمام تلاشم را به کار بستم... تا بیش تر از این عاصی اش نکنم!

مهیار دسته کلیدش را روی میز شیشه ای می اندازد و می گوید:

- گلی بدو برو دوباره اون لباس قرمز رو بپوش... از اون موقع دارم توی اون لباس تصویرت می کنم. خیلی بهت میومد.

می دانم کدام لباس را می گوید. دوباره لبخند متظاهرانه ام را به لبانم می چسبانم و با کیسه ها و کادوهایی که مهیار برایم خرید و کلی حسابش را خالی کرد، به طرف اتاق خواب می روم:

- الان می پوشمش...

لباس قرمز و چرمی براق را به تنم می کنم. در آینه به خودم خیره می شوم. هنوز کمی از آرایش صبح روی صورتم مانده، حوصله دوباره آرایش کردن ندارم و فقط موهایم را باز می کنم و دورم می ریزم.

حلقه های فر و بلندش را که روی شانم می ریزد شانم می کنم و مثل همیشه با عطر محبوبم کمی روی گردن و نبض دست هایم را معطر می کنم.

انقدر حواسم پرت است که وقتی مهبیار پشتم می ایستد و دستش را از پشت دور شکمم حلقه می زند، تازه متوجه حضورش می شوم.

گوشه ی چشمی برایش نازک می کنم و چشم و ابرو می آیم:

-چطور شدم؟

لب هایم را پایین می کشد و شانم ای بالا می اندازد:

-بدک نشدی!

سعی می کنم قفل دستانش را باز کنم:

-بدجنس...همینه انقدر سفت چسبیدی؟ ولم کن...

حلقه ی دستش را تنگ تر می کند و مرا بیشتر به خودش می چسباند:

-شوخی کردم عزیزم...فوق العاده شدی!

با دستش موهایی که روی شانم ریخته را به سمت چپ هدایت می کند و بوسه ای روی گودی گردنم می زند. سعی می کنم در مقابل حساسیتی که روی گردنم دارم مقاومت کنم و مانعش نمی شوم. بوسه ی دوم داغ تر و طولانی تر است، نگرانم می کند و لبم را می گزم ولی چیزی نمی گویم.

قبل از اینکه سومین بوسه را روی پوست دون دون شده ی گردنم بنشانم زمزمه می کند:

-همین امشب فقط...امشب فقط...

ضربان قلبم جای تند شدن کند می شود. تنم یخ می کند...به هیچ عنوان توانایی اش را ندارم. وقتی هیچ حسی ندارم چطور می توانم جوابش را بدهم؟ وقتی سرد سردم چطور گرمش کنم؟

از داخل آینه نگاهش می کنم و در رگه های نقرآبی نگاهش شعله های نیاز را می بینم. می دانستم بلاخره جا می زند...می دانستم طاقت نمی آورد!

نگران می شوم نکند با این وضعش برود سراغ دیگری؟ اگر به من خیانت کند چه؟ هیچ بعید نیست.

همین امشب فقط...امشب فقط...همراهش می شوم. به پاس تمام محبت هایی که امروز و روزهای قبل خرجم کرد، فقط همین امشب با دلش میسازم!

دستم را روی دستانش دور شکمم می گذارم و فشار نرمی به دستش می آورم...

\*\*\*

رو به روی آینه نشسته ام و او را از توی آینه روی تخت نگاه می کنم. چال روی گونه اش از همیشه عمیق تر است. قربان صدقه ی چاه زرخدانش می روم و دلم می خواهد چال روی لپش را دو لپی قورت بدهم ولی خودداری می کنم و در حالی که فرچه ی رژگونه را روی گونه ام می کشم، خیره به چشمانش می پرسم:

-به نظرت من خوشگلم!؟

چالش پر می شود و نگاه من ناامید...

خودش را روی تخت بالا می کشد، به تاج آن تکیه می دهد و دست هایش را زیر سینه اش گره می زند:

-آخه دیوونه کی قد من می تونه تو رو زیباترین ببینه؟! مخصوصا الان که رسماً خوردنی شدی!

نمی توانم جلوی ذوق زدگی ام را بگیرم و بی اراده لبم به خنده باز می شود.

-حالا کجا تشریف می بری انقدر بتونه کاری کردی؟

از لفظ بتونه کاری که به آرایش کردن می دهد، حرصم می گیرد و با حاضر جوابی می گویم:

-همینه نیم ساعته اونجا خوابیدی تماشا می کنی؟

-دارم به این فکر می کنم که چقدر گول زنکه...یادم باشه خواستم زن بگیرم حتما اول ببرم صورتش و تمیز بشورم ببینم خودش چه شکلیه...

شاخک هایم تیز می شوند. این حرفش یعنی هنوز مرا به عنوان همسرش قبول ندارد. مرا که ساده دیده پس مرا در حد همسری خودش نمی بیند.

سعی می کنم خونسردیم را حفظ کنم و از زیر نگاه موشکافانه و تیزش می گریزم. می دانم از دختر هایی که سریع خیال بافی می کنند و قافیه را زود می بازند خوشش نمی آید پس در نهایت بی خیالی پوزخند می زنم:

-هه...خب اون وقت که تا آخر عمرت مجرد می مونی و پیر پسر میشی! کی دخترش و به یه خل و چل میده؟ فرض کن تو مجلس خواستگاری دست دختررو بگیری ببری تو دست شویی صورتش و بشوری!

بعد وانمود می کنم از فرض کردن چنین صحنه ای خنده ام گرفته و متظاهرانه قش قش می خندم.

تخس می شود:

-رو آب بخندی...غش نکنی حالا! نگفتی آخر کجا میری شال و کلاه کردی!؟

از توی آینه گذرا نگاهش می کنم و جواب می دهم:

-میخوام برم خونه نسیم اینا...جواب زنگام و نمیده نگرانشم...معلوم نیست سرش به کدوم آخور بنده. این دو سه هفته رو هم صبر کردم اوضاع خودم بهتر شه. باید با خانوادش راجع بهش صحبت کنم.

از روی صندلی بلند می شوم و کیفم را روی دوشم می اندازم:

-کاری با من نداری؟

نمی دانم چرا حس می کنم نگاهش موذی شده ولی زبانش با لحن معمولی و همیشگی می گوید:

-نه عزیزم...خوش بگذره!

دندان نما لبخند می زنم و به طرف در می روم. هنوز از اینکه مرا در حد معشوقش می بیند ناراحتم. خودم را قانع می کنم که حق دارد و باید به همان معشوقه بودن راضی باشم. لاقلا حالا جایم خیلی بهتر از یک ماه پیش است.

با تعجب و به خیال اینکه چون در فکر بودم درست عمل نکرده ام، دستگیره را چند بار دیگر پایین و بالا می کنم و مطمئن می شوم قفل است.

به سمتش بر می گردم و با چشمان پر سوال می پرسم:

-درو تو قفل کردی؟

نیشخند روی لبش لجم را در می آورد:

-اوهوم...

دست به کمر می زنم:

-چرا اونوقت؟ مریضی؟

خنده ی نیش دارش را همچنان حفظ می کند و پاسخ می دهد:

-چون می دونستم احتمالا مقاومت می کنی و به حرفم گوش نمیدی در و قفل کردم. اگر جایی بخوای بری باید خودم برسونمت...

از کوره در می روم و لگد محکمی به در می کوبم:

-من میخوام یکم تنها باشم...زندونیت که نیستم. دلم نمیخواد استقلالی که انقدر براش زحمت کشیدم تا به دست بیارم ازم گرفته شه...این در لعنتی رو همین الان باز کن.

از روی تخت بلند می شود و با طمانینه به سویم می آید:



-خودت و خسته نکن عزیزم اون در با جیغ و داد و اجی مجی باز نمیشه...من بهت اعتماد ندارم.  
از کجا معلوم به بهانه ی حرف زدن با خانواده ی نسیم نری سراغ عرفان جونت؟ هوم؟ از کجا  
مطمئن باشم دوباره نمیری سراغش؟

در امتداد نگاه کلافه ای جواب می دهم:

-نمیرم...

-گفتم که بهت اعتماد ندارم...هنوز یه هفته هم از حرفی که زدی نگذشته...گفتی اینجا جهنمه و  
میخوای زنگ بزنی فرشته ی نگهبانت بیاد ببرت...همچینم به نظر نمیومد شوخی کرده باشی،  
هرچند که بخاطرش یه کشیده ی آبدار نوش جان کردی و میدونم دیگه جرات نمی کنی گنده تر  
از دهنت حرف بزنی ولی خودم برسونمت خیالم راحت تره!

حالا درست رو به روی من ایستاده و مصمم نگاهم می کند:

-خواستنی بری بگو آماده شم اگر نه که چه بهتر یکم دو تایی خلوت می کنیم!

دستم را روی سینه اش می گذارم و او را که هر لحظه نزدیک تر می شود عقب می رانم. مغزم  
شروع به پردازش می کند. با اینکه دلم می خواست کمی تنهایی قدم بزنم و خلوت کنم ولی  
مخالفت و لجبازی بی دلیل هم باعث حساسیتش می شود، امکان دارد فکر کند واقعا می خواستم  
دست از پا خطا کنم پس لجبازی را کنار می گذارم و در حالی که از چشمان پر از شیطنتش فاصله  
می گیرم با اخم می گویم:

-خیلی خب...با هم میریم...

روی صندلی میز آرایش می نشینم و بی آنکه بخواهم ولم صدایم بالا می رود:

-همیشه آخرش همونی میشه که تو می خوای...همونی که من نمی خوام...

نگاهم از داخل آینه با اوست که انگار نه انگار من دارم عز و جز می کنم و به او غر می زنم، با  
خیال راحت و برای در آوردن لچ من پشتش را به من کرده و لباسش را عوض می کند.

-خودت هر جا که بخوای تنها میری...مگه من حرفی می زنم؟ اصلا میدونی...

دهانم برای زدن حرف های بعدی، چند بار باز و بسته می شود و کلافه از لب زدن های بی نتیجه و بی صدا، دستم را روی دهانم می گذارم.

قلبم دیگر سر جایش ننشسته و مثل کودک بی قرار و مضطربی خودش را به در و دیوار خانه ی سرمازده ی قلبم می کوبد. باد سهمگینی شعله ی وجودم را خاموش کرده و به طرز غریبی ساکت و بی صدا شده ام!

مهیار متوجه سکوت سنگینم می شود و سریع به سمتم بر می گردد ولی فایده ای ندارد...

آنچه نباید میشد، شد. آنچه را که نباید می دیدم، دیدم و آن را مثل درد سنگینی روی سینه ام، فشار بی دریغی روی استخوان هایم حس کردم.

جگرم سوخت... نه آتش گرفت، شعله ور شد!

از روی صندلی جستی می زنم و به سمت مهیار هجوم می برم. دیگر نگاهش شوخ نیست و در حالی که سعی می کند آن را از من بدزدد سریع چند قدم فاصله ای که من پر کرده ام را، عقب می رود و تی شرتش را سریع، دوباره به تن می کند.

از بین لبان ماتیک زده ولی خشک و کویری ام صدای نامفهومی بیرون می پرد:

-اون چی بود رو پشتت مهیار؟

مهیار لبش را می گزد و سریع چنگی به موهایش می زند:

-چیزی نبود...مهم نیست!

با بالا بردن صدایم در تلاشم ارتعاش و لرزیدنش از بغض را پنهان کنم:

-خودم دیدم...میگی چیزی نیست؟ مهم نیست؟! برگرد ببینم.

سعی می کنم پشتش بایستم و لباسش را بالا بزنم ولی او مصمم است نگذارد، دست گلی که به آب داده ام را ببینم.

در آخر عصبی و کلافه از خیرگی من خودش را با فاصله ای که من در آن جا نمی شوم تا زخمش را دوباره ببینم، به دیوار می چسباند:

-انقدر گیر نده...گفتم چیز مهمی نیست!

دیگر نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم و گریان می گویم:

-خودم دیدم...همش تقصیر منه...من اینکارو کردم!

تک تک یاخته های تنم می لرزند و در چشمانش خیره می شوم...او هم انگار از وضعیت به وجود آمده هیچ راضی نیست.

با التماس می گویم:

-تو رو خدا بذار ببینم...

پوفی می کشد:

-آبغوره نمی گیریا!

یک قدم جلو می آید و با دیوار فاصله می گیرد. سریع پشتش می ایستم و لباسش را بالا می زنم...ثانیه ها شعله ور می شوند و من ناباور جیغم را بین مشتتم خفه می کنم.

وحشتناک است...

انگار شیر وحشی و گرسنه ای پشتش را چنگ کشیده که اینطور زخمی شده. چهار خط عمیق و ملتهب، قرمز و تازه از روی کتف تا زیر کمرش توی چشم می زند. با وجود گذشت چهار روز هنوز دردناک و دل خراش به نظر می رسد.

غمگین و گریه کنان روی تخت می نشنیم و صورتم را بین دستم می گیرم:

-من چیکار کردم؟

از پایین رفتن تشک تخت می فهمم کنار نشسته و خیلی زود سعی می کند دست هایم را از روی صورتم کنار بزند:

-گریه نکن...گفتم که مهم نیست.

من هم سعی می کنم نگذارم دستانم را از روی صورتم بردارد، روی نگاه کردن در چشمانش را ندارم. زورش زیاد است و به راحتی دستانم را روی پایش ثابت نگه می دارد:

-اصلا نمی خواستم ببینیش. یه لحظه حواسم پرت شد. اگر از روی قصد اینکارو کرده بودی تنبیهت می کردم ولی تقصیری نداشتی. خودت میدونی که من راحت از حقم نمی گذرم ولی این یکی تقصیر خودم بود. من می دونستم یکی از عوارض ترک شیشه از دستت دادن توانایی ج.ن.سی ولی زورت کردم. خودم مقصر بودم...

دستم را بیرون می کشم و با صدای بلندی گریه می کنم:

-بازم حقت این نبود...اصلا نفهمیدم دقیقا کی و چطوری اینکارو کردم ولی حق نداشتم مثل گربه های بی چشم و رو در برابر تمام خوبی هایی که توی این چند وقت در حقم کردی روت پنجول بکشم. چطوری می تونی بگی مهم نیست...تو باید تنبیهم کنی که اینطوری گوشت تنت و کندم. -عجبا...من خودمم اصلا اون شب متوجهش نشدم. من میگم اشکالی نداره بعد تو میگی تنبیهت کنم؟ بخاطر چی تنبیهت کنم؟ مگه مریضم آخه!؟

نمی دانم برای بار چندم است پوف می کشد...از دست من و کولی بازی هایم. ولی دست خودم نیست، دلم مچاله می شود وقتی می بینم چه بلایی به سرش آورده ام!

از روی تخت بلند می شوم و به طرف میز توالت می روم. ناخون گیر را قبلا در کشوی دوم دیده ام...برش می دارم و همان جا در آرامش می نشنیم.

نمی دانم این آرامش قبل از طوفان است یا بعدش...!

ناخون اول به شدت می سوزد انقدر که از ته گرفتمش. خودم برای ناخون مادر مرده ناله می کنم و از درد دلم به هم می پیچد.

ناخون گیر از دستم بیرون کشیده می شود و مهیار جلویم روی زمین زانو میزند. صورتم را بین دست های بزرگ و گرمش قاب می گیرد.

قلبم خسته می شود از کوبیدن بی وقفه و تند. گوشه ی دنجی آرام می گیرد و می نشیند. نگاه چشمان حتما سرخ شده ام، از چشمانش می گریزند!

از تب و تاب می افتم من و باز در رگ هایم، نبض کابوس و ترس می تپد...

اشک هایم را با شست هایش پاک و زمزمه می کند:

- عزیزم... خوشگلم... برای من ناراحتی؟ کاش می دونستی اینطوری بیشتر اذیت میشم.

گوشه ی غض دار لبم را بین دندانم می گیرم:

- مهیار باید ناخونام و کوتاه کنم... بذار کوتاهشون کنم!

پلک آرامش بخشی می زند:

- باشه خودم برات کوتاهشون می کنم.

ناخونی که خودم گرفتم عجیب می سوزد، خون هم می آید ولی حس بهتری به روحم می دهد.

روی درد که متمرکز می شوم اعصابم آرام می گیرد.

مهیار به نرمی و با ملاحظه ناخون های بلند و تیزم را می گیرد و در آخر بوسه ی کوچک و تسکین

دهنده ای روی انگشت دردناکم می گذارد.

بی قرار می پرسم:

- دکتر رفتی؟ باید بری شاید پانسما بخواد...

از روی زانو هایش بلند می شود و می ایستد. با آرامش جواب می دهد:

- آره رفتم... گفتم روی زخم و باز بذارم چون سطحیه اگر پانسما کنه تازه می مونه. هوا بخوره رو

می بنده. چند تا پماد داد اونارو بزخم زود خوب میشه.

حالا می فهمم چرا هر روز چند بار حمام می رود و در را برخلاف همیشه قفل می کند. نمی

خواسته من بفهمم...

حالا می فهمم چرا گاهی کج راه می رفت... تا بلوزش با زخمش برخورد نکند...

حالا می فهمم چرا چند شب است در رخت خواب بلوزش را در نمی آورد...

حالا می فهمم خون هایی که همان روز صبح که از خواب بیدار شدم و بین ناخون هایم دیدم از کجا آمده بود...

تازه می فهمم چقدر این روزها درگیر حال خودمم... چقدر به او بی توجهی می کنم.

تازه... همین الان... اینجا... می فهمم چقدر من بدم و چقدر او خوب است!

چسب زخمی که نفهمیدم کی آورده را روی انگشتم می زند:

-پاشو دیگه... مگه نمی خواستی بری؟

سرم را بالا می اندازم:

-دیگه نه... حوصله ندارم.

هر چه که می کنم بلند شوم و در آغوشش بروم... گونه اش را ببوسم و با نگاهم برای بودنش از چشمانش تشکر کنم، نمی توانم. نه اینکه نخواهم فقط نمی توانم. سر ذوق نیستم... اینکار از من بر نمی آید.

مهیار هم چنین توقعی ندارد. از بازویم می گیرد و بلندم می کند:

-چی چی و حوصله ندارم. باز رو حرف من حرف زدی؟!

شوخی می کند جو عوض شود ولی من بدتر توی خودم می روم و ناخواسته دنبالش کشیده می شوم.

راهی که می روم رو به غروب است، می دانم... نام این مسیر نرفتن است می دانم... باید طرز برخورد با او را عوض کنم و مهربان تر باشم این را هم می دانم.

ولی حالا فقط کمی آرامش می خواهم با سکوتی که بتوانم گوشه ی دنجی بنشینم و خوب به آخرش فکر کنم.

\*\*\*

-تموم شد...

نگاهم از چشمان سیاه و حاشیه های پر چروکش روی ساعت بالای سرش می افتد:

-دکتر هنوز نیم ساعت بیشتر نیست که...

دست هایش را در هم قفل می کند و جلوی دهانش، روی میز تکیه می دهد:

-می دونم ولی از نظر من کافیه...این روزا به نظر بهتر می رسی گلاره جان...خیلی بهتر! حدود یه

ماه گذشته و مرحله ی سم زدایی رو پشت سر گذاشتی. حالا اون حس وسوسه ای که نسبت به

مواد داری کم کم کاهش پیدا می کنه...

خودم را روی مبل راحت و چرم قهوه ای جلو می کشم:

-ولی دکتر من اصلا خوب نیستم...پر خاش گر و افسرده شدم. شما هم که نمی ذارید جز قرصای

تجویزیتون چیزی مصرف کنم شاید آروم کنه...وضع معدم افتضاحه و هیچی نمی تونم بخورم...

دستش را بالا می آورد و مانع صحبتیم می شود:

-خانوم تابش...گلاره جان...طبیعیه که احساس افسردگی می کنی ولی خوردن قرص خواب آور و

آرام بخش قدغنه برات چون از چاله در میای میفتی تو چاه...همون قرصایی که تجویز کردم کم

کم آروم می کنه می دونم اولش وقتی میخوریشون حال بدی بهت دست میده ولی کم کم اثرش

و خودت حس می کنی. میدونی چقدر افراد معتاد هستن که با خوردن قرصای آرام بخش نه تنها

ترک نکردن بلکه علاوه بر مواد به خوردن این قرصا هم اعتیاد پیدا کردن؟ در مورد اشتها باید

بگم که من یه رژیم شناس نیستم ولی برات یه قرص تجویز می کنم احتمالا کمکت می کنه.

گلویش را با خوردن چند قلوپ آب، تازه می کند و ادامه می دهد:

-اگر میخوای با کسی صحبت کنی برو سراغ نزدیک ترینات من به هر حال یه دکترم...راجع به

همه چیز با دوستانت و عزیزانت صحبت کن...این همه احساس درد و توی خودت نریز. فرق نمی

کنه با کی حرف می زنی فقط با هر کسی که راحتی صحبت کن...زیاد...گاهش صحبت کردن خیلی

خوبه و باعث میشه احساس سرزندگی کنی...میگم تو خودت نریز چون در آینده ممکنه مشکلات

بزرگ تری رو برات به ارمغان بیاره.

سرم را پایین می اندازم و نمی گویم هیچ کس را ندارم تا با او صحبت کنم. فقط سر به زیر و غمگین به بخت شوم خودم ناسزا می گویم.

پراز دردم...

پراز داغم...

دلَم دریاچه ی خونه!

نمی بینی؟

نمی فهمی؟

که دنیام سرد و بی روحه!

وقتی میخوام مطبش را به قصد پایان ویزیت امروز ترک کنم، آدرسی روی برگه ی کوچکی می نویسد و به طرفم می گیرد:

-اینجا آدرس یه مرکز معتادین ناشناسه... به هر حال اگر کسی هم نداشته بتونی باهاش صحبت کنی وقتی اینجا عضو شی می تونی راجع به هر چیزی... واقعا هر چیزی با کسایی که مثل خودت و توی شرایط خودتن صحبت کنی. شماره ی سرپرستش و هم نوشتم باید قبلش تماس بگیری...

تعجب می کنم... از کجا فهمید من به چه چیزی فکر می کنم؟ ذهن را می بیند یا از تجربه ی زیاد است که درد انسان ها را از خط های صورتشان می خواند؟!

عینک مستطیلی و نازکش را روی بینی جا به جا می کند:

-انقدر هم نا امید نباش... من یه مراجعه کننده ی آقا دارم که به مدت سیزده سال معتاد به همه جور مواد بوده... اون اواخر روزی شصت عدد قرص می خورده!

دهانم از شگفت زدگی باز می ماند و با چشمان گرد شده می پرسم:

-شصت تا قرص؟ اون وقت زنده مونده؟



-البته که زنده مونده...بدن انسان خیلی مقاوم تر از ایناست ولی وقتی اومد اینجا وضعش خیلی خراب بود. فقط شش ماه دوره ی سم زدایی طول کشید ولی بلاخره همه چیز درست شد. الان پنج سال و شش ماه و بیست روزه که تو ترکه و ازدواجم کرده. خدارو شکر کن که فقط یازده ماه مصرف کردی و اعتیاد آنچنانی نداری. این آقا هم باید خدارو شکر کنه وسعش و داشته قرصای ترک اعتیاد مصرف کنه و پیش روان پزشک بیاد. خیلی ها همینارم ندارن و باز ترک می کنن...نا امید نباش دختر جان به امید خدا همه چیز خیلی زود درست میشه!

برگه را از دستش می گیرم و به نگاه مهربان و گم شده پشت قاب عینکش خیره می شوم:

-ممنون دکتر...بابت همه چیز...روزتون خوش!

داخل آسانسور گوشی ام را از داخل کیف بیرون می آروم و روشنش می کنم. همین که تصمیم دارم دوباره داخل کیف بگذارمش صدای زنگ اس ام اسش با صدای ایستادن آسانسور ادغام می شود.

همانطور که از آسانسور خارج می شوم مسیج مهیار را می خوانم. نوشته بخاطر کاری نمی تواند دنبالم بیاید و باید با آژانس خودم را به خانه برسانم.

شانه ای بالا می اندازم و به جای برگشتن با آژانس ترجیح می دهم تا جایی پیاده قدم بزنم و بعد تاکسی بگیرم. آذر رو به پایان است و درخت ها لخت و خواب آلوده به نظر می رسند.

سرمای آذری از نوک انگشت پا تا استخوان جمجمه ام را برای ثانیه ای می لرزاند ولی حس خوبی نسبت به این سرما دارم.

این منم اینجا، تو سکوتِ شب و چراغ و خاموشی!

این منم اینجا، میونِ مردمی که شدن درگیرِ فراموشی!

من دلم میخواد که از بلا تکلیفی ها رد شم...

من نمیخوام که واسه فردایِ خودم سد شم.

صدای باد در گوش بی آرامش زمین آسفالت پوش می پیچد. باد دود زده را بو می کشم... من هیچ  
تعلقی به این شهر دود و گوگرد ندارم ولی این شهر تا ابد بوی مرا خواهد داد. سرنوشتم به اینجا  
گره خورده و هیچ فکر برگشتن به شهر رطوبت زده و سرسبزم را نمی کنم.

شاید این شهر می خواهد... بمانم... ببویم... بچشم!

حتی در خیابان های شلوغ و پر عابرش... حتی هوای دود زده اش را... حتی طعم تلخ و گزنده ی  
غریبانگی اش را!

شروع... شروع... شروع دوباره می خوام و

یه ذره عشق...

صدا... صدا... صدا و هیاهو می خوام و

یه خورده نور...

من از دنیا نمی ترسم و آزادم،

من از آدما نمی ترسم و آرومم...

نمی خوام که از اینجا برم یه جای دور!

نگاهم به قدم های زیر پایم است و صدای شلوغی را به گوش جان می سپارم. نمی دانم چرا دیگر  
اذیتم نمی کند، این بوق های پی در پی و صداهای در هم و برهم حالم را دگرگون نمی کند.

از حرف های دکتر است که اینطور پر انرژی و قیام شده ام؟

با کسی برخورد می کنم و زن مسن نگاه بد و اخم آلودی نثار سراتا پا و صورت آرایش کرده ام می  
کند.

مرد دیگری در حالی که کیف سامسونتی به دستش گرفته و نگاهش به ساعتش است، با اخم  
گنده ای بین ابروهایش، پر شتاب از برابرم می گذرد.

از نگاه های خیره و هرزه ی جوانک های بیکار هم حالم بد نمی شود.

این منم اینجا تو خیابونایی که بوی دردسر دارن،

این منم اینجا میونِ عابرایِی که از لباس پوشیدنم بیزارن!

من دلم میخواد که چشمام و بندم...

من دلم میخواد به چهره ی عبوس آدما بخندم!

داخل تاکسی زرد می نشینم و همانطور لبخند به لب سرم را به سرما و رطوبت شیشه می

چسبانم...

روزهای خوب انگشت شمارند ولی بلاخره... امروز از آن روزهای خوب و شاد و پر انرژی است!

حال امروز من...

مثل گل چیدن در کویر است..

مثل از هوا چشیدن و

با چشم های بسته دیدن است...

دلیلی برای خوب بودن ندارم ولی خوبِ خوبم!

گوش می کنی دنیا؟! همین که خوبم مثل فحش است برایت پس دنیا خوب گوش کن،

خوبم... خوب!

سر کوچه فکر می کنم چقدر دلم برای مهیار تنگ شده. دلم می خواهد زود رویش را ببینم و

ببوسم.

الکی دل تنگِ آغوش همیشه باز و مهربانش شده ام...

از پیچ کوچه نگذشته کسی جلوی رویم علم می شود که با آن لبخند کج و کوله و زشتش حال

خوبم را خراب می کند.

فکر می کردم برای همیشه از شر عرفان راحت شده ام ولی زکی...

من و راحتی؟! دنیا نخواستی یک ساعت مرا خوب ببینی؟ زورت آمد که حالم عالی بود؟ خواستی  
گند بزنی به رویا هایم؟

خب پس بگذار اعتراف کنم خوب از پشش بر آمدی.

با چشمان درشت شده از ترس بر و بر نگاهش می کنم، راستی...

چه خوب شد ناخون هایم را مهیار برایم گرفت وگرنه حالا از این همه فشار انگشت هایم به کف  
دستم، گوشتم سوراخ می شد!

-به به...گلاره خانوم...ستاره ی سهیل شدی خانومی!

نگاهش بر خلاف لحن گرم کلامش برق می زند...از خشم...از عصبانیت!

من حالا بعد از گذشت حدود یک سال شناخت می دانستم عصبانی اش کرده ام. دوباره هارش  
کرده ام.

بغضم بالا می آید. تا سیبِ گلویم...تا پشت دندان هایم و می مانم بالا بیاورمش یا همان جا، پشت  
سد دندان هایم قل و زنجیرش کنم!؟

در دلم آسمان غرمبه می زند، رعد و برق روشن و خاموشش می کند و ابرهای چشمانم می  
خواهند ببارند ولی من جلوی این بارش سهمگین را می گیرم.

با مردمکشان به چشمان براق و کفتار صفتش پل می زنم و در اوج نفرت می گویم:

-اینجا چیکار می کنی عرفان؟

طبق عادت زبانش را پیاپی زیر دندان هایش می کشد و آخر گوشه ی چروک خورده ی لبش را  
بین دندانش می گیرد:

-می بینم که پات و گذاشتنی یه جای سفت تر! اسمش مهیار بود نه؟

سرم می شود اتوبان دو بانده ی پهن و شلوغی که ماشین ها پر سرعت و بی وقفه در آن ویراژ می  
دهند. انگار مغز فرسوده ام زیر تاثیر هایشان متلاشی می شود. از ته کوچه صدای شلیک گلوله می  
آید و هدفش مستقیماً قلبِ مفلوک و پر تپش من است!

عرفان با بردن نام مهیار... با ذکر این موضوع که او را می شناسد و نمایش برق رعب انگیز نگاهش که می گویند خواب هایی برای مهیار دیده اند، مرا هزار بار می کشد و زنده می کند.

می سوزم... از ترس یخ می زخم و سرم بنای سوختن بر می دارد، بوی گند سوختنش دماغ عرفان که چه عرض کنم، دنیا را پر می کند.

مهیار را می شناسد؟ نباید... نباید او را بشناسد!

انگشت های بی ناخونم بلاخره از فشار زیاد پوست دستم را به سوزش می اندازند و مشتّم باز می شود:

- پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟ از جونم چی می خواهی؟

لبخند متظاهرانه کنار می رود و دندان ها به هم ساییده می شوند. از یقه ام می گیرد و محکم به دیوار می کوبدم.

دنده هایم تق تق صدا می دهند. ستون مهره هایم تیر می کشد و کتفم به سوزش می افتد!

جیغ خفه ای می کشم... خودم صدای جیغم را خفه کردم. من از عرفان نمی ترسم...

دیگر نمی ترسم!

- فکر کردی همینطوریه؟ نخیر خوشگلم من تا کسی جنابعالی نیستم سوارم شی بری جاهای خوب خوب... گفته بودم بازی بخورم جزاش و می بینی!

نگاهی به این سر و آن سر کوچه ی شلوغ می کند. اوضاع را مساعد نمی بیند و یقه ی چروک خورده ی مانتویم از بین گره ی مشتش رها می شود.

دستی روی چروک ها می کشد و با لبخند خبیثش آن را صاف می کند:

- راستش فکر نمی کردم انقدر زرنگ باشی... فکر می کردم فقط خودمم یه ف.ا.ح.ش.ه ی عملی رو

نگه می دارم. اونم چون شرایطمون مثل هم بود ولی تو سورپرایزم کردی دختر. حق داری جواب

زنگا و اسام و نمیدی! منم بودم می گفتم بی خیال عرفان عملی!

انگشت اشاره اش را زیر چانه ام می گذارد و مجبورم می کند نگاه چشمان هارش کنم:

-ولی من عرفانم... پیچوندنم همینطوری نیست که... نیشم و میخوری، اونم به بدترین نحو ممکن.  
به نفعته خودت مثل بچه ی آدم برگردی خونه وگرنه کلاه من و آقا مهیار بدجور میره تو هم...  
این بار خام وسوسه ی نگاهش نمی شوم... همان وسوسه ای که مرا به برگشتن به زندگی قبلی و  
کشیدن شیشه تشویق می کند.

این ها همان چشم های وسوسه گرند که از اول مرا در چنین برزخی انداختند. از دیوار فاصله می  
گیرم و در حالی که می خواهم راهم را ادامه دهم، تنه ی محکمی به او می زنم و زیر لب، جوری که  
به گوش تیزش برسد زمزمه می کنم:

-دیگه خواب من وهم حق نداری ببینی!

سپس به سرعت و بدون ذره ای تامل به سمت ته مسیرهای تیری که قلبم را نشانه گرفته بودند،  
راه خانه را در پیش می گیرم.

-گلاره فکر نکن رفتی حاجی حاجی مکه... شانس آخرت بود که ری.دی.بهبش... فقط منتظر من  
باش. داغ اون بچه قرتی رو هم به دلت میدارم!

تا به خانه برسم سنگینی نگاهش را حس می کنم... کمرم تیر می کشد!

نمی دانم از تیر نگاهش است یا از اینکه مرا آنطور محکم به دیوار کوبید!

دستم می لرزد و دسته کلید در آن جلینگ جلینگ صدا می دهد. بلاخره بعد از چند بار هدف  
گیری موفق می شوم، کلید به قفل بیندازم و در را باز کنم. همین که در بسته بین من و نگاه او  
فاصله می اندازد، تازه اکسیژن را به ریه های چروک خورده ام می رسانم و نفس عمیقی می کشم.

قطره های غم زده از ابرهای پاییزی چشمانم روی جاده ی مه گرفته ی صورتم می نشیند و در  
عرض چند ثانیه مرطوبش می کند. رعد آسا نیست از آن ابرهایی است که خبر نمی کنند و آرام  
باریدن می گیرند ولی ادامه دارند...

انقدر ادامه دار که تا وقتی به خانه برسم، کنار شومینه بنشینم و به سنگ داغش تکیه بدهم تا  
سرما را از وجودم بیرون بکشد و مهیار برسد همچنان بارانی ام!

هنوز کلیدش را از قفل خارج نکرده از سنگ داغ فاصله می گیرم و به سمتش می دوم. دست دور گردنش می اندازم و در حالی که روی انگشت های پا بلند می شوم، چانه ام را روی شانه اش تکیه می دهم.

همان لحظه پسر جوانی را می بینم که پشت در مانده و با تعجب به من و حرکت شتاب زده ام خیره شده.

چهره اش...مخصوصا چشم های کهربایی رنگش به شدت آشناست ولی او را به یاد نمی آورم. حال و حوصله ی فکر کردن به اینکه چرا انقدر آشناست را هم ندارم.

نگاه از چشم هایش می گیرم و پیشانی ام را به شانه ی سفت و محکم مهیار می چسبانم. انگار که می خواهم چیزی را از وجودش بیرون بکشم، انقدر که هر لحظه بیشتر خودم را در ب. غلش جای می دهم.

مهیار دست هایم را از دور شانه اش باز می کند. شانه هایم را می گیرد و مرا یک قدم دور تر از خودش ثابت نگه می دارد:

-چی شده گلی؟ چرا گریه می کنی؟ لباسات و چرا عوض نکردی؟

می خواهم چیزی بگویم ولی نگاهم به جوان غریب و آشنایی که بلاتکلیف دم در ایستاده می افتد و نطقم کور می شود.

چند لحظه معذب نگاهم می کند و سپس سرش را پایین می اندازد:

-مهیار من میرم...بعدا میام حرف می زنیم!

مهیار به طرفش بر می گردد و ضربه ای به پیشانی صافش می کوبد...

قلبم تکان می خورد! نزن نامرد!

-شرمنده سیا...حواسم پرت شد...بیا تو داداش چیزی نیست تو ندونی!

پسری که سیا خطاب شده با همان بلاتکلیفی وارد خانه می شود و سر به زیر در را می بندد. مهیار به من، نه فرصت و نه اجازه ی مخالفت را نمی دهد. دستش را دور شانه ام می اندازد و مرا به طرف مبل هدایت می کند:

-بیا اینجا بشین قشنگ کامل تعریف کن ببینم چی شده.

روی مبل می نشینم. هنوز بعد از آن بارش طولانی هق می زنم و بریده بریده همه چیز را برایش تعریف می کنم و در آخر می گویم:

-نمی دونم چی از جونم می خواد...قبول دارم که زیادی بازیش دادم ولی اونم کم من و اذیت نکرد...

مهیار که تا آن لحظه صورت گریان مرا تماشا می کرد، دستمال کلنکسی از روی میز برمی دارد و به طرفم می گیرد:

-بیا پاک کن زیر چشمت و شبیه فضایی ها شدی...همین؟ فکر کردم چی شده حالا...

دستمال را از دستش می گیرم. تعجب می کنم از این همه خونسردی و می پرسم:

-نمیترسی؟!

دستمال را زیر چشمم می کشم و از دیدن سیاهی غلیظِ حک شده رویش یاد مرد فروشنده میفتم که با آن تی شرت جذب و شکم گنده اش هزار جور قسم و آیه خورد که این ریمل ها ضد آبند و تحت هیچ شرایطی نمی ریزند.

-نه نمی ترسم...

مهیار پوزخند روی لبم که از یادآوری مرد فروشنده و ادعای پوچش ظاهر شده را به پای مسخره کردن حرفش می گذارد و کمی عصبی می گوید:

-تو هم نباید بترسی...اصلا مگه کیه؟ چیکار می خواد بکنه که انقدر ترسوندت؟ دلیل این همه ترست و نمی فهمم.

هق هق دلواپسی ام همچنان ادامه دارد و دریاچه های خشکیده ی چشمانم به خون می افتند.



در چشمانش که حالت حق به جانبی گرفته خیره می شوم و جواب می دهم:

-آره می ترسم...دلواپسم ولی نه برای خودم، نگران توئم مهیار. تو اون و نمیشناسی...هیچ چیزی برای از دست دادن نداره ولی تو یه عالمه چیز با ارزش داری!

-این که من چیزای با ارزش زیادی دارم درسته ولی خوب بلدم مراقبشون باشم...تو هم یکی از همون چیزایی هستی که برام ارزش دارن پس عرفان هیچ غلطی نمی تونه بکنه...هیچ غلطی!

از حالت خصمانه ای که گرفته و برق نگاه روشنش می فهمم که در خیالش در حال جویدن خرخره ی عرفان است و من اصلا این را نمی خواهم. حتی اگر دست من باشد ترجیح می دهم هرگز همدیگر را نبینند.

هنوز دنبال جوابی برای خالی کردن این همه نفرتش می گردم که فنجان شیشه ای و گردی رو به رویم، روی میز می نشیند.

دستی که فنجان را روی میز گذاشت را می گیرم و بالا می روم. دوباره از خودم می پرسم:

"خدایا چرا این چشما انقدر برای من آشناست؟!"

پسر غریبه و صد در صد آشنا، به فنجان روی میز اشاره می کند:

-به نظر میاد ترسیدید...اینجور موقع ها یه فنجون چای سبز خیلی کمک می کنه!

نگاه از لبخند روی لبش می گیرم و با گیجی به مهیار خیره می شوم. او هم لبخندی می زند و با حرکت آهسته ی سرش به من می فهماند، مشکلی با محبت خرج کرده ی دوستش ندارد و باید تشکر کنم.

لبخند نمی زنم ولی آهسته زمزمه می کنم:

-خیلی ممنون...

روی مبل رو به رویی می نشیند. مهیار موضوع عرفان را به همین زودی و راحتی فراموش می کند:

-گلاره سیاوش پسر خالم و که یادته؟

من هم قضیه ی عرفان فراموشم می شود. دستم که به سمت دسته ی شیشه ای فنجان می رود، همان جا بین زمین و هوا می ماند و هوشیار می شوم:

-پسر خالت؟

خودم نمی بینم ولی می دانم چشمانم شبیه علامت سوال شده اند.

-آره دیگه... یادت نیست اون بار توی رستوران دیدیش؟ با نسیم اومده بودید؟

جرقه ای در ذهنم زده می شود و کش دار و بلند می گویم:

-آهان...میگم قیافش آشناست...همونی که گیر داده بود بیشتر راجع به خودم بگم!

از اینهمه صمیمیت من حیران می شود و چند بار لب می زند تا چیزی بگوید. مهیار با خنده ای که روی لبش برق می زند او را از این حالت خارج می کند:

-تعجب نکن پسر خاله...گلاره کلا با همه راحتته!

لبخند گرمی روی لب سیاوش می شکفد:

-خیلی هم خوب...خوشبختم. مهیار خیلی از شما صحبت می کنه.

گوشه ی چشمم جمع می شود و مشکوک می پرسم:

-چی میگه مثلاً؟

مهیار سریع فنجانی که توی دستم مانده را به سمت لب هایم هدایت می کند:

-بخور گلاره آروم میشی...تو هم به جای چرت و پرت گفتن پاشو برو م.ش.ر.و.بارو واسه ی شب بگیر سیاوش.

سیاوش به میل تکیه می دهد:

-به من چه! مگه قراره من بخورم؟ هرکی هولش و میزنه خودشم میره می گیر تشون...

-سر گرفتن چهار تا قوطی و بطری با من بحث می کنی؟ آفرین پاشو برو منم زنگ می زنیم به بچه ها خبرشون می کنم!

وسط بحثشان می پرسم:

-امشب چه خبره مگه؟

-امشب قراره تو باغ بابای سیاوش مهمونی بگیرم...

لبم را جلو می دهم و با تعجب می پرسم:

-مهمونی تو باغ؟ تو این سرما؟ چرا همین جا نمی گیری؟

-اینجا همیشه جوجو...ویلا دارن تو باغشون. تا حالا صد دفعه واسه سر و صدا و پارتی گرفتن توی این خونه پدر گرامی رو کشوندم کلانتری...آخرین بارشم همونی بود که با حسام دعوام شد...واسه عربده کشی همسایه ها زنگ زده بودن پلیس. بابام گفته یه بار دیگه گند بزنیم باید برگردم خونه پیش خودشون...مطمئنا این آخرین چیزیه که می خوام...اندفعه فکر کنم کارم به دادگاه بکشه از بس شاکی دارم!

من هم آخرین چیزی که می خواهم این است که مهیار پیش خانواده اش برگردد، چون برگشتنش و ترک کردن آپارتمان مجردی اش یعنی تمام شدن رابطه مان...من جای دیگری برای ماندن ندارم و صد در صد همه چیز به وضع یه ماه پیش بر می گردد.

صدای سیاوش حواسم را به خودش جمع می کند:

-از چی می ترسی رفیق؟ تو که قبلا زیاد دادگاهی شدی...بذار گلاره خانوم هم در جریان باشه!  
بگم؟

مهیار شانه ای بالا می اندازد و بی خیال به مبل تکیه می دهد:

-بگو...من و از چی می ترسونی؟ این جوجه؟

از لفظ جوجه خوشم نمی آید و اخمی خودش را بین ابروهایم می چسباند.

سیاوش بی توجه به حرف های مهیار نگاهش را به چشمان من می دوزد:

-اونطور که من یادم میاد به سه بار می رسه...یه بارش واسه رانندگی تو حالت مستی بود. یه بار دیگه باز واسه اینکه تو حالت مستی یه پلیس و گرفت تا می خورد زد...

وسط صحبتش می گوید:

-اینا که همش شد واسه حالتای مختلف مستیت...چقدر تو مست می کنی پسر. دیگه چی بود؟ یکی دیگه هم بود!!

مهیار با صدای بلندی می خندد و دل من مالش می رود:

-خیلی الان مشتاقی پته ی من و بریزی رو آب؟

-خیلی...

سیاوش این را به مهیار می گوید و دوباره رویش را به طرف من می کند:

-آهان یادم اومد یه بارم چون تو ایست بازرسی با پنج تا دختر گرفته بودنش...فکر کن پنج تا دختر و قاچاقی داشته میبرده شمال! پسره ی پررو به مامور پلیس همه رو دختر خاله و عمو و دایی و عمه و خواهرش معرفی کرده انگار اونا گاگولن نمی فهمن این دخترای بزک کرده چه نسبتی باهاش دارن. البته این یکی به دادگاه نکشید و توی همون بازداشتگاه حل شد.

مهیار پوفی می کشد:

-تموم شد؟ خیالت راحت شد؟ حالا پاشو برو به کارت برس دیر میشه!

سیاوش همانطور شوخی کنان و در حالی که سر به سر مهیار می گذارد، خداحافظی می کند و می رود. خنده دار و احمقانه به نظر می رسد اگر بخوایم، بخاطر حرف های سیاوش، مهیار را بازخواست کنم. من با چنین سرنوشت سیاهی با زور خودم را بین برگه های دفتر زندگی اش جا داده ام.

از سیاوش خوشم آمد...پسر خون گرم و مهربانی به نظر می رسد.

سیاوش که می رود، دوباره یاد عرفان می افتم...با اینکه او را بخاطر زندگی نکبتی ام سرزنش می کنم ولی یادم است که همیشه دلم برایش می سوخت.

برای اولین بار عرفان را در یک مهمانی دیدم... آن روزها برای مردی به نام طاهر کار می کردم و مستقل نبودم. طاهر حدود ده تا دختر دیگر که وضعیت من را داشتند را دور هم جمع کرده بود و از فروشمان پول خوبی به جیب می زد.

عرفان مرا در یکی از قمارهایی که طاهر به راه انداخته بود، برد. بعد از آن زیر گوشم خواند که اگر به تنهایی کار کنم پول بهتری گیرم می آید و من هم همینکار را کردم. مدت کوتاهی را در خانه ی عرفان زندگی می کردم. شیشه را او به دستم داد. با او درد دل می کردم. مهم نبود همیشه شب ها خوابش می برد و نصف حرف هایم را نمی شنید ولی حرف زدن با او آرامش می کرد. یک روز پیشنهاد کرد اگر می خواهم بی خیال دنیا و غصه هایش شوم شیشه بکشم. تعارف زد و گفت که کافی است فقط یک بار بکشم تا بفهمم چه می گوید.

وسوسه ی نگاهش ترغیبم کرد و کشیدم. حس فوق العاده ای داشت. انگار دنیا در دستان من بود... تمام دنیای اطرافم پر از زیبایی شد و الکی احساس سرخوشی و شادی می کردم طوری که مطمئن بودم هیچ وقت در عمرم چنین حس فوق العاده ای نداشتم. این برای منی که دنیایم یک دست سیاه سیاه شده بود، ارزش داشت.

هر روز برای رسیدن به همان احساس مجبور میشدم مقدار بیشتری مصرف کنم و تا چشم باز کردم دیدم گرفتارش شده ام.

کار عرفان قاچاق مواد مخدر بود. همه جور جنسی جا به جا می کرد. وضعش هم نسبتا خوب بود. او هم راجع به زندگیش با من صحبت می کرد. مادر و پدرش یک زن و شوهر شهرستانی اهل گرگان بودند که برای تغییر وضع زندگیشان و با یک دنیا آرزو به تهران می آیند. پدرش یک اتوبوس داشت و با آن خرج زن و شش پسرش را می داد ولی به محض اینکه پسر هایش بزرگ تر می شوند هر کدام شروع می کنند به پارتی رفتن و مصرف الکل و مواد. عرفان کوچک ترین پسرش بود و وضعش از همه بدتر. وقتی شروع به دزدی از وسایل خانه و جیب پدرش می کند، او هم می زند و از خانه بیرون می اندازتش. عرفان از دست رفته است و خودش هم خوب می داند هیچ راهی برای برگشت به این زندگی ندارد...

نه خانواده ای، نه گذشته ای و نه آینده ای. من هم مثل خودش بودم برای همین شده بودیم دنیای هم. برایش شده بودم مثل خانواده ی از دست رفته اش... عرفان که دید ماندن من در خانه ی خودش به ضررش است و ممکن است مشکلی در زندگی کاری اش پیش بیاید، صیغه ام کرد و جایی دورتر از خانه ی خودش خانه ای برایم اجاره کرد. کم کم که حس کردم دارم معتاد می شوم سعی کردم پایش را از زندگی ام ببرم، ولی نشد. اوایل مدام اذیتش می کردم. امروز دعوا راه می انداختم و فردا التماسش می کردم، برگردد. حالا که دیگر دست از سر من و زندگی ام بر نمی دارد فکر می کنم، باید همان روزها رابطه ی کثیفمان را تمام می کردم.

از یاد آوری آن روزها آهی از سینه ام بر می آید و باقی مانده ی چای یخ کرده ی ته فنجان را سر می کشم.

خدایا دیدی چطور روزم خراب شد؟ از تو گله نمی کنم... برای تقصیرات بنده های دیگرت تو را سرزنش نمی کنم!

هیچ وقت ازت گله نکردم که چرا کارم به اینجا رسید! گناه من بود... گناه مادرم و کیوان و مازیار بود. از همه بیشتر گناه مرد خوک صفتی به نام ارسلان نکوئی بود ولی تو تقصیری نداشتی... حالا هم تو را سرزنش نمی کنم که اینطور روز خوشم به کابوس تبدیل شد. تقصیر عرفان بود. گوش می کنی خدا؟ هیچوقت جایت را کنارم خالی ندیدم. همیشه بوده ای. با این گندی که به زندگی ام زده شد و اشتباهاتی که کردم همیشه صدای ملایم و ناشنیدنی وجودت را شنیده ام. بودنت مثل نفس کشیدن است... آرام، بی صدا و همیشگی!

خدایا من اگر بد کنم، تورا بنده ی دیگر بسیار است. تو اگر با من مدارا نکنی، مرا خدایی دیگر کجاست؟

آه دیگری می کشم و از روی مبل بلند می شوم. فکر می کنم مهیار برای انجام دادن کارهای مهمانی اش رفته.

داخل اتاق مانتو و شال را در می آورم و روی تخت می اندازم. صدای ترنم ساده ی باران که به شیشه می خورد، قلبم را در جایش تکان می دهد.

دلَم برای باران تنگ شده بود... خیلی زیاد!

سریع به سمت تراس می دوم و زیر بارش آرامش بخشِ باران می ایستم.

من امروز مثل آسمان خدا،

دلَم بارانیست.

پاک است و خداییست...

به دور از ویرانیست...!

مثل باران زلال و بی ریا شده ام.

از همه این نگاه های ناپاک و شرور،

جدای جدا شده ام!

نم نم باران آرام به صورتم می خورد و انگشت های فرسوده و پیر شده از خیسی ام را روی نرده ها می فشارم. نیم ساعتی می شود همینطور بدون فکر کردن به چیزی زیر باران ایستاده ام.

زیر این باران، غم های دلَم را به دست باد می سپارم و نگاهم به انعکاسِ نورِ چراغ های به صف شده در خیابان خیره می ماند.

امروز مثل یک دخترکِ عاشق، بی چتر و قرار...

زیر باران خواهم رفت!

از تمام این احساس های کبود،

آسان، خواهم جَست...!

بال خواهم زد، پر خواهم کشید،

بی تاب خواهم شد...

شعر خواهم گفتم،

برای گنجشک های خیس بارانی،

آواز خواهم خواند.

من به همه ی عابران خسته و بی دل،

لبخند خواهم زد.

و تمام قانون دیروزهای تلخ را

برهم خواهم زد...!!

با حس بوی آغوش آشنایی که مرا در بر گرفته از بی فکری و خلاء خارج می شوم. دستم را روی قفل داستان مهیار زیر سینه ام می گذارم و به روی نم نم باران لبخند می زنم.

-هنوز نگرانی عزیزم!؟

-نه حس خوبی دارم...به این لحظه...به این بارون...به آغوش تو...

چانه اش را روی قوس گندمگونِ شانه ام می فشارد:

-خوبه...اینکه حس خوبی داری خیلی خوبه!

حس می کنم، چقدر صحنه ی زیبا و رویایی ایست...من و مهیار زیر نم نم باران خیس می شویم ولی هیچ کدام دلمان نمی خواهد، در این سرما از این آغوش گرم دست بردارد.

-مهیار یکم برام میخونی!؟

-کی؟ من؟ من و خوندن؟ اومدی کنسرت مگه؟

این را در حالی می گوید که نفس بیشتر روز را در خانه به خواندن مشغول است.

با آرنج توی دلش می زنم و صدای آخش را بلند می کنم:

-انقدر ناز نکن...زود باش!

-واسه چی می زنی نامرد؟ مظلوم گیر آوردی!؟



-تنها چیزی که نداری همون مظلومیتته!

میان خنده هایمان...

بارانِ نمِ نم!

روی تنِ او،

روی تنِ من...!

پافشاری می کنم و خواهش آلود می گویم:

-بخون دیگه!!

مهیار نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند:

-موهات چه بوی خوبی میده...

چند لحظه صدای سکوت بین من و او پر می شود و البته صدای چک چک قطرات...

-بوی موهات زیرِ بارون، بوی گندم زارِ نمناک.

بوی سبزه زارِ خیس، بوی خیسِ تنِ خاک.

انگشت هایش را بین انگشت های من چفت می کند:

جاده های مهربونی، رگایِ آبی دستات...

غمِ بارونِ غروب، ته چشمات تو صدات.

عاشقِ رنگِ این غروبم... نمی خواهم آسمان آبی باشد. آسمان آبی را می توانم بین گره ی

دستانمان ببینم.

قلب تو شهرِ گلِ یاس، دستِ تو بازارِ خوبی،

اشکِ تو بارونه روی مرمرِ دیوارِ خوبی.

ای گلِ آلوده گلِ من... ای تنِ آلوده ی دلِ پاک،

دلِ تو قبله ی این دل، تنِ تو ارزونیِ خاک

تنِ تو ارزونیِ خاک...تنِ تو ارزونیِ خاک

تنِ تو...

-گلاره!

تا می خواهم به سمت صدا برگردم، جسمی در آغوشم می پرد و شالاپ شالاپ گونه هایم بوسیده می شوند. چند قدم عقب می روم و دستی روی گونه ام می کشم:

-چیکار می کنی آرایشم پاک شد؟!

بعد از دیدن نسیم جا می خورم:

-نسیم تویی؟

ابروهایش را در هم می کشد:

-پس انتظار داشتی کی باشه؟ مهیار جونت؟ بی شرف بدون اینکه به من بگی با مهیار ریختیت رو هم؟ یادت رفته خودم باعث و بانی این امر خیر شدم؟ باید به منم خبر میدادی براتون مورچه سر ببرم!

قش قش و سبکسرانه می خندد...مثل همیشه!

-برو بابا...یه ماهه جواب زنگام و نمیدی و هیچ جا هم آفتابی نمیشی ببینیمت. چجوری خبرت می کردم؟ چیکارا می کنی؟ چه خبر از حسام جونت؟

دستش را به کمرش می زند و بلند می گوید:

-گور بابای حسام...تو هم زیاد امیدوار نباش به مهیار...من این شیطان رو خوب میشناسم. امید بستن بهش دیوانگی محضه...فقط تا میتونی ازش بکن. قسم می خورم همه ی مردا خوب میدونن چجوری با خودشون ببرنت آسمون هفتم و بعد بالات و ازت بگیرن و تنهات بذارن تازه توقعم دارن بازم بتونی براشون بال بال بزنی و پروار کنی!

- نسیم خانوم مجبورت نکرده بودن همه ی مردارو امتحان کنی!

سیاوش لبخندی به من می زند و کنارم می ایستد. نسیم بی خیال جوابی برای کنایه ی سیاوش گیلای را از دستِ پسری که از کنارمان رد می شود، می قاپد و به رویش لبخند می زند:

- ممنون بابت نوشیدنی... تا یکی دیگه برداری خودم و می رسونم یه پیکی با هم بزنینم...

لب پسر به خنده ی دندان نما باز می شود و سرخوش راه آمده را بر می گردد.

نسیم شانه ای بالا می اندازد:

- طفلکی پسره... باش تا پیام!

سیاوش ناامید و در حالی که از روی تاسف سرش را تکان میدهد از کنار ما عبور می کند و زیر لبی می گوید:

- از دست شما زنا...

نسیم تا وقتی از ما فاصله بگیرد، نگاهش می کند:

- ایش... هیچ از سیاوش خوشم نمیاد... زیادی تو کار ارشاد کردنه و مثبته... قسم می خورم همین الانم بخاطر مهیار اینجاست و گرنه این بچه مثبت و چه به این جور جمعا؟

این بار از غرغر های بی وقفه اش خنده ام می گیرد.

- راستی؟!؟! -

از صدای بلندش جا می خورم ولی او با همان شور و اشتیاق و بی توجه به من که دستم را روی قلب کوبانم گذاشته ام، ادامه می دهد:

- میدونی باید کلت و بکنم که چوقولیم و به مامانم کردی؟ ولی بجاش میخوام ل. باتو ماچ کنم... آخه مامانمنا دارن کارام و راه میندازن از ایران برم.

دهانم از تعجب باز می ماند و گیج و منگ می گویم:

- چی؟ -

-آره عزیزم دارم میرم...بلاخره از این همه محدودیت راحت میشم...

طوری از محدودیت صحبت می کند، انگار که در قفسی زندانی اش کرده اند و مدت هاست در آن قفس در حال پوسیدن است.

صریح و بی پرده می گویم:

-اگر می دونستم خانوادت قراره همچین حماقتی بکنن محال بود دخالت کنم...واقعا که...!

دور کردن نسیم و خارج کردنش از کشور در چنین وضعیتی واقعا هم حماقت محض است. دور از همین یک ذره کنترل خدا می داند، عاقبتش به کجا می کشد ولی از برقی که امشب در نگاه قهوه ایش صاعقه می اندازد، مطمئنم هیچ کاری برای منصرف کردن او از من ساخته نیست و فقط آهی می کشم.

-حسودی نکن گلاره جونم قول میدم برات نامه بنویسم...

به قیافه ی کفری من می خندد و اضافه می کند:

-حالا که نگاه می کنم میبینم بد مالی هم نیست پسره...ما که رفتیم دنبال شکارمون...تو هم عین اسکلا همینجا وایسا حرص بخور...

نگاه به اندام لاغر و کشیده اش می اندازم که از من فاصله می گیرد و دلم می سوزد. او که شانس سالم زندگی کردن را دارد چرا انقدر به خودش و روحش بد می کند؟!

هرچند من که جای او نیستم...هیچ انسانی خودش انتخاب نمی کند، پست زندگی کند. فقط زمانی می فهمیم به پست ترین درجه ی ممکن رسیده ایم که فکر می کنیم دیگر برای تغییر دیر شده است.

ای کاش قبل از اینکه دیر شود نسیم می فهمید این ره که می رود به ترکستان است!

از خانه خارج و بدون اینکه از قبل تصمیمش را داشته باشم به استخر وسط باغ که آب آبی و هوس انگیزش مرا به سوی خود فرا میخواند، نزدیک می شوم.

کفش های سفید و پاشنه بلندم را در می آورم و کنار پایم می گذارم. روی سنگ های مربعی شکل و حاشیه دار مجاور استخر می نشینم.

پاهایم را تا زانو داخل آب فرو می برم، از برخورد آب سرد با پوست لختم، احساس سرما در تنم می دود و پوست بدنم مور مور می شود.

آتش الو گرفته در سرم خاموش و دود غلیظی از سرم بلند می شود. امروز در کل روز مزخرفی است.

اول عرفان که هنوز از یادآوری نگاه انتقام جویش تنم می لرزد، بعد مهیار که انقدر سرش گرم مهمانی اش شده، انگار مرا نمی بیند و حالا هم نسیم با این خبر شوکه کننده اش.

می دانم خدا ار من ناراحت است که روزهایم یکی مزخرف تر از قبلی می گذرد. خودم هم می دانستم، باید خانه می ماندم ولی دلم برای کمی شادی و بالا پایین پریدن تنگ شده بود.

-می تونم بشینم!؟

نگاهی به بالای سرم می کنم و با لبخندی که روی لبم می نشانم، خودم را در جایم تکان می دهم:

-البته...بشین!

سیاوش کنارم می نشیند ولی از اینکه پاهایش را مثل من داخل آب بفرستد امتناع می کند.

-سردتون میشه...

نگاهی به تنیک کوتاهم و سپس حرکت پاهایم که آب را موج دار می کند، می اندازم:

-نمیشه...اون تو خیلی گرم بود، احساس خوبی ندارم...به مهمونی، به سر و صدا به...

آهی می کشم:

-فکر کنم اصلا نباید میومدم!

-چرا؟ به نظر راضی میومدید...تمام شب می خندیدید.

-واقعی نبود...بازی مهیاره. به خاطر اینکه اون راضی باشه وانمود به شاد بودن می کنم.

-مهیار؟ اونکه از شدت مستی و سرخوشی اصلا متوجه اطرافش نیست.

لب هایم را به هم فشار می دهم و تلاش می کنم، آه نکشم:

-می دونم... فکر کنم تمام شب داشتم واسه در و دیوار عشوه میومدم.

-خودتون و ناراحت نکنید...مهیاره دیگه...نباید روش زیادی حساب باز کنید!

حس خوبی نسبت به این حرفش ندارم...هرچند که عاقلانه به نظر می رسد.

سر انگشتان پاهایم کرخت می شوند و دیگر حسشان نمی کنم ولی دلم نمی خواهد، موقعیتم را تغییر دهم.

سیاوش خودش را جلو می کشد و می گوید:

-اما این درست نیست...همه ی آدما حق شاد بودن و دارن ولی وانمود کردن به شادی؟! اذیتتون نمی کنه؟

نگاهی به سویشرتش که همان لحظه دور شان ه هایم انداخته می کنم و بی اراده اخم بین ابروهایم را چین می اندازد:

-چقدر تاثیر گذار!! داری با من لاس می زنی؟ تازه از راه رسیدی و شبیه آدمایی حرف می زنی که همه چیز و میدونن...خیلی زشته که اومدی نشستنی اینجا و با من گرم گرفتی...

-هی هی هی...صبر کن ببینم...معلومه که باهات لاس نمی زنم...حتی اگه از اینکارا بلد بودم هم مطمئن باش هیچ وقت اینکارو با تو نمی کردم. شبیه آدماييم که از پشت خنجر می زنن؟ می دونی مشکل اصلی تو چیه؟

منتظر نمی ماند من جوابی برای لحن تند کلامش پیدا کنم:

-دیدت نسبت به دیگرانه.

جلوی زبانه را می گیرم تا دیگر حرف بدی نزنم. نباید ناراحتی هایم را سر او خالی کنم. احساس خوبی نسبت به سرکشی کردن در برابر او ندارم.

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-متاسفم... خیلی تند حرف زدم ولی خب نمی تونم دید خوبی نسبت به آدما داشته باشم... از روی بدشون می ترسم. زندگی اینطور یادم داده!

حالت نگاهش از تهاجمی به دلسوزانه تغییر می کند و من فکر می کنم...

"اینکه بدتر شد!"

-این زندگی چیزی نیست که به دست آورده باشی، بر اساس یه سری اتفاقات بهت داده شده... فقط باید سعی کنی تغییرش بدی... عاقلانه و از راه درستش!

متعجب می گویم:

-می بینی؟ تو واقعا شبیه آدمایی هستی که همه چیزو میدونن.

حرفم را تایید می کند و جواب می دهد:

-به خاطر اینکه واقعا همه چیزو میدونم. مهیار بهم گفته، معمولا چیزی رو از هم مخفی نمی کنیم.

مهیار به من گفته بود به هیچ کس مثل سیاوش اعتماد ندارد ولی فکر نمی کردم حقیقت زندگی مرا به او بگوید.

حالت خصمانه ی صورتم را که می بیند، می خندد:

-مهیار گفته بود ندارم بفهمی من همه چیزو میدونم بهش نگو لوش دادم... نگران نباش من قضاوتی راجع بهت نمی کنم. از اونجایی که روان شناسی می خونم و روان انسانی متفاوت و می شناسم عادت کردم قضاوت نکنم... راهنمایی می کنم!

به او که انعکاس آب به صورت خط های رگه دار و درخشان توی صورت و روی لباسش افتاده، نگاه می کنم و می گویم:

-روان شناسی؟ احتمالا مهیار فکر کرده به کمک و راهنمایی تو نیاز دارم که اینارو بهت گفته.

یک ابرویش را بالا می اندازد و خیره به چشمانم می پرسد:

-نداری؟

لب پایینم را می مکم و دو دل جواب می دهم:

-شاید داشته باشم.

-شاید؟ اوکی گوش کن...

-نه نه تو گوش کن...میخواهی کمک کنی؟ راستش امروز دکتری که برای کمک به ترک پیشش  
میرم بهم آدرس یه مرکز معتادین ناشناس و داد ولی مطمئن نیستم بتونم تنهایی از پیشش بریام.  
مهیار هم توی اینجور شرایط به نظر زیاد همراه و صبور نیما...می تونی...یعنی...

لبخند پیروزمندانه ای روی لبش می نشیند:

-عالیه...البته که کمکت می کنم.

دستم را جلو می برم:

-پس دوستیم؟

دستم را بین مشتش می فشارد:

-دوستیم!

نور آفتاب از بین پرده های نکشیده داخل چشمم می افتد و مجبورم می کند، چشم هایم را باز  
کنم. قبل از اینکه چشمانم را باز کنم، کمر درد هم به سر درد و معده دردم اضافه می شود.

روی مبل می نشینم...حالم خراب است. سرم از بالا رفتن پیک های پیای الکل گیج می رود.

گیج و منگ دستی بین موهایم می کشم:

-اینجا چقدر روشنه!

مستم را روی چشمان حتما سرخ شده ام، می فشارم و ملافه را از رویم کنار می زنم.

دعوی دیشب روزم را به معنای واقعی به لجن کشید. بی توجه به اتفاقات شب گذشته با عجله به  
سمت پنجره می روم و پرده ها را می کشم.



می دانم مهیار خواب است و برای هردویمان قهوه درست می کنم، شاید کمی این حالت خماری از بین رفت.

فنجان قهوه را روی کابینت می گذارم و روی صندلی می نشینم. دیشب مهیار با اینکه حواسش به اطرافش نبود ولی وقتی از لچ او تا حد مرگ مست کردم، روی میز و توی بغل کسانی که نمی شناختم رقصیدم عصبانی شد و مرا به خانه آورد. مرا متهم کرد که مهمانی اش را به گند کشیدم و من در برابر تمام داد و بیداد هایش فقط خندیدم و بیشتر لجش را در آوردم. وقتی داخل اتاقش رفت و در را محکم پشتش بست، فهمیدم شب را به او نزدیک نشوم بهتر است. به خاطر همین روی کاناپه خوابیدم.

با فکر اینکه باید برای عذرخواهی و مصالحه پیش قدم شوم، ماگ قهوه ای رنگش را از قهوه ی غلیظ و داغ پر می کنم و به سمت اتاق خواب می روم.

مهیار بیدار است... دو دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف نگاه می کند. چند لحظه دم در می ایستم ولی او تکانی به خودش نمی دهد.

اگر بخواهد مثل شب گذشته عصبانی باشد، ترجیح می دهم تمام روز را به او نزدیک نشوم. به هر حال دل به دریا می زنم و به سمت تخت می روم. فنجان را روی بغل تختی قهوه ای سوخته می گذارم و روی تخت می نشینم:

-برات قهوه آوردم... فکر کردم شاید مثل من سردرد داشته باشی!

جوابش تنها سکوت است...

آهی از سینه ام بر می آید و کنارش دراز می کشم، سرم را روی بالش می گذارم و به نیم رخش خیره می شوم:

-از من عصبانی ای؟ می دونم نباید جلوی چشم اون همه آدم میزدم توی گوشت ولی...

بلاخره قفل سکوتش را می شکند:

-ولی چی؟ نه تنها مست کردی و جلوی همه زدی تو گوشم بلکه تمام مدت داشتی به داد و فریاد من می خندیدی!

از آن چیزی که حدس می زدم خیلی کمتر عصبانی است. دل و جرات بیشتری می گیرم و غافلگیرانه گونه اش را می بوسم:

-متاسفم مهیار...من عادتای مستی خیلی بدی دارم. می دونم نباید مست می کردم اونم توی این شرایطی که دارم...ولی تو هم باید به حال خودم می داشتیم...دست خودم نبود ببخشید.

سپس بی وقفه روی پلک و پیشانی و ل.بش پشت هم بو.سه می زنم:

-می بخشیم؟

به سمتم بر می گردد و دلخور نگاهم می کند:

-انگار چاره ی دیگه ای هم دارم!

باز می ب.وسمش:

-مرسی عزیزم قول میدم دیگه تکرار نمیشه...قول میدم.

با همان نگاه دلخور و لحن شاکی می گوید:

-می بینی؟ دقیقا مشکل من همینه...با کارات دیوونم می کنی بعد خودت و میزنی به مظلوم نمایی، برام قهوه میاری...محبت می کنی...من و می ب.وسی و آخرش من اصلا یادم نمیاد برای چی ازت ناراحت بودم...همیشه همینطوری هستی و من از این متنفرم!

لبخند شیطنت آمیزی روی لبم می نشیند، انگشت هایم را بین انگشت های پایش می پیچم و با سرخوشی می گویم:

-به نظر من که عالیه...این یعنی اینکه من جادوت کردم!

-بدبختانه همینطوره!

پررو می شوم:

-تقصیر خودتم بود...تمام شب و داشتی با دخترا خوش می گذروندی.

روی گونه ام را به نرمی نوازش می کند:

-می خواستم تو بهشون حسودیت شه...این چند وقت از من فراری بودی و من واقعا می خواستم احساساتیت کنم!

توی دلم می گویم:

"جون عمت!"

ولی به روی خودم نمی آورم که دارد مرا گول می زند، دستم را پشتش می کشم و در حوض پر ستاره ی چشمانش آب تنی می کنم:

-دیدي که موفق شدي...

از بالا پایین رفتن و شیارهای روی پشتش، یاد زخمش و دسته گلی که به آب داده بودم میفتم و متوجه می شوم که من هم برای او کم دردسر درست نمی کنم.

می دانم با وجود تمام کمبود هایی که داریم باید با هم کنار بیاییم و من مجبور به تلاش بیشترم چرا که با تمام شدن این رابطه تنها کسی که می بازد، منم...!

\* فصل دهم: باغ بلور \*

خاطرات به طرز وحشتناکی آزاردهنده اند...

مهم نیست خوب باشند یا بد. شادی باشند یا غم، در هیاهوی این همه تنهایی و احساسات وحشتناکی که دارم، همه ی خاطرات، خوب و بد چاقوی تیز و برانی هستند که هر لحظه بیشتر در قلبم فرو می روند.

خاطرات روزهای کودکی، نوجوانی و جوانی، فقط دیوانه ام می کنند.

-هی...با توئم!

گیج و مبهوت به صورت پیر و فرسوده ی آقای آقای خیره می شوم و بر طبق عادت لبخند گرمی می زنم:

-چیزی گفتین؟

چهره ی عبوسش را در هم می کشد:

-حواست کجاست؟ این و برای آقای رئیس و مهمونشون ببر...

نگاهی به فنجان های چیده شده روی سینی سیلور می کنم. با اینکه رساندن این سینی به دست یزدان و مهمانش آن چنان کار وقت گیر و سختی نیست ولی دلم نمی خواهد آچار فرانسه باشم و کاری فراتر از وظایفم انجام دهم.

من وظیفه ندارم کارهای یک سرایدار و نظافت چی را انجام دهم پس در حال تایپ کردن، شانه ای بالا می اندازم:

-من سرم شلوغه آقای آقای...چرا خودتون نمی برید؟ به هر حال توی محدوده ی کاری من نیست!

چشم غره ای نثار نگاه گریزانم می کند و غرغر کنان به طرف دفتر یزدان می رود:

-جوونای این دوره زمونه معلوم نیست چشونه...یه ذره احترام سرشون نمیشه...اگر کار نداشتم که بهت نمی گفتم دختر...

بی حوصله و بی توجه به غرغر هایش دوباره نگاهم را به صفحه ی روشن لپ تاپ می دوزم.

هنوز چند دقیقه نگذشته، سر و کله ی فرهان پیدا می شود:

-گلاره سرت خلوته؟

دست هایم روی keyboard مشت می شوند:

-چند بار باید اشاره کنم که خیلی بهتر میشه اگر من و تابش صدا بزینید؟

زیر چانه اش را می خاراند و ابرویی بالا می اندازد:

-زیاد از تشریفات خوشم نیامد ولی سعیم و می کنم...

نگاه از صفحه نمایش می گیرم. با کمی فاصله از من ایستاده و دست هایش را در جیب کتش کرده.

کت و شلوار آبی روشن با کروات و جلیقه ی سپید به تن دارد. در این هیبت زیادی خودنما به نظر می رسد...!

-آگه دیدزدنت تموم شد، یکمم به حرفام گوش بده...

نگاه هول زده ام را از قد و قامت زیادی شیک پوشش می گیرم و می پرسم:

-ببخشید حواسم جای دیگه بود.

-بله کاملا مشخصه...گفتم با سمیرا توسلی تماس بگیر و بگو باید برای چند تا امضا تا روز سه شنبه بیاد شرکت!

چقدر این اسم و فامیل آشنا به نظرم آمد!!

-حتما...

جلوتر می آید:

-الان تماس بگیر...

از این همه پا فشاری جا می خورم:

-ولی شمارش و باید از کجا بیارم؟

-یزدان تبلت نیلوفرو بهت نداده؟ توی اون اکثر شماره تماسا و یه سری فایلای مهم بود. احتمالا یادش رفته...

وسط حرفش می پرسم:

-نیلوفر دیگه کیه؟

اخم می کند و کوتاه جواب می دهد:

-منشی قبلی!

سپس خیلی سریع کنار میز من می ایستد، گوشی اش را از توی جیب شلوارش بیرون می کشد و چند دقیقه بعد قلم روی میز را بر می دارد و روی کاغذ شماره ای یادداشت می کند.

زیر شماره خط می کشد، آن را به سمت من بر می گرداند و چند بار با انگشت اشاره اش روی آن ضربه می زند:

-این شماره...زنگ بزن و بگو حتما تا سه شنبه خودش و برسونه!

هنوز چند قدم دور نشده، بر می گردد:

-فهمیدی که چی گفتم؟ واسه ی یه سری امضا تا سه شنبه...

پوفی می کشم و بی حوصله می گویم:

-احمق که نیستم...فهمیدم!

سری تکان می دهد:

-من که شک دارم...

به محض اینکه مطمئن می شوم آسانسور حرکت کرده نفس آسوده ام را از لب هایم بیرون می فرستم.

"همه فقط زورشون به من می رسه!"

شماره ی رند و کد یک را برانداز می کنم و بعد اسم و فامیل زیرش توجهم را جلب می کند.

"چرا انقدر آشنایی تو؟"

بلاخره یادم می آید که در بحث بین فرهان و یزدان از او به عنوان همسر یزدان یاد شد.

"حالا خیلی جالب شد!"

بوق های ممتد را می شمارم. پنجمی نخورده بر می دارد:

-الو؟

-سلام خانوم توسلی؟ از شرکت پاکمن تماس می گیرم.

صدای دو رگه و خش داری دارد:

-بله بفرمایید...مشکلی پیش آمده؟

یا شاید هم پشت تلفن اینطور به نظرم می رسد!

نمی دانم چرا ولی عجیب دلم می خواهد حالا رو به رویم بود و از نزدیک می دیدمش.

با کمی مکث جواب می دهم:

-نه مشکلی پیش نیومده...باید برای چند تا امضا حتما تا سه شنبه یه سر به شرکت بزنید.

-امضا؟! امضا برای چی؟

-من درست نمی دونم خانوم توسلی. اگر لطف کنید تشریف بیارید اینجا مشخص میشه.

-باشه...فکر کنم تا سه شنبه بتونم یه سر بزنم...

برای خودم هم عجیب است که صدایم ارتعاش دارد و از اضطراب می لرزد:

-لطف می کنید...روز خوبی...

هنوز حرف در دهانم مانده که صدای بوق اشغال به من می فهماند، سمیرا توسلی اهمیتی به

صحبت من نداده و بین حرفم قطع کرده.

نفس حرص زده ام را پرت می کنم بیرون و به گوشی خیره می شوم.

احساس می کنم اصلا از این زن خوشم نمی آید...خودم هم می دانم هیچ ربطی به صدای زمخت و

جسارت و بی ادبی اش ندارد که از او بدم می آید.

اگر بخواهم صادق باشم قبل از اینکه شماره بگیرم هم احساس خوشایندی نسبت به او نداشتم و

به طور مصرانه ای سعی دارم به خودم بفهمانم این امواج منفی مربوط به اینکه او همسر یزدان

است نمی شوند.

سرم را تکان می دهم تا این افکار مرموز بیرون بریزند. همین که بی دلیل خاصی از همسر یزدان

بدم می آید مرا می ترساند. خوب که دقت می کنم حوصله ی بچه بازی ندارم...

فکر کردن راجع به یک مرد زن دار بچه بازیست دیگر وگر نه آدم بزرگ و عاقل هیچ وقت خودش را در چنین مشکلاتی نمی اندازد.

نیشخند می زنم...حالا نه که یزدان هم خیلی به من محل میدهد؟! چه خیال ها که نمی بافم!  
با حس سنگینی نگاهی چشم می چرخانم و یزدان را ایستاده نزدیک میزم می بینم. دست در جیبش کرده و به طور غریبی به من خیره شده.

از آن نگاه هایی که انگار چشمش اینجاست ولی ذهنش در جای دیگری پرواز می کند.  
دستپاچه و مودب بخاطر حالت نگاهش از روی صندلی بلند می شوم:

-چیزی لازم دارید؟

تازه حواسش سر جایش می آید و نگاه و فکرش درگیر صورت کنجکاو من می شود.

کمی گیج می پرسد:

-چیزی گفتی؟

از زل زدن دست می کشد و تیر نگاهش این بار کاغذها و پرونده های نامرتب روی میزم را هدف می گیرد.

شتاب زده مرتبشان می کنم و می گویم:

-اونجا وایساده بودید و به من خیره شده بودید...یه خورده ترسناک و عجیب به نظر می رسید.

سرم را بالا می آورم:

-مشکلی هست؟

با دستش پشت گردنش را می مالد و نزدیک تر می شود:

-مشکل که نه...مهمونم الان رفت داشتم...

مکت می کند...نفس عمیق می کشد و با لحن سرزنش آمیزی ادامه می دهد:



- فکر کردم گفتمی می خوامی به نینا نزدیک تر بشی. گفتمی می خوامی کمکش کنی! ولی حتی دیگه حرفی هم از اون موضوع نزدی.

پس به این خاطر نگاهم می کرد!

منظور دار می گویم:

- باور کنید واقعا دلم می خواد کمک کنم ولی رئیسم خیلی سخت گیره... تقریبا تمام روزم برای اجرای دستورای ریز و درشتش می گذره. وقت زیادی برای کارای متفرقه ندارم! اگر یکم سرم خلوت تر شه قول می دم در اسرع وقت به اون موضوع رسیدگی کنم!

ردپای کم رنگی از یک لبخند رقیق شده روی لبش می نشیند. تا به حال ندیده ام علنا بخندد. همیشه نهایت خوشحالی اش لبخند محوی روی لبش و شاید کمی واضح تر داخل نگاهش است.

- الان داری از موقعیتت سوء استفاده می کنی؟

عوض او من غلیظ و پررنگ می خندم و دندان های سپیدم را به نمایش در می آورم:

- گفتم که گفته باشم...

چشم هایش را جمع می کند:

- می دونستی خیلی...

- یزدان!

به صدای مزاحمی که این چنین غلیظ نام یزدان را صدا زده لعنت می فرستم. البته با علم به اینکه این صدا متعلق به فرهان است، بیشتر لعنتش می کنم.

می دونستی خیلی چی؟!؟

یزدان نگاه هم چنان خندانش را از من می گیرد و به طرف فرهان برمی گردد.

فرهان رو به رویش می ایستد و می پرسد:

- سرت خلوته؟

-آره...سازگار الان رفت. هفت تا سرمایه گذار جدید برای هیئت مدیره پیدا کردم.

فرهان با بی خیالی ضربه ای به بازویش می زند:

-خوش به حالت...می تونیم حرف بزنیم؟

می دونستی خیلی چی؟!

اصلا چرا انقدر مهم است بدانم چه می خواست بگوید؟

خدایا چرا فرهان نگذاشت بدانم چه چیز را باید می دانستم. لحن و نگاه خندانش به دلم نشست.

تنم از فکر هایی که درگیرشان شدم یخ می زند! انگار از وقتی فهمیده ام زن دارد و او را ممنوعه نامیدم، بیشتر دلم می خواهد نظرش را به خودم جلب کنم.

عجیب نیست؟ مثل سیب حوا که ممنوعه بود...همان تنها سیبی که خدا جدا از آن همه نعمت بهشتی برای آدم و حوا ممنوع اعلام کرده بود.

قبل از اینکه بدانم نزدیک شدن به یزدان برایم ممنوع است هیچ کششی نداشتم پس چرا حالا...؟!

اگر در مکان عمومی و بین ده ها چشم فضول نبودم، جیغ بلندی می کشیدم، شاید این ذهنیات مهمل دست از سرم برمی دارند.

-البته...بریم دفتر من صحبت می کنیم...تابش بگو فقط یه فنجان قهوه بیارن اتاقم...من انقدر امروز قهوه خوردم اسمشم حالم و بد می کنه.

امروز حس شوخ طبعی اش بیشتر از همیشه است. بخاطر آن هفت سرمایه گذاره که پیدا کرده یا...؟!

-حتما جناب جاوید. همین الان...

-لازم نیست منم قهوه نمی خورم.

می خواهند داخل دفتر بروند که بی اراده می گویم:

-راستی الان طبق دستور آقای رادمنش با همس...

فرهان شتاب زده بین حرفم می پرد و بلند و تشرآمیز می گوید:

-خواست کجاست؟ نمی شنوی تلفن داره زنگ میزنه!؟

از لحن عتاب آمیزش جا می خورم و حرف در دهانم می ماند. چشمم خودش خود به خود چند پلک ناباورانه می زند.

از این سرزنش بی دلیل بسیار آزرده می شوم و سعی می کنم جلوی چشمشان نشکنم!

یزدان که انگار دلش به حال کنف شدن من می سوزد و می فهمد ناراحت شده ام، فرهان را سرزنش می کند:

-چه طرز صحبت کردنه؟ این تلفن همیشه داره زنگ میزنه...

فرهان دندان هایش را روی هم می سابد و داخل دفتر می رود:

-میشه فقط سریع صحبت کنیم؟ کار دارم!

یزدان قبل از اینکه داخل برود رو به من می پرسد:

-این چشه؟

ولی منتظر جواب نمی ماند و در را پشتش می بندد. روی صندلی می نشینم و بی توجه به زنگ تلفن صورتم را بین دستانم پنهان می کنم.

خوب می دانم چه مرگش بود... نمی خواست من بگویم به همسر یزدان زنگ زدم تا به شرکت بیاید، برای همین هم آن طور حواسش را از صحبت من پرت کرد.

بی آنکه بخواهم این همه حواس جمعی و زیرکی را می ستایم. بهترین راه را انتخاب کرده بود چون من هم تا چند دقیقه یادم رفت چه داشتم می گفتم چه برسد به یزدان که از همه جا بی خبر بود!

اما اینکه چرا دلش نمی خواست یزدان چیزی بداند را اصلا نمی فهمم!!

حدس می زدم فرهان پشت یزدان کارهایی می کند و زیرآبی می رود ولی نه توانایی و نه نیازی برای اثباتش نمی بینم به اضافه ی اینکه حال و حوصله ی دردرس هم ندارم.

\*\*\*

نگاهم روی گوجه های قرمز و آب دار است که زیر چاقو خورد می شوند و با صدای بلندی می گویم:

-مرتیکه ی دیوونه...شیطونه میگه برم به یزدان بگم پنه متش و بریزم رو آبا. بی شعورا!

مریم یکی از برش های ه.وس انگیز گوجه را داخل دهانش می گذارد و با دهان پر می گوید:

-واقعا میخوای به یزدان بگی؟ من که میگم اصلا عاقلانه نیست! حالا تو هم همچین عاقل نیستی ولی به هر حال...میخوای بهش بگی!؟

از آن حالت حرص زده خارج و متفکرانه به نقطه ای خیره می شوم:

-نمی دونم...راستش اصلا مطمئن نیستم واقعا ریگی به کفشش باشه...یه بار بی اجازه و قایمکی پشت میزم نشست که به نظر موضوع مهمی نمیومد و یه بارم وقتی خواب بودم رفته بود تو دفتر یزدان...اون بارم خود یزدان دیدش و به نظر مشکلی با این موضوع نداشت. ولی دیروز...!؟

دستی روی صورتم می کشم:

-پوووف...می دونی؟ خیلی عجیب بود که دلش نمی خواست یزدان بفهمه زنش قراره بیاد شرکت! واقعا گیج شدم...تو چی میگی؟ بگم بهش؟

مریم گوجه ها را از روی تخته ی چوبی داخل بشقاب می ریزد و کنار بشقاب خیارشورها می گذارد:

-من نمی دونم...راستش فکر می کنم مردی توی سن و موقعیت یزدان باید حتما باهوش و زرنگ بوده باشه که به اینجا رسیده. به نظرم دخالت نکنی بهتره...اگر به یزدان بگی و بعد بفهمی تهمت بوده چی؟ صد در صد اخراجت می کنن...

-یعنی میگی سکوت کنم؟

-نه...من فقط میگم قبل از اینکه کاری کنی خوب بهش فکر کن!

از روی این پایین می پرم:

-البته قبل از فکر کردن صلاح خودم و در نظر می گیرم...من و که می شناسی؟ همیشه اول به خودم فکر می کنم پس همون دخالت نکنم بهتره. فقط امیدوارم اگه واقعا خبری باشه یزدان واسه اعتماد بیش از اندازهش به بهترین دوستش بدبخت نشه!

مریم می خواهد ادامه ی صحبتتم را بگیرد که صدای زنگ در بلند می شود. ساعت از نه گذشته و هیچ حدسی نمی توانم بزنم چه کسی پشت در است.

مریم نگاه معنی داری به من می اندازد:

-از اینجا که انگار یه مرده. به نظرت کیه این موقع شب؟

-هیچ ایده ای ندارم...

نگاه معنی دارش زیادی امتداد می یابد:

-گفته بودی یه بار رئیسست نصف شب...

بین حرفش می پرم و به سمت آیفون می روم:

-خواهش می کنم چرت نگو و منو تحریک نکن من به اندازه ی کافی با خودم درگیرم...!

با لحن شوکه شده ای می پرسد:

-گلاره داشتم شوخی می کردم...نگو که واقعا به یه مرد زن دار...

از همان جا سرش جیغ می کشم:

-من هیچی نگفتم...خواهش می کنم تمومش کن!

از نزدیک هم معلوم نیست چه کسی پشت آیفون است. سه رخس را از لنز دوربین گرفته و از روی یک چهارم رخس نمی شود حدسی زد.

در حالی که حرف های مریم تحریکم کرده شاید یزدان پشت در باشد، گوشی را بر می دارم:

-کیه؟

برعکس آن چیزی که فکر می کردم سیاوش است. در را برایش باز می کنم.

-کی بود گلاره؟ در و چرا باز کردی!؟

به سمتش بر می کردم:

-سیاوش بود...

به طرز آشکارایی جا می خورد. من چیزی در مورد برگشتن سیاوش به او نگفته بودم. همچنین در مورد اینکه اصلا چرا رفت...

آن روزها می دانستم مریم از سیاوش خوشش می آید. هرگز به من حرفی در این باره نزد ولی از همان شرم سرخ رنگی که هر بار بعد از دیدن سیاوش روی گونه اش می نشست، می فهمیدم از ایل و تبار عاشقان است...می فهمیدم دلش رفته و نمی خواستم تنها دوستم را از دست بدهم.

برای همین هرگز به او حرفی درباره ی احساسات سیاوش به خودم نزدم. مریم تنها دختری بود که با وجود دانستن حقایق زندگی ام برایم ماند. خیلی ها بودند که باشرایطم مشکلی نداشتند ولی نماندند. دوست حقیقی نبودند. مریم یکی از با ارزش ترین چیزهایی است که زندگی به من داده و نمی خواهم تحت هیچ شرایطی از دستش بدهم.

از بهت خارج می شود و بریده بریده می پرسد:

-سی..سیاوش!؟ همون...سیا...

تایید می کنم:

-آره همون سیاوشی که پسرخاله ی مهیار بود...میشناسیش که؟! اون موقع ها گاهی باهاش می رفتیم بیرون...

مریم لبش را می گزد و شتاب زده به سمت آشپزخانه می رود:

-من باید برم گلاره!

بی خیال استقبال از سیاوش می شوم و برای منصرف کردن مریم دنبالش می دوم:

-مریم دیوونه شدی؟ آخه واسه چی!؟

مریم مانتوی سیاه و ساده اش را از روی میز بر می دارد:

-بابام چی فکر می کنه اگه بفهمه پسر پاش و توی این خونه گذاشته؟

مانتو را از دستش چنگ می زنم:

-قبلنا که مشکلی با این موضوع نداشتی...

در برابرم مقاومت می کند و مانتو را به سمت خودش می کشد:

-خودت داری میگی قبلنا...اون موقع دختر بچه بودم. بده مانتومو گلاره باید برم!

-صاحبخونه نیستی؟

این صدای تعجب زده ی سیاوش است. نگاه ملتسمانه ای به چشمان مریم می کنم:

-خواهش می کنم نرو مریم...خواهش می کنم!

کلافه می شود و مانتو را رها می کند:

-خیلی خب...مانتومو بده بیوشم لاقل. عمرا با این تاپ نیام پیشش.

-قول میدی نری؟

-گلاره نیستی؟

می دانم تا برای بدرقه اش نروم چنین جسارتی ندارد وارد خانه شود.

مریم سریع می گوید:

-قول میدم مانتومو بده الان میاد تو!

مانتو را ول می کنم و از آشپزخانه خارج می شوم. با اینکه خودم هم رکابی سپید و نازکی به تن

دارم اهمیتی به این موضوع نمی دهم.

-سلام سیاوش بیا تو...شرمنده معطل شدی!

سیاوش طبق عادت با همان کفش وارد خانه می شود:

-اشکالی نداره...گفتم یه سری بهت بزنم...شمارت و نداشتم وگرنه سرزده نمیومدم.

نگاهش روی گردنبنند طلا سپیدی که بین خط سینه ام گم شده میفتد و لبخند روی لبش کش می آید. این گردنبنند خوشگل و پروانه نشان سوغاتی خودش است که من هنوز بابتش از او تشکر نکرده ام.

گردنبنند بلند را از یقه ی لباس بیرون می کشم و با لبخندی به گرمی مال خودش می گویم:

-ممنون بابت سوغاتی خیلی دوستش...

-سلام سیاوش خان...

یادم می آید قبلا او را سیاوش خالی می نامید...

گذر زمان چه ها که نمیکند!

نگاهم به سیاوش است و دستم را سمت مریم می گیرم که کمی عقب تر ایستاده:

-سیاوش مریم و که یادته؟

سیاوش ابروهایش را در هم می کشد و موشکافانه مریم را برانداز می کند. نگاهم بین آن دو به گردش در می آید و خواب های خوبی برای هردویشان می بینم.

لبخند جای اخم را در چهره ی سیاوش می گیرد:

-مگه میشه یادم نباشه؟

یک ساعتی از آمدن سیاوش می گذرد و من به شدت از جو سنگین، بی حوصله شده ام. سیگاری از داخل جعبه ی سپید که روی میز افتاده بیرون می کشم و بین لبانم جایش می دهم.

می خواهم آتش فندک بنفش و طرح دار را نثار تن باریک و خشک سیگار کنم که سیگار از دهانم بیرون کشیده می شود:



-خفمون کردی گلاره... تو این یه ساعته بیشتر از پنج تا کشیدی!

سعی می کنم سیگارم را از دستش پس بگیرم و در همان حال می گویم:

-نشستی سیگارای من و میشمیری؟ خب که چی؟ سرکار نمی تونم بکشم...پسش بده سیاوش.

سیاوش برای اطمینان از اینکه نمی توانم سیگار را پس بگیرم، روی میز لهش می کند و جعبه ی سیگارم را داخل جیبش می گذارد:

-حالا ببینم میخوای چجوری پسش بگیری!

از حالت سرخوشش خون خونم را می خورد و با حرص توی بازویش می کوبم:

-پررو...اومدی ارشاد کنی؟

-آره جون تو ارشاد کردن هیچ کس مثل تو حال نمیده. بس که خورده شیشه داری!

بدون اینکه جوابی برای طعنه اش داشته باشم، سر انجام سوالی که یک ساعته سبک سنگین می کنم را می پرسم:

-سیاوش ندیدیش هنوز؟

حالت شوخش کاملا جدی می شود و لب هایش را به هم فشار می دهد:

-دیدمش...زیاد دیدمش!

آهی می کشم و لبم را از داخل می گزم تا زیر گریه نزنم:

-حالش خوبه؟

نگاهش می گوید باید این بحث را تمام کنم ولی جواب می دهد:

-خوبه...خیلی خوب فقط...

مکثی می کند، نگاهی گذرا به مریم می اندازد که گوشش پیش ماست و نگاهش به گل های رنگ و وارنگ قالی و ادامه میدهد:

-نمی دونم درسته از مهیار باهات حرف بزنم یا نه ولی...گلاره اون به طرز خیلی عجیبی راجع به تو صحبت نمی کنه. یعنی حتی یه بار من جسارت کردم و راجبت ازش پرسیدم ولی اون خیلی خونسرد و عادی گفت که دیگه گلاره ای نمیشناسم! عجیب نیست؟ تو داری اینجا توی خونش زندگی می کنی و در خونش و به روت باز گذاشته ولی از یه طرف میگه دیگه میشناستت...میگه براش تموم شدی! باورش سخته...

استخوان های تنم یخ می بندند و سرم به دوران می افند...

مرا نمی شناسد؟ مرا؟ گلاره ی خودش را؟!!

این همه دوری او را سنگ کرده یا از اول خوب نشناختمش؟!!

سیاوش با چشمان پر سوال می پرسد:

-چی شد گلاره؟ بهم بگو چیکار کردی مهیار صد و هشتاد درجه تغییر کرده؟ چطوری بهم زدیدی؟

برای خونسرد ماندن نفس عمیقی می کشم. اگر او می تواند انقدر راحت بگوید مرا به یاد نمی آورد من چرا باید انقدر ضعیف و بدبخت باشم؟

با تمام تلاشم برای آرام ماندن شانه ای که بالا می اندازم کمی می لرزد.

-اون بود که بهم خیانت کرد...

اهمیتی به بهت کشیده شده روی صورتش نمی دهم و با پوزخند غلیظی تکیه ام را از مبل می گیرم:

-خیانت کرد و در کمال پرویی بهم گفت عذاب وجدان نداره...گفت بهش حس خوبی میده که میتونه باز آزاد زندگی کنه...

-همین؟ مهیار هینطوری یهو زد زیر همه چیز؟ چیزی هست که من ندونم؟

نمی دانم باید به او بگویم یا که رازهایم را برای خودم نگه دارم. به او نمی گویم نه به خاطر اینکه از قضاوتش می ترسم، نه...نمی گویم چون دیگه حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم!

دستی روی صورتم می کشم و کوتاه پاسخ نگاه کنجکاوش را می دهم:

-منم اشتباهاتی کردم ولی هیچ وقت نارو نزدم...

مریم سر جایش کمی جابه جا می شود:

-بسه دیگه...فکرش و نکن گلاره...قرار شد فکر و خیالش و بندازی دور!

لبخند تلخی می زخم و می گویم:

-می دونم...می دونم...

برای اینکه جو را عوض کنم و با منظور می گویم:

-تا حالا دقت نکرده بودم شما دو تا انقدر به هم میاید...هر دو تاتون عاشق ارشاد و نصیحتید.

موشکافانه به چهره ی شگفت زده و ساکت هر دو خیره می شوم و فکر می کنم، یک قدم برای اجرای نقشه ام نزدیک تر شده ام.

سیاوش که از چهره ی معذب مریم می فهمد از وضع راضی نیست بحث را عوض می کند:

-تو کی می خوای مهمون داری یاد بگیری؟ پاشو برو یه چایی بذار.

ابرویی بالا می اندازم:

-لازم نکرده چایی رو بهونه کنی...می خوای با دوست من تنها بمونی که چی بشه؟ من مریم و با تو تنها نمیدارم...

قیافه ی سیاوش خیلی ناگهانی و به شدت برزخی می شود، به تندی نفس می کشد و به مبل تکیه می دهد.

به مریم نگاه می کنم. سرش را طوری به زیر انداخته که اصلا صورتش معلوم نیست.

لبخند شیطنت آمیزی روی لبم می نشانم و از روی مبل بلند می شوم:

-من که می دونم چایی رو بهونه کردی من و بفرستی دنبال نخود سیاه!

ریز می خندم، خوشحال از اینکه ناراحتی ام از موضوع مهیار مثل همیشه تابلو نشدو کمی آبروداری کردم، به سمت آشپزخانه می روم.

کتری را پر می کنم، هنوز دکمه ی چایی ساز را نزدم که صدای عصبی سیاوش مانع فشردن دکمه می شود:

-داری چه غلطی می کنی؟!

چند ثانیه به صورت سیاوش نگاه می کنم. فکش منقبض شده...سرد و صامت ایستاده و نگاهش دلخور است.

هیچ وقت با من اینطوری حرف نزده بود:

-چی گفتی؟

سرش را با تاسف تکان می دهد:

-دختر بیچاره از خجالت نمی تونه تو روم نگاه کنه...چرا تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت می کنی؟

نیشخند می زند...سیاوش همیشه مهربان را عصبانی کرده ام.

از این فکر دلم به هم می پیچد ولی سیاوش همچنان به سرزنش کردن ادامه می دهد:

-چیه؟ از من می ترسی؟ می خوای از شرم خلاص شی؟ می ترسی دوباره دیوونه شم؟ گلاره وقتی گفتم احساساتم اشتباه بود و دیگه قرار نیست اذیتت کنم جدی بودم...

بین حرفش می روم و سعی می کنم از سوء تفاهم بیرونش بیاورم:

-اینطوری نیست...من فقط...فقط فکر کردم شما دو تا خیلی کنار هم باحال میشید!

رگه ای از تعجب بین رگه های زرد و سبز نگاهش جای می گیرد:

-باحال؟ مگه نوجوون پونزده ساله ایم که باحال شیم؟!

با ناراحتی چشم می چرخاند:

-لطفا یه ذره به حرفایی که می زنی و کارهایی که می کنی فکر کن...

دست هایم را با حالت تسلیم بالا می برم:

-باشه...ببخشید نمی خواستم ناراحت شی.

-کسی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم.

این را می گوید و بی اهمیت به ناراحتی من از آشپزخانه و سپس آپارتمان خارج می شود.

مریم نه نگاهم می کند و نه یک کلام حرف می زند. بدون خوردن شام لباس هایش را می پوشد و او هم مثل سیاوش در نهایت خشم و غضب تنهایی می گذارد.

از برخوردشان ناراحت می شوم. من فقط می خواستم کمکی کرده باشم...

عصبانیتم را سر وسایل مهیار که هنوز تصمیمی برایشان نگرفته ام، خالی می کنم.

مهیار باید بدانی، دلم برای احساساتی که به تو داشتم...

احساساتم زمانی که با تو بودم تنگ خواهد شد!...

\*\*\*

-سلام...

سرم را بلند می کنم و به صورت زن جوان خیره می مانم:

-توسلی هستم.

آب دهانم را به زحمت قورت می دهم و شتاب زده از روی صندلی بلند می شوم:

-سلام خانوم توسلی...

صدایش مثل وقتی که از پشت تلفن صحبت می کرد دو رگه و زمخت است ولی صورت نسبتاً زیبایی دارد...

البته مادرم همیشه می گفت قسمت عمده ای از زیبایی آدم ها به آراستگی آنهاست. همسر یزدان هم بیشتر بخاطر لباس های مارک دار، ساعت خوش طرح بسته شده به مچ ظریف دستش و گوشواره های بلند و درخشانش انقدر در مقابل نگاهم برق می زند و خیره کننده به نظر می رسد وگرنه صورتش خیلی هم دلربا نیست.

پوست برنزه و خوش رنگش صد در صد مصنوعی است. نصفی از موهای براق و فر دائم شده اش از شال بیرون ریخته. بینی کوچک و گونه های پری دارد و تنها ویژگی مثبت چشمانش خندان بودن آنهاست. یعنی وقتی که خودش هم لبخند ندارد انگار چشمانش می خندند و این به دلنشین شدن چهره اش کمک شایانی کرده.

هرکار می کنم لبخندی روی لبم بچسبانم فایده ندارد. با دستم به یکی از صندلی ها اشاره می کنم:

-چند لحظه بشینید!

بی معطلی پرونده ای که فرهان به من داده بود تا در اختیار سمیرا توسلی بگذارم را از بین برگه های روی میز بیرون می کشم. به خاطر پوشه ی یشمی و متفاوتش راحت قابل تشخیص است. توضیح داده بود چیزی در مورد واگذاری سهام یا همچنین چیز است.

قلمم را رویش می گذارم و وقتی سرم را بالا می آورم، می بینم همچنان رو به رویم ایستاده و نگاهش به دفتر یزدان است:

-یزدان نیست؟

من هم به در دفتر خیره می شوم:

-آقای جاوید توی دفترشونن.

گوشه ی چشمی برای یزدان که چند متر با ما فاصله دارد و قابل رویت نیست، نازک می کند:

-میشه توی اتاق کنفرانس امضاشون کنم؟ اینجا راحت نیستم.

سرانجام می توانم به رویش بخندم:

-البته...اتاق کنفرانس الان خالیه.

خودش قبل از من به طرف راهروی پشت میز کار من که منتهی به اتاق کنفرانس می شود، حرکت می کند و من از خودم می پرسم:

"خودش بلد بود؟!"

باید هم بلد باشد، به هر حال اینجا شرکت شوهرش است.

پشت یکی از صندلی های چرخ دار میز دوازده نفره می نشیند و کف دستش را بالا می آورد:

-برگه ها رو بده...

برگه ها و قلم را به دستش می دهم.

-نمیدونی در رابطه با چی هستن؟

سرم را تکان می دهم:

-نه متاسفانه...یه نگاه به متنش بندازید متوجه میشید...با اجازتون من باید برگردم سرکارم.

یکی از ابروهایش را بالا می اندازد:

-بفرما!

راه رفته را بر می گردم و پشت میز خودم می نشینم.

خیلی زود سر و کله ی فرهان پیدا می شود:

-گلاره، سمیرا اومد؟

چپ چپ نگاهش می کنم و از روی تاسف سری تکان می دهم.

-اولا که خانوم تابش...بعدشم بله خانوم توسلی تشریف آوردن.

برخلاف همیشه که عاشق کل کل کردن است توجهی به تاکید من روی کلمه ی «خانوم» نمی کند

و بی حواس سری تکان می دهد. از مقابل نگاه شگفت زده ی من می گذرد و در راهروی منتهی به

اتاق کنفرانس گم می شود.

دو دقیقه نگذشته که یزدان از دفترش بیرون می آید و من آرزو می کنم کاش چند دقیقه پیش

سر می رسید.

میان انگشت های دست راستش بندِ کیف چرم و مشکی اش جای گرفته و هیکل درشتش در آن  
کت و شلوار مشکی، بیشتر از همیشه با ابهت به چشم می آید.

-آقای جاوید؟!

او که تا نزدیک آسانسور رفته به سمتم بر می گردد و سوالی نگاهم می کند:

-بله؟

همانطور ساکت، خیره به او می مانم. کمی که می گذرد، حالت نگاهش نگران می شود:

-چیزی شده؟

قلبم ضربان می گیرد...انقدر لبه ی میز را بین مشتفم فشردم، انگشتانم به گزگز افتاده اند.

نمی دانم چرا اما از اینکه فرهان را با خودم لچ بندازم می ترسم:

-نه...روز خوبی داشته باشید!

اخم کمرنگی بر پیشانی اش نقش چین دار می کشد و ابروهایش تا به تا می شوند. رو از من می  
گیرد و بی آنکه جوابم را بدهد داخل آسانسور می رود.

لابد فکر کرده سرِ کارش گذاشتم. شاید هم دلش می خواست حرفم را بشنود!

دومی زیادی خوشبینانه است...

صدای تلفن بلند می شود.

هنوز نگاهم روی در آسانسور خشک شده و تلفن را بر می دارم.

فرهان کوتاه و سریع می گوید:

-گلاره همیشه یه لحظه بیای اینجا؟!

با کنجکاوی و بی آنکه بتوانم جلوی تند حرکت کردن خودم را بگیرم دوباره به سوی اتاق  
کنفرانس می روم.



چند لحظه پشت در می ایستم و به صحبتشان گوش می دهم:

سمیرا: بهم زنگ زدن و گفتن برای امضای این برگه ها که توش یه سری چیز راجع به یک سوم دوم سرمایه گذاری یا یه همچین چیزایی نوشته بیام شرکت... اینا چین فرهان؟

چند ثانیه بعد صدای صاف و نه چندان مردانه ی فرهان به گوشم می رسد:

-واسه واگذار کردن اون سهام؟ عجیبه! می تونستیم برات فکسشون کنیم...

این دقیقا همان حرفی است که من وقتی پوشه ها را از فرهان تحویل گرفتم زدم. گفتم به جای کشاندن او به شرکت می توانیم برایش فکسشان کنیم و فرهان پیشنهاد داد در کارهایی که به من مربوط نیست دخالت نکنم.

منی خواهم زیاد معطل کنم و فرهان به من شک کند پس با چند تقه به در داخل می شوم و مودبانه از او که بالای سر سمیرا ایستاده می پرسم:

-با من کاری داشتید آقای رادمنش!؟

نگاه قهوه ای فرهان رنگ سرزنش به خود می گیرد:

-تو به خانوم توسلی زنگ زدی تا فقط برای امضای چند تا برگه تا اینجا بیان؟

قسم می خورم هرگز در عمرم کسی چنین بازی ای با من نکرده بود. چشم هایم از تعجب بیرون می زند و حس می کنم پوست پلکم شکاف می خورد.

من من کنان می گویم:

-بله، ولی من فکر کردم...

بین صحبتیم می پرد و توییخ آمیز و کمی کوبان ادامه می دهد:

-ما اینجا بهت پول نمیدیم که فکر کنی... تو وقت خانوم توسلی رو تلف کردی.

ببزار می شوم... از خودم... از بره بودنم! از بدبخت و کوچک بودنم!

از همه بیشتر از بازیچه بودنم!...

نگاه فرهان می گوید که باید از سمیرا عذرخواهی کنم. پاشنه ی پایم را از زور حرص و کینه روی زمین فشار می دهم و با لبخند لرزانی لب به عذرخواهی می گشایم:

-متاسفم خانوم توسلی که مجبور شدید تا اینجا بیاید!

سمیرا از روی صندلی بلند می شود و کیف مشکی اش را از روی صندلی کناری چنگ می زند:

-اشکالی نداره...از این به بعد حواست و جمع کن.

بند کیفش را روی شانه اش سفت می کند و به سمت در می آید. قدش به عنوان یک زن خیلی بلند است.

شاید اگر من کفش پاشنه بلند و او پاشنه تخت به پا نداشت میشد گفت به زور تا شانه هایش می رسم.

هنوز به در نرسیده فرهان صدایش می زند:

-سمیرا جان حالا که اینجا می خواستم یه چیزی ازت بپرسم...

سمیرا سرش را کمی کج می کند و کنجکاوانه می گوید:

-بپرس...

-از اینکه اینجا سرمایه گذاری کردید ناراضی اید؟

سمیرا شانه ای بالا می اندازد و گوشه ای از موهای فرش را داخل شال می فرستد:

-نه اتفاقا برعکس...چرا باید ناراضی باشیم؟

-پس چرا می خواهید سرمایه تون رو پس بگیرید؟

از شدت تعجب دهانش نیمه باز می ماند و به فرهان نزدیک می شود:

-چی داری میگی؟ ما قرار نیست سرمایه مون و پس بگیریم.

فرهان خودکار روی میز را بر می دارد، در دستش بازی می دهد و زیر چشمی سمیرا را می پاید:

-سهند بهت نگفته؟

مکثی می کند:

-خوب راستش چند روز پیش اومده بود اینجا و خیلی مصر بود که میخواد پول و پس بگیره...به هر حال بدون امضای شما نمی تونیم پولش و پس بدیم. امضاها مشترکه...و صد در صد برادر تون برای این کارش یه توضیحی خواهد داشت.

سمیرا تایید می کند:

-من باهاش صحبت می کنم...ممنون که خبرم کردی.

-خواهش می کنم، وظیفه بود...راستی پدر دوست داشتنتون این روزا چیکار می کنه؟

از لبخند شیطانی روی لبش می توان خیلی ساده به همه چیز پی برد. فرهان به دلایلی نمی خواهد سمیرا و برادرش سرمایشان را پس بگیرند...!

فرهان که خیالش از رفتن سمیرا راحت می شود، نفس بلندی می کشد و دست به کمر لبخندی به روی ترش کرده ی من می زند:

-از اولم باید خودم دست به کار می شدم...

خودکارم را روی میز می کوبم و دستانم مشت می شوند که عجیب دلم می خواهد آن ها را توی صورتش بکوبم:

-معلوم هست داری چیکار می کنی؟

گوشه ی لبش به نشانه ی پوزخند صداکاری بالا می رود:

-چند بار بگم توی کارایی که بهت ربطی نداره دخالت نکن؟

نگاهی به سر و ته راهروی خلوت می اندازم و وقتی از خالی بودنش مطمئن می شوم، صدایم را بالا می برم:

-اگر به من مربوط نبود دخالت نمی کردم...برامم مهم نیست داری بهترین دوستت و دور میزنی و حتی بدبختش می کنی. ولی حق نداری من و توی اینجور جریانات قاطی کنی! قسم می خورم اگه دست از اینکارات برداری مستقیم میرم سراغ جناب جاویدا!

پوزخند می زخم و از اینکه برای من غلیظ تر و صدادار تر بود حس خوبی پیدا می کنم:

-اون وقت خودش میدونه باید باهات چیکار کنه...

حرصی لب زبرش را می گزد و سپس نزدیک من می ایستد...

شاید کمی زیادی نزدیک! انقدر نزدیک که ناخودآگاه یک قدم عقب می روم.

پوزخند ادامه دار و پرمعنایش باعث می شود نبض گردنم تند و بی وقفه بتپد. با خودم که تعارف ندارم، از طرز نگاهش ترسیده ام...

-گوش کن عزیزم...تو کارت اینه که پشت میز وایسی...به همه لبخند بزنی و خوشگل به نظر بیای پس چطوره دهنتم و ببندی و به کارت برسی تا خودم نبستمش!

عصبی و بی قرار خودم را عقب می کشم. لب هایم را روی هم فشار می دهم و به نقطه ی جوش می رسم...

لیوان چایم که از صبح نیمه خورده روی میزم مانده و چای داخلش یخ کرده را از روی میز بر می دارم و بی معطلی توی صورتش می پاشم.

با دستم او را عقب می زخم و با لحن پر کینه ای می گویم:

-می بینی که کارای دیگه ای هم ازم برمیاد پس چطوره تو در مورد حرفت تجدید نظر کنی؟

نگاهش رد پرننگ چای روی کت خوش دوختش را دنبال می کند و با پشت آستین های سپید و تمیزش، صورت خیسش را خشک می کند. از نگاهش آتش فواره می زند. با یک قدم بلند خودش را به من که سعی دارم فاصله ی ممکن را با او حفظ کنم، می رساند.

یقه ی مانتوی طوسی ام را بین مشتش می گیرد و مرا جلو می کشد:

-به چه جراتی همچین غلطی کردی؟

بیهوده انقدر تلاش می کنم تا او پی به ترسیدنم نبرد وقتی چهار ستون بدنم مثل بید می لرزد.

توی چشمانش خیره می شوم و همراه با کشیدن نفس عمیقی برای تجدید قوا می گویم:

-همونطور که تو جرات کردی بهم توهین کنی!

هرچقدر تلاش می کنم یقه ی مانتویم را از چنگ دستان نیرومندش در بیاورم بی فایده است...

دندان هایش را روی هم می سابد و آن ها را به نمایش می گذارد، درست مثل سگی که برای

شکارش سوسه می آید:

-توهین؟؟؟! اینکه چیزی نبود...فقط صبر کن و ببین چه...

-فرهان داری چیکار می کنی؟ اینجا چه خبره؟

در دم خون در عروقم یخ می بندد. دقیقا همین یکی را کم داشتم!

همین...در این وضعیت یزدان را کم داشتم که از شانس همیشه خالی مثل درونم، او هم به جمع

شاد و دوستانه ی ما اضافه شد.

فرهان دست از یقه ام می کشد، چند قدم عقب می رود و با لبخند متظاهرانه و گول زنگی به

سمت یزدان بر می گردد.

-خبر مهمی نیست...یه نفر اینجا زیادی گرد و خاک می کرد نیاز داشت یکم گوشش و

بکشم...حل شد!

کاش یزدان پیدایش نمی شد. از این همه زمان بندی بد که همیشه مرا درگیر حوادث می کند

خسته شده ام.

یزدان بی آنکه حرفی برای شلیک داشته باشد، چند لحظه سرتاپای مرا با نگاهی که نمی دانم

اسمش را چه بگذارم، بالا و پایین می کند.

شلیک سخنانش به سوی فرهان است:

-نخیر دو نفر نیاز دارن که دمشون کوتاه شه.

-ولی یزدان...

یزدان با قدم های سخت و محکمی که پاهایش به زمین تحمیل می کنند، به سمت دفترش می رود:

-اینجا همیشه...توی دفترم! اولم شما تشریف بیارید خانوم تابش.

احساس می کنم در بازداشتگاه هستیم و اول من باید برای مجازات آماده شوم تا ببینیم کی نوبت به فرهان خان می رسد. آخر او پارتیش کلفت است!

-چرا هر جنجالی به پا میشه تو همون دور و ورایی؟

لبم را جلو می دهم و شانه ای بالا می اندازم:

-احتمالا به خاطر زمان بندی بد...!

فریاد بلندش تا موهای سرم را هم سیخ می کند:

-خودت و مسخره کن...

می خواهم بگویم نگران نباش...

شلیک تو با هر ولم و از هر فاصله ای که باشد، به من می چسبد، نمی گویم چون از واکنش تندترش می ترسم.

سرم را به زیر می اندازم و به جایش با لحن مظلومانه ای می گویم:

-جدی گفتم...باور کنید من تقصیری نداشتم، آقای رادمنش به طرز زشتی من و وارد بازی خودشون کردن. من نمی خوام دخالت کنم ولی فرهان داره پشت سرتون یه کارایی می کنه...

می گویم و خیالم راحت می شود. خوشحال از اینکه بلاخره سنگینی این راز از روی سینه ام برداشته شده چشم به نگاه نابورش می دوزم.

چند لحظه همانطور مات و مبهوت به تماشایم می ایستد و سپس با صدای بلندی زیر خنده می زند. عصبی و خشمگین می خندد.

همان دم که صدای خنده اش قطع می شود، محکم روی میز می کوبد، من از این ضربه ی محکم یک متر بالا می پریم و مشتیم به جای او درد می گیرد.

بغض دارم... مال حالا نیست. از وقتی فرهان به یقه ام چسبید و علنا بهم توهین کرد توی گلویم لانه کرده بود.

فقط حالا تا پشت دندان هایم بالا آمد...

وقتی مطمئن می شود از آتش غضب نگاهش به حد کافی سوخته ام لب به سخن باز می کند:

-پس که اینطور... لطفا از این به بعد فکرات و واسه خودت نگه دار و این خزعبلات و تحویل من نده. فرهان بدون اجازه ی من آبم نمیخوره...

-دارید اشتباه می کنید...

-تو به من نگو چی درسته چی اشتباه!

این بار از صدای بلندش بغضم می خواهد خودش را فشار دهد تا بزند بیرون ولی همانجا نگاهش می دارم...!

سکوت می کنم،

بوی نا می دهد این سکوت...

بغضم را به هیچ تاییدی حواله نمی کنم!

وقتی این واژه ها آنقدر از " فاصله " رشوه گرفته اند،

که تمام قاصدک ها را به بادِ مخالف میفروشند.

اگر یزدان آنقدر مطمئن است پس با شکستن این بغض هم هرگز حرف مرا تایید نخواهد کرد.

او انگار هنوز سرزنش هایش تمام نشده... انگار تا اشک مرا در نیاورد شب خوابش نمی برد!

-پات و از گلیمت دراز تر نمی کنی. به کارایی که بهت مربوط نیست کاری نداشته باش وگرنه...

-لازم نیست بگید وگرنه چی... چون خودم می دونم... فقط یادتون باشه قبلا هم بخاطر پیش داوریتون به من تهمت زدید.

قضیه ی کلمه ی نوشته شده روی دیوار را می گویم ولی او به روی مبارکش نمی آورد و احمالو می گوید:

-اگه سرت تو کار خودت باشه از این مشکلا پیش نمیاد... میتونی بری!

از دفترش خارج می شوم...فرهان مجازات نشد. اصلا وقتی برگشتم آنجا نبود. لابد خودش می دانست نزد یزدان انقدر ارج و قرب دارد که نیازی به بازخواست شدن نمی دید. حتی بخاطر بی احترامی اش به من.

یزدان هم که نپرسید قضیه از چه قرار است و ندیده حکم کرد. قاضی شد و متهم را اعلام کرد.

بی دلیل نیست که می گویم تجمع چهار دیواری یعنی تنهایی...

چهار دیواریِ تنهایی من به اندازه ی کل کره ی زمین حجم دارد! حالا هرچقدر که می خواهی حساب و کتاب کن...

\*\*\*

بی آنکه کار مفیدی انجام دهم، دستم را زیر چانه زده ام و برای بار بیستم در حوالی همین یک ربع گذشته به ساعت نگاه می کنم. از چهار و سی و یک دقیقه شده سی و دو دقیقه...

شماطه های ساعت را به باد سرزنش می گیرم، دوست دارم هرچه زودتر به خانه برگردم و در همان تنهایی بی غل و غش و بی منتم گم شوم.

با خودت که تنها باشی بیشتر احساس امنیت می کنی تا وقتی که بین یک مشت آدم زبان نفهم مبحوس شده باشی!

یزدان برای رسیدن به قرارهایی که امروز داشت دو-سه ساعتی رفت و برگشت. حالا در دفترش است و من به طرز عجیبی خودداری می کنم از اینکه داخل اتاقش بروم و هرچه فحش بلدم نثارش کنم.



چه میشد اگر حرف هایم را باور می کرد... یا لااقل راجع به آن فکر می کرد و انقدر سریع، بدون فکر مرا از دفترش بیرون نمی انداخت.

امیدوارم فرهان او را به خاک سیاه بنشانند...!

-اووووف... چرا پس ساعت نمی گذره.

با شنیدن صدای دینگ آسانسور چشم به در آن می دوزم. مرد سی و چند ساله ای از آن خارج می شود. مطمئنم قبلا ندیدمش. چهره اش به شدت عصبانیست... این را می شود از اخم های کشیده شده تا مژه ها و صورت در همش حدس زد.

سرعت قدم ها و مشت های گره خورده اش بوی دردسر و جنجال می دهند. همانی که به قول یزدان من همیشه در حوالی اش هستم.

قسم می خورم که این بار از این حادثه خودم را بیرون خواهم کشید.

گوشه ی پیشانی ام را بین انگشت اشاره و شستم می فشارم تا سردردم کمی عقب نشینی کند و خیلی مودبانه از روی ترش کرده و نچسبش می پرسم:

-سلام جناب! قرار قبلی داشتید؟

کت اسپرتش را عقب می زند و دست به کمر می ایستد:

-نیازی به قرار قبلی نمی بینم.

این را می گوید و با قدم های بلندی به سمت دفتر یزدان می رود. به شدت سعی می کنم زیپ دهانم کشیده بماند و درگیر شدنم با مرد تازه وارد دوباره دردسری درست نکند.

پشتش راه می افتم:

-آقا نمی تونید همینطوری برید تو...-

آخرین کلمه هایم با باز شدن در دفتر همراه می شوند. یزدان نگاهی به هردوی ما می کند و من گوشه ی لبم را می گزم:

-آقای جاوید این آقا خودشون سرشون و انداختن پایین اومدن تو... بهشون گفتم که...

-میتونی بری تابش... درم پشتت ببند!

پی دستورش می روم و در را می بندم. هنوز دست از دستگیره نکشیده ام که صدای یزدان گوش  
هایم را تیز می کند:

-سلام سهند چی شده؟

پس این مرد عصبانی همان سهندی بود که صحبتش بین یزدان و فرهان و سمیرا زیاد است.

شانه ای بالا می اندازم و تمام سعی خودم را می کنم به مکالمه ی آنها گوش ندهم. دیگر در  
چیزهایی که به من مربوط نیست دخالت نخواهم کرد.

دوباره سرچایم می نشینم تا به دنبال کردن ثانیه ها پردازم و البته به دینگ دینگ گاه و بی گاه  
زنگ رسیدگی کنم ولی صدای بلندی از داخل دفتر بیرون می آید.

اگر نخواهم هم گوش هایم خودشان می شنوند.

سهند: واسه من دلیل و برهان نیار یزدان... تو خودتم می دونستی!

یزدان: این اولین باریه که این و می شنوم سهند... از کجا باید می دونستم خواهرت با پس گرفتن  
پول مخالفت می کنه؟

سهند: این خواهری که داری میگی زن خودتم هست... یا لااقل بوده! اصلا چرا باید می فهمید؟

بلندی صدای یزدان روی دست فریاد سهند می زند. نه خوشم آمد... لااقل فقط صدایش را برای  
زن ها بالا نمی برد!

یزدان: چون اسم اونم تو سند هست... قانونشه... یه پول زیاد باید امضای مشترک داشته باشه!

سهند: تو خودت می دونی سمیرا چجور آدمیه... می دونی میونه ی ما چقدر خرابه... بخاطر همین  
بود که به عنوان یه دوست مستقیم اومدم سراغت تا شاید... شاید بتونی کمک کنی بدون اجازه ی  
اون پولم و پس بگیرم.

یزدان: من که کف دستم و بو نکرده بودم تو چیه با خواهرت در میون میذاری چیه نمیداری...

سهند: من و احمق فرض نکن یزدان... تو با این زن شیش سال زیر یه سقف زندگی کردی و خیلی بهتر از هر کسی میشناسیش... تو می دونستی سمیرا عادت داره همه چیزو پیچیده کنه!

سهند: نباید میذاشتین بفهمه...

این یکی فریاد باعث می شود خون خونم را بخورد و می مانم باید به نگهبان خبر بدهم یا در کاری که به من مربوط نیست همچنان دخالت نکنم! با این سر و صدایی که به راه انداخته بودند، ممکن بود کار به جاهای باریک بکشد.

هنوز با خودم درگیرم که سرانجام سهند توسلی از اتاق خارج می شود و در را محکم پشتش می بندد. کاملاً گیج شده ام. سمیرا همسر یزدان بوده؟ یعنی دیگر زنش نیست؟ طلاق گرفته اند؟

چرا یزدان وانمود کرد خودش از همه چیز خبر دارد در صورتی که مطمئنم فرهان همه ی این کارها را بدون اینکه به یزدان بگوید انجام داد؟

نگاهم را می چرخانم و یزدان را در چهارچوب در می بینم. همان جایی حرکت ایستاده و اگر اشتباه نکنم کمی ندامت و پشیمانی را می شود در سیاهی نگاهش خواند.

هرچند من باور دارم چشم های سیاه هرگز رازشان را فاش نمی کنند!

زیر نگاهش معذب نمی شوم فقط سرم را با قهر به سمت دیگری می چرخانم.

-به فرهان بگو بیاد کارش دارم...

به احساسی که در درونم فریاد می زد همین حالا بخاطر قضاوت عجولانه اش از من عذرخواهی خواهد کرد پوزخند می زنم.

طبق دستورش فرهان را احضار می کنم و او خیلی زود خودش را می رساند...

دیگر واقعا نیازی نمی بینم به این شیطان مجسم احترام بگذارم:

-آقای جاوید کارت داره...

-کار من و تو هنوز تموم نشده!

شانه ای بالا می اندازم و فنجانِ چایِ تازه و داغم را به لبم نزدیک می کنم:

-بهبتره بری پی کارت... اینیکی خیلی داغه...ممکنه خیلی جاهات و بسوزونه!

حتی نگاه نمی کنم تا حالت صورتش را ببینم. شاید نگاهش هار و آماده ی شکار شده یا دندان هایش را مثل یک سگِ خشمگین روی هم می سابد.

به هر حال وقتی در بین من و او فاصله می اندازد دیگر نمی توانم خوددار بمانم و جلو می روم تا گفت و گوی بین آن دو را بشنوم.

دست خودم نیست که، در مورد این یکی نمی توان خودداری کرد.

یزدان: بشین فرهان...

فرهان: کار دارم زود بگو باید برم!

صدای یزدان بی تفاوت است ولی این خونسردی بیشتر شبیه همان آرامشِ قبل از طوفان است. یزدان: نه تا وقتی بهم توضیح ندادی برای چی پای سمیرا رو کشیدی وسط. چرا بهش گفتمی که سهند می خواد پولش و پس بگیره؟ فکر الکی نکن تابش بهم چیزی نگفته... یعنی سعی کرد بگه ولی من باور نکردم...سهند الان اومد اینجا. هرچی دلش خواست بهم گفت و رفت...واقعا شوکه شده بودم...زورم میاد که من از همه جا بی خبر بودم و اصلا نمی دونستم چی باید جوابش و بدم. با بدبختی گندکاریت و جمع کردم.

فرهان: انگار ملاقاتتون زیاد خوشایند نبوده که بهمت ریخته...

یزدان: تو می تونستی انتقال اون پول و بدون رضایت سمیرا انجام بدی!

فرهان: پس این چیزیه که ازم می خواستی؟ قضیه رو از زنت مخفی می کردم؟ احتمالا ربطی به اینکه تو با زنت مشکل داری نداره؟

ولم صدای یزدان بالا می رود. تا همین جا هم در تعجب بودم که چرا انقدر خونسرد به نظر می رسد.

یزدان: چرت نگو لطفا... اصلا اینا نه ربطی به سمیرا داره نه به سهند خودت گفتی پول بابای سمیرا واسط مهمه! بهت گفتم ولش کن... چرا برای یه بارم که شده به حرفای من گوش نمیدی؟

فرهان: ای بابا... برای جناب توسلی بزرگ چه فرقی می کنه پولش و کجا بذاره؟ ولی برای ما فرق می کنه... می تونیم با اون همه پول کلی سود کنیم. تازه می تونیم پول خودش و هم زیاد...

یزدان: چیزایی که خودم بهت یا دادم و بهم یادآوری نکن... به دردسرش نمی ارزه... بار آخره بهت میگم... دیگه دنبال این قضیه رو نمی گیری!

فرهان: من فقط سعی کردم از این شرکت محافظت کنم...

یزدان: و من هم دلم نمیخواد دروغ بشنوم... مخصوصا از کسایی که بهشون اعتماد دارم... ما همکاریم یادت که نرفته؟ دفعه ی بعدی لطف کن و من و هم در جریان کارایی که می کنی بذار تا لااقل بتونم خودم و برای حرفای دیگران آماده کنم.

برای چند ثانیه سکوت می کنند و من تصمیم می گیرم تا در دردسر نیفتاده ام، دست از قایمکی گوش دادن بکشم ولی ادامه ی صحبت یزدان مانع می شود.

یزدان: در ضمن بار آخرت باشه از منشی من به عنوان اهرم استفاده می کنی... حرفم و جدی بگیر چون بخوای به این شارلاتان بازی ادامه بدی کلامون میره تو هم...

از حرفش خوشم آمد ولی این به این معنا نیست که بخاطر توهین هایش او را بخشیده ام...!

ساعت از هشت و نیم کمی گذشته است. تازه از کار فارغ شده ام و از اتاق بایگانی سر میزم می روم تا کیف و وسایلم را بردارم.

در این چند روز اخیر حسابی از شرمندگی غرورم در آمدم، هر جا یزدان می خواست مرا تنها گیر بیاورد و سر صحبت را باز کند سنگ رو یخس کردم.

یک بار که چند تا برگه ی پرینت گرفته شده را برایش بردم خواست حرف بزند ولی من به بهانه ی کارها وسط حرفش پریدم و از دفترش خارج شدم و یک بار دیگر وقتی تلفنی گوشزد کرد بعد از رفتن همه و خالی شدن شرکت بمانم، برای حرفش تره هم خورد نکردم. اتفاقا کمی زودتر از

دیگران خودم را داخل آسانسور انداختم و در مقابل نگاه عصبانی اش پوزخندی زدم. خوبی اش این بود که در محیط کاری اگر می خواست زیادی پاپیم شود، بچه ها شک می کردند.

ولی خوب باید اقرار کنم او از چیزی که من فکر می کردم زرنگ تر است.

از نظر تکتیکی چیزی به نام اضافه کاری آن هم به زور در کار من وجود ندارد ولی کی، کارها طبق قانون پیش می رود؟ کسی که زورش زیادتر است همیشه می برد. نزدیک ساعت های پایانی کار، رجائی مسئول قسمت بایگانی شرکت به من تذکر داد به دستور یزدان باید اضافه کاری بایستم و تمام مدارک، کاغذها و پرونده های موجود در بایگانی را از فروردین ماه امسال بر اساس حروف الفبا مرتب کنم.

کلافه و عصبی به او گفتم که اینکار جزو وظایفم نیست و اگر نخواهم نمی تواند مجبورم کند. او هم از همه جا بی خبر و با بی خیالی شانه ای بالا انداخت:

-اگر شکایتی داری به خود جاوید بگو...

و این دقیقا همان چیزی بود که در این یک هفته از آن فرار می کردم...

صحبت با یزدان!!

من حق داشتم که به حرف هایش گوش ندهم و او حق نداشت مرا به این کار مجبور کند.

پشت میز می نشینم. کتوهای میز را قفل می کنم، کلیدش را داخل کیفم می گذارم و کیف را روی دوشم می اندازم.

-بلاخره گیرت آوردم...

با اینکه می دانستم هنوز نرفته و انتظار اینکه سر و کله اش پیدا شود را داشتم ولی باز هم از صدایش می ترسم و بی آنکه بخواهم نگاهش می کنم.

دست هایش را داخل جیب کتش فرو کرده و صورتش هیچ حالت خاصی را یدک نمی کشد.

بی تفاوت و جدی به من خیره شده.

بدون اینکه جوابی به حرف منظور دارش بدهم نگاه از صورتش می گیرم و از روی صندلی بلند می شوم:

-شب خوبی داشته باشید!

صدای تحکم آمیزش از پشت سر در گوشم فرو می رود:

-یادم نمیاد اجازه ی رفتن بهت داده باشم!

روی پاشنه ی پا می چرخم و نیشم به خنده ی پر طعنه ای باز می شود:

-من به اجازه ی شما نیازی ندارم...

ابروهای درهمش را درهم تر می کند و دست هایش مشت می شوند:

-این لوس بازی برای چیه؟ نمی خوای تمومش کنی؟

سرم را با تاسف تکان می دهم:

-واقعا متاسفم... چون توی جایگاه بالاتری هستیید به خودتون اجازه میدید هرچی دلتون خواست

بهم بگید... من و بگو فکر کردم از پیش داوریتون پشیمونید.

-خیلی خب... قبول دارم حرفای بدی زدم و قضاوتت عجولانه بود...

با بی ادبی بین حرفش می پرم:

-مشکلی نیست دارم کم کم عادت می کنم... اولین بارتون که نیست!

طعنه ی کلامم را می گیرد ولی به رویم نمی آورد. وقتی مطمئن می شوم حرفی برای گفتن ندارد

رو می گیرم و به راهم ادامه می دهم.

-این یعنی اینکه می خوای به این بازی مسخرت ادامه بدی؟

باز به سمتش بر می گردم. چند قدم جلو می روم و عمیق نگاهش می کنم:

-ازم عذرخواهی کن...

چشم هایش گشاد می شوند و رنگ تعجب به خودشان می گیرند:

-چی؟

-بخاطر حرفایی که زدی عذرخواهی کن...بگو متاسفی که اونطور بی دلیل سرم داد کشیدی اون وقت می بخشمت.

انگار حتی فکر کردن به این موضوع هم حالش را بد می کند که اینطور صورتش جمع شده:

-مسخرست...من توی عمر سی و دو سالم از هیچ کس عذرخواهی نکردم...

در نهایت جدیت می گویم:

-پس بهتره یه تحولی توی عمر سی و دو سالت بدی...ببین من وظیفم و به عنوان یه منشی به بهترین نحو انجام میدم ولی اگر بابت حرفات عذرخواهی نکنی هیچ وقت نمی بخشت.

لب هایش را از زور حرص روی هم فشار می دهد...انگار او را در جنگ سختی با وجدانش گیر انداخته ام...

زبانش چیز دیگری می گوید:

-من نیازی به بخشش تو ندارم!

شانه بالا می اندازم:

-باشه...پس این مکالمه عملاً بیهوده به حساب میاد!

به سمت آسانسور می روم و سریع تر از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد داخلش می چپم. از بین درهای در حال بسته شدن می بینم که به سمت آسانسور می آید و دیگر هیچ...

چقدر یک آدم می تواند مغرور و خودبزرگ بین باشد که حتی بابت اشتباهاتش راضی به عذرخواهی کردن نیست؟ به جهنم که بخاطر حرف هایش عذرخواهی نکرد. به جهنم که نیازی به بخشش من ندارد...

به جهنم که...



زیر لبی زمزمه می کنم:

-بیشعور...ازت متنفرم!

وارد خیابان مدرن زده ی آمنه می شوم. چقدر آدم های این بالا از نظر ظاهر با آدم های آن پایین فرق می کنند.

هرکسی تکلیفش با خودش مشخص است و انگار من فقط این وسط مثل وصله ی ناجوری، بلاتکلیف مانده ام.

خوب است که تا ایستگاه اتوبوس وقت برای قدم زدن و فکر کردن دارم.

مثل همیشه بجای گم شدن لابه لای جمعیت پیاده رو، از لب جوب آب می پریم، گوشه ی آسفالت به راهم ادامه می دهیم و خودم را از شر شلوغی خلاص می کنیم.

به دلم که هوای مهیار به سرش زده اخطار می دهیم. عجیب در این مدت خودداری کردم. انقدر احساساتم را خوردم که تمام شدند ولی باز هم گاهی، از کنار آدم ها که می گذرم، یادش می افتم و آن وقت است که انگار همه ی تلاش هایم برای هیچ بوده.

آدم ها می گذرند، آدم ها از چشم هایم می گذرند...!

و سایه ی یکایکشان، بر اعماق قلبم می افتد.

مگر می شود،

از این همه آدم،

یکی تو نباشی!؟

لابد من نمی شناسمت وگرنه بعضی از این چشم ها، این گونه که می درخشند،

می توانند چشم های تو باشند...!

صدای چند بوق ممتد باعث می شود چشم از نگاه عابران بگیرم. سرم را می چرخانم و از گوشه ی چشم بنز نوک مدادی رنگی می بینم.

بی توجه به بوق هایی که برای من زده شده به راهم ادامه می دهم. بوق های بعدی جوشی ام می کنند و سرش داد می کشم:

-سرم و بردی...چرا ولم نمی کنی!؟

سرش را از شیشه ی پایین کشیده شده کمی بیرون می آورد:

-بیا سوار شو...می رسونمت!

-نمی خوام با پاهای خودم برم راحت ترم. گفتم راحتم بذار...

-منم گفتم سوار شو!

-نمی خوام...

-پس که اینطور! باشه خودت خواستی!

به ماشین گاز می دهد و سر آن را به سمت من کج می کند. کمی جلوتر راهم را می بندد و خودش از ماشین پیاده می شود.

دستش را روی سقف می گذارد و می گوید:

-بیا سوار شو...خب آدما گاهی رو مود نیستن ممکنه یچیزی از دهنشون بپره...

-این الان عذرخواهی بود؟

-توی ماشین حرف میزنیم نه وسط خیابون...

کفرم در می آید:

-من حرفی ندارم با تو بزمن...نه تا وقتی ازم عذرخواهی نکردی!

-آبروم و بردی...لطفا سوار شو!

نگاهی به دور و برم می اندازم. ماشین های پشت سر بوق می زنند و مردم تماشایمان می کنند.

از روی ناچاری به سمت ماشینش می روم و با صدای بلندی می گویم:

-لعنتی!

روی صندلی که می نشینم او هم سوار می شود و ماشین را به راه می اندازد. دیگر کار مردم منتظر داشت به فحش می کشید.

-شنیدم چی گفتی...

نگاهم مستقیم به رو به روست:

-اتفاقا منم گفتم که بشنوی!

-زبون درازی داری ولی من عاشق کوتاه کردن زبون دخترای یه دنده ام...

-خب پس چگونه از خواهر خودت شروع کنی؟!

چند لحظه دلخور نگاهم می کند و چیزی زیر لبش می گوید. خودم هم می فهمم حرفی که زدم زشت بود.

لب می گزم و خودم را مشغول دکمه ی مانتوی سپید رنگم نشان می دهم.

ضبط را روشن و چند بار آهنگ ها را جلو عقب می کند. سرانجام اجازه می دهد آهنگی که مورد نظرش است پخش شود.

صدای ابی در چهاردیواری ماشین می پیچد. معذب و گیج از حالت جدی ای که خیلی ناگهانی به خودش گرفته فقط به صدای موسیقی گوش می سپارم.

راستش من بیشتر از او به پابرجا ماندن این سکوت اصرار دارم...

واسه بیگانگی ما، هیچ نگاهی آشنا نیست

آدما رنگ و وارنگن اما هیچکی شکل ما نیست

گرچه تو باغ بلوریم اما جنس شیشه نیستیم

با تنای کاغذیمون توی دست آب شکستیم

از پشت شیشه ی تمیز و شفاف ماشین به تماشای حریر مهتاب می نشینم و قسم می خورم تا او این سکوت را نشکنند هیچ حرفی نخواهم زد.

کمی که می گذرد از شکل خیابان ها می فهمم به هیچ عنوان مسیرش به سمت مرزداران و خانه ی من نیست. انقدر با مهیار این اطراف گشته ایم که چشم بسته هم تمام کوچه خیابان هایش را از حفظم.

از بلوار گلستان به سمت بلوار گیتی می پیچد. نمی فهمم در خیابان آفریقا چه می کنیم...!

از اینکه قسم خوردم سکوت را قبل از او نشکنم پشیمان می شوم و طلبکار می پرسم:

-کجا داریم میریم؟

-صبر کنی می فهمی...

دستپاچه می شوم. نه اینکه کاملاً ولی کمی به یزدان بیشتر از مردهای دیگر اعتماد داشتم. از این فکر که نکند سوار ماشین مرد اشتباهی شده ام قلبم تپش متفاوتی آغاز می کند:

-صبر نمی کنم...داری من و کجا میبری؟

نگاهم روی لبخند روی لبش که بسیار خبیثانه به نظر می رسد زوم می شود و هزار جور فکر ناجور به مغزم خطور می کند:

-نترس جای بدی نمی برمت...قول میدم یه کار می کنم به جفتمون خوش بگذره!

نفس در سینه ام حبس می شود و قلبم تا حلقم بالا می آید...

این یعنی چه که به هردویمان خوش خواهد گذشت؟!

آب دهنم را نصفه و نیمه قورت می دهم و نفس بریده دستم را به طرف دستگیره می برم:

-نگه دار...می خوام پیاده شم.

سرش را به چپ و راست می چرخاند:

-نچ نچ نچ...اصلاً نباید از اول سوار می شدی!

جیغ می کشم:

-با زور سوادم کردی...اگه نگه نداری جیغ می کشم...

ابروهایش را بالا می اندازد:

-تو که همین حالا هم داری جیغ می کشی!

چیزی نمانده مقابل چشمانش زیر گریه بزنم. از گوشه ی چشم حواسش به واکنش های هول زده و ترسیده ی من است.

در کمال تعجب ماشین را گوشه ی دنجی زیر بیدِ مجنون پارک می کند و کامل به طرف من بر می گردد. پوست لبم را می کنم و با چشمانی که بیشتر از این درشت نمی شوند به جان نگاه بی حیایش میفتم.

خودش را جلو می کشد و دستش هم زمان با حرکت انگشتان من به سمت دستگیره، روی قفل فرود می آید.

از این همه نزدیکی آمپر می چسبانم و بند بند استخوان هایم داغ می شوند.

ندیده می دانم لب هایم گل انداخته.

نه اینکه خوشم بیاید...

اصلا و ابدا!

فقط نمی دانم چرا نمی توانم حرکتی مبنی بر مخالفتم انجام دهم. مخالفت که چه عرض کنم نفس کشیدن هم در این شرایط غیرممکن به نظر می رسد چه رسد به گفتن حتی یک کلمه!

دستش را که از زیر گردن من روی قفل نشسته، پایین تر می آورد، از برخورد آرنجش با شکمم دیگر همه چیز را تمام شده می دانم و چشمانم را می بندم...

اول صدای تقی می آید و سپس حس می کنم حجم کمی از روی سینه ام برداشته شده. گوشه ی چشمم را باز می کنم و هرچه می کردم دیگر دستش را در حوالی خودم نمی بینم.

نگاهم به سمت او می چرخد که چیزی تا انفجار خنده اش نمانده. این همه ادا و اصول در آورد که فقط کمر بند ایمنی مرا باز کند؟!

با خودداری زیادی، حالت جدی به صورتش می دهد:

-گفتم که عاشق کوتاه کردن زبون دخترای لجبازم... اینم درس عبرت شد برات دیگه انقدر در برابر رئیست گستاخی نکنی! پیاده شو...

گیج و منگ و نفس بریده فقط نگاهش می کنم.

اگر نگاه ها حرف می زدند قسم می خورم حالا نگاه یزدان داشت می گفت:

"بیا به جنگ تن به تن..."

دوست دارم مشتتم را روی گوشه ی پوزخند دار لبش فرود بیاورم. او بی اعتنا به تب و تاب من، دستگیره ی در را می کشد:

-واقعا میگم... شما زنا بیش از اندازه قابل پیش بینی اید!

همین که از ماشین خارج می شود دستم را روی قلبم می گذارم و با عجله چند نفس عمیق می کشم تا کمی از آرامش بر باد رفته ام برگردد.

به سر در رستوران شیک و چلچراغ رو به رویم نگاه می کنم. رستوران خاقان...

عجیب است که با مهیار هیچ وقت اینجا نیامده بودیم... یعنی حتی اسمش را هم قبلا نشنیده بودم ولی ظاهرا که خیلی شیک است.

-پیدا کردن یه استیک خوب خیلی سخته... البته من خارج از ایران استیک خوب زیاد خوردم ولی توی ایران فقط همین یدونه رستوران و میشناسم که استیکاش دقیقا همونیه که باید باشه...

هیچ نظری در مورد حرف هایش نمی دهم. نه اینکه قبلا استیک نخورده باشم ولی تخصصی هم در این مورد ندارم.

مدت ها پیش یاد گرفتم در تمام بازی ها مخصوصا، بازی های زندگی باید ظاهرم را حفظ کنم، پس محال است جا بزنم.

با بی خیالی ای که در همین مدت کوتاه و به زور برای خودم دست و پا کرده ام دنبالش داخل رستوران می روم.

درکنار درگیری هایمان، همانطور که ادعا کرده بود، به من خوش گذشت. با اینکه با هم بحث کردیم...دعوا به راه انداختیم...خواستم زورش کنم از من عذرخواهی کند و او به سختی از زیرش شانه خالی کرد ولی شب خوبی بود.

از بحث هایش در مورد تئوری بیگ بنگ\* دهانم باز ماند که این آدم چقدر از نظر اطلاعات عمومی پر است هرچند که هم عقیده اش نبودم ولی حرف هایش را با دلیل و مدرک میزد و رویشان پا فشاری می کرد. عملاً در برابر او که انگار همه چیز را می دانست کیش و مات شدم. با این همه تا آخرین لحظه هم گفتم که نظریه ی بیگ بنگ را به هیچ عنوان قبول ندارم. اگر او هم مثل من آدم هایی را میدید که با کثافت کاری چه بهشتی برای خودشان ساخته اند، می فهمید محال است دنیا از یک انفجار به وجود آمده باشد و بهشت و جهنمی در کار نباشد.

چنین چیزی محال است...!

ماشین را مقابل در خانه ام روی ترمز می زند. به سمتش برمی گردم و می گویم:

-شب خوبی رو بهم تحمیل کردی...

انگشت شست و اشاره اش را دور گردی چانه اش می پیچد:

-زبونت که کوتاه نشده!

در را باز می کنم:

-فکر کردی به همین آسونی هاست؟

-باز هوای دردسر به سرت زده؟

خم می شوم و سرم را از شیشه داخل می برم...لبخند هرچه که می کنم از روی لبم کنار نمی رود:

-از کدوم دردسر حرف می زنی؟

راست می ایستم و ادامه می دهم:

-من که چیزی یادم نمیا!

-روتم زیاده آخه...دستم درد نکنه بهت شام دادم...خب حالا که باهام اومدی بیرون و شام خوردیم، این یعنی چی؟

لب پایینم را بین دندان می گیرم و جواب می دهم:

-یعنی اینکه بخشیده شدی...

-خوبه ولی کافی نیست...باید درباره ی نینا کمکم کنی. قول داده بودی!

لبخند از روی لبم پر می کشد...همین؟ همه اش فقط بخاطر همین بود؟ چقدر من زودباورم!

نمی دانم تلاشم مبنی بر بی اهمیت جلوه دادن این موضوع موفقیت آمیز است یا نه...

با صورت بی حالتی سری تکان می دهم:

-من توی موضوعاتی که بهم مربوط نیست دخالت نمی کنم...یکی اخیرا بهم گفته پام و از گلیمم دراز تر نکنم.

به طور آشکارایی جا می خورد:

-فکر کردم اون موضوع حل شد...

-گلاره؟!!

هر دو به سمت صدا برمی گردیم و به سیاوش خیره می شویم. قوطی آبی رنگ hype در درستش است و به ما نزدیک می شود.

-دختر تو که منو ترسوندی...هرچی به خونه و موبایلِت زنگ زدم برنداشتی. یه ساعتی اینجا دارم زنگ خونت و می زنم...

صحبتش که تمام می شود نگاه کنجکاوش روی یزدان ثابت می ماند:

-کجا بودی؟



-احتمالا گوشیم رو سایلنت بوده...

سوال دومش را بی جواب می گذارم و یزدان را معرفی می کنم:

-سیاوش ایشون رئیسمن...

سیاوش فقط سرش تکان می دهد ولی چیزی نمی گوید.

یزدان همان سرش را هم تکان نمی دهد، نگاهش را از چشمانم می دزدد و به رو به رو می دوزد:

-بهتر بود به دوست پسرت خبر می دادی با منی انقدر تو زحمت نیفته...

پوزخند گوشه ی لبش اذیتم می کند. خیلی بی ادبانه پا روی گاز می فشرد و در سیاهی شب گم می شود.

و من عجیب اصرار دارم برای دودهای خارج شده از آگزوز ماشینش توضیح دهم سیاوش دوست پسرم نیست!

با حالت طلبکاری به سمت سیاوش بر می گردم.

-بین گلاره می دونم گفتم باید با یه نفر جدید آشنا شی ولی این خیلی خیلی با منظور من فرق داره...روابطی که توی محیط کار پیش میان معمولا آخر و عاقبت خوشی ندارن...

بخاطر همین است که می گویم سیاوش اغلب اوقات جز نصیحت حرف قابل تاملی برای زدن ندارد...!

چشم هایم را درشت می کنم و سرزنش آمیز می گویم:

-نگران نباش اگر هم قرار به برقراری ارتباط بود با حضور نورانیت خرابش کردی...

با یک گریه ی مشترک، یک لیوان چای انفرادی و یک نخ سیگار، که دل کشیدنش را ندارم جنون امشب را شروع می کنم!

صبح دوباره همان آدم سابق می شوم که به تمام دنیا صبح بخیر می گوید...

بیگ بنگ تئوری: بر اساس نظریه بیگ بنگ جهان از انفجار حجم بسیار کوچک - ابعادی کوچکتر از حفره های روی پوست - با دما و چگالی بسیار زیاد آغاز شده است. بر اساس این نظریه شکل گیری فضا همانند کش آوردن سطح یک بادکنک است - مواد، دردرون و سطح بیرونی فضای در حال انبساط می باشند، همانند ذرات غبار روی سطح یک بادکنک - این انفجار همانند انفجار ماده در یک فضای خالی نیست بلکه خود فضا به همراه این انفجار متولد شده است و ماده را همچنان که منبسط می شود به همراه خود حمل می کند. فیزیکیان ها حتی بر این عقیده هستند که زمان نیز با بیگ بنگ آغاز شده است. امروزه، اکثر دانشمندان نظریه بیگ بنگ را قبول دارند. شواهد موجود به قدر کافی محکم بودند که در سال ۱۹۵۱ دفتر کلیسای کاتولیک اعلام کرد نظریه بیگ بنگ با کتب مقدس مطابقت دارد.

\*\*\*

قدم هایم یکی بود یکی نبودند...نگاهم ولی مستقیم و بی لغزش به چهره ی یزدان...!

ای بابا این که به برج زهر مار گفته زکی...معلوم نیست باز خواهر گرامی اش چه دسته گلی به آب داده که آقای ایده آل روزش را به تلخی قهوه های هر روز صبحش شروع کرده.

چند روزی می شود خبری از بنز خوشگل و تر و تمیزش نیست. هر روز با یک مازراتی سیلور و شاسی بلند به شرکت می آید. فرناز می گفت خواهرش زده ماشینش را له و لورده کرده...وقتی هم از او پرسیدم از کجا می داند، گفت یادش نیست از زبان چه کسی شنیده.

این یعنی دقیقا می داند چه کسی گفته ولی من نباید بفهمم...یعنی این شرکت رادار دارد...یا به قول معروف دیوار هایش موش دارند، موش ها هم که خب...!

فنجان سرامیکی سپید را مقابلش می گذارم. قهوه ی داخلش موج بر می دارد...درست مانند صدای من!

-صبح بخیر...

سرش را جزئی پایین و بالا می اندازد یعنی علیک سلام، و البته یعنی که حوصله ندارم، برو رد کارت...

خیرگی به خرج می دهم. یکی از برگه هایی که مشغول امضا زدن به آنهاست را از زیر دستش بیرون می کشم و می پرسم:

-چیزی شده؟ چند روزه ناراحت به نظر می رسی!

کلمه ی «برج زهرمار» را زیر زبانه پنهان می کنم مبادا بیرون بیورد...

نگاهش بالا می آید و قلم سیاهش را روی میز می گذارد:

-یادمه گفتی تو موضوعاتی که بهت مربوط نیست دخالت نمی کنی. در ضمن وقت خوبی رو برای حال و احوال انتخاب نکردی... حوصله ندارم یه چیزی بهت میگم دوباره مثل بچه ها گریه می کنی!

نگاه می کنم... موشکافانه، دقیق و البته ستیزه جو.

-از من دلخوری... مگه نه؟

عقب تر می روم... دست به کمر می ایستم و به چهره ی کفری اش لبخند می پاشم:

-بهت میاد...

پوزخندی می زند و سرش را به صندلی اش تکیه می دهد:

-هه... کمتر خودت و تحویل بگیر... انقدر مهم نیستی که بخوام ازت دلخور شم!

چشمانش می خندند... بحث کردن با من انگار برایش تفریح جالبی شده...

من هم به نگاهم رنگ لبخند می زنم... خوشحال از اینکه موفق شده ام فکرش را از چیزی که پریشانش کرده بود دور کنم، پر طعنه می گویم:

-تو که راست میگی!

- الان داری به رئیس نخ میدی؟ دختر برو بچسب به کارت زوده برات این کار!

گوشه ی چشمی نازک می کنم:

-مرسی اعتماد به نفس...خودم داشتم می رفتم.

-راستی...حق نداری پیش بچه های شرکت با من اینطوری حرف بزنی...متوجهی که؟!

باز شدن ناگهانی در مانع جواب دادنم می شود.

نینا با سرخوشی و نیشخندی که همیشه گوشه ی لبش دارد وارد دفتر می شود.

یزدان: در زدن بلد نیستی تو؟

با حاضر جوابی و سریع می گوید:

-سلام دادن بلد نیستی تو؟

نگاه تحقیر آمیزی به من می اندازد:

-چیه خلوتتون و بهم زدم؟

-حرف اضافه نزن نینا...اینجا چیکار داری؟

نینا می آید و مرا کنار می زند...رو به روی میز می ایستد و با حالت طلبکاری چند بار روی میز می زند:

-کارت اعتباریت و بهم بده...

-تو که خودت پول داری!

نینا کف دستش را بالا می آورد:

-پول تو رو می خوام...کارت اعتباریت مثل بانک سیار می مونه...پولش تمومی نداره...بدش به من!

یزدان حرص زده نفسش را از لپ های باد کرده اش بیرون می فرستد و دست در جیب مخفی کتش می کند. کیف پول چرم و قهوه ای رنگش را باز و یکی از کارت های ردیف شده را بیرون می کشد.

آن را روی میز می گذارد:

یزدان: بیا...

نینا: کلید پنت هاوسم بده!

یزدان: من که از رو اونا برات ساخته بودم...

نینا تایید می کند:

-آره ولی نمی دونم چیکارشون کردم...گم شدن.

تعجب می کنم مردی مثل یزدان چطور می تواند در برابر کسی انقدر صبوری خرج کند.

کلیدی از بین دست کلیدش جدا کرده و آن ها را نیز روی میز می گذارد:

-اینم کلید...

نینا برای من که همان جا خشکم زده گوشه ی چشمی نازک می کند:

-مرسی...می تونید به کارتون ادامه بدید چون دارم میرم!

یزدان: حالا کجا داری میری؟

نینا: یه جای پرسر و صدا و دودی...

چشم های خمار و خوش حالتش را درشت می کند:

-و اینکه این دفعه سعی نکن جیبام و خالی کنی چون دارم میرم مست کنم!

یزدان از روی صندلی اش بلند می شود و چند قدم به سمت خواهرش می رود:

-نینا واقعا فکر می کنی این چیزیه که مادر و پدرمون برات می خواستن؟

نینا از حرف یزدان هیچ تحت تاثیر قرار نمی گیرد... راستش من بیشتر از او برای لحن تاثیر گذار یزدان افسوس خوردم...

فقط دست هایش را زیر سینه اش جمع می کند و برای اولین بار در طول مدتی که او را شناخته ام حالت جدی به خودش می گیرد:

-آدمای مرده چیزی نمیخوان... این یکی از مزایای مرده هاست...

از فک منقبض شده و رگ برجسته ی روی پیشانی یزدان می فهمم بیشتر از حد توانش در تلاش است تا خون سرد بماند. با اینکه واقعا دلم نمی خواست دخالتی کنم ولی ساکت ماندن در برابر این دختر تقریبا غیر ممکن است.

-کارت خیلی زشته...

-چی گفتی؟

شبيه آدم هایی که دنبال در دسر می گردند به سمتم بر می گردد...

ولی من به هیچ عنوان دنبال در دسر نیستم:

-من می دونم الان دقیقا داری کجا میری و می خوای چیکار کنی!

دستش را به کمرش می زند. نگاه یزدان تشویقم می کند.

نینا: تو مثلا چی می دونی؟

نگاه از چشمان یزدان می گیرم و به نینا خیره می مانم:

-خیلی بیشتر از اونیه که فکرش و بکنی می دونم...قبلا یه دختری رو می شناختم که خیلی اهل پارتی و دورهمی های آن چنانی بود...

در مورد نسیم حرف می زنم و همین لحن صحبتتم را صمیمانه و بی ریا کرده. نینا پلک هم نمی زد...انگار این موضوع توجهش را جلب کرده. یزدان هم همینطور...

-این کارارو می کرد چون خیلی تنها بود...چون واقعا احساس تنهایی می کرد...و بعدش به فنا رفت! اون موقع هیچ کس نبود که بهش بگه نباید این راه و بره...نباید خودش و نابود کنه...

گوشه ی بغض دار لبم را می گزم:

-می دونم که شاید به نظرت عجیب باشه بعد از کاری که باهام کردی بخوام کمکت کنم...ولی...ولی من نمی خوام این اتفاق برای تو هم بیفته...تو من و یاد اون دختر میندازی...

آهی می کشم:

-و البته می دونم چیزی که من می خوام به هیچ عنوان واست مهم نیست...حق داری تو اصلا من و نمیشناسی ولی شاید...شاید دلت بخواد برادرت و توی همه ی اینا در نظر بگیری. اون خیلی دوستت داره! پدر و مادرت مردن و مرده ها چیزی نمیخوان تو راست میگی...ولی برادرت که هست...باید به خاطرش دست از اینکارا برداری!

نینا به جای تمام پلک نزدن هایش، چند بار پشت هم مژه هایش را روی هم فشار می دهد. برای چند ثانیه حس می کنم تحت تاثیر قرار گرفته ولی نیشخندش چیز دیگری می گوید.

به سمتم می آید:

-خدای من...برای چند ثانیه واقعا شبیه آدمایی شده بودی که اهمیت میدن...

سرتا پایم را برانداز می کند:

-اینارو میگی که یزدان و تحت تاثیر قرار بدی؟! میخوای خودت و بندازی بهش؟ کورخوندی عزیزم تو زیادی واسه بغل داداش من کوچولویی...

یزدان: نینا!

نینا رویش را از ما می گیرد و به سمت در می رود:

-خیلی خب...حالا هرچی! روز خوش!

در را که پشتش می بندد تازه نفسم سر جایش می آید. باید اعتراف کنم نسیم قابل تحمل تر از این دختره ی خیره سر بود.

\*\*\*

-مطمئنی ایده ی خوبیه که منم باهات پیام؟

یک دستش به فرمان بند شده و دست دیگرش پیشانی اش را می فشارد.

یزدان: اگه فکر نمی کردم پیشنهاد خوبی باشه اصلا مطرحش نمی کردم...من نگاه نینارو میشناسم تحت تاثیر حرفات قرار گرفته بود...

-ولی زبونش که چیز دیگه ای گفت...خداییش خواهر زبون درازی داری...

-هه...ببین کی به کی میگه زبون دراز!

خوددار می مانم تا مثل دخترهای دبیرستانی زبانم را برایش دراز نکنم.

یزدان: البته من حاضرم دو روز با تو سر به سر بذارم ولی نیم ساعت نینارو تحمل نکنم...

از این حرفش ناراحت می شوم...چقدر شبیه حرف های کیوان بود!

خودخواهانه و با بی رحمی...

-این حرف اصلا عادلانه نیست...اون خواهرته!

-تو اصلا نمی تونی بفهمی من تو این مدت از دستش چی کشیدم...فقط دلم میخواد یه جوری از سرم بازش کنم...ماشینم و زده داغون کرده...بخاطر ماشین ناراحت نیستم ولی خودشم مست بود و خیلی شانس آورد که از اون تصادف سالم اومد بیرون. انقدر این ور اون ور دوییدم تا با رشوه دادن تونستم نذارم واسش پرونده درست کنن...نذارم سابقه دار شه اون وقت یه چیزم همیشه ازم طلبه. تازه این فقط یه نمونش بود...به خاطر همینکه فکر می کنم شاید تو بتونی کمکش کنی...چون تو به قول خودت درکش می کنی...من درکش نمی کنم. حتی نمی تونم باهاش یه مکالمه ی برادرانه و به دور از بچه بازی داشته باشم...همش میخواد با آدم دعوا کنه.

با لحن تندی جواب می دهم:

-راست میگی من نمی تونم بفهمم...نمی تونم بفهمم چرا میخوای خواهرت و که بهت نیاز داره از سرت باز کنی...



حالا تازه دارم می فهمم این دختر چقدر تنهاست... حالا میفهمم مشکلش از کجا آب می خورد و چرا غم هایش روز به روز پروارتر می شوند!

-راستش و بخوای اصلا نمیخواهم که بفهمم... اون داره امتحانت میکنه... چرا نمی بینی؟! اون داره تو رو امتحان میکنه... بهت میگه کارت اعتباریت و میخواد در صورتی که خودش پول داره... کلید پنت هاوس و ازت میگیره در صورتی که اصلا کلیدش گم نشده... راحت باهات از اینکه میخواد مست کنه و بره مهمونی حرف میزنه و تو خیلی بیخیال فقط چیزایی که میخواد و در اختیارش میداری تا از سرت بازش کنی... اون احساس تنهایی می کنه... فکر میکنه هیچ کس بهش اهمیت نمیده و اینطوری میخواد توجه تو رو جلب کنه...

او هنوز حواسش به رو به روست ولی بین حرفم، شاک می پرسد:

-وایسا ببینم! تو که نمیخواهی بگی من مقصرم؟

-دقیقا دارم همین و میگم... داری خواهرت و بدبخت میکنی! بهم اعتماد کن... من تو برخورد با برادرای غیرمنطقی فوق العاده زیاد تجربه دارم...

دوباره بین صحبتیم می پرد:

-تو رو با خودم نیاوردم من و نصیحت کنی... من غیر منطقی نیستم. اتفاقا برعکس... منطقی ام که دارم بهش فضا میدم... توی اینجور موقعیت ها بهش فضا بدم بهتره تا پایپش شم... فکر می کنی اگه تو خونه زندانیش کنم و دست روش بلند کنم درست میشه؟ نینا هیچ وقت مثل یه دختر ایرانی بزرگ نشده. واسش مست کردن و پارتی رفتن ناهنجاری به حساب نیاد... اگه بخوام بهش زور بگم... با زور بشونمش تو خونه افسرده میشه!

پوزخند می زنم:

-فکر می کنی افسرده شه بهتره یا معتاد؟!

یزدان: دیگه داری زیاده روی می کنی!

حق با اوست. نباید انقدر تند بروم ولی خب هر چقدر که بیشتر در این قضیه قاطی می شوم احساساتم هم بیشتر درگیر می شوند.

درگیر گلاره ی هجده ساله...درگیر نسیمی دیگر...

آرام و با ملایمت می گویم:

-منم منظورم این نبود که دست روش بلند کنی یا زندانیش کنی...فقط ثابت کن...ثابت کن که بهش اهمیت میدی...نه با پول خرج کردن و دادن فضای بیشتر. گاهی اوقات فقط محبت و ابراز علاقه ی ظاهری میتونه یه نفر و آروم کنه...بعضی وقتا هر قدر غیر مستقیم عشقت و ثابت کنی کافی نیست...بذار بدونه دوشش داری!

سکوت می کند...معلوم است در حال تجزیه و تحلیل حرف هایم است و من هم دیگر چیزی نمی گویم تا عصبانی اش نکنم.

همانطور ساکت و بدون حرف، مقابل برج بلندی در منطقه ی کامرانیه می ایستد. چند لحظه غرق بلندی برج می شوم و بعد که می فهمم یزدان بیرون ماشین منتظر من است پایین می روم. همراه هم وارد لابی می شویم:

-صد بار بهش گفتم گوشیش و خاموش نکنه...مطمئن نیستم اینجا باشه...به هر حال از وقتی اومده بیشتر وقتش و توی پنت هاوس میگذرونه.

دنبال یزدان به سمت میز چوبی و قهوه ای سوخته ای که مرد جوان و تاسی پشتش نشسته، و با تلفن صحبت می کند روانه می شوم.

وسط محوطه ی باز و سرامیک پوش لابی میز بزرگی قرار دارد. گلدان زیبایی که گل های رنگارنگش چشم را درگیر زیبایی اش می کند رویش گذاشته اند، لوستر سنگین و پرشاخه ای دقیقا بالای گلدان از سقف آویزان شده و نورش، غروب سایه افکنده بر محیط لابی را چلچراغ می کند.

-سلام آقای جاوید...

حواسم به صحبت مردی که حالا تلفن را قطع کرده و طرف صحبتش یزدان است جمع می شود.

یزدان: سلام...خواهرم اینجا نیومده؟

-چرا اتفاقا همین بیست دقیقه ی پیش با یه آقای اومدن رفتن بالا...

یزدان ابروهایش را در هم می کشد و با تعجب می پرسد:

-با یه آقا؟ نفهمیدی کی بود؟

مرد تحت تاثیر صحبت و لحنش، از روی صندلی بلند می شود:

-نه چیزی نگفتن...اگه مشکلی هست می تونم به نگهبانی...

یزدان به ادامه ی حرفش گوش نمی دهد و عقب گرد می کند:

-نه مشکلی نیست...

خطاب به من ادامه می دهد:

-بیا بریم بالا...

کمی که از مرد دور می شویم اضافه می کند:

-معلوم نیست باز داره چیکار میکنه! وای به حالش اگه اونی که من فکر می کنم باشه...

مقابل آسانسور سوم می ایستد. سرانجام قفل سکونتم می شکند:

-تو هم به همونی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

نگاه پر سوالم را بی جواب می گذارد و داخل آسانسور می رود.

یزدان: فعلا ترجیح میدم فکری نکنم...بلاخره مشخص میشه...!

-باورم نمیشه انقدر خونسردی...

سرش را تکان می دهد:

-انقدر مطمئن نباش...فقط تا وقتی از چیزی مطمئن نشدم ساکت می مونم!

از آسانسور خارج و وارد خانه می شویم...صدای موزیک با وجود فاصله اش گوش را کر می کند.

I guess you didn't care

فکر میکنم اهمیتی ندادی

**And I guess I liked that**

و فکر میکنم از این کار خوشم اومد

**And when I fell hard**

و وقتی که سخت عاشق شدم

**You took a step back**

قدمی به عقب برداشتی

**Without me, without me, without me**

بدون من، بدون من، بدون من

بجز صدای موسیقی صدای جیغ و داد هم به گوش می رسد. یزدان دیگر معطل نمی کند و با سرعت به سمت صدای جیغ هایی که به شدت شبیه صدای نازک و گربه ای نینا است می دود... من هم البته با کمی تاخیر، تا زمانی که به خودم بیایم، به سمتی که رفت می دوم... حق با یزدان بود که خواهرش زیاد در دسر درست می کند.

وارد سالن می شوم... تنم یخ می زند و سرم آتش می گیرد. نینا روی کاناپه خوابیده و جیغ می کشد:

-ولم کن آشغال...من گفتم فقط حشیش...ولم کن...!

پسری که سعی در بالا کشیدن تاپ نینا دارد و بالاتنه ی گنده اش را روی تن ظریف او ول کرده، با لحن بدی می گوید:

-جون...جیغ که میکشی جیگرتر میشی...

-کثافت خواهرم و ول کن...

صدای بلند و تهدید آمیزش با جیغ نینا در هم می آمیزد!

پسر تا به خودش بیاید از لباسش می گیرد و او را از روی مبل پرت می کند پایین...  
من اما همچنان نگاه می کنم... خودم را می بینم زیر دست مردی به نام ارسلان نکوئی.  
عرفان... طاهر و هزار و یک مرد دیگر را می بینم ولی خودم همچنان نقش ثابت دارم.  
یزدان پسر را روی میز شیشه ای وسط سالن پرت می کند و روی شکمش می نشیند. شیشه ی  
عریض می شکند و زیر تنه ی هردویشان فرش هزار تکه ای درست می کند.

**Cause I knew you were trouble when you walked in**

چون وقتی وارد شدی میدانستم که دردمری

**So shame on me now**

حالا کلی شرم متوجه منه

از شدت خشم دندان هایش را روی هم می فشارد و مشت قوی و مردانه اش را توی صورت  
پسرک فرود می آورد. پسر دست و پا می زند خودش را از زیر هیکل یزدان که تقریباً دو برابر  
خودش است، خلاص کند.

نینا جیغ می کشد:

- یزدان!؟

یک مشت... دو مشت... پنج مشت...!

محکم و بی وقفه... بی رحمانه و البته وحشیانه!

نگاهم روی مشت های خونی اش ثابت مانده که یکی پس از دیگری توی صورت خون آلود جوانک  
فرود می آیند ولی انگار زمان از حرکت ایستاده و من قادر به انجام هیچ کاری نیستم.

صدای زیر و جیغ زنانه ای بلند می شود:

- یه کاری بکن... الان می کشتش!

صدای جیغ، زمان را دوباره به حرکت وا می دارد و تازه به خودم می آیم. چشمانم به رگ برجسته شده ی روی گردنش میفتد، می توانم حدس بزنم بیش از اندازه عصبانیست و نزدیک شدن به او که کنترلی روی اعمالش ندارد دیوانگی محض است اما نمی دانم از کجا این همه دل و جرات پیدا می کنم که با حالت دو به سمتش می روم و فریاد می کشم:

-تمومش کن... الان می کشیش... خواهش می کنم یزدان بسه!

انگار حتی صدای فریادم را نشنیده.

مشت بعدی پیشانی اش را هدف می گیرد. حساب مشت ها از دستم در می رود!

یک چشم پسر از وخامت زیاد بسته مانده و خون از زیر گردنش روی شیشه ها خط گرفته. به بازوی یزدان می چسبم و مشتت را که داشت می رفت تا کنار مشت های قبلی قسمت دیگری از صورت پسر را خورد کند متوقف می کنم.

چند صدم ثانیه نگاهم می کند... چشم هایش یک دست سرخ شده اند. مرا به عقب هول می دهد و بازویش را آزاد می کند.

عقب تر پرت می شوم، تعادلم را از دست می دهم و روی زمین میفتم ولی همچنان نگاهم به یزدان است.

شک ندارم اگر دخالت نکنم پسرک را خواهد کشت. درد کمرم را نادیده می گیرم. از روی زمین بلند می شوم و یک بار دیگر به سمتش می روم...

نینا جیغ می زند... آهنگ همچنان می خواند و پسرک از درد عریده می کشد.

**Pretend he doesn't know**

وانمود میکنه که نمی دونه

**That he's the reason why**

که اون دلیل

**You're drowning, you're drowning, you're drowning**

گرفتار شدن توئه، گرفتار شدن، گرفتار شدن

هر دو بازوی یزدان را می گیرم و عقب می کشمش. کمی از روی پسر کنار می رود.

البته نه بخاطر زور من بلکه به میل خودش...!

امید می گیرم و رو به پسر تشر، با فریاد تشر می زنم:

-زودباش بزن به چاک...البته اگه نمیخواهی بمیری...

پسر با همان سر و صورت خونی، نمی دانم از کجا نیرو می گیرد که از زیر زانوان شل شده ی

یزدان خودش را بیرون می کشد و مثل فشنگ در می رود.

نینا چند قدم به برادر افسارگسیخته و دیوانه اش نزدیک می شود.

اخطار می دهم:

-برو توی اتاق...مطمئن باش آخرین نفری که الان میخواد ببینه تویی!

قطره های اشک صورتش را یک دست خیس کرده اند.

-نمیخواستم اینطوری شه...

عقب گرد می کند و با بغضی که چانه اش را مثل بید می لرزاند به سمت پله ها می دود.

یزدان پشت به من، روی زمین دو زانو نشسته و به تندی نفس می کشد. صدای آهنگ همچنان

بلند و گوش خراش است.

هنوز تصمیم قاطعی برای جلوتر رفتن نگرفته ام که یزدان با حرکت غیرقابل پیش بینی ای از روی

زمین بلند می شود و حساب و کتاب های ذهنی مرا به هم می ریزد.

گام های محکم و بلندش به سمت ضبط بزرگ کنار سینما خانواده مسیر می گیرند.

Oh, oh, trouble, trouble, trouble

اوه...اوه...دردسر، دردسر، دردسر

Oh, oh, trouble, trouble, trouble

اوه...اوه...دردسر، دردسر، دردسر

کف پای کفش پوشش را روی بدنه ی سیلور ضبط فشار می دهد و آن را روی زمین پرت می کند.  
ضبط شکسته و صدای خواننده در دم قطع می شود.

با ترس دستم را روی دهانم می گذارم و به ضبط ولو شده روی زمین خیره می مانم.

بی فایده است...این همه سعی در آرام ماندن راه به جایی نمی برد. هیچ وقت از خشم یک مرد تا  
این حد نترسیده بودم...

حتی با وجود با تجربه بودنم...حقیقتا تا به حال چنین مردی ندیده ام!

ناخودآگاه یاد بار اولی که او را در آن شب برفی دیدم میفتم. آنطور که دست پسرک را گرفته بود  
و فشار میداد...

مثل همین حالا عربده کشی نکرد. آرام و خونسرد کارش را کرد. تا به حال ندیده بودم مردی در  
سکوت مطلق و بدون داد و بیداد دعوا به راه بیندازد...

حفظ آرامش تا این حد، آن هم وقتی داری کسی را زیر دست و پایت میکشی کار هرکسی نیست!

چند نفس عمیق و سپس کف دو دستش را روی صورت سرخ شده اش می کشد. بین ابروها و  
گوشه ی شقیقه ی راستش لکه ی خون نقش می بندد.

گام کوچکی به سمتش برمی دارم:

-حالت خوبه؟

با شتاب و قدم های بلند مسیری که نینا رفته را دنبال می کند:

-هنوز نه!

خودم را سر راهش می اندازم:

-می خوای چیکار کنی؟



مرا از سر راهش پس می زند. سماجت خرج می کنم و دوباره جلویش سبز می شوم... دو دستم را روی سینه ی پهنش می گذارم و عقبش می زنم:

-الان عصبانی ای! بعدا باهاش صحبت کن...

از صدای فریادش گوشم سوت می کشد:

-اگه دیر می رسیدم چی؟ اگه اصلا نمی رسیدم چی؟

دستم از روی سینه اش می افتد...دیگر اصراری به رفتن دنبال نینا ندارد.

-حالا که به موقع رسیدی! بیا از اینجا بریم...الان حالت خوب نیست...نینا انقدر ترسیده که

مطمئن باش تا شب از اینجا جم نمیخوره...آروم تر که شدی باهاش حرف بزن. باشه؟!

چشم هایش را روی هم می گذارد:

-حق با توئه!

با هم از ساختمان خارج می شویم. سویچ ماشینش را به سمتم می گیرد:

-میشه رانندگی کنی؟!

نگاه متعجب مرا که می بیند اضافه می کند:

-حالم خوب نیست می ترسم بلایی سرت بیارم...

-حالا کجا میخوای بری؟

آهی می کشد:

-نمی دونم...جهنم!

لب می گزم و دیگر چیزی نمی گویم. حس می کنم نیاز مبرمی به یک نخ سیگار دارم.

از صبح نکشیده ام ولی رویش را ندارم پیش او سیگار بکشم...نمی دانم شاید هم می ترسم فکر

بدی در موردم بکند!

سوییچ را می گیرم و پشت فرمان می نشینم. تازه میفهمم رانندگی یعنی چه! مهیار هیچ وقت پرادویش را دست من نمی داد. می گفت به رانندگی زن جماعت اعتماد ندارد! ولی باز هم پرادوی مهیار کجا و این مازراتی عروسک کجا؟!

واقعا تحت تاثیر این همه تمول قرار می گیرم...یکی مثل من از روی نداری خودش را می فروشد و یکی نمی داند باید با پول هایش چه کند.

پنت هاوس چند میلیاردی می خرد و ماشین چند صد ملیونی زیر پایش می اندازد.

یزدان پیشانی اش را بین انگشتانش می فشارد...کاملا مشخص است از سر درد بدی رنج میبرد. بعد از پیدا کردن داروخانه ای، ماشین را کنار می زنم...

چشم هایش را باز می کند و با تعجب می پرسد:

-چرا وایسادی؟

پایین می برم و جواب می دهم:

-الان برمی گردم...

مسکن به اضافه ی یک بطری آب معدنی و دستمال کاغذی میخرم و دوباره پشت فرمان می نشینم:

-بیا...ژلوفن گرفتم، سر دردت و بهتر میکنه...

دلم می خواهد از حالت نگاهش پی به احساساتش ببرم...ولی تنها سیاهی است. برخلاف مهیار که بازتاب افکار و احساساتش را میشد خیلی راحت از عمق حوض نگاهش سید کرد...!

-ممنون...واقعا بهش نیاز داشتم!

قرص را می خورد و صورت و بندهای خونی مشت هایش را می شورد. صورتش را خشک می کند...نگاهم روی لکه ی باقیمانده روی پیشانی اش زوم می شود. دستمال را از دستش می گیرم و بدون اینکه حرفی بزنم به سمتش خم می شوم.

-یکم اینجا مونده...

دستمال را روی زخمش می کشم... اصلا حواسم نیست اینکه انقدر صورتم را نزدیک صورتش برده  
ام که نفس های گرمش گونه ام را نوازش می دهد، رئیسیم است.

لکه را پاک می کنم و شستم را روی پیشانی اش می کشم:

-درست شد...

تازه متوجه حالت متفاوت و متعجب نگاهش می شوم. نفس های عمیق می کشد و سینه اش بالا و  
پایین می رود.

نگاهش از دو گوی صحرایی رنگ چشمانم پایین تر می آید... از بینی ام رد می شود و روی لبم می  
نشیند. ضربان قلبم تند می شود و سریع سرم را عقب می کشم.

دستم درست روی سویچ نمی ماند و می لرزد. جو چهاردیواری دورمان کاملا عوض شده و هر دو  
به طرز عجیبی سکوت کرده ایم.

پایم را روی پدال می فشارم و آینه عقب را تنظیم می کنم. خیلی تابلو برای عوض کردن جو ضبط  
را روشن می کنم... سیستمش پیچیده است و دکمه زیاد دارد ولی روشن کردنش را که بلدم!

شیشه را پایین می کشم تا کمی از گرگرفتگی ام را به دست باد بسپارم.

میخوام از دست تو از پنجره فریاد بکشم

طعم بی تو بودن از لب سردت بچشم

نطفه ی باز دیدنت رو توی سینم بکشم

مٹ سایه پا به پام من تو رو همرام نکشم

فکر می کنم اینکه بدتر شد! نمی دانم چرا انقدر معذبم. الان بیشتر از شش سال است که یادم  
رفته خجالت کشیدن و شرم کردن چه حسی به آدم می دهد. شاید چون مردی که کنارم نشسته  
یزدان است!

یزدان: برو سمت خونه ی خودت اول تو رو می رسونم بعد برمی گردم...

-میخواهی برگردی...پیش...نینا!

هنوز تحت تاثیر حال و هوایی که درگیرش شدیم، من و من می کنم. او ولی چقدر خوب بلد است در چنین شرایطی کنترل محیط را به دست بگیرد.

یزدان: الان ترسیده تنها نمونه بهتره!

-ولی من فکر می کنم بهتره یکم آرام شی...

-چیه؟ فکر کردی قراره بلایی سرش بیارم؟

-با این حالی که تو داری بهتره...

بین حرفم می پرد و قاطع می گوید:

-من هیچ وقت دست روی یه زن بلند نمی کنم...هیچ وقت...!

دخالت بیش از این را جایز نمی دانم:

-هر جور خودت صلاح میدونی..من می تونم با تاکسی برم.

-بی خیال این حرفا شو لطفا...به نظرت الان من رو مودشم تعارف تیکه پاره کنم؟

شانه ای بالا می اندازم و دیگر بحث نمی کنم...انگار حوصله ی حرف زدن ندارد!

دوباره بی اراده یاد نگاه عجیبش روی لبم میفتم...یعنی اگر عقب نمی کشیدم کاری میکرد؟ فکر نکنم انقدر بی جنبه باشد که...

با شنیدن صدای مهبیبی که توی گوشم می پیچد و سرم که تا فرمان می رود و بر می گردد، ادامه ی افکارم به این یک جمله ختم می شود:

"خدا به دادم برسه!!"

اول از همه برای اطمینان از سالم بودن یزدان نگاهی به او می اندازم...از جایش تکان هم نخورده...!

لبم را بین دندان می گیرم و با چشم های نیمه بسته به رو به رو خیره می مانم.

جیغ می زنم:

-مرتیکه ی عوضی...! چرا یهو زد رو ترمز؟

کمر بند ایمنی را باز می کنم و هجوم می برم سمت دستگیره ی در...دلم می خواهد چشم های پسر جوان و ۲۰۶ سواری که ناگهانی روی ترمز زده را از کاسه در بیاورم.

یزدان از بازویم می گیرد و مانع پیاده شدنم می شود. وقتی سکوتش را می بینم به سمتش برمی گردم:

-دستم و ول کن...بیشرف معلوم نیست واسه چی یهو زد رو ترمز!

با دوبار تکرار کردن این حرف میخواهم به او بفهمانم من مقصر این تصادف نیستم...

نمی دانم این پوزخند صدادار از کجا می آید و خودش را به لب یزدان می چسباند ولی من عجیب دلم می خواهد دست ببرم و لبخندش را پاک کنم.

بوی خوبی نمی دهد این لبخند!

-واسه چی میخندی؟

با انگشت شستش به جایی اشاره می کند. مسیر دستش را دنبال می کنم و نگاهم به چراغ قرمز می افتد. ناخودآگاه دستم را روی دهانم می گذارم و هینی می کشم.

-خدای من...

یزدان: باورم نمیشه چراغ قرمز به این گندگی رو ندیدی!

-هوی زنیکه...این چه وضع رانندگیه؟ چرا معطلی پس؟ بیا پایین ببینم!!

آب دهنم را قورت می دهم و به پسر جوان که شاید از من هم کم سن و سال تر است خیره می مانم. واقعا نمی دانم چه باید بگویم...

-ببخ...ببخشید رئیس...الان خودم...خودم حلش می کنم!

نمی دانم چرا باز رئیس صدایش زدم... در واقع اگر در آن موقعیت از من می پرسیدند اسمت چیست، جوابی نداشتم.

سرم را از شیشه بیرون میبرم:

- الان میام آقا...

یزدان یک بار دیگر به بازویم می چسبد:

- من حلش میکنم این یارو تنش بدجور میخاره... زن و مرد حالیش نیست.

بعد در حال پیاده شدن اضافه می کند:

- تو بشین حساب کن چقدر باید بابت تعمیر ماشین منو این آقای عصبانی پیاده شی...

جدی گفت؟! چهره اش که بسیار جدی و مصمم بود!

نفس در سینه ام حبس می شود. تمام زندگی ام را هم که بفروشم باز نمی توانم خرج چند تا خش روی ماشینش را بدهم.

انگار مهیار حق داشت ماشینش را دست من نمیداد. واقعا چطور چراغ قرمز را ندیدم؟

دلم طاقت نمی آورد و از پشت فرمان پایین می پریم. ماشین یزدان همانطور که فکر می کردم چند تا خش برداشته و کمی تو رفتگی دارد ولی صندوق عقب ۲۰۶ را سرویس کرده ام.

- ببین پسر جون من واسه این چیزا وقت ندارم...

یزدان کارت بیزینسش را به پسر می دهد و چیزی دم گوشش می گوید. ضربه ی نسبتا محکمی به بازویش می زند که پسرک آخی می کشد و بازویش را می مالد.

یزدان: حالا میتونی بری...

نمی دانم چه شد و چه حرف هایی بینشان رد و بدل شد ولی پسرک زود پشت فرمان می نشیند و گازش را می گیرد.

یزدان از کنار من که مثل میخی در زمین فرورفته ام می گذرد:

-بشین بغل تا مارو به کشتن ندادی...

گوشه ی بغض دار لبم را جمع می کنم تا از ناراحتی زیر گریه نزنم و سر به زیر روی صندلی می نشینم.

یزدان تا به خانه برسیم غر زد.

-حواست کجا بود؟! -

-اون از نینا که زد اون یکی ماشین و له و لورده کرد اینم از تو...بنزه که فقط به درد فروش میخوره و دیگه برای من ماشین نمیشه...این یکیم بالای بیست تا خرجه.

-همینه زن جماعت و تو زندگیم راه نمیدم دیگه وگرنه تا حالا هرچی داشتم به باد می رفت...

-گفته باشم خودت باید خرج دو تا ماشین و بدی...من که رو گنج نشستم.

در تمام مدت سکوت کردم...چه باید می گفتم وقتی زبانم قاصر بود؟ کم چیزی که نیست، چراغ قرمز را ندیدم!!

\* فصل یازدهم: فرار از خواب \*

سال سوم

-گلاره جان مادرت بی خیال شو...عجب گیری کردیما...به خدا زشته! بچه ها بفهمن آبروم میره.

یکی از موهای ریشه دار و کلفت مشکی را بین موچین می گیرم:

-کم برم می دارم...فقط یکم مرتبشون می کنم...!

موچین را می کشم و مو از جایش در می آید. عجب ریشه ای...!

-آآآ...

مهیار سرش را از روی پاهای چهارزانو شده ی من بر می دارد، دست روی چشم و ابرویش می کشد و داد می زند:

-چیکار میکنی؟! چشم و چالم و درآوردی...نمیخوام ابرو هام و برداری اصلا...

ضربه ی محکی به بازوی عریانش می کوبم و دندان هایم را از حرص روی هم می سابم...موهایش را می کشم و سعی می کنم دوباره سرش را روی پایم بخوابانم:

-ننر...خوبه حالا درد نداره...مردم انقدر نازک نارنجی!

این بار در مقابلم کوتاه نمی آید. مچ دست هایم را می گیرد و روی سینه ام ثابت نگه می دارد. موجین را از دستم بیرون می کشد و خیلی ناگهانی و غیرمنتظره آن را از پنجره ی باز اتاق بیرون پرت می کند.

مثل همیشه به هدف می زند و موجین از پنجره رد می شود. کف دو دستش را بالا می آورد و می گوید:

-تموم شد...دیگه بحثم نمی کنی!

با چشم های گرد شده از تعجب یک نگاه به پنجره و یک نگاه به مهیار می اندازم و جیغ می کشم:

-چیکار کردی دیوونه؟ موجینم و چرا انداختی بیرون؟

-چون اگر نمینداختم تا شب ابرو برام نمیداشتی بمونه...درضمن خیلی درد داشت...

با حرص از روی تخت بلند می شوم و به سمت میز آرایش می روم:

-خیلی خب...

کیسه ی لوازم آرایشم را از کشوی اول در می آورم:

-پس بذار آرایشتم کنم...

وقتی به سمتش بر می گردم، چشم هایش را شبیه دو تا علامت تعجب می بینم:

-شوخی می کنی؟

جدی و مصمم نگاهش می کنم و سرم را به معنای رد حرفش به چپ و راست می چرخانم.

مهیار: شوخی نمی کنی...ای خدا...مگه من عروسکم؟



-نمیذاری، نه؟

قاطع می گوید:

-عمر!!

شانه ای بالا می اندازم:

-باشه پس منم از امشب رو کاناپه میخوابم...

-نه...نه این اصلا عادلانه نیست. چه گیریه بابا؟! بشین خودت و آرایش کن...

-نمیخوام...برای چی موچینم و انداختی بیرون؟

ار توی آینه نگاهش می کنم و عجیب دلم می خواهد به چهره ی کلافه و کفری اش بخندم.

مهیار: داری تلافی می کنی؟ خودم فردا برات یکی بهترشو میخرم...

-همین الان بری موچین خودمم بیاری دیگه قبول نیست...دو تا راه داری...یا بذار آرایشتم کنم یا

از امشب میرم رو کاناپه میخوابم!

با استیصال و درماندگی نفس عمیقی می کشد:

-باشه...ولی باید قسم بخوری به هیچ کس نگی...

خوشحال و راضی پلک اطمینان بخشی میزنم:

-قول میدم.

همراه با کیف روی تخت می نشینم و سرش را روی زانوهایم ثابت نگه میدارم. اول از همه سایه ی

صدفی را از داخل کیف صورتی بیرون می کشم و پد را به آن آغشته می کنم.

مهیار به پد مثل چاقویی نگاه می کند که گویی قرار است چشمش را پاره پاره کند.

مچ دستم را در هوا میگیرد:

-گلی قول میدی پاک شه؟

لجم می گیرد:

-آه کشتی منو...آره پاک میشه...

پوفی می کشد و چشم هایش را می بندد. پد را روی پلکش می کشم و با انگشت دستم تا ابرو پخشش می کنم. صدای زنگ در بلند می شود. مهیار که انگار منتظر فرصتی است تا از شر من خلاص شود، از جایش می جهد و از تخت پایین می پرد:

-خدارو شکر...من میرم درو...

تا دم در رفته و سپس به سمتم برمی گردد:

-نه تو برو درو باز کن من سایه رو پاک می کنم.

ناراحت از اینکه نتوانستم به مرادم برسم، پی حرفش می روم...از دیدن سیاوش خوشحال می شوم. در را برایش باز می کنم.

صدای مهیار از آشپزخانه می آید:

-کی بود گلاره؟

-سیا اومده...

با حوله ی توی دستش می آید و روی سنگ لبه ی آشپزخانه که با زمین فاصله دارد می ایستد:

-برو یچیز تنت کن من درو باز می کنم.

نگاهی به سر تا پایم می اندازم. تاپ نیم تنه و یقه بازِ سرخابی رنگ با شرتکِ فسفری. با اینکه در عمرم مردی به چشم پاکی سیاوش ندیدم و مشکلی در ظاهرم نمی بینم ولی دلم برای غیرتی شدنش ضعف می رود و تندی به سمت اتاق می دوم:

-باشه...

تیشرت آستین سه ربع مشکی با شلوار جین می پوشم و موهایم را از بالا می بندم. سیاوش را که می بینم تازه می فهمم چقدر دلم برایش تنگ شده. چند وقتی می شود که درگیر کارهای پایان نامه اش است.

با شور و شوق به سمتش می روم:

-سلام سیا...-

از روی مبل بلند می شود:

-سلام!

خیلی خودداری می کنم تا در آغوشش نپریم. مهیار چند بار گوشزد کرده که خوشش نمی آید، سریع خودم را در آغوش سیاوش می چپانم. می گوید هرچقدر هم خوب باشد آخرش مرد است. خدا میداند که علاقه ام به سیاوش فقط دوستانه است. یک بار از سخت گیری مهیار کفرم گرفت و گفتم همه ی مرد ها را از قماش خودش نداند. او هم عصبانی شد و چند روز با من لام تا کام حرف نزد و بعدش دعوای سختی کردیم.

من هم پشت دستم را داغ کردم دیگر با سیاوش خیلی صمیمی نشوم.

سیاوش که انتظار برخورد همیشگی را دارد کمی دمغ می شود و روی مبل می نشیند. مهیار هم کنار من روی مبل سه نفره می نشیند و طبق عادت دستش را دور شانه ام حلقه می کند:

-چه عجب پسر خاله از اینورا...از همه بریدیا!

سیاوش چند لحظه مبهوت به مهیار خیره می ماند:

-آرایش کردی؟

مهیار هول می شود و سریع انکار می کند:

-آرایش؟ نه بابا...آرایش کجا بود؟!

سیاوش ابرو بالا می اندازد و به دقت چهره ی مهیار را موشکافی می کند:

-بالای پلکت و روی پیشونیت پر اکلیله...

چنان بلند زیر خنده می زخم که مهیار از جایش می پرد و کفری نگاهم می کند. خوب که از نگاه  
برزخی اش کیفور می شوم، دوباره به سمت سیاوش برمی گردد:

-برات دارم قورباغه کوچولو... تو هم نیش و ببند!

سیاوش بلندتر می خندد:

-ای زن ذلیل...!

مهیار دستش را از دور شانه ام باز می کند و طوری به بازویم تنه می زند که روی دسته ی مبل  
پرت می شوم و صدای خنده ام در دم قطع می شود:

-اومدی اینجا به من بخندی؟ کارت و بگو...

با صدایی که کم و بیش خنده در آن موج میزند، سرزنش آمیز می گویم:

-مهیار این چه وضع مهمون نوازیه؟

سعی دارم به سیاوش نگاه نکنم تا دوباره خنده ام نگیرد.

-حرص نخور گلاره من عادت دارم... این از اولم همینطور بی ادب بود... کار خاصی که نداشتم.

اومده بودم یه سری بهتون بزنم...

مکت می کند، نگاه گذرایی به من می اندازد و سپس آرام تر زمزمه می کند:

-و بهت هشدار بدم که محمد از سوئد برگشته...

چشم های مهیار حجم می گیرند و باز تر می شوند:

-چی؟ کی؟

-نمی دونم... پروزا اومده بود مثلا منو ببینه ولی فقط از تو می پرسید... می خواست بدونه کجا

زندگی میکنی...

-تو که بهش آدرس ندادی؟

- نه ندادم ولی پیدا کردن آدرست برایش کاری نداره که... هنوز یه عالمه دوست مشترک و خودشیرین این وسط هست که حاضره هرچی آمار ازت داره بریزه رو دایره...

نگاه گیج و منگم از مهیار به سیاوش و برعکس می چرخد:

-میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

مهیار به من نگاه می کند و نفس عمیقی می کشد:

-چیز مهمی نیست...

رو به سیاوش ادامه می دهد:

-بذار هر غلطی میخواد بکنه... کیه که بترسه؟

سیاوش شانه ای بالا می اندازد:

-هر جور خودت میدونی... فقط خواستم حواست و جمع کنی... خب چه خبر گلاره؟

فقط سردرگم نگاهش می کنم:

-چی؟

موضوع چه بود که من نباید می فهمیدم؟! چرا مهیار از زیر بار توضیح دادن به من در رفت؟

البته خیلی هم طول نکشید تا بفهمم قضیه از چه قرار است. یک هفته از آن روز می گذشت. هنوز ساعت سه نشده و تازه کلاس قارچ شناسی تمام شده بود. با وجود آن استاد دیوانه که هر دو ثانیه یک بار عینکش را روی بینی اش تنظیم می کرد و بخاطر خطای چشمی که داشت معمولاً دانشجو ها را اشتباهی از کلاس مینداخت بیرون، به طور کل از نشستن سر این کلاس، نفرت پیدا کرده بودم. قارچ شناسی نسبت به اینکه جزو دروس اختیاری بود و کتاب آن قطر کمی داشت، به شدت سخت بود. فقط بخاطر مریم و اینکه می خواستم با او باشم، این درس را برداشتم.

با شنیدن صدای بوق ممتدی نگاه به ماشین مهیار و سپس خودش می اندازم. دستی تکان می دهم و به سمت ماشینش پرواز می کنم. این گرمای مردادی باعث شده رطوبت روی تیره ی کمرم از زیر مانتوی نازکم عبور کند و خیسوی چندش آورش حالم را بهم بزند.

خودم را روی صندلی ولو می کنم و سریع دریچه ی کوچک کولر را به سمت خودم بر می گردانم:

-سلام...نگفته بودی میای دنبالم!

دریچه ی کولر را به جهت اولش میچرخاند:

-سلام...میچایی بچه!

شانه ای بالا می اندازم و به صندلی می چسبم:

-امروز خیلی مزخرف بود...صبح حراست گرفتم...

مهیار همانطور که رانندگی می کند حواسش به پرحرفی های من هم هست:

-جدی؟ واسه چی گرفتت؟

-تو بگو واسه چی نگرفت...لاک سرخابی و ناخونای بلند. آرایش زیاد. مانتوی نازک. مقنعه ی خیلی کوتاه...دهنم سرویس شد تو این گرما...ساعت آخرم که قارچ داشتم با قربان زاده ی کلنگ و کلا روزم قهوه ای شد رفت! مردشور هرچی درس و دانشگاست و ببرن...همین طور هرچی حراستیه!

مهیار کوتاه می خندد و چند لحظه قیافه ی احمالوی مرا برانداز می کند:

-اعصاب نداریا...از اوناته؟

هینی می کشم و توی بازویش می زنم:

-پرروی فرصت طلب...نخیر هوا زیادی گرمه...دلم آبمیوه ی خنک میخواد...از اوناه که نصف بیشترش یخه!

-تو بخوا کیه که بخره؟

گوشه ی چشمی نازک می کنم:

-نخر...کی از تو خواست؟ اصلا زنگ میزنم سیا میاد با هم میریم بهم آبمیوه میده...

-بیخود...لازم نکرده!

نمی فهمم چرا قیافه اش در هم می رود...من فقط داشتم شوخی می کردم!  
تا به خانه برسیم، فضای سکوت زده ی ماشین بی حوصله ترم می کند. از ماشین پیاده می شوم و  
درش را محکم می بندم.

-چه خبرته؟ صد دفعه گفتم در ماشین و اینطوری نبند...

صدایش درست از پشت سرم به گوش می رسد. می خواهم جوابش را بدهم که...

-به به...اینجارو ببین...مهیار خان...جناب درخشان...

این صدای پر طعنه فاصله ی بیشتری از صدای مهیار با گوش من دارد ولی همچنان از پشت سرم  
است. هم زمان با مهیار به سمت صدا برمی گردم.

مهیار: محمد یگانه...حالت چطوره؟

مردی که محمد نامیده شده و انگار همان مردی است که یک هفته ی پیش سیاوش از برگشتنش  
به ایران نگران به نظر می رسید، چند قدم جلوتر می آید، دو مرد قل چماغی که پشتش ایستاده  
اند هم...!

-هی محمد گوش کن در مورد اون موضوع میتونیم بعدا...

از دیدن مشت محکمی که توی فک مهیار فرود می آید، جیغ می کشم و دستم را جلوی دهانم  
می گیرم. انقدر ماتم برده که فقط با چشم های بیرون زده تماشا می کنم.

دو نفری که پشت مرد کت و شلوار پوش و خوش لباس ایستاده اند به دستورش مهیار را از زمین  
بلند می کنند. نگاهم سر و ته کوچه را دور می زند. کوچه ی مرداد زده از هر جنبندهای خالی  
است. مشت بعدی وادارم می کند، دست به اقدامی بزنم.

-هی...هی...چیکار می کنید!؟

این را با جیغ می پرسم و به سمت آنها می دوم. مهیار می خواهد دست هایش را آزاد کند ولی تنهایی زورش به دو مرد قوی هیکل نمی رسد. خودم را بین مرد محمد نام و مهیار می اندازم و محکم تخت سینه ی فراخ می کوبم:

-داری چیکار می کنی عوضی؟

پوزخند گوشه ی لبش جری ترم می کند:

-بکش کنار کوچولو...این موضوع به تو مربوط نمیشه...

سینه ام را جلو می دهم و در نگاهش خیره می مانم:

-اگه نکشم کنار چی؟

دندان هایش را روی هم فشار می دهد و می غرد:

-ببین جوجه...مجبورم نکن دست رو یه دختر بچه بلند کنم...تسویه حسابِ شخصیه!

مهیار: گلاره دخالت نکن...!

اصلا به مهیار نگاه نمی کنم. محمد یگانه به سمتم گام بر می دارد، از بازویم می گیرد و می خواهد مرا عقب براند اما من همچنان سرکشی می کنم. کف دستم را بالا می برم و روی گونه ی سه تیغه شده اش فرود می آورم. بازویم را آزاد می کنم و عقب می رانمش.

-اگه میخوای دستت بهش برسه باید از روی جنازه ی من رد شی...

-نیازی به این کار نیست...بزنیدهش...

سریع می چرخم. دست های مهیار که رها می شوند و دو مرد در تلاشند او را بزنند، فقط می تواند یک مشت توی صورت یکی از مردها بکوبد که آن هم عملا هیچ به حساب می آید. محمد نمی گذارد جلو بروم آرنجم را سفت می چسبد تا فقط مشت و لگد خوردن های مهیار را تماشا کنم. بی محابا جیغ می زنم و کمک می خواهم. کم کم چند نفر از سر و ته خیابان از صدای جیغ هایم پیدایشان می شود.



-بسه دیگه...ولش کنید.

آرنجم رها می شود و من در دم به سمت مهیار می دوم. مقابلش روی زمین زانو می زنم. ناله  
هایش دلم را ریش می کند.

محمد قبل از رفتن لگد محکمی به پهلو می مهیار می زند و می گوید:

-اینم مجازات برای خوابیدن با زن من! حالا بعد از سه سال میتونم با خیال راحت سرم و بذارم  
رو بالشت...!

نگاه ناباوری به محمد یگانه می اندازم ولی او بی اهمیت از کنارمان می گذرد و به سمت ماشین  
سیاهش می رود.

مردم دورمان جمع می شوند. مهیار ناله می کند...!

هرکس چیزی می گوید:

-خانوم زنگ بزنگم اورژانس؟

-اورژانس واسه چی اون قدر هم کتک نخورده من خودم یه بار تو دعوا...!

-ببین چی به روز جوون مردم آوردن بی پدر و مادرا...!

-آی که هی! حیف شد دیر رسیدیم...دعوارو از اول ندیدیم...!

من اما هنوز گیجم...در ذهنم زنگ می خورد...!

"مجازات برای خوابیدن با زن من!"

"مجازات برای...!"

پوزخندی گوشه لبم می نشیند. مهیار نگاهم می کند. انگار می خواهد از عمق نگاهم پی به احوال  
دروونم ببرد. دست زیر بازویش می برم و از روی زمین بلندش می کنم. بی اهمیت به مردم، داخل  
آپارتمان می رویم. مهیار همانطور در سکوت، زیر چشمی حواسش به من است.

کلید به در چوبی می اندازم و به محض ورود روی کاناپه رهایش می کنم.

به طرز غریبی سکوت کرده ام، مهیار هم...!

قالب یخ را از فریزر در می آورم و داخل مشمای فریزر خالی اش می کنم. دوباره کنار مهیار می نشینم و یخ ها را روی زخم گوشه ی لبش که از مشت اول و کوبنده ی محمد یگانه ایجاد شده، می گذارم.

مهیار آخی می کند و لب هایش را از درد روی هم می فشارد. بی اهمیت یخ ها را بیشتر روی زخمش فشار می دهم.

مچ دستم را به نرمی می گیرد و آن را از صورتش دور می کند:

-یه چیزی بگو...

می خندم...عصبی و هیستریکی میخندم و مشمای یخ را روی میز شیشه ای می کوبم.

هیچ حرفی برای زدن ندارم! واقعا هیچ حرفی...ندارم. از روی مبل بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم. می خواهم بروم و قایمکی، دور از چشمش...یک زخم به زخم هایم اضافه کنم. یک باور غلط دیگر که خط خواهد خورد. چرا فکر می کردم مهیار خیلی هم پست نیست؟!

دنبالم می آید، از بازویم می گیرد و با ملاحظه مرا به سمت خودش برمی گرداند:

-گلاره سکوت نکن...انقدر ساکت نباش...وقتی اینطوری سکوت میکنی میترسونیم! یه چیز بگو!!

بازویم را با همان ملاحظه ی به کار برده ی خودش و البته ملایمت سردگونه ای از دستش بیرون می کشم:

-حرفی برای زدن ندارم...

انگشت اشاره ام را توی سینه اش فشار می دهم:

-مخصوصا با آدما ی عوضی...

رویم را می گیرم تا بروم اما حرفش راه را بر قدم هایم می بندد.

مهیار: که چی گلاره؟ بچه بازی درنیار. این موضوع مربوط میشه به سه سال پیش... اون موقع حتی تو رو نمی شناختم. تو خودت با مردای زن و بچه دار نمی پریدی؟ مگه من بروت آوردم؟ انکار نکن...نگو نه که...

چنان نگاهش می کنم که حرف در دهانش می ماسد.

از بین دندان کلید شده ام، با خشم می گویم:

-حتی حق نداری منو با خودت مقایسه کنی...چنین اجازه ای بهت نمیدم. اینکه تو به چشم آدمای نامرد این زمونه بهتر و شایسته تر از من به نظر میای عادلانه نیست...می فهمی؟ عادلانه نیست...من ناگزیر بودم...فکر می کنی به خواسته ی خودم و واسه عشق و حالش بود؟ توجیه نمی کنم ولی اگر دست خودم بود که عمرا از این کثافت کاریا نمی کردم. تو چی؟ چیت کم بود؟ کم دختر مجرد دور و ورت می پلکیدن؟ مهیار به این میگن تابوشکنی...یه تابوشکنی وحشتناک...نمیدونم چطور میتونی خودت و ببخشی! چطوری با وجدانت کنار میای؟ لبش را جلو می دهد و با بی خیالی نسبت به تمام جلز و ولز کردن های من، پاسخ می دهد:

-راحت...عذاب وجدان و آدمی میگیره که بدونه وجدان چیه...

همین بی وجدان بودنش...همین بی خیالی اش مرا می ترساند!

چشم غره ی جانانه ای نثار چشمان بی حیا و بی خیالش می کنم.

مهیار: گوش کن گلاره من هیچ وقت دنبال زنای شوهر دار نرفتم...دنبالشون نرفتم ولی دست ردم به سینه ی هیچ زنی نردم. قسم می خورم گندم خودش همه جا جلوی چشمم میومد...خیلی سعی کردم چشمکا و حرفای دو پهلوی و ابراز علاقه های پنهانی و آشکارش و نادیده بگیرم ولی اون زیاده روی میکرد...نتونستم...نه اینکه نخواستم...نتونستم!

-به همین راحتی؟! نتونستی؟ خدای من...تو عین خیالتم نیست!

با لحن دودلی ادامه می دهم و مشکوک می پرسم:

-خب پس اون تنها زن شوهرداری بود که باهاش بودی؟

لب زیرش را داخل دهانش می کشد. سکوتش زیادی طولانی می شود و من از لا به لای همین سکوت جواب سوالم را می گیرم... نه گندم خانوم تنها معشوقه ی متاهل مهیار نبوده.

شقیقه هایم را بین انگشتان دو دستم می گیرم و سرم را بالا می اندازم:

-واقعا که...واقعا...

رو می گیرم ولی او برای بار سوم جلوی رفتنم را می گیرد. سعی نمی کنم بازویم را آزاد کنم. مردمک نگاهم روی حاشیه ی مشکی رنگ تی شرتِ نازک مهیار ثابت مانده.

مهیار: قبل از اینکه تو رو ببینم یه عوضی بودم...صادقانه میگم حالا هم همون آدم عوضیم که عاشق شده...

عضلاتم منقبض می شوند و قلبم تند و با بی رحمی می زند. احساس عجیبی پیدا می کنم. نمی خواهم احساساتی شوم...نه حالا...نه وسط دعوا...ولی! مهیار تا به حال انقدر صریح اعتراف نکرده بود که عاشقم شده. حتی بعد از دو سال! همیشه عاشقانه هایش را بین هزاران کنایه و جملات دوپهلو جا میکرد و تحویل میداد.

او اما انگار نمی فهمد چه طوفانی در دلم به پا کرده...چه بهمنی به راه انداخته!

به صحبتش ادامه میدهد و من هم یکی در میان می شنوم:

-اگر تو نباشی...اگر عشقت نباشه...همون آدم عوضی میشم...نمی بینی؟ تو منو به این آدمی که هستم تبدیل کردی. الان هر جا که میرم...هر کاری که می کنم فقط به یه دختر فکر می کنم...اونم تویی. ولی اگر بری...اگر نباشی باز میشم همون آدم عوضی ای که بودم.

دست هایش جلو می آیند تا دور صورتم قاب شوند. می ترسم...از اینکه اعترافات بی پرده اش احساساتی ام کند وحشت دارم. چند قدم عقب می روم و به سمت در بر می گردم.

-کجا میری؟

در را باز می کنم و بغضم را به سختی و با مشقت زیادی قورت می دهم:

-یه جا که تو نباشی...

دستی برایش تکان می دهم. متوجهم می شود و لبخندی روی لبش می نشانند... جلو می آید و  
صندلی را خش دار عقب می کشد.

اعصاب همیشه بی خطم، خط خطی می شود. رو به رویم می نشیند و سیگار را از بین انگشتانم  
بیرون می کشد:

-سیگار نکش دختر... قراره دنبال چیزایی که اعتیاد میارن نری ها... سیگارم جزو ممنوعه هاست...

بی خیال سیگار گرفته شده از دستم، دود غلیظ را توی صورتش فوت می کنم، به صندلی تیکه  
می دهم و پا روی پا می اندازم:

-سخت نگیر... انگار واسه ی آدمای چیزای ممنوعه وس. وسه انگیز ترن... اصلا انگار توی این دوره و  
زمونه هیچی ممنوعه نیست واسه آدمای...

سیاوش ابرو بالا می اندازد و متعجب می پرسد:

-چی شده باز فیلسوف شدی؟

-چه ربطی داشت به فلسفه؟

دست هایش را زیر سینه اش جمع می کند:

-طفره نرو انقدر! پکر به نظر میرسی... با مهیار کنتاک کردین؟

نگاهی به سمت ردیف بستنی های رنگی داخل محفظه ی شیشه ای، می اندازم:

-یه آب پرتغال خنک برام بگیر... خیلی یخ باشه...!

مسیر نگاهم را دنبال می کند:

-از وقتی به من زنگ زدی و گیر دادی بیام اینجا هنوز چیزی سفارش ندادی تنبل خانوم؟

یاد حرفی که داخل ماشین به مهیار زدم و لجش را در آوردم میفتم...

سرم را با حالت لوسی روی شانۀ ام کج می کنم، لحنم هم به تبعیت از ژستم لوس و پرعشوه  
است:

-بخاطر تنبلی نبود...می خواستم تو برام بگیری!

ابروهایش تا به تا می شوند و سردرگم از روی صندلی بلند می شود:

-عجیب غریب شدی...

احساس می کنم گلو و حلق و حنجره ام همه با هم خشک و ملتهب شده اند و از همین حالا برای نوشیدن آب میوه ای که مهیار بابت خریدنش به دست سیاوش عصبانیت خرج کرده بود، بی تابی می کنم.

سیاوش دوباره رو به رویم می نشیند:

-ببخشید چند وقته درگیرم نمی تونم باهات پیام N.A! خودت که میری جلسه هاتو؟!

-آره میرم...ناشناس بودن تو یه اجتماع کوچیک و حرف زدن از اشتباهات بدون اینکه از قضاوت دیگران بترسی خودش نعمتیه...

-میدونی چیه؟ از دید روان شناسی که نگاه می کنم تو واقعا آدم پیچیده ای هستی گلاره...جوری آدم و نگاه میکنی انگار هیچ کاری ازت بعید نیست.

-تو جلد روان شناست که میری دیگه دوستت ندارم...

-خیلی خب طفره رفتن بسه...بگو چی شده که این ساعت زنگ زدی به من؟

نگاهم روی گلدان سرامیکی ثابت می ماند:

-چرا راجع به گندم و معشوقه های متاهل مهیار بهم نگفته بودی؟ خیال می کردم تو یکی باهام صادقی...!

جا می خورد...سکوتش نشانه ی این است که جا خورده.

-امروز محمد یگانه با دو تا نوچه اومده بود دم خونه واسه تسویه حساب...

-جدی میگي؟ مهیار کجاست؟

-نگران نباش متاسفانه حالش خوبه... نداشتیم زیاد بزنش ولی پشیمونم... باید میذاشتم تا میخورد میزدن... حقش بود.

کوتاه می خندد:

-خیلی موافقم... حالا تو الان عصبانی ای؟

-نباید باشم؟ من می دونستم مهیار گذشته ی پاکى نداره ولی این دیگه زیاده رویه...

شانه ای بالا می اندازد:

-چه توقع دیگه ای ازش داشتی؟ گلاره درست فکر کن... احساساتی نشو... صدبار بهت گفتم انقدر روی مهیار حساب باز نکن... من بعد از بیست و چهار سال خوب میشناسمش. شاید یه مدت عوض شده باشه ولی همیشگی نیست. حالا که داری درست و میخونی و مهیارم خرجت و میده سعی کن از موقعیت استفاده کنی. لاف اگر یه روزی تنها شی میتونی گلیم خودت و از آب بکشی بیرون...

-اعصاب من و از این خوردتر نکن.. حرف من سر چیز دیگست... مشکل من اینجاست که خاله ی جنابعالی هر جا که منو دیده مستقیم و غیر مستقیم بهم هزار جور حرف ناحق زده. جلوی همه آبروم و برده و من دم نزدم... بهم گفته بمیره هم نمیداره پسر دسته ی گلش و ازش بدزدم. همه هم باهاش موافق. که من به مهیار نمیخورم. که مهیار لقمه ی گنده تر از دهنمه. ولی تو بگو... فرق منو مهیار چیه؟ این که من زنم و اون مرده؟ که توی این مملکت همه چیز واسه ی زنا قبح داره؟  
-فعلا که وضع همینه... گاهی اوقات باید با شرایط کنار اومد.

شرایط؟ فکر می کنم چرا شرایط برای یک بار هم که شده با من کنار نمی آید؟ حتی فکر کردن به روزی که مهیار نباشد هم دیوانه ام می کند. درست است که از او عصبانیم ولی نه اینکه به نبودش راضی باشم. خب همینکه فهمیدم تا چه حد جسور و بی وجدان است بیشتر مرا می ترساند.  
میتروسم بلاخره روزی دلش را بزئم...!

درس بخوانم تا اگر تنها شدم بتوانم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون؟ خنده دار است... کار کجا بود؟ یاد آن دورانی میفتم که قبل از خودفروشی دنبال کار می گشتم.

یک روز وقتی دنبال کار روزنامه ها را ورق می زدم، دیدم دکتری برای منشی مطب آگهی داده. من هم فوری تلفن زدم و گفتند فردا که روز مصاحبه است باید به آدرس مورد نظر بروم.

فردایش رفتم و دیدم حدود سی تا زن و دختر نشسته اند و دارند پرسشنامه پر میکنند!

یکی هم دادند دست من. غیر از سوالات مربوط به سن و تحصیلات و وضعیت خانوادگی، بعضی سوالهای دیگرش نامربوط بود. مثلا در خانه چه لباسی میپوشید یا چه هنرهایی دارید!

آخرش آقای دکتر آمد، برگه های همه را گرفت و گفت بروید بعدا به شما خبر می دهم. فقط مرا نگه داشت.

خوب یادم است بعدش آمد نشست رو به رویم و گفت:

-راستش میون اینهمه زنو دختر که دیدی من از تو بیشتر از همه خوشم اومده و می خوام استخدامت کنم. فقط شک دارم که بتونی از پس همه ی کارها بر بیای!

در حالی که هنوز دختر خام و ساده ای بودم و متوجه منظور اصلیش نشده بودم، جواب دادم:

-من دختر باهوشیم. از ده سالگی مادرم اداره ی خونمون و به من سپرده بود! هر کاری رو برام توضیح بدید می تونم انجام بدم.

یادم است آن لبخند زشتی را که زد و گفت:

- وظیفه تو اینجا یکی کارهای مطبه به اضافه ی کارهای شخصی من مثل ماساژ پا و کمر.

بعد اضافه کرد:

- پاشو وایسا تا نشونت بدم کجاهام بیشتر درد می گیره!

تازه متوجه نیت پلیدش شدم، من هم بلند شدم و گفتم:

- آقا من برای این کارا اینجا نیومدم!

عصبانی برگشتم مسافرخانه ولی ناامید نشدم. چند روز بعد یک شرکت خصوصی پیدا کردم که منشی می خواست. آدرس را نوشتم و فردایش رفتم. در زدم و خود آقای رییس در را باز کرد. تا



گفتم سلام من برای کار آمده ام گفت شما از همین حالا با حداکثر حقوق استخدام هستید! گفتم همیشه لطفاً بگین کار من اینجا چی هست؟ گفت هیچی! شما فقط تو این شرکت راه برین یا پشت میز بنشینید و جواب تلفن بدهید. من خودم همه ی کارها را میکنم! نیم ساعت هم نگذشته بود که دستور داد نهار آوردند. بعد در شرکت را قفل کرد و گفت:

" کار دیگه بسه، الان موقع استراحته! "

وقتی داشتیم غذا می خوردیم برایم شروع به تعریف کرد که با وجود وضعیت خوب مالی و زن و بچه، زندگی اش غم انگیز و خالی است و او نیاز به دختر جوانی دارد تا برایش درد دل کند. بعد یک دفعه گریه کنان به من حمله کرد و گفت که اگر نگذارم سرش را روی سینه ی من بگذارد، خودش را خواهد کشت! من هم جیغ زدم و فرار کردم. بعد از آن روزها فهمیدم در چه جور دنیای وحشی ای زندگی می کنیم و همه جور آدم پیدا می شود.

زندگی با مهیار خانه ی آخر من است... باید هر طور شده نگهش می داشتم.

-گلاره گوش میدی چی میگم؟

نگاهی به لیوان باریک و بلند آب پرتغال می اندازم. کی آوردند که من نفهمیدم؟ سپس به سیاوش خیره می شوم:

-چیزی گفتی؟ ببخشید حواسم پرت شد!

-داشتم می گفتم باید با مهیار حرف بزنی... زورش کن یه رسمیتی به این رابطه بده.

شانه بالا می اندازم و بی اهمیت به هشدارش می گویم:

-بریم یکم جمشیدیه قدم بزنینم؟

-از دست تو... اصلاً انگار نه انگار... آب پرتغال و نمیکوری؟

یاد ناخشنودی مهیار میفتم... دوست نداشت این آب میوه را سیاوش برایم بخرد:

-نه...

-نگفتم خیلی پیچیده ای؟ خودتم نمی دونی چی میخوای... بذار اول حساب کنم الان میام.

با سیاوش قدم زدن مثل همیشه خوب بود. حرف زدیم... بحث کردیم شوخی کردیم و خندیدم... مثل همیشه...!

برایم از گندم و محمد گفت. تعریف کرد که محمد یکی از دوست های صمیمی اش بوده و در سن پایین ازدواج کرده... با دختری که از هیچ جهت به او نمی خورده. گندم تا شوهر می کند و به پول و پله ای می رسد خودش را می بازد و خیلی زود با اشتباهاتش عمر زندگی مشترکشان را رو به افول میبرد. گفت که محمد بخاطر خوردن چنین زخمی از حرف و حدیث دوست و آشنا فرار می کند. می گفت انتظار داشته محمد یک روز برگردد و سراغ مهیار بیاید.

دیر وقت بود که برگشتم خانه... مهیار خانه نبود. نه ماشینش بود نه خودش...!

خسته و کلافه از روز پرحادثه ای که داشتم به سمت اتاق خواب می روم. لباس هایم را عوض می کنم و با شکمی پر از لازانیای چرب و چیلی ای که با سیاوش خوردیم زیر پتو می خزم.

هنوز خواب و بیدارم... هنوز از سنگینی زیاد توی رختخواب غلت می زنم که صدای در بلند می شود... مهیار آمده ولی من فکر نمی کنم هنوز آمادگی کافی برای دیدنش را داشته باشم.

سریع خودم را گوشه ی تخت می کشم، پتو را تا زیر چانه ام بالا می آورم و چشم هایم را می بندم.

همچنان منتظر مانده ام تا خشم جایش را به بی اعتنائی بدهد...

تمام نمی شود اما...!

قرص و محکم جاگیره شده!!

اتاق پر می شود از عطر تنش. منظورم بوی ادکلان مارکدارش نیست ها... نه... عطر خودِ خودِ تنش... بوی آغوشش در چهار دیواری اتاق می پیچد و سوراخ سمبه ها را پر می کند.

خشمگینم و می خواهمش. خشمگینم و...

تخت پایین و بالا می رود، از سنگینی تنه اش.

آنقدر می خواهمش که می توانم، دست دراز کنم و پیراهنش را از تنش خارج کنم و همانطور  
خشمگین گوشه ی تخت بیندازم.

اما نمی خواهم...!

-بیداری گلاره؟

آه می کشم... ناخود آگاه بی آنکه بخواهم آه عمیق و سینه سوزی می کشم. می فهمد بیدارم.  
خودش را جلو می کشد و به من می چسبد. نفس های گرم شده اش زیر گوشم می خورد.

دستش را تا کنار گردنم بالا می آورد و موهایم را پشت گوشم می زند... نمی بینم چشم هایش را  
ولی لابد دارند مثل همیشه در تاریکی برق می زنند. بی تاب نگاهش می شوم... بی تاب بوسیدنش  
می شوم...!

-گلاره قسم می خورم فکر نمی کنم از تو بهترم تو از سرمم زیادی... قسم میخورم به کارایی که  
کردم افتخار نمی کنم... قسم می خورم که تا تو کنارم باشی دنبال کس دیگه ای نمیرم. گلاره به  
خدا عاشقتم...

عضلاتم مماس با بدنش سفت می شوند. لابد حرکت ناگهانی بازوهایم را زیر دستش حس  
کرده... لابد فهمیده که چقدر با همین کلام آخرش دیوانه ام کرده.

می خواهم همین جا... همین حالا به مرد بی بند و بارم... به مرد تازه عاشق شده ام بچسبم و  
ل. بانس را ببوسم.

گوشه ی بالشت را بین انگشتانم فشار می دهم. بی اراده، آرام و ملایم... زمزمه می کنم:

-وقتی که اولین بار دیدمت میترسیدم باهات حرف بزنم... وقتی باهات حرف زدم می ترسیدم ازت  
خوشم بیاد... وقتی ازت خوشم اومد می ترسیدم عاشقت بشم...

دستم را روی دستی که زیر سینه ام قلاب شده می گذارم و آرام به سمتش بر می گردم.  
چشمانش برق می زنند... نگاه من هم شعله ور می شود از دیدن چشمانش...

انگشتانم را با ملایمت روی گونه ی استخوانی و مردانه اش می کشم و ادامه می دهم:

-حالا که عاشقت شدم...می ترسم از دستت بدم.

-گلاره من همینجام قرار نیست هیچ وقت...

نه نگو...امیدوارم نکن...نگو مهیار که قرار است همیشه اینجا باشی! آن وقت اگر بروی من از درد میپکم.

سرم را بی درنگ جلو می برم و ل.ب هایش را می بوسم. حرف در دهانش می ماند. انقدر شکه شده که همراهیم نمی کند.

با دندان ل.ب هایش را می بوسم. با ل.ب هایم ل.ب هایش را می بوسم و با تمام صورت می بوسم...ساکت و پر غیض و داغ...بی یک کلام و حرف...

بعد خودم را از او می کشانم بیرون...دست بالا آمده اش را با خشونت پس می زنم...سُر می خورم در بغ.لش...!

پرغیض در آغوشم می گیرد:

-جانِ دلم...

توی دلم می گویم:

"زهر مار و جانِ دلم!!"

دهانش را که باز می کند به حرف زدن، بُراق می شوم روی لب هایش که یعنی، نمی خواهم هیچ...هیچ حرفی بشنوم.

"تو را خواسته ام میان خشم و نخواستن!"

میان خشم و نخواستن و لابدها و نبایدها و هزار و یک اما و اگر دیگر...

به دندان کشیده امت تا بگویم حکایت من با تو، سیاست بردار نیست «جانِ دلم»، توضیح پذیر هم...!

این اداها را می گذارم برای جوان ها و کتاب ها و وبلاگ ها...!

زندگی واقعی که شوخی بردار نیست!!

خشمگینم و می خواهم هم چنان در آغوشش بگیرم. سفت و محکم در آغوش بگیرمش...

هم چنان حواسم هم هست، زندگی مثل کتاب ها نمی شود...!!

مهیار یک دستش را محکم دور بازویم می پیچد و مرا جلوتر می کشد. پایم را که بین زانوهایش قفل شده بیرون می کشم...

رابطه نمی خواهم... فقط دلم می خواهد بی دلهره در آغوش مردم آرام تر شوم... خشمم بریزد و در آغوشش بخوابم. برای یک شب هم که شده دیگر کابوس نبینم... از خوابیدن فرار نکنم...! بدون کابوس بخوابم...

انگشتانش با تک تک مهره های پشت گردنم معاشقه می کنند. نوازش وار پایین و پایین تر می آیند تا به گودی کمرم می رسند. از زیر لباس خوابم به سمت قفل لباس زیرم می روند. آن را باز می کند و من ناامید می شوم...

دیگر خشمگین نیستم... غیض هم ندارم! فقط ناامیدم...

"بعضی آدم ها هیچ وقت آدم نمی شوند...!!"

در با صدای مهیبی باز می شود و صداهای زمزمه وار پیچیده در فضای خانه رو به خاموشی می روند. نگاهم در دایره ی به خون نشسته ی نگاه عرفان، قفل می شود.

در عرض چند ثانیه نفس هایم نصف می شوند و کم کم در سینه ام حبس...! قلبم تیر می کشد و لیوان توی دستم، از بین انگشتان بی جان و سست شده ام میلغزد، روی زمین واژگون می شود و صدای شکستنش سرم را پر می کند.

عرفان عصبی و غران، از بین جمعیت به سمت من گام بر می دارد.

هرچه که می کنم از دستش برمم... فرار کنم و خودم را نجات دهم، نمی شود. انگار که مرا در مرداب خونی نگاهش زندانی کرده. دستم را روی گلویم می فشارم و سعی می کنم نفس بکشم. نمی شود... فایده ای ندارد!

عرفان به من می رسد و به بازویم چنگ می زند... سعی می کنم جیغ بکشم ولی صدا در گلویم خفه شده و حس می کنم حنجره ام زخم برمی دارد.

خشمگین... سریع و بی ملاحظه مرا سمت خودش می کشد و دستش زیر چانه ام می رود. انقدر محکم چانه ام را بین انگشتانش می فشارد که حس می کنم ناخون هایش در گوشتم فرو رفته. دندان هایم از زور ترس «تلیک تلیک» به هم می خورند... او اما مثل گرگ نر و گرسنه ای برایم دندان تیز می کند:

- الان خیلی وقته هار هارم گلاره... او مدم تیکه پارت کنم.

سعی می کنم خودم را از دامش بیرون بکشم... بی فایده است:

- دست از سرم بردار... چی از جونم می خواهی؟

چشمانش برق می زند:

- همون جونتو... تاوان کاری که با من کردی و پس میدی... پس میدی!

نگاهم روی تیزی براق و بران چاقوی توی دستش تاب می خورد و سرم به دوران می افتد. بی آنکه به من فرصتی برای تجزیه و تحلیل بدهد، چاقو را تا دسته در دلم فرو می کند. خون جلوی چشمم جویبار می شود و از زیر دلم بیرون می پاشد.

نفسم به شماره میفتد...!

جیغ می کشم... بلند بلند. مهیار از دور پیدایش می شود... نگاهش روی دسته ی چاقوی توی دل من ثابت می ماند.

به سمت هردوی ما می دود و فریاد می زند:

- گلاره... گلاره!!

روی زمین می نشینم... مهیار انگار هرچه که می دود باز هم به من نمی رسد. نگاه عرفان همچنان خونین است و از لذت برق می زنند...!

- گلاره... گلاره...!

جیغ می کشم و از خواب می پریم. دست کسی شانه هایم را سخت تکان می دهد:

-پاشو گلاره...داری خواب می بینی!!

چشم باز می کنم و صورت مهیار را از بین نگاه تار شده ام، تشخیص می دهم. تمام تنم عرق کرده و در کوره ای می سوزد. دست روی قلب کوبانم می گذارم و زیر گریه می زنم.

مثل گنجشک ترسیده ای می لرزم. مهیار پوفی از سر آسودگی می کشد و سرم را از روی بالشت بر می دارد. آن را روی سینه اش می گذارد و دستش را روی گونه ام می کشد:

-خواب دیدی عزیزم...فقط خواب بود.

به سینه اش چنگ می زنم و می نالم:

-خیلی ترسیده بودم...خیلی ترسیده بودم مهیار...عرفان اومده بود سراغم ولی تو اونجا نبود...تو نبود!!

پیشانی ام را بوسه می زند:

-من اینجام خوشگلم...همینجا می مونم...همیشه پیشتم از هیچی نترس.

من دارم تو آدمک ها می میرم،

تو برام از پری ها قصه میگی؟

نگاهم می کند. نگاهش در تاریکی برق می زند...لبخند می زند. گونه اش چال می شود. مگر می

شود در برابر این گردی کوچک و دوست داشتنی بی تفاوت بود؟

من هم لبخند لرزانی روی لبان عرق کرده ام می نشانم.

دستم را می گذارم روی گونه اش...همان جایی که چاله ی کوچکی درست شده...شستم می رود تا

بین چین های گوشه ی چشمش...که برایم چشم و ابرو می آیند.

آن چهار تا انگشت دیگر نرم، لغزان و پروانه وار...می رود داخل شب سیاه موهایش که خودش می

گوید:

"خوابش می کنم وقتی نوازش می کنمشان!!"

دستش را روی دستم می گذارد و آن را از روی گونه اش پایین می کشد:

-انقدر انگولکم نکن بچه... نصفه شبی کار میدم دستت!!

معلوم است خواب زده شده. از حالت متوحش چشمانش قشنگ حس می کنم. سرم را روی سینه اش جابه جا می کنم و به صدای قلبش گوش می دهم. از خوابیدن فرار می کنم. می ترسم دوباره عرفان سراغم بیاید. حالا که در واقعیت راپرتش را به پلیس دادم و فرستادمش هلفدونی... در خواب سراغم می آید. انگار تا عمر دارم باید از خودش و سایه اش که روی سرم افتاده، فرار کنم.

-مهیار میشه بذاری اول من بخوابم بعد بخوابی؟ من می ترسم...

خودش را بالا می کشد و به تاج تخت تکیه می دهد. مرا هم با حالت راحتی تری جا به جا می کند و می گذارد سرم روی سینه اش بماند.

-البته عزیزم... من بیدارم!

سرم روی سینه ی بی واسطه و عریانش جا خوش می کند و چشم هایم را روی هم می گذارم. هنوز هم می ترسم خواب بروم و کابوس بیایم...!

مهیار با موهایم بازی می کند... دستش را نوازش وار بینشان می کشد. اینطوری بهتر است... اینطوری زودتر خوابم می کند. با حس خوشایندی غرق رویا می شوم.

\*\*

هر چه فکر می کنم، می بینم من برای سر و کله زدن با دنیا به دنیا نیامده ام. از طرفی از آن خنده های رضایت بخشِ احمقانه هم، بلد نیستم به زندگی بزنم.

من اشتباهی به دنیا آمده ام...

این روزها یاد گرفته ام که چطور به زندگی و روالش پوزخندهای معنی دار بزنم و ساکت بمانم...!

امروز کلا از آن روزهای مزخرف بود. هنوز تابستان تمام نشده باران رگباری بنای باریدن گذاشت و تمام هیکلکم را خیس کرد.



تازه مانتویم را به رخت آویز انداخته بودم و می خواستم لباس های خیسم را عوض کنم. همینطور هم به خودم غر می زدم که چرا ترم تابستانی برداشته ام.

هرچند که دلم می خواست هر چه زودتر کلک درس را بکنم و خیالم راحت شود ولی خب غر زدن که آزاد بود...!

صدای زنگ باعث شده بود لباس درنیاورده را دوباره بپوشم. مادر مهیار بود... راستش از آمدنش آنقدرها هم جا نخوردم. مستقیم رفت سر اصل مطلب...

البته مستقیم مستقیم هم که نه... اول مادر و پدر و جد و آبام را جلوی چشمم آورد بعد رفت سر لپ کلام.

به من گفت دختر چوپون و من خیلی مودبانه گفتم با اینکه احترام خاصی برای چوپان های عزیز و زحمتکش قائلم ولی پدر من معلم بود.

این روزها یادگرفته ام چطور سیاست به خرج دهم... چطور با پنبه سر ببرم و حق بعضی ها را کف دستشان بگذارم...

نسیم قبل از رفتنش هشدار داده بود که با چچور زنی طرفم ولی حتی اگر پاچه پاره و تا این حد س.ل.ی.ط.ه هم نبود، کدام مادری راضی می شود پسرش با یکی مثل من وقت بگذراند؟!

تازه حالا که دوستیمان انقدر طولانی و جدی شده، امکان داشت به قول معروف خر مغز مهیار را گاز بگیرد و مرا عروس خودش کند.

اوایل مادر مهیار مشکلی با رابطه ی ما نداشت. آن روزهایی که چیزی راجع به گذشته ام نمی دانست، اتفاقا خوشحالم بود که از دردسرهایی که پسر پر شر و شورش برایشان درست می کرد، راحت شده. اما کم کم که رفتارهای عاشق پیشه ی پسرش را دید توی نخ من رفت و چیزی نکشیده آمارم را در آورد. از آن روز هم شد کابوس شب و روزم.

این روزها یاد گرفته ام چطور کتاب بخوانم و چطور فیلسوفانه و قلمبه سلمبه حرف بزنم... چطور خودم را از آن چه که هستم بزرگ تر نشان دهم...

خانوم درخشان امروز آمد و از راه مسالمت آمیزتری پیش رفت. پیشنهاد پول قلنبه داد و چک کشید.

من هم در دلم به نیت هایش خندیدم. او که از قدرت عشق خبر نداشت... این پول ها که هیچ صد برابرش هم کاری را پیش نمی برد.

ولی پول را گرفتم و دوباره و صدباره در دلم به خوش خیالی هایش خندیدم.

آخرش هم تاکید کرد مهیار نباید بفهمد و باید خودم را یک جوری از زندگی اش گم و گور کنم... انگار من نمی دانم خودش مترصد فرصتی است تا مهیار را ببیند و پته ی مرا روی آب بریزد... که چطور دختری هستم و به خیال خودش آن روی سکه را نشان پسرش دهد. انگار نمی دانستم خودش زودتر کف دست پسرش می گذارد، چقدر پول دوستم و پول را به مهیار ترجیح داده ام...!

این روز ها یاد گرفته ام چطور می شود، همه ی مسیرهای برگشت را بلد بود... چطور پل های پشت سر را سالم نگه داشت...!

صدای کلید انداختن به قفل مرا از فکر خارج می کند. از روی صندلی بلند می شوم، هل هلکی سیگار توی دستم را داخل سینک خاموش می کنم و فیلترش را می فرستم توی چاه تا مهیار آن را نبیند.

به سمت اتاق خواب می دووم و بلوز و شلوار جینِ نموداری که بعد از رفتن خانوم درخشان، هنوز به تن دارم را تند تند با لباس راحتی عوض می کنم.

لباس هایی که بوی سیگار گرفته اند را می برم تا در ماشین لباس شویی بیندازم. مهیار کفشش را کنار جاکفشی در میاورد. زیر لبی سلام می کنم و او فقط به حرکت شتاب زده ی من به سمت آشپزخانه خیره می شود.

صدایش را از داخل هال می شنوم:

-سلام... می بینی هنوز پاییز نشده چه بارونی میاد؟ میخوای لباس بشوری؟

نگاه به لباس های توی دستم می اندازم که هنوز بوی سیگار می دهند. آن ها را داخل ماشین می چپانم و جواب می دهم:

-آره لباسام خیس شدن...

این روزها یاد گرفته ام که چطور نقش بازی کنم...چطور دروغ بگویم...چطور کلک سوار کنم و کمی...حتی کمی ته مهیای دلم هم، عذاب وجدان نگیرم.

من چیز هایی یاد گرفته ام...باور کن یاد گرفته ام...!

تیشترتش را همان جا وسط سالن از تنش در می آورد و به سمت من پرت می کند:

-اینو هم بنداز...

قبل از اینکه بتوانم لباس را در هوا بگیرم توی صورتم فرود می آید. بوی مهیار و باران را با هم می دهد.

مهیار راضی از نشانه گیریِ دقیقش به سمت اتاق خواب می رود:

-یه چایی بذار می چسبه تو این هوا!

زیر لبی غر می زنم و بعد از پر کردن مخزن پودرِ ماشین، آن را روشن می کنم.

-نوکر بابات غلام سیاه...!

هنوز هم بعد از رفتن خانوم درخشان اخلاقم چیز مرغی است. چکِ سبک و کم وزن داخل جیب شلوار کم سنگینی می کند. احساس می کنم وزنه ی بزرگی به یک طرفم آویزان شده و نمی گذارد تعادل داشته باشم. بعد فکر می کنم مهیار که مقصر نیست...

شاید هم هست. هست که انقدر به مادرش رو داده...انقدر گذاشت هرچه می خواهد به من بگوید، که کار به اینجا کشید. که یک نفر به همین سادگی غرورم را مچاله کند و من فقط ساکت بمانم.

مهیار فین فین کنان و با همان موهای نمدار و خوش بو، روی صندلی لم می دهد و قندی در دهانش می گذارد.

نگاهم روی بخاری که از دهانه ی گشاد لیوان بیرون می زند می ماسد و بی هیچ رگه ای از خشم و حتی کنایه در صدایم می گویم:

-مامانت اومده بود اینجا...

قند در گلویش می پرد و بین سرفه، می پرسد:

-چی؟ مامان...من؟

پشتش می زنم و جواب می دهم:

-نه پس مامان من! آره مادر جنابعالی...

نگاه گریزانش را به گردنم می دوزد:

-چرا انقدر عجیب خونسردی؟ داری می ترسونیم! برای چی اومده بود اینجا؟

چک را از داخل جیب شلوار کم بیرون می کشم و کنار دستش می گذارم:

-بخاطر این...اومده بود اینجا بهم پول بده شرم و از زندگیت کم کنم.

نمیگذارم چیزی بگوید و ادامه می دهم:

-میخواستم بهش بگم خانوم درخشان این خاله زنک بازیا دیگه خز شده...ولی خب بهترین گزینه

این بود که چک و بگیرم و به خودت نشون بدم تا باور کنی. ببین مهیار اومد اینجا هرچی از

دهنش در اومد بهم گفت و من فقط نگاه کردم...اونم به احترام تو ولی دفعه ی بعد قول نمیدم

خونسرد بمونم...عادت ندارم هرکی هرچی خواست به نافم ببنده و من در برابرش کوتاه پیام...فقط

بخاطر تو بود.

سیب گلویش بالا و پایین می رود. حالا بعد از آن سخنرانی آتشین سکوت کرده ام تا او حرفی

بزند.

چیزی بگو مرد من...کلافه ام از این سکوت!

نفس عمیقی می کشد و با همان قندی که گوشه ی لب چپش را پر کرده، می گوید:

-باهاش حرف میزنم.

جا می خورم. حقیقتا انتظار چنین برخورد خونسردی را نداشتم. حالا نه اینکه حرف نامربوطی به مادرش بزند. می دانم که به هر حال چه بخواهم و چه نخواهم آن زن مادرش است!

دست به کمر می زنم. لب هایم را به هم می فشارم تا تند نرم و حرف نامربوطی نزنم:

-باهاش حرف میزنی؟ آره...خوبه...فکر خیلی خوبیه...مطمئنا اونم میگه چشم از این به بعد پام و از تو کفش این دختره می کشم بیرون.

این لپش خالی می شود و آن یکی را با حجم آب شده و کمتری از قند، پر می کند. یک قلپ چای می نوشد و شانه بالا می اندازد:

-پ میگی چیکار کنم؟؟

این لحن و این کلمات طلبکار یعنی اینکه اگر بگویم جلوی مادرش ایستادگی کند و طرف مرا بگیرد، فقط خودم را سبک کرده ام.

چشم های خیره اش از خوردن چای داغ آبدار شده و نقره ی نگاهش عمیقا برق می زند.

همانطور دست به کمر، بین موهای پریشانم چنگی می زنم و انتهایش را روی شانه می ریزم:

-من که نمیتونم همش متانت به خرج بدم...راجع به من چه فکری کردی؟

یک ابرویش بالا می رود. شیطان نگاهم می کند و لبخند می زند. با خودم درگیرم نگاهم توی قبر کنده شده روی لپش، چال نشود.

خودش هم میداند چقدر دوستش دارم که همیشه اینطور عمیق لبخند می زند.

از آنجایی که گاهی به جانش میفتم و غلغلکش می دهم تا بخندد و من گونه اش را گاز بگیرم، می داند در برابر این گردی کوچک و نمکین ضعیفم.

از خنده های دوست تر داشتنیت تا دوست داشتن های خنده دارم...خسته شده ام مرد...دست از این زیرکانه هایت بردار!

موهایم را پشت گوشم سر می دهم.

دوباره... صد باره! دستم خسته می شود، موهایم هم، پریشان می شوند و کنار گوشم وز می زنند.

هنوز منتظر جوابی از او ایستاده ام.

ابروی بالارفته اش پایین می آید و با خنده جواب می دهد:

-فکرای کثیف...

از یک جایی به بعد سکوت و متانت نشانه ی بیماری است.

قیافه ام برزخی می شود و جیغ می کشم:

-واقعا که... من به جز رخت خواب دیگه کجای زندگیتم؟

آری از یک جایی به بعد سکوت نشانه ی مریضی است. شاید طرف مقابلم یا دیگران بگذارند به حساب فهم و شعور و درک موقعیت، اما یک جایی ته ذهن ساکت و متینم، تمام مدت صدای زنگ هشدار می آید که انفجار عظیمی در راه است...!

دست هایش را با حالت تسلیم بالا می برد و پلک های پر مژه اش روی صورتش سایه می اندازد.  
چشم هایش را با مکث چند ثانیه ای باز می کند و می گوید:

-شوخی کردم بابا اونطوری نگام نکن...خواستم یکم فضا عوض شه...میخواهی جدی باشم؟  
باشه...من نمی تونم این بلارو سر مامانم بیارم...برام زحمت کشیده گلاره این حقش نیست...

سرم می سوزد...از حرفش مخم سوت می کشد. شقیقه هایم را بین انگشتانم چنگ می زنم.

یک چیز را هیچ وقت نبخشیدم...

حرف ها را...!

کارها را بخشیدم...آدم ها را بخشیدم!

کلمات ولی یک جایی توی ذهنم نوشته می شوند...نشد که بخشم!

منزجر می شوم و چینی می اندازم به پیشانی ام. منظورش من بودم...

و به همین سادگی، هشدارِ توی سرمِ طعمِ جدیت می گیرد و انفجارِ عظیمِ آغاز می شود!

صدایم کم کم اوج می گیرد:

-منظورت از بلا منم...

انگشت اشاره ام را به سمت خودم نشانه می روم:

-من حقش نیستم... من بلائم... آره؟ فاجعه ام... آره؟

-منظورم این نبود...

چشم هایش گریزانند. چالشِ ناجوانمردانه پر می شود.

-پس منظورت چی بود؟ مهیار منو ببین...

چانه اش را می گیرم و آن را به سمت خودم بر می گردانم. نگاهش همچنان می گریزد. خیال نگاه

کردن به من را ندارد انگار!

-نگام کن لعنتی... من شکسته نیستم... ناقص نیستم... سعی نکن تعمیرم کنی... تلاش نکن درستم

کنی. من خراب نیستم. سالم سالمم... اگه نشکنیم سالمم می مونم. ببینم؟! اصلا مادر جنابعالی که

منو عیب دار میبینی، قضیه ی هم خوابگیت با گندم و گندم های متاهل دیگه رو میدونه؟

بلاخره نگاهم می کند...!

مشتش را روی کابینت می کوبد:

-تمومش کن... بسه دیگه... داری چرت و پرت میگی!

دیگر اشک هایم تاب نمی آورند. پایین می چکند. هرکسی کاسه ی صبری دارد. برای من تمام

شد... لبریز شد و چکه کرد روی گونه ام.

چانه ام می لرزد ولی صدایم هنوز محکم و بی لرزش است:

-چرت نمیگم...خودت گفתי بلایی مثل من نباید سرت بیاد. آره عزیزم تو راست میگی...حق داری...آخه من عوضی ام...جن.ده.ام. رو.سپی خیابونی ام...حالا هم که شدم فاج.شه ی خونگی جنابعالی...

گوشم از صدای بلندش سوت می زند:

-خفه شو...خفه شو...

ضربه ی محکمش چیزی فراتر از یک سیلی است. بیشتر شبیه غیرت تهدید شده ی مردی است که نسبت به برباد رفتن، واکنش نشان داده.

سرم روی شانه ی چپم فرود می آید و استخوان گونه ام از عمق به گزگز می افتد.

فکم را حس نمی کنم در عوض حس می کنم دندان هایم توی دهانم فروریخته!

اشک و خون را با پشت دست پاک می کنم. دهانم تلخ شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده...خشک خشک مثل برهوت...!

این فاجعه دیگر تحت کنترل نیست. سر می خورم و روی زانو هایم می نشینم.

مهیار به طبق طبق شب سیاه موهایش چنگ می اندازد. پشت سر هم. کلافه شده...می دانم که شده. چیزهای جدی را دوست ندارد. اینطور که همه چیز جدی می شود را دوست ندارد!

دوباره خون و اشک را پس می زنم. صورتم می سوزد.

قلبم بیشتر...!

نالاه می کنم:

-لعنتی...لعنت به تو...نمی تونم از دستت بدم. زنده نمی مونم و این تقصیر توئه. تو مجبورم کردی عاشقت شم. تو وادارم کردی به قلبم راحت بدم.

کنارم زانو میزند. دستش جلو می آید. تا یک سانتی گونه ام...از همان یک سانتی هم حرارت دستش گونه ی سوزناکم را به آتش می کشد.



رم می کنم و دستش را پس می زنم. با گریه... با حرص و حب و بغض. آن را روی سینه اش می گذارم و به عقب هولش می دهم:

-برو... برو... برو... نمیخوام ببینمت!

-گلا...

هیستریکی جیغ می کشم:

-هیچی نگو... برو... برو... برو... گمشو...!

«به جهنم» زیر لبی ای می گوید و از آشپزخانه خارج می شود.

بفرما خانوم درخشان... همانی شد که تو می خواستی. بیا پسر دسته ی گلت را تحویل بگیر. صحیح و سالم...!

مهیار خان گوش می کنی؟؟!

تو مرا برای همین قبرستان می خواستی... برای همین گور زیبایی که تویش خوابیده ام!

که دورش گلهای زیبای مردنم را چیده ام...!

برای اینجا که دلبازترین قفس سردم است. برای آرامگاهی که به مردنم هم نمی ارزد. برای همین چیزهایی که به هیچ چیز نمی ارزد.

همین هایی که در لحظه های کوچک خرج می شوند. و وقتی که باید، هیچ کدام نیستند...!

چیزهایی که برای دیدن حقارتشان، آنقدر باید گردنم را خم کنم...

تا بشکند!!

ببخش عزیز دل...!

گردنم بیش از این نمی چرخد. بیشتر از این مرده ام... بیشتر از این باتلاق از گردنم هم بالا می زند...

و تنها چیزی که می ماند، تملق دوباره ی شغال ها و کلاغ های دورم است.

اینجا مردن...

به رد شدنش هم...

نمی ارزد...!

\* فصل دوازدهم: ذهن خطرناک \*

با سنگینی وارد کافه ی نسبتا شلوغ می شوم. بوی دود و توتون به مشام می خورد. بوی عطر و عرق و بوی فوق العاده ی قهوه، بعد از دود خودشان را نشان می دهند.

وسایلی را که برای پس دادنشان به مهیار تا اینجا کشانده ام را به سختی با خودم داخل میبرم و یکی از میزهای خالی و تمیز را برای نشستن، انتخاب می کنم.

جوان ها اکثرا دوتایی و دور چند میز چندتایی نشسته و بی توجه به اطراف خلوت کرده اند. دوباره حرصم تنگی می کند. در پیاده رو هم که قدم می زدم، یک دوجین جفت عاشق و دست در دست دیدم و هی خودم را به ندیدن زدم.

انگاری همه ی این شهر لعنتی را برای جفت ها ساخته اند...!

همه ی این میز و صندلی های گوشه و کنار رستوران و کافه ها را هم...!

با اخم و سنگینی روی صندلی می نشینم، چون حس می کنم همه تنهایی ام را به تمسخر تماشا می کنند. به روی خودم نمی آورم و چای هلدار با نبات سفارش می دهم.

خدا را شکر جای خوبی پیدا کردم. پشت این شیشه ی لکه دار که انگار کافه چی هنوز وقت نکرده آن را پاک کند، منتظر می نشینم تا مهیار خودش را نشان دهد. جواب زنگ هایم را که نمی دهد. مجبورم در عمل انجام شده قرارش دهم.

امروز باید هرطور شده تکلیفم را با این وسایل، با این خاطرات و با هر چیزی که از گذشته مانده و عذابم می دهد، روشن کنم.

سینی حاوی قوری و استکان و نعلبکی، رو به رویم، روی میز چوبی و دایره ای شکلی که پر از دست نوشته های کم و بیش ناخوانا شده، قرار می گیرد.

استکان را بر می دارم، پرش می کنم و تا نزدیکی لبم می برم.

همه ی این استکان و نعلبکی ها که ناصرالدین شاه با آن سیبیل تابیده و چشمان از حدقه در آمده اش طوری ما آدم تنهاها را نگاه می کند، انگار به قاعده ی تمام تاریخ از ما طلب دارد.

انگار ما یک نفره ها جایی نداریم میون این آدم های جفت جفت...!

حتما وصله ی ناجور و بدقواره ی این شهریم...انگاری ما که تنهاییم حق نداریم، چای بنوشیم که باید همیشه استکان دوم را از خاطرات پر کنیم.

انگاری وقتی تنهایی باید جواب نگاه های چپ چپ کافه چی ها را هم تو بدهی.

نفرین بر این شهر...!

نفرین بر این خاطرات جفتی...!

نفرین به همه ی چیزهایی که وقتی تقسیم بر دو می شوند، بدون باقیمانده می مانند...!

نفرین به تمام کاسه و بشقاب هایی که همیشه، ضربی از دو بوده اند...فنجان هایی که وقتی تنهاوند پر نمی شوند از چای!

نفرین به کافه و کافه چی های این شهر که همه ی میزهای این شهر را دو نفره چیده اند...!

استکان خوش بوی چای را روی عکس ناصرالدین شاه، می کوبم تا دیگر آنطور پر نفوذ نگاهم نکند. چای هم نخواستیم بخوریم، همان غصه خوردن بیشتر با ذائقه ام جور است.

از اینکه بخواهم دوباره با مهیار که ادعا کرده حتی مرا نمی شناسد، رو به رو شوم، ضربان قلبم دمی آرام نمی گیرد. نمی دانم باید چه واکنشی از خودم نشان دهم. خب این را خوب می دانم که با توجه به حرف هایی که مهیار به سیاوش زده است، نباید امیدی داشته باشم...باید دست از گریه و آه و افسوس بردارم. باید همین ته مانده ی غرورم را هم که شده برای خودم نگه دارم.

ولی او مهیار است...من همیشه و همیشه در برابر او ضعیف بوده ام...ضعیف هستم و ضعیف خواهم ماند.

یادم به آخرین باری که دیدمش می افتد. بعد از دوباری که برای جمع و جور کردن وسایلش به خانه برگشت، یک برخورد تاسف بار دیگر هم با او داشتم.

خوب یادم است. یکی از روزهای ابری پاییز بود. چیزی شبیه هوای فروردینی و گرفته ی امروز...! اتفاقا در همین نقطه و داخل همین کافه نشسته بودم و قهوه...چای...چای و قهوه نوشیده بودم و فال گرفته بودم و سیگار کشیده بودم و گریه هم زیاد کرده بودم.

می خواستم مهیار را ببینم...دل تنگش شده بودم.

انقدر منتظر نشسته بودم تا به این نتیجه رسیدم که یا خانه نیست و قبل از آمدن من بیرون رفته یا در این هوای بارانی خانه نشینی را ترجیح داده. شب شده بود که از کافه بیرون زدم و دست از پا درازتر و گریان راه ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفتم.

روی نیمکت سرد و خیس ایستگاه اتوبوس نشسته بودم که در یک لحظه چشمم به پرادوی مشکی رنگی افتاد که اتفاقا پسری که پشت فرمان نشسته بود، شباهت بی اندازه ای به مهیار داشت.

مطمئنا خودش بود. یعنی با آن آرم جوکری که کنار چراغ عقب ماشینش زده بود، کس دیگری نمی توانست باشد. کسی هم که از پسر بودنش در همان یک لحظه اطمینان پیدا کردم کنارش نشسته بود.

بدون اینکه از قبل تصمیمش را داشته باشم گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و با مهیار تماس گرفتم. باید می دیدمش...دل تنگش بودم.

چند بوق خورد تا جواب داد:

-الو...

صدای مهیار نبود. من حتی صدای نفس های مهیار را هم میشناختم...

بعد از کمی من و من کردن، گفتم:

-سلام...اووم..بخشید میشه گوشی و بدید به مهیار!؟

-مهیار اینجا نیست خانوم.

صدای بوق اشغال مثل پتک توی سرم خورد. دهانم باز مانده بود. خودم دیدمش. کنار دوستش نشسته بود. یک ربع بعد در حالی که هنوز شوکه و سرخورده از پس زده شدن توسط مهیار بودم، ماشینش را دیدم که دوباره خیابان را دور زده بود و کنار سوپر مارکتی ایستاد.

وقت را هدر نادم، از جا پریدم و به سمتشان دویدم. خودم هم دقیقا در آن لحظه نمی دانستم، چه تصمیمی دارم. فقط می دانستم دلم تنگش است.

مهیار از سوپر مارکت بیرون آمد و سوار ماشینش شد. سرعت بیشتری به قدم هایم دادم، سریع در را باز کردم و و پشت نشستم.

تازه وقتی دیدم مهیار و دوستش هر دو به عقب برگشته اند و با چشمانی گشاد شده از تعجب نگاهم می کنند، فهمیدم چه کرده ام.

تمام جراتم را جمع کردم و با بغضی که پشت سیب آدمم لانه کرده بود، رو به دوست مهیار گفتم:

-میشه چند لحظه تنهامون بذاری؟

پسر جوان بلا تکلیف به مهیار خیره شد. مهیار پوف کلافه ای کشید و با اخم گفت:

-شرمنده داداش...بهت زنگ میزنم.

پسر بی حرف پیاده شد. مهیار هنوز اخم داشت. از آنجایی که کم پیش می آمد مهیار اخم کند، این یعنی اینکه بودنم را نمی خواست. یعنی اینکه بودنم عصبی اش کرده بود.

خیره خیره نگاهم می کرد. یعنی منتظر بود، چیزی بگویم. هول شدم. واقعا حرفی برای زدن نداشتم.

یا شاید چرا...داشتم اما انقدر حرف های مانده و گندیده شده زیاد بودند که نمی دانستم باید برای جلوگیری از گندیدگی بیشتر از کدام شروع کنم.

انگار لب هایم را به هم بافته باشند، صم و بکم فقط نگاهش کردم و فکر کردم چقدر دلم برایش تنگ شده.

-خب؟؟!!

شاکی گفت خب...این یعنی اینکه: "بنال دیگه!"

خب؟! خب باید چه می گفتم؟! از کجا شروع می کردم؟

اشکم جاری شد و نالیدم:

-چرا اینکارو باهام کردی؟

انگار شروع افتضاحی بود، چون غرید:

-پیاده شو...از ماشینم برو بیرون!

آنجا نشسته بودم، در چشمان روشن و براقش نگاه می کردم و تنها کاری که از ته دل می خواستم که انجام دهم، بوسیدنش بود.

رو به رویم...رخ به رخ نشسته بود. صحرای نگاهم را زیر و رو می کرد و تنها کاری که آرامش می کرد، شکستن قلب من بود و انگار که اصلا اهمیتی به این دل شکستگی، نمی داد.

با صدای بلند تری گریه کردم و نالیدم:

-مهیار!!!

می لرزیدم...لب هایم...چانه ام...شانه هایم و تمام هیکلیم زیر بار این خفت می لرزید.

نمیشه زمین خورد و گریه نکرد...به دادم برس بهترین نارفیق.

هنوزم به دستای تو قانعم...هنوز عاشقم با یه زخم عمیق!

-گلاره روز خوبی رو واسه آویزون بازی انتخاب نکردی...حوصله ی تو یکی رو اصلا ندارم!

-مهیار نکن...اینکارو باهام نکن. ما قول دادیم مال هم باشیم...تو قول دادی!

پوزخندی زد، رویش را گرفت و برگشت. آینه عقب را روی صورت گریان من تنظیم کرد:

-میدونم...!

با گریه جیغ کشیدم:

-مرده و قولش...

خونسرد و بی خیال، بدون اینکه نگاهش را بدزد، جسورانه جواب داد:

-نامردم و قولم رو میشکونم...

-خانوم؟! خانوم با شمام!

از فکر خارج شده و نگاه از در آپارتمان مهیار می گیرم. به پسر جوان و پرنرزی ای که بیست و پنج سال بیشتر به صورت زنانه و با نمکش نمی آید، نگاه می کنم. ترجیح می دهم به یاد نیاورم مهیار چطور از ماشینش بیرونم انداخت و ترکم کرد.

-چایتون یخ کرد...بگم عوضش کنن...یا...یا اینکه چیز دیگه ای براتون سفارش بدم!

چشم هایش می گویند، قصدش آشنایی بیشتر است. شاید هم چون مرا خیلی تنها دیده، دارد کرم می ریزد.

اخم می کنم و تشرآمیز جواب می دهم:

-خیر آقا...بخوام چیزی سفارش بدم خودم بلدم.

کنف می شود. لب هایش می شوند یک خطر باریک و زیر لبی می گوید:

-چه بد اخلاق...!

راهش را می کشد و دوباره کنار دوستانش که خندان توی سر و کله ی هم می زنند، می نشیند. هنوز نگاهم می کند. اهمیتی به او نمی دهم.

سرم را پایین می اندازم و توجهم به دست نوشته ای پررنگ تر از بقیه روی میز، جلب می شود.

وقتی دیدی یه زن سیگار میکشه بدون کارش از گریه کردن گذشته و وقتی دیدی مردی گریه میکنه بدون کارش از سیگار کشیدن گذشته.

کنجکاو می شوم بدانم کسی که پشت این میز نشسته و دل شکسته این متن را نوشته، زن بوه یا مرد؟ کارش به سیگار کشیده یا به اشک ریختن؟!

آهی می کشم و سیگاری آتش می زنم. کار من خیلی وقت است از گریه گذشته و به سیگار کشیدن رسیده!

خیلی منتظر می نشینم تا بلاخره پیدایش می شود. دلهره امانم را می برد. از این همه ضعف و اضطرابی که در برابر دیدن دوباره اش دارم، بدم می آید.

به خودم تسلی می دهم.

"نگران نباش حل میشه!"

بدون اینکه کیف و وسایل را بردارم، از کافه بیرون می روم و قبل از اینکه سوار ماشینش شود و شانس رویارویی با او را از دست بدهم، فریاد می کشم:

-مهیار!

مثل همیشه خوشتیپ و جذاب است. کت چرم سبز سیدی با خط ممتد و سپیدی رو جیب راستش، از زیر کت تی شرت ساده ی سپیدی پوشیده با شلوار آبی و خوش دوخت و کتونی های سپید.

دستش روی دستگیره ثابت می ماند. پر شتاب به سمتم بر می گردد:

-گلاره؟؟؟!

نفسم بند می آید. پس چرا وانمود نکرد مرا نمی شناسد؟! خودش گفته بود!

قلب پمپاژ یادش می رود. خون در عروقم یخ می بندد.

به خودم نهیب می زنم:



"یادت رفته این مرد سنگدل چی به روزت آورد؟ نباید وابدی! حق نداری گلاره... حق نداری!"

پوزخندی گوشه ی لبم را بالا می کشد و کنایه می زنم:

-خوبه شناختی... آخه گفته بودی منو نمیشناسی!

ابروهایش بالا می روند و دل من پایین می ریزد.

متعجب دستی پشت گردنش می کشد و می پرسد:

-من گفتم؟ کی گفتم که یادم نیست؟ من هیچ وقت همچین حرفی نزدم.

ظاهر سرد و خونسردی که برای خودم دست و پا کرده ام، از هم می پاشد. نگاهم در سبید

موهایش فرو می رود. دستم به نگاهم حسودی می کند.

پوفی می کشم و جواب نگاه همچنان متعجب و پرسانش را می دهم:

-میخوای بگی نگفتی؟

-نیازی نمی بینم توضیح بدم... من هیچ وقت همچین چیزی نگفتم! خودت که میدونی! من عادت

ندارم صورت مسئله رو پاک کنم... حلش می کنم. موضوع تو هم حل شدست. بازم میگم... من

همچین حرفی نزدم.

یعنی سیاوش دروغ گفته؟ از هرکسی انتظارش را داشتم جز سیاوش! اصلا چرا باید چنین دروغی

بگوید؟

لب هایم را روی هم فشار می دهم و با ملایمت زیر لبی زمزمه می کنم:

-میشه یک ساعت از وقتت و بهم بدی؟ باید حرف بزنی...

حرف را در دهانم نگه می دارد:

-باشه... حرف می زنیم.

\*\*\*

رو به رویم می نشیند و به وسایل اشاره می کند:



-سیاوش می گفت...

عملا جا می خورد:

-سیاوش؟! مگه سیاوش و دیدی؟

تایید می کنم و لبخند معنی داری می زنم:

-معلومه که می بینمش... تقریبا هرروز. در واقع من اولین نفری بودم که بلافاصله بعد از برگشتنش برای دیدنم اومد.

-پس یعنی شما دو تا باهمید؟

از نگاهش کاملا مشخص است تمام تلاشش را می کند، نسبت به این موضوع بی خیال جلوه کند. من همه ی حالت هایش را می شناسم. شاید تنها چیزی که در مورد من نسبت به آن واکنش نشان می دهد، همین موضوع دوستی من و سیاوش باشد.

شانه ای بالا می اندازم اما جوابش را نمی دهم.

عصبی تر ادامه می دهد:

-خوبه... خیلی هم خوبه... سیاوش احمقه... اونم یه روزی که دور نیست ازت دست میکشه. شما دو تا همون موقع ها هم نتونستید دوست معمولی بمونید با اینکه تو با من بودی... دیگه الان که جای خود دارد. تو از هر جهت آزاد و تنهایی و... خوش باشید... واقعا فکر نمی کردم سیا انقدر احمق باشه... الان اومده بودی منو ببینی و اینارو بهم بگی!؟

مهیار زیادی عصبی شده. همیشه وقتی عصبی و نگران می شود، اینطوری پشت هم حرف می زند.

بین حرفش می پریم:

-مهیار منو سیاوش نیازی به دعای خیرت نداریم و منم احتیاجی به بخشاینده گی تو ندارم که داری خیراتم می کنی. چیزی بین منو سیاوش نیست. اون دیگه آدم سابق نیست. خیلی عوض شده...

دستی بین موهایش می کشد:

-مثل اینکه عوضی هم شده...چرا همچین ادعایی کرده...که من گفتم تو رو نمیشناسم. من اون پنج سال و انکار نمی کنم گلاره. با تو بهم خوش می گذشت. دلیلی نمی بینم انکارت کنم.

قبل از اینکه چیزی بگویم، اضافه می کند:

-برام مهم نیست حرف کی و باور میکنی. بگو برای چی اومدی دیدنم؟

آهی می کشم و به وسایل اشاره می کنم:

-اینارو جمع کردم آوردم پست بدم...همه ی وسایلی که برام توی اون پنج سال خریدی و آوردم. چند وقتی هم هست که دنبال خونه می گردم. همین روزا آپارتمان و خالی می کنم.

ابروهای بلند و شکسته اش را در هم می کشد و تا روی چشم هایش پایین می آورد:

-این لوس بازی برای چیه؟ قبلا حرفامون و زدیم...خوشم نمیاد هر حرفی رو صد بار بگم تا تو کلت بره. من که نیازی به اون خونه ندارم...

چند تار قهوه ای رنگ و فری را که جلوی دیدم را گرفته، پشت گوشم می زنم و جلوی طغیان احساساتم را می گیرم و سرد جواب می دهم:

-اینطوری راحت ترم...باید اون پنج سال و یادم بره...باید تمام خاطراتم و پاک کنم تا بتونم یه شروع تازه داشته باشم. به هر حالی باید از این مرحله از زندگی بگذرم چون من و تو دیگه به هم بر نمی گردیم...اینطور نیست؟!

این سوال را می پرسم تا مطمئن شوم هنوز نظرش عوض نشده و هنوز مرا نمی خواهد.

انگار از سرمای کلامم و اینکه این بار برخلاف همیشه من برای بریدن این بندی که مارا به هم متصل کرده، تلاش می کنم، دردش می آید که درصدد جبران شروع می کند به تحقیر کردنم:

-چرا که نه؟! می تونیم امشب بریم خونه ی من...یا خونه ی تو که باز میشه همون خونه ی من...فردا شب و همه ی شبای بعدش هم همینطور. اصلا وقتی من با یه دختر آفتاب مهتاب ندیده و درست و حسابی هم ازدواج کردم، میتونیم ادامه بدیم.

لب می گزد و ابرویی بالا می اندازد:

-البته باید قول بدی همیشه همینطور خوشگل و لوند بمونی!!!

حالم به هم می خورد. از حرف های بودارش...از نگاه خیره و بی حیایش...از کوچکی و پستی خودم...!

اشکم می چکد. مهم نیست چقدر تلاش کنم تا خوددار بمانم...همیشه در برابر مهیار کم می آورم. او خوب بلد است، چطور مرا بسوزاند.

از نظر من آدم هایی که نمی دانند از زندگی چه می خواهند، آدم هایی هستند که از همه بیشتر آسیب می بینند. مهیار خودش هم نمی داند از من و خودش و زندگی چه می خواهد.

با صدای لرزان و لحن کینه توزانه ای می گویم:

-فقط چون از احساسات مطمئن نیستی حق نداری احساساتم و به لجن بکشی... پنج سال بازیم دادی... پنج سال!!!

چهار انگشتش که روی میز ریتم گرفته بودند، از حرکت می ایستند.

با نگاه براق و بی رحمش به جان چشمان لرزان و پراشک من می افتد و برنده جواب می دهد:

-کی گفته من از احساساتم مطمئن نیستم؟ از نظر من تو جز یه وسیله واسه سرگرمی دیگه هیچی نیستی...هیچ چیز با ارزش دیگه ای نداری! من از احساساتم کاملا مطمئنم ولی مثل اینکه تو هنوز مطمئن نشدی دیگه حاضر نیستم زندگیم و با تو هدر بدم. تا کی میخوای بیای و اعصاب منو به هم بریزی؟! گلاره من هیچ وقت عاشقت نبودم...نیستم و نخواهم شد. فهمیدی؟ قبلا هم اینو بهت گفته بودم...

از صدای بلندش می پرم و فقط اشک می ریزم. لال شده ام و به عصبانیت بی حد و حصرش نگاه می کنم. صدای بلندش توجه همه را به میز ما جلب کرده.

آری گفته بود. همان روزی که برای دیدنش رفتم و مرا از ماشینش بیرون کرد گفت عاشقم نبوده و وقتی با گریه نالیدم، پس آن پنج سال چه می شود، با بی رحمی جواب داد:

-سراسرش تب بود...یه تب پر از اوهام و توهم. احساساتی که فکر می کردم واقعین ولی نبودن. پر از لحظه هایی بود که به لعنت خدا هم نمی ارزن. حالیه؟ انگار تب کرده بودم ولی حالا عقلم سر جاش اومده و حالم خوبه خوبه. خوبم و نسبت به تو یه حالت تهوع مضمّن دارم. دست از سر منو زندگیم بردار...

دستم را روی صورتم می کشم و اشک هایم را پاک می کنم.

"نگران باش حل نمیشه!"

خواهش آلود می گویم:

-تمومش کن مهیار...من که برای این حرفا اینجا نیومدم...داری آبروم و می بری!!!

صندلی را عقب می زند و با همان عصبانیت بلند می شود:

-!!!...؟! جنابعالی مگه آبرو هم سرت میشه؟ اصلا نباید میومدی...من گفته بودم دیگه نمیخوام ببینمت.

-مهیار؟!!!

مشتش را روی میز می کوبد:

-کوفت و مهیار! می خوامی بهت بفهمونم چقدر ازت متنفرم گلاره؟ میخوامی همین الان بهت ثابت کنم که از احساسم مطمئنم؟ مطمئنم می کنم که از نظر من تو جز یه دستمال کاغذی که دیگه زیادی سیاه و کثیف شده هیچی نیستی.

به جایی پشت سر من نگاه می کند و یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

-هی خوش تیپ!

با تعجب بر می گردد و به جایی که خیره شده، نگاه می کنم. همان پسری است که سر میزم آمد و پیشنهاد داد برایم سفارش دیگری بدهد.

-میخوامی چیکار کنی مهیار؟ تو رو خدا تمومش کن...

-تو خفه لطفا!

پسر به خودش اشاره می کند:

-با منی داداش؟

مهیار چند قدم از میز فاصله می گیرد:

-آره با خودتم...از وقتی اینجا نشستیم بهش زل زدی...خوشگله نه؟ همچین تو بغلیه!!

پسر انکار می کند:

-چی میگی آقا؟ خجالت بکش!

می نالم:

-مهیار تو رو قرآن تمومش کن...باشه اصلا هرچی تو بگی همون کارو می کنم...تو راست میگی من بی ارزش و بدبختم. فقط تمومش کن.

-مهیار تو رو قرآن تمومش کن...باشه اصلا هرچی تو بگی همون کارو می کنم...تو راست میگی من بی ارزش و بدبختم. فقط تمومش کن.

با چشم های خیس عمیق نگاهش می کنم. می خواهم وادارش کنم، این بازی را تمام کند ولی او انگار اصلا مرا نمی بیند. از پشت آن چشم های شیشه ای مهیارم را پیدا نمی کنم.

دیگر نمی شناسمت مهیار...دیگر نمی شناسمت!

مال هم بودیم...هم شب و هم فانوس. کجا گمت کردم...کجای این کابوس؟

پشت کدوم ابر بارونی پاییز؟ کجای این حق حق؟! این گریه ی یک ریز...!

تحت تاثیر معصومیت نگاهم قرار نمی گیرد و ادامه می دهد:

-ببین پسر من این دختر و خوب میشناسم...خیلی خوبه و واقعا به درد این که با خودت بپریش تو تختت میخوره. سخت گیرم نیست زود خودش و تقدیمت میکنه. قول میدم قبلا مثل اینو ندیده

باشی...ولی بهش اعتماد نکن. کافیه سگ نر سرکوچه بهش محل بده اون وقت منتظر یه فرصته خودش و ببنده بهش...

صاحب کافه با آن قیافه ی دهه ی چهلوی و سیبیل های از بناگوش در رفته اش، جلو می آید و تشر می زند:

-آقا خجالت بکش...اینجا سر و صدا راه ننداز...

مهیار برای حرفش تره هم خورد نمی کند. صورتش از زور حرص یک دست سرخ شده.

در چشمانم خیره می شود و با صدای ملایمی که کم کم اوج می گیرد، می گوید:

-فکر میکنی اون پنج سال و بهت بدهکارم...فکر میکنی ازم طلب داری؟ نخیر من ازت طلب دارم...اصلا چرا باید خودم و درگیر زنی مثل تو می کردم؟ کی همچین کاری میکنه که من بکنم؟ هان؟؟!

چیزی نمی گویم...حنجره ام خشکیده و دیگر کارم فقط سکوت است!

بیرون رعد و برق می زند و باران تیک تیک کنان شروع به باریدن می کند. من هم می بارم...ساعت چشم هایم عجیب با ساعت ابرها کوک است.

خدایا! من از این جمله متنفرم...زنی مثل تو...زنی مثل من؟ زنی مثل من؟؟؟ مگر من با زن های دیگر چه فرقی دارم؟ خدایا کجا را انقدر اشتباه رفتم که باید به حق و ناحق از همه زخم بخورم؟!

-گلاره هیچ احدی حاضر نیست با زنی مثل تو آینده داشته باشه پس از من توقع الکی داشتی...کدوم مرد میتونه با ج.ن.د.گی کردن زنش کنار بیاد...هان؟؟!

آهان...منظورش از زنی مثل من این است. اما خودش گفته بود، من ناگزیر بودم. خودش گفته بود، مشکلی با این موضوع ندارد. خودش گفته بود، درکم می کند.

خدایا آدم هایت دارند خودشان را هم نقض می کنند و تو هنوز فکر می کنی که جای حق نشسته ای؟؟!



-اصلا بیا یه شرط ببندیم...اگر تونستی یه مرد درست و حسابی ای که سرش به تنش بی ارزه و مثل من همه چیز داشته باشه و یه عالمه دختر نجیب و پاک و تحصیل کرده براش سر و دست بشکونن، پیدا کنی که بگیرت. اگه تونستی همچین کاری کنی اون موقع میتونی ادعا کنی پنج سال بازی خوردی. اون روز من روی زانو هام ازت عذرخواهی می کنم.

لبخند زهر داری می زند، روی صورتت خم می شود و زمزمه می کند:

-از نمایشم خوست اومد؟ حالا بهت ثابت شد از احساسم صد در صد مطمئنم؟

آری ثابت کردی! بد هم ثابت کردی...

از شدت عصبانیت دود از سرم بلند می شود. تحقیر کردن من برایش تفریح شده انگار...از کوره در می روم...دیگر بس است. هرچه که شنیدم و متانت به خرج دادم بس است.

از این لحظه به بعد اگر سکوت کنم هرگز خودم را نخواهم بخشید.

از روی صندلی بلند می شوم و در حالی که دست هایم را با حالت عصبی در هوا تکان می دهم، می گویم:

-آره جناب همه چیز تموم مطمئن شدم...تو هم راحت باش برو به همه ی عالم بگو من یه دختر آویزون و سطحی ام...برو به همه بگو چطور زنی هستم. اگر اینطوری احساس می کنی مرد بزرگتری هستی بلندگو بگیر دستت و همه جا اعلام کن. اما بهت اجازه نمیدم زندگی و قلبم رو اینطوری زیر پات بذاری و خوردم کنی...بهم ثابت کردی که چقدر عوضی و بی رحم شدی ولی منم بهت ثابت می کنم اینطوریام که تو میگی نیست. بهت ثابت می کنم...

طعنه آمیز می خندد:

-آهان...چطوری بهم ثابت می کنی اون وقت؟؟!

-صبر کن و ببین...من هیچ اشتباهی نکردم...لااقل در برابر تو هیچ وقت هیچ اشتباهی نکردم. تنها کاری که همیشه کردم این بود که عاشقت باشم...ولی امروز و حالا از کابوسی که بهش تبدیل شدی متنفرم...ازت متنفرم. دیگه نمیذارم احمق فرضم کنی...دیگه نیازی به تو ندارم.

دست هایم مشت می شوند:

-تقاضای حرفای امروزت و پس میدی...حالا می بینی. بهت ثابت می کنم ارزشم چقدر زیاده...به تو و همه ی آدمای این شهر خودم و ثابت می کنم...مجبورت می کنم با تمام غرور و خودبزرگ بینی حال به هم زنی که دچارش شدی روی پاهام بیفتی و ازم طلب بخشایش کنی...

همین امروز و همین جا عشق از دلم پر کشید. چطور می توانم عاشق مردی باشم که سراپایش شده نفرت؟! من این عشق را در دلم کشتم...کشتم...!

شاکلی روزگار منم، تمام این شهر متهم...!

یه حادثه چند ساعته، با من میاد قدم قدم!

زخما دهن وا می کنن، وقتی دل از دشنه پره...

دست منو بگیر که پام، رو خون عشقم می سُرِه!!

دست در جیب شلوارش می کند و همانطور پر از تمسخر به تماشا می ایستند:

-آره...باشه مشغول باش کوچولو. موفق باشی. در ضمن آخرین بار باشه که خودت و میندازی وسط زندگیم...دیگه نمیخوام ببینمت چون اینبار قول نمیدم انقدر مهربون باشم.

به وسایل روی میز اشاره می کند:

-این آت آشغالارم خودت بریز دور...هرچند که من جای تو بودم نگهشون میداشتم جای همه ی نداری ها و عقده هام ازشون استفاده می کردم.

این چند کلام آخر را در نهایت انزجار می زند، با خشم شاگرد کافه چی که سعی در آرام کردنش دارد را به عقب هول می دهد و از کافه خارج می شود.

نفسی که در سینه ام حبس شده را آزاد می کنم ولی بس که بغض توی گلویم بزرگ است، هنوز نمی توانم خوب نفس بکشم. خودم را روی صندلی رها می کنم و با گریه سرم را روی میز می گذارم.

مهم نیست همه تماشا می کنند. دیگر هیچ چیز مهم نیست...!

خدایا از کدام طرف بروم که به آرامش برسم؟ سرم را از روی میز برمی دارم و اشک هایم را پس می زنم.

دیگر گریه کردن بس است. دیگر برای هیچ مردی احساسم را هدر نخواهم داد.

گریه کردن هیچ فایده ای ندارد... اشک هایم هر قدر هم که زیاد باشند، دردم را غرق نخواهند کرد.

اگر جلوی اشک هایم را نگیرم در همین حوالی کورم خواهند کرد...!

من شکست را نمی پذیرم.

شاید خیلی وقت ها در زندگی آنقدر که باید، قوی و محکم نبودم ولی هرگز شکست را قبول نکردم. چه زمانی که مادرم و کیوان می خواستند برخلاف میل، مجبورم کنند با مازبار ازدواج کنم و چه وقتی که نکوئی آنطور وحشیانه به دخترانگی ام ت.جاوز کرد.

من هیچ وقت شکست را نپذیرفتم. هر دختری جای من بود یا خودش را می کشت یا تا سال ها دچار افسردگی و دیوانگی می شد ولی من با شرایط کنار آمدم و راهم را پیدا کردم. امروز هم می دانم باید چه کنم. این بار نه تنها قبول نمی کنم که شکست خوردم بلکه قوی و محکم خواهم ماند.

اگر خدا می خواهد همه درها را به رویم ببندد، خودم یکی را با زور باز می کنم.

امروز... اینجا... توی این کافه ی شلوغ روز آخر با من بودن است. باید حواسم به خودم باشد تا درست سقوط کنم وسط خوشبختی دیگران...!

قرار است به زودی از چشم خدا بیفتم...!

خدایی که همیشه تا به من رسید، خودش را به آن راهی زد که مرا در آن راه نمی دادند.

مهیبار امروز فهمید چه می خواهد و من فهمیدم که آن چیزی که می خواهد من نیستم ولی من هم هدف تازه ای پیدا کرده ام.

وسایلم را جمع می کنم و با شانه هایی خم شده از زیر بار سنگینی نگاه های زشت مردم، فرار می کنم.

انگار بعد از شنیدن حرف های مهیار خودشان علنا مرا در حال زنا و ف.ا.حشگی دیده اند که اینطور تماشا می کنند.

دیگر قلبم را حس نمی کنم. قلبم از صد جا شکست و دیگر قلبی نمانده. هر بار شکست و تبدیل به تکه های ریز تری شد که قفسه ی سینه ام را بیشتر شکافتند.

می دانم اگر قلبم را... احساساتم را همین جا نکشم، از درد خواهم مرد. این حقیقت که مهیار امروز مرا به بدترین نحو شکست به سمت دیوانگی می بردم.

مهیار تو فکر کردی که خرابم کردی و رفتی... زخم زدی و رفتی؟ ولی ندیدی که پشت سرت خندیدم. از حالا به بعد هیچ احدی حق ندارد زخمی به زخم هایم اضافه کند. دیگر زخم نخواهم خورد.

از امروز به هرکسی با گناه و بی گناه هر جا که نیاز داشته باشم، زخم خواهم زد!

حس پروانه ای را دارم که تازه پس از سالها فهمیده معشوقی که این همه مدت گردش چرخیده، در اصل قصد جانش را داشته... حالا همان پروانه ام که از شدت بی حالی میان شعله های سوزان خوابش برده...!

\*\*\*

بند های مشکی رنگ پیراهن پشت بزم را روی سر شانه هایم به موازات هم بالا می کشم، پاپیون های قرمز و کوچک را لمس می کنم و لبخند می زنم. مهیار کجایی که ببینی با لباس های زیبایی که خودت برایم خریده ای، چطور می خواهم به جان خودت بیفتم!

خط چشم کلفت و مشکی پشت پلک هایم می کشم و رژ سرخی روی لبم می مالم. از آن هایی که لب را شبیه غنچه های رز سرخ می کنند!

از پشت آینه بلند می شوم و همان لحظه فرهای براق و طلایی رنگ موهایم روی سرشانه هایم سُر می خورند. همین صبح رفتم و موهایم را یک دست طلایی کردم. دلم تغییر می خواست. واقعا هم عوض شده ام. چه ظاهری و چه از درون...!

عجیب این رنگ طلایی موها و رژ قرمز و پیراهن کوتاهی که پوشیده ام به حقیقت درونی ام می آیند...

پوزخند می زنم... فقط جای یک نخ سیگار گوشه ی لبم خالی است تا کامم دهد. مثل خودم که تمام این مدت کام می دادم. حقیقت همین است، من پنج سال مهیار را کامروا کردم..

تاکی فرار کنم از اصلم؟ دیگر آن گلاره ی سابق نخواهم شد. مهم نیست چقدر تلاش کنم. بلاخره بعد از شش سال تازه امروز به این نتیجه رسیده ام که باید باور کنم همان زنی هستم که همه می گویند. همان جمله ی معروف "زنی مثل من!" را به خودم تحویل می دهم. حق با آن هاست... کم که نیست شش سال است که چنین زنی شده ام ولی آنها نمی دانند، "زنی مثل من" از پس چه کارهایی بر می آید.

کاری که می خواهم بکنم وحشتناک است. حتی نمی توانم در مورد آن فکر کنم ولی عقب نشینی هم نخواهم کرد. تنها راهی که می توانم با پیمودنش به مهیار ضربه بزنم، همین است. تنها چیزی که مهیار نسبت به آن واکنش نشان می دهد، همین است.

از اینکه حتی بخواهم فرض کنم، احتمالا تا یک ساعت دیگر در چه حالی خواهم بود، صورتم جمع می شود و مشمئز می شوم. چشم هایم را می بندم.

فایده ای ندارد. حتی اگر چشم هایم را هم ببندم، خدا خودش می داند، چه چیزی پشت پلک هایم پنهان کرده ام.

راستش اینطوری بهتر است. حالا که به خود حقیقی ام برگشته ام می توانم یک جوری از خجالت یزدان هم در بیایم تا از خیر طلب چند ملیونی اش بگذرد!

یعنی می شود یزدان را اینطور خرید؟ با فروختن خودم؟ اصلا به نظر نمی رسد، همچین مردی باشد.

چه دارم می گویم؟ همه ی مردها مثل همنند. البته که می توانم. کدام مردی است که در برابر سحر و جادوی یک زن دیوانه نشود؟؟!

فکر کردن به این موضوع را موکول می کنم به وقت دیگری... الان نمی توانم به این موضوع فکر کنم.

نگاه آخر را در آینه به خودم می اندازم و عطر محبوبم را روی سر و روی سینه ام می فشانم.

زنگ در به صدا در می آید... خودش است.

بلاخره آمد!!

حس های مختلفی منظم و پشت هم جلوی چشمم صف کشیده اند.

نفرت... حسادت... کینه... گناه... ان زجار... بی رحمی و از همه مهم تر عصیانگری...! همه چیز در من بوی جنون می دهد...!!

در را باز می کنم و از دیدن او حس بدی در دلم می پیچد. یک لحظه یادم می افتد کسی که رو به رویم ایستاده و متعجب نگاهم می کند، مثل برادرم است. مرد مهربان و دوست بی ریای من است.

دلم برای نگاه حیران و از همه جا بی خبرش، می سوزد. اما نه...! بس است هرچه بره وار زندگی کردم.

این بار گرگم... می درم و تکه تکه می کنم. بی حیا و چشم سپید مثل گربه ام و به روی محبت

های دیگران پنجه می کشم... کلاغم این بار... شوم و بد قدمم و در زندگی ها نحسی می کنم!

سیاوش عزیز باید ببخشی اما راستش را بخواهی دیگر اصلا برای من مهم نیست، کجای قصه جای تو بود. می خواهم بدون دعوت پایت را در این طوفان باز کنم.

از سر راه کنار می روم:

-سلام سیا... بیا تو!

از وقتی برگشته و دقیقا سه سال پیش هرگز سیا صدایش نزده بودم. نگاه متعجب و بی قرارش که از انگشت های پا تا ساق های خوش تراش و بالا و بالاتر و بلاخره چشم های خمارم بالا می آید را می دزدد و به زمین می دوزد.

سرش را به معنای رد حرفم تکان می دهد و می گوید:

-کار دارم گلاره...گفتی پیام چون میخوای باهام در مورد چیز مهمی حرف بزنی پس زود بگو...می خوام برم...!

دستم را دور بازویش حلقه می زنم و اعتراض آمیز می گویم:

-اولا که سلام یادت رفت...بعدم نیومده کجا بری؟ اینجا سرده بیا تو حرف می زنیم.

داخل می کشمش و در را پشتش می بندم...انقدر گیج و گنگ است که هیچ مخالفتی نشان نمی دهد.

بی حرف روی مبل می نشیند. صامت و ساکت...یک نخ سیگار از داخل جاسیگاری سپید روی میز بیرون می کشم. گفته بودم که با این هیبت تنها یک سیگار کم دارم. با فندک بنفش و براق زیپویم آتشش می زنم.

مثل شش های این سیگار پر از هندسه ی دودم...پر از حس های عجیب و غریب!

سیاوش سر به زیر، دستی بین موهای روشنش می کشد. خب او هیچ وقت به خوش تیپی مهیار نبوده...مثل همین حالا که بلوز چهارخانه ی آبی و سورمه ای و ساده ی مردانه پوشیده و آستین هایش را تا آرنج بالا زده با شلوار پارچه ای مشکی.

ساعت بند چرمی که اکثر اوقات همین یکی دستش است و هر روز یک مدل نمی اندازد با عینک دودی ای که یادم است سه سال پیش هم آن را داشت. این نهایت سادگی و معمولی زندگی کردنش را نشان می دهد. چرا این ها را قبلا ندیده بودم؟ چرا ندیدم که سیاوش همیشه انتخاب بهتری برای من است تا مهیار؟ ای کاش چشم هایم را باز می کردم و گول ظاهر فریبنده ی مهیار را نمی خوردم.

سیاوش عینک توی دستش را روی میز شیشه ای می گذارد و می گوید:

-کجا میری پس؟ مگه کارم نداشتی؟

از برخورد پاهای لختم با سنگ های سرد کف آشپزخانه مور مورم می شود:

-الان میام...چقدر هولی تو. اول یه قهوه دم کنم...بعدش بهت میگم!

دم عمیقی می گیرم و خاکستر سیگار را در ظرف شویی می تکانم. قهوه جوش را از آب و قهوه پر می کنم و روی گاز می گذارم. یک پک عمیق دیگر سیگار را به نصف می رساند. سیگار نصفه را بیرون می اندازم. فنجان های گلدار آجری رنگ را از داخل قفسه خارج می کنم.

سیاوش وارد آشپزخانه می شود. سنگینی نگاه و بوی عطرش را حس می کنم.

حواسم می رود، جای دیگری. روز دوم فروردین مریم زنگ زد و با خوشحالی ای که بخاطر رفتار همیشه موقر و سنگینش، سعی در پنهان کردنش داشت، گفت که سیاوش با او صحبت کرده و اجازه خواسته، اگر او هم موافق باشد مدتی با هم باشند. گفته بود که قصدش جدی است. گفته بود مدتی با هم باشند و اگر مریم از سیاوش خوشش آمد و حس کرد، همان مردی است که می خواهد و متقابلاً او هم تا حدودی معیارهای سیاوش را داشت، برای خواستگاری با خانواده اش صحبت می کند.

یک رابطه ی سالم و با حفظ احترام...چیزی که در سن هجده سالگی حق داشتنش را از من گرفتند...!

یادم است آن روز چقدر سر به سر مریم گذاشتم و تیکه انداختم که شما دو تا که مخالف نظر من بودید و فکر می کردید، من زیاده روی می کنم. این ها را به شوخی می گفتم ولی خدا می داند که آن روز چقدر از شنیدن چنین خبری خوشحال شدم. برای مریم خوشحال بودم. برای سیاوش هم...واقعا حق داشت، بعد از این همه سال پایبند ماندن به اصول اخلاقی دختری مثل مریم نصیبش شود. آن روز خیلی خوشحال شدم ولی حالا؟! داشتم چه غلطی می کردم؟!!!

توجیه می کنم...مریم همه چیز دارد. خانواده ی گرم و صمیمی...پول و موقعیت های خیلی بهتر از من. او هیچ وقت طعم تنهایی و شکست را نخواهد چشید. من واقعا دیگر هیچ چیز برایم نمانده بود. چه میشد اگر فقط سیاوش را برای همیشه مال خودم می کردم؟



این مریم بود که همه چیز داشت حالا مهم نبود، مدت ها رویای داشتن سیاوش را در تنهایی اش دیده. احساس می کردم، سیاوش یکی از وسایلم است که مریم آن را از من دزدیده و حالا می خواهم پسش بگیرم.

آری سیاوش که مریم را دوست ندارد. یک روزی عاشق من بود...می خواهم بدانم هنوز هم دوستم دارد!!!

کارم درست نیست ولی شکست دادن مهیار در الویت قرار دارد. اگر عروس پسر خاله اش شوم احتمالا دیوانه می شود. اگر هر روز در کنار سیاوش باشم و جلوی چشمش، مثل خاری در چشمش فرو می روم.

یک خاطره ی خیلی دور در ذهنم روشن می شود.

«توی ماشین سیاوش نشسته بودم. عصبانی بودم و از رفتارهای مهیار خونم به جوش آمده بود. بغض کرده بودم و بد و بیراه می گفتم. مهیار گفته بود دیگر حق ندارم، سیاوش را ببینم و این خیلی برای من گران تمام میشد.

سیاوش خیلی در روند ترکم موثر بود. پا به پایم آمد و کمکم کرد. تبدیل به بهترین دوست و همراه و تقریبا برادر از دست رفته ام شده بود. حتی نزدیک تر و بهتر از برادر. به طرز عجیبی به وجودش در زندگی ام عادت کرده بودم و نیاز داشتم. مهیار را هیولایی می دیدم که انگار قصد کرده، عروسک مورد علاقه ام را از من بگیرد.

اول بدون دلیل گفت که دیگر سیاوش را نبین و این رابطه را هرچه زودتر تمام کنید ولی وقتی سرکشی های مرا دید، فهمید که به همین راحتی بی خیال این رابطه ی ریشه دوانده در نقطه نقطه ی زندگیم، نخواهم شد. آن موقع بود که گفت سیاوش عاشقم شده و من به حرفش خندیدم. او را شکاک و بدبین لقب دادم و گفتم حسودی اش می شود. مهیار معمولا چرت و پرت زیاد می گفت ولی این بار فرق داشت. بی خیال این موضوع که نشد هیچ پایش را در یک کفش کرده بود که دیگر تحت هیچ شرایطی حق ندارم سیاوش را ببینم و تا جایی که او پسرخاله اش را می شناسد مطمئن است او به من احساساتی فراتر از یک دوستی معمولی دارد.

من هم با گریه از خانه بیرون زدم و به سیاوش خبر دادم که باید بینمش. همان دم که سوار ماشینش شدم همه ی حرف هایی که مهیار به من گفته بود را برایش بازگو کردم. بغضم شکست و با گریه گفتم مهیار دیوانه شده. چیزی نگفت... گفتم می گوید تو عاشقم شدی... چیزی نگفت. گفتم دروغ می گوید و سیاوش فقط هیچ نگفت.

آه کشید و موهایش را چنگ زد... بی قرار بود. مثل امروز از نگاهم می گریخت و من آن موقع به هیچ عنوان متوجه رفتارهای متفاوتش نشدم. خب اصلا در باورم هم نمی گنجید که چنین چیزی ممکن باشد.

یادم می آید بین شکایت ها و گله های من سیاوش سکوت سنگینش را شکست:

-اگر مهیار حساس شده بیا اذیتش نکنیم. بیا دیگه همو نبینیم... اصلا دلم نمیخواه کار به جاهایی که نباید بکشه.

باورم نمی شد... گریه کردم. تا آن روز زیادی از دست داده بودم. دیگر نمی توانستم هیچ کس را از دست دهم.

سرش داد کشیدم:

-چی داری میگی؟ انقدر راحت رابطه ی عمیق و چند سالمون و به یه شک بی پایه و اساس میفروشی؟ مهیار داره چرت و پرت میگه... مثل همیشه داره...

نگاه کهربایی رنگ و وحشی اش که در آن لحظه زیادی با محبت همیشگی اش فاصله گرفته بود، برق زد و روی فرمان کوبید.

صدایش از مال من خیلی بلند تر بود و آن همه آرامشش را انگار باد با خودش برد:

-من زیاد مطمئن نیستم چرت و پرت باشه. اگه مهیار بگه حق نداری گلاره رو ببینی من چشم بسته میگم چشم. فهمیدی؟ اگر حقم بودی تا ته ته دنیا واست می جنگیدم ولی نیستی... مال من نیستی! هیچ وقتم نمیشی... عشق که همه چیز نیست گلاره بعضی از اخلاقیات رو نمیشه به بهانه ی عشق زیر پا گذاشت... به هیچ بهانه ای نمیشه زیر پاشون گذاشت. مهیار مثل برادرم میمونه... نمی تونم اینطوری ادامه بدم. الانم چون دیدم داری گریه می کنی نگرانت شدم و اومدم

اینجا وگرنه مهیار قبل از تو به من هشدار داده بود. بعد از بیست و چهار سال پسرخالگی و برادری یه مشت جانانه ازش خوردم و حتی بهم اجازه ی حرف زدنم نداد. گفت حتی حق ندارم در این مورد باهاش بحث کنم. گفت تو مال اونی و اصلا جای حرفی نمی مونه که باید این رابطه و هرچی بین ماست خیلی زود تموم شه.

آه کشید و صدایش را پایین آورد:

-حق داره گلاره...حق...با...اونه!

وحشت زده نگاهش می کردم. ناباورانه نگاهش می کردم و می خواستم مثل همیشه...مثل همه ی این سال ها که از ترس مشکلات زندگی، به او پناه می بردم، بار هم در برابر خودش و ترس از خودش...به خودش پناه ببرم.

مهیار سنگر محکمی نبود...پناه نبود ولی سیاوش عالی بود. اصلا آفریده شده بود تا تکیه گاه محکم باشد.

سیاوش پسم زد. نگذاشت به او نزدیک شوم و سرم فریاد کشید:

-بس کن...بس کن لعنتی. چرا نمی فهمی؟ حالم و نمی فهمی؟ فقط خودت مهمی؟ بفهم داری چی به سرم میاری. گلاره یک تماس...فقط یه تماس اضافی کافیه تا دیگه نتونم تو رو متعلق به هیچ احدی بدونم...اون وقته که قیامت به پا میشه. اون وقته که دیگه نمی تونم از پس این زخم بر پیام. اشکش چکید...من گریه نمی کردم. ماتم برده بود. مات مژه های خیس و به هم چسبیده اش شده بودم. از همان روز سیاوش قصد کرد مرا تنها بگذارد و گذاشت. اصلا نفهمیدم کی کارهای رفتنش را انجام داد و پرید. چون نمی دیدمش اصلا نفهمیدم، چطور شد که باز با مهیاری که هر روز یک رنگ میشد، تنها ماندم.»

فقط یک تماس؟ همین...به همین سادگی می توانستم جا پایم را سفت کنم. فقط یک تماس کافی است تا سیاوش برای همیشه مرا متعلق به خودش بداند. خودش گفته بود. خودش...!

مطمئن نبودم هنوز عاشقم باید... بعضی رفتارهایش می گفتند که هست ولی زبانش... خب زبان آدم ها که همیشه راست نمی گوید، مثلا زبان من جز به دروغ نمی چرخید انگار. مخصوصا این اواخر...!

پوفی می کشم و به سمت سیاوش که دم درگاهی ایستاده و بلا تکلیف پایش را روی سنگ کف می کشد، می گویم:

-با شکر یا تلخ؟

جلوتر می آید ولی جوابم را نمی دهد. دستش را به پشت گردنش می کشد و قاطع می گوید:  
-هیچ کدام... عجله دارم... باید برم سهراب و از آموزشگاه بردارم.

لعنتی...!

تو از کی انقدر سرسخت شده ای سیاوش؟ شاید هم همیشه بودی و من نفهمیدم. نگاهم کن... کهربایی هایِ براق را از من ندزد.

بین... بینم! برای تو انقدر خودم را به زحمت انداخته ام و زیبا شده ام... باورت نمی شود نه؟!

تو این روزهای سیاه و کسل... دلم خیسه از حسِ بارون شدن!

تو رو جون هرکی که بهش مومنی... فقط امشب و حرفِ رفتن نزن...!

بغ می کنم و لب هایم را جلو می دهم:

-!!! اذیت نکن دیگه... سهراب که بچه نیست یه اس بده بگو خودش بره.

با خودم می گویم:

"چه لوس!!"

بعد بغض می کنم. چون از روزی که مهیار را دیدم، بغضم خوب توی گلویم جاگیر شده، باورش می شود حقیقی است.

معصومانه نگاهش می کنم:

-تو دیگه به من اهمیت نمیدی...خب من همیشه ی خدا تنهام. همش حوصلم سر میره...

آری تنهایم. کسی نیست تا به پای حرف هایم بنشیند.

این کلمات انقدر که در گلو ماندند به یغما رفتند و در ابتذال حنجره ام پوسیدند...

در برابر خواهش نگاهم کم می آورد و تسلیم می شود:

-اینطوری نیست که بهت اهمیت نمیدم عزیز من...فقط...فقط...!

نگاه لحظه ای و سریعی به سر تا پایم می اندازد و آهی می کشد:

-مهم نیست...حالا نمیگی چی می خواستی بگی...کنجکاوم کردی!

صورت سپید و صافش کمی به سمت سرخی رفته و به نظر بی قرار می رسد. این خوب است...پس

چرا حس وحشتناکی دارم؟ انگار کسی به دلم چنگ می اندازد.

به سمت گاز بر می گردم، زیر قهوه جوش را روشن می کنم و همانطور که آب سرد و قهوه را با

قاشق هم می زنم تا جوش بیاید می گویم:

-رفته بودم دیدن مهیار...

پشیمان می شوم چرا برگشتم و حالا حالت صورتش را نمی دیدم. دوست داشتم، حالت هایش را

زیر ذره بین بگیرم.

ناگزیر در همان حال ادامه می دهم:

-چرا بهم دروغ گفتی سیاوش؟ از هر کسی توقعش و داشتم جز تو...مهیار می گفت هیچ وقت

نگفته منو نمیشناسه و گفت که تو داری دروغ میگی!

خیلی خب...مهیار دقیقا این جمله را نگفته بود ولی گفتن اینکه مهیار او را به دروغگویی متهم

کرده، آن هم با این غلظت جزو واجبات است.

حضورش را درست پشت سرم حس می کنم...نزدیکِ نزدیک...

مرا به سمت خودش برمی گرداند و با لحنی که نمی شود گفت بیشتر عصبانیت یا گیج شده، می پرسد:

-چرا رفته بودی دیدن مهیار؟!

یک تای ابرویم را بالا می اندازم:

-این الان خیلی مهمه؟ دارم ازت میپرسم چرا بهم دروغ گفتی؟!

بازویم را رها می کند و عقب می رود:

-خب...خب...بخاطر خودت بود. تو خیلی غمگین و منتظر بودی...توی چشمت می دیدم که هنوز منتظرشی و فکر کردم...اینطوری به نفع خودته! متاسفم اگر...

فاصله ی ایجاد شده را با گام بلندی پر می کنم:

-نگران نباش ازت ناراحت نیستم...راستش رو بخوای یجورایی حق با توه...تو کمکم کردی...دیگه به مهیار فکر نمی کنم. خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم کس دیگه ای رو دوست دارم.

نمی پرسد آن شخص کیست...کنجکاوی نمی کند. آهانی می گوید و عقب می رود. خیرگی می کنم و دوباره جلو می روم. از بار قبل نزدیک تر...دست زیر چانه اش می برم و نگاهش را که به سمت سالن است، بر میگردانم و در دام نگاهم اسیر می کنم.

هنوز زود است و من سعی دارم لحنم همچنان دوستانه باشد:

-سیا موهام و دیدی رنگ کردم؟ چرا اصلا بهم نگاه نمی کنی؟ هوم؟!

لب می گزد و نگاهش روی موهایم قل می خورد:

-دیدم...خیلی بهت میاد. مبارکه!

نمکی می خندم:

-مرسی...موی بلوند دوست داری؟

منتظر نگاهش می کنم. دستش هرز می رود، چند تا حلقه از موهایم را آرام می کشد و بین انگشتانش می پیچد. موهایم بین انگشتان کشیده ی دستش فرق نمی گذارد. دور هر انگشت یک حلقه می پیچد.

از باران که کمتر نیستی... نوازش کن، زخمی دلم را با نمک صورتت رفیق!

تلخ تلخم... تلخ تلخ... آنقدر که قهوه ی شب های تنهایی باشم.

موها را با آرامش پشت گوشم می زند و سطح نرم و صاف گونه ام را با سر انگشتانش نوازش می کند:

-مهم نیست موها ت چه رنگی باشه... تو هر رنگی که باشی بازم قشنگی!

خب این از قدم اول. احساساتش درگیر شده. سیاوش کلا پسر ساده و احساساتی ایست. صد در صد به چیزی بیشتر از این نوازش محبت آمیز و سر انگشتی فکر نمی کند.

نگاهم را می دزدم و رو می گیرم:

-سرپا و اینسا... برو بشین الان قهوه هارو میارم.

سری تکان می دهد و بیرون می رود. نفسی که حبس شده بود را آزاد می کنم... بوی عطرش هنوز هست. نفس کلافه ام را بیرون می دهم و با فنجان های قهوه ای که روی سینی می چینم به سراغ شکارم می روم.

کنارش می نشینم و فنجان قهوه را جلوی من می گذارم:

-از دست این هوای بهاری... آدم و حسابی خواب آلو میکنه. من که نصف بیشتر روز می خوابم. تا بیستم فروردینم که مرخصم و همش حوصلم سر میره... یزدان و خواهرش تعطیلات عید و رفتن لندن پیش خواهرای دوقلوش.

قهوه را همانطور تلخ می نوشد:

-چه اطلاعات دقیقی! انقدر رابطتون پیش رفته؟ منظورت از کسی که گفتم دوستش داری رئیس بود؟

نگاهش بین مایع قهوه ای رنگ داخل فنجانش موج می خورد.

به حرفش می خندم و کمی در جایم جا به جا می شوم:

-کدوم رابطه بابا دلت خوشه...اون فقط بهم گفت تا بیستم نیست و منم مرخصم. اینارو از بچه های شرکت شنیدم...یزدان اصلا به من نمیخوره!

آری یزدان به من نمی خورد. زیادی آن بالا بالاهاست...

-آره خب...اصلا توی محیط کاری هم درست نبود!

من و من می کند:

-کسی اینجا بوده...قبل از اینکه...من پیام؟!!

جا می خورم. چه سوال عجیبی...لابد پیش خودش فکر می کند این ظاهر عجیب و غریب و هیبت مزخرف را برای کسی که احتمالاً قبل از او اینجا بوده درست کرده ام. بیچاره در مخیله اش هم نمی گنجد همه ی اینها برای خودش باشد.

-مثلا کی؟

-نمی دونم...مثلا...مثلا...مهیارو کی دیدی؟

چه صریح! فکر می کند مهیار مهمانم بوده. از حساسیت خرج کرده و وظاهر نا آرامش، ته دلم خالی می شود:

-مهیارو سه چهار روز پیش دیدم...سیاوش نترس گفتم که دیگه با مهیار کاری ندارم. قبل از اینکه تو بیای خواب بودم.

نگاهش توی چشم هایم می چرخد:

-که اینطور...واسه ی عید برنامه ای نداری؟

در قنددان را بر می دارم، دوحبه قند در فنجانم می اندازم و در حال هم زدن جواب می دهم:

-چرا دارم بار و بندیل و می بندم برم جزایر قناری...حرفا می زنی! خب خونه می مونم دیگه...



فنجان را تا نزدیک لب هایم می برم:

-آهان راستی دنبال خونه هم هستم...میخوام اینجارو خالی کنم!

-خوب کاری می کنی. اینطوری بهتره. منم چند جا می سپرم.

فنجان را روی نعلبکی گلدار می گذارم. صدای تق کردنش سوهانی می شود توی ذهن آشوبم.  
دست مردانه و بزرگ سپیدش را از روی پایش بر می دارم و بین مشت کوچک خودم می فشارم:

-ممنون...اگه تو نبودی تا حالا از تنهایی دق می کردم.

اصلا هم یادم نیست، سیاوش توی بدترین شرایط تنهاییم گذاشت و تازه چند ماهی است که برگشته.

-سیاوش کسی که دوستش دارم...کسی که دوستش دارم...

از فکری که به سرم زده قلبم ضربان زدن یادش می رود و نفس کم می آروم. فکرش هم زیادی منزجر کننده و تهوع آور است. چشم هایم را می بندم و در یک تصمیم آنی و بدون فکر کردن دست قوی اش را روی ران پایم می گذارم:

-تویی...!

سیاوش چند لحظه ماتش می برد و به دست خودش روی پای من خیره می ماند. بعد انگار برق کشنده و با ولتاژ بی نهایتی به تنش وصل کرده باشند، به رعشه می افتد و از روی مبل می پرد.  
بدون اینکه حتی یک کلام بگوید با گام های بلندی به سمت در می رود و من فقط به این فکر می کنم که اگر نجنبم از دستم می رود.

پشتش می دوم:

-سیاوش!!؟

به طرفم بر می گردد. انگشت اشاره اش را بالا می آورد و در هوا تکان می دهد. بلند و پشت هم بدون اینکه نفسی تازه کند، می گوید:

-یک کلمه هم نمیگی...من حرفات و نشنیده می گیرم و اصلا هیچ فکر بدی هم در این مورد نمی کنم. تو هم منظوری نداشتی...خیلی خب؟ تمومش کن...

فهمیده...می داند که بازیش می دهم. باورم نمی کند. می داند چه منظوری دارم ولی انگار می خواهد هر طور شده این رابطه را سرپا نگه دارد. می خواهد یک شانس دیگر به من بدهد و من...!

خوب می دانم که اگر اینک به خواسته ام نرسم، شاید دیگر هرگز چنین جسارتی پیدا نکنم:

-منظور داشتم...جدی گفتم. صبر کن! من...

صدای بلندش مشت می شود و لب هایم را می بندد:

-من شبیه احمقام؟ آره؟ فکر کردی خرم؟

جوابش را نمی دهم. رو به رویش می ایستم و بدون هدر دادن زمان روی پاشنه ی پا بلند می شوم. دو طرف صورتش را بین دستانم قاب می گیرم و می بوسم.

نه از آن بوسه هایی که باعث می شوند، احساس نشاط و سرزندگی کنم. فقط صورتم را بدون هیچ حسی توی صورتش فرو می برم. باید به او ثابت کنم تا چه حد جدیم...!

عاشقش نیستم...مرد من نیست ولی خیلی جدی هستم...منظور دارم!

فقط چند ثانیه طول می کشد تا دلم به آشوب بیفتد و حالم بد شود. در یک لحظه هر دو یکدیگر را پس می زنیم و با هم لب به سخن باز می کنیم:

-چه غلطی می کنی؟!

-میشه از اینجا بری سیاوش؟!

حالت تهوع و عذاب وجدان گریبانم را سفت می چسبد و دیوانه ام می کند. حس می کنم چیزی تا ته حلقم بالا می آید.

سیاوش صدایش را بالا می برد:

-داشتی چیکار می کردی؟ دیوونه شدی؟ چه مرگت شده گلاره؟

نگاه خصمانه ای به سر تا پایم می اندازد و روی موهای طلایی و براقم خیره می ماند:

-اینا برای منه؟

صورتش از حس انزجار جمع شده. دستش را روی سینه اش می کوبد و مردمک چشمانم هدف تیر نگاهش می شود. چشم هایش خشمگین و سرخ شده اند.

صدایش اوج می گیرد:

-برای من؟ برای من این هیبت مزخرف و درست کردی؟ لعنتی بین منو...من سیاوشم...چطور تونستی؟

می نالم:

-سیاوش تو رو خدا فقط برو...

بازوهایم را می گیرد و فشار می دهد. ناله می کنم...اهمیتی نمی دهد. از صدای بلندش پلک روی هم می گذارم...نفس هایش به گوشم می خورد:

توی تمام این سالها یه روزم نشد حتی توی فکرم یه زن خراب بدونمت. یه چیزی توی نگاهت بود...یه برق معصومیتی که نمیداشت همچین فکری کنم. پاک نه ولی به چشمم معصوم بودی! اما حالا دیگه اون برق و نمی بینم. جنون می بینم...جسارت می بینم...حالا تاره دارم می بینم واقعا چجور زنی هستی! تازه الان برام روشن شد توبه ی گرگ فقط مرگه...الان دارم می بینم تو نه تنها یه زن خیابونی و خرابی که خودش و راحت در اختیار دیگران میذاره بلکه یه آدم بی چشم و رو و گرگ صفتم هستی. برو توی آینه یه نگاه به خودت بنداز تا خودتم ببینی تا چه حد زن بی حیایی شدی...!

صورتتم از درد جمع می شود و سعی می کنم بازوهایم را از بین قفل محکم دستانش، آزاد کنم:

-فقط...برو...!

هولم می دهد و دستانم آزاد می شوند. به دیوار می خورم ولی چشم از نگاهش نمی گیرم. طوری نگاهم می کند، انگار به عزیزی از دست رفته.

سرش را با تاسف تکان می دهد:

پس فکر کردی می مونم بازی های کثیف و تماشا می کنم؟! فکر کردی نمیرم؟

به در رسیده. واقعا دارد می رود؟ سیاوش هم...می رود؟! سیاوش تو هم می روی و تنها می گذاری؟

گریه کنان ناله می کنم:

-ببخشید سیاوش...نفهمیدم چه غلطی کردم...تقصیر مهیار بود. دیوونم کرد. واقعا متاسفم...

انگشتانش مشت می شوند و می لرزند درست مثل دل بی طاقت من. احساس آدمی را دارم که دارم از پرتگاه به پایین پرتاب می شوم و دست سیاوش تنها ریسمانی است که برای نجات بدان چنگ می زنم.

-منم همینطور...همیشه راجع به مهیاره...همیشه همه چیز به مهیار مربوط میشه... می بینی؟ تو نمی تونی کسی رو دوست داشته باشی گلاره. تو خودخواهی...واسه عذرخواهی کردن دیره. خیلی دیر...نا امیدم کردی. حالا می فهمم چرا مهیار حاضر نشد، راجع به تو جدی فکر کنه. حق و بهش میدم...هیچ کس حاضر نیست خودش و درگیر زنی مثل تو کنه. واست متاسفم...

تو هم سیاوش؟ تو هم مرا زن متفاوتی می بینی؟ لابد هستم دیگر...لابد که نه حتما هستم...هستم...من زن دیگری هستم. متفاوت با دیگر زن هایم.

ریسمانم رها می شود...

سقا\_\_\_\_\_وط می کنم!

لال شده ام و فقط از شنیدن کلمات برنده اش اشک می ریزم. دستم را روی دهانم می گذارم. هنوز یک چیزی از حلقم بالا می آید. صدای بلند کوبیده شدن در که چهارچوبش را در جایش می لرزاند، مرا از جا می پراند و به من می فهماند...سیاوش هم...رفته!

هیچ کس نمی داند چه حسی دارد که آدم بده همیشه تو باشی. که همیشه غمگین و افسرده باشی... که منفور همه ی دنیا باشی... که بی ارزش و دوست نداشتنی باشی... که مجبور باشی همیشه دروغ بگویی...

که گاهی به سیاهی و گناه ایمان بیاوری... هیچ کس... نمی داند!

هیچ کس...!

قطره های چکیده روی گونه ام را پس می زنم و چشم های حتما سرخ شده ام را از اشک پاک می کنم. انگشتانم سیاه می شوند، هم رنگ بخت و اقبالم می شوند...

از یادآوری نمایش وحشتناک و کثیفی که همین چند دقیقه پیش توی همین نقطه، به راه انداخته بودم، چیزی که در حلقم گیر کرده، بالا می آید و من به سرعت به سمت دستشویی می دوم.

حس آدمی را دارم که برادرش را بوسیده باشد. حال به هم زن است...!

روی زمین سرد و سخت می نشینم و هرچه را که در معده دارم، بالا می آورم. دوباره صحنه ی ب.وسه در ذهنم فلش می خورد. بی آنکه دیگر چیزی در معده ام مانده باشد، عق می زنم. حس می کنم با هر بار عق زدن، معده ی مفلوکم یک بار جمع و دوباره باز می شود. اشک همچنان می چکد. این بار از عق زدن های پشت هم...!

دستم را روی معده ام فشار داده و به دیوار تکیه می زنم. پشت بی لباس و لرزانم از سردی دیوار، مور مور می شود.

"شکست نمی خورم... من هرگز شکست را نمی پذیرم. سیاوش تو هم حرف های مهیار را زدی؟ قبول! شما راست می گوید. من بد... من نجس... من کثیف و دوست نداشتنی... همین ساکت آواره دنیا را زیر و رو می کند... فقط صبر کنید...!"

چند ساعتی می شود که رو به روی آینه نشسته و به زنی که نگاهم می کند، خیره شده ام.

ای زن... به نداشته هایت خیره نشو... تو خلق شده ای که نداشته باشی.

دستان لرزان و چندشناکت را از من دور کن. تو تنها به درد وجدان بی وجدان من می خوری.

بیا... باور کن... این آینه سرزمین عجایب توست...!

هرچه نداری در آن خلق کن و ایمان داشته باش از سر وجدان هم که شده، برای موهای فرضی  
ات، گل سر می آورم!

چشمان زن رنگ متفاوتی می گیرند. رنگ خاک باران خورده و براق نگاهم، سیاه شده. تنها برقی  
که می زند، صاعقه ای از دیوانگی است. دیگر معصومیت و پاکی در نم نگاهم، نمی لرزد.

از کی؟ یادم نمی آید. فکر کنم دو هزار سالی است که دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نیست!

اینی که توی آینه است... اون وقت این شکلی نبود. انقدر سرد و بی رمق انقدر تنها و حسود...!

نگاه وارونه ی بازتابم رک و صریح می گوید که روزی از تصمیمم پشیمان خواهم شد. می گوید  
این یکی دیگر نهایت رذالت است. از دستش عصبانی می شوم. دندان هایم را روی هم می سابم و  
شیشه ی صورتی رنگِ عطر محبوبم که برای سیاوش کارساز نشد را از روی میز چنگ می زنم،  
جیغ می کشم و در نهایت عصیانگری آن را در دل آینه فرود می آورم.

این روزها بوی گندِ گناه گرفته ام... انقدر زیاد که این عطرها هم چاره نمی شوند. خدایا این بار هم  
همچنان دخالت نکن خودم تا قیام قیامت می تازانم...!

دارم برای خدایم لالایی می خوانم تا چند صبحی مرا به حالِ حالِ به هم زنِ خودم بگذارد. از  
پسش بر می آیم. بدون خدا... خودم تنهایی...!

\*\*

می بینی خدا...؟!!

نیستی و اتفاقاتِ تلخ، ساده می افتند!

خسته ام... خوابم می آید که بیداری نداشته باشد. رفتنم می آید که برگشتن نداشته باشد. نبودنم  
می آید که بودن نداشته باشد. غروبم می آید که طلوع نداشته باشد. سکوتم می آید که حرف  
نداشته باشد. مردنم می آید که زنده بودنی نیاز نداشته باشد.

من خسته ام... این روزها، روز من نیست!

باید بگریزم. من باید از تمام آنهایی که دوستشان دارم، دور بمانم تا بیش از این آسیب نزنم. من به درد نمی خورم. تمام کسانی که دوستم داشتند، جز از بیهودگی من نصیب نخواهند داشت.

من هر روز کمتر می شوم. کمتر از هر روزی که می میرم. روزی تفاله های مرا از جایی جمع خواهند کرد. همین چشم ها که خیره می شدیدشان، همین دست ها که می فشردیدشان، همین لب ها که مزه شان می کردید و خنده هایم... لبخندهایم... جدی نگیریدشان. من همیشه لبخند مترسکی می زنم. چیزی نمانده است. روزی تابوت های خاکستری، تن تکه تکه ام را تا ته دره های رسوایی و ناکامی به دوش خواهند کشید.

من باید بگریزم... به من سوی گریزی نشان دهید. به من فصلی جز پاییز نشان دهید... به من امید را نشان دهید...!

لیست شماره های سیو شده در گوشی ام را زیر و رو می کنم و آه می کشم. روی تماس گرفتن با سیاوش را ندارم. اصلا و ابدا... بعد از گذشتن دو هفته هنوز با هر بار فکر کردن به آن روز حالم بد می شود.

دارم از روزمرگی زخم می خورم. هر روزم مثل روز قبلی است. بدون هیچ حادثه ای... شبیه زن های خوب و سر به راه به روزمرگی چسبیده ام. روزهای هولناک و پر از تکرار را طی می کنم به امید یک اتفاق... به امید روزی که بگذارم شعله ها شروع به زبانه کشیدن کنند.

مهیار این بار از دستم در رفتی ولی بهای کارت را پس خواهی داد. هنوز نمی دانم چطور و کی... اما به من کمی زمان بده. روزی خواهد رسید. وقتی که فکر می کنی شاد و امن زندگی می کنی، ناگهان همه ی لذت های به خاکستر تبدیل می شوند و در چشم و گوش و دهانت می روند. آن روز تو خواهی دانست که هر بدهی ای باید روزی پرداخت شود.

شاید روزی تو را ببخشم و دیگر دشمنم نباشی... شاید...! ولی مطمئنا این اتفاق قبل از اینکه به سزای عملت برسی نخواهد افتاد. بعد از آن می بخشم و یکی از دشمن هایم را از دست خواهم داد!

و من نمی توانم دست از افسوس خوردن بردارم. باید قبول کنم که گم کردن یک دوست خیلی دردناک تر و وحشتناک تر از، از دست دادن یک دشمن است.

امروز حال و حوصله ندارم. روز اولی است که بعد از بیست روز مرخصی و سر و کله زدن با خودم، سرکار برگشته ام. غمگین و بی حوصله به تلفن ها و گه گاهی مراجعه کننده ها جواب می دهم. یزدان از سفر برگشته ولی سرکار نیامده. به او غر می زنم...خودش می رود پی خوشی اش به من هم هیچ خبری نمی دهد، خبر مرگش تا کی قرار است، سر کار نیاید تا من الکی اینجا ننشینم و از زور بی فکری آسمان و ریسمان نبافم. اختیار شرکت دست فرهان است و من هنوز او را ندیده ام.

می دانم با من مشکل دارد. شک ندارم هنوز از برخورد جسورانه ام، به شدت شاکی است. آن فنجان چایی که توی سر و صورتش خالی کردم، در واقع یکی از رخدادهای خوب زندگیم بود. اگر دوباره به عقب بر می گشتم، چنین شانسی را به هیچ عنوان از دست نمی دادم و دوباره همین کار را می کردم.

-سلام گلاره جون...

سرم را شتاب زده از روی میز بر می دارم و با حیرت به نینا خیره می شوم. رگ کردنم درد می گیرد و دستی به پشت سرم می کشم. درست شنیدم؟ گلاره جون؟ با من بود؟  
از روی صندلی بلند می شوم:

-سلام...اووووم...آقای جاوید هنوز برنگشتن سرکار...آگه برای دیدنشون اومدی...

بین حرفم می پرد و با لبخند مژه های بلندش را روی هم می گذارد:

-نه عزیزم...یزدان که خونست اومدم خودت و ببینیم...

دهانم باز می ماند و چند بار پلک می زنم تا مطمئن شوم، خود نینا است که رو به رویم ایستاده و مرا عزیزش خوانده.

قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن پیدا کنم، ادامه می دهد:

-اومده بودم ازت عذرخواهی کنم...بابت همه چیز...

لبش را جلو می دهد و معصومانه می گوید:



-و البته اومدم بخاطر اون بار تشکر کنم...یادته که؟ اگر جلوی یزدان و نمی گرفتی معلوم نبود چی میشد.

ته لهجه ی انگلیسی اش حسابی طرز صحبت کردنش را بامزه و نمکین کرده. چال کمرنگ و کوچک روی گونه اش خیلی با چال عمیق مهیار فاصله دارد اما به صورت گرد و گونه های برجسته اش می آید. مانتوی یشمی رنگ پوشیده و موهای سیاه و لختش را فرق وسط باز کرده و دور صورتش ریخته.

با ناخون لاک زده اش بازی می کند و من من کنان ادامه می دهد:

-خب...خب می دونم کارایی که کردم خیلی زشت بودن و همینطوری ساده بخشیده نمیشن...برای همین فکر کردم برای تولدم دعوتت کنم. قول میدم بهت خوش بگذره و بتونی من رو ببخشی...اگر قبول کنی بیای خیلی خوشحال میشم.

مشکوک نگاهش می کنم...خب به نظر صادق می رسد. باورش می کنم...او واقعا پشیمان است. کم کاری که نکردم...آروز ممکن بود، خیلی اتفاق ها بیفتد.

لبخند می زنم:

-نیازی به عذرخواهی نبود عزیزم...منم یه روز هم سن تو بودم و می تونم درکت کنم.

چشمانش از خوشحالی برق می زنند:

-راست میگی؟ فکر می کردم هیچ وقت منو نبخشی...پس میای؟

من و این همه بخشنندگی؟ در واقع اصلا یادم نیست چرا باید از او عصبانی باشم. فقط همین...زمانی که گذشته باعث شده دیگر به تلافی کردن فکر نکنم.

خدایا یعنی می شود روزی برسد که دنبال تلافی کردن کار مهیار هم نباشم؟! می شود این بار سنگین از روی دوشم کنار رود و این دست های محکم از گریبانم دست بردارند؟

برای ترمیم کردن زخم روزمرگی و نه چیزی بیشتر، جواب می دهم:

-البته که میام...ممنون که دعوتم کردی.

چالش عمیق تر می شود:

-وااا...واقعا؟ خیلی خوب میشه...شمارت و برام بنویس. دلم میخواد بیشتر باهم دوست باشیم...در ضمن آدرس و هم برات مسیج می کنم.

شماره ام را می گویم و او توی گوشی اش ذخیره می کند:

-اینم شمارم دوست داشتی سیوش کن...منم خوشحال میشم بیشتر بشناسمت!

موبایلش را دوباره داخل کیف می گذارد:

-پس منتظرت می مونم...جشن هم سه شنبه از ساعت هفت تا هر وقت که یزدان اجازه بده ادامه داره...به من بود تا صبح کشش می دادم.

از آوردن اسم یزدان لبخند روی لبم می نشیند:

-برادرت نمی خواد برگرده سرکار؟

-چرا می خواست زود بیاد ولی با کارای تولدم سرش و گرم کردم...پیش خودمون بمونه بخاطر اینکه بعد از اون اتفاق هنوز حبس خونگیم، می خوام سرش تلافی کنم. الانم یواشکی اومدم بیرون...هنوز باورم نمیشه. من هیچ وقت قبلا اینطوری زندانی نشده بودم.

پس یزدان دست به کار شده و آزادی خواهرش را تا حد زیادی از او گرفته. مطمئنا همه ی اینها بخاطر حرف های من است. روی او تاثیر گذاشته ام...چقدر دیگر می توانم روی او تاثیر بگذارم؟ آنقدر زیاد که بیشتر از حالا به من اهمیت دهد؟

-بخاطر خودته...

پوفی می کشد و شانه بالا می اندازد:

-آره می دونم...خواهشا ادامه نده و از این حرفایی که مامان باباها میگن و تحویل من نده. پس سه شنبه شب می بینمت...

گوشی اش شروع به زنگ خوردن می کند:

- یزدانه... من دیگه زودتر میرم.

بدون اینکه منتظر بماند به سمت آسانسور می رود و تماس را برقرار می کند.

سه شنبه شب... حس خوبی نسبت به این سه شنبه شبِ مذکور دارم...!

\*\*

سایه ی دودی را برمی دارم. تلق روی درش ترک خورده و مال خیلی وقت پیش است. محو و خیلی کم آن را پشت پلکم می مالم و با پد پخشش می کنم.

- گلاره واقعا می خوای اینو بپوشی؟

از توی آینه به مریم نگاه می کنم که در حال زیر و رو کردن لباسِ صدفی رنگِ من است:

- خب آره... چطور؟

لباس را روی تخت می اندازد و بدن خیره می شود:

- خیلی خوشگله ها... خیلی... ولی مناسب نیست. یقه اش بازه و کوتاهم هست. میدونی که بلاخره تو محیط کارت درست نیست.

ریمل را رو و پشت و از همه طرف به مژه های کوتاه و پرم می کشم و حسابی از خجالت کوتاه بودنشان در می آیم:

- محیط کاری کجا بود؟ فقط منم از بین بچه ها... گفتم که منم چی شد چنین شانسی نصیبم شد!

دستش را روی کمر براق و پر نگین لباس می کشد:

- آره می دونم... ولی رئیس که هست... فرهان هم همینطور... میدونم به این چیزا اهمیت نمیدی ولی من جای تو بودم اون مشکی بلندرو می پوشیدم. آستین توری داره و قشنگم هست.

نگاه بی میلی به لباسی که از داخل کمد تا زمین کشیده شده، می کنم و سرم را بالا می اندازم:

- خوشم نیاد ازش... همینو می پوشم... کمکم می کنی موهام و باز کنم؟

از روی تخت پایین می پرد:

-همیشه کار خودت و میکنی...وقتی میگم درست نیست یعنی درست نیست دیگه...

بیگودی ها را یکی یکی باز می کند و حلقه های براق و طلایی مو دورم را می گیرند. به خاطر بلندی و حجم زیادشان واقعا فوق العاده شده. ابروهای کمرنگ و کم پشت ولی خوش حالت را مداد می کشم. نگاهم بین رژه های روی میز می چرخد. سرخ به نظر انتخاب جسورانه ای می آید ولی من تصمیم دارم جسارت من را کمتر کنم.

رژ گوستی و ماتی را انتخاب می کنم و چند بار روی لبم می مالم. رژگونه را هماهنگ با رنگ رژم می زنم.

-گلاره بیا و دختر خوبی باش و این لباس و نپوش...

حرف را عوض می کنم:

-به نظرت چتری هامو بریزم تو صورت من بهتره یا فوکول درست کنم و بالا جمعشون کنم؟

-چه می دونم! دارم با تو حرف می زنم...

-راستی مگه نمی خواستی به سیا زنگ بزنی؟

-ای وای یادم رفت...

نگاهی به ساعت می اندازد:

-نمی دونم چرا اون زنگ نزد!

سراغ گوشی اش می رود و من بلاخره نفس راحتی از دستش می کشم.

لحظه ی اولی که مریم را دیدم حس بدی داشتم...او مریم همیشه بود البته چیزی نمی دانست ولی همین رفتارهای معمولی و همیشگی اش باعث شد تا احساس راحت تری داشته باشم. مطمئنا اگر می فهمید مردش را ب.وسیده ام، همینطور آرام و مهربان نمی ماند.

ساعت بند استیل و ظریف رُلکسم را با آرامش می اندازم و خدا را شکر می کنم که مهیار کادوهایش را از من پس نگرفت. ناخودآگاه حواسم می رود پیش صحبت مریم و سیاوش.

-چرا زنگ نزدی؟!

...-

-حرف نزن...قهرم!

...-

-قهـرم!!

گوشی را قطع می کند و نگاهم روی لبخند شیطانش زوم می شود:

-بهت نمیاد این ناز کردنا مریم...لوس!

به حرفم بلند می خندد و بین خنده می گوید:

-لوس بازی و ناز کجا بود؟ خواستم اون زنگ بزنه. من که خطِ کدِ دوازده و پول زیاد ندارم. شارژم

تموم میشه...الان زنگ میزنه...میگی نه نگاه کن!

هنوز فرصت درک حرفهایش را پیدا نکرده ام که موبایل توی دستش زنگ می خورد.

ابرویی برایم بالا می اندازد و جواب می دهد:

-مگه نگفتم قهرم؟ چرا زنگ می زنی؟

دست از کنجکاوِی بی دلیل بر می دارم و تا فرصت هست و مریم سرش گرم، لباس را می پوشم.

یقه ی لباس را درست می کنم تا قشنگ روی سینه ام بخوابد و چین های دامنش را باز می کنم.

قدش تا کمی بالاتر از زانو است و دامن آزادش یک عالمه چین زیبا دارد. پارچه ی بالا تنه اش

توری است و برای جلوگیری از دیده شدن پوست بدن، زیرش پارچه ی ماتی کار شده. پشتش هم

به صورت هفتی باز است.

یادم می آید مهیار سر خریدن این لباس چانه می زد که چنین لباس گران و پر زرق و برقی به چه

دردت می خورد و من هم پایم را در یک کفش کرده بودم که اگر این لباس را برایم نخرد دیگر با

او حرف نخواهم زد.

آهی می کشم.

یک چیزی را هر قدر تلاش کنم، نمی توانم انکار کنم...

آدم ها عوض می شوند... احساسات تغییر می کنند و عشق ها می میرند ولی خاطرات... آن ها همیشه به قوت خود باقی می مانند.

روزی به در و دیوار این خانه قول بازگشتن مهیار را داده بودم... سوراخ سمبه ها را با خاطرات پر کرده بودم تا از سرما و رخوتی که خانه از نبودش به خود گرفته بود، در امان بمانم. حالا می دانم نمی آید و من هم دیگر منتظر بازگشتش نیستم فقط خاطرات در سوراخ سمبه ها جاگیر شده اند. کاری نمی شود با آن ها کرد.

- کار خودت و کردیا آخرش... من که زبونم مو در آورد از بس تو رو نصیحت کردم. زود مانتوتو بیوش سیاوش داره میاد دنبالم تو رو هم می رسونیم.

لرز می گیرم و سریع می گویم:

- نه مریم من خودم میرم...

- با این سر و وضع؟ فکر کردی میذارم؟

واقعا هم نگذاشت انقدر گفتم نه که شک کرد و من ترسیدم. مجبوری قبول کردم با آنها بروم ولی خدا می دانست که اصلا دلم نمی خواست حالا حالاها دوباره سیاوش را ببینم. روی حرف زدن با او را نداشتم. مریم وقتی کفش هایم که پاشنه های فوق العاده بلندی داشتند را دید، بلند خندید.

متعجب علت خندیدنش را پرسیدم و او گفت خدا می داند چند بار قرار است به بهانه ی پاشنه ی کفشم خودم را در بغل مردهای پولدار و بالاشهری بیندازم.

من هم گفتم از لج تو هم که شده، مستقیم خودم را می اندازم در بغل یزدان.

با سری پایین و شرم سوار ماشین می شوم و زیر لبی سلام می کنم. سیاوش جواب سلام مریم را به گرمی می دهد و من هم آن را به حساب سلام دست جمعی می گذارم.

- گلاره جایی میره؟

نپرسید گلاره جایی میری؟ یعنی با من نبود...یعنی تو لطفا همینطور خفه بمان.

مریم کمر بندش را می بندد و جواب می دهد:

-داره میره تولد...فکر کردم با این آرایش و سر و وضع با تاکسی و آژانس نره بهتره. گلاره آدرس و بده سیاوش....

-آهان...

همین...هیچ اظهار عقیده ای نکرد. آدرس را از روی مسیج نینا خواندم و بعد ساکت شدم. چشم های سیاوش را از داخل آینه می دیدم. غمگین و سرد به نظر می رسید. چیزی در نگاهش گم شده بود. شاید یک برق...مثل همان برقی که او دیگر در نگاه من نمی دید.

مردمک هایش که تا مژه هایش بالا می آیند...نگاهش که از داخل آینه با نگاه من گره می خورد، پر از خالی شدن می شوم. دلم می ریزد و نگاهم را می دزدم.

اگر در حالت همیشگی بودیم، احتمالا تا برسیم سیاوش کلی توصیه می کرد و یک عالمه سوال می پرسید. ولی حالا؟!!

مریم یک ریز صحبت می کند. نه من گوش می دهم نه سیاوش مشتاق به نظر می رسد. آرنج یک دستش را به قاب پنجره تکیه داده، دستش را روی پیشانی اش فشار می دهد و فقط با یک دست فرمان را کنترل می کند.

آهی می کشم و تا برسیم در سکوت به تماشای فضای بیرون پنجره مشغول می شوم.

\*\*\*

از زور خستگی فقط می توانست به این فکر کند که وقتی میهمانان بروند، می خواهد یک شبانه روز بخوابد. خودش عملا کاری نکرده بود ولی نینا آنقدر خرده فرمایش و دستور داشت که تقریبا همه را از کت و کول انداخت. حتی فرهان که همیشه از زیر کار در می رفت. جوری در مورد جشن تولد هجده سالگی اش حرف می زد انگار قرار است، تحول عجیب و تازه ای در تاریخ رخ دهد.

نگاهی به ساعتی که زیر آستین کتش رفته بود انداخت. کمی از هشت گذشته بود. حساب کرد حتی اگر مهمانان نیمه شب هم به رفتن رضایت دهند، باز هم باید چهار ساعت دیگر منتظر می ماند. اصلاً از جشن تولد و این لوس بازی ها خوشش نمی آمد. نینا هم که انگار آفریده شده بود، برای لوس بازی...!

سرش را بلند کرد و دست از نگاه کردن به نوک کفش های براق و سیاهش برداشت. نگاه ناباورش از بین جمعیت حاضر پیچ خورد و روی دختری افتاد که با زور می شناختش...!

گلاره با ظاهری متفاوت با همیشه جلوی پله ها ایستاده بود و با احساس غریبگی سرش را مدام به این سو و آن سو می گرداند. حرکت موج موهایش روی سر شانه های عریان و خوش تراشش، چشم را می زد.

لباس صدفی رنگ و توری، اندام زیبایش را تنگ در بر گرفته بود و آستین های حلقه ای و شیار دار لباسش از روی سر شانه ها گذشته و تا زیر سینه اش ادامه داشت. یقه ی باز و حلالی لباس، سینه های پر و خوش فرمش را تا حد زیادی در معرض نمایش گذاشته بود!

دست هایش مشت شدند. رگ های مارپیچ و آبی دستش بیرون زدند و حس کرد همین حالا به یک گیلای شراب نیاز دارد تا بر اعصابش مسلط بماند.

حس خیلی بدی داشت...از دیدن آن لباس بدن نما و سر و سینه ی برهنه ی گلاره حس بدی به بند بند وجودش سرازیر شد.

موهای آزاد و فر خورده اش، وحشیانه دورش رها شده و دلبری می کردند.

آزاد و رها...وحشی و جذاب...

اینها صفت هایی بود که در عین انکار کردن گلاره را ناخواسته کنارشان نشانده. نمی توانست مثل همیشه خوددار بماند. گلاره با این معصومیت وحشی گونه اش، نگاه سرد و سنگیش را به سمت خود می کشید.

عین آهوی معصوم و بازیگوشی که رمیده باشد و عمیقاً بخواهی دستت را بیندازی و آن را بگیری...دلش می خواست این وحشی آرام را، رام کند.



مشت هایش بیشتر فشرده شدند...

در آن لباس روشن توری درست مثل فرشته ها شده بود.

امکان نداشت... امکان نداشت...!

چشم از آن صورت معصوم و بچه گانه که با آن لباس درخشان و جذاب تناقض زیبایی ایجاد کرده بود، گرفت و سرش را پایین انداخت. چیزی نمانده بود نگاه گلاره به او بیفتد ولی او با احساس بدی که از لحظه ی دیدن گلاره گریبانش را چسبیده بود و داشت خفه اش می کرد، بین مهمانان گم شد.

خودش هم درک نمی کرد چرا تا این حد حس بدی دارد. انقدر احساسات متناقض و بد و خوب دورش را گرفته بودند که حتی فرصت نکرد به این فکر کند که گلاره اینجا چه می کند!

فرهان را چسبیده به ستون کنار پله های عریضی که به طبقه ی بالا می رفتند، پیدا کرد. دستش گیلاسی بود و سرش را داخل گوشی اش فرو برده بود. خودش را به او رساند و بی هوا نوشیدنی توی دستش را گرفت. محتویات داخلش را یک نفس سر کشید و بعد آن را دوباره توی دست های در هوا مانده ی فرهان گذاشت.

فرهان با تعجب یک نگاه به گیلاس انداخت و یک نگاه به یزدان:

-اون که آب نبود!!

یزدان دست در جیب های کتش کرد و جواب داد:

-خودم میدونم چی بود...

فرهان یک ابرویش را بالا انداخت اما هنوز کم و بیش حواسش به اس ام اس دادنش بود:

-چی شد تو که می گفتی توی تولد یه دختر هجده ساله نباید الکل سرو شه...اون و خودم از توی بار برداشته بودم. زود برو برام پرش کن!

یزدان چپ چپ نگاهش کرد:

-خواستنی خودت برو پرش کن...

فرهان کاملا توجهش را به یزدان داد و گیج و منگ از تغییر ناگهانی او گوشه اش را در جیبش گذاشت:

-چیزی شده؟

یزدان شانه بالا انداخت:

-نه... باید چیزی شده باشه؟

-آره خب... یادم نمیاد قبلا تو رو حتی به اندازه انگشتای یه دستم در حال الکل خوردن دیده باشم.

یزدان سرش را پایین انداخت:

-گفتم که چیزی نشده...

همان لحظه نینا با لباس سیاه و فوق العاده زیبایش از کنار آن دو گذشت و رو به یزدان گفت:

-کیک و هنوز نیاموردن... اگر تا یه ساعت دیگه نرسن باید کل شیرینی فروشیشون و روی سرشون خراب کنی...

یزدان جوابش را نداد. تجربه ثابت کرده، سر و کله زدن با نینا فقط هدر دادن انرژی است.

نگاه فرهان با نینا دور شد:

-یزدان دقت کردی خواهرت جدیدا چه دافی شده؟

یزدان با شنیدن این حرف طوری سرش را بالا آورد که فرهان فکر کرد مهره های گردنش شکست و جوری او را بر انداز کرد که سریع ادامه داد:

-چون من هیچ وقت به این موضوع دقت نکردم... هیچ وقت...!

یزدان دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندید. تنها کسی که می توانست گاهی او را از پوسته ی ظاهری اش خارج کند و به خنده بیندازد، فرهان بود.

فرهان یادش رفت می خواست دلیل تغییری ناگهانی رفتار او را بداند. اگر خود یزدان بود، به این زودی ها بی خیال نمی شد.

-ا...ا...ا...اون گلاره نیست؟

لبخند روی لب یزدان ماسید و بی آنکه به جایی که فرهان اشاره می کرد نگاه کند، آهی کشید:

-چرا خودشه...

-تو که اصلا نگاه نکردی!

-قبلا دیدمش...

-ببین عجب چیزی زیر اون مانتو و مقنعه بوده ما توجه نکرده بودیما...

یزدان چشم هایش را باریک کرد:

-تو که می خواستی تا آخر عمر ازش متنفر باشی!

-اون بحثش جداست...

-دور و ورش نمی پلکی فرهان...من اصلا دلم نمی خواد قضیه ی نیلوفر تکرار شه.

-خب حالا تو هم...این اینجا چیکار میکنه؟ تو دعوتش کردی؟

-نه...منم نمی دونم ولی خب یه حدسایی می زنم...

-چه حدسایی مثلا؟

یزدان پوزخندی زد و سرش را جلو کشید:

-کی از همه بیشتر دنبال دردسر میگرده؟

فرهان بی آنکه حتی فکر کند، جواب داد:

-معلومه دیگه نینا...خب پس بذار روشنت کنم...نینا الان رفت گلاره رو بغل کرد همچین حسابی

چلوندش و بعدم با همون لبای رژی ماچش کرد و...بله...انگار دارن میان این طرفی!

یزدان دیگر نتوانست خوددار بماند. پیچ و مهره های گردنش شل شدند و سرش را برگرداند. گلاره کنار نینا قدم بر می داشت و با تعجب و شگفتی به در و دیوار و وسایل خانه نگاه می کرد. از اینکه گلاره اینطور به شکوه و عظمت خانه خیره مانده بود، خوشش نیامد ولی نمیشد انکار کرد... برق این چشم ها او را به یاد معصومیت نگاه یک آهو می انداخت. لرزش برق نگاهش، چیزی شبیه به... شبیه به... پوفی کشید و سرش را پایین انداخت. چطور باید چیزی را توصیف می کرد که قبلا شبیهش را ندیده بود؟!

قبل از اینکه گلاره متوجه نگاهش شود رو گرفت. فرهان دستی به شانه اش زد و در حالی که طبق عادت همیشگی اش موقع حرف زدن دست هایش را در هوا تکان می داد، تند و پشت سر هم گفت:

-حالا اینارو ولشون کن... قبل از این که بیای داشتیم به این فکر می کردم که الان حدود سه ساله که از زنت جدا زندگی می کنی و با حساب تقریبی من ۱۰۹۵ روزه که س.ک.س نداشتی. زنت که رفته پی خوشی خودش و تو همچنان من نمی فهمم به چی متعهد موندی..ولی...

کلماتش را غلیظ تر کرد و در حالی که به خودش اشاره می کرد گفت:

-ولی من به عنوان یه دوست خوب وظیفم اینه که هر چه زودتر جلوی گنبدیگی تو رو بگیرم...داری می ترشی پسر...فکر نکن فقط دخترا می ترشن. به خدا اگر من موقعیت تو رو داشتم نمی داشتم حتی یه جنس لطیف هم روی کره ی زمین دختر بمونه...خب اگر راهنمایی من و بخوای اون دختره که لباس آبی پوشیده برای شروع عالیه...

و با چشمانش به دختر قد بلند و جذابی که گوشه ای ایستاده بود و با دوستانش می خندید، اشاره کرد. یزدان متعجب از این اندازه گیری دقیق، نگاه بی میلی به دختر انداخت و سرش را تکان داد:

-راهنمایی تو نمی خوام. ترجیح میدم چهار چشمی حواسم به خواهرم باشه که توی مهمونی تولدش، هرچی تا حالا برای دور نگه داشتنش از مواد تلاش کردم و به فنا نده. سمیرا هم اومده حواست باشه خانوما گوشاشون تیزه حرفات و بشنوه فاتحت خوندست.

این را گفت و دوباره به بهانه ی مراقبت از خواهرش، نگاه گذرایی هم به گلاره انداخت.

\*\*\*

دست خودم نیست که نمی توانم نگاه از این همه زیبایی و جلال بگیرم. مدام مردمکم از ستون های بلند بالا می رود و از سقف وسیع خانه و لوستر های پرشاخه تا کف سنگی و براق سُر می خورد.

یزدان و فرهان را کنار یکی از ستون ها می بینم. فرهان گاهی نگاهش به ما می افتد و سریع آن را می دزد ولی یزدان اصلا حواسش نیست. خب من انتظار نگاه های آن چنانی و برخوردی که از شدت مجذوب شدن، منجر به افتادن گیلان از دستش شود و نتواند چشم از ظاهر متفاوتم بردارد را از یزدان نداشتم. کلا از آن تیپ ها نیست ولی کمی توجه می توانست، حسابی خوشحالم کند.

نینا پشت هم حرف می زند ولی من حواسم به او نیست. چند قدم رسیده به آنها برسیم که فرهان چیزی دم گوش یزدان می گوید و او بلاخره به سمتمان بر می گردد. باز هم از آن نگاه ها خبری نیست...بی تفاوت بی تفاوت است.

یادم می آید یک بار با فرناز صحبت می کردم و او طبق معمول خبرهای دست اول را تحویل می داد، که صحبتمان به یزدان کشید. او می گفت اکثر دختر های شرکت یزدان را «جیگر» صدا می کنند و خودش می گفت یزدان «عتیقه» است. با شور و شوق توضیح داد که یزدان از دخترهای کمر باریک و سینه درشت و قد کوتاه خوشش می آید. به نفع خودش حرف می زد چون این ویژگی ها را داشت و لابد رویای اینکه مورد توجه یزدان باشد را می دید. من هم این ویژگی ها را داشتم ولی یزدان توجهی به من نکرد پس فرناز چرت و پرت می گفت.

فرهان در آن کت و شلوار طوسی و براقش شبیه ماشین شاسی بلند و سیلور یزدان به نظر می رسد. یزدان مثل همیشه مرتب ولی ساده لباس پوشیده است. کت و شلوار مشکی مات با کروات مشکی و راه های طوسی...با تمام سادگی باز هم بخاطر قد و بالای بلند و هیکل درشتش از فرهان بیشتر به چشم می آید.

قبل از آن دو سلام می کنم و کنار یزدان می ایستم. البته نه از روی قصد. نینا بینمان را خالی می کند و ما ناخودآگاه کنار هم قرار می گیریم.

یزدان با احترام سری تکان می دهد و می گوید:

-خوش اومدی...هرچند که انتظار دیدنت و اینجا نداشتم.

با این حرفش موذب می شوم و لب می گزم:

-نینا بهتون نگفته بود؟ اون دعوتم کرد!

این مدت دوری باعث شده دیگر نتوانم با او راحت صحبت کنم. کلا طرز برخوردم با یزدان چه بخواهم و چه نخواهیم، با دیگران فرق می کند. رفتارش ایجاب می کند، نتوانم هرطور می خواهم با او حرف بزنم. گاهی هم که زیاده روی می کنم، خودش این جسارت را به من می دهد.

فرهان مزه می اندازد:

-جان من؟ نینا باز می خوای چه آتیشی بسوزی؟ آخرین باری که یادمه شما دو تا سایه ی هم و با تیر می زدید.

نینا زبانش را نشان او می دهد:

-تا چشات کور شه...

یزدان اخطار می دهد:

-نینا؟!!

نینا صاف می ایستد و غر می زند:

-همش تقصیر فرحانه اذیتم می کنه...

بعد دوباره قایمکی نوک زبانش را بیرون می کشد. به این حرکتش که اتفاقا از دید یزدان هم پنهان نمی ماند، می خندم.

رو به یزدان می پرسم:

-نمی خواید برگردین سرکار؟

فرهان به یزدان اجازه ی جواب دادن، نمی دهد و با حاضر جوابی می گوید:

- پس من بوقم؟

یکی از آب میوه هایی را که داخل سینی چیده شده و مردِ مسنی آن را جلویم نگه داشته، بر می دارم و جواب می دهم:

- از نظر من دزدی به تو بیشتر میاد تا ریاست...

نینا با صدای بلندی می خندد. من هم ابروهایم را برایش بالا می اندازم.

از شدت حرص دندان هایش را روی هم می سابد:

- تو هنوز آدم نشدی؟ اشکال نداره... خودم آدمت می کنم.

یزدان آتش بس می دهد:

- تمومش کنید...

موبایل فرهان زنگ می خورد. در حالی که نگاهش به صفحه ی در حال خاموش و روشن شدن گوشی اش است، می گوید:

- باید این و جواب بدم... احضار شدم! شانس آوردی گلاره.

منتظر نمی ماند و می رود تا جواب تلفنش را بدهد. چند دقیقه نگذشته که چند تا از دوستانِ نینا می آیند و او هم سراغ دوستانش می رود.

یزدان طوری سکوت کرده که من هم حیفم می آید، این همه آرامش را پر دهم.

نفسش را بیرون می دهد و سرش را جلو می آورد:

- می خوام توجه مردارو به خودت جلب کنی؟

حیران و متعجب از شکستن سکوتی که فکر نمی کردم حالا حالا ها حتی ترک بردارد، آن هم با چنین کلمات کوبنده ای، تقریباً جیغ می کشم:

- چی؟!؟

نگاهش از سر تا پایم را خجالت می دهد و پوزخند می زند:

-جای تاسف داره...شبیبه زنای خیابونی شدی!

دردم آمد...عجیب درد داشت...!

خدا...تا سه نشود، بازی نمی شود نه؟ سومی را هم زدی؟ خیالت راحت شد؟

از اینجا تا رویاهایم چقدر دیگر باید بدوم؟ چند بار دیگر باید زمین بخورم؟ خسته شدم از این همه زمین خوردن...

درد داشت خدا...درد داشت!!!

به نفس نفس میفتم...انگار که سربالایی ناتمامی را یک نفس دویده باشم:

-چطور جرات می کنی بهم توهین کنی؟

پوزخندش کنار نمی رود که نمی رود.

پوزخند های یزدان انقدر عمق دارند که ناخودآگاه در ظاهر و باطنت دنبال چیز اشتباهی می گردی. می خواهی تمام هیكلت را عوض کنی تا شاید، آن پوزخند پر معنایش کنار برود و اجازه ی نفس کشیدن بدهد.

ابروهایش بالا می روند:

-بهم این اجازه رو نده...چطور وقتی خودت احترام خودت و نگه نمیداری من باید نگه دارم؟

بی آنکه بخواهم چشمانم پر می شوند...گفتم که خیلی درد داشت.

در حالی که چند قدم را عقبی می روم، زیر لبی زمزمه می کنم:

-لعنت به تو...ازت متنفرم!

از درک وسعتِ نفرتی که در کلام و نگاهم یدک می کشم، ناتوان می ماند و علنا جا می خورد. لب هایش را روی هم فشار می دهد و آنها را کمی می جنباند ولی صدایی از حنجره اش خارج نمی شود. یک قطره می چکد و بلاخره نگاهم را می گیرم.

به قد و قامت نناز، آهای بلند بی خبر...



درختا باز قد می کشن، حتی تو سایه ی تبر...!

بر می گردم و به سمت دری که نمی دانم به حیاط باز می شود یا تراس، گام های بلند برمی دارم. فقط می خواهم بروم... بروم و نفسی بگیرم. دارم در میان هجوم این احساسات زبان نفهم، خفه می شوم.

در تراس سپید و بزرگ که یک دست میز و صندلی آلبالویی رنگ در آن چیده شده، می ایستم و دم عمیق و پرلرزشی می گیرم. چند قطره دیگر می چکد. نمی دانم تا به حال شده کسی از گریه ی زیاد به این حس برسد که قطره ها، چشم هایش را می سوزانند یا نه! این اشک های به ظاهر لطیف دارند، حدقه ی چشم هایم را به آتش می کشند.

بی اراده گوشه ام را از توی کیف دستی ام خارج می کنم و برای سیاوش می نویسم:

-عذاب وجدان دارم سیاوش. این همه عذابی که دارم از بی توجهی هات می کشم کار خودمه... پای تو نیست. متاسفم که ناامیدت کردم.

سیند را می زنم و موبایل را به جای اولش برمی گردانم. نمی فهمم چقدر می گذرد، فقط با دیدن سایه ی بلندی که از روی من می گذرد و به سمت خیابان می رود، بی آنکه به عقب نگاه کنم، اشک هایم را پاک می کنم.

-اینجایی؟ دنبالت می گشتم.

پوزخند صدا داری می زنم و به سمتش برمی گردم:

-چیز دیگه ای هم مونده بود که بخوای در ادامه ی حرفای زیبات بگی؟

از دیدن چشم و گونه های ترم جا می خورد:

-گریه می کردی؟

سوالش را نادیده می گیرم و می گویم:

-میشه تنهام بذاری؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

-مثل اینکه اینجا تراس خونه ی خودمه!

دندان قروچه می کنم و با حرص و لج می گویم:

-مسئله ای نیست...من میرم!

از کنارش که رد می شوم، دستش را از جیب شلوارش خارج می کند و آن را دور بازویم می پیچد.  
با فشار خفیفی مرا به جای اولم بر می گرداند و سریع دست از بازویم می کشد.

-ناراحت شدی؟

دست هایم را زیر سینه ام جمع می کنم و طلبکار جواب می دهم:

-نه خیلی هم خوشحال شدم...معلوم نیست؟

نگاه خیره اش وادارم می کند، به صحبتم ادامه دهم:

-تا اون جایی که من چک کردم توی اون سالن پر از خانومایی که مثل من یا حتی خیلی بدتر از  
من لباس پوشیدن...یکیش خواهر خودت...این حرفارو به خواهرتم می زنی؟

لب می گزد و من همچنان ادامه می دهم:

-چرا تو چیزایی که بهت هیچ ربطی نداره دخالت می کنی!؟

-نه...مثل اینکه واقعا خیلی بهت برخورد...بخورده...بخورده تند رفتم ولی دلیل داشتم. خواهر من با تو  
خیلی فرق داره. من از اینکه آدما رنگ عوض کنن بدم میاد. می دونم بازم دلیل موجهی برای  
حرف زشتی که بهت زدم نیست ولی من تو رو همچین دختری نشناختم. از نظر من همیشه تو یه  
دختر پر و با تجربه بودی. همینکه توی روشن کردن من در مورد اعتیاد نینا انقدر با تجربه عمل  
کردی، نشون میده خیلی عاقلی...تو اینی که سعی داری نشون بدی نیستی...اگر همه ی اون زنایی  
که توی سالن رو مثل تو می دیدم شک نکن به همشون این حرف و می زدم.

دم عمیقی می گیرد:

-ولی با این حال قبول دارم تند رفتم...بذار به حساب اینکه از این همه تغییر خیلی جا خوردم...

یک دم عمیق دیگر از هوای اطراف وارد شش هایش می کند و زیر لبی می گوید:

-لعنتی...

به من خیره می شود:

-این بو...برای توئه؟

انقدر از سوال غیر قابل پیش بینی اش جا می خورم که یادم می رود، چقدر دلخور بودم:

-چی؟ بو؟

چند بار بو می کشم. بوی عطر تلخ و تند یزدان که اتفاقا عجیب آشناست و بوی عطر زنانه ی خودم که همیشه می زنم.

-عطرم و میگی؟

جلوتر می آید و سرش را به سمت من می کشد. بینی اش با فاصله ی چند سانتی روی سرم می نشیند:

-نه...نه...عطر نیست...بوی بنفشه است...از موهاته!

دهانم باز می ماند...عجب شامه ای!!! این بوی بنفشه از شامپویی است که صبح به موهایم زدم و حالا زیر عطر و بوی لوازم آرایشی حبس شده.

-مال شامپومه...چطور مگه؟

-من عاشق بوی بنفشه ام...موقع حرف زدن حواسم و پرت می کرد.

لبخند می زنم و می گویم:

-می خوای حواس منو پرت کنی؟ که بخاطر حرف زشتت ببخشم؟ فایده نداره...بابت این یکی دیگه واقعا باید بگی که متاسفی.

سرش را عقب می کشد و دست از بو کشیدن موهایم بر می دارد:

-محاله...

-حتی بخاطر اشتباهانی که در برابر دیگران انجام میدی؟

-به هر دلیلی...دلت و صابون نزن هیچ وقت این کلمه رو ازم نمی شنوی...

حرصم می گیرد و با لج می گویم:

-هیچ وقت نگو هیچ وقت!

لبش را جلو می دهد و با کشیدن دستش زیر چانه، وانمود می کند که در حال فکر کردن به حرف من است.

دستش را پایین می اندازد و پلک اطمینان بخشی می زند:

-هیچ وقت...

حرف را عوض می کند تا بیشتر پاپیچش نشوم:

-دختر لوسی نیستی ولی خیلی زود اشکت درمیاد...دلیل این همه اشک ریختن و نمی دونم ولی این و از من بشنو...هیچ آدمی...چه من چه هر کس دیگه ای لیاقت اشک های تو رو نداره. چون اگر یه نفر لیاقت این اشک هارو داشته باشه اصلا تو رو به گریه نمیندازه!  
چه نصیحتِ جسورانه ای:

-پس تا حالا نشده از کسی انقدر ناراحت شی که گریه کنی؟

قبل از او جواب خودم را می دهم:

-آهان...مردای واقعی که هیچ وقت گریه نمی کنن...

مهیار این را همیشه می گفت...او همیشه به من می گفت یک مرد واقعی هرگز اشک نمی ریزد!

سرش را به معنای رد حرفم تکان می دهد:

-این حقیقت نداره...اونی که هیچ وقت گریه نمی کنه اصلا آدم نیست...یه مرد واقعی توی

خلوتش گریه می کنه!

دیدي مهيار؟ تو اصلا آدم نیستی...از این یکی خیلی خوشم آمد. حرف به جایی بود...!

برق زنجیری که دور گردنش را رد کرده و زیر بلوزِ سپیدش پنهان شده، چشمم را می زند و توجهم را به خودش جلب می کند.

جسارت به خرج می دهم و دستم را به سمت زنجیر می برم. بی حرف به دستم خیره می شود. زنجیر را بیرون می کشم و پلاکش کف دستم برق می زند. پلاک که نه یک حلقه ی براق و مردانه ی طلا سپید جای پلاک را گرفته.

سرم را بالا می برم و در چشمانِ سیاه و مرموزش خیره می شوم:

-این حلقه...حلقه ی ازدواجته؟

-اوهوم...

روی سه نگینِ براقی که سطح رینگِ ساده اش را مزین کرده، دست می کشم و می پرسم:

-پس چرا توی گردنته؟

-برای چی می پرسی؟

حلقه و زنجیر را رها می کنم:

-محض کنجکاوی...

زنجیر را داخل بلوزش می اندازد:

-پس محض رفع کنجکاویت بهت میگم...بخاطر اینکه یادم بمونه هنوز این ازدواج به گردنمه...که همیشه حواسم و جمع کنه نباید زیاده روی کنم.

-خب پس چرا نمیندازیش دستت؟

-چون خودم و متاهل نمی دونم ولی متعهد چرا...ازدواج مقدسه لاقبل برای من که اینطوره...

رویم را به سمت خیابان بر می گردانم:

-سخت میگیریا...خب چرا زنت و طلاق نمیدی تا راحت شی؟ هنوز دوستش داری؟

-نه...دوستش ندارم...هیچ وقت نداشتم!

گیج تر می شوم و دوباره می پرسم:

-پس چرا...

به تندی می گوید:

-این چیزا شخصیه...میشه انقدر سوال نپرسی؟

با دل خوری رو می گیرم و دستم را روی نرده های آهنی می گذارم:

-باشه دیگه نمی پرسم...

بعد از چند ثانیه سکوت پوفی می کشد و می پرسد:

-بازم ناراحت شدی؟

جوابش را با عصبانیت می دهم:

-آره شدم...چرا انقدر عجیبی؟ تا میام باور کنم رفتارت دوستانه است، یهو تند میشی.

موبایلم زنگ می خورد. بی توجه به او جواب می دهم:

-الوو...

جوابی نمی شنوم و بوق اشغال می خورد. نگاه به صفحه ی گوشی می اندازم. تعجب می

کنم...سیاوش بود؟ پس چرا حرف نزد؟

شماره اش را می گیرم ولی رد تماس می کند.

-دوست پسرت بود؟

شماره را دوباره می گیرم:

-اینم شخصیه...

به جای اینکه عصبانی شود و مثل من قهر کند به حرفم می خندد:

-تلافی کردنم بلدی؟

دوباره رد تماس می کند. بار سوم گوشی اش خاموش است.

-وقتی جواب نمیده یعنی دلش نمیخواد باهات حرف بزنه...

-هیچم اینطور نیست... خودش زنگ زد! رو چه اساسی این حرف و میزنی؟

-چونکه خودمم وقتی حوصله ی یه نفر و ندارم و میخوام بیچونمشم همینکارو می کنم...یه بار

دیگه زنگ بزنی خاموش میکنه...باور نمی کنی امتحان کن.

نمی گویم که همین حالا هم خاموش است. بر و بر نگاهش می کنم.

یزدان: پس چرا این کارو نمی کنی؟

-ببخشیدا ولی دلم نمی خواد مردِ مغرور و متکبری که هیچ وقت عشق پاک و حقیقی نداشته

نصیحتم کنه...

خب بحث ما هیچ ربطی به عشق نداشت ولی بدم نمی آمد بحث را به عشق و عاشقی بکشانم. من

هنوز بی خیال انتقام گرفتن از مهیار نشده بودم. هنوز می خواستم وادارش کنم روی پاهایم

بیفتم.

از نظر من بهترین انتقام این است که کاری را که دیگران فکر می کنند از پیشش بر نمی آیی را به

بهترین نحو ممکن انجام دهی...یزدان همان بهترین نحو ممکن است.

ابروهایش را بالا می اندازد و پوزخند می زند:

-عشق پاک...هوم؟ این عشق پاکی که میگی چی هست؟

دستم را به حالت اسلحه در می آورم و به سمت قلبش نشانه می روم:

-بنگ...مثل این می مونه که یه گلوله مستقیم بخوره توی سینت...

پر شور ادامه می دهم:

-عشق پاک یعنی اینکه قلبا یکی شن و تنها نباشی و گرم و شاد زندگی کنی.

-یه تیر؟؟؟ من قبلا یه گلوله خوردم. البته اینی که الان با دست کوچولوت زدی رو نمیگم از  
اسلحه ی واقعی...و باید بگم که اصلا شبیه اونی که تو گفتی نیست.

متعجب و شگفت زده می پرسم:

-تیر خوردی؟ کجا؟

زیر سینه اش را دست می کشد:

-اینجا...

با وجود اینکه هنوز متعجبم ولی بحث عاشقانه را رها نمی کنم:

-چرا شبیه همینه...

سرش را جلو می آورد و نزدیک گوشم زمزمه می کند:

-اینطور نیست!

نفس هایش گوشم ر به خارش می اندازد.

روی حرفم اصرار می کنم:

-چرا هست...

سرش را عقب می کشد:

-کجاست؟

چند بار روی قلبم می زنم:

-اینجا...

پوزخندش عمیق می شود:

-اگه اینطوره که تو میگی پس من چرا هیچ نشونه ای از شادی و خوشبختی، توی صورتت نمی

بینم؟



بادم خالی شد. او راست می گوید... من کجا و عشق پاک کجا؟ عشق من و مهیار را از هر طرفی که نگاه کنی، هیچ نشانه ای از پاکی و قداست در آن نمی بینی.

-از نظر من اون عشقی که تو میگی پاک نیست... اونی که باعث میشه ضربان قلبت تند شه و غریضت رو درگیر میکنه عشق هست ولی پاک نیست. اینجور عشقا می تونن توی یه نگاه بیان و توی یه نگاه دیگه برن...

با دستش به سرم اشاره می کند:

-ولی عشق حقیقی اینجاست... توی ذهنته... توی سرته. ربطی به دلت نداره... ربطی به ترشح هرمون هات نداره... غریضی و حیوانی نیست... وقتی که تو فکر یه نفرو دوست داشته باشی... وقتی روحش و بشناسی و با تمام بدی ها و خوبیش اون رو بخوای عشقت پاک و واقعیه... تا روزی که زندست دوستش خواهی داشت چون همونطور که شناختیش قبولش کردی. اگر پیر شه... زشت شه... بی پول و بیچاره شه و فقط روح و فکرش برات بمونه بازم اون آدم و میخوای. این عشق هیچ وقت نمی میره چون روح جاویدانه...

\*\*\*

تنها گوشه ای ایستاده ام. یزدان سراغ غرغره های خواهرش رفته و نینا معلوم نیست چرا با آن همه شور و شوق مرا دعوت کرد که حالا کاملا یادش رفته من مهمان او هستم.

گوشم به آهنگ با آن ریتم تندش است و حواسم جای دیگر. اینکه یزدان گفت تیر خورده واقعا باور نکردنی است. یعنی داشت بلوف می زد؟ دلم می خواهد جای گلوله اش را ببینم، تا بتوانم حرفش را باور کنم. یک چیز دیگری که حسابی ذهنم را مشغول کرده بوی ادکلان یزدان است. بی آنکه بخواهم به خاطره ی فراموش شده ای اشاره می کند. خاطره را یادم نمی آید ولی می دانم برایم عجیب آشناست. عطری که در عین تلخ و تند بودن، خنک و ملایم هم هست. انگار صد بار قبلا این رایحه را بوئیده باشم.

حضور کسی را حس می کنم ولی قبل از اینکه بتوانم سر بلند کنم و ببینمش، مایعی روی صورتم پاشیده می شود. از بویش می فهمم آب پرتغال است. پشت آن گونه ام از کشیده ی جانانه ای که توی صورتم فرود می آید، به گزگز می افتد. صدای برخورد دست با صورت خیسم طوری اکو می

شود که تقریبا به گوش همه ی حضار می رسد. نگاه ناباورم را از مایع نارنجی رنگی که از گردن تا روی لباسم خط انداخته، می گیرم و به سمیرا خیره می شوم.

سمیرا: دختره ی عوضی... خجالت نمی کشی؟

انقدر تعجب کرده ام که زبانم برای ادای هیچ کلمه ای نمی چرخد.

دستش را دوباره بالا می آورد ولی این بار موهایم را در مشتش می گیرد و می کشد. جیغ می کشم و سعی می کنم موهایم را آزاد کنم. پوست سرم به سوزش می افتد:

-ولم کن وحشی؟

یزدان را می بینم که با شتاب خودش را به سمیرا می رساند و دستش را زیر سینه اش قفل می کند:

-چیکار می کنی سمیرا؟

سمیرا عصبی و غران جیغ می کشد:

-ولم کن...

نگاهش مستقیم به چشمان من است:

-فقط اعتراف کن... تو نامزدِ فرهان و فراری دادی و حالا هم دنبال شوهر منی...

موهایم همچنان در دستش کشیده می شود و چشمانم پر ستاره و تار می بینند:

-در مورد چی حرف می زنی؟ میشه یکی این دیوونه رو از من دور کنه؟

فرهان به تندی می گوید:

-این که نیلوفر نیست سمیرا... آبروریزی نکن...

یزدان بلاخره زنِ دیوانه اش را از من دور می کند و کشان کشان تا تراس می برد:

-دستاتو بکش... به من دست نزن!

یزدان: آخه مگه چی شده؟

یک دستم را به کف سرم بند می کنم و با دست دیگر گونه ی سوزناکم را نوازش می دهم. صدای پیچ پیچ ها آزار دهنده است.

فرهان به سرعت خودش را به من می رساند:

-حالت خوبه گلاره؟ به نظر من بهتره بری...

سرم را بالا می آورم و می خواهم جوابش را بدهم که چشمم به نینا می افتد. پوزخند زده و درحالی که دستش را زیر سینه جمع کرده، به من نگاه می کند. با نفرت و با غرور نگاهم می کند. به سمتش می روم و میغرم:

-نقشه ی تو بود آره؟ تو این چرت و پرتارو بهش گفتی؟ مگه من چیکارت کردم؟

شانه ای بالا می اندازد:

-خواستم سمیرا هم در جریان باشه. همش تقصیر توئه که یزدان دیگه بهم اعتماد نمی کنه... و در ضمن من میدونم چی تو سرت میگذره..

او اصلا خبر ندارد چه نقشه هایی در سر دارم. فقط دلش بازی می خواهد و نمی داند بازی من خطرناک تر است.

گاهی اوقات آنقدر بد صدمه می بینیم که می خواهیم دیگران را اذیت کنیم. شاید کمی دردمان آرام تر شود. این واقعا کمک می کند...البته در آغاز ولی وقتی کمی می گذرد دردش ما را از پا می اندازد...

از پا می اندازمت نینا...صبر کن و ببین...!

این هم سومین دلیل...من باید یزدان را به دست بیاورم. اگر ویژگی های ظاهری او را تحت تاثیر قرار نمی دهد، راه دیگری را امتحان می کنم.

-گلاره خوبی؟

متوجه اطرافم می شوم. نینا و فرهان نیستند و مردم هنوز پیچ پیچ می کنند. با گیجی به یزدان خیره می شوم:

-چی؟

دستمالی که در دستش دارد را جلوتر می آورد:

-صورتت و خشک کن...حالت خوبه؟

لبخند می زنم و دستمال را از دستش می گیرم:

-خوبم...دوباره در دسر درست کردم!

-تقصیر تو نبود...نینا سمیرا رو پر کرده بود. می خوای بگم برسونت یا اینکه می تونی صورت و لباس و بشوری و...

بین حرفش می پرسم...حواسم هست که لبخندم کنار نرود:

-برم بهتره...تمام هیكلم نوچ شده.

تا دم در دو دهنه و چوبی ورودی همراهی ام می کند:

-می خوای خودم برسونمت؟

احساس مسئولیت می کند. از حالت صورتش می فهمم.

-نه بهتره بری و حواست به زنت باشه...همین که با رانندت میفرستیم خوبه!

-خیلی خب...الان راننده رو خبر می کنم...

دور که می شود بلاخره لبخند از روی لبم می رود. چقدر سخت است لبخند بزخم در حالی که از عصبانیت رو به انفجارم. به محض رسیدن به خانه دوش می گیرم و از شر آن مایع چسبناک راحت می شوم. چه شبی بود امشب!

موبایل را چک می کنم. دو تا مسیج دارم یکی از سیاوش و یکی از یزدان. اول مسیج سیاوش را باز می کنم:

-نشد اون موقع که زنگ زدی حرف بزنم. پیش مهیار بودم. به مریم اصلا چیزی درباره ی خودمون نگو. اوکی؟

همین؟ این را می خواست به من بگوید؟ جوابش را ندادم و سراغ اس ام اس یزدان رفتم:

-تو واقعا نمی دونی که چقدر خوبی. گاهی آرزو می کنم آدما همونطوری خودشون و می دیدن که من می بینمشون. همیشه خیلی زود می بخشی. برای اینکه انقدر خوبی ازت ممنونم. خودم هم باورم نمیشه این کلمه رو می نویسم ولی متاسفم. بخاطر حرفی که زدم واقعا متاسفم. باید منو ببخشی منظوری نداشتم.

باورم نمی شود یزدان از من عذرخواهی کرده باشد، آن هم با این غلظت. چند بار پشت هم متن اس ام اس را می خوانم و هر بار کمتر باورم می کنم. ولی انگار واقعا چنین اتفاقی افتاده. دوست داشتم موقع خارج شدن این کلمه از دهانش او را می دیدم ولی خب تا همین جا هم ناپرهیزی کرده.

لبخند عریضی روی لبم می نشیند. اثر کرد... یزدان جزو آن دسته مردهاییست که جذب خوبی های یک زن می شوند.

برایش می نویسم:

-فکر کردم گفתי هیچ وقت نمیگی متاسفی!

-یه نفر اخیرا بهم گفته هیچ وقت نگم هیچ وقت. توصیه ی واقعا به جایی بود. شب خوش.

گوشی را می بوسم و انگار که بزرگ ترین رویای زندگیم به واقعیت پیوسته باشد، جیغ می کشم.

کارت را روی میز سر می دهد و در چشمانم خیره می شود:

-گلاره هرکار کردم دختر عموم شماره ی کلینیک و بهم نداد گفت نمیزارم کسی تو چاهی که من

افتادم بیفته من این رو خودم پیدا کردم. مطمئنی می خوای اینکارو بکنی؟

نفس عمیقی می کشم و دستی روی کارت می کشم:

-آره مطمئنم...

صورتش جمع می شود:

-دخترعموی من مثل چی پشیمونه...همون طور که خواستی شماره رو برات گیر آوردم ولی هنوزم میگم این کار خیلی ریسک داره.

آب دهانم را قورت می دهم:

-شوهر دخترعموت وقتی فهمید طلاقش داد؟

شادی نوچی می کشد:

-نه طلاقش نداد...چون فامیل بودن و بزرگترا پادرمیونی کردن به ظاهر نشستن سر زندگیشون ولی شوهرش دیگه واسش هیچ احترامی قائل نیست و هر جور دلش میخواد باهاش رفتار میکنه...دلیلشم موجهه...سرش کلاه رفته.

اهمیتی به تذکرش نمی دهم:

-برام مهم نیست...میخوام ریسک کنم.

شادی یکی از دوستان دوران دانشگاهم است. از آن دخترهای ولنگاری است که به یک دوست پسر قناعت نمی کند و با هر کدام برای یک چیز دوست می شود. ولی همیشه حد و حدودش را می داند. از آنهایی که هر غلطی می کنند ولی اصل کاری را نگه می دارند تا بعدا با مشکل رو به رو نشوند. همیشه هم اینجور آدم ها شانس نمی آورند، بعضی وقت ها که فکر می کنند ته بچه زرنگند چنان گرگی نصیبشان می شود که همه چیزشان را به یغما می برد.

چند سال پیش توی دانشگاه تعریف می کرد که دختر عمویش قبل از ازدواج با پسری خوابیده و وقتی خواستگار خوب و آبرومندی برایش آمده، جراحی کرده تا خواستگارش را از دست ندهد ولی خب شوهرش خیلی با تجربه بوده، همان شب اول میفهمد و پایش را در یک کفش می کند که طلاق می دهم.

من هم می خواهم شانسم را امتحان کنم. همه ی مردها که با تجربه و اینکاره نیستند. من خیلی ها را هم شنیدم که شوهرشان هیچ بویی از ماجرا نبرده. مهم نیست کسی که با او ازدواج می

کنم، یزدان باشد یا هر مرد دیگری... اگر هم طلاقم دهد باز وضعم به عنوان یک زن مطلقه تا دختری که ازدواج نکرده زن شده، خیلی بهتر خواهد بود.

حتی اگر یزدان هم در مورد وفاداری به ازدواجش بلوف زده باشد و بخواهد روزی به من نزدیک شود، می توانم، همه چیز را به گردن او بیندازم و مجبورش کنم مرا بگیرد. در نهایت هر چیزی که شود این وسط من ضرر نمی کنم. بیشتر از این که نمی شود باخت.

دیگه یا زنگی زنگی یا که نه رومی رومی.

خسته ام از این تعادل... این تعادلِ عمومی...!

شادی شانه ای بالا می اندازد:

-هرطور مایلی من نظر خودم و گفتم... باهانش صحبت کن شاید اصلا مشکلی با این موضوع نداشته باشه. الان دیگه نسبت به چند سال پیش این چیزا عادی تر شده.

چند قلپ آبمیوه می خورم و با بی خیالی می گویم:

-با کی حرف بزئم؟ کسی نیست که باهانش حرف بزئم. من میخوام واسه روز مبادا اینکارو بکنم. اگه حساب شده برم جلو برنده منم. انقدرم احمق نباش مردا فقط ادعای روشن فکریشون میشه ولی پای عمل که بیاد وسط همشون از یه قماشن

خطر قرمزها یک ویژگی بارز دارند. وقتی داری آن ها را رد می کنی، چشم هایت را ببند و بدون هدر دادن بی دلیل زمان فقط رد شو. انقدر باریکند که کوچک ترین غفلتی منجر به سقوط می شود.

\*\*\*

ساعت از هشت گذشته. هوای بهاری هنوز تکلیفش را با خودش روشن نکرده. معلوم نیست از طرف زمستان سرما را با خود می کشد یا می خواهد برود سمت گرمای تابستانی.

دست هایم را در هم جمع می کنم تا از سرمای هوا در امان بمانم و سرعت بیشتری به گام هایم می دهم. بسم الله نمی گویم. اینجور مواقع پای خدا را وسط نکشم، بهتر است. خط قرمز را رد می کنم و وارد مطب می شوم. با اینکه سر وقت آمدم ولی نفر قبلی کارش طول کشیده.

کمی منتظر می مانم تا زن سن دار و چاقی از اتاق خانوم دکتر بیرون می آید. با اشاره ی منشی بد اخلاق داخل می روم. با خودم می گویم یعنی من هم مثل این برج زهرمار قیافه می گیرم و بد اخلاقی می کنم؟

با خانوم دکتر زیاد حرف زدم. او گفت که اینطور جراحی ها در ایران منع قانونی ندارد ولی ماماها، دکترهای زنان و زایمان و پزشکان معمولاً این کار را پنهانی انجام می دهند. گفت که عمل فوق العاده ساده و ظریفی است و سر پایی است. گفت نیازی به بیهوشی عمومی ندارد و جراحی توسط یک تیم چهار نفره متشکل از پزشک زنان و زایمان و پرستار در همین درمانگاه انجام می شود و طی یک الی دو ساعت می توانی بکارت و به قولی عفتت را برگردانی. گفت این نوع جراحی به قدری در ایران زیاد شده که در روز بیشتر از ده مراجعه کننده ی دختر دارد که می خواهند ازدواج کنند و تازه یادشان افتاده که ای وای با این وضع هیچ کس سراغشان نمی آید.

از او پرسیدم ممکن است در آینده شوهرم متوجه این موضوع شود و او حرف شادی را تحویلم داد. گفت که اگر شوهرت خیلی باتجربه باشد، متوجه می شود که البته باز بستگی دارد. گفت مثلاً دست را که چاقو می برد برای یکی جایش زود خوب می شود و یکی جایش می ماند. از کار خودشان تعریف کرد و گفت با اینکه هشتصد تومان می گیرند و دویست تومان از جاهای دیگر دستمزدشان بیشتر است ولی کارشان به شدت ظریف و خوب است. گفت پنجاه درصد به ظریف کاری های جراحی آن هاست و پنجاه درصد به وضعیت بدنی خود فرد ولی اگر زد و همسرت فهمید ما مسئولیتی قبول نمی کنیم. گفت ما دکترها این چیزها را خوب می فهمیم ولی آدم های عادی توجه نمی کنند و نگران نباش.

گفت احتمال اینکه همسر آینده ام بفهمد به شدت کم است و آن وسط اگر هم شک کند که تو را بر نمی دارد ببرد، پزشک قانونی. گفت اگر شوهرت انقدر فکرش سنتی و پوسیده بود که در این عصر مدرنیته نامه ی سلامت خواست بیا پیش خودم تا معرفی ات کنم و بتوانی یک جوری نامه ی سلامتت را از پزشک قانونی مبنی بر دختر بودن و لو ندادن جراحی ات بگیری...



و من فکر می کنم آدم ها دیگر همه چیز را دور می زنند.

محض کنجکاوی پرسیدم که مراجعه کننده هایش از چه قشر و چه سنی هستند و او گفت از همه قشر... محجبه و بی حجاب هم ندارد. گفت کمترین مراجعه کننده اش دختر پونزده ساله و بیشترینش زن سی و هشت-نه ساله بوده. در آخر هم گفت که اگر خوب فکرهایم را کرده ام چند جلسه مشاوره برایم ترتیب می دهد و بعد عملم می کنند. زمان و عوارضش را پرسیدم و او توضیح داد در این هفته وقت خالی ندارد و عمل به هفته ی بعد موکول می شود و عوارضش فقط کمی خونریزی و سوزش تا یکی دو هفته است. البته اشاره کرد که تا شش ماه بهتر است مقاربت صورت نگیرد.

\*\*

کشوی پایینی فایل را بیرون می کشم و از بین پرونده ها چند تا را بر می دارم تا اطلاعات جدید راضمیمه ی آنها کنم. می خواهم کثور را ببندم که زیر پرونده های کنار رفته چیز کرم رنگی توجهم را جلب می کند.

با کنجکاوی همه ی پرونده ها را کنار می زنم و از زیر آنها یک سررسید کرم-قهوه ای میابم. خاک روی آن را با دست تمیز و با تعجب فکر می کنم که این سررسید برای چی بین این پرونده های متروک گذاشته شده؟

با دو دلی آن را می گشایم. مال سال پیش است. اول فکر می کنم خالی است، چون هرچه برگه می زنم، همه ی برگه ها سفیدند ولی توی تاریخ بیست و سوم شهریور صفحه ی نوشته شده ای به چشمم می خورد. چند جا توی متن اسم فرهان برده شده برای همین توجهم حسابی جلب می شود و شروع به خواندن می کنم:

«شنبه\_بیست و سوم شهریور

احساس خوبی ندارم. فرهان چیزی در مورد نامزدش به من نگفته بود. امروز فرناز بهم گفت فرهان نامزد داره و تا آخر امسال هم قراره ازدواج کنن. میخوام که باهاش بهم بزnm ولی نمی تونم و این اصلا دست من نیست. فرهان خیلی خوب و مهربونه. اون واقعا دوست داشتتیه. با من مثل پرنسس ها رفتار می کنه. وقتی با اونم همه چیز یادم میره. اعتیاد بابا و گیر دادناش به من و

مامانم یا اینکه هفته ی پیش بابا می خواست زورم کنه با مردی که همسن خودش سن داره ازدواج کنم. با اون که هستم همه چیز یادم میره. بهم قول داده منو از این وضعی که گرفتارشم نجات بده. امیدوارم یزدان چیزی ار رابطه ی ما نفهمه. می ترسم این جریان به جاهای باریک بکشه و آبروم بره.»

متعجب و مشتاق تر برگه های بعدی را باز می کنم.

«دوشنبه\_بیست و پنجم شهریور

الان یزدان رفت تا به یه جلسه ی مهم برسه و من حوصلم سر رفته. فرهان دو روزه سرکار نیامده عوضش من بعد از کارم میرم خونش. بچم مریض شده. دیشب براش سوپ پختم. همش سرفه می کرد و می گفت نزدیکش نرم مریض میشم. نمیدونه من از خدومه حتی از نفسای مسمومش دم بگیرم. خوشحالم که میخواد نامزدیش و بخاطر من بهم بزنه. وقتی فهمید من میدونم خیلی جا خورد ولی گفت خودش میخواست به زودی بهم بگه. جدیداً جسارتش زیاد شده و از من چیزایی میخواد که نمی تونم بهش بدم. این یه خورده نگرانم می کنه. دلم نمیخواد به آخرش فکر کنم. نمیخوام به این فکر کنم که پس تکلیف اون دختر بیچاره چی میشه. تنها چیز خوبی که توی این دنیا نصیبم شده فرهانه. نمی تونم از دستش بدم.»

«دوشنبه\_بیست و دوم مهر

نزدیک یه ماهی میشه چیزی ننوشتم. توی این یه ماه خیلی درگیر بودم و خیلی اتفاقات بد افتاد. اینارو که می نویسم خیلی خالی میشم. یه بار یزدان این دفترو دستم دید با اینکه سعی کردم زود قایمش کنم ولی دید و چیزی بهم نگفت. خیلی مرد خوبی. به جرات میگم که خیلی از فرهان بهتره. رابطه ی بین من و فرهان و فهمیده ولی چیزی به روم نمیاره. از فرهان متنفرم. ای کاش میشد خودم با دستای خودم بکشمش. حالا که به چیزی که می خواست رسیده و تونست من احمق و خر کنه میگه نمیتونه نامزدیشو بهم بزنه. اگه مامان و بابام بفهمن چه غلطی کردم فاتحم خوندست. خود بابام سرم و میذاره رو باغچه گوش تا گوش میبره. واقعا بدبخت شدم. فرهان نمیگه دیگه نمی خوامت فقط میگه فعلاً نمیتونه جدیش کنه. میدونم که دوستم داره و بین عشقش و نامزدِ پولدارش گیر کرده ولی منم از این بلا تکلیفی خسته شدم. قبل از اینکه به مرادش برسه قول داده بود توی همین روزا نامزدیش و بهم میزنه. دیگه دارم دیوونه میشم.»

«شنبه\_ هجدهم آبان

نمی دونم کار درستِ اینارو اینجا بنویسم یا نه ولی اتفاق خیلی مهمی افتاده. امروز رفته بودم آپارتمان فرهان. وقتی رفته بود دوش بگیره منم خواستم لپ تاپشو روشن کردم یکم بازی کنم ولی خودش روشن بود. توی دسکتاپش یه سری الگوریتم داشت که اصلا به الگوهایی که توی شرکت نشون میدن شباهتی نداشت. من اون عددای لعنتی رو قبلا هزار بار دیدم و مطمئنم با اینا خیلی فرق می کنن. فکر می کنم فرهان داره یه کارایی می کنه. داره اختلاس می کنه. مطمئن نیستم یزدان بیچاره حتی روحشم از این موضوع خبر داشته باشه. نمی دونم باید چیکار کنم. خدا کنه اشتباه کرده باشم.»

لبم را می گزم. از فهمیدن این چیزها می ترسم. در بعضی موارد هرچه کمتر بدانم، بهتر است ولی اشتیاق فهمیدن اینکه کسی که این خاطرات را نوشته و احتمالا همان نیلوفر منشی قبلی یزدان بوده کارش به کجا خواهد کشید، نمی گذارد دفتر را سر جایش بگذارم. آن را بر می دارم و سر میزم بر می گردم. قبل از هر چیزی دفتر را در کیفم می گذارم و روی صندلی می نشینم.

نیم ساعت بعد از پایین خبر می دهند، سهپند توسلی با وقت قبلی برای دیدن یزدان آمده و من هم به یزدان خبر می دهم. آسانسور که می ایستد در کمال تعجب می بینم، دو تا بچه ی حدودا چهار و هفت ساله همراه سهپند توسلی از آن خارج می شوند.

از جایم بلند می شوم و متعجب سلام می دهم. سهپند نگاه سرسری ای به من می اندازد و جواب سلامم را آهسته می دهد. پسرها را روی مبل می نشاند و رو به من می گوید:

-میشه یه کاغذ و مداد به من بدی؟

نگاهم را از این پدر کوچک می گیرم و کاغذ و مدادی به دستش می دهم. نزد پسرهایش بر می گردد، آباژور گرد و شیار داری که پسر کوچک از روی میز برداشته و تا روی سرش بالا برده را از دستش می قاپد و آن را سرجایش بر می گرداند:

-بذارش سر جاش بچه... وسایل بابایی رو میشکونی بس نیست، حالا گیر دادی به وسایل عمو یزدان!؟

بعد کاغذ را جلویش می گذارد:

- برای بابا یه جوجه ی چاقالو بکش ببینم پسری...

از روی زانوهایش بلند می شود و به من نگاه می کند:

-میشه تا من با یزدان صحبت می کنم مراقبتون باشید نیلوفر خانوم؟

-بله؟! من که نیلوفر...

یزدان: سلام سهند بیا تو...دیر کردی مرد حسابی یه ساعته منتظر نشستم بیای!

سهند به ادامه ی حرف من گوش نمی دهد و داخل دفتر یزدان می رود:

-با بچه ها درگیر بودم. تا از مدرسه و مهد برشون دارم طول کشید شرمنده.

بقیه ی صحبتشان پشت درهای بسته جا می ماند. نگاه پریشانم روی دو پسر بچه ای که از ظاهرشان هم می شود، حدس زد تا چه حد شرور و شیطانند، ثابت می ماند. پسر بزرگ تر به نظر از آن موزی ها می رسد، تا وقتی پدرش نرفته بود، آرام و سر به زیر نشسته و به زیر پایش نگاه می کرد ولی همینکه سهند رفت آن رویش را نشانم داد. آرین هم که سریع مداد توی دستش را پرتاب کرد و اگر جاخالی نداده بودم، چشمم کور میشد، برگه را با دندان های شیری و یکی بود یکی نبودش، تکه تکه و همه جا پخش کرد.

تا وقتی صحبت یزدان و سهند تمام شود، یک ساعت طول می کشد و من سرسام می گیرم.

علاوه بر اینکه چند بار موهایم را محکم کشیدند و یکی از دکمه های مانتویم از جا در آمد، نزدیک بود گلدان و وسایل روی میز مرا هم نابود کنند.

آخر سرم را روی میز گذاشتم تا هرکاری که می خواهند بکنند.

-یا خدا...گلاره مواظب باش!

سرم را با شتاب از روی میز بر می دارم و تا می خواهم بفهمم جریان از چه قرار است، چیزی محکم توی صورتم می خورد و جیغم بلند می شود.

سرم را با شتاب از روی میز بر می دارم و تا می خواهم بفهمم جریان از چه قرار است، چیزی محکم توی صورتم می خورد و جیغم بلند می شود.

به هیچ عنوان نمی توانم چشم هایم را باز کنم و فقط آن ها را محکم روی هم فشار می دهم.

-آرین چیکار کردی بابا؟ نمی دونم چه عادتی جدیدا هرچی دستش میفته پرت می کنه...باید ببخشید گلاره خانوم.

بوی ادکلان یزدان نزدیک می شود و گرمای حضورش را در چند سانتی خودم حس می کنم.  
با بغض می گویم:

-دارم کور میشم...فکر کنم مداد بود خورد تو چشمم...

با چشم های بسته هم بزرگی دست های یزدان که روی پوستم می نشینند را، حس می کنم.

-آره آرین جای مداد خودکارا رو پرت کرد طرفت. خداروشکر سرتیزش نخورد تو چشمت.  
چشمات و باز کن ببینم...

هرچه که تلاش می کنم چشم هایم باز نمی شوند. توی چشم چپم خورد ولی آن یکی را هم نمی توانم باز کنم:

-باز نمیشه...کور نشم یزدان!؟

-نه عزیزم...خدا نکنه. به مردمکت فشار اومده. الان خوب میشی...

عزیزم؟ با من است؟ به من گفت عزیزم؟ نکند چون چشم هایم نمی بیند، گوش هایم هم مشکل پیدا کرده اند؟ یزدان مرا عزیزش صدا کرد؟

هنوز درحال پردازش کلمه ی «عزیزم» هستم که صدای بلند و تشر آمیز یزدان مرا از جایم می پراند:

-واای سهند سرسام گرفتم...کمکی که ازت برنمیاد تو رو خدا سریع بچه هات و ببر تا دیوونه نشدم!

سهند همانطور که از من نابینا عذرخواهی می کند، بچه هایش را بر می دارد و می رود. از کم شدن صداها می فهمم که رفته اند.

بلاخره که موفق به باز کردن چشم هایم می شوم، پرآب و تار تار شده اند.

یزدان دستش را از روی گونه های حتما سرخ شده ام، بر می دارد:

-خوب شدی؟

چند بار محکم پلک هایم را روی هم فشار می دهم و چند قطره اشک روی گونه ام غلط می خورد:

-فکر کنم دارم یه چیزایی می بینم.

صورت نگران و چشم های کشیده ی یزدان کم کم در برابر نگاهم جان می گیرد:

-دارم واضح می بینم...

یزدان اشک هایم را با سر شست دو دستش کنار می زند و موهایی که از مقنعه بیرون ریخته را داخل می فرستد. از این همه ناپرهیزی اش آن هم در محیط شرکت در شگفت می مانم.

از روی زانوهایش بلند می شود و با خیال راحت پوفی می کشد:

-خداروشکر...ترسیدم بلایی سرت بیاد.

قلبم تند تند می زند و با لکنت می گویم:

-حا...حالم خوبه!

-مطمئنی؟

تایید می کنم. چشمم هنوز خیلی کم تار می بیند ولی مطمئنا نه آنقدر که مشکل بزرگی برایم درست کند.

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

-دیگه چیزی هم تا پایان ساعت کاریت نمونه. بیا من می رسونمت.

فرصت را از دست نمی دهم و بدون لج و لجبازی و ناز کردن الکی همراهش می روم. یزدان زیاد اهل ناز کشیدن نیست. غفلت کنم پریده!

\*\*\*

صدای دینگ دینگ زنگ آیفون که بی وقفه و پشت هم زده می شود، مرا از خواب می پراند. با وحشت توی تخت می نشینم. چند لحظه با حواس پرتی به اطراف نگاه می کنم و می فهمم توی تخت خودمم و ساعت سه بعد از نیمه شب را نشان می دهد. عصبانی و با توپ پری از تخت خواب بیرون میخزم.

صد در صد با این صدای بلند و پشت سر هم زنگ نمی توانم، دوباره بخوابم. چند بار پایم به وسایل گیر می کند ولی خداروشکر سالم به آیفون می رسم.

نگاه به صفحه می کنم اما توی سیاهی مطلق کسی را نمی بینم:

-کیه؟

-گلاره در و باز کن...!!

به قدری تعجب می کنم که نزدیک است، گوشی آیفون از دستم بیفتد...!

گیج و گنگ می گویم:

-نینا تو اینجا چیکار می کنی این موقع شب؟

صدای گریه اش بلند می شود:

-تو رو خدا درو باز کن گلاره...

پوفی می کشم و با حرص دکمه ی آیفون را فشار می دهم:

-شانس بیاری دلالت برای بیدار کردنم از خوابِ ناز موجه باشه وگرنه...

با درک اینکه او داخل شده و در را پشتش بسته دیگه به حرفم ادامه نمی دهم. چنان در ورودی را

محکم می زند که برای جلوگیری از بیدار شدن همسایه ها سریع در را باز می کنم:

-چه خبرته؟

از دیدن صورتش وا می روم. آرایشش توی صورتش پخش شده و کاملا مشخص است گریه کرده. هنوز هق هق می کند.

دماغش را بالا می کشد و پر بغض می گوید:

-میشه پیام تو؟

صورتش در این حالت به قدری مظلوم شده که اگر انقدر گزیده نشده بودم، بی شک از جلوی در کنار می رفتم و در مقابلش تعظیم هم می کردم:

-نخیر نمیشه... این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

-حالم خیلی بده گلاره... تو رو خدا دیگه جایی برای رفتن نداشتم. این موقع شب پیش هرکدوم از فامیلامون می رفتم آبروی یزدان میرفت. چهار پنج تا پسر بهم گیر داده بودن تا اینجا نزدیک بود سکتہ کنم. بذار پیام تو...

چه خوب گفته اند که کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم می رسد.

با بی خیالی شانه ای بالا می اندازم:

-من نمی دونم آدرس و از کجا گیر آوردی احتمالا می خواستی با پست برام یه بمب بفرستی و یه بلای دیگه سرم بیاری ولی نمیشه بیای تو. به برادرت زنگ بزن بیاد دنبالت.

می خواهم در را رویش ببندم، ولی سریع خودش را بین در نیمه بسته می اندازد:

-تو رو خدا نه... یزدان منو میکشه... احتمالا تا حالا فهمیده نیستم. اون منو میکشه...

آهی می کشم و نگاه به قیافه ی بیچاره اش می اندازم.

از جلوی در کنار می روم:

-خیلی خب بیا تو...

با اینکه حدود یک هفته از عملم می گذرد، ولی هنوز به شدت درد و سوزش دارم و نمی توانم درست راه بروم. توی این موقعیت و وضعیتی که گریبانم را گرفته، دلم می خواهد گوشش را



بگیرم و پرتش کنم بیرون ولی روی خوبم بی موقع قد علم کرده و نمی توانم نسبت به این همه بی پناهی ای که در نگاهش می بینم، بی اهمیت بمانم.

توی حال می ایستد و دلش را در چنگ می فشارد:

-دستشویی کجاست حالم خیلی بده...

دست شویی را نشانش می دهم. حدقه ی چشمانش سرخ شده و دو دو می زند. بی شک آکسی کدان (قرص روان گردانی که مثل هروئین روی روان تاثیر می گذارد.) انداخته است. با شنیدن صدای عق زدن هایش دلم به هم می پیچد. به سمت دست شویی می روم و در را باز می کنم. با همان مانتو شلوار گران قیمتش روی زمین نشسته و سرش را داخل توالت فرنگی برده. خشک خشک فقط عق می زند.

گذرا نگاهم می کند:

-یه دختر بهم یه قرص داد...نمی دونم چی بود. خیلی حالم و بد کرد! اینقدر حالم بد بود که از ترسشون وسط خیابون ولم کردن.

به چهارچوب در تکیه می دهم و صورتم از درد زیر شکمم جمع می شود:

-به برادرت زنگ بزنم؟

سریع به سمتم بر می گردد:

-تو رو خدا نه...زنگ نزن...می کشتم.

دلم به رحم می آید و زیر لبی زمزمه می کنم:

-کاری از دست من بر میاد!؟

چانه اش می لرزد. پلکی می زند و اشکش می چکد. بی نهایت مظلوم و بیچاره به نظر می رسد.

لب های پر از بغضش می جنبند:

-فقط نرو...

ترسیده. از نگاهش می خوانم که تا حد مرگ ترسیده.

این لحظه و این شرایط خاطره ی کم رنگی را به یادم می اندازد...

«روی کاناپه نشسته بودم و دلم را بین دستم فشار می دادم. از شدت درد جیغم بلند شد. عرفان  
اخمالو بالا سرم ایستاد و غرید:

-چته جیغ و داد می کنی؟

-یه پسره سر شب بهم یه نوشیدنی داد نفهمیدم توش چی بود. خیلی حالم بده.

اخم هایش را در هم کشید و عصبی پرسید:

-خب من چیکار کنم؟

دستش را گرفتم و در حال گریه کردن، نالیدم:

-نرو... پیشم بشین... دارم از درد میمیرم.

دستش را با خشم بیرون کشید و فریاد زد:

-یه دقیقه کپه ی مرگم و گذاشتما...اگه گذاشتی...فردا باید زود پاشم...خبر مرگت می خواستی  
نخوری. هرچیزی بدن آدم نمیخوره که.»

چشم های نینا هنوز منتظر واکنشی از طرف من هستند. از درگاهی فاصله می گیرم و به طرفش  
می روم. کنارش روی زانو می نشینم و با دردی که در بند بند وجودم شعله می کشد، کنار می  
آیم.

سرش را بین دستانم می گیرم و روی سینه ام می گذارم:

-من اینجام...

با صدای فوق العاده بلندی زیر گریه می زند. بغضِ همیشگی ام باز می شود. این محبت خرج کرده  
کار دل است. نمی توانم جلویش را بگیرم.

دستی بین موهای بلند و پرکلاغی اش می کشم و اشک های چکیده روی گونه اش را پس می زنم:

-اینجام...نگران نباش! تا هروقت بخوای اینجام.

\*\*\*

دستم را زیر دلم فشار می دهم تا شاید دردم کمی کمتر شود. خونریزی خفیفی هم دارم. اگر هم بخوام یادم برود که چه غلطی کردم، این دردهای گاه و بیگاه نمی گذارند.

نینا همین یک ربع پیش خوابش برد. انقدر حالش بد بود که ترسیدم، اتفاقی برایش بیفتد و مسئولیتش به گردن من باشد. یک آرامش بخش به خوردش دادم و یک دست از بلوز شلوارهای راحتی ام را در اختیارش گذاشتم. گفتم صورت آرایش شده اش را بشورد و آبی و به دست و رویش بزند تا حالش بهتر شود.

پرده را کنار می زنم، پنجره را باز می کنم و آه سوزناکی می کشم. حالا که او آرام شده و خوابیده، من خوابم نمی برد. از این بالا که من ایستاده ام سطح وسیعی از شهر معلوم است. یک عالمه ستاره در دل شهر برق می زنند ولی من در میان این ستاره ها بوده ام. خدا می داند بین این همه زیبایی و ستاره باران چه کثافتی جریان دارد...من هم می دانم...  
این طحران...طهران...تهران را از کف دستم هم بهتر می شناسم.

طحران بزرگ است پر از ماشین، پر از زندگی، پر از کار و پول و نان!

طحران پر است از پارک های به غایت دل انگیز، پز از سینما و گالری و جشنواره!

طحران پر است از رنگ و چراغ مرکز خرید، پز از خنده و بی حس سکون!

طهران پر است از دست فروش، پر از کارتن خواب، پر از بیمار!

طهران پر است از ورق فروش، عروسک فروش تن فروش!

طهران پر است از فقر، پر از غم، پر از تباهی!

تهران مانند تکه ی بزرگ شکلات است. امّا تلخ!!

روزی هم که طعمش در یادت ماند...عادت می کنی و دل می بندی.

تهران مانند مرد دائم الخمری است که همیشه می نوشد و میگرد. می نوشد و فریاد می کشد.  
مانند دیوانه ها دمی آرام نمی گیرد.

روزی کسی به من گفت که این شهر از رویاها ساخته شده. رویاهای من ولی مدت هاست تبدیل  
به شن و ماسه شده اند.

به باد می روند و با طوفان بر می گردند.

به همین سادگی...!!

باورم نمی شود انقدر راه را آمده باشم. مدت هاست که خاطرات گذشته را مرور نکرده ام...البته  
حالا هم چنین قصدی ندارم.

هیچ گاه به پشت سرم نگاه نخواهم کرد چون درد دارد. مرور خاطرات گذشته زخم دردناکی بر  
روح و جسمم می زند. در قلبم به شدت احساس سرما می کنم. خالی و سرد. مثل یک خانه ی  
متروک و بی رفت و آمد که درزهای فرسودگی اش آن را سرما زده کرده. احساس می کنم قلبم...  
نه نه...تمام وجودم قندیل بسته...ولی از این سرمازدگی خوشنودم. مرور گذشته ها آتش است،  
آبم می کند.

تاریکی و گناه را روی شانه هایم احساس می کنم. نه شانه ی چپم، هر دوی شانه هایم زیر پاهای  
شیطان له شده اند. دستم را روی پوست و گوشت تنم می کشم و از خودم می پرسم که این منم؟!  
گاهی اوقات خودم را سرزنش می کنم و به جان خودم می افتم که این چه کاری بود که کردی.  
گاهی دلم برای کسی که به دام من بیفتد می سوزد و گریه می کنم. گاهی آن عشقِ آتشین  
سراغم می آید. مهیار را دوست ندارم ولی هنوز عاشقِ آن احساسات زیبا هستم.

عشق ما به گونه ای واقعی بود...لااقل برای من که بود. ولی خب مدت هاست میدانم باید تمامش  
کنم. قطره های یخ زده و نشات گرفته از درونم می چکند و به خورد پوستم می روند. خاطرات یخ  
زده ای که دارند اشک می شوند و می چکند. صورتش را آنطور که می درخشید هرگز فراموش  
نمی کنم. به سقفِ تاریک نگاه می کنم و احساسات کهنه و توخالی در دلم برق می زنند. همیشه  
همین است. عشق سریع می آید و دیر می رود. این یک قانون است. خب تنها عشقی که من  
شناخته ام دقیقا تا همین حد بی رحم بوده.

من از خودم بیشتر ناراحتم تا تو مهیار...

ناراحتم که چرا همیشه سعی می کردم با تو مهربان باشم. عذرخواهی می کردم حتی برای چیزهایی که مقصرش توی لعنتی بودی. برای اینکه روزی جذبت شدم. چون تو را تمام زندگیم کردم. رویت حساب باز کردم. زمانم را برایت هدر دادم. راجع بهت خیال پردازی کردم. هزاران بار بخاطر اشتباهات تو را بخشیدم. تمام این یک سال توی تنهایی و ماتم آرزوی داشتند را داشتم. رویای بودنت را دیدم.

اما از همه بیشتر برای اینکه از تو متنفر نیستم از خودم ناراحتم. چیزی که خودم هم خوب می دانم باید باشم...متنفر باشم...فقط...فقط نمی توانم.

سرم را به شدت تکان می دهم و تصویر مهیار را با عصبانیت پس می زنم. لعنتی...من دیوانه شده ام. هم می خواهم از او انتقام بگیرم...هم می خواهم برگردد. هم از او متنفرم و هم نیستم.

باید هرچه زودتر از او به طور کامل ببرم. انتقام و کینه ورزی هم ارزانی اش. همین که ازدواج کنم و خوشبخت زندگی کنم، برای او بزرگ ترین انتقام است. توی این چند هفته همه جا دنبال خانه گشتم. پیدا نشد. قیمت ها انقدر بالا بودند که در این حوالی حتی یک زیر زمین هم با پول من جور نشد. اکثرا هم بیشتر مبلغ را به صورت کرایه می خواستند نه پول پیش...هرچند که من پول پیش آنچنانی هم نداشتم. فقط حقوق چند ماهم که جمع شده بود و آن ها را هم نمیشد به زخمی زد.

-اووووف...اینطوری همیشه باید فکر دیگه ای بکنم.

بی اراده گوشیم را از روی پاتختی چنگ می زنم و در حالی که از اتاق خواب خارج می شوم، شماره ی یزدان را می گیرم.

یزدان عصبانی شد و بی آنکه به حرف های من توجه کند گفت که همین حالا می آید اینجا. به نظر می رسید، شب وحشتناکی را گذرانده و حسابی ترسناک شده بود...حتی از پشت تلفن!

لباس می پوشم تا پایین منتظرش بمانم. می ترسم توی مجتمع سر و صدا به راه بیندازد. از شدت بی حالی و ضعف مجبور می شوم، روی جدول سرد بنشینم. بلاخره پیدایش می شود. صدای گاز دادن و تیک آف کشیدنش چنان از سر خیابان توی گوشم می پیچد که خدا را شکر می کنم سالم

رسید. آن سوی خیابان پارک می کند و از ماشین بیرون می پرد. در ماشین را طوری محکم می بندد که با خودم می گویم الان ماشین با آن هیبتش خورد می شود و روی زمین می ریزد.

صورتش از عصبانیت سرخ شده و رگ روی پیشانی اش نبض می زند:

-کجاست؟

آب دهانم را قورت می دهم و به آپارتمان اشاره می کنم. بار اولی است که او را در لباسی به جز کت و شلوار می بینم و باید بگویم در چنین هیبتی از همیشه درشت تر دیده می شود و من ناخودآگاه می ترسم.

مرا از سر راهش کنار می زند و سمت در می رود. از تیشرت مشکی و جذبش می چسبم و مانعش می شوم:

-کجا میری؟ اول باید یکم آرام شی من اینجا آبرو دارم. اینطوری کنی درو روت باز نمی کنم.

به سمتم بر می گردد، طوری نگاهم می کند که آب دهنم به گلویم می پرد و به سرفه می افتم.

-منو از هیچ قفل و کلیدی نترسون بخوام برم تو در خونت و میشکونم.

لجم می گیرد و با تمام قدرتم و محکم توی سینه اش می کوبم. از سفتی اش مچ دستم درد می گیرد ولی اهمیتی نمی دهم:

-عوض تشکرته؟ در خونم و میشکونی؟ اینه پاداشم که خواهرت و بعد کارایی که کرد توی خونم راه دادم و بیرون نداختمش...

ساعت چهار صبح توی خیابان خلوت ایستاده ایم و سر هم عربده می کشیم...دیوانه تر از ما هم پیدا می شود؟!

نگاهم می کند...نگاهم می کند. از خیره شدن خسته می شود و گام های ناموزونش را عقب می گذارد. موهایش را در دو دست می کشد و روی زانوهایش می نشیند:

-اگه بدونی من دیشب چی کشیدم...

دلَم می سوزد. بنده ی خدا اصلا توی حال خودش نیست.

نرم تر می شوم:

-بخاطر همین هم بود که بهت زنگ زدم...

حواسش به حرف من نیست:

-اصلا اینجا چیکار میکنه؟ آدرس تو رو از کجا بلده؟

از روی زانوهایش بلند می شود و مینالد:

-من آرومم...قسم میخورم که آرومم. بذار پیام بالا!

قبول می کنم. با هم بالا می رویم و اجازه می دهیم او تنهایی برود، سراغ خواهرش و کمی خلوت کنند. بدم نمی آید دو تا کشیده ی آبدار هم توی گوشش بزند ولی یزدان انگار اهل نشان دادن زور بازو نیست.

در عوض گفت کارت اعتباری. سوییج ماشین و لپتاپ و موبایلش را به مدت یک ماه از او خواهد گرفت. خب همین ها برای دختر بیعار و ولخرجی مثل نینا می توانند، حکم مرگ تدریجی داشته باشند. جای تعجب داشت که نینا هیچ مخالفتی نکرد و من جز صدای گریه هیچ صدای دیگری از او نشنیدم.

صدای گریه ی بلند نینا که نشان می دهد هنوز از حمله ی آن جوانک ها ترسیده، دلم را ریش می کند. تا دم در برای بدرقه کردنشان می روم. نینا فین فین کنان از من تشکر می کند و سر به زیر کلید ماشین را از یزدان می گیرد تا داخل آن منتظرش بماند.

چند ثانیه بی پلک زدن نگاهم می کند و بعد نگاهش را می دزدد:

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم! همیشه فقط کمک می کنی...

لبخند می زنم:

-کاری نکردم که. نگفت آدرس منو از کجا آورده؟!!

نگاهش هنوز می گردد. قهوه ی غلیظ چشمانش همه جا ته نشین می شود به جز توی نگاه من:

-چرا گفت برای... برای سمیرا می خواسته. چون ترسیده اگر بنویسدش جایی ممکنه من پیدا کنم  
حفظش کرده. گفت همین نزدیکی ها دوستاش بخاطر حال بدش چون ترسیدن بلایی سرش بیاد و  
واسشون دردرس درست کنه، ولش کردن. خیلی شانس آوردم خونه فامیل و آشنا نرفت...

تعجب می کنم ولی نمی پرسم سمیرا آدرس مرا برای چه می خواسته. احساس می کنم، علاقه ای  
به توضیح دادن این موضوع ندارد. مردها به شدت از اینکه پاپیچشان شوی و به یک موضوع گیر  
دهی، بدشان می آید.

-اوهوم شانس آوردی...

هیچ کدام از ما انگار حرف دیگری برای زدن نداریم ولی همچنان بدرود نمی گوییم. نگاهم را از  
روی صورتش تا شانه های عریض و سختش پایین می کشم.

چرا کمی اینجا نمی مانی دوست من؟ گردن از مو باریک تر من، از ایستادگی و افراشته ماندن  
خسته شده.

می خواهم سرم را روی شانه ای بگذارم و چشم هایم را برای مدتی ببندم.

نزدیک تر بیا... نزدیک تر بیا...

چشمان منتظرم را نگاه کن...نگاهت را نذرد.

نزدیک تر بیا...!

یزدان: اوووم... فکر کنم بهتره من دیگه برم...بازم ازت ممنونم!

بروی؟ با لج سرم را تکان دادم:

-باشه روز خوش...

من می گویم جلو بیا و تو از رفتن حرف میزنی؟

ولی او که از درون من خبر ندارد. خداحافظی زمزمه می کند و می رود.

\*\*\*



دوباره وسایل کیفم را زیر و رو می کنم. نیست که نیست. حتی برای اطمینان کیف های دیگرم را هم می گردم ولی سر رسید را پیدا نمی کنم. آن نوشته هایی که خواندم در واقع تمام چیزی بود که در سر رسید نوشته شده بود ولی من می خواستم آن را به یزدان بدهم و وادارش کنم تا مرا باور کند. باید به او ثابت می کردم دوستش در این شرکت اختلاس می کند و او خبر ندارد.

می دانم باید دستم به جایی بند باشد وگرنه یزدان آنقدر به رفیقش اعتماد دارد که اینطوری فقط روابط رو به بهبود خودم را با او به هم می زنم. پوفی می کشم و کیف را داخل کمد پرت می کنم. فایده ای ندارد باید آماده شوم و مثل هر روز سر کار بروم بدون اینکه حرفی به یزدان در اینباره بزنم.

\*\*\*

پوست لبم را با دندانم می کنم. احساس خوبی به این حالت یزدان ندارم. بدخلق و سگ اخلاق به نظر می رسد. یک جور عجیبی... انرژی منفی ساطع می کند. اصلا از وقتی پشت تلفن گفت تا به دفترش بروم و می خواهد چیز مهمی به من بگوید، رادارهایم سیخ سیخ شدند.

آب دهانم را قورت می دهم و کلافه از نگاه سنگینش اعتراض می کنم:

-صدام کردی پیام بشینی بر و بر نگام کنی؟

پوزخندی می زند و دست هایش را در هم قفل می کند. سرش را به پشتی صندلی اش تکیه می دهد ولی نگاه سردش را نمی دزدد:

-نخیر...صدا تا اخراجت کنم.

بی اراده یک قدم عقب می گذارم و از دیوار می گیرم:

-چی؟ اخراجم کنی؟

با خودم فکر می کنم این شوخی مسخره اش را هیچ وقت نمی بخشم. عادت کرده مرا اذیت کند. همه عادت کرده اند، زندگی را زهرمارم کنند.

او اما چشم هایش را انگار از سنگ مرمر ساخته باشند، سخت و بی هیچ انعطافی می درخشد:

-اول از همه سوال نمی پرسی...توجیه نمی خوی و خیرگی نمی کنی...دوم اینکه تو هنوز بابت اون تصادف بیست و هفت ملیون به من بدهکاری...بیست و سه تومن واسه ماشین خودم، چهار تا هم واسه اون دویست و شیشی که من پولش و به رانندش دادم. سوم هم اینکه میخوام خودت استعفا نامت و تا آخر امروز بنویسی و روی میز من بذاری، وگرنه مجبورت می کنم پولم و بهم پس بدی...و باید بگم توی مجبور کردن آدما برای انجام کاری که میخوام زیادی واردم. تصمیم با خودته...

چشم هایم هر لحظه گشاد تر می شوند. اصلا انگار که او به زبان بیگانه ای حرف می زند و من یک کلمه هم نمی فهمم. استعفا نامه بنویسم؟

حیران می پرسم:

-چرا باید...

به تندی کلامم را می برد:

-گفتم سوال نمی پرسی...بگرد یه کار دیگه پیدا کن...منشی بودن همچینم به رشتت نمیخوره.

دارم سعی می کنم، حرف هایش را درک کنم و بفهمم منظورش چیست. کلماتش در سرم اکو می شوند.

استعفا نامه بنویس...سوال نپرس...توجیه نخواه...خیرگی نکن...بیست و هفت ملیون بدهکاری... در مجبور کردن آدم ها برای انجام کاری که می خواهد، وارد است...مثل مهیار...واقعا دارد اخراجم می کند؟

درک نمی کنم...نمی فهمم.

پس این همه درد و بار گناهی که بخاطر آن عمل کذایی متحمل شدم برای چه بود؟

بغض می کنم:

-ولی من به این کار احتیاج دارم...

شانه ای بالا می اندازد:

-به من مربوط نمیشه...

آستین کتش را بالا می زند و به ساعتش نگاه می کند:

-الان میخوام برم به یه قرار مهم برسم. تا وقتی برگردم باید استعفا نامت روی میزم باشه و وسایلت و جمع کرده باشی...وگرنه...

نفس صداداری می کشد:

-بذار وگرنشو نگم گلاره...دختر خوبی باش و به حرفم گوش بده.

فایده ای ندارد. اگر عز و جز کنم و التماسش کنم تا این شانس بزرگ را از من نگیرد باز هم فایده ای ندارد. او تصمیمش را گرفته. دلیلش چیست، نمی دانم. لابد می دانسته سوال بارانش می کنم که پرسیدن را منع کرده. اگر از اینجا بروم دیگر او را هرگز نخواهم دید!!

اصلا به درک...تو هم هر قبرستانی که می خواهی برو...

نگاه می دزدم و میغرم:

-خیلی خب...هرجور شما بخواین...همین الان وسایلم و جمع می کنم.

زیر لبی می گویم:

-به جهنم...

می ترسم «به جهنم» را بلند بگویم برای همین زمزمه می کنم تا به گوشش نرسد.

قبل از اینکه در را پشتم ببندم، صدایش بلند می شود:

-استعفا نامه یادت نره...به سلامت!

پایم را به میز می کوبم، دردش بلاخره چشمه ی خشکیده ی چشمانم را پر آب می کند و به گریه میفتم:

-خدایا بنده از من سیاه بخت ترم داری؟

استعفا نامه را می نویسم و قبل از برگشتن یزدان شرکت را ترک می کنم. دلم نمی خواهد دیگر او را ببینم.

از همه ی دنیا طلب دارم...

از همه ی دنیا نفرت دارم...

\*\*\*

از سیاوش یکی دو هفته ای هست که اصلا خبر ندارم. مریم را می بینم و آنطور که می گوید همه چیز بین آن ها عالی پیش می رود.

انقدر در این چند ماه به بودن و حمایت سیاوش عادت کرده بودم که نبودش توی چشم می زند.

این دنبال کار گشتن ها مرا به یاد آن روزهایی می اندازد که توی مسافر خانه بودم و در به در دنبال کار می گشتم. می ترسم انقدر کار پیدا نکنم که باز هم کارم به خودفروشی بکشد. اما نه... حتی دیگر فکرش را هم نباید بکنم. این بار بمیرم هم به آن روزهای پر از تباهی بر نمی گردم. هرچند که حالا هم روزگارم سیاه است ولی لاقل نه معتادم نه تن فروش...

از آزمایشگاه بر می گردم. متاسفانه به خاطر سابقه کار نداشتن مرا قبول نکردند. سابقه کار؟ خب اگر تا آخر عمرم به من کار ندهند، چطور باید سابقه دار شوم؟

همین دیگر... با آن وضعیتی که داشتم و با کلی امید درس خواندم تا لیسانس بگیرم ولی هیچی به هیچی. یا پارتی داشته باش یا سابقه کار وگرنه برو خودت را بفروش... مرده شورشان را ببرند!

با دیدن نگاه متعجب عابرین ناخون شستم را از دهانم خارج می کنم و دست از جویدنش بر می دارم. آه می کشم. هی آه می کشم ولی می بینم نخیر خالی که نمی شوم هیچ بیشتر هم غم باد می گیرم. از یک طرف هم مثل دخترهای ترشیده دنبال شوهر می گردم. وارد خیابان خودمان می شوم. حسابی از این همه برو بیا خسته و گرسنه شده ام. گام هایم را تند تر بر می دارم و به سمت ساختمان می روم.

-گلاره... گلاره!

به گوش هایم اعتماد نمی کنم و بر می گردم تا مطمئن شوم خودش است. از ماشینش پیاده می شود و عرض پیاده رو را با قدم های بلندش به سرعت طی می کند.

به سمت در بر می گردم و کلید را به قفل می اندازم. اصلا دلم نمی خواهد ریختش را ببینم.

-هی...هی...کجا؟ مگه نمی شنوی صدات می زنه؟!

جوابش را نمی دهم. کلید را می چرخانم و در را باز می کنم. بلاخره خودش را به من می رساند و قبل از ورود من در نیمه باز را می بندد:

-کجا؟

سرم را بلند نمی کنم تا ببینمش فقط خیلی سرد می گویم:

-آقا مزاحم نشید!

صدایش در دریایی از تعجب موج می زند:

-آقا؟

بلاخره نگاهش می کنم...با کینه و با نفرت:

-پس چی صداتون کنم راحت ترید؟؟ رئیس؟ قربان؟ من که دیگه برای شما کار نمی کنم. جناب جاوید یا یزدان؟؟! ما که دیگه نه دوستیم نه رابطه ی خاصی باهم داریم.

پوزخند صدا داری می زنه:

-از اینجا برید.

در را باز می کنم. دوباره آن را می کشد و می بندد. زورش حسابی به من می چربد:

-بیا حرف بزنیم...

دست از کلنجار رفتن با در می کشم و ولم صدایم را بالا می برم:

-مزاحم نشید لطفا...من حرفی برای زدن با شما ندارم...

از آستین مانتویم می گیرد و مرا به سمت خودش بر می گرداند. اخم هایش حسابی در هم است:

-من دارم...ما هنوز با هم دوستیم گلاره!

با صدای بلندی می خندم. بیشتر یک خنده ی خارج از کنترل و عصبی است:

-دوست...هوم؟ شوخی که نمی کنید؟

صدای بلندش خنده ام را بند می آورد:

-اینطوری با من حرف نزن...می دونم از من ناراحتی ولی منم دلایل خودم و داشتم.

دست به کمر می زنم:

-پس عذاب وجدان دارید که اخراجم کردید؟

سرش را تکان می دهد:

-به هیچ عنوان...بیا بریم تو ماشین حرف بزنیم...

لج می کنم:

-نمیخوام...من سوار ماشین شما نمیشم...

دوباره سرم داد می زند و من می ترسم:

-گفتم با من اینطوری حرف نزن...من شما نیستم...من یزدانم...قبلا اینطوری حرف نمیزدی!

-قبلا بی دلیل اخراجم نکرده بودید!

دندان هایش را روی هم می سابد:

-باشه خودت خواستی!

-باشه خودت خواستی!

این جمله زنگ خطری را در سرم روشن می کند. از بازویم می چسبد و مرا چند قدمی کشان

کشان به سمت ماشینش می برد.

زنگِ اخطار مرا نمی ترساند.

قاپی می کنم و از این همه زور شنیدن عصبانی می شوم. کنترلم را از دست می دهم. بازویم را با فشار از میان دستان قفل شده اش بیرون می کشم. استخوان آرنجم درد می گیرد.

به سمتش بر می گردم... رخ به رخ... هر چه کینه در دلم دارم را میان قهوه ی نگاهش می ریزم و مخلوطش می کنم تا تلخی اش حالش را دگرگون کند. دگرگون می شود انگار چون لب می گزد و دستش همانطور میان هوا معلق می ماند.

دستم را بالا می برم و کف عرق کرده اش را روی گونه ی زبر شده از ته ریشش می کوبم. البته نه از آن کشیده هایی که صدایش در سر می پیچند. زیاد صدا و شتاب نداشت ولی محکم بود. یک عمل غیر ارادی و خارج از کنترل برای خالی کردن عقده هایم بود. از شدت حرص نفهمیدم کی دستم بالا رفت و روی گونه اش فرود آمد.

از واکنشش می ترسم، سریع دست از گونه اش می کشم و انگشتانم را مشت می کنم. سرش را ناباورانه تکان می دهد و دست روی گونه اش می کشد.

چیزی نمی گوید. از سکوتش بیشتر می ترسم. به سمت آپارتمان بر می گردم و کلیدی که روی در مانده را می چرخانم.

وقتی لای باز شده ی در دوباره بسته می شود، دلم می خواهد با صدای بلندی زیر گریه بزنم. چرا ولم نمی کند؟ انقدر از عواقب کارم ترسیده ام که فقط پوست لبم را می کنم و پشت به او خدا خدا می کنم، هر چه زودتر برود.

-خیلی خب حالا که زدی خیالت راحت شد؟ اگه یه زن نبودی به خاطر این جسارتت گردنت و می شکوندم.

آب دهانم را به زور پایین می دهم. آرام و با احتیاط به سمتش بر می گردم.

دهانم حسابی خشک و تلخ شده:

-تق...تقصیر...خودتون بود...

این بار دیگر حسابی از کوره در می رود... این بار دیگر کنترلش از دست من که هیچ از دست خودش هم خارج است.

می گیرتم و با شتاب به سمت ماشینش می برد. جیغ می کشم:

-ولم کن... نمیخوام پیام!

دستش را روی دهنم می گذارد و صدای جیغم قطع می شود.

لبخند گوشه ی لبش حسابی حرصی ام می کند:

-خوبه... پیش رفته خوبی بود. لااقل دوباره یه نفر شدم.

-آقا چیکار می کنی؟ چیکار به دختر بیچاره داری؟

یزدان رو به زن چادری تشر می زند:

-تو مسائل خانوادگی دخالت نکنید.

جیغ می کشم:

-مسائل خانوادگی کجا بود؟ دروغ میگه...

روی صندلی پرتم می کند و خودش هم به سرعت پشت فرمان می نشیند. قبل از اینکه زن مشکوک دست به اقدامی بزند، گازش را می گیرد.

قفل مرکزی را می زند و میگرد:

-میشه بگی چرا انقدر از من ناراحتی؟

-تازه می پرسی چرا؟ خدای من تو دیگه خیلی روت زیاده...

-من هیچ اشتباهی نکردم... تو خیلی چیزارو نمی دونی و من خیلی حرفا سرم میشه. خودم بی دلیل خاصی اون کارو بهت دادم و بی دلیل خاصی هم گرفتم. دیگه اینکه انقدر اخم و تخم نداره...

با خونسردی ای که سرمایش را پشت هر کلمه مخفی کرده ام می گویم:



- خیلی خب... منم که شکایتی نکردم نه اون روز نه امروز... اختیار خودم و که دارم... دیگه نمیخوام  
ببینمت!

از سردی کلامم شاکی می شود:

- چرا نمی فهمی؟ من نمیذارم راه خودت و بری...

مشکوک می پرسم:

- چرا اون وقت؟

لب می گزد:

- خب... خب... چون... ما با هم دوستیم.

پوزخند می زنه و به نیم رخش که عصبی به نظر می رسد، خیره می شوم:

- منو نخندون... دوست؟

- آره دوست... از من ناراحتی که کارت و ازت گرفتم و دوباره بیکار شدی؟

یاد دروغی که خیلی وقته پیش به او گفته بودم میفتم. همان موضوع اخراج شدنم. من چقدر به  
یزدان دروغ گفته ام...!

ادامه می دهد:

- خب این که مسئله ای نیست... می تونم یه کار بهتر و با حقوق بالاتر که به رشته ی تحصیلیتم

بخوره و بهش علاقه داشته باشی برات پیدا کنم. هوم؟

- چرا؟ یه کار دیگه برام پیدا می کنی ولی نمیذاری منشیت بمونم؟ آخه دلالت چیه؟ همش گیجم  
می کنی!

- یه بار قبلا گفته بودم... هیچی نپرس دختر!

- چرا؟

زمزمه می کند:

-هرچی کمتر بدونی به نفعته...

پوفی می کشم و شانه بالا می اندازم:

-باشه نمی پرسم...حالا منو کجا می بری؟

لبخند مرموزی می زند:

-صبر کنی خودت متوجه میشی!

لبخند می زخم و خودم را به دست او می سپارم. دیگر دلیلی برای مخالفت و سرکشی ندارم.

من فکر می کردم او می خواهد مرا دور بزند ولی حسی از درونم فریاد می کشد که دارد دورم می گردد...! این خوب است.

\*\*

وسط حال می ایستم و نگاهی به ساعت می اندازم. کمی از نه شب گذشته. اصلا برایم مهم نیست این موقع شب برای چه باید مرا به خانه ی بزرگ و ساکتش بیاورد. مثلا باید از چه چیزی بترسم؟ از یزدان؟

از نظر من آدم هایی که چیزی برای از دست دادن ندارند، شجاع ترین گونه ی خلقت هستند. روی هوا حرف نمی زنم، دیدم که می گویم...!

به سمت یزدان بر می گردم و نگاهش می کنم. کاش می شد مثل تقویم لای حسش را باز می کردم و مطمئن می شدم که دوستم دارد. مثل وقتی که بخاطر مطمئن نبودن از تاریخ دقیق روز سراغ تقویم ها می رویم.

مثل وقتی که به چیزی شک داریم...کاش می شد، یک جوری از او مطمئن می شدم.

دیوانه می شوم تا بفهمم وقتی اینطور پر عمق نگاهم می کند و چشم بر نمی دارد، توی سرش چه می گذرد.

دستم را جلوی چشمش تکان می دهم:

- یزدان...هی...فکر می کردم مثل یه جنتلمن می خوام ببریم یه رستوران شیک و از نظریه بیگ بنگ حرف بزنی...برای چی آوردیم اینجا؟

قبل از اینکه حرفی بزنی دهنم:

-وای به حالت اگه یه بار دیگه بزنی تو پرم...قسم میخورم اینبار میرم و پشت سرم و هم نگاه نمی کنم!

کتش را در می آورد و با نیشخندی آن را پشت یکی از مبل های سلطنتی و طلایی-یشمی رنگ می اندازد:

-دلت پره ها...نترس قول میدم دیگه هیچ وقت اذیت نکنم...قول مردونه ی مردونه میدم...

در نگاهش، جدیت می بینم...

در اشتباهاتش، تدبیر می بینم...

در دروغ هایش، حقیقت می بینم...

از بین حرف هایش که هیچ...اما در چشم هایش همه ی این ها را به وضوح و روشن می بینم!

نگاه کردن بیش از این را جایز نمی داند و این ارتباط چشمی برقرار شده را قطع می کند:

-می خوام امشب خودم برات شام درست کنم...نظرت چیه؟

با تعجب و خنده می پرسم:

-مگه بلدی؟

-ای بگی نگی...اسپاگتی یا پاستا؟!

فکر می کنم...مهیار عاشق اسپاگتی بود.

-پاستا...

اخم می کند:

-حیف که مهمونی...من اسپاگتی بیشتر دوست داشتم.

در حال باز کردن دکمه های مانتو، با اخم می گویم:

-هرچی دوست داری درست کن!

ابرو بالا می اندازد:

-نه امشب و استثنا هرچی تو دوست داری درست می کنم...میرم دستام و بشورم. الان فائزه

خانوم میاد وسایلت و ازت می گیره.

خودش که می رود زن مسنی از آشپزخانه خارج می شود. روسری گل گلی و قشنگی سرش کرده و بلوز دامن ساده پوشیده. کت یزدان و وسایل مرا بر می دارد و از پله ها بالا می رود.

از اینکه فهمیدم تنها نیستیم هم حس خاصی به من دست نداد. هیچ فرقی برایم نمی کند. دوباره افکار غیر مجاز سراغم آمده اند.

یزدان...اسمش هم از کل هیکل من بزرگ تر است.

این روزها حتی کلاغ ها هم عاشق رسیدن و فتح کردنِ نوکِ نوکِ قله ی قاف هستند.

اگر می دانستم قرار است با او تنها باشم، حتما زیر مانتو به جای این تی شرت مشکی و ساده، یک تاپِ خوشگل و خوش رنگ می پوشیدم.

یزدان با بلوزِ مردانه و مشکیِ ساده و شلوار گرم کنی به همان رنگ بر می گردد. دست و صورتش را شسته و حسابی تمیز و خوردنی شده.

کاش غرقِ عصیانگریِ چشمانم شود. کاش این بار دیگر عقب نرود. کاش جلو بیاید و شانه هایش را به من قرض دهد. کاش مرا از این زندان بی دیواری که گرداگردم را گرفته، نجات می داد.

این لبخند روشن روی لب هایش می خواهم که برای من باشد. می خواهم ل.ب هایش به اندازه ی آفتابِ این شهر وقتی که غروب می کند، دیوانه صفت ببوستم. و تنم به اندازه ی بادهای این شهرِ دیوانه کنارش بیارامد.

عطر جذب کننده ی تنش اینجا پیچیده...همین جا بین این میز و صندلی ها...بین این وسایل  
قیمتی می گردد و بینی مرا نوازش می دهد. همان بویی که دیوانه ام می کند تا بدانم چرا انقدر  
آشناست!

و من به پای هر دمی که می گیرم، از عطرش آبستن می شوم.

به ذهنم کارت قرمز نشان می دهم...دارم تند می روم ولی من که نگفتم قرار است کار اشتباهی  
بکنم، من فقط گفتم دلم می خواهد که اشتباه کنم.

می دانم زیاده خواهی است ولی می خواهم...

می خواهم معشوقه ی مردی باشم که هنوز به هیچ کس دل نبسته است!

مردی که زود می آید و دیر می رود...مردی که نمی شود مرا دوست نداشته باشد!

فائزه خانوم برمی گردد. چهره ی مهربان و روشنی دارد. ظرف شیرینی روی میز را بر می دارد و  
جلویم می گیرد. دلم از شدت گرسنگی به سر و صدا کردن می افتد و دست می برم تا از بزرگ  
ترین مدلش بردارم.

-شیرینی بگیر برایش فائزه خانوم...شام نمیتونه بخوره! دستت درد نکنه شما فقط دو تا شربت  
آلبالو درست کن!

نگاه پر حسرت روی شیرینی می ماسد. فائزه خانوم لبخند مهربانی می زند و ظرف شیرینی را  
جلو تر می آورد:

-اووووه حالا کو تا شام یزدان جان...شربتت درست می کنم...بردار دخترم...از این گردا بردار خیلی  
خوشمزه ان...

انگار رد نگاهم را روی شیرینی گرد و تپل دیده بود. شیرینی را با لبخند بر می دارم و گاز بزرگی  
به آن می زنم.

یزدان داخل آشپزخانه ی این و بزرگ می رود:

-پس حسابی گشنته...

جویده جویده می گویم:

-آره...از صبح توی آفتاب فقط دویدم اینور اونور...دنبال کار می گشتم.

وسایل مورد نیازش را روی میز می چیند:

-دیگه نگرد...من برات پیدا می کنم.

بعد رو به فائزه خانوم که قصد دخالت در کارش را دارد با لحن پر عطوفتی می گوید:

-زحمت نکش فائزه خانوم...میخوام خودم درست کنم. شما بی زحمت همون شربت درست

کن...بعدشم میتونی بری.

بلند می شوم و به آن ها می پیوندم:

-نینا خونه نیست؟

یزدان قابلمه ی پر آب و نمک را روی گاز می گذارد:

-نه...دیشب دختر خاله هاش اومدن بردنش! انقدر اصرار کردن که نتونستم بگم نه.

-که اینطور کمک نمیخوای؟

شربت داخل سینی را بر می دارم و یک نفس بالا می روم.

-چرا که نه...قارچارو خورد کن.

فائزه خانوم تشکر می کند و همانطور با بلوز دامن گل گلایش به سمت در می رود.

سلفون روی قارچ را کنار می زنم و با تعجب از یزدان می پرسم:

-همینطوری رفت؟!

سرش را بالا می اندازد:

-نه بابا...فائزه خانوم و خانوادش طبقه ی پایین زندگی می کنن!

-طبقه ی پایین؟! خونه که ویلائی...

لبش را می گزد:

-منظورم زیرزمینه...

چه احترامی برای دیگران قائل است. من چرا از این همه ادب و احترام سهمی ندارم؟! حرف دیگری نمی زنم و قارچ ها را سرسری زیر شیر آب می شورم.

بالای سرم می ایستد و اخطار می دهد:

-این چه وضعشه...قارچارو باید قشنگ بشوری...

قارچ را از دستم می گیرد و دستش را رویش می مالد:

-ببین این لکه های سیاه باید کاملا برن...

اینطور که نزدیک ایستاده، بوی عطرش را مستقیما ته حلقم حس می کنم.

من و من می کنم:

-خب...من...من که همیشه همینطوری میشورمشون!

نوچ نوچی می کند:

-این قارچا مستقیم توی خاکو صد البته کود حیوونا رشد می کنن...نیازی نیست که برات تشریح

کنم کود از چه چیزایی درست میشه!؟

صورتتم جمع می شود و ایشی می کنم:

-آه حالم بد شد...اینا چیه میگی!؟

اخم هایش را در هم می کشد:

-شوخی نمی کنم...تا حالا توی بدنت کلی انگل جمع کردی!

قارچ را از دستش می گیرم:

-باشه قشنگ میشورمش...برو پی کارت حالم و بهم زدی...

-میخوردیشون حالت بد نمیشد حالا که من فقط دارم میگم حالت بد میشه؟

این بار نمی تواند حالت جدیش را حفظ کند و به جیغ و داد من می خندد.

غذا را کنار غرغر ها و ریزبینی های یزدان بلاخره به بهترین و تمیزترین حالت ممکن درست کردیم و با هم خوردیم. او جدی شوخی می کرد و من با صدای بلند می خندیدم. آدم ها از دور جور دیگری به نظر می رسند. از دور نمی شود راجع به آن ها قضاوت کرد. باید جلوتر بروی و بیشتر بشناسیشان تا بتوانی قضاوتشان کنی. یزدان زیر آن پوسته ی متکبر و مغرورش، مرد دوست داشتنی و ساده ای پنهان کرده.

خوشحال کننده بود که می توانستم از لحظه لذت ببرم و غم انگیز بود که چرا در تنهایی و بدون هیچ مردی در کنارم نمی توانم خوشبخت باشم؟

زن بودن حس غریبی است...

زن که باشی دوست داری انقدر ضعیف به نظر برسی که مردی در کنارت احساس قدرت کند. نمی توانی زن باشی و تنها شاد باشی. همیشه احساس ضعیف بودن می کنی. باید زن باشی تا مردی در کنارت احساس مرد بودن کند...

و این غم انگیز است!

که نمی شود تنها هم شاد و خوشحال زندگی کرد!

حواسم جمع صحبت یزدان می شود:

-امروز توی شرکت نشسته بودم...همینطوری از سر بی حوصلگی داشتم با خودم فکر می کردم...وقتی به خودم اومدم متوجه شدم الکی لبخند می زنم. خب من زیاد اهل الکی خندیدن نیستم بعد فهمیدم که دارم به تو فکر می کنم.

نوشابه توی گلویم می پرد:

-به...به من؟!!

تایید می کند:



-آره... تو متفاوتی... به جرات میگم دختری مثل تو ندیدم. نازک و زودرنجی... زود میزنی زیر گریه ولی زودم می بخشی. توی ظاهر وانمود می کنی محکم و مغروری ولی نیستی. یه عالمه ویژگی زنونه توی وجودت داری... زن زنی ولی برای خودت یه پا مردم هستی... زندگی تو تنهایی میسازی. از اینکه دنبال کار بگردی اونم توی گرما و با سختی راحت حرف میزنی... از اون زنایی نیستی که بخاطر سختی های زندگی یادشون میره گاهی هم باید به زینتشون اهمیت بدن. زنایی که من اطرافم شناختم این شکلی نیستن... همشون به چیزایی فکر می کنن که از نظر من مسخرست... هیچ وقت حوصله و وقت دقیق شدن توی رفتاراشون و نداشتم. هیچ کس و هم سطح خودشون نمی دونن. از نوک دماغشون اون ور تر رو نمی بینن. تو یه چیز دیگه ای... لبخند نمی زنم... حتی از تعریف هایش خوشحال هم نمی شوم. چرا باید خوشحال شوم وقتی هیچ کدام از این هایی که می گوید من نیستم؟ او نمی داند... آری من چیز دیگری هستم. نه تو نمی دانی...! مرا نمی شناسی... تو حتی شوری اشک های مرا نچشیدی! تو هیچ وقت در شبان تنهایی من نگریستی... تو نمی فهمی من به چه چیزهایی فکر می کنم... تو نمی دانی یزدان... نمی دانی من چطور زنی هستم. کاش هیچ وقت هم ندانی... کاش ندانی... دستش را از آن سر میز جلو می کشد و روی دست من می گذارد:

-اینارو نگفتم ناراحت شی که دختر... داشتم ازت تعریف می کردم. لبخندی می زنم و دستم را از زیر بزرگی و سنگینی دست هایش بیرون می کشم:

-میدونم... ممنون!

نگاهی به دستش می اندازد. آن را پس می کشد و سرش را تکان می دهد:

-انگار ناراحت شدی...

بغضم را قورت میدهم. حالم بد است... یک چیزی توی دلم خالی است. حالا که دارم به جایگزین کردن کسی توی جای خالی مهیار فکر می کنم، انگار یک چیزی نیست. یک چیزی شبیه یک حس غیر قابل درک... منگم... گیج و آرامم. دارم از مهیار دور می شوم.

خودم می دانم...

انگار من همیشه سزاوارِ فاصله هستم. هم از یزدانی که رو به رویم نشسته به اندازه ی یک دنیا فاصله دارم هم از مهیار... محکومم به فاصله...!

-ناراحت نشدم...

برای عوض کردن جو نگاهی به سالن می اندازم و به پیانو اشاره می کنم:

-پیانو بلدی بزنی؟

چند لحظه نگاهم می کند. انگار خیلی تابلو بحث را عوض کردم، آهی می کشد ولی به رویم نمی آورد و به پیانو نگاه می کند:

-نه زیاد... بچه که بودم دو سه سالی رفتم کلاس... اون موقع ها یکم بلد بودم الان از بس تمرین نکردم یادم رفته.

از پشت میز بلند می شوم و شروع می کنم به جمع کردن میز:

-هرچی بلدی برام بزن...

اخم می کند:

-باید قول بدی مسخرم نکنی! اینارو ول کن خودم جمع می کنم میذارم تو ماشین... بیا بریم.

نگاه به ساعت می کنم... از یازده گذشته. دلم به هم می پیچد. ساعت یازده شب، من و او تنهایم و او اصلا حواسش به این چیزها نیست. انگار اصلا مرد نیست، کبریت بی خطر است. حتی اشاره هم نمی زند تا مزه ی دهان مرا بداند.

لجم می گیرد. من دلم هوای اشتباه به سرش زده. تا به خودم می آیم، می بینم کنار یزدان روی صندلی پیانو نشسته ایم و او با اشتیاق اطلاعاتش در مورد اولین پیانیست و سمفونی های مورد علاقه اش و ساختار درونی پیانو توضیح می دهد.

به قیافه ی هاج و واج من نگاه می کند و می خندد:

-و تو اصلا علاقه ای به شنیدن این چرت و پرتا نداری و حوصلت سر رفته...

با سر تایید می کنم ولی خنده ام نمی آید. لب هایم را به هم بافته اند انگار. نگاهم روی برق زنجیرش می ماسد. لعنت به این تاهل و تعهدش که انکار شدنی نیست.

دارد پیانو می زند... آنقدر ها هم بد نمی زند. البته من سررشته ای ندارم. لابد اگر یک موسیقیدان اینجا بود خودش را دار میزد. آهنگش تمام می شود. الکی برایش دست می زنم. فکرم جای دیگری است. پیش دکمه های پیراهنش.

دستم را به سمت یقه ی لباسش می برم و با لحن کنجکاوی می پرسم:

-میتونم جای گلوت و ببینم!؟

لبخندش محو می شود و اخم روی صورتش سایه می اندازد:

-برای چی می خوای ببینی!؟

نفس عمیقی می کشم. باز این بوی لعنتی...

تمرکز می کنم و کوتاه می گویم:

-کنجاوم...

انقدر که نزدیکیم... حالا که سرم فاصله ی زیادی با سینه اش ندارد... بلاخره می فهمم این بو چرا انقدر مرا از خود بی خود می کند. می فهمم چرا حیوانی در درونم برای جفت گیری سر و دمش را نشان می دهد. این عطر لعنتی بوی مهیارِ لعنتی را می دهد و این من لعنتی هوای اشتباه به سرش زده. چرا انقدر دیر فهمیدم... این بو، بوی مهیار را وقتی که مهربان و دوست داشتنی بود، می دهد. وقتی که دیوانه اش بودم. طبیعی است که فراموش کرده ام از وقتی مهیار مهربان و دوست داشتنی ام را گم کرده ام بیشتر از دو-سه سال می گذرد. او دو-سه سال پیش، از این عطر میزد و من یادم رفته بود، چقدر این بو را دوست داشتم. یادم رفته بود...

هوای اشتباه به سرم زده...

دکمه ی اول را باز می کند. برقِ گردنبندهش هشدار می دهد... تعهد دارد!

آنچه در پیراهنت پنهان کرده ای و می درخشد...

پیداست...

شک نکن!

شلیک کن از چاک پیراهنت به این مغزِ لعنتی شاید از این دلِ لعنتی که هوای مهیار به سرش زده، پیروی نکند.

دکمه ی دوم... آن حلقه ی لعنتی خودش را نشان می دهد. با آن نگین های پر درخشش چشمم را کور می کند. بوی مهیارِ مهربان و عاشق می پیچد، در آستین هایم.

می لرزم...

بین مهیار... چشم هایم را بسته ام...

که شک نکنی!

مگر به من رحم کرده این دلِ لعنتی که تو به من رحم کنی ای مغزِ لعنتی؟!!

نمی فهمم دکمه های بعدی کی باز می شوند. فقط جلوی چشمم های بسته ام صورت مهیار را می بینم که با دکمه های باز و بویی که از روی سینه اش به سمت بینی من شلیک می کند، خیره ام شده.

دست از یقه اش می کشم و آن را پایین تر و روی سینه ی عریانش می لغزانم. لب می گزم. با انگشتانم روی سینه اش خط می کشم. دستم روی زنجیر و حلقه ی آویخته شده، چنگ می شود و در مشتم فشارشان می دهم.

امشب بین که دستِ من عطر تو رو کم میاره...

به او که طوسی چشمانش مثل همیشه می درخشد می گویم:

-کاش می فهمیدی چقدر عاشقتم...

دیگر خوددار بودم ته می کشد. در برابر مهیار، من همیشه ضعیفم.

سرم را جلو می برم. سرش را عقب می کشد انگار، چون به او نمی رسم. تحملم تمام می شود. اشک از بین مژه های به هم چسبیده ام می چکد و بدون فکر کردن ل.ب روی ل.بش میفشارم. دستانش روی شانهِ هایم سر می خورند. فکر می کنم، مقاومتش تمام شده. دست های روی سر شانهِ هایم مشت می شوند و مرا به شدت عقب می زنند:

-اینکارو نکن گلاره...

نمیفهمم... گیج و گنگم... سرم را دوباره جلو میبرم. از روی صندلی بلند می شود و قدم عقب می گذارد:

-آماده شو... زنگ می زنم آژانس...

چشم هایم را باز می کنم. چشم هایش مشکی می شوند... دوباره یزدان می شود. تازه می فهمم چه گندی زده ام... از همان لحظه ی اول بویِ عطرش از خود بی خودم کرده بود ولی انقدر نزدیکی به بوی تن مهیار دیگر مرا تا جنون کشید. واقعا نفهمیدم چه غلطی کردم.

آه می کشم و می خواهم سرم را به دیوار بکوبم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت. داشتم با متانت و خوبی یزدان را به دست می آوردم. مهیار همیشه خراب می کند... چه خودش و چه یادش!

سر به زیر و خجل می گویم:

-یزدان بذار برات توضیح بدم...

آرام و منطقی می گوید:

-الان اگر بری برای جفتمون بهتره... بعدا توضیح بده...

بعد به بهانه ی آوردن مانتو و شالم و از نظر من بیشتر برای کنترل کردن خودش می رود. لباس می پوشم و پشیمان و نادم با آژانس به خانه برمی گردم. کی فکرش را می کرد که اینطور شود؟ این یکی اشتباه دیگر خارج از کنترل بود. یزدان گفت که می گذارد توضیح دهم. این یعنی قرار نیست او مثل سیاوش قید مرا بزند.

چه فایده من خراب کردم... بد هم خراب کردم!

\* فصل سیزدهم: حرف های آخر \*

سال پنجم

صدای چرخیدن کلید در قفل باعث می شود از جایم بپرم و سریع سیفون را بکشم. دستم را روی دلم می گذارم و نگران و بیقرار مشغول مرتب کردن روتختی می شوم.

هنوز حس می کنم، دلم به هم می پیچد و چیزی تا حلقم بالا می آید. سر دلم می سوزد و بی حالم.

صدایش قبل از خودش می آید:

-کجایی جوجه!؟-

لب می گزم و توی آینه به رنگ رو روی پریده ی خودم نگاه می کنم:

-اینجام مهیار...-

به چند ثانیه نکشیده طبق معمول پر انرژی و خوش رو سراغم می آید. نگاهی به من که هنوز تاپ و شلوارک خرسی و صورتی تنم است و موهایم وز زده و در هوا مانده می اندازد.

-ساعت خواب...ساعت یکه!

بالشت را مرتب می کنم و روی تخت می گذارم:

-خودم دارم می بینم...خسته بودم...-

جستی می زند و دستم را می گیرد. مرا جلو می کشد و بین دستانش جا می دهد:

-که پس خسته بودی!

ابروهایش که بالا می روند و منحرف می شود، جیغ می کشم:

-ولم کن...-

بوی تندِ عرق و ادکلان از روی لباس تنش مستقیم بینی ام را هدف می گیرد. گرم کنش زیر دستم خیس شده و معلوم است مثل هر روز صبح باشگاه رفته:

-اه...بوی گند میدی مهیار حاله به هم خورد.

دستم را روی سینه اش فشار می دهم و از بغلش بیرون می آیم. گرم کن مشکی-قرمزش را بالا می کشد و بو می کند:

-بو نمیده که...به عالمه ادکلان زدم تو بدت نیاد.

بینی ام را می گیرم و چند قدمی عقب می روم:

-دارم بالا میارم...برو دوش بگیر!

بعد دستم را جلوی دهنم می گذارم و عق میزنم. بی خیال و بیعار، بی آنکه ناراحت شود، بلند می خندد و به سمت حمام می رود:

-چه نازی میکنه...دخترای مردم میمیرن برای همین بوی عرق من...

انقدر حاله بد است که فرصت نمی کنم جواب دندان شکنی به او بدهم. به سمت دستشویی می دوم تا چیزی که در معده ام مانده را خالی کنم.

از بین شکلات های رنگارنگ، طعم نعنایی را بر می دارم و داخل دهانم می گذارم تا میک بزوم و هم مزه ی بد دهانم از بین برود و هم سرگیجه و فشار پایینم بالا برود. مهیار با حوله ای دور گردنش و لباس پوشیده از اتاق خارج می شود.

از همان دور بوی شامپو و صابون و حمام می دهد. احساس می کنم این بو را دوست دارم و اگر نمی ترسیدم مشکوک شود می رفتم، هی سر و صورتش را بو می کردم.

انگار انتظار نگاهم را می خواند. می آید و کنارم روی مبل سه نفره می نشیند:

-شوکولات میخوری کوچولو؟ به منم بده...

خم می شوم تا از داخل شکلات خوری شکلاتی بردارم و به دستش بدهم و غر می زنم:

-خودت نمیتونی خم شی برداری؟

بازویم را می گیرد و مجبورم می کند، دوباره به مبل تکیه دهم. سوالی نگاهش می کنم یعنی که  
«مگه شکلات نمی خواستی؟»

با چشم و ابرو به دهانم اشاره می کند و لب می گزد:

-اونی که داری میخوری رو میخوام...

صورتش را که نزدیک می آورد، ایشی می کنم و بالشتک روی مبل را برمی دارم. آن را به  
صورتش فشار می دهم تا مانع نزدیک تر شدنش شوم و جیغ می کشم:

-نکن مهیار...

بالشتک را به زور از دستم می گیرد و پرت می کند کنار:

-واسه من دم در آوردی؟ رد کن بیاد...

فکری به سرم می زند و درحالی که تقلا می کنم او را از روی خودم بلند کنم، می گویم:

-خیلی خب...یه دقیقه پاشو تا بهت بدمش...

انگشت اشاره اش را بالا می آورد:

-قول؟

به فکر خودم می خندم و زمزمه می کنم:

-قول قول...

بلند می شود و سیخ روی مبل می نشیند. من هم بلند می شوم، دستی به موهای به ریخته ام می  
کشم و دستم را جلوی دهانم می گیرم.

شکلات را داخل آن تف می کنم و به سمتش می گیرم.

کف دستم را به طرف صورتش که هاج و واج خیره به شکلات داخل دست من مانده، نزدیک می  
کنم:



-بیا اینم شکلات...

صورتش را در هم می کشد و دستم را پس می زند:

-دختره ی کثیف...حالم و بهم زدی...

با صدای بلندی به صورت کفری اش می خندم. شکلات را داخل سطل می اندازم و کف دستم را لیس می زنم:

-وا خودت گفتی...

از دیدن صورت اخمو و دست های در هم کشیده اش بلند تر می خندم. به طرفش متمایل می شوم، صورتش را بین دست هایم می گیرم و از ته دل و صدا دار گونه اش را می بوسم:

-قههر نکن عشقم...شوخی کردم!

میخندد...بدجنس می شود. اینبار به جای ب.وسیدن به جانم می افتد و غلغلکم می دهد. با صدای بلندی می خندم و هر چه می کنم، از زیر دست و بالش خودم را کنار بکشم، راه به جایی نمی برم.

انقدر غلغلکم می دهد تا به نفس نفس زدن می افتد و من ضعف می کنم:

-تو رو خدا بسه مهیار...بسه...

خسته و خنده به لب دست از من می کشد و از روی مبل بلند می شود:

-دیگه منو...سرکار...نمیذاریا...

دست به کمر می زند و تا نفس زدن هایش کمی آرام شود، مکث می کند. دستم را روی قلبم می گذارم. طپش قلب گرفته ام.

-تا لنگ ظهرم که خوابیدی پس در نتیجه ناهار نداریم...

شانه بالا می اندازم:

-تا چشمت درآد...

به سمتم بر می گردد و خودش را جلو می کشد:

-جای غذا می خورمتا...

جیغ می کشم و خودم را توی پشتی مبل فرو می کنم:

-غلط کردم...خب زنگ بزن از بیرون بیارن...

خندان به سمت تلفن می رود:

-پس فکر کردی به اکسیژن توی هوا قناعت می کنم؟! دارم از گشنگی می میرم.

چنگالم را داخل یکی از ذرت های روی پیتزا می زنم و با آن بازی می کنم. مهیار گاز بزرگی به پیتزای توی دستش می زند و صورتش را در هم می کشد.

جویده جویده می گوید:

-آه...درست و حسابی غذا تو بخور دیگه...آدم و از اشتها میندازی.

چنگال توی دستم را داخل بشقاب می گذارم و نگاهش می کنم...مهیار چقدر بابای قلدری می شود. بعد فکر می کنم که آیا اصلا دلش می خواهد «بابا» شود؟

آهی می کشم و می گویم:

-گشتم نیست!

نگران نگاهم می کند و دستی رو پیشانی ام می کشد:

-رنگ و روت خیلی پریده...مریض شدی؟

دستش را پس می زنم و کمی نوشابه می نوشم:

-حالم خوبه...مهیار!؟

اینطوری که صدایش می زنم همیشه بدون استثنا جواب می دهد:

-جانم!

سرم را پایین می اندازم و می پرسم:

-هیچ وقت تا حالا به بچه دار شدن فکر کردی؟

چشمانش گشاد می شوند. دور دهانش را با دستمال پاک می کند و با گیجی می خندد:

-بچه؟!

سرش را می خاراند و کوتاه جواب می دهد:

-نه!

پوفی می کشم و سعی می کنم، خونسردیم را حفظ کنم:

-چرا؟ الان بیست و هفت سالته...دلت نمیخواد یه سرگرمی کوچولو پیدا کنی!

-بچه رو که واسه سرگرمی نیارن...بچه مسئولیت میخواد...در ضمن من تو رو بزرگ کنم هنر کردم.

دستش را برای کشیدن لپم جلو می آورد. آن را با شتاب پس می زنم و اخم می کنم:

-دارم جدی حرف می زنم...

-خب اگه داری کلا میگی، چرا بچه دوست دارم اما اگر داری در مورد خودمون حرف میزنی نه...کسایی بچه دار میشن که در درجه ی اول ازدواج کرده باشن...

حرفش را در هوا می زنم:

-خب ما کی ازدواج می کنیم؟ مگه تو دوستم نداری؟

لب هایش می شوند یک خط باریک:

-نکنه یادت رفته؟ قبلا صد بار بهت گفتم من اهل ازدواج نیستم...

غمگین و سرخورده سرم را پایین می اندازم:

-نه یادم نرفته...

-ببین گلاره...من دوستت دارم...میدونی که دارم. احساس می کنم تو اون نیمه ای هستی که هیچ وقت از عاشقش بودن دست بر نمی دارم. دیدی که برای اینکه اذیت نشی اینجارو خریدم و از مامانم دورت کردم. کلی دردسر و تحمل کردم ولی بی خیالت نشدم. توی زندگی بعضی آدمها وارد میشن که وقتی باهاشون زمان میگذرونی یادت نمیداد زندگیت قبل از ورودشون چطور بوده. یعنی نمیتونی بدون اونا زندگی کنی...من یادم نمیداد قبل از تو چطوری زندگی می کردم ولی الان ازجایی که هستم راضیم...ازدواج کردن کلی مسئولیت و دردسر داره. اینها پیام پسرعموی من شیش سال نامزد بود و با نامزدش زندگی می کردن ولی به محض اینکه عروسی گرفتن به دو ماه نکشیده جدا شدن...عزیزم شکی توش نیست که من دیوونتم اما...

مکتی می کند و محکم تر ادامه می دهد:

-اما بچه...نه...فکر نمی کنم بخوام!

پشیمان می شوم که چرا قبل از اینکه با مهیار حرف بزنم، سرخود عمل کردم...که چرا خودخواسته و بدون فکر قرص هایم را قطع کردم و گذاشتم کار به اینجا بکشد. ولی از طرفی مرگ یک بار و شیون هم یک بار، من دیگر نمی توانستم اینطور ادامه دهم. چقدر باید منتظر می ماندم تا بلاخره دل مهیار را بزنم؟ همیشه که مرا نمی خواست. بلاخره یک روزی که از شر و شور جوانی افتاد به دنبال تشکیل خانواده و آرامش می گشت و آن روز من چاره ای جز رفتن نداشتم. اعتراض می کنم:

-پس اگه اینطوری باشه. من هیچ وقت نمیتونم مادر شم...

-فعلا که اینطوریه...تا ببینیم چی پیش میاد!

-ولی...

صدایش را بالا می برد:

-انقدر به یه چیز گیر نده...گفتم نه یعنی نه!

با بغض چنگالم را توی ظرف پرتاب می کنم:

-خودخواه...

\*\*\*

پاییزه ی کرم رنگم را همراه با جین سپید تنم می کنم. شال سپید و گل داری هم روی سرم می اندازم. بی توجه به مهیار که روی مبل خوابیده، لپ تاپش را روی دلش گذاشته و توی نت می چرخد، به سمت در می روم.

-کجا شال و کلاه کردی؟

کتونی های سپیدم را از داخل جاکفشی بیرون میکشم و جوابش را نمی دهم.

دستم به دستگیره نرسیده صدایش بلند می شود:

-کری؟ پرسیدم کجا؟!

نمیتوانم بی خیال صدای بلند و شاکی اش شوم و جواب می دهم:

-میرم یکم قدم بزنم...

عینک مطالعه اش را از چشم در می آورد و روی میز می گذارد:

-بذار لباس بپوشم با هم بریم...حرفم می زنیم.

می ترسم...من که برای قدم زدن نمی روم. می خواهم مطمئن شوم که این حالت های جدیدم فقط یک مریضی ساده است یا اینکه واقعا حامله ام.

سرم را تکان می دهم و قاطع می گویم:

-میخوام تنها باشم...خودم تنها!

نگاهش دلخور می شود:

-خیلی خب...هر قبرستونی که میخوای برو...دختره ی لجباز خیره سر...

اهمیتی به حرصی شدنش نمی دهم و سریع از خانه بیرون می زنم. اصلا مطمئن نیستم، چنین چیزی بشود. اگر حامله باشم باید کمتر از یک ماه باشد، چون تا ماه پیش دوره ی ماهانه ام منظم بود و هنوز چند روزی تا موعد بعدی مانده.

اصلا ممکن است توی هفته های اول دچار حالت تهوع شوم؟ یادم می آید، مادرم همیشه می گفت سر من و کیوان از همان هفته های اول حالت تهوع و حساسیت هایش به بوها شروع شده. این چیزها می تواند ارثی باشد. امکان اینکه حامله باشم زیاد است.

چقدر جای مادرم در چنین موقعیتی خالی است. حس می کنم بی اندازه دلم برای خانواده ام تنگ شده. برای آقا جان و عزیز... حتی برای کیوان و از همه بیشتر برای مادرم. چند سال اول، روزی نمی شد که به آن ها فکر نکنم. اینکه بدون من چه می کنند. درد نبود من تا چه حد اذیتشان کرده ولی کم کم دیگر فکر کردن به چیزهای بیهوده را کنار گذاشتم... راه من از آنها جدا شده. ولی باز هم گاهی در چنین شرایطی فکر می کنم واقعا به یک هم خون نیاز دارم یا چیزی شبیه محبت خالصانه ی یک مادر را بدجور کم دارم. آن وقت دلم می گیرد و کاری جز گریه از من ساخته نیست. مادرم مرده ی مرا بیشتر قبول دارد تا چنین آدمی که به آن تبدیل شده ام.

وارد داروخانه می شوم. قبلاها هم چند باری این کار را کرده ام. البته قبل از مهیار. چند باری شک کردم و تست حاملگی خریدم و خداروشکر هیچ کدام مثبت نبود ولی این بار فرق می کند. این بار، این بچه را می خواهم... با اینکه دلم آشوب است و از واکنش مهیار می ترسم ولی این بچه را عجیب می خواهم. البته اگر بچه ای در کار باشد...!

جعبه ی صورتی-سپید را در مشتم فشار می دهم و به قصد یک توالت عمومی از داروخانه خارج می شوم.

\*\*\*

افتاده ام روی تخت... چشم هایم... چشم هایم باز، یعنی نیمه باز...

پلک ها دیر به دیر... روی هم ساییده می شوند. سرم را روی بالشت می کوبم و فکر می کنم... انقدر ها هم خوشحال نیستم.

حامله ام...یک توده ی کوچک، تشکیل شده از صدها سلول که مدام افزایش پیدا می کنند در رحم، نقش بچه ام را ایفا می کند. خوشحال باشم؟ نباشم؟ اشک بریزم؟ نریزم؟ جشن بگیرم؟ نگیرم؟ به مهیار بگویم؟ نگویم؟

می دانم که برخورد خوبی با این توده ی سلولی نخواهد داشت. گفت بچه نمی خواهد...گفت حرف نزنم. گفت بحث نکنم...گفت توده ی کوچکم را نمی خواهد.

خدایا حالا چطوری باید به او بگویم؟ تازه از بعد از رفتن سیاوش کمی رابطه مان خوب شده بود...چند ماهی مهیار با من سرسنگین بود. مرا مقصر می دانست و می گفت اگر کمی حد و حدودم را نگه می داشتیم، پسر خاله اش اینطور آواره ی غربت نمی شد. شاید هم حق با اوست. به هر حال به او گفتم به سیاوش بگوید دیگر نمی خواهم ببینمش...دیگر نه به بودن سیاوش فکر می کنم نه به رفتنش...اگر مرد بود، اینطور بچه بازی در نمی آورد.

حالا یک معضل دیگر دارم...دلم نمی آید بچه ای که با میل قلبی به زندگی ام راه داده ام را، معضل بدانم. به هر حال طوفان در راه است...باید قبول کنم.

آهان...باید آزمایش هم بدهم...به هر حال امکان خطا وجود دارد.

دستم را روی دلم می کشم:

-توده ی سلولی کوچولوی من...نگران نباش بابارو راضی می کنیم...این نیز بگذرد!

از صفت «توده ی سلولی کوچولو» خنده ام می گیرد. خب کوچکتر از آن است که بخواهم لوبیا یا نخود صدایش بزنم...خیلی کوچکتر از این حرف هاست هنوز...

صورت مادر مهیار را فرض می کنم که چقدر قرار است از شنیدن خبر پدر شدن پسرش داغ کند. من چهره ام اما باز می شود حتی با وجود نگرانی ها و دغدغه هایی که رهایم نمی کنند

صدای در لبخند را از روی لب های نیمه بازم می دزدد. چراغ اتاق روشن می شود. نور چشم هایم را می زند. دستم را جلوی صورتم می گیرم. هنوز از مهیار ناراحتم. رفتار ظهرش هیچ باب میل نبود.

باید به او بگویم...باید بدانم. حقش است که بداند، دارد پدر می شود...فقط حالا نه...امروز نه!

می خواهم امشب را رویابافی کنم. خیال کنم که مهیار از شنیدن چنین خبری، چقدر خوشحال می شود. خیال است... رویاست ولی با این حال زیباست...

پتو را روی صورتم می کشم و به پشت می خوابم. مهیار رویاهایم را به پسری که کنارم دراز کشیده ترجیح می دهم. او مهربان تر و دوست داشتنی تر است.

خدای من! او امروز به من گفت که بچه نمی خواهد. حالا باید چه کنم!؟

با شنیدن صدای اس ام اس موبایلم یک دستم را از زیر پتو بیرون می فرستم و گوشی را داخل می کشم.

صفحه ی روشن شده اش چشمم را جمع می کند:

-با من آشتی نمی کنی؟

لبخند می زدم. پتو را کنار می زدم و موهای ریخته توی صورتم را پشت گوشم می فرستم:

-من که قهر نیستم...

موبایل را به بازویش می کوبم و اخم می کنم:

-من فقط ناراحتم...

آه می کشم:

-نا امیدم...دپرس و افسرده ام...

بین حرفم می پرد و با خنده می گوید:

-میشه همون قهر باشی؟

خودم را بالا می کشم، به تاج تخت تکیه می دهم و تشر می زدم:

-می بینی؟ یا شوخی می کنی یا دعوا...هیچ وقت نمیشه باهات جدی صحبت کرد. همیشه ناامیدم می کنی.

خودش را به سمت من می کشد و مشتش را دور بازویم حلقه می زند:



-بی خیال دختر...من همینم. باید برای چیزی که هستم دوستم داشته باشی.

سعی می کنم بازویم را آزاد کنم:

-ازت متنفرم...

می نشیند. دستش را زیر چانه ام می زند و مجبورم می کند نگاهش کنم. چشم های روشنش عجیب برق می زنند.

لبخند روی لبش، تحریک کننده است:

-خودتم می دونی که داری دروغ میگی. تو نمی تونی ازم متنفر باشی...هیچ وقت...همیشه عاشقم می مونی...خواهی دید!

صورتش را جلو می کشد. نفس هایش توی صورتم می خورد...مسخ نگاهش شده ام.

بوسه ی کوتاهی روی لبان خاموشم می زند:

-اگه بگم متاسفم دست از این تخس بازیات برمی داری؟ متاسفم که موقع ناهار زدم توی ذوقت...!

آب دهانم را به زور قورت می دهم و سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم. ناسلامتی من

زنم...من باید او را سحر کنم ولی خب...او مهیار است!

سرم را عقب می کشم و در تاج تخت فرو می روم:

-تا حالا شنیدی که میگن گاهی کلمات قدرت تاثیر گذاریشن و از دست میدن وقتی زیاد ازشون

استفاده می کنی؟ دقیقا در مورد وقتاییه که گند می زنی و بعد میگی متاسفی. اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم.

دستم را می گیرد و مرا روی خودش می کشد. غافلگیر می شوم...روی شکمش می نشینم و با

تعجب نگاهش می کنم.

حلقه های موهایم را در دستش نوازش می کند:

-حالا چی؟

می خندم، خودم را روی شکمش جا به جا می کنم و ناخون شستم را به بازی می گیرم:  
-بیشتر تلاش کن...

سرش را بالا می آورد و زیر چانه ام را بوسه می زند. موهایم هنوز در دستش است:  
-از خدامه!

دست روی سر شانه هایش می گذارم و مجبورش می کنم، سرش را روی بالشتش بگذارد. لب می گزم و سرم را به صورتش نزدیک می کنم. بی آنکه حرکتی انجام دهد، فقط با لبخند نگاهم می کند.

قبل از اینکه لب هایم گلویش را آماج بوسه های پر حرارت کند، می گویم:  
-تو یه جادوگری!

جاودانه باد، حادثه ی پر شکوه عشقهای زمینی  
و شعور دست هایی،

نزدیک تر از عمر پر شور یک رابطه...

که جاودانه میکنند،

هوشیاری اتفاقی را...

که بیش از یک حس ساده بود.

من از سخاوت باران حرف نمیزنم،

من از صداقت شب حرف میزنم...!

بگذار محکوم کنند.

بگذار بخل چشم هاشان بسوزاند مرا...

من در حضور عشق،

یک شهر بی شهامت را به آتش کشیده ام.

نگاه کن که شرم هیچ کجای این قصه زانو نمیزند!

این گناه، گناه نیست...

این عشق...

این شور بی پایان گناه نیست...

\*\*\*

پشت شیشه ی بی رنگ پنجره ایستاده ام. مهیار پشتم ایستاده، بغلم کرده و سرش روی شانه ام  
سنگینی می کند. شاد و سرحالم...

انقدر خوشحالم که می خواهم فریاد بکشم. هرچه فکر می کنم، می بینم هرگز در طول عمر  
بیست و سه ساله ام اینچنین سر حال نبوده ام... تا به حال چرخ آسمان اینطور به کام من  
نچرخیده بود.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

صدایش ملایم است...مهربان است! دلم آب می شود...

-من...فقط می ترسیدم!

با ملایمت مرا به سمت خودش بر می گرداند و لبخند گرمی می زند:

-از کی؟ من؟ من عاشقتم...عاشق این بچه ام...گلاره منم مثل تو می خوامش! دلم میخواد پدر بچه  
ی تو باشم.

-گلی...گلی...با توئم گلاره...شیرت سر رفت...خواست کجاست؟

از فکر خارج می شوم و با گیجی نگاهش می کنم. وقتی می بیند آنطور ماتم برده، خودش دست به کار می شود و گاز را خاموش می کند.

سرش را با تاسف تکان می دهد و ابرو در هم می کشد:

-آخه تو چته دختر؟ الان دو هفتست آدم دیگه ای شدی...تو فکری. از من دوری می کنی و همیشه حال نداری.

دستم را در دست سپید و نرمش جای می دهد:

-اگر چیزی هست که اذیتت می کنه باید به من بگی!!

با دودلی در نگاه پر از سوالش خیره می شوم و می پرسم:

-واقعا؟! می تونم؟

دستم را به لبش نزدیک می کند و رویش بوسه می زند:

-معلومه که می تونی خوشگلم...فکر می کردم رابطمون بیشتر از اینا پیش رفته باشه که بخوای اینارو بپرسی...

دستم را از دستش درمی آورم و آه می کشم:

-خب...این...این یکم فرق داره!

بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهم:

-اما بهت میگم...

شانه ای بالا می اندازد:

-خیلی خب می شنوم!

لبم را بین دندانم می گیرم و فشارش می دهم تا کمی آرامش به روح بی قرارم ببخشم. دست هایم را مشت می کنم ولی لب هایم به هم قفل شده اند.

مهیار: داری ترسناک میشی...این چیه که...

-من حامله ام مهیار...

لبم را بین دندانم می گیرم و فشارش می دهم تا کمی آرامش به روح بی قرارم ببخشم. دست  
هایم را مشت می کنم ولی لب هایم به هم قفل شده اند.

مهیار: داری ترسناک میشی...این چیه که...

-من حامله ام مهیار...

بهت نگاهش نفسم را حبس می کند، پشت دندان های به هم کلید شده ام.

گیج و کوتاه می خندد:

-شوخی می کنی نه؟!

بی حوصله می شوم. واکنش هایش اصلا باب میل نیست

دست به کمر می ایستم:

-شوخی نمی کنم...البته میدونم چقدر دلت میخواد یه شوخی باشه...با توجه به حرفایی که در

مورد بچه دار شدن زدی، میشه گفت نمیخوایش!

مشتش را روی لبش فشار می دهد و نفس عمیقی می کشد:

-اون روز میدونستی، مگه نه؟! خدایا من چقدر احمقم...

-اون روز شک داشتم...هنوز مطمئن نبودم...

یک ابرویش را بالا می برد:

-حالا مطمئنی؟

با سر تایید می کنم:

-اوهوم...دو هفته ی پیش با بیبی چک امتحان کردم و مثبت بود ولی خب چند روزیه آزمایش دادم تا هیچ اشتباهی در کار نباشه...مطمئنم!

تا می خواهد حرفی بزند، جلویش را میگیرم:

-مجبور نیستی الان راجع بهش حرفی بزنی...میتونی فکر کنی، بعد صحبت می کنیم!

هنوز توی شوک است و این آرامشش را به پای قبل از طوفانی شدنش می گذارم. شبیه زن های خوشبختی شده ام که خیلی چیزها برای از دست دادن دارند.

آری من در این لحظه لبه ی تیغ ایستاده ام و دعا می کنم تا سقوط نکنم...

مهیار نیشخندی به امید قلبی ام می زند و حرفم را رد می کند:

-گلاره من نیازی به زمان ندارم تا فکر کنم...قبلا نظرم و بهت گفتم. بچه نمیخوام. باید تا دیر نشده بدون دردسر بندازیش!

وقتی دستِ دوستِ شکل ماشه میشود،

گلوله درست توی پهلویت جا میگیرد!

زیر دنده ی چپ...

شک نکن...

اعتماد داشته باش...

عشق ... اگر عشق باشد

تیرش ... هرگز ... به خطا ... نمیرود!!

نمی خواهم ولی به طرز بی رحمانه ای بغض می کنم:

-چی؟ من نمیخوام بچم و بندازم!

-بچت؟؟!

به پایین تیشرت خاکستری ام همانجایی که جنین یک ماه و نیمه ام جاخوش کرده، با نفرت بی حد و حصری نگاه می کند:

-اصلا خودت داری به حرفایی که میزنی گوش میدی؟ بچت؟ اون بچه حروم زادست می فهمی... حرفش را نگه می دارم، در دهانش. چون نمی فهمم...چون دیوانه شده ام، دستم را بالا می برم و محکم توی گوشش می کوبم:

-چطور جرات می کنی لعنتی؟! این بچه، بچه ی توئه...بهش میگی حروم...

تمام می شود...نفسم را می گویم...!

نفس عمیقی می کشم و بلاخره اشکم می چکد.

دستش روی گونه ی سرخ شده اش کشیده می شود و سرش از روی تاسف می جنبد. خودش را عقب می کشد.

لحنش بوی گند تهدید می دهد:

-در اسرع وقت بچه رو میندازیم...هرچی زودتر بهتر...قسم میخورم اگه بخوای جلوم وایسی دیگه اسمم و هم نمی شنوی. شده خودم دست به کار شم، نابودش می کنم! شک نکن...!

از آشپزخانه خارج می شود. دست می اندازد و سویی شرتش را از روی مبل چنگ می زند...

می دانستم مهیار...

می دانستم می روی...

می روی و مرا با بغض تازه شکسته ام تنها می گذاری!

کاش میدانستی،

زنی که بغض داشت،

شانهایِ تو را کم داشت!

کاش میدانستی،

زنی که نیازِ نوازش داشت،

دستهایِ تو را کم داشت!

کاش میدانستی،

زنی که هزار قصه برای گفتن داشت،

یک شبِ دیگر کنارِ تو را کم داشت!

کاش میدانستی،

زنی که دلِ رفتن نداشت،

آغوشِ تو را کم داشت!

کاش میدانستی،

آن زن...

من بودم!!

\*\*\*

تی شرت قرمز رنگ را روی تخت می اندازم و آه صدا داری می کشم. اینکه در خودم تلف می

کنم، کلمات را بی آنکه پا از گلیم زبانم درازتر کنم، سخت است... فراتر از حد تحملم است!

-میشه باهام حرف بزنی؟ لطفا؟! -

بی کسی یعنی...

من از خدا هم دیگر انتظار هیچ معجزه ای ندارم.



طلبکارانه به سمتش برمی گردم. به درگاهی تکیه داده و دست و ابرو در هم کشیده، به من نگاه می کند.

جواب می دهم:

-مثلا قراره چی بگم؟ چی دوست داری بشنوی؟ که موافقم باهات؟ که قبول می کنم مطابق خواسته ی تو با یه تزریق ساده که اتفاقا خیلی ساده هم نیست، بچم و بندازم؟

پوزخند می زنم:

-متاسفم عزیزم...از من انتظار زیادی داری.

رو می گیرم و پیرهن مشکی را روی تن عریانم می کشم.

-چرا انقدر لج می کنی؟ از سقط کردن می ترسی؟ باور کن پرس و جو کردم...جدا یه تزریق فوق العاده ساده است. میتونی خودت...

بین صحبتش خط می کشم:

-ترس؟ ترس از چی؟ خودت میدونی قبلا من توی چه جریاناتی بودم. دیگه چیزی به نام ترس توی وجود من نیست...

از درگاهی فاصله می گیرد:

-خیلی خب...پس دختر کوچولوی خوبی باش و بندازش...ما که هنوز جوونیم...اصلا میتونیم توی یه زمان مناسب تری دوباره تلاش کنیم. هوم؟!

-اونقدرام که فکر می کنی کوچولو نیستم...سعی نکن احمق فرضم کنی. من این بچه رو میخوام.

صدایش را روی سرش می اندازد...کاری که این اواخر عادتش شده:

-ولی من نمیخوامش. باید به پدر و مادرم چی بگم؟ نمیخوام ناامیدشون کنم. خستم کردی به خدا...چی از جونم میخوای؟

یکدفعه ملایم می شود...بچه خر می کند:

-گلاره بذار همه چیز به حالت نرمالش برگرده...قبل از این بچه ما خیلی خوشبخت بودیم.

دیگر خرس نمی شوم. با جیغ می گویم:

-تو رو خدا بس کن مهیار...ما کجا خوشبخت بودیم؟ از روزی که فهمیدم داری از تعهد داشتن نسبت به من فرار می کنی دیگه خوشبخت نیستم. الان خیلی وقته که خوشبخت نیستم...خیلی وقته می ترسم دوباره همه چیزم و از دست بدم...بفهم مهیار...من می ترسم...من یه بار قبلا همه چیزم و باختم دوباره نمی تونم. بدون این بچه...

بغضم را می خورم:

-بدون این بچه هیچ چیزی دیگه مثل سابق نمیشه...نه من، من سابق میشم نه تو، توی سابق میشی. اگه بچمون از بین بره همه چیز از بین میره...همه چیز!

-من ازت فرار می کنم؟ خیلی بی حیایی گلاره...من برات خیلی کارا کردم...من دل مادرم و شکوندم و فقط برای تو و برای بودن با تو خونه ی جدید خریدم...زندگی جدید ساختم...از نوشروع کردم.

صدایم بالاتر می رود:

-بخاطر من نبود...بخاطر خودت بود. میخواستی راحت و آروم زندگی کنی...تو جز خودت به هیچ کس فکر نمی کنی. مهیار حس می کنم ازم خسته شدی.

عربده می کشد:

-نشدم لعنتی...نشدم...فقط بچه نمیخوام. سخته بفهمی؟ این بچه حرومه!

با حاضر جوابی می گویم:

-نه که تو هم خیلی حروم و حلال سرت میشه!

دست هایش مشت می شوند، مشت هایش می لرزند:

-گلاره کاری نکن طوری بزنت که یکی از من بخوری یکی از دیوار پشت سرتا!

نیشخند پر تمسخری روی لبم می نشانم:

-به اندازه ی کافی زدی...واقعا انقدر توی این چند وقت منو زدی، نفهمیدی با این چیزا بچم  
نمیفته؟

-اگه عصبانی شم یجوری میزنم که هم خودت و هم بچت سقط شید...پس زبونت و کوتاه کن تا  
کوتاهش نکردم.

-هرکار دوست داری بکن!

سرم را با تاسف تکان می دهم و پشت به او به قاب پنجره تکیه می زنم و به بارش باران خیره می  
شوم.

باران مردانه می بارد و...

اشک های من زنانه...!

در شگفت می مانم که این آسمان خسته نشد؟! سه روز است که یک ریز می بارد. من که از  
باریدن خسته شده ام.

شک ندارم چشم هایم از گریه ی زیاد پف کرده اند. خسته و غم زده سرم را روی بالشت سپید  
بیمارستان فشار می دهم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم.

مهیار هنوز حرف می زند. دوست دارم جراتش را داشته باشم و توی صورتش براق شوم که...

"خفه شو...! دیگر نمی خواهم یک کلمه هم بشنوم."

اما سکوت را ترجیح می دهم.

سکوت که می کنم،

گمان می کند، حرفی برای گفتن ندارم!

اما احمق تر از آن است که به او بفهمانم،

زبان به دندان می گزم تا حرمتش را نگه دارم...

چند روز پیش بود که باران شروع شد؟ یادم نمی آید. یک چیزی مثل یک خاطره ی دور و محو از مقابلم چشمم می گذرد.

یادم است خانه ی دخترخاله ی مهیار به یک مهمانی دعوت شدیم. مهیار نمی خواست مرا ببرد. من هم نمی خواستم بروم، فقط الکی لج کردم. می خواستم اذیتش کنم... چون اذیتم کرده بود. کینه داشتم...

مهیار تمام شب حرص داد. نادیده ام گرفت. با دخترهایی که او می شناخت و من نمی شناختم خوش و بش کرد اما در حدی که بهانه ای دست من ندهد. جوری که مجبور باشم، ساکت بمانم و توی خودم بریزم.

کارش را خوب بلد بود... همان قدر که می توانست دوست داشتنی باشد به همان اندازه هم گاهی بی رحم می شد.

دیوانه شدم... با وجود تمام تاکیددی که روی مخفی کردن جریان حاملگی ام از دیگران کرده بود به افسون دوست دختر قدیمی اش که مدام تکه می انداخت و اعصاب ترک خورده ام را خوردتر می کرد، گفتم که حامله ام و به زودی قرار است ازدواج کنیم.

هم می خواستم دم او را کوتاه کنم و هم انتقامم را از مهیار بگیرم.

مهیار وقتی فهمید دهن لقی کرده ام، آتش گرفت. به جلیز و ولز افتاد. همان لحظه جلوی چشم همه توی گوشم زد و کشان کشان بیرونم برد. تا توی ماشین بنشینیم عربده کشید و تهدیدم کرد که اگر بچه را خیلی زود نیندازم، هردویمان را می کشد.

می دانستم اگر هم بیندازمش باز تمام می شود. زندگی من بدون مهیار دیگر زندگی نمیشد. با وجود تمام لج و لجبازی های این چند وقتِ اخیر هنوز عاشقانه دوستش داشتم. از طرفی خیلی از حرمت ها شکسته بود... دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی شد.

توی ماشین از دهنم پرید و گفتم که خودم خواستم و از روی عمد باردار شدم و این موضوع عاصی ترش کرد. دیگر به سیمِ آخر زد!

سرعتش زیاد بود. من می ترسیدم. جیغ می کشیدم. التماسش می کردم، آرام تر براند.

گوشش بدهکار نبود. اصلا انگار صدای جیغ های مرا نمی شنید. توی صندلی فرو رفته و از ترس رو به سخته بودم. خدا خدا می کردم سلامت عقلی اش برگردد.

صدای جیغم گوش خودم را به گزگز انداخت:

-مهیار آروم برو...

جاده تاریک و به نسبت خلوت بود ولی باعث نمی شد از ترسم کم شود. سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد. به سمتش متمایل شدم و سعی کردم، ماشین را متوقف کنم.

هولم داد و صورتش را به سمتم برگرداند:

-باورم نمیشه گلاره همچین بازی کثیفی با من کردی...

چشمم به خیابان بود. حیوانی که بخاطر زیاد بودن سرعت نفهمیدم، سگ بود یا گربه یا هر چیز دیگری، عرض خیابان را می دوید.

جیغ کشیدم:

-مهیار مراقب باش...

مهیار حواسش را به رو به رو داد ولی موفق به کنترل کردن ماشین نشد. فرمان را چرخاند و ماشین بدون کنترل تیک آف پر صدا و وحشتناکی کشید.

آخرین چیزی که یادم مانده چرخش های ماشین روی سطح پیاده روست و سرم که از پنجره ی باز ماشین به زمین کوبیده شد و جریان داغ خون روی شقیقه ام، بعد از آن فقط سیاهی مطلق است و بس!...

-تو بچم و کشتی...گفته بودی که می کشیش!

لب های مهیار از جنبیدن می ایستد. آهی می کشد و نگاه می دزدد. سرش را پایین می اندازد و موهایش را بین دو دست می کشد:

-فقط یه تصادف بود گلاره...

بغض می کنم:

-اشتباه تو بود...

با شتاب از روی صندلی بلند می شود و کتی که پشت صندلی اش انداخته روی زمین می افتد.

اهمیتی نمی دهد:

-بیا دیگه در موردش حرف نزنیم... کاریه که شده! خدارو شکر اتفاق بدتری نیفتاد.

با لچ می گویم:

-همون طور که تو خواستی شد...اگر من می مردم خوشحال ترم میشدی. حیف شد که به هدف

نرسیدی!

براق می شود:

-چرت نگو...خودمم توی ماشین بودم. حالите چی میگی؟ تو رو خدا طوری رفتار نکن که حس کنم آدم بده ی ان ماجرا منم. من هیچ اشتباهی نکردم. خیلی برات سخته که بفهمی من هم حق تصمیم گیری دارم؟ تو این حق و ازم گرفتی. مقصر خودت بودی...اگه قراره کسی این وسط شاکی باشه منم که نیستم...

با وارد شدن پرستار، مهیار حرفش را کوتاه می کند و دوباره کت به دست روی صندلی می نشیند.

هوا بوی بغض خدا را می گیرد.

چه حرفی دارم تا با او بزَنم؟ هنوز هم...هنوز که من دل شکسته و غمگینم هم، درکم نمی کند. نمیفهمد برای من مهم نیست چه کسی اشتباه کرده...برای من مهم نیست آدم بده منم یا او...اصلا من که دنبال آدم بده نیستم!

نمی فهمد زنی که غمگین است، استدلال و منطق نمی خواهد...حوصله ی آسمان و ریسمان بافتن ندارد.

آغوش باز می خواهد...همین...آن وقت است که در یک چشم به هم زدن، همه چیز فراموشش می شود!

کاش می فهمید!!

به غروب بارانی و دلگیرِ جمعه ای که حتی هیچ کلاغی دل زدن به آسمانش را ندارد، خیره می شوم. بی کسی یک نوع دلتنگیِ مسخره و خنده دار می آورد که از هر کسی انتظار رفع کردنش را داری...

نباید از مهیار انتظاری داشت...می دانم!

\*\*\*

سیگاری بیرون می کشم و کنج لبم جایش می دهم. بغض ها و غصه هایم را در فندک می ریزم و زیر سیگار آتشش می کنم. انقدر حریصم که مثل مردها با اولین پکم، تن سیگار به نصف می رسد.

کسی شبیه سیگار، روزهایم را به آتش می کشد...در امتداد عمری به وسعت زهر خنده هایم به دنیا!

نمی دانی...

نه، نمی دانی که...

یک عمر در آتش زهر خنده...هر روز...سوختن...

شوخی نیست!

مهیار خواب آلو و اخم کرده از اتاق خواب خارج می شود. همانطور که روی این نشسته ام، می مانم و هیچ تکانی به خودم نمی دهم. مدتی است که می داند سیگار می کشم. هر بار سیگار را بین انگشتانم می بیند، اخم می کند اما چیزی نمی گوید.

چایی ساز را روشن می کند و می آید پشت به من، به کابینت تکیه می دهد:

-نمیخواهی تمومش کنی؟

پک محکمی می زنم:

-چپرو تموم کنم؟

-همین کاراتو...سیگار کشیدن...سکوت کردنت...بی محلیات! من اونقدرام آدم صبوری نیستم.

با پوزخندی که می زنم شانه هایم بالا و پایین می شوند:

-خودم می دونم که نیستی. ببخشید که انقدر غصه دارم که نمیتونم به تو برسم و میرم سراغ

سیگار کشیدن...واقعا شرمندتم.

روی پاشنه می چرخد و رو به من درست کنار گوشم می گوید:

-مگه چه اتفاق وحشتناکی افتاده؟ جووری رفتار می کنی انگار دیگه نمیتونی هیچ وقت مادر شی.

اصلا میخوای به جاش یدونه سگ بخریم...هوم؟

توی صورتش نگاه می کنم. باورم نمی شود...سگ بخریم؟ به جای بچه ی من می خواهد، سگ

بخرد؟

جیغ می زنم:

-چی گفتی؟ خیلی نامردی...

گیج و گنگ از طغیان من زمزمه می کند:

-فقط می خوام کمک کنم، همه چیز به حالت نرمالش برگرده...

از روی اپن می پرم پایین و سرم را از روی تاسف تکان می دهم:

-نکن...دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه...

واقعا هم هیچ چیز مثل گذشته نشد. مهیار حسابی نا امیدم کرده بود.

اما راضی به تمام شدن این زندگی پنج ساله نبودم...راضی نبودم...



دلَم تنگ شده بود... برای دیوانگی هایمان... برای ساعت سه نصف شب، زدن به جاده ی چالوس و رفتن به ویلای رامسر.

برای روزهایی که تا شب می گشتیم و مهیار برای ده دقیقه ماساژ دادنِ بدنش، به من باج می داد و ده دقیقه اش به یک ساعت می رسید.

دلَم برای همه چیز تنگ شده بود ولی از خر شیطان پیاده نشدم. انقدر دوری کردم که کار به خیانت کشید... که کار به بی تفاوتی مهیار رسید... که کار به دوری کردنش از من رسید.

که تمام شد... که رفت. جلویش را نگرفتم... سیگار کشیدم و نگاه کردم. چمدانش را پر کرد. نه از خاطرات... خاطرات پیش من ماندند... دل تنگی ها با من ماندند.

او خودش را برداشت... دو پا داشت دو تا دیگر هم قرض کرد و رفت که رفت.

حکایت غریبی است

پاییز امسال و دست های بی کس من...

که نبودنت در من...

شبيه سوز سرما در مغز استخوان است،

آنقدر که دست هایم را،

در یخ بستگی خیابان های منجمد شده از خاطرات تو،

تنها به وقت لب گرفتن از سیگار،

از جیب هایم بیرون می آورم.

آری...

پاییز با لهجه بی کسی های من...

پادشاه فصل های سالی است،

که از ابتدای بهارش نبودنت پیدا بود.

و من...

عروسک خیمه شب بازی خیابان های پاییز زده ای هستم،

که پاهایم،

به اختیار نخ خاطرات تو...

مدام این سو و آن سو می رود!

به نگاه خیره این شهر بگو...

هر رهگذر سیگار به دستی را عاشق خطاب نکند...

شاید کسی دارد،

حسابش را با تمام خاطرات تسویه می کند...!!

\* فصل چهاردهم: شروعی مشروع \*

در امتداد نگاهم مردی در کت و شلوار سیاه و هیبت برازنده ای ایستاده. با محبت نگاهم می کند.

لبخند روشنی روی لب های پهن و صورتی اش نشسته.

نفسم بند می آید. شرمگینانه نگاه می دزدم... امتداد نگاهم را تا روی دسته گل کوچک و مملوء از

گل های یاسمن سپیدم می کشم.

مهیار تو چیزی از تلاش های من برای فراموش کردن نمی دانی... هیچ کس نمی داند!

کسی جز همان خدایی که دیگر دوستم ندارد و دیگر دوستش ندارم و از چشم هم افتاده ایم نمی

داند، که من چه دردها کشیدم.

ببخش عزیزم... ببخش که تمامش کردم. دیگر برنگرد... این جا دیگر کسی منتظر قدم هایت

نشسته!

بوی گل ها از بین عطر گران قیمت تنم می گذرد و توی بینی ام می پیچد. نمی خواهم اما بی اراده نگاهم بالا می آید و در چشمان شیشه ای دختری سپید پوش میفتد.

هنوز آرزو می کنم فراموشت کنم. چنگ میزنم به ته مانده ی اراده ای که دارم... به آخرین قطره های غرورم التماس می کنم!

التماس ... التماس ... التماس ...

کسی ، چیزی ، نیروئی ، باید مرا از مراجعه...از تکرارِ یک اشتباه باز دارد!

کسی باید منعم کند از این عشق، از این حسِ مسموم، از این حقارتِ پی در پی که تو دچارم می کنی.

کسی باید مرا از این وابستگی...از این دلبستگیِ بیهوده ی شرم آور نجات دهد.

آه بیزارم از خودم...

بیزار...بیزار!

صدای قدم هایی که به من نزدیک می شوند، نگاهم را برای بار هزارم پر از هراس می کند.

به سمتش برمی گردم. حجم زیادی از بغض با آب دهنم توی گلویم می پرد و صورتم از حس خفگی سرخ می شود.

رو به رویم می ایستد. لبخندش...لبخندی هر چند بی جان روی لب هایم می نشاند. سرش را جلو می آورد. می ترسم...از لمس لب هایش وحشت دارم.

-خوشحالم که اینجایی...که عروس من شدی...

نگاهش ثانیه ای از مردمک هایم جدا نمی شوند. گونه ام را آرام و کوتاه اما پر نوازش می بوسد و انگشت های یک دستم را بین مشت قوی و بزرگش می فشارد.

انگشت هایمان به هم پیچیده می شوند و من مانند مترسکی خشکم می زند. عادت ندارم...به این طور آرام و زیبا نوازش شدن عادت ندارم.

لبش از روی گونه تا کنار گوشم را لمس می کند:

-بلاخره...!

به مردی که از این پس حکم شوهرم را دارد نگاه می کنم و در دل می گویم...

"من عروس نیستم مرد من...عروسکم...باور کن!"

دستم را از بین انگشتانش بیرون می کشم. مقاومتی برای نگه داشتن دستم نمی کند.

به سمت آینه رخ بر می گردانم. زمزمه می کنم...

آرام و کوتاه:

-منم...!

پشتم ایستاده. از توی آینه نگاهم می کند. لبخند دارد هنوز...دلم می خواهد دستم را جلو ببرم و لبخندش را پاک کنم. سرش داد بزنم که...

"به بدبختی خودت می خندی؟ ازدواج کردن با پتیاره ای مثل من مگر لبخند زدن دارد؟!"

کاش هیچ وقت نداند، چه کلاهی سرش رفته!

بدون کفش های پاشنه بلندم، نوکِ تاجم به گلویش می رسد.

من برای آغوش او زیادی یک زنم...

زیادی ضعیفم. اصلا گم در برابر بزرگی او...

آهی می کشم. من برای او خیلی کم!

دستش روی استخوان سر شانه ام می نشیند. از شانه ها تا انگشت شست پایم می لرزد.

من جنبه ی نوازش شدن ندارم...چرا فقط تنهایم نمی گذاری؟ بلد نیستم تظاهر به دوست داشتن کنم...

دوستت ندارم! کاش لااقل از عطر محبوب من می زد. همان عطری که با شیشه ی سیاه و درِ نقره  
ایش چشمم را گرفته.

آن وقت شاید می توانستم، تظاهر کنم که عاشقش هستم...

خودم را جلو می کشم و با خنده ی عصبی و کوتاهی می گویم:

-احساس می کنم واقعا به یه دوش آب گرم نیاز دارم...

صدای بمش، رگه ای از خنده ی روی لبش را به خود می گیرد:

-شوخی می کنی؟ اونم با اینایی که توی موهاته؟

دستش از شانهِ ی سرمازده ام کنده می شود و بین موهایم می رود. مخالفتی نمی کنم. پلک های  
خسته ام را روی هم می گذارم و می خندم. حس خوبی دارد، این نوازش های ریز و ملایم. اصلا  
دردم نمی آید. دلم می خواهد تا ته دنیا موهایم رها نشوند.

در آخر تاج و تور را از روی موهایم بر می دارد:

-خوابیدی؟

چشم می گشایم و سرم را بالا می اندازم:

-نه...مزه داد. مرسی.

تور و تاج کنار دسته گلِم نشسته اند. ساعت طلا سپیدم را از دور مچم باز می کنم و کنار آنها می  
گذارم. نگاهم به حلقه ام میفتد. پوفی می کشم و می گذارم در انگشتم بماند و سنگینی اش  
روحم را خراش دهد.

حقم است...هرچقدر عذاب بکشم حقم است!

پایین دامن پف دار لباسم را می چسبم و به سمت سرویس می روم.

-کجا با اون لباسه؟ درش نمیاری؟

نگاهم از گلویش بالاتر نمی رود. با حلقه ی درشت و جواهرنشان توی دستم بازی می کنم:

-خب...خب...

ابروهایش بالا می پرند:

-از من خجالت می کشی؟

نه تایید می کنم و نه تکذیب. می خندد و سرش را تکان می دهد. به سمت در می رود.

دستگیره را پایین می کشد و نگاهم می کند:

-راحت باش...

باز می خندد...در که پشتش بسته می شود، نفسی از سر آسودگی می کشم.

از لفظ خجالت کشیدن خنده ام می گیرد. من و خجالت کشیدن؟ منی که شب هایم را با گمنام

ترین مردهای این شهر تقسیم کرده ام، دیگر جایی برای خجالت کشیدنم هم مگر مانده؟

من فقط می ترسم...نمی خواهم بفهمد. نمی خواهم دستم برایش رو شود. حسی به من می گوید،

اولین رابطه ی بینمان منجر به جدایی می شود.

حسی می گوید او می فهمد...که واقعا دختر نیستم. که سرش کلاه رفته...نمی خواهم زندگی

مشترک شروع نشده تمام شود. حالا نه...امشب نه...

اصلا باید تا هر زمانی که می شود، همه چیز را به عقب بیندازم.

اگر این اتفاق بیفتد...اگر مجبور به هم خوابگی با او شوم و بفهمد، دیگر نمی توانم مهرم را

بگیرم؟! باید تحقیق کنم تا بفهمم. باید بفهمم برنده ام یا بازنده؟

اگر طلاقم دهد و ثابت کند، جراحی کرده ام چه؟ آن وقت دستم خالی می ماند. آن وقت برمی

گردم سر پله ی اول و باید از پلی که پشت سرم خراب کرده ام رد شوم. اگر بفهمد، لابد انتقامش

را می گیرد...نکند زندگیم از قبل هم سیاه تر شود؟! نکند تاوان سادگی اش را از من بگیرد؟ آن

وقت من در برابر بزرگی و قدرتش از هر کوچکی، کوچک ترم...

از شدت فکرهای ناجور مغزم رو به انفجار است. سرم را تکان می دهم تا افکار منفی را بیرون بریزم.

حالا برای این فکرها زود است...از اول هم می دانستم ریسک کرده ام. باید درست و حساب شده جلو بروم. باید این عذاب وجدان لعنتی را در وجودم بکشم.

زیپ لباس عروسِ آنچنانی و فرانسویم که از بهترین مزون لباس عروس در فرانسه برایم سفارش داده اند را به هر زحمتی که هست پایین می کشم و با تمام ابهتش همان وسط اتاق روی زمین رهاش می کنم.

نگاهم از روی لباس جلفی که زیر لباس عروس تنم کرده اند، سُر می خورد، تا پاهای بدون کفشم. پوزخند می زنم. داخل اتاق شیشه ای که کنار سرویس قرار دارد می روم و بین کیف های چیده شده روی قفسه ها که همه را به سلیقه ی خودم خریده ام، دنبال کیف کهنه و قدیمی ام می گردم.

هوس یک نخ سیگار دیوانه ام کرده. کیف را پیدا می کنم. نگاه نا امیدم روی آخرین نخِ نشسته داخل زورقِ داخل پاکت قفل می شود.

آخرین سیگار را به آتش می کشم و درحالی که به سمت سرویس می روم، پک عمیقی به آن می زنم.

از فردا خبری از سیگار نیست...از فردا گلاره ی دیگری می شوم. خانوم و دوست داشتنی!

یک حمام نیم ساعته حالم را جا می آورد. از سرویس که خارج می شوم، کت و شلوار مشکی اش را افتاده روی تخت می بینم ولی از خودش خبری نیست.

سریع و بی معطلی ربدو شامبرِ صورتی ای از داخل یکی از کسوها پیدا می کنم و می پوشم. زیر پتو می خزم...می خواهم تا وقتی برمی گردد، خوابیده باشم.

\*\*\*

نور خورشید مستقیم توی صورتم می افتد. یک چشمی نگاهی به پنجره ی بالای تخت می اندازم.

غرگران چشم هایم را روی هم فشار می دهم:

-واقعا جای دیگه نبود پنجره به این بزرگی رو بزنن؟ آه...

نور آفتاب دارد کورم می کند و خوابیدن بیشتر جز شکنجه چیزی نیست. نگاهی به جای یزدان می اندازم... خالی است! نفس آسوده ای می کشم و دست و پایم را برای رفع خستگی می کشم. انقدر به این کارم ادامه می دهم تا حس می کنم از کمر در حال نصف شدنم. دست از کشیدن خودم بر می دارم و از تخت پایین می روم.

قبل از هر کاری پرده را می کشم. موقع شستن دست و صورتم نگاهم به حلقه ی توی انگشتم میفتد و وجدان خفته ام بیدار می شود. توی آینه نگاه می کنم. هنوز رد کمی از سیاهی ریمل و خط چشم زیر چشمم مانده.

اخم می کنم... این همه از آدم و عالم خورده ام... بگذار یک بار هم بزنم. یزدان هم اگر جای من بود، می زد.

صورتتم را خشک می کنم و حوله به دست از سرویس خارج می شوم. موهای فر فری ام را با کش از بالا می بندم و امتدادش را روی شانه ام می ریزم.

چقدر بلند شده اند... از بس بهشان نرسیدم و از پشت ساده بستم، از ریخت افتادند. باید کوتاهشان کنم.

جعبه جواهر روی کنسول چوبی حواسم را از بی حالت شدن موهایم پرت می کند. همان سرویسی است که دیشب، انقدر درخشید تا چشم همه برق زد. همانی که یکی از خواهرهای دوقلوی یزدان، از بس شبیه هم بودند آخر هم نفهمیدم کدامشان نلی بود و کدام یکی نیلا، به من زیر لفظی داد.

در جعبه را باز می کنم. برلیان است و سنگ های بی شمار ریز و ظریفش اصل به نظر می رسند.

خب اگر یزدان فهمید و طلاقم داد و مهریه ی هزار و خورده ای سکه ام را هم نتوانستم بگیرم، با همین جواهرات می توانم، یک عمر بدون ترس از بی پولی زندگی کنم.



شاید ها را از آینده حذف می کنم و در جعبه را می بندم. من قبل از هرچیزی خوشبختی و آرامش می خواهم. باید از افکار مالیخویایی دست بکشم.

ایمان دارم که یزدان می تواند هر زنی را خوشبخت کند.

تشدید اضافه ای روی تنهایی ام می گذارم... با یزدان و بدون او، به هر حال من در این مسیر تنهاییم!

کاش گریزی بود از عمق وحشت آور این درد...

"حالا که می بینی نیست! هیچ گریزی نیست!"

یزدان پشت میز چوبی و شیری رنگ نشسته و یک فنجان و یک روزنامه جلوبیش روی میز قرار گرفته است.

گره ی ربدو شامبر نازکم را محکم تر می بندم و آرام صبح بخیر می گویم.

صدایم خروسک گرفته. یزدان از گوشه ی چشم های سیاه و مرموزش نگاهم می کند:

-صبح تو هم بخیر...

منتظر عزیزم آخر کلامش نمی مانم. به هر حال او هم عزیزمی پشت صبح بخیرش نمی بندد.

پشت میز چهار نفره، رو به رویش می نشینم.

فائزه خانوم صبح بخیر گویان بالای سرم می ایستد:

-چایی می خوری یا قهوه دخترم؟

لبم را می گزم:

-دستتون درد نکنه فائزه خانوم خودم می ریزم...

فائزه خانوم فنجان را به زور از دستم می کشد:

-تعارف نکن دختر جان...

بلا تکلیف به یزدان نگاه می کنم. هنوز به اخلاق هایش عادت نکرده ام. گاهی بعضی رفتارهای بی  
قدیم عصبانی اش می کند. البته به رویم نمی آورد ولی احمق که نیستم. او زیادی مبادی آداب  
است و من نه!

با پلکی که می زند یعنی می توانم، فنجانم را رها کنم:

-دستتون درد نکنه... چایی!

یزدان هنوز مشغول خواندن روزنامه است. فنجان چای رو به رویم قرار می گیرد و من باز تشکر  
می کنم.

دنبال شکر میز مملوء از خوردنی را از نظر می گذرانم.

شکر را جلویم می گذارد، پای راستش را روی پای چپش می اندازد و خیره به سطور روزنامه، می  
گوید:

-دیشب زود خوابیدی!

تهی میشوم... حسی در سینه ام، به شدت ناگهانی ترین اتفاق، خودش را به زیر صفر می کشاند.

سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم و خودم را قانع می کنم، چیزی برای ترسیدن وجود  
ندارد.

آب دهان قورت داده، زمزمه می کنم:

-همچین زودم نبود... سه گذشته بود. خیلی خسته بودم!

شکر را سر جایش برمی گردانم و با قاشق چایی خوری شکر نشسته ته فنجانم را هم می زنم.

آهانی می گوید و روزنامه را می بندد، آن را کنار فنجانش می گذارد و قهوه می نوشد.

چند جرعه چای را با حرف های توی دهنم مزه مزه می کنم و در نهایت می گویم:

-نمیخواهی بری شرکت!؟

ابروهایش را بالا می اندازد، تکه ای از نان توی سبد بر می دارد و به دهان می برد:

-دوست داری برم؟

لقمه ای نان و کره و مربای آلبالو که رنگ قرمزش حسابی وسوسه ام کرده، درست می کنم.

در واقع باید بگویم که...

"اصلا برایم فرقی نمی کند که بروی یا بمانی!"

اما با لحن پرشرمی، درست مثل نو عروس ها می گویم:

-دلم نمیخواود بری!

لبخندی می زند:

-منم همچین قصدی نداشتم...عروسِ یه روزم و تنها بذارم و برم؟ کار و شرکت می تونن منتظرم

بمونن...

چشمکی می زند و خیار تازه و آبداری به چنگالش می زند و در دهان می گذارد. لقمه ام را به زور

چای شیرین پایین می فرستم و به هارمونیِ تی شرتِ آستین بلندِ شیری رنگ و سه دکمه اش با

میز خیره می مانم.

از بین سه دکمه ی بازِ لباسش برق هیچ زنجیر و حلقه ای به چشم نمی خورد. چقدر خوب شد که

آن حلقه و زنجیر دیگر به گردنش نیستند.

کدام زنی دلش می خواهد شوهرش را با شخص سومی تقسیم کند؟ حالا اصلا مهم نیست که

عاشقش باشی یا نه...

به هر صورتی که باشد حس شریک شدن همسرت با دیگری، وحشتناک است.

حلقه ی بعدیِ خیار را با دست بر می دارد و پر سر و صدا می جود. دلم می ریزد...

مهیار خیار دوست داشت. خیلی زیاد...دقیقا همینطوری خیار را با دست بر می داشت و صدای

قرچ قرچش را درمی آورد. همیشه خودم برایش خیار پوست می کندم و حلقه حلقه می کردم.

انقدر قشنگ می خورد که من هم هوس می کردم و نصفش را خودم می خوردم.

گاهی هم سرش را روی پایم می گذاشت و من حلقه ها را داخل دهانش می گذاشتم.

یکی او...یکی من...یکی او...!

چشمم پر می شود. سریع نگاهم را پایین می اندازم.

مهیارم به من بگو...

کجای زندگی باشم وقتی تو نیستی؟!

چقدر من احمقم...چرا یادش تنهایم نمی گذارد؟ آن روزهای اولی که توی کافه دیدمش و با من به

تندی رفتار کرد، قسم خوردم از او متنفر باشم...پس...پس چه شد آن همه نفرت؟

چرا یادم نمی آید؟ چرا دیگر نفرتی نمانده؟ انگار محکومم همیشه به یاد مهیار و عشقش بمانم.

مثلا خودم شوهر دارم. خیانت که حتما خوابیدن در رخت خواب دیگری نیست. همین ها...همین

رویابافی کردن ها هم خیانتند.

خدایا بنده بی غرور تر و بدبخت تر از من داری که حتی از پس فراموش کردن یک عشق پوشالی

و دروغین هم برنیاید؟!

صدای زنگ موبایل یزدان مرا از محاکمه ی دل و عقلم متوقف می کند.

گوشی اش را بر می دارد و با دیدن عکس فرهان «ای بابای» زیر لبی ای می گوید.

صدای بلند فرهان به گوش من هم می رسد:

-به به...شادوماد...صبح عشقولانت بخیر...

-مرتیکه صبح اول صبحی زنگ زدی صبح به خیر بگی؟ یکم شعور داشته باشی بد نیستا!

صدای فرهان همچنان مردافکن است:

-اولا که اتفاقا خیلی هم بده...دکتر گفته واسم مثل سمه. دوما واسه ی شما دست اندرکاران صبح

اول صبحه...برای ما ساعت نزدیک دوازده...حالا خوش گذشت بعد از هزار و چهارصد و خورده

ای روز که بی نصیب مونده بودی؟

یزدان نگاه گذرایی به من می اندازد و پوزخند می زند:

-بلندگو قورت دادی؟! یکم آرام تر گوشم رفت!

دیگر صدای فرهان را واضح نمی شنوم ولی هنوز حواسم پیش پوزخند یزدان است...لابد ناراحت شد که من خودم تنها...بدون او و آغوشش خوابیدم!

شانه ای بالا می اندازم و لقمه ی بعدی را عسل و خامه می مالم.

نینا با ظاهری افتضاح بدون اینکه سلام و صبح بخیر بگوید، وارد می شود و پشت میز می نشیند. خط چشم پاک نشده و موهای مشکی و لختش دورش ژولیده ریخته.

از گوشه ی پلک نیمه بازش نگاهمان می کند و می نالد:

-چقدر اینجا روشنه!

به پرده های کشیده اشاره می کند:

-چه نیازی به این همه پنجره؟ چشمم کور شد!

یزدان صحبتش را کوتاه می کند و موبایلش را روی میز گذاشته، می گوید:

-سلامت کو؟

نینا کمی صاف تر می نشیند:

-سلام صبحتون بخیر.

خنده ام می گیرد...چقدر خوب است که اینطور آدم ها لااقل از یک نفر بترسند.

-این چه سر و وضعیه بچه؟ یه دوش می گرفتی...

نینا شانه ای بالا می اندازد و لیوانش را دست فائزه خانوم می دهد:

-بی خیال داداش بزرگ...حسش نبود. تو زخم گرفتی باز ولم نمی کنی؟ گفتم متاهل شی کمتر گیر

من میشی ها!

با مکث چند ثانیه ای اضافه می کند:

-راستی متاهل بودی...

بعد خودش ریز ریز به حرفش می خندد. یزدان پوفی می کشد و از پشت میز بلند می شود.

سرش را با تاسف تکان می دهد:

-از دست شما زنا...

نینا دهنش را کج می کند:

-من زن نیستم...

لبم را جمع می کنم و زمزمه کنان می گویم:

-من هم...!

می شنود ولی به روی خودش نمی آورد. دست در جیب شلوارش کرده، از سالن خارج می شود و از پله های عریض و سنگی بالا می رود.

\*\*\*

نگاهی به فضای دود زده ی کافی شاپ انداختم. خودش بود. توی دنج ترین قسمت کافی شاپ، پشت میز دو نفره ای نشسته بود و با موبایلش صحبت می کرد.

لب گزیدم. ای کاش نمی آمد...اصلا کاش دیرتر از من می رسید تا بتوانم خودم را برای رویارویی با او آماده کنم.

نفس بلندی کشیدم و آب دهان قورت داده، به سمتش رفتم. به محض دیدنم مکالمه اش را پایان داد و از روی صندلی بلند شد.

لبخند گرمی زد. امیدوار تر شدم. از لبخندش انرژی گرفتم. کم لبخند می زد...همینش هم عجیب بود، بیشتر انتظار عصبانیت داشتم.

زیر لبی سلام کردم...بلند جواب داد!

اشاره کرد:

-بشین...

نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم. خجالت نمی کشیدم. فقط نمی دانستم چطور باید آن بوسه و جمله ی «عاشقتم» را توجیه کنم.

هنوز لبخند داشت:

-چیزی می خوری؟

لبم را با زبان خیس کردم:

-فقط آب...

از روی صندلی بلند شد و من تشکر کردم. با خودم حرف هایی که باید می زدم را زیر و رو کردم. مطمئنا بیخودی قرار نگذاشته بود.

او از من توضیح می خواست و من واقعا زبانم قاصر بود.

حلقه های گرما زده و خیس از عرق موهایم را داخل شال فرستادم و با انگشت روی میز ضرب گرفتم.

صدای موزیک کافی شاپ را پر کرده بود.

یزدان که رو به رویم نشست سعی کردم، اگرچه سخت، خونسردی ام را حفظ کنم و لبخند بزنم.

-برای چی می خواستی منو ببینی؟

آدم پررو تر از من هم پیدا می شد؟ بی شرمی ام را به روی خودش نیاورد و خیلی خونسرد و آرام شروع کرد به صحبت:

-در مورد اون شب...گفتی که بهم توضیح میدی...اما...

از دست این اما ها که گاهی نفس را حبس می کنند، در سینه...

یزدان: نیازی به توضیح دادن نیست...بهتره زیاده گویی رو کنار بذاریم...فقط باید یه چیزو بدونم...چیزی که منو تا اینجا کشونده.

ضرب انگشتانم ایستاد:

-چی؟

دستی بین موهایش کشید. تازه فهمیدم چقدر کوتاه ترشان کرده. صورتش با این موهای کوتاه و خوش حالت مردانه تر شده بود.

بی هوا گفت:

-جدی گفتی؟

منظورش را فهمیدم...سیاست به خرج دادم:

-چیزو جدی گفتم؟

فهمید دارم طفره می روم اما توضیح داد:

-که کاش می دونستم چقدر...چقدر...

انگار برای گفتن ادامه جمله اش انرژی زیادی لازم داشت.

بلاخره زمزمه کرد:

-عاشقمی!

باید چه می گفتم؟ که منظورم تو نبود؟ که در رویای مردی که دوستش دارم، تو را جای او بوسیدم؟ اگر راستش را می گفتم، می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

من هم بودم می رفتم.



کنجکاوانه پرسیدم:

-مگه فرقی هم میکنه؟

بی حوصله شد:

-اگه فرق نمی کرد تا اینجا نمی کشوندمت...فقط راستش و بگو...لطفا!

لب زد:

-جدی گفتم...

از خودم بدم آمد.

ولی تقصیر من نبود...

من فقط...دلم میخواست باور کنم، فردا روزِ بهتریست!

\*\*\*

خیلی کم...اما گاهی به یاد خانه و خانواده ام میفتم. کیوان لابد زن گرفته...لابد به زنش هم مثل

من سخت می گیرد.

کاش نگیرد...

یزدان نیست...رفته شرکت. گفت نمی رود...گفت یک هفته پیش نو عروسش می ماند اما

نماند...لابد شرکتش مهم تر است دیگر!

اصلا هم برای من مهم نیست. تنهایی که هستم کمتر استرس می گیرم.

به مادرم فکر می کنم...کاش مرا یادش رفته باشد؟ می شود آیا؟ من که مادر نیستم ولی می

گویند، هیچ چیز عزیزتر از اولاد نیست.

آهی می کشم...لابد جای قاب عکس من روی طاقچه را یک گلدان گرفته تا چشم مادرم هر دم به لبهای خندان من نیفتد. تا داغش تازه نشود. لابد دیگر اثری از روزی بودن من در آن خانه پیدا نمی شود.

مادر نبودی که ببینی دختری چه سختی ها کشید...

هنوز هم نیستی...هیچ کجا نیستی!

غفلت کرده ای مادر...پشت یک قلب عاشق، فرزندت آرام آرام می میرد.. و تو...فراموش کردن را به من نیاموختی!

مادر...

به من بیاموز! چگونه دوست نداشته باشم کسی را که دوستم ندارد؟ و چگونه دوست بدارم کسی را که دوستم دارد؟!!

نگاه از آبی استخر می گیرم و منظره ی بهاری باغ را از نظر می گذرانم. چرا به هرچه فکر می کنم، آخرش ختم می شود به مهیار؟!!

شال روی پایم را کنار می زنم و ته آب میوه ام را می نوشم. فرزین خان، شوهر فائزه خانوم در حالی که موبایل من در دستش است نزد من می آید:

-گلاره خانوم گوشیتون.

موبایل را از دستش می گیرم:

-ممنون فرزین خان...

عکس لبخند به لب مریم روی صفحه افتاده. تماس را وصل می کنم:

-سلام مریم جان...

-سلام عروس خانوم. چه عجب جواب دادی...خوب رفتی شوهر پولدار کردی ما فقیر فقارو یادت رفتا!

پوفی می کشم...دم دستم بود، حتما یکی توی سرش می زدم:

-چرت و پرت نگو بابا...اصلا وقت واسه سر خاروندنم نداشتم تا حالا! همش مهمونی و بر و بیا.  
خواهرای یزدان تازه دیشب برگشتن انگلیس...

با مکث چند ثانیه ای می پرسم:

-سیاوش چطوره؟

غر زدن هایش شروع می شود:

-از من می پرسی؟ مگه من اصلا می بینمش؟ یا سر کلاسه یا داره واسه دکتری درس میخونه.  
خداییش کم کم دارم خسته میشم از این وضع!

-می خوای شوهر کنی که چی بشه؟ همینطور دوست بمونید خیلی بیشتر مزه میده.

-ای کلک...یعنی به شما مزه نمیده؟

با لحن خونسردی جواب می دهم:

-محض اطلاعات دست یزدانم بهم نخورده...

-وا...عجب مرد بی بخاریه...نوچ خوشم نیومد...

قش قش می خندد. «زهرماری» می گویم و خودم هم می خندم. چقدر خوب است که مریم با موضوع ازدواجم کنار آمده. وقتی فهمید چه آشی برای یزدان پخته ام، ناراحت شد، مخالفت کرد و برای مدتی اسمم را هم نیاورد ولی بلاخره از موضعش کوتاه آمد. توی مراسم عروسی شرکت کرد البته تنها، بدون سیاوش و دوستانه کنارم ماند. همه چیز بین من و او به روال عادی برگشت...البته به سختی!

بین خنده می گویم:

-ممنون که شرایط و برام سخت تر نکردی مریم...

سکوت می کند...آه می کشد:

-گلاره کاری از من برنمیومد... تو تصمیمت و گرفته بودی. امیدوارم خوشبخت شی عزیزم و هرچی خدا بخواد پیش بیاد. امیدوارم آخرش ختم به خیر شه... ولی... حتی نمیتونم بگم ای کاش به یزدان حقیقت و بگی چون... چون می دونم به همین سادگی ها هم نیست. بعضی وقتا خدارو شکر می کنم تو شرایطت نیستم گلاره. شاید اگه من بودم خیلی کارای بدتری می کردم... به این نتیجه رسیدم که من نمی تونم قضاوتی کنم. یزدان مرد خوبیه... از ته دلم امیدوارم خوشبخت شید!

غم دار می گویم:

-مرسی مریمی. ولی نظر سیاوش این نیست...

-ازش به دل نگیر گلاره... اونم مرده دیگه. خودش و میذاره جای یزدان نمیتونه قبول کنه.

-ولی حق نداره باهام اینطوری کنه... حق نداره دلم و بشکنه!

جواب مریم فقط آهی کلافه است. اصلا از روزی که آن برخورد شرم آور بین من و سیاوش رخ داد دیگر سیاوش، آن دوست و یار قدیمی نشد. بدون مهربانی سیاوش همیشه انگار یک چیزی کم است.

مریم کمی دیگر چرت و پرت می گوید تا حال و هوایم را عوض کند و بلاخره راضی به قطع کردن می شود.

\*\*\*

سیاوش بیشتر از حد انتظارم عصبانی شده بود. انتظار نداشتم تاییدم کند ولی واکنش تندش مرا می ترساند. به سمتش رفتم و سعی کردم دستش را بگیرم:

-داد زن سیاوش... من تصمیمم و گرفتم. میخوام باهاش ازدواج کنم.

هولم داد عقب و فریاد زد:

-دستت و به من زن... به خداوندی خدا نمیدارم گلاره... حق نداری ازدواج کنی! نه اینطوری...

من هم کم نیاوردم و جیغ زدم:

-باشه جلوی خوشبختیم و بگیر...ادامه بده. تو هم مثل مهیاری...تو هم میخوای مانع خوشبختیم شی...اصلا...

کشیده ی محکمی توی صورتم زد و با صدای آرام تر اما پراانزجارتی گفت:

-خفه شو...بی حیا...کم کمکت کردم؟ من مثل مهیارم؟ حرف آخر و همین اول می زنم گلاره.  
خوب گوشات و باز کن، مگر از رو جنازه ی من رد شی!

دستم را روی گونه ام گذاشتم و حرصی گفتم:

-لازم باشه رد میشم...چیه دلت واسه یزدان سوخته؟ نمیخواد دایه ی عزیزتر از مادر شی...به تو چه ربطی داره اصلا؟

موهایش را در دو دستش کشید:

-گوربابای یزدان...اصلا مگه من می شناسمش؟ اگه میگم نکن بخاطر خودته. میدونی داری با خودت و زندگیت چیکار می کنی؟ آخه تو هم آدمی؟ اصلا می فهمی؟ می فهمی داری زندگیت و به باد میدی؟

بلند و محکم گفتم:

-زندگی خودمه...اصلا دوست دارم بر...نم بهش! به تو ربطی نداره!

چنان به سمتم هجوم آورد که ناخودآگاه عقب رفتم. مریم که تا آن لحظه مبهوت نگاهمان می کرد، جلویش را گرفت:

-سیاوش جان خودت و کنترل کن...

نمی دانم چه چیزهایی توی گوشش خواند که سیاوش آرام تر شد. به سمتم آمد...جلویم ایستاد و انگشت اشاره اش را جلوی چشمم گرفت.

بغض داشت...پشت خشم کلامش بغض بدی کرده بود:

-باشه برو...برو هر غلطی دوست داری بکن...فقط دیگه اسم منو از همه جای زندگیت خط بزن...دیگه سیاوشی نمی شناسی. اگه هم یه روزی پشیمون شدی سراغ من نیا...دیگه سیاوشی نیست که بخواد کمکت کنه!

بعد با گام های بلند به سمت در ورودی رفت و آن را با محکم ترین حالت ممکن پشتش بست.

\*\*\*

درحال صحبت کردن با شراره، یکی از دوست های خانوادگی یزدان که شوهرش شراکت کوچکی هم با یزدان دارد، هستم که صدای جر و بحث یزدان و نینا می آید.

خداحافظی می کنم و تلفن را روی عسلی می گذارم. نینا با ظاهری عجیب و غریب از پله ها سرازیر شده و یزدان از پشتش می آید.

یزدان: شوخیت گرفته نینا؟!

نینا در حال بازی با موبایلش جواب می دهد:

-آره دارم شوخی می کنم...آخه رابطه ی ما یجورایی همینطوریه دیگه! کلا با هم خیلی شوخی داریم!

حالا از پله ها پایین آمده و فقط چند قدمی با من فاصله دارند.

یزدان نگاه کلافه ای به من می اندازد و می گوید:

-میشه لطفا بهش بگی اینطور لباس پوشیدن برای روز اول دانشگاه اصلا مناسب نیست؟

نگاهی به سرتاپایش می اندازم و سپس روی صورت آرایش کرده اش زوم می کنم:

-خب شاید یکم ناجور باشه!

نینا موبایلش را توی کیف دستی توپ توپی و رنگارنگ کوچکی اش می اندازد و جواب می دهد:

-اولا امروز روز اول دانشگاه نیست...توی ماه اردیبهشتیم...بعدم من هر جور بخوام لباس می پوشم...بچه پولدارا باید از فقیرا معلوم بشن.

با چشم های گشاد مانده فکر می کنم، عجب زبان درازی دارد این دختر!

یزدان دوباره به من نگاه می کند. انگار من می توانم از پس زبان این دختر حاضر جواب برآیم...عجب بدبختی ای گیر کرده ام!

من و من می کنم:

-اوووم...خب...

یزدان ابروهایش را بالا می اندازد، یعنی که یک چیزی بگو.

دست هایم را در هوا تکان می دهم و سعی می کنم لحنم قانع کننده باشد:

-خب امروز روز اول توئه که میری دانشگاه...شاید دلت بخواد خودت و تو چشم دانشجوها و استادات بهتر نشون بدی!

یزدان با سر حرفم را تایید می کند و به نینا خیره می شود. نینا کمی حرفم را سبک سنگین می کند. لب و دهنش را جلو می دهد و نشان می دهد در حال فکر کردن است.

در آخر نفس بلندی می کشد و خیره به یزدان می گوید:

-خیلی خب...تو برو به بابا فرزین بگو ماشینم و بزنه بیرون منم میرم لباسام و عوض کنم.

یزدان نفس راحتی می کشد:

-ممنون!

شانه ای بالا می اندازم و قبل از نینا به سمت پله ها می روم:

-قابلی نداشت...

وارد اتاق می شوم و روی تخت می نشینم. خودم کم بدبختی دارم، مشکلات تربیتی نینا هم اضافه شده! اصلا مگر من مادرش هستم؟

یزدان داخل اتاق می آید. غر زدن را تمام می کنم و از روی تخت بلند می شوم.

صبح خیلی زود برای کار مهمی رفت شرکت. بار سومش است که زیر قولش می زند، گفته بود یک هفته خانه می ماند. دوستش ندارم اما بودنش بهتر از تنها ماندن است. او که باشد، با هم می گردیم ولی در تنهایی فقط فکرهای پوچ به سراغم می آیند.

سعی می کنم لحنم بی تفاوت باشد:

-زود از شرکت برگشتی!

رو به رویم می ایستد و با انگشت اشاره اش پرعطوفت روی گونه ام را نوازش می دهد.  
مهربان می گوید:

-راستش اصلا نباید می رفتم...باور کن اگر خیلی مهم نبود، نمی رفتم.

سرم را عقب می کشم:

-من که چیزی نگفتم!

لبخند می زند و دستش را دور کمرم می اندازد:

-از بس خانومی!

هول می کنم...جز من زنی هم هست که از محبت های شوهرش تا این حد، بترسد؟

نگاهش روی لبم قفل می شود. دستپاچه تر می شوم. نفسم توی سینه ام می ماند و بالا نمی آید. سرش را که جلو می کشد...لب هایش که به پیش واز لبان خشک شده ام می آیند، دستم را روی سینه اش فشار می دهم و سعی می کنم از آغوشش فاصله بگیرم.

یک گام عقب می گذارم و می مانم که باید چه بهانه ای برای چشمان متعجبش بیاورم. قبلا او را ب.وسیده ام...قبل از اینکه ازدواج کنیم، ب.وسیده امش. فقط آن موقع مطمئن بودم انقدر مرد هست که قبل از ازدواج پایش را از یک ب.وسه آن طرف تر نمی گذارد.



ولی حالا...!

بهانه ای پیدا نمی کنم. نگاه می دزدم...رو می گیرم و به سمت در می روم. گام سوم را بلندتر برمی دارم، تا بلکه این فاصله ی لعنتی تا درب تمام شود.

هنوز گامم میان زمین و هوا معلق است که دستی دور بازویم می پیچد و با شتاب برم می گرداند. برای حفظ تعادل به یقه ی سپید بلوزش چنگ می زنم. با گرفتن سرشانه هایم توی مشتش مانع افتادنم می شود. ل.ب باز می کنم، تا اعتراضی بکنم...

ولی همان لحظه ل.ب هایم به هم قفل می شوند. در برابر ل.ب هایی که عمیق می بوسند، حتی نفس هم نمی توانم بکشم. با مشت روی سینه اش می زنم و سعی می کنم راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم.

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد. تا وقتی خودش سرش را عقب بکشد، تمام تقلاهای من بی نتیجه می ماند.

اکسیژن یک جا وارد ریه هایم می شود و من با صدای لرزانی می نالم:

-این چه کاری بود؟!

ل.ب هایش را روی هم فشار می دهد:

-همسرم و ب.وسیدم...کار اشتباهی کردم؟

از لحن خونسرد اما نیش دارش، شاکمی می شوم:

-اینطوری؟

درحالی که کمی عصبی به سمت سرویس گام برمی دارد، پاسخ می دهد:

-مگه جور دیگه ای هم م.ی بوسن؟

درواقع حق با او است. خیلی هم خوب بلد است، چطور باید یک زن را ب.وسید تا نفسش در نیاید. جواب سوالش را نمی دهم.

یزدان: تا من یه دوش بگیرم، آماده شو...

دستی رو لبم می کشم و حسی زیر پوستم می دود. قلبم هنوز تند می زند.

سعی می کنم لحنم مثل او خونسرد باشد:

-کجا می خوام بریم؟

در حمام را که پشتش می بندد، ولم صدایم را بالا می برم:

-نشنیدی؟ پرسیدم کجا می ریم؟

وقتی سکوت ممتد می شود پاسخم، پایم را به گوشه ی تخت می کوبم:

-لعنتی!

\*\*\*

شراره توی پهلویم می زند و به سمیرا اشاره می کند. نگاه بی تفاوتی به سمیرا که بین فرهان و امیر و یزدان ایستاده و با آب و تاب چیزی را تعریف می کند، می اندازم.

غبطه می خورم که چقدر این زن مستقل و با اراده است. پا به پای مردها بحث می کند و نظرش را می گوید.

شراره ته نوشابه اش را با نی می نوشد و صدایش را در می آورد. نمی شود گفت زیباست اما زشت هم نیست. موهای شرابی و صاف و صورت کشیده ای دارد. چشم هایش زیتونی تیره اند و حالت قشنگشان دوست داشتنی اش کرده. ابروهای نازک و بینی افتاده اش به صورتش نمی آیند. قد بلند و استخوان درشت است.

بی توجه به خیره شدن من هنوز نگاه ناراحتش روی سمیراست.

گوشه ی چشمی نازک می کند و می گوید:

-سمیرا دقیقا همون دلیلیه که زنا از هم بدشون میاد...

نوچی می کشد و ادامه می دهد:

-خداایش خیلی باهات حال می کنم که میذاری با یزدان کار کنه...من بودم عمرا میذاشتم. از اینجور زنای اعجوبه باید ترسیدا!

به فکر فرو می روم...چه جمله ی سنگینی بود...شانه ای بالا می اندازم. شراره دم گوشم وزوز می کند:

-از یه منبع معتبر شنیدم با پولی که از شرکت درمیاره، میخواد یه نمایشگاه بزرگ از نقاشی هاش بزنه. هم هنرمنده و هم قدرت و هم زنونگی داره. واقعا گاهی بهش حسودیم میشه.

پوزخندی می زنه. راست می گوید. چقدر فرق هست بین من و سمیرا...

راستی چرا یزدان مرا خواست؟ چرا مرا دوست دارد؟ من جای او بودم سمیرا را از دست نمی دادم. سمیرا درگیر گالری باشکوه زدن و پا به پای مردها قدرت نمایی کردن است و من...

من عجیب درگیر حرف های نگفته ام!

خودم را توجیه می کنم...

این سکوت، سقوط نیست...اگر سکوت کنم و نگفته ها را بگذارم ناگفته بمانند، صعود می کنم.

-راستش و بخوای هنوزم موندم یزدان چطور حاضر شد نصف شرکت و بهش بده...

نگاهش می کنم:

-حقش بود شراره...مهريه اش بود. باید می گرفت...منم بودم می گرفتم!

خودش را با دست باد می زند و دستمالی زیر چشم های آرایش کرده اش می کشد تا عرقش را خشک کند:

-منم نگفتم حقش نبود که...فقط تعجب می کنم یزدان چطوری راضی شد مهر سمیرا رو بده. قبلا

زیر بار نمی رفت. می گفت شده تا آخر عمر تحملش می کنم ولی طلاقش نمیدم. امیر همیشه به

من می گفت یزدان توی زندگی مشترکش اصلا شانس نیاورد!

توی پهلویم می زند و با لحن شیطننت آمیزی اضافه می کند:

-دختر ببین چیکار کردی با دل این بیچاره که راضی شده. آخی...فکر کن! یزدان و عشق و عاشقی...من هنوز هنگم به جان سمیرا.

چنان بلند می خندد که همه نگاهمان می کنند. یزدان هم...هنوز نگاهش دلخور است.

توی پایش می کوبم:

-آروم تر!

\*\*\*

یزدان دستی زیر چانه ام کشید و گفت:

-خوشحالم که فکرات و کردی و تصمیم عاقلانه ای گرفتی...قول میدم هیچ وقت پشیمون نشی!

خودم را روی مبل جا به جا کردم و لبخند زدم:

-میدونم یزدان...نمی خوام بگی چرا منو انتخاب کردی؟ هنوز باورم نمیشه بهم پیشنهاد ازدواج دادی! اونقدر هم من و نمیشناسی...

آه مردانه و بلندی کشید و صاف نشست:

-بار اوله که توی زندگیم دارم با دلم اعتماد می کنم گلاره...با دلم تصمیم می گیرم. می دونم که خیلی غیرمنتظره بود ولی من می شناسمت. توی این مدت همیشه با بخشندگی و آرامشت غافلگیرم کردی. تو...تو یه چیز دیگه ای...قبلا هم بهت گفتم که چقدر تحسینت می کنم...همیشه حواسم بهت بوده. هیچ وقت قدمت و کج برداشتی. همیشه سرت به کار خودت بوده. توی همین مدت فهمیدم که دقیقا همون مدلی هستی که من همیشه خواستم. من قبلا با یه دختر هم سطح خودم...

مکشی کرد:

-منظورم سطح مالیه...شانسم و با یکی هم سطح خودم امتحان کردم. نشد... آرامش نگرفتم. یه زن باید به شوهرش آرامش بده... تو سراپا آرامش و حسای خوبی. این دلیلا کافی نیستن؟

دستم را بین دست هایش گرفت:

-به نظر من زیادی هم هستن!

مردد پرسیدم:

-یعنی دلت نمیخواه بدونی چرا تنهام؟ چی شده که فقط خودمم و خودم... نمی خوام تحقیق کنی تا از گذشتم سردبیری؟

فشار نرمی به دستم وارد کرد:

-خودت بهم بگو...اگه اذیتت نمی کنه...دوست دارم از خودت بشنوم!

من هم گفتم...راست و هر جا لازم بود به دروغ همه چیز را برایش تعریف کردم! انقدر خوب توی نقشم رفته بودم که خودم هم خزعبلاتم باورم شد. گفتم که تا هجده سالگی توی رشت زندگی می کردیم...پدر و مادرم را در یک تصادف جاده ای از دست دادم و برادرم می خواست وادارم کند با دوستش ازدواج کنم. گفتم زیر بار حرف زور نرفتم و با طلاهای مادرم فرار کردم. از زندگی ای که در تهران برای خودم ساختم و بدبختی هایی که کشیدم گفتم...از مهیار و عرفان نگفتم...از اعتیاد و ف.حشا و مهمانی هایی که می رفتم چیزی نگفتم. گفتم با کلی رفتن و آمدن و زحمت در آزمایشگاهی کار پیدا کردم و چون بعد از چند مدت رئیس دید به او پا نمی دهم اخراجم کرد. آخرش هم گفتم تازه بیکار شده بودم که تو را دیدم!

خودم هم نفهمیدم این همه دروغ را در آن لحظه از کجا آوردم...فقط می دانستم با صداقت نمی شود، پیش رفت. با مهیار صادق بودم و روزگرم این شد. این بار باید راه دیگری انتخاب می کردم.

بخاطر این همه تحمل تحسینم کرد و در آخر پرسید:

-گلاره راستش و بگو...بخاطره پولم بود که قبول کردی!؟

لب گزیدم و فکر کردم. اگر می گفتم نه به صداقتم ایمان نمی آورد.

-خب اگه بگم صد در صد نه دروغ گفتم...

دستم رها شد. با سماجت دستش را چسبیدم و گفتم:

-اما فقط پولت نیست...ببین پولت مال توئه...یکی از ویژگی های مثبت توئه. همیشه منکرش شد ولی فقط پولت نیست...خودت و هم دوست دارم...تو مرد بزرگی هستی و من دوستت دارم!  
خواستم صادق باشم. ازم ناراحت نشو!

سرش را تکان داد:

-ناراحت نیستم...

دنبال حرف گشتم. نباید می گذاشتم سکوت کند.

خم شدم و پر انرژی گونه اش را بوسیدم. غافلگیر شد و نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد.

-حالا تو از خودت بگو...خیلی چیزها هست که از تو و گذشتت نمی دونم...

و سپس توی دلم آرزو کردم که کاش او هم مثل من مار هفت خط نباشد.

راست و دروغش را نمی دانم ولی او هم تعریف کرد. از سرطان گرفتن مادر و دق کردن پدرش...از اینکه پدرش بعد از مادرش عاشق شرکتش بوده و آن را به یزدان سپرده. از اینکه بدون هیچ علاقه ای و فقط برای توسعه ی شرکت با سمیرا که پدرش بزرگ ترین کارخانه ی کانتینر سازی در خاورمیانه را دارد، ازدواج کرده...که هیچ وقت خوشبخت نبوده اند. که چقدر با سمیرا سرد برخورد می کرده. که سمیرا تحملش تمام شده. با پسرک جوانی روی هم ریخته اند و یزدان فهمیده...گفت که سمیرا وقتی از عشق یک طرفه اش به او خسته می شود، سعی می کند طلاقش را بگیرد ولی چون مهریه اش نصف سهام شرکت بوده راضی به طلاق دادنش نیست. می گفت حق سمیرا نیست، شرکتی که این همه سال جوانی و نیرویش را برای به اینجا رسیدنش تلف کرده را تصاحب کند.

حق را به او می دادم. هرکسی بود زورش می آمد. از او پرسیدم که چرا به جای سهام سمیرا پولش را به او نمی دهد و یزدان گفت سمیرا قبول نکرده و پایش را در یک کفش کرده که نصف شرکت را باید شریک شود.

از نینا هم گفت...از اینکه در سن هشت سالگی و فقط در عرض یکی دو سال پدر و مادرش را از دست می دهد و خواهرهای دو قلویش قصد مهاجرت می کنند. اینکه کودک هشت ساله چقدر ناگهانی دورش خالی می شود. اینکه نینا دلش نمی خواسته از ایران برود و ماندن پیش برادر مورد علاقه و مجردش را ترجیح میداده. اینکه یزدان با بی رحمی گفته مسئولیتش را نمی پذیرد و مجبورش کرده برود.

می گفت پشیمان است. می گفت باید خودش نینا را جلوی چشم خودش بزرگ می کرد. می گفت کوتاهی کرده.

و من این همه احساس مسئولیت پذیری را تحسین کردم. از او پرسیدم حالا قصد طلاق دادن سمیرا را دارد یا نه؟! کمی سبک سنگین کرد و گفت مهریه اش را می دهد. آن لحظه در پوست خودم نمی گنجیدم. با ذوق فکر کردم یعنی انقدر برایش ارزش دارم که از جوانی و نیروی هدر رفته اش می گذرد؟

\*\*\*

مریم سنگینی جو را تاب نمی آورد:

-دیگه چه خبر؟ خوش می گذره گشت و گذار؟

چنگالم را توی طرف سالاد می گذارم و نگاهش می کنم. حواسم هنوز پیش سیاوش است.  
-آره عزیزم...تا یزدان خونست نمیداره بهم بد بگذره ولی وقتی تنهام خیلی بی حوصله میشم.  
فکر می کنم، لازم نیست آنها از خصوصی های زندگی مشترک ما بدانند...لازم نیست بفهمند  
چقدر دلگیرم از روزگار عجیب نانجیب...!

دستم را روی دست یزدان می گذارم و به گرمی فشارش می دهم.

سیاوش نگاه گذرابی به دستان گره خورده مان می اندازد و پوزخند می زند. یزدان انگار روزه ی سکوت گرفته. اگر کسی چیزی بپرسد با نهایت احترام جواب میدهد ولی حرف اضافه ای نمی زند.

اصلا دلش نمی خواست با من به رستوران بیاید و مدام می گفت حضورم ضروری نیست. انقدر اصرار کردم و سرش منت گذاشتم که من در تمام قرارهای تو چه کاری و چه دوستانه شرکت کرده ام، تا بالاخره راضی شد.

از همه بیشتر مخاطبم را سیاوش قرار می دهم و مجبورش می کنم با من حرف بزند. باید این رفتار غیردوستانه اش را کنار بگذارد.

آب دهانم را قورت می دهم و گلویم را صاف می کنم:

-سیاوش با دانشجویها چیکار می کنی؟ اذیتت نمی کنن؟

کوتاه جواب می دهد:

-می گذره!

یزدان بالاخره اعلام حضور می کند:

-استادی؟ چی تدریس می کنی؟

من جواب می دهم:

-روان شناسی...داره واسه دکتری می خونه تا بتونه توی خود شهر تهران تدریس کنه.

یزدان به معنای فهمیدم سری تکان می دهد و دوباره از سیاوش می پرسد:

-با کارای اجتماعی مشکلی نداری؟ یخورده سخته! مثلاً یه مطب میزدی بهتر بود.

سیاوش شانه ای بالا می اندازد:

-استاد بودن که اجتماعی نیست...تو حرف می زنی دانشجویها گوش میدن. مطب می زدم بیشتر اجتماعی بود.

مریم در گوشم می گوید:

-سیاوش همش بهم چشم غره میره. فکر کنم خیلی عصبانی شده تو عمل انجام شده قرارش

دادم. همش تقصیره توئه!



من هم مثل خودش آرام زمزمه می کنم:

-بلاخره باید یه جوری از دلش دربیارم...ببخشید توی دردسر انداختمت.

چشم غره ای می رود و با توپ پری می گوید:

-اون که عادتته!

با شنیدن صدای یزدان سرم را از گوش مریم درمی آورم و صاف می نشینم:

-سیاوش خان نگفتی گلاره رو از کجا می شناسی...

سیاوش نگاهم می کند...ممتد و پراستفهام. آخر سرش را می اندازد و پایین و همراه با کشیدن

نفس کلافه ای می گوید:

-گلاره...گلاره هم دانشگاهیم بود.

می دانم چقدر از دروغ گفتن بدش می آید. شرمنده اش می شوم.

یزدان سری تکان می دهد و دیگر چیزی نمی پرسد...من از خجالت چشم های سیاوش آب می

شوم.

مانتوی بنفشه را روی تخت رها می کنم. یزدان دکمه های بلوزش را آرام آرام باز می کند و متفکر

می پرسد:

-به نظرت رفتار سیاوش یکم عجیب نبود؟ اصلا شبیه تعریفایی که ازش می کردی نیست.

رویم را به سمت آینه ی قدی می چرخانم و با صدای لرزانی جواب می دهم:

-روان شناسارو که میشناسی! دمدمی مزاجن!

این را برای توجیه رفتار سیاوش می گویم وگرنه هیچ ربطی به روان شناس بودنش ندارد. اگر مثلا

مربی مهدکودک هم بود، همین حرف را می زدم.

بلوز آبی روشن یزدان را از دستش می گیرم. آن را روی مانتویم می گذارم و می گویم:

-ولی پسر خیلی خوبیه...

دستی بین موهایش می کشد و کمربند شلوار پارچه ای سورمه ای رنگش را باز می کند:

-چیزی هم بینتون بوده؟

برمی گردم و با چشم های گشاد شده نگاهش می کنم:

-این چه حرفیه؟ معلومه که نه!

جلوتر می آید و رو به رویم می ایستد:

-فقط پرسیدم... پرسیدن که عیب نیست... ندونستن عیبه!

بالای تنه ی بی لباسش را از نظر می گذارم. پوست برنزه و عضلات سختی دارد. بیشتر از اینکه عضله ای باشد درشت است.

نگاهم به گردی کوچکی زیر سینه اش میفتد. جای گلوله... به اندازه ی یک ریالی است و از بقیه ی نقاط پوستش روشن تر است.

دستم را روی جای گلوله می کشم و می پرسم:

-بهم نگفتی این برای چیه!

از اینکه جواب درستی بدهد، طفره می رود:

-سریه لج و لجبازی و انتقام گیری... چیز مهمی نیست.

فاصله می گیرم:

-دوست نداری بگی نگو... میرم پایین پیش نینا!

دستم را می گیرد:

-هی... ناراحت نشو... بیا اینجا!

بغ. لم می کند. دست هایم روی سینه اش جمع می شوند. صدای باران می آید...

تیک تیک...تیک تیک!

از چانه ام می گیرد و وادارم می کند، نگاهش کنم:

-این دوری کردنات برای چیه گلاره؟ اصلا درک نمی کنم! یعنی دارم سعی می کنم هضمش کنم.  
ولی نمی فهمم...می خوام سعی کنم بهت زمان بدم. با خودم میگم لابد داره با موقعیتش کنار  
میاد..میگم شاید فاصله گرفتن از دنیای دخترنش و اسش سخته...ولی...

دستش را از دورم باز می کند:

-ولی نمی تونم قبول کنم...نمی تونم خودم و گول بزنم! من با خودم صادقم گلاره. تو هم صادق  
باش. هم با من...هم با خودت! یادم نرفته. اگه اون روز که توی خونه ی من و روی میز پیانوم با اون  
همه حس منو ب.وسیدی، جلوت و نمی گرفتم...اگه همراهیت می کردم مطمئنا فقط در حد یه  
ب.وسه نمی موند. مطمئنا الان...

پوفی می کشد و سرش را پایین می اندازد:

-فقط بهم بگو مشکلک چیه خیلی خب؟ من شوهرتم...قول میدم منطقی صحبت می کنیم. فقط  
نگو خجالت می کشی یا می ترسی چون باورم نمیشه!

گوشه ی لبم را بین دندانم می گیرم. دنبال توجیه منطقی می گردم...هیچ چیز...هیچ چیزی به  
ذهنم نمی رسد. اصلا واقعا چرا این همه دوری می کنم؟ فقط چون می ترسم رازم برملا شود؟  
فقط این نیست...الان یک سال است شبها را فقط با تاریکی و تنهایی خفته ام. هیچ کس نبوده.  
هیچ مردی را شریک تنهایی هایم نکرده ام. درست است که روزگاری، هرشبم با یک مرد می  
گذشت ولی من آن روزها عشق را نمی شناختم...

آن روزها گلاره ی دیگری بودم.

تقصیر خودم نیست...آنقدر آدم گریز شده ام که آدم روزهای عاشقی حساب نمی شوم!

سخت است عاشق مردی باشی و همسرت...شوهرت را مرد رویاهایت ببینی!

هنوز انقدرها هم بی وجدان نشده ام که با شوهرم به یاد مرد دیگری همبستر شوم.

دست پیش می گیرم که پس نیفتم:

- واقعا که یزدان... اصلا مگه چند روزه ما ازدواج کردیم؟ قبول دارم که اون روز احساساتی شدم ولی اون فرق داشت. الان نقشم عوض شده. الان من زنتم... یخورده برام سنگینه. که بخوام زن این خونه باشم... که به وظایفم در برابر تو رسیدگی کنم... به مشکلات روحی و تربیتی نینا برسم. به خدا برام سخته! باید بهم زمان بدی...

صدایش را کمی بلند می کند:

- زمان... برای چه کاری؟ اصلا توجیه خوبی نیست! یعنی اون موقع که هیچ نسبتی با من نداشتی راحت تر بودی؟ خیلی مسخرست.

احساس می کنم، یکی می خواهد حلقوم را بچسبد... و اعتراف بگیرد.

عصیانگر می شوم... توی نقش خودم می روم... گلاره ی پ. ایتی می شوم. جلو می روم... سینه به سینه اش می ایستم.

برجستگی های سینه ام را به رخ بالاتنه ی تنومندش می کشم. ل. ب. هایم را روی هم فشار می دهم و مصمم نگاهش می کنم. بندهای تاپِ گلبهی رنگم را پایین می کشم.

نگاه کلافه ای به سرشانه های لختم می اندازد.

خودم را جلوتر می اندازم... انگار که می خواهم در او حل شوم.

زمزمه می کنم:

- پس چرا معطلی؟ زنتم دیگه... وظیفمه... راحت باش!

نفس که می کشد، سینه ی ستبرش بالا و پایین می رود و از شدت عصبانیت پره های بینی اش باز و بسته می شوند.

روی حرفم پافشاری می کنم:

- پس منتظر چی هستی؟ مگه همینو نمی خواستی؟

رگ بلند و مارپیچی روی گردنش برجسته می شود. شانه هایم را می گیرد و خشمگین تکانم می دهد.

صدای بلندش گوشم را کر می کند:

-من دله نیستم...محتاج و ندیدم بدیدم نیستم. فقط عاشقتم لعنتی...فکر اینکه چیزی به جز پولم جذبت نکرده دیوونم می کنه. اینکه همش فکر می کنم به جز پول هیچ ویژگی مثبت دیگه ای از نظر تو ندارم. بفهمم گلاره...

در با شتاب باز می شود و نینا ترسیده می گوید:

-چی شده یزدان؟

یزدان عربده می کشد:

-برو بیرون نینا...

نینا با چشم های متعجبش نگاهم می کند و از ترس برادرش سریع در را می بندد.

یزدان کمی آرام تر ادامه می دهد:

-اگه دله بودم توی این مدت خیلی کارا می تونستم بکنم...خیلی ها بودن که حتی لازم نبود نازشونو بکشم...می تونستم ولی نخواستم! چون هوسباز و عوضی نیستم ولی تو زنی...عاشقتم...فهمیدنش انقدر سخته!؟

گلویم خشک شده. زبانم را روی ترک های ل.بم می کشم. بازوهایم را رها می کند و برای آرام شدن، نفس عمیقی می کشد. فکر می کنم حتما خیلی عصبانیش کرده ام.

آرام و ترسیده می پرسم:

-پس مشکلت چیه؟

می نالد:

-فقط دوستم داشته باش...

نمی شود با او که انقدر خوب است به ظاهر هم بد شد. من چقدر بدم...چقدر بی رحم!

روی پاشنه بلند می شوم و صورتش را در دستم می گیرم:

-دوستت دارم عزیزم.

پسم می زند:

-دروغ نگو...از اونی که فکر می کنی خیلی بیشتر حالیمه...به محض اینکه خیالت راحت شد دیگه

زن خودم که نه...زن زندگیم شدی، صد و هشتاد درجه تغییر کردی!

سماجت می کنم...نمی خواهم زندگی ام شروع نشده به بن بست بخورد. دستش را می گیرم و زیر

گوشش زمزمه می کنم:

-یزدان پشت این نا آرومی هام چیزی بجز نگرانی های زنانه نیست...باور کن!

گونه اش را می بوسم...آرام و ویران کننده:

-ولی مطمئن باش پشت نگرانی های زنونم مردی وایساده که دیوانه وار دوستش دارم...

انقدر دروغم را صادقانه و پر از حس می گویم که باورش می شود...از خودم چه پنهان...خودم هم

باورم می شود.

پلک پر آرامشی می زند و محکم بغلم می کند. پاهایم از زمین فاصله می گیرند. استخوان هایم به

صدا در می آیند. اهمیتی نمی دهم. دستم را بین موهایش می فرستم و گردنش را می بوسم.

توی گوشم می گوید:

-گلاره من دیوونه ام...دیوونه ی توئم...انقدر که خودمم نمی فهمم دارم با زندگیم چه غلطی می

کنم!

تعجب می کنم...خودش هم می داند ازدواج کردن با من، بدون شناخت، دیوانگی محض است.

دیوانه است که دوستم دارد...دیوانه!

انگاری آغوشش واقعا آرامم می کند. حتی آرامشی بیشتر از آرامش تلقینی سیگاری که الان چند روز است برای کشیدن یک نخ... نه فقط یک پکش بی قرارم!

یک اتاق...

یک تخت...

یک بغل...

یک نفر...

گاهی می تواند یادآوری کند که...

بانو ایمان داشته باش... بدون او هم که باشد... هنوز زنده ای!

باران نم نم می بارد...

تیک تیک... تیک تیک!

\*\*\*

یزدان از آسانسور خارج می شود و به محض دیدن سمیرا گوشی اش را داخل جیبش می گذارد.

با لحن عصبی ای می گوید:

-مدیر اجرایی رو اخراج کردم.

سمیرا پرونده ی توی دستش را می بندد و زیر بغلش می زند. با آن کفش های پاشنه بلند، تقریبا هم قد یزدان شده.

با لحن طلبکاری می گوید:

-صبح تو هم بخیر...

یزدان وارد دفتر خودش می شود و پشت میز می نشیند. سمیرا پرونده زیر بغل، دنبالش روانه می شود.

یزدان پرونده های روی میزش را مرتب می کند و غر می زند:

- جلیلی و با نگهبانا فرستادم بره رد کارش... خداییش آدم تو این دوره زمونه به هیچ کس نمی تونه اعتماد کنه.

سمیرا لبخندی می زند و به شوهر سابقِ غرغرو و عبوسش می گوید:

- چقدر صبح قشنگیه...

یزدان جدی و اخمو نگاهش می کند:

- اصلا بامزه نبود.

سمیرا می فهمد، یزدان حوصله ندارد:

- خب میشه پیرسم جلیلی بیچاره چیکار کرده بود که اخراجش کردی؟ وقتی توی اصفهان بودیم یه شام خیلی عالی تو بهترین هتل اصفهان مهمونم کرد. و یدونه لیست شامل بازگشت بیست درصدی سهام بهم نشون داد... کارش خوب بود.

یزدان امضایی پای یکی از برگه ها می زند و بی آنکه به سمیرا نگاه کند جواب میدهد:

- اون مدارک شرکت رو که امضای من پاشون بوده گم کرده... افراد زیر دستش و مقصر میدونه ولی من فکر می کنم داره دروغ میگه.

- خب حالا میخوای چیکار کنی؟

یزدان نفس بلندی می کشد و لب تاپش را روشن می کند:

- نگران نباش... ترتیبش و میدم.

سمیرا مخالفت می کند:

- نه ایندفعه بسپرش به من... یکی رو می شناسم که خیلی واسه این کار مناسبه!



سمیرا با کمی من و من ادامه می دهد:

- چیزی دیگه ای هم هست که ناراحتت کرده باشه؟

یزدان براق می شود:

-نخیر...بفرما به کارای استخدامِ مدیر اجرایی جدید برس.

سمیرا با خنده ایشی می کند و از دفتر خارج می شود:

-چه عصبی...فکر کردم منشیت...زن الانت و میگم. فکر کردم آدمت می کنه!

\*\*\*

صدای مریم پشت گوشی هیجان می گیرد:

-واااا...بغلت کرد؟ همین؟ کار دیگه نکردید؟

-همین همینم که نه...

-آه...درست تعریف کن ببینم چی شد بلاخره؟

خنده ام می گیرد...مثل بچه های تازه به سن بلوغ رسیده کنجکاوی می کند.

-هیچی دیگه...پسر شد!

صدای جیغ و دادش بین خنده ی من گم می شود.

مریم: بیشعور...من می خوام ببینم آخرش قاطی مرغا شدی یا نه...

زهرخند می زنم:

-قاطی مرغا که بودم...نکنه تو هم باورت شده بازی ای که راه انداختمو؟

-نه خب...منظور من یه چیز دیگست...کشتی منو. بلاخره آره یا نه؟

انقدر کلافه شده که دلم نمی آید بیشتر سرکارش بگذارم:

-نه تا اونجاها پیش نرفتم...راستش ترسیدم!

-ترسیدی؟ از چی؟

لباس ها را یکی یکی جلو می زنم و نگاهشان می کنم. انقدر خوشگلند که دلم می خواهد همه را بخرم.

-ترسیدم یزدان بفهمه...دکتری که عملم کرد می گفت اگر شوهرت با تجربه باشه خیلی زود متوجه میشه. نمی دونی چقدر سخته مریم. خدا نکنه توی موقعیت من باشی...دیگه دست راست و چپم و از هم تشخیص نمیدم. به خدا همش انتظار دارم یزدان از در بیاد تو بدونه بخوابونه تو گوشم و بگه همه چیز و فهمیده. همش به بعدش فکر می کنم...که اگر بفهمه چی میشه؟ مریم یزدان دوستم داره...دلم نمی خواد این آرامشی که از وجودش می گیرم و از دست بدم.

-نمی فهمه گلاره...ببین خودت بهم گفتی یزدان فقط با سمیرا بوده با اونم که سرد برخورد می کرده. یزدان هرچقدر توی زندگی فردی و اجتماعی و شغلیش باهوش و زرنگ باشه شک نکن توی زندگی احساسی و مشترکش بی تجربست. باره اوله یکی و دوست داره. انقدر اذیتش نکن. همینکه داره سعی می کنه با اخلاقای گند تو کنار بیاد خیلی مرده به خدا. همینکه صبر کرده تا بهت فضا بده خیلی انسانه. واسه ی جفتتون یه زندگی آروم و پر از خوشبختی درست کن. بذار اگر یه روزی هم توی آینده فهمید، به خاطر خوبی هایی که ازت دیده ببخشدت. اگر خودت و بهش ثابت کنی مطمئن باش زندگی آروم و زنی که عاشقانه دوستش داره رو بخاطر گذشته کنار نمیداره. از اینا گذشته بلاخره که چی؟ مرگ یه بار شیونم یه بار...خودت می دونی اولش باهات چقدر مخالف بودم ولی حالا که طبق معمول سر خود عمل کردی، فقط برای یه بار به حرفم اعتماد کن...یزدان نمی فهمه. پس بذار همه چیز سیر طبیعیشو پیش بگیره.

چقدر قشنگ حرف می زند. چقدر دل خوشی دارد. کاش همه چیز همینقدر ساده بود. با این حال باز هم حرف هایش آبیست که روی آتش دلم می ریزند.

تا خریدم تمام شود و به خانه برسم، مریم توی گوشم حرف می زند و نوید فرادهای روشن را می دهد.

مریم حق دارد اینطور همه چیز را ساده بگیرد. او که جای من زندگی نکرده.

تقصیر من نیست که... در تنهایی ام چهارتاق باز مانده... لبریزم از رفت و آمد ابرانی که...

قصد ماندن ندارند... تنها سرکی می کشند و مشغول واریسی می شوند..

ساعت ها درونم کلنگ می زنند.. تا از ته و توی لکنتم سر در بیاورند.. و بعد، بهانه ی دندان گیری

که در بساطم برای ماندن پیدا نمی کنند... صرف در صیغه سوم شخص فعل رفتن می شوند...

نشنیده گرفتن هوس ابران مثل بالا رفتن لاجرعهء بغض... عادت من است..

نمی توانم مثل مریم ساده فکر کنم... زندگی یادم داده سرنوشت نیمه ی پری ندارد. باید همش

چشم ناامیدت به نیمه ی خالی باشد.

\*\*

\*\*\*

در ورودی چنان محکم به هم کوبیده می شود که هم من و هم نینا از جا می پریم. تلویزیون را

خاموش می کنم و از روی مبل بلند می شوم.

یزدان که از پیچ راهرو رد می شود و به سمتمان می آید، نفس در سینه ام حبس می شود. کاملاً

می شود فهمید تا چه حد عصبانی و خشمگین است. صورتش سرخ شده و قدم های بلندش روی

زمین کوبیده می شوند.

قبل از من نینا می پرسد:

-چیزی شده یزدان؟

صدای عربده ای که می کشد، ستون های عظیم را لرزاندن که هیچ فرو می ریزاند:

-برو توی اتاقت نینا...زود!

نینا مبهوت سر جایش می ماند. دلم به حالش می سوزد ولی انقدر شوکه شده ام که هیچ واکنشی از من ساخته نیست.

-مگه نشنیدی چی گفتم؟ برو تو اتاقت...

نینا با فریاد دوم از جایش کنده می شود و به سمت پله ها می دود.

با صدای زیری فقط می توانم زمزمه کنم:

-چی شده؟

بوهای بدی به مشامم می رسد. بوی سوختگی و دود... نمی دانم از دل من است یا سر یزدان! یکی بغل گوشم طبل می زند. پرده اش می لرزد... چشم هایم تا حد چشم های بیرون زده ی یزدان گشاد می شوند و نفسم...

آه از این نفس که هر جا باید نیست و هر جا نباید هست!

از ترس چشمانش عقب عقب می روم و می نالم:

-جون به لبم کردی یزدان...یه چیزی بگو!

به سمتم می آید. با گام های بلند و همچنان کوبنده. انقدر عقب می روم که به دیوار می خورم. می خواهم سر بخورم پایین...دعا دعا می کنم آنچه که من فکرش را می کنم نباشد.

به من که می رسد، مشت لرزانش را بالا می برد و من چهره در هم می کشم. اگر آن مشت توی صورتم بخورد، هیچ چیز از من باقی نمی ماند.

یزدان فریاد می کشد و مشتش را توی دیوار، بغل گوشم فرود می آورد. صدای قرچ قرچ کردن استخوان بندهای انگشتش توی سرم اکو می شود.

دوباره داد می زند...بی آنکه حرف قابل گفتنی داشته باشد، پشت هم داد می کشد. دستش را پشت هم به دیوار می کوبد.

سعی می کنم آرامش کنم:

-نزن یزدان...با خودت اینطوری نکن...دستت می کشنه ها...الان سخته می کنی! آخه بگو چی شده؟

دست هایش را در هوا تکان می دهد و فریاد می زند:

-از کجا شروع کنم؟

بغض کرده:

-تو که خوب باید بدونی...زنم یه معتاده...یه ف.احشه ی معتاد همه کارست...از این بهتر نمیشه!

دستم روی سینه ام چنگ می شود و قلبم را در مشت می گیرم...انقدر هضم کلمه هایش سخت است که دارم همه را بالا می آورم.

دلَم سیگار می خواهد و پیک های پشت هم...دلَم یک گوشه ی دنج می خواهد تا سرم را زمین بگذارم و...

بمیرم!

فکر می کنم...در چنین شرایطی باید چه چیزی به او بگویم؟ چطور زیرش بزنم و کتمان کنم؟

اول باید بفهمم چقدر می داند و از کجا فهمیده. سعی می کنم تکه های اعصاب خورد شده ام را جمع کنم و کنار هم بچینم.

با لحن ناباور و چشم های گشاد شده می گویم:

-خودت می فهمی داری چه چرت و پرتایی میگی؟ آخه از کجا این حرفارو می زنی؟ چطور دلت میاد یزدان؟

صدای فریادش تمام اعتماد به نفس جمع کرده ام را در هم می شکند:

-به من دروغ نگو...

نفس عمیقی می کشم:

-دروغ نمیگم...من بهت دروغ نمیگم...باید به من بگی از کجا این چرت و پرتارو شنیدی؟

موهایم را از پشت توی مشتت می گیرد:

-یکی که واسه حرفاش مدرک داره...

سرم را جلو می کشم تا موهایم را آزاد کنم...پوست سرم به سوزش افتاده. همراه با آزاد شدن

موهایم یک دسته کنده می شود و من جیغ می کشم:

-ولم کن...حق نداری بخاطر حرف دیگران با من اینطوری رفتار کنی...چرا کامل نمیگی چی شده و

این چرت و پرتارو از کی شنیدی تا منم بفهمم...حق نداری قصاص قبل از جنایت کنی!

بغضش را قورت می دهد، نا امید نگاهم می کند و چشم هایش را برای آرام تر شدن روی هم می

فشارد:

-وقتی آدم با دلش اعتماد می کنه آخرش همین میشه دیگه...این بود جواب اعتماد و عشق من

گلاره؟

می خواهم باز بگویم، برایم توضیح بدهد اما خودش شروع می کند:

-شروین یکی از نوه عموهام توی عروسی شناخته بودت...میدونی وقتی امروز اومد دیدنم و مثلاً

خیر خواهانه گفت زنت و طلاق بده من دو سه روز واسه دو قرون پول باهات بودم چی به سرم

اومد؟ می فهمی چی کشیدم؟

صدایش اوج می گیرد:

-چرا اینکارو باهام کردی گلاره؟ مردک عوضی توی صورتم نگاه کرد گفت سمیرارو طلاق دادی

این ه.رزه رو بگیری؟ دلم می خواست با مشت بکوبم توی صورتش...دلم می خواست طوری خفش

کنم که دیگه صداشم در نیاد...ولی با مدرک حرف می زد...

عربده می کشد:

-چطور تونستی بی شرف؟ تازه دارم می فهمم. بخاطر همین نمی داشتی بهت نزدیک شم؟ چون می ترسیدی بفهمم دختر نیستی!

آب دهانم را قورت می دهم... به سکسکه میفتم...

با مدرک حرف زده بود... شروین لعنتی... او را خوب یادم است. کله ی کچلش را همیشه برق می انداخت. چاق و قد بلند بود و نگاه زشتی داشت. وحشی هم بود! لعنتی! خدایا دنیایت چقدر کوچک است. اندازه ی کف دست کوچک من هم نمی شود. انتقامت را گرفتی؟ نه!؟

کور خوانده ای خدا... من نمی بازم. تماشا کن و ببین از من چه کارهایی ساخته است... این همه مدت ول چرخیدن خیلی چیزها یادم داده! گرگی شده ام برای خودم!

سرم را ناباورانه تکان می دهم:

-تو هم حرفش و باور کردی... فکر کردی واقعا من همچین آدمیم آره؟

یزدان دندان روی هم می فشارد:

-چرا باید بهم دروغ بگه؟ هان؟ چرا؟

از دیوار فاصله می گیرم و سری تکان می دهم:

-دروغ نمیگه... اون فکر می کنه که من باهاش بودم... من نبودم یزدان. من هنوز دخترم... اصلا خودت امتحان کن... هوم؟

جلوتر می روم و بغض می کنم:

-من بهت دروغ نمیگم عزیزم... میتونی ببریم پزشک قانونی...

درعین حال دعا می کنم که واقعا این کار را نکند چون آن روز فاتحه ام خوانده است.

ادامه می دهم:

-هرچند در شان و شخصیت خودم نمی دونم همچین رفتاری باهام داشته باشی ولی اگر آرومت می کنه من هرکاری بخوای برات می کنم تا باورم کنی...ولی اگه بهت ثابت کردم دیگه چطوری می خوای تو چشمام نگاه کنی!؟

نگاهش پر از شک و دودلی می شود:

- اگه اون دروغ نمیگه و تو هم دروغ نمی گی...پس چی؟ باید یکی این وسط دروغ بگه...

با اعتماد به نفسی که از آرام تر شدن او می گیرم می گویم:

-من یه خواهر دوقلو دارم یزدان...

چند لحظه ناباورانه تماشایم می کند و بعد با حالت عصبی یقه ام را می چسبد:

-باورم همیشه توجیهت واسه کثافت کاری کردن اینه که بگی یه خواهر دوقلو داری!

یقه ی لباسم را آزاد می کنم و داد می کشم:

-بس کن دیگه...دارم بهت راستشو میگم...دست از شکای الکی بردار و باورم کن!

از بازویم می چسبد و مرا دنبال خودش می کشد:

-نمیخوای تمومش کنی نه؟ الان معلوم میشه کی راست گفته...همین الان همه چیز معلوم میشه!

در اتاق خواب را باز می کند و مرا داخل پرت می کند. بر می گردم و با ترس تماشایش می کنم.

جلوی می آید و مرا به سمت خودش می کشد.

دستش که به سمت دکمه ی شلوارم می رود جیغ می کشم:

-چیکار میخوای بکنی یزدان؟

زمزمه می کند:

-همیشه همینطوره...بدترین خیانتا از طرف کسائیه که از همه بیشتر بهشون اعتماد داری...چرا

انقدر بهت اعتماد کردم!؟



توجهی به جیغ و داد من نمی کند و به کارش ادامه می دهد. لباس زیرم را پایین می کشد. روی زانوهایش می نشیند و من گیج می شوم، قصدش از این کارها چیست؟

بعد از چند ثانیه نگاه کردن نفسش را با خیالی آسوده بیرون فوت می کند.

عقب می رود و دو دستش را روی صورتش می کشد. انگار این همه فشار عصبی دارد او را از پا می اندازد.

نگاهم می کند:

-خدای من... تو داری راست میگی!

شلوارم را دوباره می پوشم و دکمه اش را می بندم.

حالا تازه دارم می فهمم منظورش از مدرک چه بود. همان خالکوبی ستاره ای شکل زیر شکمم که مهیار از آن متنفر بود.

آن موقع که با شروین بودم آن را داشتم و مهیار مجبورم کرد، پاکش کنم. نفسم را با خیال راحتی بیرون می فرستم... برای اولین بار است که در طول زندگی ام چنین شانس بزرگی نصیبم می شود.

با لحن معصومانه ای می گویم:

-من راجع به خواهرم بهت نگفته بودم...

روی تخت می نشند و دستش را روی پیشانی اش فشار می دهد:

-چطور تونستی بهم نگی یه خواهر دوقلو داری!؟

-به هیچ کس نگفتم... مریم... سیاوش... به هیچ کس!

تشر می زند:

-من هیچ کس نیستم گلاره... من شوهرتم!

از روی تخت بلند می شود. بی قرار است و مدام به موهایش چنگ می اندازد.

توضیح می دهم:

م...می دونم...می خواستم بهت بگم...فقط...فقط...

فقط چی؟ الان یه ساله که من بهت پیشنهاد ازدواج دادم ولی تو هیچ وقت توی این همه مدت زمان مناسبش و پیدا نکردی. آره؟

خدایا با این همه دروغ کارم به کجا می کشد؟

دست هایم را در هم می پیچم و سعی می کنم خونسرد بمانم:

ببین میدونم برات سخته...فقط...این یه بخش از زندگیم بود که دلم می خواست حذف شه...دلم نمی خواست اون و یادم بمونه! می دونم اشتباه کردم...اون همیشه در دسر درست می کرد...مواد مصرف می کرد. اون آدم وحشتناکی بود...فقط می خواستم از زندگیم حذفش کنم...

یزدان دستش را روی سرش می گذارد:

خواهش می کنم...دست بردار...اینا اصلا دلایل منطقی ای نیستن!

همیشه که آدما با منطق پیش نمیرن...احساسات منطق سرشون نمیشه. من دلم نمی خواست از وجودش خبر داشته باشی...

یزدان به سمت در می رود:

واقعا به یکم هوای آزاد نیاز دارم...احساس می کنم سرم داره منفجر میشه.

در را که محکم پشتش می بندد چشم هایم را روی هم فشار می دهم. تازه اکسیژن وارد ریه هایم می شود و من دم عمیقی می گیرم.

کی فکرش را می کرد، کار به اینجا بکشد؟ که من این همه دروغ شاخدارِ دیگر به دروغ هایم اضافه کنم؟!

توی تراس ایستاده ام و دستم را روی لبه ی سنگی دورچینی اش گذاشته، با عذاب وجدانم کنار می آیم. بغضم می ترکد و اشکم می چکد. به یاد خودی که به خواهر دوقلو نسبت دادم تا از شرش راحت شوم.

به یاد دختر پاپتی و فقیری که در اوج جوانی بدبخت شد و بدبخت ماند.

- پس بخاطر همین بود که در موردِ نینا می دونستی؟ بخاطر اینکه خواهرت یه معتاده!
- یزدان است. برنمی گردم تا نگاهش کنم. فقط اشک می ریزم و اشک... دلم دارد از توی حلقم بیرون می زند، انقدر که غصه و ماتم دارم.
- یزدان درحالی که دست هایش در جیب شلوارش است، می آید و کنارم می ایستد:
- چقدر وضعش بد بود؟ موضوع اعتیادش و میگم!
- خیره به ستاره های آسمان و با صدای لرزانی جواب می دهم:
- انقدر که بعضی روزا فکر می کردم از پشش برنمیاد و یه روز جنازش و از توی جوبا پیدا می کنن!
- شروین حرفای خیلی وحشتناکی راجع بهش میزد... می گفت با آدمای خلاف و معتادا میپره... درگیر چطور مسائلی بوده؟
- فقط با چشم های پر اشک نگاهش می کنم و بغضم را قورت می دهم.
- ادامه می دهد:
- ما در امانیم گلاره؟ برای نینا مشکلی پیش نیاره... واسه زندگیمون...
- اون دیگه رفته یزدان...
- از کجا معلوم؟ اگه یه روز برگرده؟ اگه بخواد زندگیمون و خراب کنه... اون یه معتاده... یه زن خرابه... چجوری می خوای مطمئنم کنی توی زندگیت نقشی نداره؟
- با صدای بلندی، حرفش را قطع می کنم:
- اون مرده... می فهمی؟ مرده! دیگه چه فرقی داره؟ اون دیگه نمی تونه به کسی آسیب بزنه...
- اشک هم زمان از دو چشمم می چکد:
- اون دیگه به هیچ کس آسیب نمی زنه!
- متاسفم که خواهرت و از دست دادی ولی بازم اینو توجیه نمی کنه که با من صادق نبودی. پس قولمون چی میشه؟ اینکه هیچی و از هم پنهون نمی کنیم!

با چشم های شرمنده نگاهش می کنم:

-من بهت حقیقت و گفتم!

پوزخند می زند:

-آره فقط چون مجبور بودی!

-متاسفم یزدان...خیلی متاسفم.

صدای هق هق گریه ام بلند می شود ولی او بی توجه به صدای بلند من، سر به زیر و ناراحت از تراس خارج می شود.

\*\*\*

نمی دانم چطور شد که من این همه شانس آوردم...اینکه شروین اسمم را یادش نمانده بود ولی خالکوبی ام را یادش بود. اینکه با لیزر آن خالکوبی را پاک کردم و اثری از آن نماند...اینکه همه چیز دست به دست هم داد تا یزدان دروغ هایم را باور کند.

شاید این بار شانس با من بود و شاید هم نه! شاید اگر می فهمید خیلی بهتر می شد...اینکه تمام عمرت را از ترس برملا شدن رازی چنین کثیف، در جهنم بگذرانی اصلا راحت نیست!

گوشواره های مروارید را از گوشم در می آورم. لاله ی گوشم را کمی با دست می مالم تا از التهابش کم شود و گوشواره ها را روی میز می گذارم.

-میدونی؟

انقدر توی فکرم که از جا می پریم و بعد با تعجب به نینا خیره می مانم.

نینا شانه ای بالا می اندازد و ادامه می دهد:

-به نظر من تو کار اشتباهی نکردی...همه ی ما یه چیزایی تو دلمون هست که راجع بهشون حرف نمی زنیم...تا وقتی با ننگه داشتن رازت پیش خودت به کسی آسیب نرسونی مشکلی نداره. اینکه تو یه خواهر دو قلو داری و دلت نمی خواسته راجع بهش بگی اصلا چیز وحشتناکی نیست.

خجالت می کشم...خدایا داری به رویم می آوری که من از همه ی بنده هایت بدترم؟ بیشتر از این شرمنده ام می کنی؟ ادامه بده...پوستم کلفت شده.

لبخندی به رویش می زنم:

-مرسی عزیزم...امیدوارم برادرت هم منو ببخشه!

پاهای لاغر و کشیده اش که تازه برنزه و خوش رنگشان کرده را از روی میز برمی دارد و صاف می نشیند.

شانه ای بالا می اندازد...انگار غیر ارادی به بالا انداختن شانه هایش عادت کرده:

-اون دوستت داره...برادرم خیلی وقت بود دیگه هیچ چیز و هیچ کس و دوست نداشت. شاید چون خیلی دوستت داره انقدر ناراحته! شاید چون تو مثل اون صادق نبودی نمی تونه قبول کنه...مطمئنم می بخشد!

به چشم های سیاهش لبخند می زنم:

-اون همیشه تو رو دوست داشته...

ابروهایش را بالا می اندازد:

-من که شک دارم!

-یزدان بیشتر از همه ی دنیا به تو اهمیت میده...واقعا مثل یه پدر در برابرت احساس مسئولیت می کنه...

کانال را عوض می کند و پوفی می کشد:

-شاید من دلم نمی خواد مثل پدرم باشه...شاید من بیشتر به برادرم به عنوان برادر نیاز داشته باشم تا پدر! اون خیلی خشک و بداخلاقه!

- بعضی آدما بلد نیستن باید چجوری علاقتون و بروز بدن...

در واقع یزدان ای اواخر احساساتش را نسبت به من بروز می داد ولی قبل از آن من حتی مطمئن نبودم مرا دوست داشته باشد انقدر که خشک و جدی بود!

نینا باز هم شانه ای بالا می اندازد:

- حالا هرچی!

- کی گفته من خواهر کوچولوم و دوست ندارم؟

هر دو هم زمان به سمتی که یزدان می آید، نگاه می کنیم. روی مبل، کنار نینا می نشیند و دستش را دور شانه هایش می اندازد.

ژاکت نازک و خوش دوخت سورمه ای رنگی روی تی شرت ساده ی سپیدش پوشیده با شلوار جین مشکی. موهای مشکی و خوش حالتش برق می زنند. خیرگی چشمانم را تاب نمی آورد انگار که بر میگردد و نگاهم می کند.

به چشم های من خوب نگاه کن... خودت را سیر ببین؛

بعد از این...

در چشم های هیچ زنی... خودت را اینگونه عاشق، نخواهی یافت...!

نینا غرغر می کند:

- آره خیلی دوستم داری... کاملاً مشخصه. ببخشیدا ولی هر وقت از زنتم ناراحت میشی سر من خالی می کنی.

- خب..

دستی بین موهایش می کشد:

- حق با تونه... کارم اشتباه بود!

نینا تکیه اش را از روی بازوی یزدان می گیرد:

-همین؟ باید بگی که متاسفی!

-متاسفم خواهر کوچولو که سرت داد زدم!

نینا دو تا از انگشت هایش را نشان یزدان می دهد:

-باید دو بار بگی... دو بار سرم داد زدی!

یزدان آرام پشت گردنش می زند:

-پررو نشو دیگه...

احساس می کنم وجودم را علنا نادیده می گیرند... وقتی می بینم وجودم اضافی است، آهی می کشم و از روی مبل بلند می شوم.

-بشین... باید حرف بزنیم!

تحت تاثیر کلام محکم و جدی اش دوباره روی مبل می نشینم. لب می گزم تا حرف بدی به او نزنم... این رفتارهایش اذیتم می کند.

-بشین... باید حرف بزنیم!

تحت تاثیر کلام محکم و جدی اش دوباره روی مبل می نشینم. لب می گزم تا حرف بدی به او نزنم... این رفتارهایش اذیتم می کند.

نینا اول یک نگاه به قیافه ی درهم من و بعد یک نگاه به یزدان می اندازد و از جایش بلند می شود:

-فکر کنم بهتر باشه من برم.

قبل از یزدان من شروع می کنم:

-هنوز ناراحت به نظر می رسی...

دستی پشت گردنش می کشد و با سر حرفم را تایید می کند:

-دارم باهاش کنار میام... خوب میشم!

خودم را به او نزدیک و جایی که نینا چند دقیقه پیش نشسته بود را تصاحب می کنم:

-در مورد خواهرم چیزی بهت نگفته بودم چون...چون خجالت می کشیدم.

با گوشواره های مرواریدی روی میز بازی می کند:

-لازم نبود تو خجالت بکشی... تو که خودت اونکارارو نکردی! باید بهم می گفتی!

دردی درونم سینه ام حس می کنم...این درد مرا از پا می اندازد.

-می دونم...فکر کنم...فکر کنم می ترسیدم بهت بگم...چون نگران این بودم که...که اگه حقیقت و

بهت بگم، شاید احساسات نسبت به من عوض بشه!

خدایا این لکنت لعنتی از کجا آمده؟! چرا نمی توانم خوب دروغ بگویم...بی لکنت...بی

شرمندگی...بی عذاب وجدان!

-یعنی انقدر کم احساسات منو باور داشتی؟

-متاسفم...خیلی خب؟ من...من می دونم که اشتباهه ولی...ولی گاهی دروغ گفتن راحت تره!

پوزخندی می زند و سرش را با تاسف تکان می دهد:

-دروغ گفتن راحت تره؟

پشیمان از حرفی که زدم، اصلاحش می کنم:

-نه...نه...منظورم این نبود. خودت می دونی منظورم چیه!

-نه تا وقتی تو بگی منظورت چیه؟!

دستم را روی پایش می گذارم و می گویم:

-یزدان هیچ کس توی صد در صد مواقع راست نمی گه...صادق بودن...همیشه راست گفتن تو رو

آسیب پذیر می کنه و...این برای همه حس وحشتناکيه! مطمئنا چیزهایی هم هست که تو توی

گفتنشون با من صد در صد صادق نبودی...

سیب گلویش بالا و پایین می شود و گوشواره را رها می کند:



-اگه بگم نه دروغ گفتم...

-مجبور هم نیستی که بگی نه...از نظر من اشکالی نداره.

-اگه خیلی بد باشن چی؟

باز هم سری تکان می دهم:

-نه...نمی تونم وقتی خودم چنین راز بزرگی و ازت پنهون کردم از تو انتظاری داشته باشم!

دستم را از روی پایش بر می دارد و توی دستش می گیرد:

-چیز دیگه ای هم هست که من ندونم؟

خیلی زور می زنم تا بلاخره «نه» خفه ای از بین لب هایم بیرون می پرد.

بی اراده زمزمه می کنم:

-من چیزای زیادی رو توی زندگیم از دست دادم...نمی خوام تو رو هم از دست بدم.

تحت تاثیر لحن پر حسرت من چشم هایش رنگ محبت می گیرند. سرم را در بغلش می گیرد و روی سینه اش می فشارد. قلبش تند می زند.

آرام تر از من زمزمه می کند:

-نمیدی...نمیدی عزیزم!

\*\*\*

سهند خودکار را بین انگشتش فشار می دهد:

-من باید چيو امضا کنم دقیقا؟

یزدان توضیح می دهد:

-داریم فرمای سرمایه گذاری رو دوباره سهام گذاری می کنیم...

-می دونم فرهان برام توضیح داد... نمی خوام تمرکز تون بهمم بخوره کارتون سخته... فقط بگو کجارو امضا کنم.

یزدان انگشت اشاره اش را زیر برگه می گذارد:

-اینجا...

کمی آن طرف تر را نشانش می دهد:

-اینجا...

و در آخر فرم دیگری جلویش می گذارد و می گوید داخل آن را هم امضا بزند.

آرین جیغ می کشد:

-بابایی حوصلم سر رفت... بریم دیگه!

سهند سری تکان می دهد:

-الان می ریم بابایی...

یزدان با لبخند به دو تا بچه ی بازیگوش خیره می ماند. هیچ وقت بچه ها را دوست نداشته ولی

حالا... حس می کند علاقه ی خاصی به این دو تا کودک شیطان دارد:

-بچه های شیرینی داری...

-آره... ولی فقط از دور... بعضی شبا دو ساعت نمی خوابم. واقعا سخته!

یزدان دوباره به بچه ها خیره می شود:

-فکر می کردم پدرت توی بزرگ کردنشون کمکت می کنه... گفته بودی اردلان بچه هارو پیش

خودش نگه میداره.

فرهان که تا همین چند لحظه پیش مشغول خواندن برگه ای بود، با شنیدن اسم پدر سهند و

سمیرا سرش را بالا می آورد.

سهند جواب می دهد:

-متاسفانه پدرم حالش خیلی خوب نیست...بعد از فوت همسرم اونم مریض شده. مجبورم خودم ازشون نگهداری کنم. سمیرا رو هم که خودت می شناسی...رابطمون اونقدر خوب نیست که بخواد کمکی بهم بکنه!

-واقعا؟ حال پدرت انقدر بده؟

این را فرهان با لحنی که اصلا تاسفی در آن حس نمی شود می پرسد و به سهند خیره می ماند.

-واقعا...انگار سلامتی چیزیه که حتی پدرم هم با اون همه ثروتش نمیتونه بخره!

یزدان چشمش از روی نگاه خیره ی فرهان برداشته نمی شود. به روشنی روز می تواند بخواند که چه افکار شومی در سرش می پرورد.

چند ساعتی از رفتن سهند می گذرد و یزدان همچنان مشغول فرم های جدید است. بادیدن فرهان توی دفترش کمی می ترسد و تشر می زند:

-داری میای توی اتاقم در بزن...

فرهان بی توجه به کنایه ی یزدان می گوید:

-الان وقت ضربه زدن به سمیرا و پدرشه...

یزدان نفس کلافه ای می کشد:

-قبلا در موردش حرف زدیم.

-تو هم شنیدی سهند چی گفت. اردلان ضعیفه...مریضه...نگران ارثیش هستیم. میخوام مطمئن شم پولش و جای درستی میذاره و اونجای درست پیش ماست...خودتم میدونی!

فرهان سرش را تکان می دهد:

-یه زمانی نیاز نبود انقدر قانعت کنم. چیه؟ انقدر با زنت می گردی وقت نمی کنی، یکمم به شرکت فکر کنی؟

یزدان از بین دندان هایی که روی هم فشار می دهد، میگرد:

-اونطوری نگو زنت...موضوع شروین حل شدست...در ضمن منو به حواس پرتی توی امور شرکت محکوم نکن چون فقط مثل تو توی ضربه زدن به دیگران سرعت عمل ندارم.

از روی صندلی بلند می شود و انگشتش را روی سینه ی فرهان می کوبد:

-نمیخوام سهند و بخاطر رابطش با اردلان و سمیرا داغون کنم...متاسفم!

بعد به سمت در می رود. صدای فرهان متوقفش می کند:

-نظرت در مورد این چیه؟ ده تا از سرمایه گذارای قویمون پولشون و کشیدن بیرون. اگر نتونیم یه چیز بزرگی مثل ارثیه ی اردلان به دست بیاریم تا این ضایعات و جبران کنه...

فرهان سرش را از روی تاسف تکانی می دهد و در ادامه زمزمه می کند:

-خودت میدونی چی میشه...خودت میدونی چه بلایی سر شرکت و من و تو میاد!

یزدان حتی نمی تواند آن روز را تصور کند. پلک روی هم می فشارد و از دفتر خارج می شود.

فرهان او را به حال خودش نمی گذارد و دنبالش می رود:

-میری به سهند زنگ بزنی؟

یزدان دست هایش را مشت می کند:

-راجع بهش فکر می کنم فرهان...قول نمیدم! شاید راه دیگه ای هم باشه!

-مثلا چی؟ سهند برگ برندمونه! بدون اون اردلان غیر قابل دسترس میشه. تو دخترش و طلاق

دادی و دیگه رابطه ای باهاشون نداری...اون حتی از رئیس جمهورم دور از دسترس تره...تنها

شماره ای که تونستم بعد از کلی سگ دو زدن ازش به دست بیارم، شماره ی دستیار دستیارش

بود. باید سهام شرکت و هم از سمیرا پس بگیریم...یادت که نرفته؟

-خودت سهند و دیدی! اگه امروز یه کلمه دیگه راجع به سود و سرمایه گذاری باهاش حرف می

زدم مخش می ترکید.

-خب پس اگه نمی خوای شرکت و نجات بدی با این عجله کجا میری؟

یزدان لبخندی می زند و به راهش ادامه می دهد:

-با گلاره برای شام میریم بیرون...شب بخیر.

\*\*\*

عطر مورد علاقه ام را روی گردن و لباسم خالی می کنم. رژ صورتی کم رنگی روی لبم می مالم و ساعتی را دور مچم می بندم. یزدان را زیاد منتظر نمی گذارم. مانتوی یاسی ام را می پوشم و شال سپیدی هم رنگ شلوار جینم روی سرم می اندازم.

فضای ماشین ساکت است و من نگاهم به ستاره ها... یزدان معمولا موقع رانندگی زیاد حرف نمی زند... خب او کلا زیاد حرف نمی زند.

یزدان: با یه فرض محال چطوری؟

با تعجب نگاهش می کنم:

-منظورت چیه؟ فرض محال؟

یزدان من و من می کند:

-خب... خب آره... بر فرض محال فکر کن همه ی چیزی که داریم در حال نابودیه... البته اینطوری نیستا... فقط فرض کن. اگه انجام دادن کار درست برامون به قیمت از دست دادن همه چیز تموم بشه چی؟ پنت هاوس... خونه... ویلای رامسر... ویلای توی نور... شاید حتی ماشینامون... لباسات... جواهرات... اگه همه رو از دست بدیم...

مکثی می کند و با دودلی می پرسد:

-اون موقع بازم با من می مونی؟

گفت فرض محال! یعنی چنین چیزی پیش نمی آید. احتمالا دارد امتحانم می کند.

لبم را جلو می دهم و برای اینکه اذیتش کنم می گویم:

-اوووم... باید فکر کنم.

از بازویم می گیرد و با شوخی فشارش می دهد:

-هی...می کشمتا!

جیغ می کشم و بازویم را آزاد می کنم:

-شوخی کردم. معلومه که باهات می مونم...صادقانه بگم...پول خرج کردن...قشنگه...اینکه هرچی می خوام و دارم حس خوبیه ولی بدون اینا...مطمئنا فقط و فقط بخاطر خودت همیشه باهات می مونم.

نگاه از جاده می گیرد و با چشم هایش به رویم لبخند می زند. دستم را در دستش می گیرد و به لبش نزدیک می کند.

بوسه ی محکمی روی آن می زند:

-ممنونم عزیزم!

\*\*\*

یزدان دستش را روی میز فرهان می کوبد و می گوید:

-تصمیمم و در مورد اردلان گرفتم...دنبالشو نمی گیرم. وقت درستش نیست. و اگر این تنها شانسمون باشه و اون و از دست بدیم...

مصمم می گوید:

-پس به درک!

فرهان شوکه شده می پرسد:

-میشه بپرسم چی نظرت و انقدر عوض کرد؟

یزدان دست هایش را در جیب های شلوار سربی رنگش فرو می برد:

-اگه یه سال پیش بود احتمالا این کارو می کردم...ولی الان...چیزای دیگه ای به جز این شرکت دارم که بخوام براشون زندگی کنم.

فرهان پوزخند می زند:

-گلاره...آره؟

یزدان لبخند می زند:

-گلاره و زندگی مشترکم. فکر کنم دلم می خواد همون مردی باشم که اون فکر می کنه هستم!

\* فصل پانزدهم: روح پینه بسته \*

با حس اینکه جایی از بدنم به خارش افتاده، پلک هایم را به زور باز می کنم. از بین موهایی که توی صورتم ریخته و دیدم راه راه کرده، یزدان را بیدار می بینم.

انگشت هایش را نوازش وار روی تیره ی عریانِ پشتم می کشد.

لبخند کم جانی می زخم و با صدایی که هنوز رگه های خواب آلودگی در آن مشهود است، می گویم:

-هی...بیدار شدی؟

مرا به خودش می چسباند و روی سر شانه ام را می بوسد:

-اصلا نخوابیدم...

خیره به لب های من انگشت شستش را کنار لبم می کشد:

-تمام شب نگاهت می کردم.

انقدر نگاهت را ندزد. کمی خیره شو در من...نگاهت، سرکشی زنانگی من است...

نگاهم کن...تا ایمان بیاورم...در من جاذبه ای هست هنوز که تو را در آغوشم به زمین بزند!

آغوشش داغ است...مثل کوره...مثل آغوش مهیار...

لب می گزم و سرم را تکان می دهم...مهیار دیگر مرده...برای من وجود خارجی ندارد.

لب هایش را که از رگِ گردن به من نزدیک تر می کند، پوستم دون دون می شود:

-بهم بگو واسه ی چی توی زندگیم انقدر به وجودت نیاز دارم؟

دست نوازشی روی صورت زبر شده از ته ریشش می کشم و بوسه ای به رویش می زنم:

-تو به من نیاز داری تا الهام بخشت باشم و گاهی، یادت بندازم که چقدر فوق العاده ای...نیازم داری تا اینطوری ببوسمت.

سرش را جلو می کشد و لب های داغش را روی شاهرگ سبز رنگِ گردنم، می فشارد.

صدایش در عین محکم بودن آرام و نرم است:

-تو به من نیاز داری تا عاشقت باشم...اما بیشتر از اون...

مکثی می کند و محکم تر ادامه می دهد:

-من بهت نیاز دارم...نیازت دارم تا دلیلی برای برگشتنم به خونه، هر...شب...باشی! نیازت دارم تا باهات خلوت کنم...حرف بزنی و بخندم. نیاز دارم تا تو هم همونقدر که عاشقتم، عاشقم باشی...!

نگاه ل.باننش می کنم و بی قرار می شوم. به عشقِ لب هایی که به هم نزدیک می شوند و به حرمت آغوشی که آغشته به نفس هایش می شود، پایم را یک قدم از زبانه های آتشِ او...آن طرف تر نخواهم گذاشت.

یزدان که می خوابد از روی تخت بلند می شوم. دروغ چرا؟! روی سینه و پشت گردنش بوی مهیار را می داد. من هم در تمام مدت سعی کردم، تنش را بو نکشم. نمی خواستم برای حتی ثانیه ای یاد مهیار بیفتم.

خیانت بود...نبود؟



به سمت میز آرایش می روم. نگاهم به شیشه ی مشکیِ عطر با در نقره ایش می افتد. آن را بر می دارم و بدون لحظه ای درنگ توی سطل زباله می اندازمش.

یزدان دیگر حق ندارد ا این عطر بزند...دیگر نباید بوی مهیار بدهد...یزدان باید...

بوی یزدان بدهد!

\*\*\*

سمیرا عصبانی پرونده هایی که یزدان توی بغلش چپانده بود را روی میز می کوبد:

-تو هم حرفاش و باور می کنی؟

سپس ناباور چشم هایش را گشاد می کند و ادامه می دهد:

-جادوت کرده یزدان؟! چرا انقدر عوض شدی؟ شبیه نوجوونای بی تجربه رفتار می کنی...اون میگه

خواهر دوقلو داشته و تو هم باورت میشه؟

یزدان تابِ جملات سنگین سمیرا را نمی آورد و سرش را از داخل صفحه ی مانیتور بیرون می

کشد:

-دلیلی وجود داره که باورم نشه؟ اون تتو رو نداشت...دختر بود و شروینم اسمشو یادش نبود.

سمیرا دندان هایش را روی هم فشار می دهد:

-ولی شروین بعدش گفت که اسمش همین بوده...گفت خودِ گلاره بوده!

یزدان داد می زند:

-گلاره نبوده...

آرام تر ادامه می دهد:

-بعد از اینکه فهمید اسمش گلارست تازه گفت آره همین بود. تابلو بود داشت دروغ می گفت.

خودت که می دونی شروین از بچگیش از من بدش میومد...درضمن...تو که اون روزایی که گلاره

اینجا کار می کرد ندیده بودیش...اون دخترِ سر به زیر و ساکتی که فقط سرش به کار خودش بود و حتی با من که رئیسش بودم هم تیک نمی زد، نمی تونه یه همچین آدمی بوده باشه...نمی...تونه!

-می دونی؟ شبیه آدمایی شدی که خودشونم میدونن دارن حماقت می کنن و فقط نمیخوان باورش کنن. من نمیگم حتما گلاره بوده یا نه نبوده...به قول تو گلاره دختر بوده...به قول تو اون تتو رو نداره. فقط دارم میگم حواست و جمع کن...نذار یه زن مثل گلاره که هیچ ارزشی نداره بهت ضربه بزنه...

یزدان با شتاب از روی صندلی بلند می شود و چانه ی سمیرا را در مشت می گیرد:

-نذار حرمت زن بودنت و بذارم کنار و دندونات و توی دهنت خورد کنم...گلاره از تو خیلی بهتره...خیلی با ارزش تره...تو حسودیت میشه چرا زندگی ای که تو ازم می خواستی رو به گلاره دادم. ناراحتی که چرا هیچ وقت تو رو با این همه کبکبه و دبدبه نخواستم و گلاره رو میخوام.

چانه ی او را با فشار ول می کند و پوزخندی می زند:

-در ضمن...از کی تا حالا من و زندگیم واست انقدر مهم شدیم؟!

سمیرا درحالی که حس می کند غرورش زیر پای شوهر سابقش لگدمال شده، با لج می گوید:

-باشه هر غلطی می خوام با خودت و زندگیت بکن...فقط وقتی کلت و از توی برفا کشیدی بیرون یاد حرفای امروز من بیفت...خداروشکر انقدر همه چیز تموم هستم که عقده ی داشتن همچین زندگی روهوایی رو نداشته باشم. اون موقع ها که دیوونه و بی تجربه بودم عاشقت شدم ولی تازه دارم می فهمم چقدر تو دست یافتنی و دم دستی ای!

-آهان...باشه من دم دستیم! واسه همین بود که خیانت کردی و با یه پسرِ سوسول و جلف دست

نیافتنی دوست شدی!

سمیرا کلافه می شود:

-پس این چیزیه که الان می خوام راجع بهش بحث کنی؟ واقعا؟!

یزدان محکم می گوید:

—نه... راستش رو بخوای من ترجیح میدم در مورد هیچ چیز مشترکی با تو حرف نزنم... به جز کار... اگر حرف مشترکی داشتیم کارمون به اینجا نمی کشید!

سمیرا با چشم هایی که از آن ها آتش می بارد، یزدان را برانداز می کند و با گام های بلندی به سمت در دفتر می رود.

\*\*\*

منشی یزدان به پایم بلند می شود و دستش سمت تلفنش می رود:

—سلام خانوم جاوید... الان به یزدان خان خبر میدم...

بین حرفش می پریم:

—سلام کیمیا جون... نه بهش نگو... میخوام سورپریزش کنم!

کیمیا به دفتر یزدان وصل می کند:

—مهمون دارن عزیزم... بذار بهشون بگم اومدی.

پوفی می کشم و «باشه» ی خفه ای می گویم. کیمیا بعد از صحبت کوتاهش با یزدان به سمت دفتر راهنمایی ام می کند. لبخندی می زنم و تشکر می کنم. در دفتر را باز کرده و قدم داخل می گذارم.

یزدان با مردی که پشتش به من است، صحبت می کند. دیدن پشت مرد مرا تا حد مرگ می ترساند.

قلبم توی دهنم می آید و زمزمه وار می گویم:

—امکان نداره...!

دست هایم مشت می شوند. ناخونم توی گوشت دستم می رود و از شدت سوزش لبم را می گزم.  
مزه ی شور و آهنی خون توی دهانم پخش می شود.

بزدان زودتر متوجه حضورم می شود با لبخندی که روی لبش دارد، می گوید:

-سلام عزیزم...چرا اونجا وایسادی؟ چند لحظه بشینی کارم تموم میشه میریم...

وقتی مرد به سمتم بر می گردد، انگار تمام دنیا آوار می شود و روی سرم می ریزد. کمی امید  
داشتم که شاید فقط از پشت شبیه اوست ولی خودش است...خودِ خودش! اینجا چه می کند؟ چرا  
تا فکر می کنم همه چیز درست شده سنگی جلوی پایم می افتد.

خدایا این یکی سنگی که زیر پایم انداختی...زمینم می زند! شک نکن!

لبخند پر استفهامی روی لبش دارد. نگاهش مستقیم به چشمان ترسیده ام است. صورتش از  
دیدن ترس من بیشتر می شکفت.

لب می گزد و ابروهایش را بالا می اندازد:

-خوب شد دوباره دیدمت!

همیشه آخرین سطر برایش می نوشتم:

"روزی بیا که برای آمدن دیر نشده باش!"

می نوشتم:

"روزی بیا که هنوز دوستت داشته باشم!"

می نوشتم:

"در نبودنت به تمام ذرات زندگی کافر شده ام، جز ایمان به بازگشت تو..."

امروز می نویسم:

یقینا آمده استولی روزی که من از هراسِ دیوارها...خانه را که نه...خودِ گذشته هایم را هم ترک  
کرده ام!

با گام های لرزانی جلو می روم و سعی می کنم خونسرد بمانم... غیر ممکن است... یک جمله توی سرم اگو می شود.

"او اینجا چه می کند؟"

یزدان ابرو درهم می کشد و از او می پرسد:

-همدیگرو می شناسید مهیار؟

قلب پمپاژ کردن یادش می رود. به تقلا میفتم... کنارشان و در جمع دو نفرشان می ایستم و سریع و با لکنت می گویم:

-نه...نه... الان توی آسانسور دیدمشون!

همینطوری این حرف را نزدم. وقتی منتظر تمام شدن مکالمه ی بین یزدان و کیمیا بودم برنامه ی کاری یزدان که توی دفتر کیمیا نوشته شده بود را دیدم. تازه چند دقیقه از آمدن مهیار می گذشت. ای کاش اسمی هم از او نوشته شده بود تا انقدر از دیدنش شوکه نمی شدم  
مهیار نیشخندی می زند:

-بله... توی آسانسور آشنا شدیم... همسرت زن خوش برخوردیه یزدان خان!

کاملا طعنه ی توی کلامش را می گیرم... هنوز آنقدر شوکه ام که نمی توانم، جوابش را بدهم. به سکسکه می افتم. انقدر ترسیده ام که حتی نگاهش هم نمی کنم.

یزدان لبخندی می زند و دستم را می گیرد:

-خوب شد که قبلا آشنا شدید... گلاره جان ایشون جناب مهیار درخشان...مدیر جدید امور اجرایی شرکت هستن!

او اصلا مثل من شوکه به نظر نمی رسد... انگار کاملا آماده ی دیدن من بوده... چشم های روشنش می گویند که عجیب منتظر شروع کردن این بازی غیرمنصفانه است. مطمئنا این رویارویی نمی تواند اتفاقی باشد ولی به هر حال رشته ی او بانکداری بین المللی است و کاملا مناسب چنین

شغلی... همه چیز زیادی هم طبیعی و هم غیر طبیعی به نظر می رسد. نمی دانم باید فکر کنم او فقط مهیار درخشان... مدیر اجرایی شرکت است یا اینکه مهیار... دوست پسر پنج ساله ی من...! کت و شلوار مشکی پوشیده و از همیشه برازنده تر به نظر می رسد... فقط خدا می داند چقدر دارم سعی می کنم، نگاهش نکنم تا درگیر وسوسه ی دو گوی نقره ای و براقش نشوم.

کیفم را از روی میز یزدان برمی دارم و درحالی که به سرعت به طرف در می روم، می گویم:

-مزاحم کارتون نمیشم عزیزم. پایین تو ماشین منتظرت می مونم!

حتی منتظر نمی مانم تا ببینم کسی جوابم را می دهد یا نه! فقط هنوز شوکه ام و دلم می خواهد خودم را تا حد ممکن از این زندگی و شرکت و دفتر یزدان دور کنم.

از طرفی تنها گذاشتن آن دو با هم کار عاقلانه ای به نظر نمی رسد ولی تاب آوردن در آن جو بی اکسیژن از من ساخته نیست!

توی ماشین منتظر یزدان می مانم. با هم از شرکت خارج می شوند. دست هایی که در هم گره می خورند و به رسم ادب فشاری به دست هم وارد می کنند، مجبورم می کند باور کنم... مهیار برگشته... مهیار دوباره به زندگی من برگشته.

فقط من دیگر برگشتنش را نمی خواهم...

یزدان سوار می شود:

-معطل شدی عزیزم... چرا منتظرم نمودی پیام دنبالت؟

آری... قرار بود او دنبالم بیاید و برای نهار بیرون برویم. میخواستم غافلگیرش کنم ولی خودم بیشتر غافلگیر شدم!

با لکنت جواب می دهم:

-خواستم... سور... سورپریزت کنم.

کمر بندش را می بندد و با یک نگاه به آینه عقب، دنده عقب می گیرد و از پارکینگ خارج می شود.

عینک آفتابی اش را از روی داشبور برمی دارد و به چشمش می زند:

-حالا کجا بریم؟

هنوز فکرم حول مهیار و حضور غیرمنتظرانه اش می گردد:

-نمی دونم...فرقی نداره!

با شک و دودلی می پرسم:

-پس...پس مدیر جدیدت بود؟ مدیر قبلی چی شد؟

راهنما زده و دور برگردان را دور می زند:

-اخراجش کردم...این یکی رو من استخدام نکردم...انتخاب سمیراست...

بعد با پوزخندی اضافه می کند:

-دوست پسر جدیدشه...

مات و مبهوت می مانم:

-سمیرا؟ اما اون که از سمیرا کوچیک تره!

نگاه از رو به رو می گیرد و با تعجب می پرسد:

-تو از کجا می دونی؟

تازه می فهمم بند را به آب داده ام. سریع درصدد جبران بر می آیم:

-خب...از قیافش...بهش نمیومد بیشتر از بیست و هفت-هشت ساله باشه.

بعد خفه می شوم و خیره به رو به رو می نشینم. ترجیح می دهم بیشتر از این خراب کاری نکنم.

بلاخره مشخص می شود، نیت مهیار از این کارهایش چیست.

\*\*\*

روی تخت نشسته و هنوز دارم فکر می کنم، چطور باید یزدان را قانع کنم تا تنها برود. واقعا دلم نمی خواهد جایی بروم که مهیار هم آنجا باشد. دلم نمی خواهد به این نمایشگاه بروم.

یزدان با حوله ای دور کمرش، در حالی که قطره های درشت آب هنوز روی تنش نمایان است، از سرویس خارج می شود. حوله ای روی سرش انداخته و هر از گاهی با آن موهایش را خشک می کند.

از دیدن من، انگشت شست در دهان کرده و ترسان روی تخت نشسته، جا می خورد:

-چیزی شده؟

بعد از کمی تته پته کردن، از روی تخت بلند می شوم:

-نه...یعنی...چیزی نشده.

جلو می آید و بازوانش را دور من حلقه می زند:

-نگران به نظر می رسی عزیزم...

به عقب فشارش می دهم:

-خیس شدم یزدان...ولم کن!

تکان هم نمی خورد...دستش را زیر چانه ام می کشد:

-آماده نمیشی؟ دیر میشه!

بلاخره خودم را از بغلش بیرون می کشم و می گویم:

-من نمیام!

مردمک های سیاه سیاه سیاهش در کاسه می چرخند:

-چی؟ آخه چرا؟



با حلقه ی پر نگین توی دستم بازی می کنم:

-خب...خب دلم نمیخواد پیام...

بهانه می آورم:

-خانواده و آشناهای تو همه چیز و در مورد قضیه ی شروین و خواهرم فهمیدن. فکرای وحشتناکی در مورد من می کنن...من طاقتش و ندارم همه بهم متلک بندازن...به خدا نمی تونم! برای من اصلا مهم نیست دیگران چه حرف هایی پشتم می زنند. اصلا من کی انقدر آبرو دوست بوده ام؟! فقط نمی خواهم مهیار را ببینم.

ابروهایش را در هم می کشد:

-نیای که تاییدی بشه برای یه مشت خاله زنک؟ اتفاقا حالا که اینطوری شد باید بیای...گلاره تو که انقدر ضعیف نبودی!

احساس می کنم بغضم دارد می شکند. از قوی بودن خسته شده ام...هرچقدر اصرار می کنم او حتی کمی هم از حرفش کوتاه نمی آید و مرا مجبور می کند، در برابرش کوتاه بیایم.

بغض روی سینه ام فشار می آورد. نفس تنگی می گیرم. به بهانه ی دوش گرفتن داخل سرویس می روم. از این همه جا در این امارتِ باشکوه گوشه ای کنار وان را انتخاب می کنم و به دیوار تکیه داده، روی زمین سر می خورم.

مهم نیست نجس است...مهم نیست کثیف است. من خودم عین نجاستم! دستم را روی گلویم فشار می دهم و اشک دانه به دانه از حدقه ی چشمانم می گذرد و روی گونه ام می نشیند.

دستم را روی سینه می کشم و هق هق خفه ام گوش سکوت را کر می کند. بدون صدا کردن، شیونی به راه می اندازم کرکننده.

دیگر بریده ام...انگار این زندگی لعنتی هیچ روی خوشی ندارد که گاهی نشان من دهد. از این همه فشار و روحی و روانی یکی از همین، وحشی روزها...دیوانه خواهم شد.

خدایا نیستی...پشتت را به من کرده ای...نیستی و اتفاقات تلخ...

ساده می افتندا!

کاش کسیسرزده از راه برسد. با یک بغل اتفاق خوب...دست دلتنگی هایم را بگیرد،

با خود ببرد...

به سرزمین های دور...!

\*\*\*

مانتوی آبی جلوباز و شیکی با شلوار جین زرد پوشیده ام. زیر مانتو تونیک کوتاهی به تن دارم. شال زرد و ساده ی تی-تی هم سرم کرده ام و موهای طلایی و فرم را روی یک شانه ریخته، برقشان را به رخ می کشم!

آنقدر پاشنه ی کفش های آبی-زرد و پر زرق و برقم بلند است که حتی ایستادن را هم برایم سخت کرده. وقتی تا این حد از یزدان کوتاه ترم، باید یک جوری این همه تفاوت را جبران کنم تا توی ذوق نزد. مثل تفاوت سطحمان که انگار از زمین تا آسمان است!

یزدان از کنارم جم نمی خورد. تمام مدت دستش را پشتم گذاشته و خیلی محترمانه ولی جدی، خشک و مقتدرانه با دیگران سلام و احوال پرسی می کند.

چند بار کوتاه و گذرا برگشتم و مهیار را نگاه کردم و هربار او را با پوزخندی روی لبش خیره به خودم دیدم و...هر بار تا حد مرگ ترسیدم.

فضای بزرگ نمایشگاه با موسیقی بی کلام و ملایمی پر شده. میهمانان همه متمول و امروزی به نظر می رسند. نقاشی ها عجیب و غریبند و البته زیبا...

من هم از بچگی عاشق نقاشی کشیدن بودم...من هم از بچگی هرکس نقاشی هایم را می دید، به به و چه چه می کرد. فقط انقدر زود از زندگی معمولی ام فاصله گرفتم که هیچ وقت استعدادهایم شکوفا نشدند.

فرهان با عجله از راه می رسد و مرا کاملا نادیده می گیرد:

- یزدان چند لحظه میای؟ باید باهات صحبت کنم!

یزدان خیره به من کسب تکلیف می کند:

- اشکالی نداره چند لحظه تنهات بذارم گلاره جان؟

فرهان پوزخند می زند:

- بیا بریم زن ذلیل... از تو بعیده!

«نه» خفه ای به یزدان می گویم و خیره به یکی از تابلوها که رنگ های فوق العاده شادی دارد، وقت می گذرانم. چه از سمیرا خوشم بیاید چه نه... اون نقاش فوق العاده ایست!

- به به... گلاره ی دیروز... خانوم جاوید امروز... احوال شما؟!

نفس در سینه ام حبس شده می ماند. به سرعت و شوکه شده به سمتش برمی گردم. بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کنم... فقط نگاه...!

- پس... یزدان جاوید؟! آره؟ نه واقعا باید بگم که منو تحت تاثیر قرار دادی بانو!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم... انقدر که حس می کنم فکم در حال سوراخ شدن است:

- از من چی می خوای؟ واسه ی چی دوباره اومدی تو زندگیم؟

چشم های زیبایش می خندند و کنایه می زند:

- چرا فکر می کنی همه چیز به تو مربوط میشه عزیزم؟ انقدر خودخواه نباش...

از بازی با کلماتش کلافه می شوم:

- فقط من و به حال خودم بذار...

انگشت اشاره اش را آرام روی شانۀ ام می کشد. نگاه من دورتادور سالن چرخ می خورد و یک قدم عقب می روم:

- چیکار می کنی؟

-خالکوبی؟ خواهر دوقلو؟ هاه؟ اینطوری از زیرش در رفتی؟ خیلی خوش شانسی عزیزم...البته باید ممنون من باشی. فکر کن جناب جاوید بفهمه از یه دختر کوچولو چطور رودستی خورده...دلم میخواد اون لحظه ببینمش.

از کجا می داند؟ معلوم است دیگر، سمیرا به او گفته...همه چیز را...لابد دوستی با سمیرا نقشه ایست برای سرک کشیدن در زندگی من...!

خشم همه ی وجودم را می لرزاند:

-اون نمی فهمه...نمیذارم بفهمه...حتی اگه تو هم بهش بگی باور نمی کنه...یادت رفته؟ من یه خواهر دوقلو دارم. اون با تو بوده...در واقع من اصلا شمارو نمی شناسم جناب درخشان...

از حرف های محکم و با صلابت خودم خوشم می آید و کمی اعتماد به نفس می گیرم.

مهیار با صدای بلندی می خندد...بی پروا می خندد و من باز دور و بر را نگاه می کنم. خدایا این همه استرس دارد مرا زمین می زند.

با صدایی که هنوز رگه های خنده در آن مشهود است، می گوید:

-واقعا؟ خیلی ساده ای جوجو...

چهره اش جدی و پلید می شود...لحن صحبتش هم:

-من شروین نیستم...شروین نیستم که اسمت و یادم رفته باشه...یادت رفته؟ ما پنج سال با هم بودیم...همین الان می تونم چشم بسته لخت بکشم...فقط اینا نیست من تمام عادات و تمام

اخلاقات و می شناسم.

دستانم مشت می شوند...حرفی ندارم تا در جوابش پیشکش کنم...فقط با نفرت خیره می مانم به دو گویِ نقره ای که روزی قبله گاهم بود.

وقتی می بیند، تیری برای شلیک ندارم سرش را جلو می کشد و نزدیک گوشم زمزمه می کند:

-اینجا به کنار بانو...دلم برات تنگ شده بود...همیشه یادت بودم!

سرش را عقب می کشد و من هنوز خیره به گوی هایش هستم.

به لطف و حرمتِ خاطره هامون...نگو همیشه یاد من، می مونی!

که نه من مثل اون روزای دورم...نه تو دیگه برای من، همونی!

از نگاهم می ترسم، مسیر نگاهش را جدی بگیرد. از لبخندش هم می ترسم. بوی خطر می دهد!

-من دلم تنگ نشده بود...راستش ترجیح می دادم دیگه هیچ وقت نبینمت...یادته؟ گفتی اگه تونستم یکی بهتر از تو پیدا کنم...روی پاهام میفتی.

مهیار: دقیقا هم برای همین اینجام. زانو بزخم؟ پیش چشم این همه آدم فضول؟

سرم را تکان می دهم:

-من حتی دیگه به زانو زدنتم نیازی ندارم.

لبه ی کتکش را از دو طرف می گیرد و با حالت مغرورانه ای به سمت هم می کشد:

-اشتباه می کنی عزیزم...تو همیشه به من نیاز داری.

-ندارم! یادته؟ تو بودی که ولم کردی و باهام مثل آشغالا برخورد کردی. حالا دیگه عوض شدم.

دیگه اون دختر بدبخت و تو سری خور نیستی. نمی دارم زندگیم و خراب کنی. من عاشق یزدانم...

چشم هایش رگه هایی از سرخی خشم می گیرند...پیر از حسادت می شوند:

-شاید بتونی خودت و گول بزنی ولی منو نمی تونی! تو همیشه عاشق من می مونی...همیشه...و من

هروقت که اراده کنم می تونم تو رو داشته باشم.

بعد با لحن ملایم تری ادامه می دهد:

-من عاشقتم...من خودمم فقط بخاطر تو. تو همه ی دلیل...همه ی امید و همه ی رویای زندگی

منی. مهم نیست توی آینده چی برامون پیش میاد. من همیشه عاشقت می مونم...من همیشه

برای تو خواهم بود و تو هم همیشه مال منی!

پوزخند می زند:

-یادت که نرفته؟ خودت اینارو بهم می گفتی... نزدیک یک میلیون بار... انقدر که تک تک کلماتت و حفظم...

قلبم هری... می ریزد پایین!

یادم است... همه ی این کلمات را یادم است... یک میلیون بار گفته ام... معلوم است که یادم مانده.

-منظورت از این حرفا چیه؟ می خوام چیکار کنی؟

-می خوام با قلبت بازی کنم...

لبخند تمسخر آلودی به لب می نشانم:

-کدوم قلب؟ فکر منو از سرت بیرون کن... با چنگ و دندونم از این زندگی ای که برای خودم ساختم و تو می گفتی نمی تونم بسازم مراقبت می کنم. نمی دارم آدمی مثل تو زندگیم و به باد حسرت بده. من دیگه اون دختر عاشق پیشه نیستم.

نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

-صادقانه بگم... هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که تو دیگه کنترلی روی احساساتم نداشته باشی. اما اون روز اومده و من می خوام برای همیشه بمونه. دیگه نیارت ندارم پس پات و از زندگیم بکش بیرون.

چند لحظه مات و مبهوت نگاهم می کند و بعد لبخندِ عصبی ای می زند:

-داری دروغ می گی... صادق باش و اعتراف کن که هنوز وقتی یاد خاطراتمون میفتی گرم میشی... می دونی گلاره؟ حقه با توئه. دیگه اون دختر بی کس و ساده نیستی! متاسفانه. لااقل اون موقع صادق بودی... روراست بودی! خیلی عوض شدی... عوضی شدی... زرنگ شدی... اما شاید ندونی...

مکثی می کند و پرننگ تر ادامه می دهد:

-تو تنها کسی نیستی که عوض شده!

-مهیار؟ اینجایی؟

سمیرا از راه می رسد و فرصت جواب دادن را از من می گیرد. لب می گزم و سعی می کنم خودم را مشغول تابلوها نشان دهم.

سمیرا نگاه بدی به من می کند و از بازوی مهیار می چسبد:

-کیه دنبالت می گشتم عزیزم...اینجا چیکار می کنی؟

مهیار خوب بلد است نقش بازی کند:

-داشتیم با گلاره خانوم در مورد هنرهای زیبات صحبت می کردیم.

سمیرا چپ چپ نگاهم می کند و من بی اهمیت از برابر نگاه زشتش می گذرم:

-مهیار بیا یکم کمکم...به خدا پا درد گرفتم با این کفش!

همچنان که صحبت می کنند از من فاصله می گیرند. نفس راحتی می کشم...امشب که بخیر گذشت!

مهیار را امشب سوزاندم...برای من چشم هایش مثل آئینه بودند. در آن ها دیدم که سوخت. او انتظار داشت هنوز بین کلمات من عشق ببیند. اشتباه می کرد...از نفرت کلماتم آتش گرفت!

انتقام گرفتن شیرین نیست...خونین است...این را روزی مریم به من گفت و باید بگویم اشتباه می کرد. شیرین بود!

برای یک لحظه ی گذرا احساس غیر قابل وصف و شیرینی تمام وجودم را احاطه کرد و بعد ناپدید شد. تنها چیزی که مانده هیچ است. تو خالی و بی هدف مانده ام و باز باید به زندگی ام، زندگی غیر معمولی ام ادامه دهم.

لباس هایم را با خشم می کنم و گوشه اتاق می نشینم. هرچقدر سعی می کنم صدای گریه ام آرام باشد...باز هم حق هقم بلند می شود.

هرچقدر گریه می کنم فایده ندارد. یزدان وارد اتاق می شود و جای مرا خالی می بیند.

آرام صدایم می زند:

-گلاره؟

رد لباس های ریخته روی زمین را می گیرد و به من می رسد. می بیند که مثل پرنده های بال و پر شکسته، در تاریکی نشسته ام و زانوی غم بغل گرفته ام.

جلو می آید و روبه رویم زانو می زند:

-چیزی شده؟

فقط صدای گریه ام بلندتر می شود.

هول می کند:

-جون من گریه نکن... دیوونم می کنی اینطوری... گریه نکن عزیزم!

باز گریه می کنم... اصلا اشک هایم از اختیارم خارج شده اند... یک قلب شکسته پر از ماتم دارم!

آهی می کشد و زمزمه وار می گوید:

-می خوام راجع بهش با من حرف بزنی؟

-نه...

-می خوام کمکت کنم هرچی که اذیت کرده رو فراموش کنی؟

-نه...

دست روی زانویم می فشارد:

-می خوام تنهات بذارم؟

-نه...

پیشانی ام را در ب.وسه هایش می کارد:

-آخه اینطوری که گریه می کنی من دیوونه میشم. هنوزم بخاطر موضوع خواهرت و شروین

ناراحتی؟



-اوهوم...

دروغ می گویم چون حقیقت به طرز وحشتناکی آزار دهنده است. چون حتی جرات بلند سکوت کردن را هم ندارم!

دست زیر چانه ام می گذارد:

-متاسفم عزیزم... رفتاری که باهات داشتم زشت و زننده بود. می دونم هنوز دلت ازم چرکینه. نمی دونم تاکی قراره من اشتباه کنم و تو ببخشی. شاید به اندازه ای که دوستت دارم نتونم بهت محبت کنم گلاره... شاید بلد نباشم احساساتم و خیلی و اونطور که شایستگی بروز بدم. مهم نیست گاهی چیزی میگم و کاری می کنم که دلخور شی ولی در اعماق قلبم می دونم همیشه عاشقت می مونم و تو هم باید این و بدونی. مهم نیست چی پیش میاد... زندگی سختی زیاد داره ولی اگه کنار من بمونی... قول میدم خوشبخت ترین زن روی زمین می کنمت...

در برابر این همه احساسات خالصانه اش زبانه قاصر می ماند و در حالی که دست دور گردنش می اندازم و بغلش می کنم، فقط می توانم آرام بگویم:

-آه... یزدان!

مثل مسافری که مسیرش جهنم است ... دوست دارم تمام پل های پشت سرم را خراب کنم!

من برای آغوش تو ... بی اندازه ... یک زنم!

\*\*\*

گلاره مشت های کوچکش را از آب و کف نشسته روی سطح آب کرد و آن را به طرف مهیار پاشید. مهیار بی آنکه واقعا کف در چشمش رفته باشد، «آی» بلندی گفت و مشتش را روی چشمش مالید:

-چیکار می کنی گلاره؟ رفت تو چشم...

گلاره خودش را از آن سوی وان به سمت مهیار کشید و سعی کرد، دست های قویش را از روی چشمش بردارد:

-رفت تو چشمت؟ وای ببخشید. به خدا نمی خواستم...

ناگهان مهیار از کمر او را گرفت، به طرف خودش کشید و با صدای بلندی خندید. گلاره از شدت غافلگیری جیغی کشید و روی سینه ی سپید و سفت مهیار ولو شد. نتوانست خودش را کنترل کند و هم صدا با قهقهه ی بلند مهیار ریز و نخودی خندید.

مهیار خم شد و او را محکم ب.وسید. گلاره هم بی هیچ شکایتی همراهیش کرد.

مهیار مسواکِ آبی-سپید را داخل لیوانِ گل گلی، کنار تنها مسواکِ باقی مانده که متعلق به گلاره است، می گذارد و نگاه خیره اش را از وان می گیرد. یه قلوپ آب را قرقره می کند و دهان کفیش را می شورد. نمی تواند نگاه از مسواکِ صورتی گلاره بگیرد.

صدای بلندِ موزیک اتاق که هیچ، همه ی خانه را پر کرده.

باز دوباره می زنه قلبت تو سینه سازمو

تو سکوتت می شنوی زمزمهء آوازمو

حس دلتنگی که می گیره تموم جونتمو

هر جا میری منو می بینی و کم داری منو

همه چیز در این خانه بوی گلاره را می دهد. تک تک وسایل او را یاد خاطراتشان می اندازد.

کت و شلواری که تمام شب در آن احساس ناراحتی می کرد را در می آورد و روی تخت می اندازد. شلوارک کوتاه و زرشکی رنگی را بی حوصله می پوشد و ساعتش بند استیلش را روی میز آرایش رها می کند. طبق معمول هرشب عطر گلاره را برمی دارد و روی مچ دستش می زند. نفس عمیقی می کشد و برای بار هزارم، خودش را لعنت می کند. حرف های امشب گلاره زیادی برایش گران تمام شد. توقع نداشت گلاره را انقدر مصمم ببیند. انقدر جدی به او بگوید که دیگر دوستش ندارد. اصلا مگر امکان دارد؟ در آن پنج سال انقدر عشق در رگ های گلاره تزریق کرده بود که اگر تا آخر عمر هم همه را بالا می آورد، باز نمی توانست مهیار را نخواهد.

آری او فقط از مهیار دلخور است... فقط همین... دلخور است و مهیار حق را به او می دهد! مطمئن است برمی گردد... اگر مهیار مصرانه روی خواسته اش بایستد و او را به یاد گذشته هایشان بیندازد، مطمئنا گلاره برمی گردد!

تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم

می زنی و می شکنی با خودت لج کردی گلم

راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم

چشم خوش رنگت چرا، خیسه دوباره خوشگلم؟

از روزی که حال گلاره را از سیاوش پرسیده و علت ترک کردن این خانه را از او جویا شده بود و سیاوش گفته بود، گلاره ازدواج کرده و سراغ زندگی خودش رفته، یک روز هم آسایش نداشت. سیاوش هشدار داده بود، گلاره را رها کن و او را به حال خودش بگذار... ولی مهیار حس بچه ی لجباز و بازنده ای را داشت که عروسک مورد علاقه اش را از او گرفته باشند و او عزم کرده بود، چیزی که سال ها مال خودش می دانسته را پس بگیرد.

سیاوش هم گاهی حرف هایی می زد! می شد؟ رهایش می کرد تا در کنار مرد دیگری خوشبخت باشد؟ شب هایش را در آغوش مرد دیگری...

لب می گزد و سرش را بین دست هایش می گیرد. حتی فکرش هم دیوانه اش می کند. همیشه با خودش می گفت، گلاره از ترس برملا شدن رازش و از ترس اینکه شوهرش بفهمد، دختر نیست، از او دوری می کند. خودش را گول می زد که باور نکند، حقیقتی اینگونه عریان را! ولی حقیقت چیزی دیگری است. خوب می داند، گلاره شیرین و دوست داشتنی است... می داند یزدان او را به حال خود نمی گذارد! می داند بانویش را تصاحب کرده... خوب می داند.

دست هایش مشت می شوند. میل عجیبی دارد، مشت های لرزانش را توی صورت جدی و غد یزدان بکوبد و هرچه روی دلش سنگینی می کند را به او بگوید. ولی می داند، اینطوری فقط همه چیز از هم می پاچد، بی آنکه بتواند عروسکش را پس بگیرد.

حالا بگو کی دیگه، اخماتو می گیره؟

با تو می خنده، تب کنی واست می میره؟

دست کی شبا لای موهاته؟

آره خودم نیستم، ولی یادم که باهاته

عصبی به سمت ضبط می رود و دستش را با تمام قدرت روی دکمه ی خاموش می کوبد. دستش را روی پیشانی اش جمع می کند و عربده می کشد. عربده می کشد. خالی نمی شود. روی تخت می نشیند و بغض مردانه اش را قورت می دهد. برای اینکه غرور مردانه اش حتی در برابر خودش نشکند، به آشپزخانه می رود و لیوانش را از اولین بطری ای که دم دستش است، پر می کند. دوباره به اتاق برمی گردد و روی تخت می نشیند. کمی از سرِ زیادی پر لیوان می نوشد و صورتش از مزه ی گندش جمع می شود.

جرعه ها دیگر، آن مزه ی بدِ اولیه را ندارند. انقدر می نوشد تا بلاخره سرش گرم می شود و دلش کمی آرام می گیرد. به ته لیوان پهن و کوتاه توی دستش خیره می ماند. امیدوار است...هنوز امیدوار است! چشم هایش را که می بندد، گلاره را می بیند و آن ها را که باز می کند، می فهمد گلاره مدت هاست که نیست!

همیشه همینطور است...وقتی دلمان برای روز تنگ می شود که هوا تاریک شده باشد. درست وقتی برف شروع به باریدن می کند دلمان برای خورشید تنگ می شود. وقتی از جاده ها خسته می شویم دلمان هوای خانه به سرش می زند و او هم درست وقتی گلاره را می خواست که فهمیده بود، از دستش داده!

موبایلش زنگ می خورد. بی حوصله به سمت آن می رود. با دیدن اسم سمیرا، ناگزیر به جواب دادن می شود:

-الو...

-سلام عشقم...رسیدی خونه؟ گفתי زنگ می زنی!

لب می گزد. قرار بود به او زنگ بزند ولی کاملاً فراموش کرد:

-هنوز نرسیدم...تو پارکینگم...مگه میشه یادم بره؟ سر راه جایی کار داشتم.

-کجا؟

از این فضولی های زنانه خوشش نمی آید. گلاره معمولا در کارهایش فضولی نمی کرد.

برای حفظ ظاهر هم که شده سعی می کند، نرم تر برخورد کند و همانطور که گوشی، دم گوشش است، خودش را روی تخت می اندازد:

-فدای خانوم فوضولم بشم من...بنزین زدم...پمپ بنزین شلوغ بود، طول کشید خوشگلم. خسته نباشی. کارا حسابی خستت کرد!

سمیرا از لحن عاشقانه ی مهیار انرژی می گیرد:

-نه...تو که باشی خسته نمیشم. تنهایی؟ امشب پیام پیشت؟ دلم زود زود برات تنگ میشه!

مهیار هول می شود. امشب نه...امشب که با یاد گلاره خلوت کرده نمی شود زن دیگری را به رخت خوابش راه دهد.

سریع می گوید:

-امشب که خسته ای عزیز من...فردا خودم میام دنبالت...خوبه خوشگلم؟

سمیرا با بی میلی قبول می کند...غرورش اجازه نمی دهد، بیشتر از این اصرار کند. نیم ساعت تظاهر به عاشق بودن، حسابی مهیار را خسته می کند تا سمیرا بلاخره راضی به خداحافظی کردن می شود.

درست وقتی که فهمیده بود، گلاره با چه کسی ازدواج کرده، سعی کرده بود، یک جوری خودش را به او نزدیک کند. از هر راهی می رفت، به بن بست می خورد تا بلاخره طی رفت و آمدهایش با سمیرا آشنا شد. سمیرا خودپسند بود. از نوک دماغش آن طرف تر را نمی دید و به نظر دست نیافتنی می رسید ولی خب او هم خوب بلد بود، چطور باید رگ خواب یک زن را پیدا کند. این همه تجربه اش در برخورد با زن ها حسابی زرنگش کرده.

وقتی بلاخره سمیرا او را در زندگی اش راه داد، مهیار برای دیدن گلاره لحظه شماری می کرد. دلش می خواست طوری در زندگی او رسوخ کند که هیچ جوره نشود، بیرونش کرد. پیشنهاد

سمیرا مبنی بر مدیر شدنش در شرکت یزدان را با سر پذیرفت. هرچند که اصلا دلش نمی خواست، زیر دست یزدان کار کند ولی می ارزید. به نزدیک شدنش به گلاره می ارزید.

هرچقدر فکر می کند، می بیند نمی تواند گلاره را یک زن متاهل بداند. به هر حال او هم هیچ وقت با متاهل بودن هیچ زنی مشکلی نداشته!

با همه ی این ها امشب گلاره را طور دیگری دیده بود. بی حس...مثل سنگ سخت و مثل یک ماده پلنگ وحشی آماده ی حمله. گلاره ی او اینطور نبود. رام بود. آرام و مهربان بود. مثل گربه های ملوس و شیطان فقط خودش را لوس می کرد ولی خطرناک نبود.

خودش همه چیز را به باد حسرت سپرد. خودش دل گلاره را شکست. چرا؟ دلیل آن رفتارهای ستیزه جویانه اش چه بود؟

خوب یادش نمی آید...فقط می داند، دلش می خواست، گلاره را از زندگی اش حذف کند. از کشمکش خسته شده بود. گلاره مانع رفتنش نشده بود. آن روزها درک نمی کرد، گلاره خسته و افسرده شده بود. بی تفاوت و خالی از هر حسی شده بود. توقع داشت گلاره به پایش بیفتد و بگوید نرو. گلاره خودش با کوتاه آمدن هایش او را عادت داده بود که زورگو باشد. همیشه با خودش فکر می کرد او هم دیگر دوستش ندارد...که بود و نبودش برایش فرق نمی کند.

اما هر بار که سعی می کرد به خیال خودش گذشته را فراموش کند، گلاره وسط راهش سبز می شد. او هم دیوانه می شد و تندی می کرد. ناتوانی خودش را سر گلاره خالی می کرد.

هر بار بعد از دیدن گلاره دوباره عصیانگر و مدتی را با خودش و زندگی اش درگیر می شد. مادرش مدام می گفت، اینطوری بهتر است. می گفت باید زن بگیرد و گلاره را برای همیشه فراموش کند. به حرف های مادرش توجهی نمی کرد. از دخالت های او خسته شده بود. همه چیز را از چشم او می دید. هر روز دعوا به راه می انداخت و انتقام نبود گلاره را از خانواده اش می گرفت.

با خودش فکر می کرد تا وقتی گلاره را ببیند، نمی تواند، فراموشش کند. بار آخر آنقدر تند رفت که خودش هم پشیمان شد. قصدش فقط این بود که گلاره به سوی زندگی خودش برود و او هم با تنهایی و نبود گلاره کنار بیاید تا بلاخره این دوره هم بگذرد. سیاوش شاهد زجرهایی که می

کشید بود ولی حالا مطمئن است او هم حاضر نیست، برای برگشتن آن دو به هم قدم از قدم بردارد.

سیاوش همیشه نصیحتش می کرد که اگر گلاره را دوست داری، انقدر لجبازی نکن. برگرد و بگو عاشقش هستی و می خواهی با او باشی. مهیار نمی خواست، اینطور شود. شاید چون فکر می کرد، گلاره برای همیشه در آن خانه می ماند و منتظرش می نشیند، عجله نداشت. فکر می کرد گلاره همیشه همانطور عاشق و چشم به راه می ماند. می خواست با خودش کنار بیاید. می خواست مطمئن شود این بار که برمی گردد، به طور جدی برخواهد گشت.

حیف که همیشه خیلی خیلی زود، دیر می شد.

\*\*\*

مریم فنجان چایش را روی میز می گذارد:

-پس بلاخره قاطی مرغا شدی...

بالشتکِ مبل را به سمتش پرت می کنم. آن را توی هوا می گیرد و زیر بغلش می زند:

-چیه بابا؟ چرا رم می کنی؟ خب انقدر که تو شیون و ناله می کردی، اگه یزدان بفهمه اگه یزدان بفهمه، آدم کنجکاو میشه آخر فهمید یا نه!

چایی داغ سقف دهانم را سوزانده و چشمانم را پر آب می کند:

-سوختم... احمقی دیگه. اگه می فهمید الان من تو این خونه بودم؟ بعدم یکم یواش تر... نینا خونست ممکنه بشنوه.

مریم شیرینی اش را گاز بزرگی می زند و یک قلپ چای رویش می نوشد:

-چرا می زنی؟ فکر کردم تنهایی...

آرام تر زمزمه می کند:

-خب پس نفهمیده...

آهی می کشم و خیره به گلدون کریستال روی میز که حاشیه های طلایی و شکوفه های ریز دارد، می گویم:

-راستش انقدر از در و دیوار برام بدبختی می باره که نمی تونم خوشحال باشم یزدان نفهمیده چه کلاهی سرش رفته...اینکه انقدر ساده و دوست داشتنیه...اینکه انقدر بهم اعتماد می کنه...اینکه مهیار برگشته و ممکنه هر لحظه همه چیزو خراب کنه، اینا دیوونم می کنن! میگم کاش بد بود...دروغ می گفت...خیانت می کرد...کاش یکم...فقط یکم اونم بد بود. شاید اون موقع این عذاب وجدان لعنتی ولم می کرد.

مریم از روی مبل بلند می شود و بغل من می نشیند. با علم به اینکه بغض دارم و هر لحظه ممکن است زیر گریه بزنم، در بغلم می کشد:

-فدای تو بشم...گریه نکن عزیزم...تا ببینیم خدا چی می خواد. مهیارم هیچ غلطی نمی تونه بکنه. اصلا من نمی فهمم بعد از اون برخورد زشتش چطور جرات کرده بهت نزدیک شه. می خوای به سیاوش بگم باهاش حرف بزنه ببینه حرف حسابش چیه؟  
از آغوشش فاصله می گیرم و فین فین کنان، می نالم:

-نه تورو خدا...سیاوش به اندازه ی کافی به خاطر من توی دردسر افتاده. نمی خوام اون و قاطی این ماجرا کنم...نمی خوام دیگه بیشتر از این اذیتش کنم.

\*\*\*

در اتاق خواب را با ضرب باز می کنم و نرفته تو غر می زنم:

-آه...یزدان من حوصلم سر میره!

سرش را برای چند لحظه از توی کاغذهایش بیرون می کشد و نگاهم می کند:



- بشین کتاب بخون... فیلم ببین... شنا کن... خونه به این بزرگی هیچی نیست باهش سرگرم شی عزیزم؟

دست هایش را زیر سینه جمع می کنم و با لچ سرم را تکان می دهم:

- نمی خوام...

عینک طبی اش را برای چند لحظه درمی آورد و چشم هایش را با انگشت شست و اشاره می مالد. دوباره عینکش را به چشم می زند و بی آنکه جوابی بدهد، مشغول می شود. از یک ساعت پیش که آمده، این کاغذهای عجیب و غریب را روی تخت پخش کرده و معلوم نیست با آن ها چه می کند.

می روم و خودم را روی تخت می اندازم:

- اینا چین؟

- یه سری برگه مربوط به فرمای سرمایه گذاری جدید... سردر نیاری!

سر خودکارش را تق تق پایین و بالا می کند. قیافه ی متفکرش را آن عینک شیشه مستطیلی با فریم قهوه ای تیره اش، حسابی باشخصیت کرده.

دست می برم و یکی از برگه ها را برمی دارم. فرم را با ملایمت از بین انگشتانم بیرون می کشد:

- تریتیشون و بهم نزن عزیزم...

فرم را به جای اولش برمی گرداند و دوباره مشغول می شود.

پوف کلافه ای می کشم و خودم را به تاج تخت می رسانم. یک چیزی توی وجودم وول می خورد. لبم را بین دندان می گیرم و پاهای کشیده و خوش ترکیبم را به سمت یقه ی لباسش دراز می کنم.

با تعجب نگاهم می کند. انگشت شست پایم را پایین می کشم و از بین دکمه ی اول و دکمه ی

دوم پیراهنش، آن را به پوست بدنش می رسانم.

نفس کلافه ای می کشد و پایم را از مچ می گیرد.

آن را روی تخت می گذارد و جدی نگاهم می کند:

-کرم نریز...بذار به کارام برسم...

زبانم را بیرون می کشم:

-دوست دارم...

این بار انگشت های پایم را روی گونه اش می کشم. خودکار از تق تق کردن می ایستد. آن را روی برگه ها می گذارد:

-نکن عزیز دلم...نکن گلاره جان...به خدا باید تا فردا تمومش کنم.

پا پس می کشم و شانه ای بالا می اندازم:

-باشه...هرطور راحتی!

مشغول بازی با ناخون لاک زده ام می شوم. کش موهایم را باز می کنم و دستی بین موهایم می کشم. طولانی و با شیفتگی نگاهم می کند. سیب گلویش بالا و پایین می شود. عینکش را از چشم برمی دارد و روی کاغذها می اندازد.

«لا اله الا الله» زیر لبی ای می گوید. از مچ پایم می چسبد و مرا به سمت خودش می کشد:

-آخرم کرم خودت ریختی ها! بیا اینجا ببینم!

آنطور که با شتاب روی تخت کشیده می شوم، جیغم بلند می شود. با خنده دست دور گردنش می اندازم و پاهایم را دور کمرش می پیچم:

-تو که...

قبل از اینکه حرفم کامل شود، ل.ب.ب.ب.ب. چشم هایم را مثل او می بندم و همراهیش می کنم. دست هایش می رود لای موهایم. آن ها را بین مشتش می کشد. بی آنکه چشم هایم را باز کنم، با دست دنبال دکمه های لباسش می گردم و آرام آرام بازشان می کنم.

صدای زنگ گوشی اش توی حاله می زند. ول کن نیست. وقتی صدای زنگ قطع شده و یک بار دیگر صدای مزخرفش طنین اندازد می شود، بازوهایم را می چسبد...

سرم را عقب نمی کشم:

-جواب نده...

ل.بش را عقب می کشد و نفس عمیقی می کشد:

-بذار جواب بدم. شاید کسی کار مهمی داره...

خودم را که مثل عنکبوتی دورش تنیده ام، کنار می کشم و او به سرعت موبایلش را از روی عسلی چنگ می زند.

جواب می دهد:

-الو...

دستم را جلو می برم تا اثر کم رنگی که از رژم روی ل.بش مانده را پاک کنم. چهره اش درهم می شود. مچ دستم را می چسبد و رهائش نمی کند:

-چی؟ تصادف؟ حالش خوبه؟ آخه چجوری؟ کجا؟

...-

-آدرسو...چند لحظه...

با حالت شوکه شده ای نگاهم می کند:

-یه کاغذ بهم بده!

بلند می شوم و به سرعت کاغذی برایش می آورم:

-چی شده یزدان؟

پلکی می زند یعنی که صبر کن صحبتتم تمام شود. لب می گزم و با استرس روی تخت می نشینم. بلاخره قطع می کند و درحالی که دکمه هایش را می بندد، زمزمه می کند:

-نینا تصادف کرده!

\*\*\*

از خواب می پریم و چشم هایم را به روی ساعت آویخته شده به دیوار رو به رویی باز می کنم. از دو بعد از ظهر می گذرد. چه کابوس وحشتناکی می دیدم. دستم را روی قلبم می فشارم. از کنار شقیقه هایم قطره ی لزج عرق تا لبم پایین می آید و بین شیار لبم فرو می رود. دستی بین موهایم می کشم و با نا امیدی منظره ی ساکن و بی سروصدای نشیمن را از نظر می گذرانم. خوابیدن روی کاناپه و با حالت نشسته کمرم را به ذوق انداخته. دستم را روی تیره ی کمرم می کشم و صاف می نشینم.

دیشب تا ساعت ده صبح طول و عرض نشیمن را هی رفتم و آمدم. فکرهای وحشتناک کردم. انقدر استرس داشتم که بلاخره کابوس دیدم. شب قبل هرکار کردم یزدان مرا با خودش نبرد و گفت، اگر تنها بروی خیالش راحت تر است. تمام شب تا طلوع آفتاب با موبایلش تماس گرفتم. اول که جواب نمی داد و بعد خاموش شد.

نگران نگاه دیگری به ساعت می اندازم. از دو گذشته! از دیشب تا به حال خبری از آنها ندارم. دل آشوبه می گیرم و حالت تهوع امانم را می برد. چیزی از انتهای ترین قسمت معده ام می جوشد و تا گلویم بالا می آید.

از روی صندلی بلند می شوم. دهانم تلخ و بدمزه شده. از شدت خشکی حتی نمی توانم با زبانم، ترک های لبم را مرطوب کنم.

در یخچال را باز می کنم و یک لیوان پر آب را یک نفس سر می کشم. آرام نمی شوم. لیوان دوم را پر می کنم. با حس حضور کسی داخل آشپزخانه از جایم می پریم و لیوان از بین انگشتانم سر می خورد. صدای شکسته شدن لیوان گوشم را پر می کند و روی اعصابم خط می کشد.

فائزه خانوم هم صدا با صدای بلند جیغ من، جیغ خفه ای می کشد و دستش را روی سینه اش می گذارد.

بی آنکه بخوایم صدایم را بلند می کنم:

- ترسیدم فائزه خانوم... این چه طرز تو اومدنه؟!

رنگ پریده و نگران لب به عذرخواهی می گشاید:

- ببخشید گلاره جان... فکر کردم هنوز خوابی عزیز...

ناراحت از لحن محترمانه اش و اینکه نمی توانم عصبانیتم را سر او خالی کنم، از روی لیوان شکسته می گذرم:

- اینارو جمع کن تو پای کسی نره...

- باشه عزیزم. میز نهار و بچینم؟

توی درگاهی می ایستم و آهی می کشم:

- نه... میل ندارم. صبر می کنم یزدان و نینا برگردن!

باشه ی زیر لبی ای می گوید و برای آوردن جاروی دسته دار می رود. تلفن را برمی دارم و به اتاق خواب پناه می برم. هنوز بدنم از نشسته خوابیدن درد می کند. روی مبل یاسی رنگ می نشینم و شماره ی یزدان را با امیدواری می گیرم.

"دستگاه مشترک مورد نظر..."

دندان هایم را با حرص روی هم می سابم و منتظر بقیه جمله ی تکراری اش نمی شوم. تلفن بی سیمی را محکم روی مبل می کوبم:

- لعنتی!

مرد من نرفته است... تا چند لحظه ی دیگر زنگ میزند و میگوید، محبوبم دیر کرده ام. پناه ببر به تاریکی، آرام بگیر، در کنجی دنج...

بر هم بگذار چشمان خسته ات را... بخواب محبوب من... بخواب... تا چند لحظه ی دیگر، برمیگردم!

\*\*\*

نگاه تیزش روی پرستار خیره مانده. این همه انتظار خارج از تحملش است. دکتر بعد از چکاب کردن مریض تازه به هوش آمده از اتاق خارج می شود. پرستار سرم را چک کرده و سرعت قطرات را کمی بیشتر می کند.

نگاه خیره و عقابی اش هنوز به پرستار است. پرستار جوان بلاخره راضی به ترک کردن اتاق می شود. خودش هم می داند، کارش تا چه حد ریسکی است ولی نمی تواند، دست روی دست بگذارد. نباید اصلا به هوش می آمد. باید تا آخر عمرش در کما می ماند.

باید می مرد... برگشتنش به نفع هیچ کس نبود.

از دیوار فاصله می گیرد و با گام های لرزان وارد اتاق می شود. همه چیز آرام و معمولی به نظر می رسد. حتی زمان ملاقات هم کسی برای دیدن او نیامده است. دلش برای تنهایی دختر نمی سوزد. مدت هاست از او نفرت پیدا کرده. از هر چیزی که زندگی شخصی اش را در خطر نابودی قرار دهد، نفرت دارد.

بالای سرش می ایستد. ماسک سپید را کمی پایین می کشد. مردمک چشم های بسته ی دختر جوان کمی تکان می خورند. آب دهانش را با ضرب قورت می دهد. قادر است؟ تا به حال کسی را نکشته... آیا قادر است، این دختر معصوم را که هیچ دفاعی ندارد، از نفس کشیدن محروم کند؟ انگشت های لرزانش را مشت می کند. راه دیگری نیست... اگر حالا او را نکشد، مطمئنا بخاطر از دست دادن چنین فرصتی خودش را لعنت خواهد کرد.

نگاهش روی بالشت زیر سر دختر ثابت می ماند. دستش پیش می رود. نه خفه کردن، اصلا راه حل خوبی نیست. ریسک دارد. کمی دور و برش را نگاه می کند. سطل زباله ی گوشه ی اتاق...! داخلش یه سرنگ است و به او چشمک می زند. به سمت سطل زباله می رود. یک نگاهش به در است. باید عجله کند. سرنگ را برمی دارد و لوله ی پلاستیکی را از سرش درمی آورد.

دوباره بالای سر دخترک می ایستد. پیستون انتهایی آن را به سمت بیرون می کشد و سرنگ را پر از هوا می کند. از شدت استرس دستش می لرزد.

چشم های دخترک به آرامی از هم باز می شوند. با گیجی نگاهش می کند. چشم های خاکی رنگش معصوم و زیبا هستند.

لبش را می گزد:

-سلام عزیزم...بلاخره بیدار شدی؟ نباید بیدار می شدی...نباید!

رگ آبی و ماریچی روی گردن ظریفش چشمش را می گیرد. دخترک هنوز با چشم های نیمه باز تماشایش می کند. دست های دست کش پوشش را روی چشم دختر می گذارد. تا وقتی اینطور تماشایش می کند، او نمی تواند کاری انجام دهد.

با درک این موضوع که امکان دارد، هر لحظه کسی سر برسد، سرنگ لبالب پر از هوا را داخل شاهرگش فرو می کند. دخترک ناله ی خفیفش، بلند می شود. مثل گربه ی کوچک و تازه متولد شده ای فقط ناله می کند. انقدر ضعیف است که نمی تواند، از خودش دفاع کند.

پیستون را فشار می دهد و تمام هوا وارد رگ های دخترک می شود. بی شک این مقدار از هوا ریه ها را از کار می اندازد و سپس به صورت حمله ی قلبی او را از پا در می آورد. بی شک این مقدار از هوا در کمتر از یک دقیقه او را که خودش به اندازه ی کافی ضعیف هست، خواهد کشت.

-فقط یه دقیقه ست...چشمات و ببند...زود تموم میشه!

سرنگ را داخل سطل می اندازد. ماسکش را دوباره روی دهان و بینی اش می زند و به سرعت و قبل از اینکه دخترک دچار شوک و درد شود و دکتران و پرستاران را به آنجا بکشاند، از آن اتاق و آن محیط می گریزد.

\*\*\*

با حس تکان های آرامی، پلک هایم را از هم باز می کنم. نگاهم به چانه ی سخت و محکم یزدان آویزان می شود و خودم را در بغلش می بینم.

برای اینکه مطمئن شوم، خواب نمی بینم، چند بار پلک می زنم. خودش است. دارد مرا به سمت تخت می برد.

لب باز می کنم و با صدای خواب آلودی می پرسم:

-اومدی یزدان؟

روی تخت می خواباندم و سرم را به آرامی روی بالش می گذارد:

-آره گلم اومدم...

خواب از سرم می پرد. با چشم های نیمه باز تماشایش می کنم:

-می دونی چقدر نگران شدم؟ تمام شب داشتم بهت زنگ می زدم.

چشم هایش...خسته اند! بی اراده و هرچند لحظه یک بار روی هم می روند:

-باور کن توی موقعیت خوبی نبودم... تازه چند دقیقه پیش فهمیدم شارژ گوشیم تموم شده. فکر کردم احتمالاً خوابیدی.

روی تخت می نشینم...کم کم عصبانیت رگ و پی بدنم را پر می کند. خواب؟! من دیشب تقریباً از نگرانی مُردم!

صدایم را بالا می برم:

-یعنی واقعا توی اون قبرستونی که بودی یه تلفنم نبود بهم زنگ بزنی؟ نگفتی شاید از نگرانی تا مرز سخته برم؟

کتش را روی تخت رها می کند و به سمتم برمی گردد.

چشمانش پر از صلح و آرامشند. با لحن ملایمی می گوید:

-صدات و بالا نبر گلاره...توی شرایطی نبودم که زنگ بزنی. توی راه ویلای نور تصادف کرده بودن...یه عده جوون مست و معتاد که واقعا نمی تونم درک کنم خواهرم بینشون چه غلطی می کرده. فاصله ی ماشینش تا دره فقط چند قدم بود...نمی دونی من چی کشیدم. خیلی شانس



آوردن که...

دستش را روی صورت خسته اش می کشد. انگار نمی خواهد حتی فکرش را هم بکند، اگر خواهرش شانس نمی آورد، چه می شد.

دستش را پایین می اندازد و به من نگاه می کند:

-اون وقت توقع داشتی توی اون موقعیت بهت زنگ بزنم؟

لب می گزم...چقدر وحشتناک. سرم را تکان می دهم:

-متاسفم...نمی دونستم انقدر خطرناک بوده...الان حال نینا چگونه؟ آسیب دیده؟

-بازوش کوفته شده...همش گریه می کرد. فکر کردم دستش شکسته انقدر که جیغ زد. تمام شب و توی بیمارستان بودیم. از سرش و دستش عکس گرفتن خداروشکر هیچیش نشده. فقط همون بازوش یکم کوفته شده. ماشینشم داغون شد. باید صبح یکی و بفرستم بکسلش کنه بیاره تهران بعد بدم فرزین برتش تعمیرگاه...

همراه با خمیازه ی عمیقی می پرسم:

-مستم بوده؟!

بلوزش را درمی آورد و جای آن یک تی شرت سپید-مشکی تنش می کند:

-فکر کن نبوده باشه...کلی پیاده شدم تا همراه دوستای لش و لوشش شب و توی بازداشگاه نگهش ندارن. اگر پسر بود می داشتم همونجا نگهش دارن و یکمم بزننش تا حالش جا بیاد. به خدا دیگه خسته شدم. بار دومه این اتفاق میفته. توی این دو-سه ماهی که از عروسی ما می گذره خوب شده بود. آروم می رفت دانشگاه آروم میومد. داشتم کم کم امیدوارم میشدم ولی...

آهی می کشد و ادامه نمی دهد. دستش را روی پیشانی اش فشار می دهد.

از روی تخت پایین می آیم:

-بازم سرت درد می کنه؟ بذار برم برات قرص بیارم...یه چرتم بزن...نمیخواه بری شرکت!

بی حرف فقط تایید می کند و روی تخت می نشیند. به اتاق نینا سر می زدم. با همان لباس بیرون و سر و صورتی که آرایشش پخش شده، روی تخت خوابیده و به آرامی نفس می کشد. چقدر خوب که سالم است!

دوتا پروفن با یک لیوان آب پر تغال برای یزدان می برم. تشکر می کند و قرص ها را همراه با آب پر تغال می بلعد. لیوان خالی را روی عسلی می گذارد و دراز می کشد:  
- تا ساعت شیش بیدارم کن.

دستی بین موهای پر و خوش حالتش می کشم و به چشم های خمارش لبخند می پاشم:  
- باشه عزیزم... چیز دیگه لازم نداری؟

دستش را روی بالشت کناری می کشد و اشاره ای به بازویش می کند:  
- چرا... بیا اینجا پیشم بخواب...

می خندم و با یک حرکت سریع خودم را توی بغلش جای می دهم. سرم را توی ماهیچه های سفت بازویش فرو می کنم و گونه اش را می بوسم.  
سروش را به سمتم برمی گرداند. چشم هایش مست خوابند. روی پیشانی ام بوسه ی عمیقی می کارد:

- خیلی نگران شدی؟ می دونم باید بهت خبر می دادم، فقط توی شرایطی نبودم که...  
انگشت اشاره ام را روی لبش می گذارم:

- ببخشید سرت داد زدم. خوشحالم که بخیر گذشت... فقط همین مهمه!  
روی انگشتم را چندبار می بوسد:

- دوستت دارم گلاره!

نگاه می دزدم. سرم را تا روی سینه اش بالا می کشم. هنوز دودلم...هنوز گوشه ای از ذهنم...قلبم و فکرم مربوط به آن پنج سال می شود. ولی خب همین آرامشی که از وجود مردم می گیرم به جای تمام عشق های نداشته ی دنیا می ارزد.

-منم دوستت دارم.

نگاهش که می کنم، با لبخند نامحسوسی نشسته گوشه ی لبش، خوابش برده!

\*\*\*

نینا لباس هایش را عوض کرده و مرتب پشت میز می نشیند. موهای سیاه و زیبایش را شانه زده و از بالا بسته.

با خودم فکر می کنم، این دختر خجالت کشیدن هم بلد است؟

یزدان با نگاه تیز و ترسناکی به نینا خیره شده و دستش روی میز مشت می شود. درد هجوم یک اتفاق، خودش را می پیچاند به پهلوهایم. از واکنش یزدان می ترسم.

با وجود تمام خشمی که در چشمان سیاهش ناله کرده، با لحن محکم و ملایمی می گوید:

-شمال چیکار می کردی؟ فکر کردم گفتمی یه دورهمی دوستانست! توی همین تهران!

نینا هنوز قاشقش را برنداشته، آن را دوباره سر جایش می گذارد. نگاهم روی مخلفات رنگ و وارنگ چیده شده خشک می شود و حالت تهوع می گیرم. با این همه استرس، یک لقمه هم نمی توانم بخورم. انقدر دعوا و درگیری و تشنج را از سر گذارنده ام که دیگر تحمل چنین جوهرایی برایم سخت است!

نینا شانه ای بالا می اندازد:

-برنامه هامون یکم تغییر کرد! چیز مهمی که نبود...

صدای یزدان همچنان آرام است:

-مست هم بودی!

نینا کمی صدایش را بالا می برد:

-منو سین جیم نکن...گک(کوکائین) که زده بودم...دو تا لیوان م.ش.ر.و.ب خوردم فقط...

نینا که از روی صندلی بلند می شود، یزدان داد می زند:

-بشین سرجات...

نینا نیم نگاهی به من می اندازد و دوباره روی صندلی می نشیند:

-ازم توقع داری چی بهت بگم یزدان؟ یه اتفاق بود. من هیچ کار بدی نکردم!

-حسابی نا امیدم کردی!

نینا پوزخندی می زند و دست هایش را زیر سینه اش جمع می کند:

-خب که چی؟ لابد می خوامی منو بدی به یه خانواده ی دیگه بزرگم کن!

یزدان بشقابش را پر می کند:

-نه. در واقع می دونم اینطوری خیلی هم خوش به حالت میشه...کارت اعتباریات...ماشینت و

آزادیت و ازت می گیرم...ولی نه موقتی و واسه یه مدت کوتاه...تا وقتی توی مسیر درست قرار

نگیری...وضع همینه!

نینا ناباورانه سرش را تکان می دهد:

-نمی تونی این کارو بکنی! حق نداری!

-حق دارم...و این کارو می کنم. تا وقتی خودت و اصلاح نکنی همینه که هست.

نینا جیغ می زند:

-پس چطوری برم دانشگاه؟ یزدان این کارو نکن...

یزدان با بیخیالی شانه بالا می اندازد:

-این همه دختر بدون ماشین چطوری میرن...تو هم یکی مثل اونا!

نینا دندان هایش را روی هم فشار می دهد:

-من هجده سالم شده...نمی تونی مالی که برای خودمه رو ازم بگیری!

-چرا اتفاقا می تونم...برو به هرجایی که دوست داری شکایت کن...از نظر من اگه یه تکونی به خودت بدی و بهم ثابت کنی مسیر درست و انتخاب کردی، خیلی سریع تر امکانات گذشتت و پس می گیری!

نینا یک بار دیگر از روی صندلی بلند می شود. یزدان این بار طوری عربده می کشد که چهار ستون بدنم می لرزد:

-گفتم بشین سرجات...شامت و خوردی هرجا دوست داشتی می تونی بری!

نینا از ترسش دوباره می نشیند. بشقاب پر از سوپ، جلویم است و بخارش به دماغم می خورد. اصلا میل ندارم ولی جرات اینکه از پشت میز بلند شوم را در خودم نمی بینم.

شام در سکوت صرف می شود. نینا فقط کمی سوپ می خورد و از پشت میز بلند می شود. البته همیشه همینطور غذا می خورد. حاضر است بمیرد ولی لب به برنج و غذاهای چاق کننده نزند.

بدون هیچ حرفی ولی با حرکات پرشتاب و عصبی به سمت پله ها می رود.

رویم را به طرف یزدان می کنم...هنوز لب باز نکرده ام که مانع می شود:

-بسپرش به خودم...می دونم دارم چیکار می کنم! تو غذات و بخور...

پوفی می کشم و بلند می شوم:

-راستش اشتهام کور شد!

او هم بشقاب غذایش را عقب می زند:

-منم همینطور!

آن شب یزدان حرفی به من زد که هرچه آرامش در این مدت جمع کرده بودم را از ریشه سوزاند. تازه لباس خوابم را پوشیده و عطر خوش بو و ت.ح.ریک کننده ام را روی سر و سینه ام تقریباً خالی کرده بودم.

روی صندلی میز آرایش نشسته و لوسیون به دست و پایم می زنم که یزدان خیلی غیر منتظره می گوید:

-دیگه قرصات و نخور گلاره!

دستم روی کشاله ی رانم از حرکت می ایستد. آب دهانم را به سختی قورت می دهم و به سمتش برمی گردم:

-چی گفتی؟

روی تخت دراز کشیده و به تاج آن تکیه زده:

-گفتم دیگه قرصات و نخور...من دلم می خواد بچه دار شیم...

هوای دلم بارانی می شود. بغضم می گیرد. بچه؟ من خاطره ی وحشتناکی از حاملگی دارم...دیگر دلم بچه نمی خواهد. از این ها گذشته...زندگی من و یزدان هنوز روی هواست.

یزدان من مبتلا به رفتنم... همیشه بوده ام!

از آدم ها، مرا خاطره ای خوب، بس است.

او خبر ندارد ولی من که می دانم چنین شرایطی چقدر خطرناک است. شاید روزی فکر می کردم وجود یک بچه بتواند، جاپایم را محکم تر کند ولی من بزرگ تر از آن روزها شده ام. می دانم مهیار در مورد آینده نداشتن بچه مان حق داشت.

بچه ای که بخواهد مادری مثل من داشته باشد، همان به دنیا نیاید خیلی بهتر است. اگر یزدان روزی رازم را بفهمد و این آرامش رویایی از زندگی مشترکمان پر بکشد، کودک من بین دعوای پدر و مادرش و شاید اصلاً زیر دست نامادری بزرگ خواهد شد. صد در صد در شرایط مناسبی رشد نخواهد کرد.

آن وقت می شود یکی مثل مادرش... یکی مثل نینا یا نسیم. یا شاید هم پسر شد و به سرنوشت عرفان دچار شد.

نه هرطور که نگاه می کنم می بینم، من بچه نمی خواهم... پوفی می کشم و چشم از نگاه منتظرش می گیرم:

-من هنوز آمادگیشو ندارم!

روی تخت می نشیند:

-نیازی هم به آمادگی نداره... آپولو که هوا نمی کنی! من سی و سه ساله گلاره... تو هم همچین کم سن و سال نیستی. نمی خوام بچم من و جای پدربزرگش بدونه...

در لوسیون را می بندم و آن را روی میز می گذارم:

-تازه سه ماهه عروسی کردیم... تو هنوز من و ماه عسل نبردی. به خدا خیلی زوده!

-خب تو هم که همین فردا حامله نمیشی... اصلا برو پیش یه دکتر زنان مشاوره بگیر... اینطوری عاقلانه تره. الان یکم شرایط شرکت نوسان داره... تو همین هفته ها یه سفر خوب می برمت!

سعی می کنم، حواسش را از موضوع حاملگی پرت کنم. به سمتش می روم و می پرسم:

-منو کجا می بری؟

مرا روی پاهایش می نشاند و موهایم را از روی شانه ام کنار می زند:

-هرجا که بخوای... پاریس... لندن... رم... چین... اصلا دستت و بذار روی نقشه هرجا درآومد می ریم همونجا...

خوشحال از اینکه موفق شده ام، حواسش را پرت کنم، می خندم:

-می ترسم دستم و بذارم همینجایی که هستم!

لبخندش پاک می شود و ابرو در هم می کشد:

-از جایی که هستی ناراضی ای؟!!

دستم را دور گردنش می اندازم و سریع توجیه می کنم:

-معلومه که نه عزیزم...ولی من هیچ وقت پام و از ایران نذاشتم بیرون!

روی شانه ام را ب.و سه می زند:

-هر جور تو بخوای...این همه وقت داریم...خودم می برم همه جارو نشونت میدم. انقدر جاهای

دیدنی زیاده که حتی نمی تونی فکرش و هم بکنی!

-تو همه جا رفتی؟ دور دنیا رو گشتی؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

-کل دنیارو که نه...جاهایی که قابل رفتن باشه رو رفتم و دیدم!

انگشت اشاره ام را جلویش تکان می دهم:

-باید منو هم ببری...

بعد با خودم فکر می کنم...من و یزدان چقدر وقت داریم؟ ای کاش همیشه وقت برای همینطور

خوشبخت ماندن بود!

انگشت هایش را روی چشمش می گذارد:

-به روی چشم!

سپس محکم و سریع گاز محکمی از گردنم می گیرد:

-فکر نکنی احمقم ها...فهمیدم قضیه ی نینی رو پیچوندی!

تمام ماهیچه های بدنم منقبض می شوند و جیغ می کشم. به صدای بلند خنده اش من هم خنده

ام می گیرد و ریز و بی صدا می خندم.

---

---



\*\*\*

مهیار دستی به پیشانی اش می کشد و به نقطه ای خیره می ماند. سمیرا تند تند و بی وقفه از کارهای شرکت که به بن بست خورده حرف می زند.

این روزها بهانه بیشتر می گیرم...قرص زیاد می خورم ( مسکن...چه تسکینی؟؟)

قهوه هایم را تلخ تر می خورم، بد و بیراه می گویم، به همه...به زمین و زمان...به تو...به جای خالی تو...به مادرم (که با تردید...می ایستد و می گذارد، چهار چوب در قابش کند).

-مهیار حواست با منه؟

سمیرا دستش را جلوی چشم مهیار تکان می دهد:

-کجایی آقاهه!؟

مهیار پوزخندی می زند! آقاهه؟! سمیرا چند سالتش است؟ نزدیک سی سال! واقعا که شرم آور است. گلاره هم انقدر لوس بود؟ شاید هم بود...حتی اگر هم بود، برای مهیار ملوسی اش شیرین و دوست داشتنی به نظر می آید.

به عکس هایی که خودم با دست های خودم گرفتم و حالا نگاهشان می کنم، به عکس هایی که دیگری از تو خواهد گرفت و من هرگز نخواهم توانست نگاهشان کنم.

این روزها در حسرت نامه هایی که باید بنویسم (و نمی نویسم). در حسرت نامه هایی که باید بنویسی (و نمی نویسی). در حسرت شعرهایی که هر واژه اش می شد، برای تو باشد و دیگر... (هست...هست...هنوز هم هست).

مهیار لبخند تلخی به روی لب های خوش فرمش می کشد:

-همینجا...

سمیرا کمی شکر در فنجان قهوه اش می ریزد و بعد از هم زدن آن جرعه ای می نوشد:

-اگه راست میگی چی گفتم؟

مهیار پوف کلافه ای می کشد و جوابش را نمی دهد. چرا سمیرا نمی فهمید، این روزها حوصله ی هیچ کس...چه بسا خود بودن را هم ندارد!؟

این روزها بهت زده ام، چطور می شود همه کس یک نفر باشی، و از لحظه ای تا لحظه ی دیگر، دیگر هیچ چیزی برایش نباشی؟؟

چطور می شود یک نفر همه کس زندگیت باشد، حتی اگر خودش دیگر نباشد؟

این روزها در جواب ساده ترین سوال ها مانده ام...بیخود نیست بهانه می گیرم...قرص می خورم...سیگار!! زیاد می کشم. بد و بیراه...و بهت و حسرت و هزار درد بی درمان دیگر.....

فکر کن در جواب ساده ترین سوال ها بمانی...

مهیار دستی روی صورت ته ریش دارش می کشد. چیزی تا دیوانگی اش نمانده. این روزها با خودش حرف می زند. باید دست از این کارها بردارد. اگر همین حالا شکست را بپذیرد، هیچ وقت نمی تواند گلاره را پس بگیرد.

پاکت زرشکی - سپید مارلبرو نشان را از داخل جیب کت اسپرتش بیرون می کشد. سمیرا هنوز حرف می زند. مهیار محافظه کارانه تر وانمود به گوش دادن می کند. سیگاری از بین ردیف چیده شده، بیرون می کشد و پاکت را روی میز چوبی کافی شاپ می اندازد. همان طور که چشمش به سمیرا است و هر از گاهی سری تکان می دهد، بنابر عادت دستش می رود تا با فندک زیپوی آهنی اش، سیگار کنج لبش را آتش بزند.

نوک سیگار شعله ور و سرخ رنگ می شود. پک اول را عمیق می زند. خاکسترش را داخل نعلبکی زیر فنجانش، می تکاند.

-یزدان هم با این نظر موافق بود اتفاقا...

توجهش جلب می شود. یزدان؟ با چه چیزی موافق بوده...پک دیگری می زند و برای بیرون فرستادن دودش کمی سرش را به سمت چپ متمایل می کند تا باد دود را توی چشمش نبرد. پشیمان می شود که چرا به حرف های سمیرا گوش نمی داد. سمیرا ادامه می دهد:

-قرار شد توی خونه ی اونا باشه...می دونی بابای من هنوز از یزدان شکیه. یه روزی مثل پسرش قبولش داشت. مطمئنم قبول نمی کنه مهمونی توی خونه ی ما باشه...آپارتمان منم که کوچیکه...حالا گفته باید با گلاره در میون بذاره...

سمیرا ایشی می کند و سیگار را از بین دستان مهیار بیرون می کشد:

-یزدان قبلا انقدر زن ذلیل نبود...آدم لجش می گیره!

لابد اگر هر مرد دیگری بود به از این حرف های سمیرا خورده می گرفت که مگر هنوز چشمت دنبال شوهر سابق است؟! ولی مهیار زیاد اهمیت نداد. پس مهمانی در راه است.

سمیرا سیگار را بین لب های سرخش جای می دهد و پک می زند. مهیار فنجان به نصف رسیده ی قهوه ی تلخ و سردش را سر می کشد. تلخی اش، تندی سیگار را بیشتر به رخ زبانش می کشد.

-مهمونی کی هست؟

سمیرا در حالی که دود را از بین لبانش بیرون می فرستد، سیگار را به مهیار برمی گرداند و جواب می دهد:

-دقیق معلوم نیست...احتمالا توی هفته ی دیگه...امیدوارم بتونیم چند تا سرمایه گذار جدید پیدا کنیم...چند تا از اون گنده هاش!

لبخندی روی لب مهیار می نشیند. پس به همین زودی ها گلاره را می بیند. باید بیشتر پیش روی کند. باید کمی پایش را از گلیمش آن ور تر بگذارد. باید کمی...خطر کند. اینطوری که همه چیز در آرامش است، روح او آرام نخواهد گرفت.

یک نگاه به آدرس نوشته شده روی کاغذ می اندازم و یک نگاه به کوچه ی باریک و خلوت. کوچه بن بست است و دوطرف را آپارتمان های یک شکل و خوش نما احاطه کرده اند.

چند قدمی جلوتر می روم و پلاک را نگاه می کنم. نوشته پلاک دوازده...کوچه هم که همین است. اصلا کسی نیست به یزدان بگوید من از سورپرایز متنفرم، آن وقت تو می خواهی غافلگیرم کنی؟ این آدرس را صبح موقع رفتن روی عسلی گذاشت و گفت ساعت سه به آنجا بروم. انقدر غرق خواب بودم که اصلا کنجکاوای هم نکردم.

هیجان زده و مضطرب وسط کوچه می ایستم و پلاک خانه ها را از نظر می گذارم. فایده ندارد... انگار همچین پلاکی در این کوچه نیست. به عقب بر می گردم. کسی از سر کوچه با گام های کوتاهی به سمت داخل کوچه می آید. سرش را پایین انداخته و قاب کلاه سیاهش کل صورتش را پوشانده.

لبخندی می زنم و کیف را روی شانه ام محکم تر می چسبم. چند قدم بلند به سمت او که هنوز خیلی با من فاصله دارد، برمی دارم و با صدای بلندی می پرسم:

-بخشید جناب...

سرش را فقط کمی بالا می آورد و لب هایش از سایه ی قاب کلاهش بیرون می زند. یک جور مرموزی به سمتم می آید که می ترسم و در جایم می ایستم. خیره و بدون پلک زدن نگاهش می کنم. یک دستش را توی جیب شلوار جین مشکی اش فرو برده.

قلبم به وضعیت حاکم واکنش نشان می دهد و تند می کوبد. دستم را روی سینه ام می گذارم و بی آنکه برگردم، همان طور رو به او، مسیر رفته را عقب گرد می کنم. سرعت قدم هایش زیاد می شوند. لاغر و بلند است. موهای روشنش بلندند و کمی از زیر کلاه بیرون زده.

دستی که توی جیبش است را بیرون می کشد و چاقوی ضامن داری، بیرون می آورد. ضامنش را می زند و سر تیز و بران چاقو نمایان می شود. هنوز فاصله اش با من زیاد است. دستم را روی دهانم می گذارم و جیغ خفه ای می کشم. نگاهم کوچه و خیابان را چرخ می خورد و از سکوت و سکونش وحشت تمام اندامم را به لرزه می اندازد.

کار یزدان است؟ سورپریزش این بود؟ نکند دروغ هایم را فهمیده؟ نکند می خواهد بی سروصدا سرم را روی سینه ام بگذارد؟ آره کار خودش است. منظورش از سورپریز همین بود! حتما فهمیده... حتما مهیار به او گفته و او هم می خواهد از من انتقام بگیرد. چقدر من احمقم! نباید می آمدم!

کوچه ی بن بست به من دهن کجی می کند. روی پاشنه ی پا می چرخم تا به سمت انتهای کوچه بدوم و زنگ یکی از خانه ها را بزنم. به خاطر دستپاچگی و بلندی پاشنه ی کفشم پایم پیچ می خورد. از درد ناله می کنم و مچ پایم را از فشار می دهم. دارد نزدیک می شود. لباس هایش سیاه

است و ریش های بورش زیادی بلندند. پوزخند روی لبش به من دهن کجی می کند. قلبم توی دهانم می زند. به زحمت از حالت خمیده خارج شده و از او که هر لحظه نزدیک تر می شود، رومی گیرم. هنوز چند قدم لنگان، بیشتر نرفته ام که محکم به کسی می خورم و با همان چشم های بسته جیغ بلندی می کشم.

روی زمین پرت می شوم. کمرم محکم با آسفالت کوچه اصابت می کند و درد توی بدنم می پیچد. همانطور که چشم هایم بسته اند، دستم را برای دفاع جلویم می گیرم و زیر گریه می زنم:

-چی از جونم می خواهید؟

-گلاره؟

صدای ظریف و زنانه ای که توی گوشم می پیچد خیلی آشناست. پلک های خیسم را آرام از هم باز می کنم و نگاهم توی یک جفت تیله ی سبز رنگ که برق آفتاب حسابی روشنشان کرده، قفل می شود:

-شراره؟ تویی؟!

دستش را به سمتم دراز می کند:

-شک داری؟ چت شد تو یهو؟ چرا گریه می کنی؟

آب دهانم را قورت می دهم. خشک خشک شده. روی ترک های لبم زبان می کشم و سرم را به سمت سر کوچم برمی گردانم. خبری نیست...خلوت و سوت و کورا!

دست دراز شده اش را می چسبم و با کمکش از روی زمین بلند می شوم. پشت مانتویم را دست می کشم تا خاکش را پاک کنم و دوباره برمی گردم سر کوچم را از نظر می گذارم.

هیچ خبری نیست...انگار واقعا رفته! کی رفت؟

-با توئم گلاره؟ چرا گریه می کردی؟

بی توجه به اینکه آرایشم خراب می شود، اشک هایم را پاک می کنم و فین فین کنان می پرسم:

-این پسری که توی کوچم بود و تو هم دیدی؟!

او هم مثل من نگاهش را به سر کوچه می دوزد و متعجب جواب می دهد:

-نه... توجه نکردم! کسی افتاده بود دنبالت؟ برای همین ترسیدی؟

نگاه از جایی که تا چند لحظه پیش ایستاده بود، نمی گیرم. می ترسم، باز سر و کله اش پیدا شود.

-جواب منو بده گلاره! چی شده؟ داری می لرزی! رنگ به روت نمونده!

گیج و منگ در چشم های نگرانش خیره می مانم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

چشم هایش درشت می شوند. با تته پته و دستپاچگی دستش را در هوا تکان می دهد:

-قرار بود سورپریز باشه...

کاغذ توی دستم را مچاله و با حرص روی زمین پرتش می کنم:

-مردشور هرچی سورپریزرو ببرن...می دونی چقدر ترسیدم؟

دستش را روی بازویم قرار می دهد:

-ترس نداره که عزیزم...وسط خیابون مثلا می خواست چیکار کنه؟ بیا بریم تو...عاشقش میشی!

هنوز انقدر توی شوکم که ناخودآگاه دنبالش به داخل آپارتمان کشیده می شوم. نگاهم لحظه ی آخر روی پلاک می افتد. عدد یک پاک شده و پلاک دو به نظر می رسد. برای همین هم ندیدمش!

به این می گویند نهایت بدشانسی!

آسانسور طبقه ی آخر آپارتمان هشت طبقه می ایستد. توی یک راهرو سه در قرار گرفته که به نظر هر کدام، یک واحد مجاز می آیند. شراره روی به روی در سمت راستی می ایستد و دستش را روی زنگ می گذارد. از توی واحد صدای زنانه می آید. کمی طول می کشد تا در باز شده و زن حدودا چهل ساله، فوق العاده شیک پوش و جذابی توی قاب در نمایان می شود. موهای صافش به رنگ بلوطی است و چشم های سیاهش را خط چشم غلیظی کشیده. تاپ سپید پشت گردنی با شلوار جین روشن پوشیده. روی بازویش هم یک خالکوبی پروانه ای زده!

جلو می آید، با شراره روبوسی می کند و مرا محکم توی بغلش می کشد:

-خودشه شراره جون؟ نازی! ماشالله چقدر خوشگله! به خاطر همینه آقای مهندس واسه خاطر خانومش انقدر ولخرجی می کنه!

یزدان را می گفت مهندس؟ حتما او را می گفت. یزدان علاوه بر فوق لیسانس مدیریت، لیسانس عمران هم دارد.

اصلا اجازه ی حرف زدن به کسی نمی دهد. مرا که هنوز گیج می زدم، رها می کند و خودش را کنار می کشد:

-بیاید تو... کلی منتظرمون گذاشتید...بفرما تو خوشگل خانوم!

نگاه مشکوکی به داخل می اندازم. پارچه ی طرحدار و چرمی جلوی در آویزان شده و نمی شود داخل را دید. بعد از شراره و درحالی که هنوز دودلم وارد خانه می شوم. زنی که هنوز خودش را معرفی نکرده در را پشتمان می بندد و با گفتن «با اجازه» جلو می افتد!

با کنجکاوی پشت شراره و زن راه میفتم و پرده را سریع کنار می زدم. از چیزی که می بینم، انقدر تعجب می کنم که توی جایم خشکم می زند.

نگاهی به زنان جوان و لاغری که لباس های فوق العاده شیکی پوشیده و هرکدام گوشه ای ایستاده اند، می اندازم و سپس نگاهم روی ریل های پر از لباس های پر زرق و برق، سر می خورد. برمی گردم و به شراره که با خنده ای روی لبش، دست به کمر زده و نگاهم می کند، خیره می مانم:

-اینجا چه خبره؟

فضای پر زرق و برق و شیک خانه را از نظر می گذارند و دست هایش را به هم می کوبد:

-این محشر نیست؟

جلو می روم و لباس قرمزی که روی مبل افتاده را برمی دارم. پارچه ی نرم و فوق العاده لطیفی دارد:

-تا حالا این همه لباس و یه جا ندیده بودم...این همه لباس برای چیه؟

-برای توئه...البته همش که نه. هرکدوم که بخوای!

با یک نگاه دیگر سالن را از نظر می گذارم. این همه تجمل، فوق العاده است:

-واقعا نمی دونم چی بگم شراره! حسابی غافلگیر شدم. ازت ممنونم!

مانتو و شالش را در می آورد و آنها را به دست زنی که به نظر مستخدم می رسد ولی ظاهر مرتبی دارد، می سپارد. دستش توی موهای شرابی اش می کشد و مرتبشان می کند:

-از من تشکر نکن...از شوهرت تشکر کن...فقط چون خودش نمی تونست حضور داشته باشه از من خواست راهنمایی کنم. همش کار خودش! من کار زیادی نکردم..در ضمن یزدان اصرار کرده بابت به زحمت انداختنم منم می تونم واسه جشن لباس بردارم! این عالیه.

من هم به تبعیت از او مانتو و شالم را در می آورم و به دست همان زن می دهم.

با تعجب و دودلی می پرسم:

-واقعا یزدان واسه ی خریدن یه لباس واسه یه جشن که خیلی هم مهم نیست، این کارو کرده؟

قبل از اینکه شراره جواب بدهد، همان زنی که در را به رویمان باز کرد، به ما نزدیک می شود و لباسی را جلویم می گیرد:

-عزیزم این لباس و هم ببین...فکر کنم خیلی بهت بیاد.

لباس را از او می گیرم و به خودم می چسبانم. سپید و تک آستینه است و روی حاشیه ی یقه و کمرش نگین های نقره ای کار شده. تضاد زیبایی با پوست گندمی ام ایجاد کرده که مرا به وجد می آورد. دامن بلندش روی زمین کشیده می شود و پارچه ی ساتن ساده دارد. پشتش یک لوزی بزرگ دارد که داخلش تور کار شده.

به هردویشان نگاه می کنم:

-خدای من...همه ی این لباسا خیلی خوشگلن!



زن چشمکی به شراره می زند و با لبخند تماشا می کند:

-خب خودت و به یه لباس محدود نکن! لباسایی که توی تن مانکناست رو هم خوب ببین! اونارو خودم گلچین کردم.

زن جوانی رو به روی من و شراره می ایستد و سینی توی دستش را جلویمان می گیرد. معلوم است نوشیدن هایش الکل دارند. چون مدت هاست به خاطر ترک شیشه، لب به الکل نمی زدم، دستش را رد می کنم. شراره هم رد می کند. می دانم عادت به نوشیدن الکل ندارد.

اما زنی که خودش را ماهرخ معرفی می کند، یکی از گیلانها را برمی دارد و از سر آن کمی می نوشد. هنوز قضیه ی مردی که پایین دیدم فراموشم نشده. ذوق زده هستم ولی هنوز هم به یزدان مشکوکم. چرا باید دقیقا جایی که تنها او می دانست قرار است بیایم، چنین اتفاقی بیفتد؟! دلم می خواهد فکر کنم، فقط یک کیف قاپ بود یا قصد سوء استفاده داشت ولی حالت تهاجمی و گام های محکمش، هدف دار به نظر می رسیدند! نمی توانم به چیزی جز اینکه قصد جانم را کرده بود، فکر کنم!

یکی از لباس های روی رگال را در می آورم و نگاهش می کنم. با لحنی که سعی می کنم خیلی هم مشکوک نباشد، از شراره می پرسم:

-فکر می کنی یزدان برای چی همچین کاری کرده؟ نیتش چیه؟!

دست به کمر می زند و با تعجب نگاهم می کند:

-شوهرت یه شوی بزرگ از بهترین لباسای مارک واست ترتیب داده تا به راحتی بهترین لباس اندازه ی تنت برات بخره...اون وقت تو دنبال نیتشی؟! حالت خوبه؟

لباس دیگری جلویم می گیرم و شانهِ ای بالا می اندازم:

-نمی دونم...آخه واقعا نیازی به این کارا نبود...احساس می کنم زیاده رویه!

-تو خلی به خدا...من آرزومه شوهرم همچین کار رمانتیک و پرخرجی برام بکنه...

چند لحظه مکث می کند و دستش را روی شانهِ ام می گذارد و فشار خفیفی وارد می کند:

-به عنوان زنی که نصف بیشتر وقتش و داره با شوهرش دعوا می کنه بهت اینو می گم...

پلکی می زند و زمزمه می کند:

-یزدان مرد خیلی خوبیه! اگه زندگین و دوست داری این شکای الکی رو بذار کنار...

لب می گزم و لباس را به دستش می دهم...شاید حق با اوست!

سه دست لباس برمی دارم. انقدر قشنگند که دلم همه را می خواهد ولی دوست ندارم زیاد هم عقده ای بازی در بیاورم. شراره هم یک لباس سبز و کوتاه که خیلی به قد بلند و هیکل درشتش می آید، انتخاب می کند. شراره هرکار می کند، ماهرخ خانوم پولش را نمی گیرد و می گوید یزدان گفته، پول لباس ها را از کارت او بردارند.

هردو با هم از آپارتمان خارج شده و به سمت خیابان می رویم. شراره مثل همیشه پرچانگی می کند و از مادر شوهر و خواهر شوهرش غیبت می کند.

کم و بیش گوشم با اوست. قضیه ی مرد سیاه پوشی که دیدم یادم می رود و به حرف های شراره می خندم. موبایلم زنگ می خورد. به هوای اینکه یزدان پشت خط است، بی آنکه به صفحه نگاه کنم، جواب می دهم:

-سلام عزیزم...

-سلام خانومی...

زبانم قفل می شود. صدا ناآشناست...یک جور عجیبی که باعث می شود از حرکت بایستم. تن صدایش کلفت و مرموز به نظر می رسد.

آب دهانم را به زور قورت می دهم:

-شما؟!!

-یه آشنا! چطوره اول دکمه ی بالای مانتوت و ببندی...دارم گردن ظریف و خوشگلت و نگاه می کنم. می خوای دیوونم کنی؟!!

خشکم می زند. شراره به بازویم می زند و صدایم می کند. سریع به یقه ی مانتویم نگاه می کنم. دوتا از دکمه های بالایی، باز مانده و شالم هم کنار رفته. قسمت زیادی از پوست گردنم، مشخص است. نگاهم را دورتادور خیابان می گردانم و به هر موبایل به دستی مشکوک می شوم. دارد مرا می بیند. این لعنتی از کجا پیدایش شد؟

ضربان قلبم تند می شود و توی گوشی جیغ می کشم:

-تو کی هستی؟!

قهقهه می زند و سپس بوق اشغال گوشم را پر می کند. از ترس رو به سخته ام. شراره مجبورم می کند، روی صندلی ماشین بنشینم و خودش رانندگی می کند:

-چت شد گلاره؟ کی بود؟

لب می گزم و سعی می کنم، آرامشم را حفظ کنم:

-مزاحم بود!

لب هایش را کج و کوله می کند و توی بازویم می کوبد:

-ترسوندیم دیوونه!

\*\*\*

"رابطه ی بدون وحشی بازی که رابطه نیست! هی باید موها تو بکشم...گازت بگیرم. با متکا بزnm لهت کنم...بدوئم دنبالت، انقدر که از ذوق جیغ بزنی! تو اینطوری فکر نمی کنی گلی؟!"

صدای قهقهه هایش گوشم را تقریبا کر می کند!

-گلاره؟ حواست کجاست؟!

برمی گردم و نگاهش می کنم. مهیار نیست. پس کجا رفت؟ الان داشت حرف می زد!

-باتوئم گلاره!

حوله ی سپید را بیشتر به سینه ام فشار می دهم. قطره های آب تیک تیک روی شانه های  
عریانم می چکند. با گیجی خیره می مانم در سیاهی مردک هایش! مرد من یزدان است... پس چرا  
آنطور که من می خواهم نیست؟ چرا انقدر عاقل و متین است؟ چرا مثل مهیار دیوانه نیست؟ چرا  
خُل بازی در نمی آورد؟

چرا من دارم به مهیار فکر می کنم؟ نه... نه... به مهیار فکر نمی کنم. او داشت حرف میزد. من سعی  
می کردم، گوش ندهم. او همیشه حرف می زند. مثل یزدان کم حرف نیست. گاهی انقدر حرف می  
زند که خوابم می گیرد.

هی لعنتی!

صدایت را از گوش من پس بگیر... من به گریه هایم نان قرض می دهم که التماس تو را نکنند!

تا تو از پیش آبرویم نروی!!

-گلاره داری نگرانم میکنی!

تقصیر یزدان است. چرا نمی فهمد که من نیازی ندارم یک شوی لباس، با آن همه زحمت و خرج  
برایم به راه بیندازد؟ اگر کمی آنطور باشد که من دوست دارم، آن وقت دیوانه اش می شوم. مثل  
مهیار که دیوانه بودم، برای دیوانگی هایش. باید مثل مهیار باشد. چرا نمی فهمد که من دلم برای  
مهیار تنگ شده؟!

لبیم را محکم می گزم. این فکر مزخرف از کجایش پیدا شد؟ دهانم مزه ی خون می گیرد. شانه  
هایم تکان می خورند. این فکرهای مزخرف را باید ریخت توی زباله ها... مهیار ارزش دوست  
داشتن ندارد. حتما چون امشب قرار است او را ببینم به سرم زده! آره همین است. من از او بدم  
می آید... از ذاتِ پست و همه ی هیكلش متنفرم!

-گلاره؟ گلاره؟

خدایا این مزاحم دیگر یکهو از کجا پیدایش شد؟ می خواهد مرا بکشد؟ نکند از طرق مهیار باشد؟  
شاید هم عرفان است! عرفان زندان است... تا آخر عمرش... حبس ابد به او خورد. خودم شاهد  
بودم. با مهیار برایش نقشه ریختیم و انداختیمش زندان. لویش دادیم و با مواد او را گرفتند. نکند

کار یزدان است؟ می خواهد مرا بکشد...از من بدش می آید؟ نه او عاشقم است...خودش نزدیک هزار بار گفته که دوستم دارد. چرا باید چنین کار احمقانه ای بکند؟ کار او نیست...محال است کار او باشد. شاید هم کار خودش است. چشم هایش همیشه چیزهایی را مخفی می کنند. آری او هم رازهای وحشتناکی دارد. خودش گفت! چرا مثل مهیار نیست؟ مهیار هرچه داشت، توی رو نشان می داد! چرا یزدان انقدر مرموز است؟

یک طرف گونه ام به طرز وحشتناکی به سوزش می افتد و سرم روی شانه ام فرود می آید. برق از سرم می پرد و حواسم جمع می شود. چشم های یزدان را نزدیک به خودم می بینم. نگران و دستپاچه نگاهم می کند. دستش مشت شده! مرا زد؟ دستم را روی گونه ام می کشم. می سوزد.

متعجب می پرسم:

-برای چی می زنی؟

بازوهایم را تکان می دهد:

-تو که منو کشتی از نگرانی! کجایی؟!

مثل آدم هایی که توی خواب راه می روند، نگاهش می کنم:

-هم..همینجا!

بازوهایم را رها می کند، دستی روی صورتش می کشد و شاکی می گوید:

-دِ نیستی آخه! معلوم نیست فکرت کجاست! صدبار صدات زدم...

آب دهانم را قورت می دهم. ناراحت و عصبی به نظر می رسد. معلوم نیست دلش از کجا پر است!  
من که کاری نکردم!

کشوی عریضِ میز آرایش را بیرون می کشم:

-حواسم به مهمونی امشب بود...نگرانم همه چیز درست پیش میره یا نه!

نگاهش رنگ ناباوری می گیرد. باورش نمی شود، چنین موضوع پیش پا افتاده ای مرا آن طور توی فکر فرو برده باشد. حق هم دارد!

سشوار سپید را بیرون می کشم و به برق می زنم:

-خب تو که جای من نیستی! فکرم هزارجا میره... بار اوله دارم تمام کارای یه مهمونی رو خودم انجام میدم.

هنوز نگاهش با شک و تردید همراه است. ولی به هر حال حرف دیگری نمی زند. خم می شود و دستش را دور گردنم حلقه می زند... محکم... با خشونت. گردنم درد می گیرد.

نزدیک گوشم زمزمه می کند:

-خودت خواستی که...

بین حرفش می پرم و قبل از اینکه سشوار را روشن کنم، می گویم:

-می دونم خودم خواستم. فقط استرس دارم... همین!

دستش را از روی گردنم بالا می کشد و گونه ام را با حالت خشمگینی سفت می چسبد:

-همین؟

در تعجبم که چرا اینطوری می کند! یزدان همیشه متین و ملایم است. مطمئنا چیزی اذیتش کرده. کمی می ترسم و آب دهان قورت داده، نگاهم را از مردمک های طلبکارش می دزدم. سشوار همانطور روشن توی دستم مانده. کف سرم به سوزش می افتد ولی اهمیتی نمی دهم. چه مرگش است؟

صدای پوزخندش توی گوشم می پیچد:

-لباسارو دوست داشتی؟

نگاهم تا چشم های دلخورش بالا کشیده می شود و لب می گزم. تازه می فهمم، ناراحتی اش بابت چیست. چقدر فراموش کار شده ام! اصلا بابت لباس ها و زحمت هایی که برایم کشید، از او تشکر نکردم... یادم رفته بود... عجب گندی زدم.

سشوار را خاموش می کنم و مات می مانم که چه باید بگویم. دهانم خشک شده. چرا یادم رفت؟  
تقصیر آن مزاحم عوضی بود. مهیار هم همیشه حرف می زند...تقصیر او هم هست!  
سعی می کنم گونه ام را آزاد کنم:

-وااای...تورو خدا ببخشید عزیزم...انقدر حواسم پرته مهمونی بود یادم رفت بابتشون تشکر  
کنم...عالی بود! خیلی دوستشون داشتم...خیلی...

گونه ام را با فشار عمیق و شتاب خشونت آمیزی رها می کند و سرش را با تاسف تکان می دهد:  
-میدونی چیه گلاره؟ هیچ وقت برای تو به اندازه ی کافی خوب نیستم. مهم نیست چیکار کنم یا  
چی بگم...هیچ وقت برات کافی نیست! فکر می کنی اینارو نمی فهمم؟  
برای بار هزارم پوست لبم را می جوم. هنوز هم خونش دهانم را شور مزه می کند. از روی صندلی  
بلند می شوم و به سمتش می روم:

-عزیزم اینطوری نیست که...

چند قدم عقب می رود و سرش را تکان می دهد:

-فایده ای نداره!

سرم را کج می کنم و ابروهایم را از روی ندامت در هم می کشم:

-متاسفم یزدان...

می ایستد و اجازه می دهد، چهارچوب در او را قاب بگیرد:

-منم همینطور!

به رفتنش خیره می شوم...آهی می کشم. مهیار خفه شده. دیگر حرف نمی زند. چه بهتر!

\*\*\*

از بین سه تا لباس سپید و قرمز و مشکی، پیراهن بلند و مشکی رنگ را انتخاب می کنم. ترجیح می دهم، زیباترین لباس را بپوشم.

آستین های بلند توری دارد و یقه ی گردش، کمی باز است و سرشانه های استخوانی ام کاملا بیرون آمده. پشت لباس کاملا باز است و دامن لخت و بلندش روی زمین کشیده می شود. پشت کمر و همان جایی که دامن لباس شروع شده، یک پاپیون مشکی دارد. ساده و زیبا! از مدلش حسابی خوشم آمده.

موهای طلایی ام را با موصاف کن لخت می کنم و از بالا می بندم. براق و پر پشتند و دنباله اش روی مشکی لباسم، تضاد زیبایی ایجاد کرده.

بخاطر کوتاهی مژه هایم مژه مصنوعی می گذارم و پشت پلکم، سایه ی دودی حالت داری می زنم. چشم های خمار و کشیده ام حسابی نمود پیدا کرده اند.

کمی رژگونه می زنم و برجستگی گونه هایم را مشخص می کنم.

رژ شادوتی و براق را چند بار روی لبم می مالم. غنچه و برجسته می شوند و حسابی به چشم می آیند.

انقدر توی این مدت برای وقت کشی همراه شراره در سالن های زیبایی به پوستم رسیده ام که شاداب و صاف شده و نیازی به کرم و هزار جور لایه سازی ندارد.

شراره هرچقدر اصرار کرد، همراهش به آرایشگاه بروم، قبول نکردم. نگران این بودم که کارها حتما درست پیش بروند.

یزدان زودتر از من آمده شد و پایین رفت. قهر نبود ولی فقط اگر چیزی می پرسیدم، اخمو جواب می داد. فکر می کنم، حتما باید از دلش در بیاورم! حق دارد از من دلخور باشد.

عطر محبوبم را از روی میز برمی دارم و زیر گلو و مچ دست هایم را معطر می کنم.

گوشواره های پر نگین و شکوفه شکل طلا سپیدم را به گوشم می اندازم. برقشان خیره کننده است. کافی است فقط کمی سرم را کج کنم تا نورافشانی کنند. ساعت لوئیس ویتونم را که بندش از شکوفه های پرنگین چیده شده کنار هم تشکیل شده را دور مچم می بندم. یقه ی لباسم



طوری است که با سینه ریز و گردن‌بند قشنگ نمی شود. پس می گذارم گردن بلند و شانه های ظریفم، به تنهایی، خودنمایی کنند.

از آینه فاصله می گیرم. خودم هم زن خوش سیما و شیک پوشی که رو به رویم ایستاده را، نمی شناسم. انگار واقعا زن فخار و متفاوتی شده ام.

کفش های مشکی و پاشنه بلندم را که پاشنه های بلندش را نگین های براق پوشانده، به پا می کنم و کیف دستی ستش را برمی دارم. برای بار آخر ظاهرم را جلوی آینه مرتب می کنم و همراه با کشیدن نفس عمیقی، دستگیره را پایین می کشم.

امیدوارم امشب به خیر بگذرد... از رویارویی با مهیار دل دیوانه ام طوری می کوبد که می ترسم، از روی لباس هم ضربانش دیده شود.

موهایم بوی بنفشه می دهند. همانطور که یزدان دوست دارد. عطر مورد علاقه ی یزدان را زده ام. لباسی که او برایم خریده را پوشیده ام اما... دارم به مهیار فکر می کنم! این تناقض ها را به پای چه چیزی بگذارم؟

به پای دل ه.ر.زه ام که تکلیفش با خودش هم مشخص نیست؟ خدایا تا حالا فکر می کردم فقط خودم هرجایی ام... دلم از خودم هم هرجایی تر است!

لبخند می زنم. گوشه های لب هایم کش می آیند. دلم می خواهد زیبا بخندم... مثل زن های خوشبخت بخندم... گلاره ای بخندم.

با قدم های بلند به سمت پله های مرمرین می روم. دامنم را گرفته ام و کمی بالا کشیده امش تا زیر پایم گیر نکند. همچنان حواسم هم هست یک وقت لبخندم کنار نرود.

چقدر سخت است، پنهان کردن غم های وجودت، پشت لبخند مسخره ای که به چهره داری... امتحان کن! درد دارد...

نگاهم روی میهمانان به گردش درمی آید. شراره با آن لباس سبز و آشنایش، اولین نفر است که می بینم. دوباره نگاهم می گردد. دنبال چه؟ یا بهتر است بگویم دنبال که! لب می گزم. بلاخره می بینمش. کنار سمیرا ایستاده و دستش را روی دست سمیرا، که دور بازویش حلقه شده، گذاشته.

کت و شلوار و جلیقه ی سرمه ای با بلوزِ آبی روشن پوشیده. موهای سیاه و براقش از آن دور هم دست هایم را به لرزش می اندازند. صورتش به صحبت هایِ مردی که رو به رویش ایستاده، لبخند می زند. نگاهش می گردد. مدام از سر سالن تا تهش را رفت و برگشتی می پیماید.

سمیرا موهایش هایلایت شده و فرش را دورش ریخته و لباس فیلی رنگ، راسته و براقی پوشیده. با آن کفش های پاشنه بلندش از مهیار هم بلندتر شده.

پوزخند می زنم. چقدر به هم نمی آیند. قشنگ مشخص است، مهیار از او کوچکتر است. سمیرا سی و یک سالش است و مهیار بیست و هشت. باید هم معلوم باشد.

نگاهم را از روی آن ها برمی دارم. یزدان پای پله ها ایستاده... با دیدنش لبخند شیرینی روی لبم می نشیند. از وجودش آرامش می گیرم. نمی شود انکارش کرد. یزدان تمام وجودش پر است از آرامشی حقیقی! می خواهم از پله ها پایین بروم و کنار شوهرم باشم که پله ی اولی به دومی نرسیده، پاهایم قفل می شوند.

یزدان دارد، می خندد. سرخوشانه لبخندهای عمیق می زند. آن هم با یک زن. یزدان هیچ وقت محل زن ها نمی گذارد. یزدان کم می خندد. چشم هایش یزدان فقط وقتی با من است، اینطور برق می زنند. وجودم پر از حسادت می شود. خودم هم نمی دانم، چه مرگم شده!

ظاهر دختر جوان توچهم را جلب می کند. کم سن و سال به نظر می رسد. شاید یکی دوسالی از من هم کوچکتر! خیلی زیباست. موهای طلایی و نسبتاً کم پشتش را دورش ریخته. موهایش مثل طلا براق و مثل ابریشم لطیف، روی هم خوابیده اند. کاملاً مشخص است دست هم به آنها نزده و رها دورش ریخته. چشم های درشت و خوش فرمش از دور هم به چشم می آیند. رنگ آبی لباسش با چشم هایش هارمونی فوق العاده ای دارند.

از اینجایی که ایستاده ام صورتش خیلی معلوم نیست ولی قد متوسط و اندام فوق العاده مردافکنی دارد. پوست بدنش مثل برف سپید و مثل گل با طراوت است.

یزدان دستش را روی سرشانه ی دختر می لغزاند، بیخ گوشش خم می شود و چیزی زمزمه می کند. دختر خیلی شیرین و با لوندی می خندد و با شیطننت توی سینه ی یزدان می کوبد. یزدان

هم دارد می خندد. صدای «لوس نشو یزدان!» گفتنش با آن صدای آهنگین و زنگدار، توی سرم پر می شود.

دست هایم را مشت می کنم. دندان هایم را روی هم می سابم. لوس؟! یزدان لوس نمی شود. یزدان با کسی جز من شوخی نمی کند. یزدان با هیچ زنی جز من و البته نینا انقدر صمیمی نمی شود. قلبم انگار می خواهد، خودش را از سینه ام پرت کند بیرون که این طور تند می زند. آب دهانم را قورت می دهم و پر از عقده و کینه، مابقی پله ها را پایین می روم.

هنوز نگاهم به یزدان و آن دختر جوان خیره مانده. یزدان پشتش به من است و مرا نمی بیند. حالا می توانم صورت دختر را از نزدیک تر ببینم. عجیب است که بدون هیچ آرایشی انقدر زیباست.

ابروهای قهوه ای و کمانی، صورت خوش فرم و گونه های پر، لب های قلوه ای و سرخ، بینی کوچک و قلمی...خدایا این همه زیبایی در یک نفر؟ تمام دریاها دنیا را توی برق نگاهش جای داده اند انگار که اینطور غلیظ آبی است.

تا به حال همیشه همه ی آدم های اطرافم را به گونه ای زیبا می دیدم. هر کسی چیزی توی ظاهرش داشت که توجهم را جلب می کرد ولی این...این دختر مثل فرشته هاست و از همه بیشتر سادگی اش در عین زیبایی، توجه هرکسی را جلب می کند.

-گلاره؟ وای عزیزم چقدر ناز شدی!

یزدان با شنیدن صدای سر حال شراره برمی گردد و نگاهمان می کند.

لب ها و چانه ام می لرزند. نگاهم را با رنجش آشکاری از آن دو مردمک پر رمز و راز می گیرم و به طرف شراره می روم:

-سلام شراره جان...خودش اومدی!

دستش را پشت کمرم می گذارد و با او هم قدم می شوم:

-چقدر این لباس بهت میاد.

نگاه پر نفرتی به لباسم می اندازم. من با این همه رنگ و لعاب چرا مثل آن دخترک، به چشم نمی آیم؟ چرا به چشم یزدان نمی آیم؟

-رنگ و روت چرا پریده گلاره؟

با کسی که نمی شناسم و سلام داده، احوال پرسى می کنم و جواب شراره را زیر لبی می دهم:

-من هیچ وقت میزبان یه مهمونی به این باشکوهی نبودم... نمی دونم باید چیکار کنم!

سرخوش می خندد:

-وا...اینکه ترس نداره... با مهمونات از بازار سهام و تعطیلات تابستون و مارک لباس و ماشین و

مسافرت حرف بزن. از سیاست و مذهبم دوری کن...همین! باور کن معجزه می کنه!

چشمکی می زند و من فقط گوشه ی لبم به خنده ای بالا می رود. اصلا بین کل فراموش کرده ام،

مهیار هم در این مهمانی حضور دارد و تمام ذهنم را آن دختر و یزدان پر کرده اند!

بی مقدمه به سمت شراره برمی گردم و از او که همچنان حرف می زند، با کنجکاو می پرسم:

-اون زنی که با یزدان حرف می زنه رو میشناسی؟

نگاهش می چرخد و پای پله ها پیدایشان می کند:

-گندم و میگی؟ آره می شناسمش. دختر عموی یزدان و نیناست. من جای تو بودم همین الان می

رفتم بازوی شوهرم و می چسبیدم و می کشیدمش طرف خودم.

از حرفش تعجب می کنم:

-مگه زن بدیه؟

شیرینی کوچکی از روی میز برمی دارد و توی بشقابش می گذارد:

-بد؟! انقدر شیرین و خواستنی که گاهی دلم میخواد سرش و بگیرم بزنم توی دیوار. اصلا ازش

خوشم نمیاد...به عنوان یه زن، زیاد از حد خوبه.

نگاه پر حسادتش بلاخره مرا به خنده می اندازد. انگار یزدان شوهر اوست که اینطور با حسادت نگاهشان می کند:

-تعجب نکن یزدان باهات اینطوری صمیمیه! پنج سال پیش گندم رفت لندن پیش نینا و خواهرای دوقلوی یزدان. خیلی وقته همو ندیدن. قبل از اون هم با هم خیلی صمیمی بودن. البته ما که چیزی جز روابط دخترعمو و پسرعمویی ازشون ندیدیم. به هر حال حواست و جمع کنی بهتره! گندم به مامانش رفته انقدر خوشگله. مادرش فرانسویه. احتمالاً اونم اومده...دیدمش نشونت میدم. عموی یزدان مامانش و به عنوان زن دوم گرفته. البته زن اولش مرحوم شده بودها ولی...

دیگر به حرف هایش گوش نمی دهم...گندم...پس نامش گندم است. چه اسم قشنگی! گندم خانوم حواست را جمع کن...هیچ کس حق ندارد، مردم را از من بگیرد. راحت به دستش نیاوردم که به همین راحتی از دستش بدهم.

شاید تو بی اندازه زیبا باشی ولی خیلی راه مانده تا مثل من یاد بگیری، چطور باید یک مرد را، دیوانه کنی! من خوب بلدم چطور با طنازی حرف بزنم و چطور لوند بخندم. حتی خیلی لوند تر از تو...خوب بلدم فقط با نگاهم مردها را بازی دهم.

مردهای زیادی، با خیال من خوابیده اند. با چشم بسته، مرا سر تا به ناخن، عریان دیده اند.

گیسوانِ رهایم را ناز کرده اند...نازم کشیده اند!

خواب دیده اند...خواب دیده اند! رویای داشتن مرا خواب دیده اند...

این ها را طی سالها تجربه یاد گرفته ام. پس خوب حواست را جمع کن!

سنگینی نگاهی باعث می شود از آن حالت خلسه خارج شوم. سر که بلند می کنم، نگاهم توی یک جفت مردمکِ نقره ای و براق، گیر می کند.

طوری خیره نگاهم می کند که آب دهانم توی گلویم می پرد و به سرفه میفتم. قدم هایش که راهشان را به این سمت کج می کنند از بازوی شراره سفت آویزان می شوم. انگار واقعا دارد اینوری می آید.

سمیرا کنار همان مرد پیر و چاقی که تا چند لحظه پیش مخاطب مهیار بود، می ایستد و همراهیش نمی کند. نگاه هراسانم به شراره است و پوست لبم را می جوم. خیلی گرم و معمولی، با هم سلام و علیک می کنند. دست می دهند و شراره با همان خلق و خوی گرم و صمیمی اش، با او خوش و بوش می کند.

مهیار بلاخره نگاهش را توی حوض چشمانم، به گردش در می آورد و لبخندی روی لبانش می نشاند:

-سلام گلاره خانوم... حال شما؟! حسابی توی زحمت افتادی!

به فضای سالن اشاره می کند:

-شنیدم همه ی این کارارو خودت کردی. اونم تنها!

چقدر صمیمی؟! این اصلا خوب نیست. یک تای ابرویش را بالا می اندازد. موهایم را از پشت سر، به سمت شانه هایم هدایت می کنم و برعکس او بدون هیچ صمیمیتی جواب می دهم:

-زحمتی نبود...خوش اومدید...می تونید از خودتون پذیرایی کنید.

یک قدم جلو می آید و با حالت وس.وسه انگیزی لبش را بین دندان هایش می گیرد:

-می تونم؟ همه جوهره؟!

با هراس به سمت شراره برمی گردم. حواسش با ما نیست. نگاهش بین مهمانان می گردد. چشم غره ی بدفرمی به چشم های بی حیا و بی پروایش می روم:

-نخیر...نه همه جوهره!

شراره به بازویم می زند. چشمش به جایی خیره مانده. نگاهش را دنبال می کنم. امیر گوشه ای ایستاده و با زن سن بالای صحبت می کند:

-من میرم پیش امیر...چشم منو دور دیده باز!

به دور شدن شراره نگاه می کنم. زیادی مشکوک است. امیر با زن پنجاه ساله لاس بزند؟ بعید می دانم.

پوفی می کشم و راهم را کج می کنم. می خواهم تا می توانم از مهیار فاصله بگیرم. نمی گذارد. جلوی راهم را می بندد و با چند قدمی که جلو می آید، من عقب می روم و به میز می چسبم. دست هایش را توی جیب های شلوارش کرده و با حالت مفرحی تماشا می کند.

دستش به سمت بازویم می آید. جلوی چشم این همه آدم؟! می خواهم جیغ بکشم و محکم توی گوشش بکوبم. نفسم توی سینه حبس شده و چیزی تا مرز سکنه کردنم، نمانده. کمی خم می شود. دستش از کنار بازویم می گذرد و از روی میز پشتم گیلای پایه بلند و لاغری برمی دارد. دستش را روی خنکای گیلای می کشد و یک قدم عقب می رود:

-ترس...نمی خورمت جوجو!

لبخند از روی لبش پر می کشد و تمام اجزای صورتش را حریصانه می کاود:

-چقدر خوشگل شدی...اصلا باورم نمیشه همون شیطون کوچولوی من باشی!

زیر لبی میغرم:

-چون نیستم...دست از سرم بردار!

نصف نوشیدنی را یک نفس سر می کشد و صورتش جمع می شود. صدایش را کمی بالا می برد:

-نمی تونم...می فهمی لعنتی؟ دست خودم نیست!

نگاهم را دورتادور سالن می چرخانم. خدایا چرا ملاحظه نمی کند؟ انگشت اشاره ام را با حرص روی لبم فشار می دهم:

-هیس...باشه باشه...حق با تونه...تورو خدا آرام باش!

سرش را تکان می دهد و آرام تر می گوید:

-باید باهات حرف بزئم...توی جمع نه...باید تنها حرف بزئیم. فقط خودم و خودت.

چشم هایم گشاد می شوند:

-نمیشه...فکرش و هم نکن. چرا نمی فهمی؟ من دیگه الان یه زن متاهلم.

لیوانش را تا ته بالا می رود و آن را روی میز می کوبد:

-شوخی نکن گلاره...لااقل یه دلیل موجه تر میاوردی. می دونی که برام اصلا مهم نیست متاهل

باشی یا مجرد. واسه ی من فرقی نمی کنه...یادته که؟!

-آره یادمه...مگه میشه یادم بره که چقدر پستی! تو ولم کردی مهیار...تو خوردم کردی! حالا

برگشتی که چی؟ چی از جونم می خوای؟ دلیلی موجه تر از اینکه همون کاری و کردم که

خواستی؟ گفتم برو پی زندگیت...منم همین کارو کردم...پس ولم کن!

چنگی توی موهایش می اندازد و بی قرار می شود:

-غلط کردم...خوبه؟ باید حرف بزئیم...اینجا نمیشه! تو باید به حرفام گوش بدی.

بزدان دارد به ما نگاه می کند. قلبم برای چند لحظه می ایستد. از این بدتر نمی شد. نگاه می

دزدم. نباید توجهش به ما جلب شود. کمی از مهیار فاصله می گیرم و سعی می کنم رفتارم

معمولی تر باشد. حتی زورکی لبخند هم می زنم:

-حرفی بین ما نمونده...

این را محکم و قاطع می گویم و از او فاصله می گیرم.

کنار میز چوبی و گرد گوشه ی سالن می ایستم و دستم را به آن بند می کنم تا مبادا از حال بروم.

دستم را روی قلبم می کشم. میل عجیبی به گریه کردن در خود می بینم. نگاهم به گیلان های

چیده شده کنار هم میفتد. شاید فقط چند جرعه از این نوشیدنی ها بتواند حالم را سرجایش

بیاورد.

همراه با پوف کلافه ای دستم را روی پیشانی ام می کشم. من خیلی وقت است الکل نمی خورم.

حالا هم نخواهم خورد. نمی خواهم برگشتن مهیار، همه چیز را به گند بکشد. باید مبارزه کنم.



با دستی که روی شانه ام قرار می گیرد، از جا می پرسم و پریشان و شوکه شده به عقب برمی گردم. نفسم را با خیال راحتی فوت می کنم بیرون.

دلَم برای نگاه از همه جا بی خبر یزدان ضعف می رود. دستش را برمی دارد و بین موهایش می فرستد:

-نمی خواستم بترسونمت...

-توی فکر بودم... چیزی می خواستی؟

یک تای ابرویم را با حالت طلبکاری بالا می اندازم. هنوز بخاطر گرم گرفتنش با گندم، از او دلخورم. خودم هم به خوبی نمی توانم دلیل این احساسم را درک کنم. نمی دانم چه مرگم شده! با چنین گندهایی که زده ام، چه انتظاری دارم؟ مگر نمی خواستم یزدان هم بد باشد؟ خیانت کند؟ دلَم می خواست مثل هم باشیم...

اما حالا می بینم، این واقعا چیزی نیست که از ته دل بخواهم.

دست هایش را از زیر کتتش به کمر می زند:

-نینا نیومده پایین؟ ندیدمش!

شانه ای بالا می اندازم:

-دوبار صداسش کردم و گفت نمیداد... به حرف من گوش نمیده. خودت برو صداسش کن!

سرش را پایین می اندازد و تایید می کند:

-آره خودم صداسش می کنم.

«باشه» خفه ای می گویم و رو می گیرم...

-درضمن...

توی جایم می ایستم ولی بر نمی گردم:

-فوق العاده شدی!

صدایش توی حلزونی گوشم می پیچد و رشته های عصبی ام را از پیچ و تاب خوردن متوقف می کند. آرامش بی حد و حصری توی رگ و پیم می پیچد و احساس کرختی می کنم. به سمتش برمی گردم. می خواهم به رویش بخندم. ولی رفته... دست هایش را توی جیب شلوار سیاهش فرو برده و با گام های بلند به سمت پله ها می رود.

الکی بغض می کنم. خودم را به تراس می رسانم و برای قورت دادن بغض بی دلیلم هوای ناپاک تهران به به ریه های چروک خورده ام می کشم. دلم زیر و رو می شود و اشکم می چکد. دارم عاشق یزدان می شوم. احساسش می کنم... این حساسیت ها و حسادت ها چه معنی دیگری می تواند داشته باشد؟

این را نمی خواهم. نباید عاشق شوم. من توبه کرده ام که دیگر دل نبندم. به هیچ کس... یک بار شکست عشقی تقریباً مرا از بین برد. دیگر نمی توانم دل ببندم. چطور می توانم مطمئن باشم که عاشق می شوم و عشقم برایم می ماند؟ مهیار که همه چیز را می دانست آنطور زننده برخورد کرد. وای بر من اگر یزدان هم بفهمد. آن وقت با این عشق نوپایی که تازه در دلم سربرآورده چه کنم؟

-گریه می کنی؟

اشک هایم را پاک می کنم و درحالی که به سمتش برمی گردم، می نالم:

-تو نباید اینجا باشی مهیار!

چیزی توی باد شبانگاهی است که به من می گوید، مصیبتی در این نزدیکی هاست. حسش می کنم. بوی دردسر می دهد!

به در تراس تکیه داده و نگاه شفافش کمی خمار شده. گیلاسی توی دستش است. خوب می دانم مست کرده. همیشه وقتی مست می شود، چشم های خوش حالتش خمار و صورتش سرخ می شود.

از در فاصله می گیرد:

-اما هستم...

روی حرفم پافشاری می کنم:

-اما نباید...

-هستم...هستم گلاره! خودمم نمی دونم دارم چیکار می کنم...فقط می دونم می خوام برگردی!

زمزمه می کند:

-می خوام برگردی...دلم برات تنگ شده. دلم برای آغوشت تنگ شده. برای لمس تنت...

قلبم توی جایش تکان می خورد. نباید بگوید...حق ندارد اینطور با اشتیاق از لمس من حرف بزند. من به یزدان تعهد دارم.

-تمومش کن مهیار...خسته شدم انقدر این حرف و تکرار کردم. دست از سرم بردار...

به سمت در می روم تا هرچه زودتر از تراس خارج شوم. اگر کسی مارا اینجا ببیند برایم بد می شود. مهیار هم که مست است و هر وقت مست می کند، رفتارهایش خارج از کنترلند!

از کنارش که رد می شوم، میچ دستم را سفت می چسبد:

-فقط بهم بگو...بگو کجای راه و تا این حد اشتباه رفتم که انقدر ازم زده شدی؟

سعی می کنم میچم را بیرون بکشم:

-همون موقع که راحت و از من جدا کردی...اونجارو اشتباه رفتی...دستم و ول کن ممکنه کسی ببینه!

مرا به سمت خودش می کشد:

-به جهنم...

شانه ام به شانه اش می خورد و انگار جریان برق به تنم وصل کرده باشند، به سرعت فاصله می گیرم. خدایا خودت شاهد باش که من حتی نمی خواهم، کوچک ترین تماسی با او داشته باشم.

چون مست است با ضربه ای که به سینه اش می زخم تلو می خورد و کمی عقب می رود. از فرصت استفاده می کنم و به سرعت آنجا را ترک می کنم. هرم نفس هایم انقدر داغ شده که هر دم و بازدم راه تنفسی ام را به آتش می کشد.

به جمع سه نفره ی یزدان و نینا و گندم می پیوندم. پیش یزدان که باشم خیالم راحت تر است. گندم به رویم می خندد و دستش را دراز می کند:

- شما باید گلاره باشی...

از روی اجبار با او دست می دهم و حرفش را تایید می کنم. انقدر حالم گرفته است که حتی حوصله ی تظاهر کردن هم ندارم.

یزدان دستش را پشت کمر گندم می گذارد و رو به من می گوید:

- دختر عموی عزیزم گندم... گلاره رو هم که میشناسی گندم؟

دختر عموی عزیزش؟ دختر عموی عزیزت یزدان؟ داری تلافی می کنی؟ تو که به هر کسی نمی گفتی عزیزم!

گندم سرش را تکان می دهد و با چشم های درشت و آبی نگاه پرمعنایی به یزدان می اندازد:

- مگه میشه نشناسم؟! تعریفشون و زیاد شنیدم... مخصوصا از شروین...

توی جایم خشکم می زند. گفت شروین؟ منظورش از اینکه اسم آن شروین عوضی را آورد چه بود؟! پس شمشیر را از رو بسته. خیلی راحت می شود حدس زد، چرا از من خوشش نمی آید. خیلی راحت می شود از روی حرکاتش فهمید، نسبت به یزدان بی میل نیست.

می خواهم جواب دندان شکنی به او بدهم ولی او با لبخند موزی و زیرکانه ای ادامه می دهد:

- البته من که حرفاش و باور نکردم... آدم نباید هر چیزی رو سریع باور کنه! مگه نه یزدان جان؟

منظور دارد... منظورش زودباوری و سادگی یزدان است.

یزدان اخم هایش را در هم می کشد:

-گلاره زیاد دوست نداره در این مورد حرفی بشنوه...بهتره بحث و عوض کنی! به هر حال شروین خودش میدونه کار درستی نکرده.

گندم به رویش نمی آورد که یزدان توی حالش زده و با لبخند شیرینی می گوید:

-می دونم یزدان! حق باتوئه...

نینا بی حوصله خمیازه ای می کشد:

-چه مهمونی حوصله سربری...پارتیایی که من می رفتم و تو دیگه اجازه نمیدی برم خیلی بهتر بودن. یه آهنگی...رقصی...چیزی.

یزدان جواب می دهد:

-عروسی که نیست...

نینا شانه ای بالا می اندازد و گیللاس درشت و ه.و.س انگیزی را داخل دهانش جای می دهد

جویده جویده می گوید:

-آره خب...نه که تو عروسی ها خیلی اهل بزن و برقصی اینه که الان جاش نیست!

چه زبان تند و تیزی دارد این دختر! ولی حق با اوست یزدان از رقصیدن خوشش نمی آید. روز عروسی هم فقط بخاطر اصرارهای فیلم بردار، پنج دقیقه تانگو رقصید و بعدش هم کلی غرغر کرد.

هنوز حالم سرجایش نیامده. احساس می کنم صدای مهمانان مثل وزوز مگس روی اعصابم خط می کشد. بی توجه به اینکه گندم در حال حرف زدن است رو به یزدان می گویم:

-عزیزم من میرم بالا...سرم درد می کنه...موقع شام برمی گردم.

چشم هایش نگرانم می شوند:

-باشه!

پس هنوز دلخور است. چشم هایش می گویند نگران شده ولی به رویش نمی آورد. وقتی می بینم بی توجه به آشفتگی من دوباره مشغول صحبت شدند، دستم را مشت می کنم و با عصبانیت از آن ها فاصله می گیرم. دلم می خواهد سر یزدان داد بکشم که:

"با من اینطوری نباش...سرد نشو...من همین حالا بهت احتیاج دارم!"

بی حرف راه پله ها را در پیش می گیرم و بالا می روم. در اتاق را محکم به هم می کوبم. هی راه می روم. هی فکر می کنم. نگرانم...نگران مستی مهیار...نگران دلخوری یزدان...

با شنیدن صدای در به آن خیره می شوم. یزدان است...حتما نگرانم شده. در باز می شود...نگاه منظره را به قاب آن می دوزم. مهیار خودش را داخل می اندازد.

چشم هایم تا آخرین حد ممکن درشت می شوند. طوری به سمتش می روم که دامن لباسم زیر پایم گیر می کند. به زور تعادل را حفظ می کنم و تشر می زنم:

-دیوونه شدی؟ بیرون مهیار!

دستش را زیر چانه اش می کشد و گیلانش را دست به دست می کند:

-پس اینجاست...اینجا می خوابید.

با نفرت به تخت خیره می شود و سپس نگاه بیزارش را توی مردمک هایم می چرخاند:

-باید یه چیزایی رو بهت بگم!

دندان هایش را روی هم می سابد و گیلانش را روی میز آرایش می گذارد:

-و تو هم باید بهم گوش بدی...

به سمتش می روم و به بازویش آویزان می شوم:

-مهیار جون هرکس که دوست داری اینکارو نکن...برو پایین...الان وقتش نیست!

مرا به شدت پس می زند و بلند می گوید:

-پس وقتش کیه؟ هان؟

نگاهم به در است. اگر یزدان نگرانم شود؟! اگر سر برسد؟ چطور حضور این مرد غریبه در اتاق خواب را باید برایش توجیه کنم؟

لب هایم می لرزند. از او فاصله می گیرم و می خواهم اتاق را ترک کنم. سد راهم می شود و دری که با دست لرزانم باز کرده ام را دوباره می بندد:

-چطور می تونی با من اینطور رفتار کنی؟! من مهیارم گلاره!

نگاهش برق می زند. لحنش پر از تمنا است.

-خودت گفתי برم پی زندگیم...

بازوهایم را می گیرد:

-من... من عصبانی بودم گلاره... می فهمی؟ زده بود به سرم... تو با وسایلی که من برات خریده بودم اومدی سراغم... گفתי می خوای فراموشم کنی... گفתי می خوای اون پنج سال و بریزی دور... گفתי می خوای خونه رو ترک کنی. دیوونه شدم. هم می خواستم بری و هم نمی خواستم. عقلم می گفت مگه همین و نمی خواستی پسر؟ بذار بره ولی دلم می گفت اگه بره تمومه... نگاهت مصمم بود... می دیدم که از منتظر موندن خسته شدی... می دیدم که می خوای فراموشم کنی. همین احساسات ضد و نقیض باعث شد کنترلم و از دست بدم. دیوونه شدم و حرفایی و زدم که نباید... می زدم...

نفس عمیقی می کشد... صدایش بلند است. حرکاتش شتاب دارند. زیادی مست کرده!

سعی می کنم کنارش بزنم:

-ولی زدی...

چشمانش پر می شوند. با آرنج دستش محکم به دری که به آن تکیه داده می کوبد:

-آره زدم... ولی پشیمونم... به خدا هستم.

صورتش را با خشونت بین دست هایش می گیرد و مرا به سمت تخت هول می دهد:

-به خدا بهترین زندگی و واست می سازم. بهترین عروسی رو می گیرم. قسم می خورم عقدت می کنم. ازدواج می کنیم گلاره. دوباره بچه دار میشیم. تو که یزدان و دوست نداری. تو فقط می تونی عاشق من باشی. طلاق بگیر ازش...بذار بهترین زندگی و برای جفتمون بسازم. هیچ کس نمی تونه مثل ما عاشق باشه!

پایم به تخت گیر می کند و هر دو روی آن میفتیم. به در نگاه می کنم. احساس می کنم قلبم که تا دهانم بالا آمده هر لحظه بیرون میفتد. خدیا اگر یزدان مارا اینطور ببیند؟ اگر سربرسد؟!

هولش می دهم:

-نه...نه...ولم کن!

دامن لباسم بالا رفته و زیرش دست و پا می زنم:

-بس کن...

صدایش بلند است. عرق می ریزد. صورتم هنوز بین دست های داغش اسیر است. رویم به حالت نیم خیز افتاده. از سنگینی اش، نفس تنگی می گیرم.

بی توجه به حالت ترسیده ی من ادامه می دهد:

-ما خوشبخت بودیم گلاره...دیوونگی کردم. خودتم میدونی افتادن اون بچه تقصیر من نبود. یه اتفاق بود. ای کاش اون اتفاق نمیفتاد. ای کاش اون بچه رو به دنیا میآوردی. اون وقت الان نمی تونستی به این راحتی بگی دست از سرت بردارم.

چانه ام را بین انگشتانش فشار می دهد و صورتم را ثابت نگه می دارد. دیگر نمی توانم تقلا کنم. بین دست هایش اسیر شده ام. آن یکی دستش را روی ران پایم بالا می کشد. پوستم گزگز می کند:

-خیلی عاشقتم گلاره...داری دیوونم می کنی!

ضجه می زنم:

-نه...نه مهیار. تورو خدا ولم کن. تو مستی!



نفس های گردنم را به سوزش می اندازد. با کف دستم روی صورتش می کوبم و سعی می کنم او را دور کنم. زورم به او نمی رسد. صدای بلند گریه ام توی گوش خودم می پیچد و حالم را بدتر می کند.

ل.بم را محکم می بوسد. احساس می کنم پوست ل.بم در حال کنده شدن است. اشکم روی صورتش می چکد. دستی که دارد زیر لباسم به سمت بالا می رود را می گیرم:

-دستت و به من نزن عوضی...ولم کن!

نگاه از در نمی گیرم. خدایا رحم کن...خدایا به من رحم کن! به قهقههها می روم...و بی صدا فریاد می زنم...

"به فریادم برس..."

ل.بش را کنار می کشد و به جان گردنم میفتد. دستی که سعی دارم با آن صورتش را کنار بزنم را به گردنش می رسانم و همراه با جیغ خفیفی ناخون هایم را توی گوشت گردنش فرو می کنم و آن را به سمت بالا می کشم.

سریع از رویم بلند می شود. از درد ناله می کند و دستش را روی گردنش می کشد. از جای ناخون هایم روی گردن بلندش، خون می چکد. انقدر عمیق چنگ انداخته ام که مستی از سرش می پرد. هردو نفس نفس می زنیم. چند لحظه ناباورانه نگاهم می کند. مشتش را به پیشانی اش می کوبد.

بلاخره اشکی که چشم هایش را برق انداخته بود، می چکد:

-خدایا من چیکار کردم!؟

یک قدم جلوتر می آید:

-گلاره من...

روی تخت می نشینم و به با صدای بلندی گریه می کنم:

-گمشو برو بیرون...کثافتِ حمال...پست فطرت...همین و از مرد بودن یاد گرفتی؟ از اتاقم برو

بیرون!

در جایش می ایستد. خودش هم می فهمد تا چه حد خراب کرده. دستی روی صورتش می کشد و لب می گزد:

-متاسفم...

جیغ می زنم:

-گمشو بیرون!

به سمت در می رود. مشت محکمی توی دیوار کنار در می زند و در را طوری به هم می کوبد که توی خودم جمع می شوم. صدای گریه ی بی امانم بلندتر می شود.

\*\*\*

هر بار که می خواهم فکر کنم همه چیز درست شده، خدا یک بادکنک از آن بالا برایم می اندازد که باید بادش کنم! خدایا دیگر نفس برایم نمانده. کمی امان بده! دارم از دست می روم.

گاهی وقت ها، وقتی احساس می کنی که از نظر روحی و روانی به قهقرا می روی، وقت هایی که خودت را از جمع می کنی کنار که تنها باشی و باز توی تنهایی های خودت می بینی که از همیشه بی کس تری.

همان وقت هایی که می دانی باید چکار کنی که بهتر شوی ولی نمی توانی، یا نمی خواهی، یا اصلا نمی شود...

درست همان موقع نیاز داری، کسی بیاید، دستت را بگیرد، از آن گوشه ی تاریکی تو را بکشد بیرون، اشکت را پاک کند و بگوید دیگر تنها نیستی، از همین لحظه به بعد این راه را با هم می رویم.

یک نفر که با قاطعیت زیر گوشت بگوید، همه چیز درست میشه، همه چیز درست میشه، همه چیز درست میشه.

یک نفر که بیشتر از همه دوستش داری، بیشتر از همه به او نزدیکی، بیشتر از همه به او اعتماد داری، بیشتر از همه رویش حساب کرده ای...

لباسم را با خشم، زمین می اندازم و روی تخت می نشینم. اشک هایم شروع به باریدن می کنند. خیلی بدبختی کشیدم تا در طول شب به روی همه لبخند بزنم و نگذارم کسی از حالم با خبر شود. وقتی برگشتم پایین، مهیار نبود. رفته بود و من هزار بار خدا را شکر کردم با آن وضع گردنش نماند تا شک دیگران را برانگیزد.

به طرز عجیبی از او کینه داشتم. تجاوز واژه ی وحشتناکی است. بعد از سالها دوباره حس همان گلاره ی هجده ساله ای که نکوئی به جانم افتاده بود و نجابتش را ربوده بود به من دست داد. همانطور بی قرار بودم و فقط دلم می خواست گریه کنم.

بی آنکه موهایم را شانه کنم و آرایش تجدید شده ام را بشورم، ساعت و گوشواره هایم را درمی آورم و روی میز می اندازم. اعمالم دست خودم نیست. دلم می خواهد تمام وسایل چیده شده روی میز را بهم بریزم و عطرها را توی آینه خورد کنم. با شنیدن صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شوند به سمت تخت می دوم و خودم را زیر پتو پنهان می کنم.

اشک هایم را پس می زنم ولی فایده ای ندارد. دوباره چشم هایم می بارند و گونه هایم را خیس می کنند.

بوی عطر یزدان بینی ام را پر می کند. صداهایی که می آید به من می فهماند دارد کت و شلوارش را درمی آورد. در حمام باز و بسته می شود و من که زیر پتو احساس خفی می کنم، سرم را بیرون می کشم و نفس عمیقی می کشم.

از زور گریه به فین فین کردن افتاده ام. شک ندارم صورتم سرخ شده. چیزی نمی کشد که یزدان از سرویس خارج می شود. دوباره پتو را رویم می کشم. هرکار می کنم خوابم نمی برد. حدود نیم ساعتی طول می کشد تا موهایم را خشک کند و لباس هایم را بپوشد. از پایین رفتن تخت زیر وزن زیادش، متوجه می شوم کنارم دراز کشیده.

هرکار می کنم گریه ام که بند نمی آید هیچ، هق هقم هم بلند می شود. دستی به پتو می چسبند. سعی می کنم رهایم نکنم ولی یزدان زورش زیاد است. پتو را کنار می زند و شوکه شده به صورت سرخ شده از گریه ی من خیره می شود:



کمکم کن...کمکم کن...من و تو باید به فردا برسیم!

چشمه کوچیکه برامون...ما باید بریم به دریا برسیم!

-یزدان از من ناراحت نباش...بههم کم محلی نکن...به خدا طاقتش و ندارم.

توی جایم می نشینم و صورتم را روی گونه ی اصلاح شده و خوش بویش می کشم:

-به خدا اینطور نبود که کارت برام کافی نبوده باشه...قشنگ ترین کاری بود که تا حالا کسی برام انجام داده.

مرا به خودش فشار می دهد. صدای بمش کمی می لرزد:

-می دونم عزیزم...من هیچ وقت آدم پر توقعی نبودم ولی در مورد تو...پای تو که میاد وسط حس می کنم خودم و نمی شناسم. دیگه هم هیچ وقت اینطوری گریه نکن...هیچ وقت اینطوری گریه نکن...بی تاب میشم...یه چیزی از تنم گم میشه.

صورتم را می بوسد:

-احساس می کنم چند وقته ناراحتی...تو خودتی! کارارو درست می کنم می برمت مسافرت. به زودی! هر دو مون نیاز داریم یکم حال و هوامون عوض شه.

با شیفتگی نگاهش می کنم. دماغم را بالا می کشم و زمزمه می کنم:

-واقعا؟

مرا می خوباند و سرم را روی سینه اش می گذارد:

-واقعا...می برمت پاریس...دوست داری؟ بهترین جا واسه یه زوج عاشقه...

از شنیدن کلمه ی عاشق دلم توی سینه تکان می خورد. عاشق؟ آری عاشق. تنم را به دست نوازش های دست های عاشقش می سپارم و لبخند می زنم. انگار دیگه یادم نمی آید، برای چه ناراحت و گریان بودم!

\* فصل شانزدهم: صحنه های خالی \*

خدا این راه گم کرده، که از شیطان هم تهی تر بود، تو را خواند و تو هم...

رفتی...!

کدام یک بدتر است؟

زخم های تازه ای که به طرز وحشتناکی، دردآورند یا زخم های کهنه ای که باید سالها پیش

ترمیم می شدند و هرگز نشدند؟

شاید زخم های قدیمی، چیزهایی را یاد ما می اندازند. شاید آنها یادمان می اندازند که کجا بودیم

و با چه چیزهایی مواجه شده ایم.

شاید یادمان می دهند که در آینده از چه چیزهایی دوری کنیم...

اما نه...!

این چیزی است که ما انتظار داریم، زخم های قدیمی یادمان دهند. اما حقیقت اینطور نیست.

هست؟!

بعضی چیزها را باید دوباره و دوباره و دوباره یاد بگیریم و در آخر...

هرگز یاد نمی گیریم!

در حیاط را با ریموت باز می کنم. شراره هنوز با هیجان حرف می زند:

-پس حسابی خوش گذشته! حالا سوغاتی برامون چی آوردی؟

ماشین را داخل حیاط می زنم:

-ای بابا...دلت خوشه ها! اصلا مگه یزدان گذاشت من خرید کنم؟ می گفت اومدیم مسافرت

بگردیم نه که توی فروشگاه ها وقت کشی کنیم.

صدای جیغش بلند می شود:

-یعنی هیچی واسه ی من نخریدی؟

به لحن پر حرصش می خندم و از ماشین پیاده می شوم :

-خریدم...انقدر سلی. طه بازی درنیار!

سوییچ ماشین را دست فرزین خان که توی حیاط ایستاده و گل های اطلسی توی باغچه را  
آبپاشی می کند، می دهم و دستم را روی گوشی می گذارم:

-فرزین خان...بی زحمت ماشین و پارک کن...خریدامم صندوق عقبه...بیارشون تو!

گوشی را دوباره دم گوشم می گذارم. شراره تند تند حرف می زند.

-گلاره خانوم؟

برمی گردم و باز به فرزین خان نگاه می کنم:

-بله؟!

شراره: گلاره گوشت با منه؟

نمی دانم چه در چشم های فرزین خان می بینم که بی معطلی می گویم:

-شراره من بهت زنگ می زنم خودم...فعلا!

گوشی را خاموش می کنم و به قیافه ی مهربان و پر چروک فرزین خان خیره می مانم.

شلنگ بلند و سبزرنگ را پای باغچه رها می کند و می گوید:

-آقا یزدان پشت ساختمون منتظر تونه...گفت بهتون بگم برید اونجا!

خیره خیره نگاهش می کنم. نمی دانم چرا ترس توی دلم می ریزد. اصلا از روزی که دل به دل

یزدان داده ام با هر حرکت غیر عادی یک بار می میرم و دوباره زنده می شوم.

فقط خدا می داند در اوج خوشبختی دارم، در چه جهنمی دست و پا می زنم!

آب دهانم را به زور قورت می دهم:

-نمی دونید چرا؟ خب...یعنی برای چی اونجا منتظرمه؟

شانه ای بالا می اندازد و خودش را مشغول سوییچ ماشین نشان می دهد:

-از کجا بدونم دخترم؟...خودت بری متوجه میشی!

با دلی که توی سینه ام بند نمی شود، به سمت پشت ساختمان می روم. وقتی می رسم از دیدن صحنه ی حک شده مقابل چشمانم، جیغ می کشم و دست هایم را به هم می کوبم.

باید حدس می زدم...باید حدس می زدم! میزِ شامِ دونفره و زیبایی کمی با فاصله از استخر چیده و داخل استخر و روی میز و زمین، رزِ سرخِ پرپر شده، ریخته. از قرمزیِ رنگ گل ها به وجد می آیم. تمام هالوژن ها روشن است و چراغ های چسبیده به جداره های استخر هم، با نور افشانی بی نظیری رزهای پرپر شده را درخشان کرده.

امروز تولدم است و من چقدر مریم را کچل کردم که چرا یزدان تولدم را یادش رفته و من باید روز تولدم را با تو جشن بگیرم!

کت و شلوار کرم رنگ پوشیده با بلوز سپید و موهای پرش را کوتاه تر کرده. دلم برای این همه خوش تیپی و مردانگی اش ضعف می رود.

جلوتر می آید:

-تولدت مبارک عزیزم...

دو تا دستش را جلویم می گیرد. انگشت هایم را بین دستش می گذارم. مرا جلو می کشد و توی بغ. لش می گیرد.

می بو. سمش...عمیق و طولانی. دلم برای این همه مهربانی اش پرپر می شود. درست مثل این گل های قرمز و پرپر شده که بوی خوششان، بینی ام را معطر می کند.

لبخند از روی لبم پاک نمی شود. دکمه های مانتویم را باز می کنم و درحالی که از آغوشش فاصله می گیرم، آن را پشت صدلی می اندازم:

-مرسی یزدان...خیلی اینجا خوشگل شده. ولی باید من و خبر می کردی! لااقل یه لباس خوشگل می پوشیدم...به خودم می رسیدم!

شالم را هم در می آورم و بین موهایم دست می کشم.



پیشانی ام را می بوسد و می گوید:

-به نظر من تو همه جوره خوشگلی...من همه ی چیزی که همیشه از خدا خواستم و دارم. خیلی خوبه که هستی!

می رود و ضبطی که نمی دانم کی تا اینجا آورده، را روشن می کند. موسیقی بی کلام و آشنایی پخش می شود. فکر می کنم چقدر آشناست. آهان! این آهنگِ فیلمِ **love story** است. من عاشق این فیلم و این آهنگم.

وقتی دستش را جلویم می گیرد و از من تقاضای رقص می کند، تقریباً دهانم به زمین می چسبد و حاج و واج به دستش خیره می مانم.

خودش اقدام می کند و با خنده دستم را به زور می گیرد. مرا جلو می کشد و دست هایش را دور کمرم حلقه می زند. آغوشش بوی خوبی می دهد. دست هایم را دور گردنش می اندازم.

برای دیدن چشم هایش سرم را بالا می گیرم و می خندم:

-شوخیت گرفته؟ تو از این فیلم و این آهنگ متنفری!

حلقه ی دستانش را تنگ تر می کند و هم ریتم با آهنگ خودش را جلو و عقب می کشد:

-اما تو عاشقشی...

با شیطنت دوباره می گویم:

-تو از رز سرخ متنفری!

خم می شود و زیر گوشم را ب.وسه می زند:

-اما تو عاشقشی...هنوز یادم نرفته وقتی رئیس بودم چطور با عشق هر روز رز سرخ می خریدی.

بعد از اینکه رفتی دیگه اون عادتم و گذاشتم کنار. گلایی که کیمیا برام می خرید اصلاً رنگ و بوی گلای تو رو نداشت.

سرم را تکان می دهم:

-تو از رقصیدن هم متنفری!

-اما تو دوست داری و امشب شبِ توئه...

و واقعا هم نکته همینجاست. همه چیز همانطور است که من می خواهم.

-یزدان واقعا غافلگیرم کردی...خیلی ازت ممنونم!

ابروهایش را بالا می اندازد:

-پس باید سورپریز اصلیم و ببینی...

با تعجب و شگفتی می خندم:

-بازم هست؟

-عاشقش میشی!

-چی هست؟

صدایش نجواگونه توی گوشم می پیچد:

-عجله نکن...صبر کنی می فهمی.

تا آخر آهنگ آرام و بی هیچ ریتم خاصی می رقصیم. انگار هیچ کدام از ما دلش نمی آید با حرف زدن، این ارتباط چشمی برقرار شده را برهم بزنند.

آهنگ که تمام می شود همچنان ساکتیم...همچنان خیره ایم. باد ملایمی می زود و موهایم را پریشان می کند. سرش را جلو می کشد. موهایم را بو می کند. عمیق و طولانی...چند بار پشت هم.

انگار توی حالت خلسه رفته. دستم را بین موهایش فرو می کنم و به همشان می ریزم:

-خیلی موهاش خوب شده. زیادی بلند شده بودن هپلی شده بودی.

سنگینی جو را تاب نمی آورم. نمی دانم اگر همانطور خیره می ماند، چقدر دیگر قلبم در برابر چشم هایش ایستادگی می کرد ولی واقعا ترسیدم هر لحظه از کار بیفتد.

دستم را می گیرد و کف آن را می بوسد. گوشه ی لبم را می گزم. مرا به سمت میز می برد و  
صندلی را عقب می کشد:

-اینجا بشین...شروع نکنی ها! الان برمی گردم.

به دور شدتش خیره می مانم. باورم شده که در طول زندگیم، هیچ کس اینطور مرا دوست نداشته.

\*\*\*

روی زانوی یزدان نشسته و از پشت توی آغوشش فرو رفته ام. دست هایم را روی دهانم می  
گذارم و با شگفتی به آن همه درخشندگی نگاه می کنم.

مردمک هایم را به چشم های سیاهش می دوزم و عاشقانه نگاهش می کنم:

-خدای من...اصلا لازم نبود همچین چیز گرونی برام بخری یزدان...این...این خیلی فوق العادست!

دستم را روی نگین سبز و درشت آویزان شده به زنجیر طلا سپید می کشم:

-واقعا لازم نبود.

انگشتش را زیر گونه ام، سر می دهد:

-من فقط میخوام تو رو خوشحال کنم...می خوام که بخندی و شاد باشی...مثل این روزای اخیر

که روحیت خیلی تغییر کرده و سر حال اومدی!

-همش بخاطر توئه...

زنجیر را از توی قاب مخملی و زرشکی رنگ برمی دارد:

-حالا بذار بندازمش گردنت ببین دوستش داری!

با ذوق و هیجان بچه گانه ای موهایم را بالا می برم:

-یزدان این خوشگل ترین هدیه ایه که تا حالا کسی بهم داده. چطوری باید جبرانم کنم؟

قبل از آویزان کردن گردنبنند، روی کتفم را می بوسد:

-نیازی به جبران کردن نیست...تا هر جا که بتونم زندگی‌م و به پات می ریزم...تا جایی که در توانم باشه! رضایت تو بهترین هدیه است.

قفل گردنبند را می اندازد:

-میخوام همیشه گردنت باشه...

دستم را روی زنجیر ظریفش می کشم:

-همیشه...

-گلاره می دونم باید یه جشن تولد بزرگ برات می گرفتم و همه رو دعوت می کردم ولی واقعا دلم می خواست تنها باشیم. دلم می خواد فقط پیش خودم باشی...دلم نمی خواد چیزی جز منو ببینی! اگه می تونستم از همه ی دنیا قایمیت می کردم. می بینی؟ جدیداً حسود هم شدم! تازه دارم خودم و می شناسم انگار...

به سمتش برمی گردم و صورتش را بین دستانم می گیرم و گونه اش را ماچ آب دار و محکمی می کنم:

-فقط مال خودتم...منم با تو تنها باشم بیشتر بهم خوش میگذره...بهترین جشن تولد و برام گرفتی...غذا هم خیلی خوشمزه بود!

با شوخی و خنده، تشر می زنم:

-اگه گذاشتی من رژیم بگیرم...خیلی چاق شدم!

نوشیدنی ته لیوانم را می نوشم و دستم را روی شکمم می زنم:

-ببین چقدر شکم درآوردم...

نگاهش را به شکمم می دوزد و دستش را روی آن می کشد:

-کی بشه یه نی نی این تو بیاری برای من!

لبخند از روی لبم پر می کشد و به سرفه میفتم. یزدان چند بار پشتم می زند و با خنده می گوید:

-ببین چقدر هول کرد...انقدرم عجله ندارم.

محکم توی بازویش می کوبم:

-پررو...-

بحث را سریع عوض می کنم:

-نینا خونه نیست؟

چنگالش را داخل ظرف لازانیا می زند و آن را نزدیک دهانم می آورد:

-نه رفته پیش دخترخاله هاش. قول داده در دسر درست نکنه!

چنگال را از دستش می گیرم و لازانیای رویش را به زور می خورم:

-بسه دیگه یزدان...ترکیدم!

خیلی بی مقدمه می پرسد:

-گلاره چرا هر وقت از بچه دار شدن حرف می زنم طفره میری؟

خیلی بی مقدمه می پرسد:

-گلاره چرا هر وقت از بچه دار شدن حرف می زنم طفره میری؟

با گردنبنند توی گردنم بازی می کنم و لب می گزم. چه باید به او بگویم؟ بگویم یک بار به طرز

وحشتناکی کودکم را از دست داده ام! که از حاملگی خاطرات بدی دارم؟!

-ما که همین حالا هم نینا رو داریم...باید حواسمون به اون باشه. از سنش خیلی بچه تره! هنوز

نیاز به کنترل کردن داره.

حرفم را اخم هایش رد می کند:

-چه ربطی داره؟ نینا خواهر منه. من دلم یه بچه می خواد و فکر می کنم دیگه وقتش باشه.

-ولی من دلم بچه نمیخواد! نظر من برات مهم نیست؟

دست هایش را دور شکم شل تر می کند:

- نظرت برام مهمه... یعنی اصلا؟ یعنی اصلا بچه نمی خوای یا اینکه الان وقتش نیست؟

سرم را روی شانه برمی گردانم و نگاهش می کنم:

- اگه بگم اصلا بچه نمیخوام... اون وقت چی میگی؟

چند لحظه با ناباوری نگاهم می کند و انگار می خواهد تندی کند ولی سریع تغییر موضع می دهد:

- میگم امروز روز تولدته و دلم نمیخواد باهات بحث کنم... میذاریمش برای یه وقت دیگه!

مرا از روی پایش بلند می کند. حواسم به حرکاتش است. ناراحتش کردم؟ یک دستش را به

کمرش می زند و آن یکی را روی دهان و چانه اش می کشد.

اخم می کند و می گوید:

- تا سه می شمرم... بهتره بزنی به چاک وگرنه...

آب دهانم را قورت می دهم:

- و... وگرنه... چی؟!؟

می شمارد:

- یک...

هول می کنم:

- چی شد یهو؟

اخم هایش درهم تر می شوند:

- دو...

جیغ می زنم و التماسش می کنم:

- یزدان اینطوری نکن دیگه... من می ترسم این شکلی شدی!

دست هایش را مشت می کند:

سه...

می ترسم...خودم هم نمی فهمم چرا. فقط می ترسم و تا می خواهم پا به فرار بگذارم، به سمتم هجوم میآورد. چند قدم نرفته، از پشت مرا می گیرد و روی دستش بلند می کند.

همچنان جیغ می کشم:

-یزدان بذارم زمین...توروخدا اذیتم نکن...

به سمت استخر می رود. تازه نیتش را می فهمم. این بار بین جیغ هایم، می خندم:

-اینکارو نکن یزدان...آب سرده!

توجهی به حرفم نمی کند و مرا داخل آب می اندازد. از قرار گرفتن بین این حجم از آب سرد، تا موهای سرم سیخ می شود. بوی گل های شناور در عوض هوش از سرم می پراند.

توی آب دست و پا می زنم:

-یزدان آب سرده...بیارم بیرون.

ساعتش را با خنده از مچش باز می کند و روی میز می اندازد:

-اشکال نداره...الان خودم میام گرمت می کنم.

کت و پیراهن سپیدش را درمیآورد و روی پشتیِ صندلی می اندازد. کفش ها و جوراب هایش را هم کنار استخر رها می کند. توی آب که شیرجه می زند حجم زیادی از آب توی صورتم می پاچد. دیگر جیغ نمی زنم و با صدای بلندی می خندم.

سعی می کنم از او دور شوم ولی چون شنا بلد نیستم زود مرا می گیرد. صدای جیغ و دادمان کل حیاط را برداشته. یک مشت آب توی صورتم می پاشم:

-ولم کن بدجنس...

مرا توی بغلش می کشد:

-مگه سردت نیست؟

خودم را بیشتر به او فشار می دهم:

-دیگه نه!

\*\*

عینکِ قاب بزرگ و مشکی ام را بیشتر روی چشمم فشار می دهم. برای مطمئن شدن از اینکه حتی به احتمال یک درصد، کسی تعقیبم نکرده باشد، اطراف را از نظر می گذرانم.

خودم هم می دانم این کار تا چه حد ریسکی است ولی ناگزیر شدم. صبح مهیار زنگ زد و گفت باید مرا ببیند. اول تندی کردم و گفتم حق ندارد، به من زنگ بزند. گفتم آخرین نفری که می خواهم دوباره ببینم، خودش است ولی او خیلی مصمم بود و حتی تهدید کرد اگر با او نروم، قسم می خورد که به یزدان همه چیز را خواهد گفت!

ترسیدم...بی اندازه ترسیدم. مطمئناً اگر مهیار می خواست همه چیز را به یزدان بگوید، او باور می کرد. قضیه ی مهیار و شروین با هم فرق دارند. شروین به اندازه یک هفته آن هم فقط شب هایش را با من گذرانده بود ولی مهیار بیشتر از حتی خودِ یزدان از من می داند.

با اکراه موافقت کردم و او گفت سر خیابان آمنه منتظر آمدنش باشم. نگاهی به ساعت می اندازم. پنج دقیقه ای می شود که منتظرش ایستاده ام. با حرص پوست لبم را می جوم و هرچه فحش بلدم را نثارش می کنم. ماشین سپیدش را از دور می شناسم. مثل همیشه تند می راند ولی من مثل همیشه از اینکه، نکند بخاطر دست فرمان بدش، بلایی سر خودش بیاورد دلم نمی لرزد.

جلوی پایم روی ترمز می زند و خم می شود تا در را برایم باز کند. با نگاه دوباره ای به دور و برم، سوار ماشینش می شوم.

عینکم را در نمی آورم. حتی جواب سلامش را هم نمی دهم. بیشتر دلم می خواهد، چشم هایش را در بیاورم. او هم اصراری نمی کند. با خودم فکر می کنم، مهیار چقدر عوض شده...ساکت شده و دیگر مثل قدیم پر شر و شور نیست. سیگاری شده! انگار واقعا از در این یکی-دو سال، مرد دیگری شده!



-بابت اون شب متاسفم...می دونی من دله نیستم فقط کنترلم و از دست دادم!

با خشم سرم را به سمتش برمی گردانم. او نمی بیند، ولی ای کاش نفرت توی نگاهم را می دید!  
پوزخند گوشه ی لبم را می بیند اما...می بیند و آه می کشد. سیگاری روشن می کند و پک می زند. زیادی ساکت است و من هم اصلا نمی خواهم، برای صحبت با او، پیش قدم شوم.

با دستی که سیگار در آن دود می شود، ضبط را روشن می کند و آهنگ ها را پایین و بالا می کند.  
انگار دنبال آهنگ خاصی می گردد. پک دیگری به سیگارش می زند و خاکسترش را خارج از پنجره ی ماشین، می تکاند.

صدای آهنگ توی فضای دود زده ی ماشین پخش می شود.

می خواستم شرایطم، بهتر از این باشه

می دونستم حق تو، بهتر از ایناشه

می خواستم بسازم یه زندگی بهتر

به سلیقه ی تو اگه باشه، چه بهتر

یه سقف محکم که بی ترک باشه

دو خواب لوکس و گرم و کمی بانمک باشه

یه خوابش صورتی، با تخت خوابی قرمز

یه دخترک تپل، به جای سگ باشه!

قلبم توی سینه، بالا و پایین می پرد. تقصیر خاطرات است. من مهیار را نمی خواهم ولی خاطرات که پاک نمی شوند. گوشه ی دل مثل ماری چمبره می زنند و پیچ و تاب دردناکشان، پوست و استخوان را با بدترین زهرها می گزد. چقدر غریب و چقدر آشنا...سگ...کودکم...سگ...به جای کودکم می خواست، سگ بخرد. حالا دلش می خواست جای سگ دختر تپلی من روی تختش بخوابد؟ دوست داشت!؟

بچه ی من دختر بود یا پسر؟ وقت نشد بفهمم! مشتاقانه به ادامه ی آهنگ گوش می دهم! چقدر شبیه حال و هوای اوست.

می خواستم دنیای تو، رنگی منگی باشه!

ریلکس و راحت، بدون هیچ دنگ و فنگی باشه!

عشق بازیمون رو تختِ خوابِ خالی، عینِ فیلمِ اکشن، جنگی منگی باشه!

دوست داشتم همیشه یه جورِ دیگه باشه!

هر روز یه دایان بهتر از اون روزِ دیگه باشه!

صبح زود پا شه، تو دستش نون باشه!

واسه دختر کوچولومون، «بابا جون» باشه...

اشکم می چکد. خداروشکر که او اشکم را نمی بیند. تا به لبم برسند، با دست پاکشان می کنم.

سیگار دوم را با آتش سیگار اولش روشن می کند. توی یک عالم دیگه است. اصلا انگار اینجا نیست. حتی حواسش به رانندگی اش هم نیست. من همچنان ساکت و دلم می خواهد، تنها باشم تا بتوانم، یک روز کامل اشک بریزم. نه برای مهیار فقط و فقط بخاطر خاطرات!

خاطراتِ تو از یادِ من نمیره...

کسی دیگه عشقِ یادِ من نمیده!

مرور میکنم من خاطرات، تا دلم بگیره، یا دلم بمیره!

خاطرات تو از یادِ من نمیره...

بی طاقت خم می شوم و ضبط را خاموش می کنم:

-میشه بگی برای چی من و تا اینجا کشوندی؟ من حوصله ی دردسر ندارم و باید زود برم...

آرنجش را به قاب پنجره تکیه می دهد:

-اینجا نمیشه... چیزایی که می خوام بگم...راجع به خودمون نیست! راجع به یزدانه...

نگاهش می کنم. این بار با تعجب عینکم را از چشم برمی دارم. انگار که منتظر باشد، مردمک های عاشقش را در تالاب چشمانم می چرخاند.

من هنوز حواسم به حرفی است که زد:

- یزدان چی؟ چی می خوای راجع بهش بگی؟ می دونی که هرچی بگی باور نمی کنم. تو می خوای...

تشر می زند:

- انقدر حرف الکی نزن... احساس می کنم اصلا منو نمیشناسی... من اهل زیر آب زدن نیستم... موضوع جدی تر از این حرفاست!

لب هایم را روی هم فشار می دهم و استرس می گیرم:

- چی... چی می خوای بکی؟

ملایم تر می شود و سرش را تکان می دهد:

- اینجا همیشه... می ریم آپارتمان من... یعنی آپارتمان جفتمون... می دونی که؟ اونجا هنوز مال تو هم هست!

به سرعت مخالفت می کنم:

- محاله... اونجا نمیام... یه کافی شاپی جایی برو...

پوف کلافه ای می کشد:

- ولی...

اخم می کنم:

- فکرش و هم نکن... اصلا برو به یزدان بگو... به هیچ عنوان خونت نمیام!

به ترس نگاهم، خیره می ماند و سرش را تکان می دهد:

-گلاره تا تو نخوای دستم بهت نمی زنم...از من نترس لعنتی...اون شب...به خدا اون شب دست خودم نبود! تو هم که تلافی کردی دیگه!

دستی به گردنش می کشد. هنوز رد کمی از جای ناخون هایم روی گردنش مانده.

کوتاه می خندد:

-بار اولت که نیست پیشی خانوم. یادته گلاره؟ یادته اون سالای اول چه بلایی سر کمرم آورده بودی با اون ناخونای بلندت؟ یادته چقدر نگران زخم من بودی؟ یادته باهام قهر کردی چرا بهت نگفتم پشتتم و زخم کردی؟ یادته ناخونات و برات گرفتم که دیگه گریه نکنی؟ که یه وقت ناخونای خوشگل و زخم نکنی. یادته...

بین حرفش می پرسم:

-لازم نیست یاد آوردی کنی...لطفا تمومش کن! مهم نیست چی بودیم...مهم اینه که الان برای من فقط مردی هستی که می خواست بهم ت.ج.ا.و.ز کنه!

پشیمانی نگاهش را می بینم و باز هم از موضع کوتاه نمی آیم:

-نمیشه بریم توی اون خونه ی لعنتی. من دیگه پام و اونجا نمیذارم. همین که باهات اومدم هم به شوهرم خیانت کردم. چه فرقی داره؟ تو حرفات و بزنی دیگه...

از مسیری که به سمت آپارتمانش می رود، مسیر کج می کند:

-خیلی خب...هرچی تو بگی!

این همه تغییر کرده؟ باور کنم؟ این همه عاشق است؟ حیف که خیلی دیر است...خیلی دیر!

\*\*\*

قهوه ی تلخ و گزنده را با کمی شکر، خوش طعم تر می کنم. مهیار تلخ می خورد. تلخ نمی خورد قبلا...دوست داشت طعم قهوه هایش شیرین باشد!

-نمی خوای حرفاتو بزنی؟ دارم می ترسم!

کیف چرمش را روی میز می گذارد و قفلش را باز می کند:

- فکر کردم شاید دلت بخواد اول یه چیزی بخوری.

نوچی می کنم:

- ترجیح میدم بدونم چی می خواستی راجع به یزدان بگی که خیلی هم موضوع جدی ایه!

چند تا پوشه از بین وسایل داخل کیفش بیرون می کشد و روی میز می گذارد.

زیر چشمی حواسش به صورت رنگ پریده ی من است:

- چقدر به یزدان اعتماد داری؟

می خواهم بگویم خیلی... می خواهم بگویم بیشتر از خودم! اما نمی گویم! یک خاطره توی ذهنم روشن می شود. یک خاطره دور ولی به قدری نزدیک که جز به جز یادم است! خاطره ای که نمی گذارد با تمام وجود از قابل اعتماد بودن شوهرم، دفاع کنم!

آمده بود خانه ام... برای اعتیاد خواهرش کمک می خواست. موقع رفتن دم در... یادم است هنوز حرف های عجیبی که زد.

خاطره مثل جرقه توی ذهنم روشن می شود.

«- بهم اعتماد داری دیگه! اینطور نیست؟ بهم اعتماد داری یا نه؟!»

- خب... خب... در حدی که میشناسمتون... فکر کنم اعتماد داشته باشم.

- این که نشد جواب! بهم بگو به من اعتماد داری یا نه؟!»

- نه... چون نمیشناسمتون بهتون اعتماد ندارم.

- خیلی خوبه... به عنوان یه دختر تنها به هیچ کس اعتماد نکن... انقدر راحت در خونت و روی هر مردی باز نکن. نصیحتت نمی کنم جدی بگیرش!!»

مهیار شک توی نگاهم را می بیند. پوزخند می زند. سرش از روی تاسف تکان می دهد و پرونده ی آبی رنگ را باز می کند:

-جالبه...

حرص می خورم. چرا نگفتم اعتماد دارم؟

-چی جالبه؟

-فکر می کردم به سرعت واکنش نشون میدی و میگی که خیلی بهش اعتماد داری! واقعا قابل پیش بینی نیستی و من عاشق همینتم عزیزم...

از این همه پررویی اش کفری می شوم:

-من به شوهرم اعتماد دارم...

برگه ها را نگاه می کند، انگار دنبال چیزی بین سطرهای آن ها می گردد:

-ولی شک داشتی...کافیه به چیزی فکر کنی تا من بفهمم...یادت رفته؟

واقعا خلع سلاح شده ام. برای زمین زدنش از راه دیگری استفاده می کنم:

-می دونی؟ یزدان مرد فوق العاده و قابل اعتمادیه...مشکل اینجاست که آدمی که از همه بیشتر بهش اعتماد داشتم بهم ضربه ی بدی زده. خیانت کرده...نمی تونم دیگه راحت اعتماد کنم. مشکل منم نه یزدان...

سرش را بالا می آورد و با رنجش نگاهم می کند:

-حق داری...هرچی می خوای بگو ولی من دیگه مرد روزای سختم. تغییر کردم. بهت ثابت می کنم، چقدر عوض شدم!

شانه ای بالا می اندازم:

-لزومی نداره به من ثابت کنی...این حرفارو هم بریز دور. حرفی که بخاطرش منو تا اینجا کشوندی رو بزن.

خیلی بی ربط و بی مقدمه می پرسد:

-گلاره چرا انقدر از من زده شدی؟ چرا بهم اجازه ی جبران کردن نمیدی؟

عمیق نگاهش می کنم و سوالش را با سوال جواب می دهم:

-چرا نمیذاری زندگیم و بکنم؟ چرا می خواهی بهمش بزنی؟

نیشخند مسخره ای گوشه ی لبش می نشاند:

-من نیازی به بهم زدن زندگیت ندارم. انقدر زندگیتون روی هواست و پایه هاش سسته که من فقط منتظر نشستم. اینو بهت قول میدم که این ازدواج خیلی زود به طلاق کشید میشه. بشین و تماشا کن!

انقدر نگاهش اطمینان به چشم هایم تزریق می کنند که زبانم قاصر می ماند. وقتی مطمئن می شود، جوابی در آستینم ندارم، نگاهش را می دزدد.

پرونده ی آبی را جلویم می گذارد و از داخل پوشه ی قرمز هم برگه ای کنارش قرار می دهد:

-از اونجایی که یه مدت پیش یزدان کار کردی احتمالاً از این الگوریتم ها سردرمیاری. مربوط به یه سری نمودارهای مشترک. عدداش و بین... کاملاً متفاوتن...

عددها را نگاه می کنم. تغییرات فاحشی با هم دارند. آب دهانم را به زور قورت می دهم و لب می گزم:

-خب که چی؟ اینارو از کجا آوردی؟

دعا می کنم... فقط دعا می کنم، این موضوع ربطی به یزدان نداشته باشد. هرچند بعید به نظر می رسد.

ترس نگاهم را می بیند و انگار دلش می سوزد:

-اینارو از توی سیستم فرهان برداشتم. کافی بود سیستمش و هک کنم و وارد پوشه هاش بشم. اینارو از روشن پرینت گرفتم. اینا یعنی اینکه توی اون شرکت اختلاس میشه.

قلبم تند می تپد. دستم را روی آن می گذارم. دارد عجیب تیر می کشد.

-این... این فایل روی لب تاپِ یزدان هم بودن؟ خب من قبلا یه چیزایی فهمیده بودم. قبل از من یه منشی اونجا کار می کرده به نام نیلوفر. دوست دختر فرهان بوده. دفتر خاطراتش و پیدا کردم. توش نوشته بود که یزدان از این موضوع خبر نداره و همش کار فرهان!

با حلقه ی توی دستم بازی می کنم:

-فقط بهم بگو اینا توی لب تاپِ یزدان هم بودن یا نه!

آرنج هایش را روی میز می گذارد و دست هایش را در هم می کشد:

-نمی دونم... امنیت دفتر یزدان خیلی بالاست. همینطوری نیست که بتونم برم اونجا و سیستمش و هک کنم. منم فکر می کنم کار فرهان باشه. اگر موضوع مربوط به کل شرکت و صاحبش یعنی یزدان می شد، احتمالا باید این فایل فقط روی سیستم خودش می بودن!

متعجب می پرسم:

-پس چی؟ تو که مطمئن نیستی...

بین حرفم می پرد:

-بلاخره که باید مطمئن شی. می تونی با همچین مردی زندگی کنی؟ یه کلاه بردار؟

محکم می گویم:

-البته که حاضرم. من خودمم یزدان و گول زدم! چه انتظاری داری؟

ناباورانه نگاهم می کند:

-دیوونه شدی؟ فکر کردی من میدارم؟ گلاره موضوع جدیه! پای کلی پول وسطه... نه تنها جون یزدان بلکه جون خودتم در خطر.

لحنش طوری است که موهای تنم را راست می کند و به تته پته میفتم:

-خب... خب... از کجا باید بفهمیم؟ چطوری میشه مطمئن شد وقتی امنیت دفترش انقدر بالاست؟



وقتی نگاهم می کند، حالت صورتش طوری است که حس خوبی را به من منتقل نمی کند. نمی  
خواهم راه حلش را با من درمیان بگذارد.

اما می گذارد:

-من فکر می کنم اتاقِ کارش توی خونه، مثل دفتر امنیت نداره. احتمالا میشه از توی خونه وارد  
اطلاعاتش شد و فهمید. من که نمی تونم پیام خونه ی شما و برم توی اتاق کارش پس...

مکثی می کند و با تحکم می گوید:

-پس تو باید این کارو بکنی!

تقریبا جیغ می کشم:

-من؟ فکرش و هم نکن! اگه یزدان بفهمه...من هیچ وقت بر علیه...بر علیه...

خودش را جلو می کشد و دستش را روی بازویم می لغزاند:

-به من نگاه کن...

نگاهش می کنم. شوکه شده...با ترس و دودلی!

-عزیز من...بلاخره باید بفهمی یا نه؟ اگر یزدان خبر نداشته باشه می دونی یعنی چی؟ بدبخت  
میشه. واقعا نمی خوای حقیقت و بدونی؟

بازویم را از دستش بیرون می کشم:

-اینطوری نه!

سرش را با تاسف تکان می دهد:

-تنها راهه!

من و من می کنم:

-من...من خودم باهش حرف می زنم. اون به من...را...راستش رو میگه.

قاطعانه می گوید:

-فکرش و هم نکن...اگر یزدان قاطی این موضوع باشه برات خطرناکه...اگر با فرهان شریک باشن باید ازش جدا شی...فقط همین. اصلا لازم نیست بهش بگی میدونی...طلاق بگیر و خودت و خلاص کن. اون خودش می مونه با گندایی که زده!

از روی صندلی بلند می شوم و سرش جیغ می کشم:

-نه...نه...نه! یزدان همچین کاری نمی کنه...یزدان اهل مال حروم خوردن نیست...یزدان مثل تو نیست...اون خیلی مرده!

او هم بلند می شود. در برابر عصبانیت من کم نمی آورد و جوابم را با شلیک سخت تری می دهد:

-خب اگه انقدر مطمئنی برو سراغ اون کامپیوتر لعنتی و من رو هم مطمئن کن...گلاره فقط چند روز وقت داری. اگر اینکارو نکنی خودم اقدام می کنم...نمیذارم جایی بمونی که واست خطرناکه!

تحلمم تمام می شود. خودم را روی صندلی می اندازم و بغضم می شکنم. اشک نمی ریزم فقط بغض لانه کرده توی گلویم را می شکنم تا راه تنفسی ام باز شود.

-تا کی؟ تا کی باید تقاص پس بدم مهیار؟ چرا به آرامش نمی رسم؟ چی از جونم می خوای؟ چرا نمیذاری توی آرامش باشم؟ چرا این شکای لعنتی رو به دل من میندازی؟

جلو می آید. روی زمین زانو می زند و دستش را روی دستم می گذارد:

-گلاره بخاطر خودته...فقط این کارو بکن...باشه؟

چشم هایم خیسم را به مردمک هایش می بافم:

-اکه اینکارو بکنم...اگر یزدان بی گناه باشه...من و ول می کنی؟ میذاری زندگیم و بکنم؟

آه کلافه ای می کشد:

-خودت می دونی اگه می خواستم زندگیت و بهم بزنم برام کاری نداشت...خیلی راحت می تونستم. ولی این کارو نکردم چون می دونم اینطوری دومین ضربه رو بهت می زنم...اگر یزدان

گناهی نداشته باشه تهدیدی برای زندگی مشترکت به حساب نمیام ولی نمی تونی جلوی منتظر موندنم رو هم بگیری...واسه ی برگشتنت منتظر می مونم! پایه های این ازدواج سسته.

دستش را روی چشم هایش می کشد:

-سمیرا یه چیزایی فهمیده...

قلبم از کار می افتد و بهت زده می پرسم:

-چی؟ از کجا؟

-مثل اینکه خیلی وقت پیش سمیرا از نینا خواسته برای گرفتن زهر چشم ازت و بیرون کردن از زندگی مشترکش با یزدان آدرس خونت و پیدا کنه. همون خونه ای که من الان توش زندگی می کنم. خب یه مدته به من پيله کرده چطوری میشه آپارتمان تو دقیقا همون واحدی باشه که گلاره توش زندگی می کرده! بهش گفتم اتفاقیه ولی باور نکرد.

وحشت زده نگاهش می کنم:

-تو که چیزی بهش نمیگی؟

از روی زانوهایش بلند می شود:

-اگه تو نخوای نه...ولی تا کی می خوای فرار کنی؟ ماه همیشه پشت ابر نمی مونه.

دست هایم را مشت می کنم:

-اگه من بخوام می مونه...

پوفی می کشد. می داند نمی تواند قانعم کند:

-خیلی خب...پاشو می رسونمت...

مخالفت می کنم:

-خودم میرم...اینطوری بهتره...مهیار به سمیرا و هیچ کس دیگه چیزی نگو...خواهشا!

سرش را به معنی تایید حرفم تکان می دهد. بیرون کافی شاپ از هم جدا می شویم. منتظر می مانم اول او برود. به سمت خیابان حرکت می کنم. خودم هم می دانم حق با مهیار است. همه چیز دارد به هم می ریزد. همه چیز دارد از کنترل خارج می شود.

فقط خدا می داند آخرش کارم به کجا می کشد!

عرض خیابان را رد می کنم. صدای سرعت گرفتن ماشینی حواسم را به سمت خیابان پرت می کند. پراید مشکی رنگی را می بینم که فاصله ی زیادی با من دارد. راننده مرا وسط خیابان می بیند ولی سرعتش را بیشتر می کند. شوکه می شوم و به جای فرار کردن به پرایدی که با سرعت به سمتم می آید خیره می مانم.

کسی فریاد می کشد:

-خانوم بیا اینور...

چند ماشین بوق می زنند. کمی طول می کشد تا به خودم بیایم. راننده انگار تصمیمی برای روی ترمز زدن ندارد و قصد جانم را کرده. تا می خواهم از جلوی ماشین کنار بپریم، گوشه ی جلوبندی ماشین به پایم اصابت می کند و کمی آن طرف تر پرتاب می شوم.

سرم به آسفالت می خورد و از هوش می روم.

\*\*

جعبه ی قرص ها را توی دستم فشار می دهم و بغضم می شکنند. قطره ی اول به دومی نرسیده، با حرص و خشم پششان می زنم.

از گریه کردن خسته شده ام. باید راه حلی بیندیشم. چرا انقدر بی احتیاطی کردم؟ دکتر گفت نه هفته است. نه هفته پیش کجا بودیم؟

پاریس بودیم...سفر بودیم...بی احتیاطی کردم. حواسم را جمع نکردم.

قرص ها را مثل آلت قتلی نگاه می کنم. برای فرار از فکرهای فزاینده ای که جسم و روحم را به سمت دیوانگی سوق می دهند، بسته ی قرص ها را توی کیفم می اندازم.

جای مادرم خالی که ببیند، دختر نه هفته مادر شده اش، می خواهد چه کار کند! ولی نه! جایش خالی نیست. اگر بود و می دید تا چه حد بد شده ام، دق می کرد.  
می بینی مادر؟؟ رویای من با تو خیلی فرق می کند. تو سر سجاده ات، بزرگ شدنم را آرزو کردی. من بر در خانه ام نوشته ام...

اینجا خانه ی خدا نیست... اینجا خانه ی بنده ی خداست!

بفرمایید تو... در زده... بی تشریفات...! گناه من نیست مادر... من سر راه رسیدن به آنجایی که تو می خواستی، سقط شده ام!

سرم کمی درد می کند و آرنجم می سوزد. آستین مانتویم پاره شده. موبایلم هم از برخورد با زمین، خراب شده. کاش آن تصادف لعنتی بچه ام را می انداخت. کاش کمی محکم تر به من می خورد تا این توده ی لعنتی سقط شود.

همه چیز از همان تصادف شروع شد. توی بیمارستان چشم باز کردم. دکتر گفت به خاطر پرت شدن، به شکمم ضربه وارد شده ولی خدارا شکر بچه را از دست نداده ام و من فقط مثل احمق ها نگاهش کردم و گفتم بچه؟ انقدر غافلگیر شدم که تقریباً مردم. آب قند به خوردم دادند و دکتر از حالت های هیستریکی ام، شگفت زده شده بود. احتمالاً پیش خودش فکرهای وحشتناکی هم کرده. به درک... گور بابای حرف مردم!

دکتر گفت خدارا شکر بچه ام صدمه ندیده. خدارا شکر؟ خدا انگار با من لج کرده! خدایا من که دارم از همه طرف می خورم تو هم همچنان بزنی...

گناه من نیست مادر... که پدر نماز می خواند تا امید در خانه مان زنده بماند. گناه من نیست وقتی که او رفت... من کافر لحظه هایی شدم که ایمانم بود.

گناه من این است که دانستم... وقتی که سیگار با بغض آتش زده شد...

دیگر از دست خدا هم کاری ساخته نیست...

آژانس جلوی در خانه توقف می کند و من با سرگیجه و سردرد به قاب در می چسبم و خودم را بیرون می کشم. اصلاً انگار این واژه ی حاملگی، خودش دلیلی برای حالت تهوع است.

زیر سرم خوابیده بودم که یکی از پرستارانی که شاهد ناراحتی ام از شنیدن خبر بارداری ام بود، بالای سرم حاضر شده و شروع کرد زیر گوشم وزوز کردن.

گفت اگر بخوام بچه ام را بیندازم، می تواند کمکم کند. گفت خواهرش هم ناخواسته حامله شده و قرص خریده تا بچه اش را بیندازد ولی بعد پشیمان شده و قرص ها را مصرف نکرده.

گفت که کارش این نیست ولی چون قرص ها را گران خریده اند، دنبال کسی می گردد، تا آن ها را بفروشد. من هم خودم را زدم به نفهمی... اصلا مهم نبود کارش این است و دروغ می گوید. مهم نبود که چطور خیلی اتفاقی همان لحظه قرص ها را همراهش داشت. به رویش نیاوردم که می دانم از این راه پول درمی آورد. فقط بی آنکه واقعا بخوام، قرص ها را خریدم. خیلی گران خریدم ولی خریدم تا اگر تصمیم گرفتم، بچه ام را بی سروصدا بیندازم، وسیله اش را داشته باشم!

انقدر فکر توی سرم است که به خلاء رسیده ام. وارد خانه که می شوم، هجوم نینا و یزدان را به سمت در می بینم و خودم را عقب می کشم.

یزدان داد می زند:

-هیچ معلوم هست...

از دیدن زخم روی پیشانی و پانسمان کوچکش حرف در دهانش می ماسد:

-گلاره چی شده؟

جلوتر می آید و دستم را توی دستش می گیرد:

-چه بلایی سرت اومده؟

نگاهم به سمت چشم های نینا کشیده می شود. معلوم است ترسیده. لبخندی به رویش می زنم:

-چیزی نشده...یه تصادف کوچیک...

اسم تصادف کافی است تا یزدان دوباره داد بزند:

-چی؟ تصادف؟ کجا؟ چطوری آخه؟

دستم را روی سر دردناکم می کشم:

-می ذاری بشینم؟ بعدش برات تعریف می کنم. سرم خیلی گیج میره.

کمرم را می چسبد و به سمت هال راهنمایی ام می کند:

-آره عزیزم...بیا بشین...

پیشانی ام را می بوسد:

-خداروشکر که سالمی!

روی مبل می نشینم و سرم را به پشتی اش تکیه می دهم. ندیده می دانم، رنگ و رویم چقدر پریده. حتی برای لحظه ای نمی توانم فکرم را از موضوع حاملگی ام پرت کنم. چرا زودتر متوجه نشدم؟ خب استرس و حالت های بی قراری ام در هفته های اخیر خیلی زیاد بودند ولی هیچ حالت خاصی نداشتم، که بخواهم به حامله بودنم شک کنم!

بار قبل حالم خیلی بد شده بود و حالت تهوع و خستگی های مفرطم، از هفته ی سوم و چهار شروع شد. از آنجایی که رشته ام در دانشگاه زیست بوده، خوب می دانم که بچه ام الان حدودا اندازه ی یک هپه ی انگور است. ساختار فیزیکی بدنش شکل گرفته و دست و پایش به طور نامحسوسی رشد کرده. لب دارد...نرمی گوش دارد...سواخ های بینی اش در حال شکل گیری اند و چشم هایش را بسته. اعضای داخلی بدنش کارکردشان را تازه آغاز کرده اند. انگار بچه برای سقط کردن زیادی بزرگ شده. حالا می تواند، اعضای بدنش را خیلی کمی تکان تکان بدهد. حتی امکان دارد ضربه زدن هایش همین روزها آغاز شود.

استاد زیستمان در دانشگاه همیشه می گفت قبل از سه ماهگی سقط بچه قتل نفس به حساب نمی آید. آری قتل نیست...بچه هنوز خیلی کوچک است. باید بیندازمش!

-عزیزم نمی خوام بگی چی شده؟ هر جا که می شد زنگ زدم و رفتم. هیچ کس ازت خبر نداشت. مردم و زنده شدم!

شانه ای بالا می اندازم و بی آنکه چشم هایم را باز کنم، می گویم:

- چیزی نشده که... داشتم از خیابون رد می شدم ماشین زد بهم... چون گوشیم خراب شده بود نتونستن باهات تماس بگیرن. بعدشم خودم نداشتم نگرانت کنن و به آژانس گرفتم اومدم. اصلا موضوع مهمی نیست!

از صدای بلندش چشم هایم را باز می کنم:

-موضوع مهمی نیست؟ زخم با سر باندپیچی شده اومده خونه اون وقت میگی مهم نیست؟  
کنترلم را از دست می دهم و از روی مبل بلند می شوم. دستم را روی سرم که به شدت گیج می رود، می گذارم و تعادلم را حفظ می کنم:

-آره میگم مهم نیست... گندش نکن انقدر... اتفاقه دیگه میفته... دلیل نمیشه چون تو یزدان جاویدی و خیلی به گندگیت مینازی، این بلاها سر خودت و خانوادت نیاد.

بی درنگ و به تبعیت از من با حالت پرشتابی از روی مبل بلند می شود. در برابر جثه ی بزرگ و مردانه ای که سایه اش رویم سنگینی می کند، کم می آورم.

دست هایش مشت می شوند. مشت هایش می لرزند:

-اینا چیه میگی؟

خودم هم می دانم دارم چرت و پرت می گویم. مقصر من نیستم... مقصر مهیار است... مهیار و حرف هایش...

گفته بودم! مهیار همیشه زیاد حرف می زند!

دستم را به سینه اش می کوبم و عقبش می زنم:

-همون که شنیدی... خوشم نمیاد حرفام و صد مرتبه تکرار کنم. میرم استراحت کنم.

می دانم حرف هایم زشتند ولی من به شدت دنبال دیواری می گردم تا سرم را داخلش بکوبم بلکه آرام تر شوم. چه دیواری محکم تر از یزدان؟

سه شلیک در یک روز... اول موضوع اختلاس و کلاه برداری... دوم موضوع شک کردن سمیرا و آخر هم خبر باردرای ام که کاملا مرا از پا انداخت.



من دیگر لبریزم پروردگارا... دارم لبریز می شوم. لبریز باوری غریب به جسارتِ دستی بی قرار...

و اقتدارِ عمقِ یک درّه... و پرتاب و پرواز...

و آمیزش با نقطه ای دور!

در اتاق را پشتم به هم می کوبم. بسته نمی شود. برمی گردم. به یزدان که عصبانی وارد اتاق می شود، نگاهی می اندازم و در را رها می کنم.

دود از سرش بلند می شود ولی من دیگر پوست کلفت تر از این ها شده ام که بخواهم بترسم.

صدای پرحرصش بلند می شود:

-این چه طرز حرف زدنه؟ لازمه بهت یادآوری کنم من کیم؟

به سمتش برمی گردم و انگشتم را توی سینه اش می زنم. نگاهم مستقیم به چشمان سیاهش است:

-آره لازمه... کی هستی؟ هوم؟ تو واقعا کی ای؟ احساس می کنم نمیشناسمت اصلا!

نگاهش تیره تر می شود. مبهوت می ماند. دریا با زادروزِ چشمانش نسبتی دارد ژرف... هر دو جاری اند و بی انتها! لب می گزم. پشیمان می شوم... چرا قصاص قبل از جنابت می کنم؟ اصلا به این نگاه متعجب و از همه جا بی خبر می آید، چنین کاری کرده باشد؟

سرم را با شرمندگی پایین می اندازم:

-متاسفم یزدان... می دونم دارم چرت و پرت میگویم. سردرد و حال بدم اعصابم و تحریک کرده.

بازوهایم را می گیرد و مجبورم می کند نگاهش کنم:

-مطمئنی؟ مطمئنی همه ی این حرفا فقط بخاطر اعصاب تحریک شدته؟ تو هیچ وقت با من

اینطوری حرف نمی زدی!

خودم را از بین دست هایش جلو می کشم و بین آغوش گرمش فرو می روم:

-آره... مطمئنم... و متاسفم!

دستانش با مکئی طولانی روی کمرم می نشینند!

\*\*\*

پتو را روی خودم می کشم و موهای چسبیده به گردن و پیشانی ام را کنار می زنم. به یزدان نگاه می کنم. دلزده و پراخم دست هایش را زیر سرش گذاشته و به سقف نگاه می کند.

دستم را توی موهایش می برم و بهمشان می ریزم:

-چی شده؟ هنوز ناراحتی اخمو خان؟

روی پهلو برمی گردد و به سمتم می چرخد. از دیدن آن سیاهی های دوست داشتنی، انقدر نزدیک به خودم، قلبم که چند دقیقه از خاموش شدنش می گذرد، دوباره تند می تپد. چشم هایش از شدت خستگی هرچند لحظه یکبار روی هم می افتند.

لب هایش را روی هم فشار می دهد:

-تو دقیقا می دونی باید چیکار کنی که یادم بره عصبانی بودم...و این منصفانه نیست. توی لعنتی هرکار بخوای می کنی و خوب بلدی چطور نوازشم کنی که دیگه دلم نخواد دعواری و ادامه بدم. اصلا درست نیست...باید مراقب حرف زدنت با من باشی. من همیشه احترامت و نگره داشتم ولی تو...باید جایگاه من و توی زندگیت بدونی. من نمی تونم مثل تو بی رحم باشم. از اینکه انقدر می پرستمت متنفرم! احساس ضعف می کنم و به هیچ عنوان ضعیف بودن رو دوست ندارم.

شگفت زده می شوم. با چشم های درشت شده نگاهش می کنم:

-چ...چرا...

چشم هایش بسته اند...دستم را روی بازویش می گذارم:

-یزدان؟

با چشم های بسته لب می زند:

-می خوام بخوابم.

از این گونه پس زده شدن دلم به درد می آید. حال خوشم خراب می شود و هجومِ محتویات معده ام را به سمت حلقم حس می کنم. از تخت پایین می روم. دستم را روی دلم می گذارم و ربدو شامبرم را روی تن عریانم می کشم. به محض اینکه وارد سرویس می شوم. هرچه در معده دارم را بالا می آورم و روی کاشی های سرد می نشینم.

احساس سرخوردگی می کنم. دوباره فکرهای بد و شوم سراغم می آیند. چرا باید دوست داشتن من باعث شود، یزدان احساس ضعف کند؟ باید سر در بیاورم. حق با مهیار بود. باید رازش را بفهمم.

کسی به در می زند:

-گلاره خوبی؟ درو باز کن!

دستگیره چند باز پایین و بالا می شود.

پوزخند می زنم:

-خوبم...برو به خوابیدنت برس!

خودم را به دیوار سرد می رسانم و به آن تکیه می زنم. آری باید بفهمم...من که مترسک نیستم! من که مجبور به ایستادن در یک نقطه نیستم. اگر جایی که هستم را دوست نداشته باشم می توانم، تغییرش دهم.

ولی وای بر وقتی که مترسک نباشی ولی دل رفتن هم نداشته باشی! آن وقت آن یک پا هم برای رفتنت اضافی است! همان یک پا را هم نمی خواهی! من عاشق یزدانم درست اما آیا اگر کلاه برداری کند، می توانم با او بمانم؟ فکر نکنم بتوانم! می توانم بگذارم و بروم؟ فکر نکنم بتوانم! از طرفی عاشقش هستم و از طرفی نمی توانم با این موضوع کنار بیایم.

من خیلی کارهای وحشتناکی کردم ولی هرچه بوده همیشه نون خودم را خوردم.

خودم را می فروختم...تابو شکنی می کردم درست! ولی هیچ وقت نه دزدی کردم نه مال کسی را خوردم! هرچه بود همیشه از خودم گذاشتم.

می نالم:

- پس من باید چه غلطی بکنم؟

- گلاره حالت خوبه؟

تشر می زنم:

- خوبم... راحتم بذارا!

ضربه ی محکمی به در می خورد:

- لجباز!

نمی دانم چقدر طول می کشد تا بلاخره از زمینِ سرامیک پوش کنده می شوم و در را باز می کنم. یزدان به حالت نیم خیز روی تخت خوابش برده.

همین حالا وقتش است. نمی توانم بیشتر از این وجود این بچه ی ناخواسته را تحمل کنم. وقتی یک روز همه چیز درست شد، آن وقت می توانم به بچه دار شدن فکر کنم. پرستاره چه گفت؟ گفت کار ساده ایست. قرص ها خودشان کارشان را می کنند. گفت فقط بخورم! نگفت چند تا... دستور خاصی نداد. هول شده بود. فقط پول را گرفت و قرص ها را داد. من هم انقدر شوکه شده بودم، هیچ نپرسیدم.

بسته ی قرص ها را از داخل کیفم برمی دارم و به آرامی از اتاق بیرون می خزم. با گام های آرامی از پله ها پایین می روم. تاریکی و سکون خانه مرا به وحشت می اندازد. پایم روی سنگ های سرد آشپزخانه مور مور می شوند. هالوژن های کم نور را روشن می کنم و پارچ آب را از داخل یخچال بیرون می آورم.

لیوان تراشه کاری شده و کریستالی را برمی دارم و از آب پرش می کنم. بسته ی قرص ها را باز می کنم. هرچند ثانیه یک بار برمی گردم و به پشتم نگاه می کنم تا یک وقت یزدان یا نینا سر و کله شان پیدا نشود.

سه تا قرص از توی بسته درمی آورم و کف دستم می اندازم. نگاهشان می کنم. خیلی دودلم... خیلی نامطمئنم. اشکم می چکد. یاد بارداری بار اول و خاطرات تلخ لحظه ای رهایم نمی کند.

کف دستم را به سمت دهانم می برم و هرسه قرص را با هم داخل گلوی پر بغضم می اندازم. راه تنفسی ام بند می آید و این بار اشک ها از شدت خفگی می چکند. لیوان آب را یک ضرب بالا می روم. قرص ها از گلویم پایین می روند و کار تمام می شود.  
می دانم خدا...

بدهکارم... به دست های کودکی که می شد به اندازه ی کوچکی اش باشم! من بدهکارم!  
نگاه مبهمی به بسته ی قرص ها می اندازم و روی میز پرتش می کنم. دستم را به گلویم می رسانم و لیوان بلوری از بین انگشت هایم سر می خورد. صدای هزار تکه شدنش را روی سنگ های آشپزخانه انگار که اصلا نمی شنوم. یک صدای مبهم و دور از حواس پرت من!  
بی حواس سرم را تکان می دهم. چه غلطی کردم؟

-خدایا من چیکار کردم؟

شتاب زده و بی درنگ به سمت دستشویی می دوم. در دستشویی داخل راهرو را با ضرب باز می کنم و خودم را داخلش می اندازم.

طوری روی زمین زانو می زنم که زانوهایم به ذوق ذوق کردن می افتند. دستم را تا مچ توی گلویم می فرستم. عق می زنم. بالا می آورم. باز دستم را فشار می دهم تا قرص ها بالاتر بیایند. نگاه می کنم... می شمارم. سه تا قرص! نفسی از سر آسودگی می کشم. معده ام تیر می کشد و تمام هیكلم می لرزد.

سرگیجه و خستگی از آن عشق بازی پر رخوت که روی تنم مانده، دنیا را برای چند لحظه جلوی چشمم سیاه می کند. دستم را دراز می کنم و سیفون را می کشم. انقدر حالم بد است که حتی نمی توانم خودم را از روی سرامیک های سرد بلند کنم.

بلاخره با هر ضرب و زوری که شده از روشویی می گیرم و به زور بلند می شوم. باید بروم و بقیه ی آن قرص های منفور را دور بریزم. بچه نمی خواستم ولی از پس نابود کردنش هم بر نمی آیم. اشک هایم را پاک می کنم. صورتم را جلوی آینه می شورم. از دیدن رنگ پریده و صورت بی حالتم توی آینه جا می خورم. بی خیال ظاهر نه چندان تعریفی ام می شوم. یزدان نباید از این موضوع چیزی بفهمد. همین فردا صبح به او می گویم با دارم... باید بگویم! اینطوری دیگر اگر به سرم زد بچه ام را بندازم، باز هم نمی توانم.

می دانم که خیلی خوشحال می شود. می توانم تک تک واکنش های پرشورش را مجسم کنم. می دانم که مرا روی دستش بلند می کند و با خوشحالی در آغوشش می کشد. مدت هاست منتظر این اتفاق است. مدت هاست اصرار دارد، «نی نی» برایش بیاورم. حتما خیلی خوشحال می شود و من اصلا دلم نمی خواهد او چیزی از اینکه می خواستم کودکمان را بدون خبر کردن او ببندازم، بفهمد.

اینکه اگر بفهمد و چه واکنشی نشان خواهد داد را حتی توی ذهنم هم نمی توانم، به تصویر بکشم. صورتم را با حوله ی سپید و تمیز پاک می کنم. نوک بینی و چشمانم هنوز سرخند.

از دستشویی بیرون می زرم. سکوت و تاریکی سالن مرا به خوف می اندازد. به سرعت به سمت آشپزخانه گام برمی دارم. برقش همچنان روشن است و نور کمی محیطش را روشن کرده. باید لیوانی که شکستم را هم جمع کنم. صبح ممکن است توی پای کسی برود. خودم را به میز وسط آشپزخانه می رسانم.

چند لحظه با گیجی روی میز را نگاه می کنم ولی قرص ها را نمی بینم. همین جا رهایشان کردم. مطمئنم انداختمشان روی میز... همین جا بودا خدایا همین جا بودند.

قلبم توی دهانم می زند. سایه ی بلندی از روی سرم می گذرد و روی میز آشپزخانه می افتد. دستم را روی دهانم می گذارم. دهانم خشک و تلخ شده. به عقب برمی گردم. دم ورودی آشپزخانه ایستاده...

دستم را روی دهانم می گذارم و می نالم:

- یزدان!؟

جعبه ی قرص ها را که بین دستش می بینم، دنیایم به سیاهی چشمانش می شود. چند قدم جلو می آید. می چسبم به میز. هنوز نمی توانم حدس بزنم، فهمیده این قرص ها برای چیست یا حتی اگر فهمیده، چقدر عصبانیست.

این بار واقعا گند زدم... اینطور نیست عزیزم؟ اینطور نیست؟

درد توی سینه ام تلنبار می شود!

دستش را مشت می کند و جعبه ی چروک خورده را جلویم تکان می دهد:

-این چیه؟

آخرین تیر را می زنم... تیری در تاریکی. شاید گرفت و این بلا از سرم رد شد.

با ترس و تپق زدن می گویم:

-ق...قرص...ویتامینست!

چشم هایش جهنمی به راه می اندازند...دیدنی!

صدای فریادش تاریکی را می شکافد و گوش مرا سوراخ می کند:

-انقدر دروغ نگو لعنتی...

دندان هایش را روی هم می سابد:

-شاید به نظرت ساده و بی تجربه پیام ولی سواد انگلیسی خوندن دارم بفهمم این آشغالا برای

چیه!

قرص ها را روی زمین پرت می کند.

جلو می آید...زیادی جلو!

صدایش را پایین تر می آورد:

-مگه تو حامله ای گلاره؟

عربده می کشد:

-حامله ای؟

از بین نفس های منقطعی که به سختی بالا می آیند، «آره» خفه ای می گویم.

دستش را بین موهایش می فرستد و آن ها را بین دو دستش می کشد:

-نمی فهمم...اصلا درک نمی کنم. اینارو خوردی که بچه ی من و بندازی؟!

چانه ام از ترس می لرزد. خودم را بیشتر جمع می کنم و درحالی که نگاه می دزدم «آره» خفه ی دیگری، می گویم.

دست های مشت شده اش می لرزند. می دانم...مطمئنم اینطور سفت مشت کرده تا توی صورت من نزند. خیلی خودش را نگه داشته که با کشیده ی آبداری، مرا آن سوی آشپزخانه پرت نکند. با گریه ناله می کنم:

-نداختمش یزدان...آره می خواستم بندازم ولی بالا آوردمشون...نتونستم بندازمش...فقط نیاز داشتم مطمئن شم که نمی تونم. دلم نمی خواست بچه ای رو به دنیا بیارم که مادرش نمی خوادش...من خودم طعم پس زده شدن و چشیدم. می خواستم مطمئن شم تا بتونم دوستش داشته باشم!

مچ دستم را می گیرد و فشار می دهد. ضعف می کنم. سعی می کنم دستم را آزاد کنم ولی فایده ندارد.

پلک هایش نبض می زنند. صورتش سرخ و سپیدی چشمانش با رگه های قرمز، مخلوط شده. توی این حالت واقعا ترسناک است.

صدای عربده اش بیشتر مرا به گریه می اندازد:

-مگه فرقی هم داره؟ تو نمی تونی برای خودت تصمیم بگیری...نمی تونی هرغلطی دلت خواست بکنی! تو چی از زندگی مشترک می فهمی احمق؟



دلَم به درد می آید. یزدان هیچ وقت با من اینطور حرف نزده بود! نه تنها با من... بلکه تا به حال ندیده ام با کسی اینطور بی ادبانه صحبت کند. دستم را بیرون می کشم. مچم قرمز شده و استخوانش درد می کند.

-من دلَم بچه نمی خواد... دو بخشه... بچه... نمی خوام! من قراره به دنیاش بیارم... من قراره نه ماه سختیش و بکشم. حق نداری زورم کنی! توی این شرایط چه بچه ای؟

مشتش را روی میز می کوبد. پلک می زند. پشت هم... تند تند مژه هایش را روی هم می گذارد تا نفهمم، حوض چشمانش پر و خالی می شوند. ولی بغض توی صدایش دستش را روی می کند. صدایش بغض وحشتناکی را فریاد می کشد:

-چه شرایطی... هان؟ کدوم شرایط؟ بگو تا منم بفهمم مشکلت چیه؟

لب های لرزانم را چند بار برای حرف زدن باز و بسته می کنم و مثل ماهی ای که دور از آب افتاده فقط لب می زنم.

وقتی می بیند حرفی برای زدن ندارم، ادامه می دهد:

-من کی زورت کردم؟ غیر از اینه همیشه با شوخی و ملایمت بحثش و پیش کشیدم؟ می تونستم زورت کنم ولی نخواستم. گفتم بذار دلش بخواد. بذار راضی باشه. من نکردم که. خدا داده. چطور حتی تونستی بهش فکر کنی؟ دلَم می خواد انقدر بزنمت تا شاید آدم شی... هرچند بعید می دونم. من اصلا کجای زندگیتم گلاره؟ اصلا منو حساب می کنی؟ می دونی چیه؟ تقصیر خودمه. خودم بهت زیادی رو دادم. من آدمت کردم...

می شکنم... مات و مبهوت نگاهش می کنم و از گریه کردن دست می کشم.

خودش را عقب می کشد:

-واقعا واسه خودم متاسفم... حق با سمیرا بود... این زندگی از اول اشتباه بود... این ازدواج روی هواست.

روی زانوهایم می نشینم و سرم را بین دست هایم می گیرم. زخمی روی دلم خورده عمیق.  
شبه جنون می شوم. طوفان می شوم. بغض دوباره می شوم.

تحلمم تمام می شود و گریه ی دیگری را از سرآغاز می کنم. صدای کوبیده شدن در ورودی توی  
گوشم می پیچد. یزدان رفت... با همان رکابی و شلوار گرم کنش بیرون زد.

سرما نخورد؟! مرد من خسته بود... خستگی را بیشتر روی تنش گذاشتم... ناراحتش کردم. خدایا  
مریض نشود؟ خدایا کمرش را شکستم! بد هم شکستم... خودم جلوی چشمانم شکستن یک مرد  
را دیدم. بغض یک مرد را دیدم... وقتی می گویم مرد یعنی واقعا مرد! من مردان زیادی را دیده  
ام ولی اینطور بغض کردن، واقعا مرد می خواهد.

چهار شلیک... در یک روز! و من هنوز دلخوشم این هم می گذرد و یادم می رود این همه گذشت و  
هنوز درگیر گذشتنم!

\*\*

نگاهم را روی خوردنی های چیده شده روی میز صبحانه می گردانم ولی واقعا هیچ اشتهايي  
ندارم. نینا صبحانه اش را هول هولکی خورد و بی آنکه پرسد آن همه سر و صدای دیشب برای  
چه بود، رفت تا برای دانشگاه رفتن، آماده شود.

یزدان هنوز برنگشته و من نگرانم. می خواهم فکر کنم مستقیم به شرکت رفته ولی با آن تیپ و  
ظاهر نامناسبش؟! محال است!

چایم را مزه مزه می کنم و از طعم شیرینش لذت می برم که صدای به هم خوردن در ورودی مرا از  
جا می پراند. یزدان با ظاهر نه چندان موجهی داخل می آید. مرا می بیند. نگاه دلخورش را می  
دزد و بدون ذره ای توجه به سمت سالن راه کج می کند.

فائزه خانوم از او می پرسد:

- یزدان جان..چی دوست داری ناهار بذارم پسرم؟

یزدان شانه ای بالا می اندازد و بی آنکه بایستد می گوید:

-یه دوش بگیرم بعد میرم شرکت...ناهار خونه نیستم.

فنجان چای را روی نعلبکی می کوبم. باید با او حرف بزنم. از پشت میز بلند می شوم. سرم گیج می خورد. دنیا دور سرم می چرخد. تعادلم را حفظ می کنم.

فائزه خانوم به محض دیدنم توی صورتش می کوبد:

-ای وای...چرا این شکلی شدی دختر جون؟ رنگ به روت نمونده. زیر چشمت گود رفته...

دستش را روی پیشانی ام می کشد:

-پیشونیتم داغه...بذار برات یه دم کرده...

سریع می گویم:

-دست شما درد نکنه فائزه خانوم لازم نیست. استراحت کنم خوب میشم. الان باید برم بالا کار دارم.

بدون اینکه منتظر بمانم تا جلوی رفتنم را بگیرد از آشپزخانه خارج می شوم. پله های طویل و سنگی را با کمک گرفتن از نرده ها و هر ضرب و زوری که شده بالا می روم. یک لحظه هم چشمانم از سیاهی رفتن نمی ایستند. گلویم خشک شده و نفس کشیدنم با خس خس همراه است.

موهای باز و وز زده ام را از بالا می بندم و روی تخت منتظر می نشینم. طولی نمی کشد که دوش گرفتنش تمام می شود. مرا منتظر می بیند ولی اهمیتی نمی دهد.

از روی تخت بلند می شوم. دستم را به پایه ی آن می چسبم تا نیفتم.

با صدای گرفته ای می گویم:

-یزدان باید حرف بزنیم...

سشوار را روشن می کند:

- الان نمی خوام چیزی بشنوم. آخرین نفری که دلم می خواد ببینم تویی... مطمئن باش... بذارش برای بعد...

لب هایم را روی هم فشار می دهم تا بغضم را قورت بدهم. خودم را قانع می کنم که او حق دارد. کاری که من کردم واقعا وحشتناک بود.

چند گام لرزان به سمتش برمی دارم:

- ببین یزدان...

سشوار را روی میز می کوبد و من در خودم جمع می شوم:

- کری؟ گفتم نمی خوام چیزی بشنوم...

لب می زنم چیزی بگویم... بی فایده است... بی فایده. دنیا جلوی چشم هایم سیاه می شود. تلو می خورم. سعی می کنم دستم را به جایی بند کنم و در هوا تکانشان می دهم. مقاومت پاهای سست و بی جانم در هم می شکند و از زانو تا می خورم. قبل از اینکه بیهوش شوم و به طور کامل روی زمین بیفتم. حرکت پرشتاب یزدان را به سمت خودم می بینم.

چشم هایم را که باز می کنم، نمی توانم موقعیتم را تشخیص دهم. گلویم به خارش میفتد و چند تا سرفه ی خشک می زنم. بیش از اندازه احساس تشنگی می کنم. از پشت پلک های خسته و بی جانم دنیا را تار و شطرنجی می بینم.

لب های ترک خورده و خشک شده ام را به هم می زنم:

- آب...

انگار کسی نیست... انگار کسی صدایم را نمی شنود. اشکی از گوشه ی پلکم می چکد:

- آب می خوام...

- بیدار شدی عزیزم؟

این صدای نازک و پر از ناز صد در صد نمی تواند صدای یزدان باشد و چقدر بد که یزدان نیست.

دوباره می نالم:

-آب...من تشنمه!

-الان خانومی...شوهرتون رفتن داروهات و بگیرن. تا بیاد سرمت تموم شده.

آب را که جرعه جرعه و به سختی می نوشم. دنیا بیشتر رنگ می گیرد. نیم ساعتی طول می کشد تا یزدان پیدایش شود. بی حرف و ساکت کمک می کند، آماده شوم و تا به ماشین برسیم بازویش را در اختیارم قرار می دهد. مرا که روی صندلی می نشاند، ماشین را به سرعت دور می زند و کنارم می نشیند.

ترمز دستی را می کشد و پایش را روی گاز فشار می دهد. نگاهش به آینه عقب است ولی لب هایش می جنبند:

-از یکی از دوستای نزدیکم که دکتر زنانه وقت گرفتم واسه سونو...چون آشناست گفت هر وقت اومدید، اومدید و وقت قبلی نمی خواد. الان می تونی بیای؟

نگاهش با چشمانم نیست ولی همینکه قفل لب هایش را به هر دلیلی شکسته، انرژی بی اندازه ای را به رگ و پیم تزریق می کند.

سرم را تکان می دهم:

-می تونم...

برمی گردد و از روی صندلی عقب دو تا قوطی آب میوه برمی دارد. یکی را روی داشبورد می گذارد و یکی را به سمتم می گیرد:

-بیا بخور...جون می گیری!

معدۀ ام واکنش نشان می دهد و حالم دگرگون می شود:

-نه نمی تونم بخورم...معدۀ درد دارم...

در قوطی را باز می کند و جلوتر می گیرد:

-میگم بخور...معدت از خالی موندن درد می کنه...بخورش...رنگ و روت خیلی پریده!

پس دیده...پس نگاهم کرده. دیده که چقدر زار و نزارم!

لب می گزم و قوطی را از دستش می گیرم:

-یزدان من...

پایش را بیشتر روی گاز فشار می دهد و مانع حرف زدنم می شود:

-بعدا...

مجبور می شوم هر دو آب میوه را به زور بخورم ولی حسابی حالم سرجایش می آید. تا به مطب برسیم، نه خودش حرفی می زند نه می گذارد، من حرف بزدم.

صدای آه های کلافه ای که می کشید، به گریه می اندازد گوش هایم را...نگاهم را مدام...با دلیل و بی دلیل توی مردمک های گریزانش می چرخانم. او انگار نمی بیند بی قراری ام را...یا اگر هم می بیند به رویش نمی آورد.

پشت سرم وارد اتاق خانوم دکتر می شود. با هم حال و احوال می کنند. فقط لبخند بی جانی به سلام و علیک زنی که از دوستان یزدان است، می زنم. اشاره می کند روی صندلی بنشینم. هرچه می گوید، همان را انجام می دهم. یزدان کنارم می نشیند. حسی شبیه آرامش و امنیت توی تنم می جوشد.

اخم های خانوم دکتر که در هم می رود و متفکر به شیشه ی مانیتور خیره می ماند، دلم هری می ریزد پایین.

صندلی اش را به سمتمان می چرخاند:

-سونو رفتی تا حالا؟

آب دهانم را قورت می دهم و به یزدان نگاه می کنم. با اخم های در هم حواسش پیش دکتر است.

جواب دکتر را با تاخیر می دهم:

-دیروز... تازه دیروز فهمیدم باردارم...

دکتر شگفت زده می شود. یزدان هم...

دکتر می پرسد:

-چی؟ چطور ممکنه؟ جنین توی هفته ی نهم بارداریه! حتی اگر از روی حالت هاتم نفهمیده باشی  
چطور از روی دوره...

بین حرفش می پرسم:

-ماه پیش لکه دیدم... فکر می کردم باید مشکلات هرمونی باشه... اصلا به ذهنم نرسید شاید  
باردار باشم. توی فکرش بودم پیش یه دکتر برم... این ماهم حدود دو هفتهست عقب انداختم  
ولی... ولی اصلا حواسم نبود.

چشم هایش گرد می شوند. معلوم است خیلی تعجب کرده... که چطور می شود یک زن انقدر از  
زنانگی هایش پرت باشد؟! حق هم داره! او که جای من نیست... او که هر روزش با هزاران شوک و  
بلا و بدبختی نمی گذرد. او که مثل من فکرش هزار جا نیست. نباید هم درک کند.

حرف دیگری نمی زند و دوباره نگاهش را به مانیتور می دوزد:

-تعجب می کنم... از هفته ی ششم به بعد قشنگ میشه این موضوع رو تشخیص داد... چطوری  
بهتون نگفتن!؟

یزدان انگار طاقتش تمام می شود:

-مشکلی پیش اومده ساناز؟

خانوم دکتر نگاه بی حواسی به من و نگاهی به یزدان می اندازد. دستم بی اراده به سمت پیراهن  
یزدان کشیده می شود. به آن چنگ می زنم. از وجود طوفانی اش هم حتی آرامش می گیرم.

با ترس و دودلی می پرسم:

-خانوم دکتر چی شده؟

بغض شدیدی دارم. وای از این نگرانی ها... داد از این دلواپسی ها...

یزدان مشتم را از پیراهنش باز می کند و فشار نرمی به کف دستم می آورد.

دکتر تازه متوجه حالت نگران من و یزدان می شود و با خنده می گوید:

-ببین چقدر هول کردن... کوچولوهاست سالم و سلامت. تبریک میگم عزیزم دوتا نینی داری!

عین آدم های مسخ شده نگاهش می کنم. طول می کشد تا منظورش را بفهمم.

تقریبا جیغ می کشم:

-چی؟

می خندد. با لوندی و صدای بلند:

-نترس عزیزم... گفتم که دو قلوئن بچه هات...

به یزدان نگاه می کنم. چشم هایش کمی می خندند. می بینم... می بینم که هنوز ابرهای دلخوری سایه انداخته اند روی سیاهی چشمانش ولی این خبر خوشحالش کرده. می پیچد پیچک بغض دور گلویم. با لبخند بغض می کنم. خیلی تلاش می کنم تا جلوی اشک ریختنم را بگیرم...

دو تا بچه؟ من تا دیشب از وجود یکی اش هم ناراحت بودم. چرا حالا از دیدن لبخند یزدان می خواهم، لبخند بزنم؟ چرا می خواهم آویزان گردنش شوم و روی سینه ی ستبرش را از اشک هایم خیس کنم؟

در بین این همه گم گشتگی و احساسات غیر قابل تشخیص، تنها هویت یک "دوستش دارم" واقعیت. این یکی را خوب می دانم!

دکتر می پرسد:

-ارثیه؟ یا مدت زیادیه قرص جلوگیری می خوری؟ دوقلوهارو میگم.

یزدان به جای من جواب می دهد:



-نه ساناز جان تازه چند ماهه ازدواج کردیم. من خواهر دوقلو دارم...خود گلاره هم یه خواهر دوقلو داشته...

حقیقتش؟! حقیقتش این بود که من از سن هجده سالگی قرص ضد بارداری می خورم! این نمی تواند دلیل موجهی باشد. یزدان خواهد دوقلو دارد...من ندارم ولی او که دارد! خانوم دکتر ابروهایش را بالا می اندازد:

-بابت خواهرت تسلیت میگم!

بقیه ی حرف هایش را شنیدم و نشنیدم. توصیه هایش...در مورد اینکه باید زیاد استراحت کنم. خیلی بیشتر مراقب خودم باشم. قرص هایی که می دهد را به موقع و با برنامه بخورم. در مورد خطرناک تر بودن موقعیت خانومی که دوقلو باردار است تا یک قلو...از بودن در محیط آرام و استرس نداشتن برای زایمانی راحت و بی دردسر...اینکه تا چه زمانی و ماه چندم مقاربت امکان پذیر است ولی من حواسم هنوز پیش خبر شوکه کننده اش بود.

\*\*

-دوقلو؟؟

نینا این را با صدای بلندی می گوید و با تعجب به یزدان نگاه می کند. با بی حالی و خستگی روی تخت می نشینم.

یزدان بالشت را روی تخت مرتب می کند:

-دراز بکش...

سرم را بالا می اندازم:

-نه...خوابم نمیاد...

یزدان می خواهد حرفی بزند ولی نمی زند. فقط نگاه همچنان دلخورش را می دزدد. نینا لیوان دسته دار توی دستش را روی عسلی می گذارد:

-اینو فائزه جون داد گفت بدم بخوری...حالت و جا میاره!

نگاه به لباس گل گلی و کوتاهش می کنم که پاهای سپید و خوشگلش را به نمایش گذاشته.  
موهای مشکی و لختش را از بالا بسته و در دو چشم سیاه و درشتش یک دنیا کنجکاوی دخترانه  
پنهان است.

لب می گزد و دست هایش را در هم می پیچد:

-چه حسی داره؟

با مکث کوتاهی ادامه می دهد:

-حامله بودن...چه شکلیه؟ یعنی چیزی هم حس می کنی؟

به دخترانگی هایش لبخند می زنم:

-نه...هیچ حسی...

-یعنی تکون نمی خوره؟ من شنیدم بچه ها توی شکم مامانشون لگد می زنن...تکون می خورن!

یزدان هم با کنجکاوی به لب هایم خیره می شود. اگر سوال او هم بوده. اگر از من کدورت به دل  
نداشت، احتمالاً تا حالا با سوال هایش مرا دیوانه کرده بود.

دستم را روی شکم می کشم:

-خب الان که خیلی زوده...یخورده دیگه باید صبر کنی!

خم می شود و دستش را دراز می کند:

-می تونم دست بزوم؟

این بار به این همه فوضول بودنش بلند می خندم و تایم را بالا می زنم. لبش را بین دندان هایش  
می گیرد و دستش را روی دلم می گذارد.

به یزدان نگاه می کنم. یک جور خاصی به شکم و دست نینا نگاه می کند که خنده را روی لبم  
می خشکاند. آب دهانم را قورت می دهم. احساساتی می شوم. شاید بخاطر بارداری ام است که  
اینطور احساساتی شده ام. فقط می دانم در این شرایط به یزدان و آغوشش نیاز دارم.

نینا نوچی می کشد:

-نخیر... خوابیدن... تکون هم نمی خورن!

چهره اش در هم رفته. آن روزهای اول نینا کاملا مخالف ازدواج ما بود ولی کم کم که رفتارهای دوستانه ی مرا دید، جبهه اش را تغییر داد. آخرین چیزی که نیاز داشتم، دشمنی با نینا بود. او زیادی دردسر درست می کرد و من به اندازه ی کافی برای خودم مصیبت داشتم. انگاری دیگر واقعا باورش شده بود من هیچ دشمنی ای با او ندارم.

یزدان جلوتر می آید و دستش را دور شانه های ظریف نینا حلقه می کند:

-بهبتره ما دیگه بریم تا گلاره استراحت کنه...

نینا سری به نشانه ی تایید حرفش تکان می دهد. دلم نمی خواهد، یزدان برود. باید پیشم بماند و در احساسات تازه ریشه دوانده در وجودم، شریک شود. آن دست یزدان که کنار پایش افتاده را توی دستم می گیرم.

به طرفم برمی گردد:

-چیزی می خوای؟

لب می گزم و با شرمندگی سرم را پایین می اندازم:

-میشه پیشم بمونی؟

می خواهد حرفی بزند. بیشتر شبیه این است که بخواهد مخالفت کند. فشار خفیفی به دستش وارد می کنم:

-لطفا!

نینا لب هایش را جلو می دهد و شانه ای بالا می اندازد:

-شما معلوم هست دعوا کنید یا آشتی؟ دیشب ستونای خونه لرزید...

یزدان اخم هایش را توی هم می کشد:

-نینا؟!

نینا دوباره شانه هایش را بالا می اندازد و به سمت در می رود:

-حالا هرچی!

در را پشتش می بندد و صدای خنده اش بلند می شود. خب او نمی داند موضوع چقدر جدیست و می داند هیچ وقت نمی فهمد. یزدان هیچ وقت خصوصی هایش را با کسی در میان نمی گذارد.

بلا تکلیف وسط اتاق می ایستد. همچنان از نگاه کردن به چشمان منتظر من فرار می کند. آستین های پیراهن مردانه و چارخانه اش را بالا زده و کتش را توی دستش گرفته. خم می شوم و کت را از دستش می گیرم. مقاومتی نمی کند.

دستش را می گیرم:

-بیا پیشم بخواب...

پوفی می کشد و دستش را با ضرب از دستم درمی آورد:

-خیلی رو داری به خدا...

دستی که توی هوا مانده را پایین می اندازم. بغض می کنم...خودم را روی تخت جمع می کنم و زانوهایم را توی بغلم می کشم:

-یزدان؟!

تشر می زند:

-یزدانو...

پوفی می کشد و دستش را روی صورتش فشار می دهد:

-اصلا یکمم منو درک می کنی؟ داشتی بدون خبر کردن من بچه هامو مینداختی!

انگشت شست پایم را بین انگشتانم می گیرم و با صدای بغض زده می گویم:

-بچه هامون...می دونم اشتباه کردم...ترسیدم...خب...خب...می دونم خیلی اشتباه بزرگی بود ولی دست خودم نبود. فقط ترسیده بودم! ولی دید که ننداختمشون. دلم نیومد!

می آید و روی تخت می نشیند. صدایش کمی بالا می رود اما عصبانی نیست:

-مهم این نیست که انداختی یا نه...حرف اول من خودتی...تو نباشی بچه می خوام چیکار؟ تو ناامیدم کردی گلاره. نشونم دادی زندگی مشترک برات معنی نداره...

خودم را جلو می کشم و سعی می کنم توی بغلش بروم.

بازوهایم را می گیرد:

-این دفعه نه...فایده نداره...نمی تونم بخاطر اینکارِت ببخشمت گلاره...هیچ وقت! هیچ وقت یادم نمیره!

با ترس توی چشمانش خیره می شوم. کینه ایست؟ خدای من! یزدان کینه ایست. اگر واقعیت را بفهمد، هیچ وقت مرا نمی بخشد. وقتی این موضوع انقدر به او برخورد کرده که حتی با وجود شنیدن خبر دوقلو بودن بچه ها، فراموشش نمی کند، پس اگر حقیقتِ زندگی مرا بفهمد چه می کند؟

بغضم می شکند و سرم را روی سینه اش می گذارم:

-یزدان تو باید منو ببخشی...بذار گذشته ها بگذرن!

مقاومتش می شکند. دست هایش را دورم می پیچد و فشارم می دهد. انقدر گریه می کنم تا آسمان دلم آفتابی شود.

چشم های خسته و خمارم را به نگاهش می دوزم:

-منو می ببخشی؟

سرش را تکان می دهد:

-باید بهم زمان بدی...اگر مینداختیشون شک نکن هیچ وقت نمی ببخشیدم ولی خب ترجیح میدم توی این موقعیتی که داری بیشتر کشش ندم. شنیدی که...دکتر گفت استرس برات خوب نیست.

ننو وار تکانم می دهد و سرش را جلو می آورد:

-خوابت میاد؟

پلکی می زنم و تایید می کنم. ل.ب.هایم را کوتاه می بوسد و سرم را روی بالشت می گذارد:

-بگیر بخواب...منم آماده میشم برم شرکت!

محکم به سینه اش می چسبم:

-نه امروز نرو...همین جا پیشم بخواب!

خودش را روی تخت رها می کند و بالشتش را به بالشت من نزدیک می کند:

-خیلی خب...امروز هرچی تو بگی!

نبخشیده...گلی گله بین نی نی چشمانش گم شده. می دانم مرا نبخشیده ولی انقدر می فهمد که پا دادن به این رفتارهای بچگانه ی من همه چیز را خراب تر می کند. می داند، وقتی یکی در زندگی مشترک مدام گند می زند، بیشتر که همش بزند، زندگی به فنا می رود.

خدایا من این مرد را می پرستم. دستم را جلو می برم و دکمه های پیراهنش را باز می کنم. دلم می خواهد سرم را مستقیم روی سینه اش بگذارم. صدای تپیدن قلبش وارد حلزونی گوشم شده و رشته های عصبی ام را می لرزاند.

دستش را می گیرم و از زیر لباس روی شکمم می گذارم. دستش روی شکمم جمع می شود. سرش را پایین می برد و روی پوست شکمم را می بوسد.

دوباره صورتش را جلوی صورتم می آورد:

-خیلی خوشحالم گلاره...می تونستم خیلی خوشحال تر باشم ولی با این حال خوشحالم!

موهایش را به هم می ریزم:

-امیدوارم بتونی منو ببخشی...

آهی می کشد:

-منم...

\*\*

با شنیدن صدای جرو بحث پلک هایم را از هم باز می کنم.

یزدان: باورم همیشه نینا... فکر می کردم دست از این کارات برداشتی!

نینا: کی می خوام یاد بگیری وسایل منو نگردی؟! من واسه خودم تو این خونه حریم شخصی دارم...

یزدان: نه خیر شما هیچ حریم خصوصی ای نداری... نه تا وقتی که خودت و اصلاح نکنی! به اندازه ی کافی به حریم خصوصیت احترام گذاشتم منتهی تو لیاقتشو نداشتی. دیگه نمی دونم باید از چی محروم کنم تا درست شی! نینا موضوع ماده... نابودت می کنه... یخورده بفهم! کمی سکوت... دستم را روی پیشانی ام می کشم... نخیر دیگر نمی شود خوابید.

یزدان: نینا؟! دارم با تو حرف می زنم...

روی تخت می نشینم. دستی روی چشمان حتما متورم شده ام، می کشم. ساعت نزدیک دوازده است. هرروز تا همین ساعت ها می خوابم. انقدر صدای جیغ جیغوی نینا بلند بود که اعصابم را کاملا متشنج می کند. بی خیال دوش گرفتن می شوم و به شستن دست و صورتم قناعت می کنم. به محض خارج شدن از اتاق با یزدان سینه به سینه می شوم.

نینا هنوز جیغ می کشد:

-خودم میرم...

یزدان عصبی و با ابروهای درهم رفته اش، می غرد:

-همون که شنیدی! می دونی که من حرفم یکیه...

خودم را عقب می کشم و ابرو بالا می اندازم:

-چی شده؟

از کنارم رد می شود. برخورد شانه اش با شانه ام مرا کمی به سمت عقب می کشد.

صدایش هم مثل صورتش پر از اخم و گرفتگی است:

-هیچی...

الان دقیقا چهار روز است که همینطور رفتار می کند. نه به طور آشکار ولی حسابی نادیده ام می گیرد. به جز در مواقع لزوم با من حرف نمی زند. محبت می کند ولی توجهاتش رنگ کدورت دارند. واقعا دیگر نمی دانم چطور باید از او عذرخواهی کنم!

آهی می کشم و راه اتاق نینا را در پیش می گیرم. با خودم می گویم، بالاخره مرا خواهد بخشید. من هر کار که از دستم برمی آمد، انجام دادم. راستش بیشتر دلم می خواهد، کمی از این باری را که روی دوشش سنگینی می کند و توانایی با خود کشیدنش را ندارد، کم کنم.

پشت در اتاق نینا می ایستم و چند بار به در می زدم.

صدای گرفته اش بلند می شود:

-اصلا امروز نمیرم دانشگاه...ولم کن!

-منم نینا جان...می تونم پیام تو؟!!

ساکت می شود. نمی دانم از اینکه دخالت کنم، خوشش می آید یا مثل همیشه تند می شود...ولی من می خواهم که دخالت کنم!

سکوتش را بر مبنای رضایتش می گذارم و وارد اتاق می شوم. برای اولین بار است، اجازه ی ورود به اتاقش را دارم. اتاقش هزار تا رنگ دارد. همه چیز خیلی زیبا و دخترانه است. پرده های صورتی و کرمش را کامل کشیده و اتاق را تاریک کرده.

همیشه در اتاقش را قفل می کند و حتی به فائزه خانوم هم اجازه ی تر تمیزی، نمی دهد. از همین مدل های نوجوانان که انگار بمب هسته ای در اتاقشان پنهان کرده اند. من هم یادم است، بدم می آمد، مادرم و کیوان زیاد توی اتاقم بیایند.



هرچند درخانه ی ما هیچ وقت، هیچ چیز طبق خواسته ی من نبود و کیوان خیلی راحت به خودش اجازه می داد، اتاق مرا مثل اتاق خودش بداند.

-اومدی منو تماشا کنی؟

از آن خانه ی وبلائی و سرسبز که همیشه حیاطش پر از گل و زیبا بود و آسمانش همیشه بی اندازه آبی، به اتاق تاریکِ نینا پرت می شوم و به جای کیوان، نینا را مقابلم می بینم.

آهی می کشم و جلو می روم:

-حواسم پرت شد. اومدم...

بین حرفم می پرد:

-ببین من اصلا...

نمی گذارم ادامه دهد:

-نیومدم نصیحتت کنم...خودم یه روز توی سن تو بودم و می دونم از نصیحت شنیدن خوست  
نمیاد...فقط...فقط یه سری چیزا هست که فکر کنم شاید دلت بخواد بدونی!

پاهایش را چهارزانو می کند. لب تاپ صورتی اش، جلوییش روشن است. نورش توی صورت رنگ پریده اش افتاده. مانتو و شلوارش را روی تخت انداخته و هنوز آرایش دارد. معلوم است، می خواسته به دانشگاه برود و حالا بعد از جر و بحثش با یزدان، پشیمان شده.

جلو می روم و دستم را روی کلید برق می گذارم:

-اجازه هست؟

لب هایش را جمع می کند و شانه بالا می اندازد:

-روشن کن!

برق را روشن می کنم. جلو می روم و کنارش روی تخت می نشینم.

بعد از مکث نسبتاً طولانی ای، شروع می کنم:

-می دونم چه حسی داره...پار تی رفتن...قاطی شدن بین یه عده جوون مست و شاد واقعا آدم و از این دنیا خارج می کنه..فاز میده....می برتت فضا...ولی مسئله اینجاست که می تونی برگردی به خودت یا نه! من نمیگم نکن...نمیگم نکش...فقط میگم فکر کن! من چیزایی دیدم که تو ندیدی...تو مو رو می بینی من پیچششو...مطمئن باش...اینو مطمئن باش که یه روزی این دورهمی ها از چشمت میفته و بزرگ میشی...دیدت عوض میشه...اینو تجربه ثابت کرده و شکی توش نیست. اون روز اگر بتونی همچنان سر پا باشی خیلی خوبه...به قول معروف جوونیتم کردی. ولی اگر شکستی و رو زانوهات افتادی چی؟ هنوزم میگم...هرکار می خوای بکن...من نصیحت نمی کنم فقط به کارات فکر کن و کسایی که توی شرایط تو بودن و حالا کارشون به جاهای باریک کشیده رو هم ببین...

چند لحظه متفکر نگاهم می کند. آب دهانش را قورت می دهد و قف لبانش را می شکند:

-در مورد خواهرت حرف می زنی؟

نه تایید می کنم و نه تکذیب. فقط سرم را با بی حواسی تکان می دهم.

وقتی سکوت مرا می بیند، ادامه می دهد:

-وضعش چطور بود؟ همیشه کنجکاو بودم بدونم. تا این حد بد بود که حرف زدن در موردش انقدر ناراحتت می کنه؟

آه سینه سوزی می کشم:

-خواهر من به فنا رفت...باور کن حتی یه ثانیه هم دلت نمیخواد جای اون باشی...اگر می تونستی یه روز خودت و بذاری به جاش، تمام اون بدبختی هایی که از سر گذرونده رو می دیدی و لمسشون می کردی...مطمئن باش همین امروز دست از این کارات برمی داشتی! می دونی؟! حرفِ ماده...ساده نیست...می تونه تمام آیندت رو از بین ببره. طراوتت رو...جوونیت رو...خوشبختیت رو...بعضی چیزها هستن که همیشه برگشت عقب و پاکشون کرد...اصلاح نمیشن...یه عمر به باد فنا می دنت...تنها کاری که ازت برمیاد افسوس خوردنه. من نمی خوام این اتفاق برای تو هم بیفته. نمی خوام بخاطر جوونی کردن تقاص پس بدی. می دونم من برات مهم نیستم...اصلا به یزدانم فکر نکن...فقط به خودت فکر کن!

از پشت هم حرف زدن، نفس کم می آورم و دم عمیقی می گیرم.

بازدمم را پرصدا بیرون می فرستم و از روی تخت بلند می شوم:

-هنوزم می‌گم که نصیحت نبودن حرفام...من زنیم که همه ی اینارو از نزدیک دیدم. بخوای یه روز

می برمت توی این مرکزای ترک اعتیاد تا خودت بتونی ببینی...فکر نکن چون تو پولداری...چون

برادرت و داری، هیچ وقت مثل اونا بی کس و بدبخت نمیشی...دنیارو از دید زن با تجربه ای مثل

من ببین...توی یه روز می تونی همه چیزت و از دست بدی...همه چیز!

او را با فکرهایی که درگیرش کرده تنها می گذارم و به سمت در می روم.

صدایم می زند...به سمتش برمی گردم. لبخندی روی لبش نشسته:

-ممنون...بابت نصیحت نکردن...و بابت حرفات...بهشون فکر می کنم...

پلکی می زنم:

-امیدوارم به نتیجه ی خوبی برسی!

در را که باز می کنم، یزدان خودش را عقب می کشد. از دیدنش می ترسم و می پرم.

اخم می کند و بی آنکه به رویش بیاورد می پرسد:

-نینا آماده نشد؟!!

سعی می کنم به روی خودم نیاورم که فهمیده ام، فالگوش ایستاده بود.

من هم اخم هایم را توی هم می کشم:

-فکر نکنم باهات بیاد...از خودش پیرس!

موقع رد شدن از کنارش تنه ای به بازوی سفتش می زنم. با پله ها نرسیده صدایش بلند می شود:

-گلاره؟!!

برمی گردم:

-هوم؟!

-ممنون...

-بابت؟

ابروهایش را همراه شانه هایش بالا می اندازد:

-خودت می دونی!

-قابلی نداشت...

سرخوش می خندم و از پله ها سرازیر می شوم. پشت میز صبحانه می نشینم. لقمه ی اول را هنوز قورت نداده ام که یزدان کنارم می نشیند.

برمی گردم و نگاهش می کنم:

-نینا میاد باهات؟

لقمه ی دوم را برایم می گیرد و دستم می دهد:

-آره...مگه می تونه نیاد؟ داره آماده می شه. امروز برنامهت چیه؟

چای شیرین را روی لقمه ی بزرگی که یزدان برایم گرفته، می نوشم و جویده جویده جواب می دهم:

-برنامه ی خاصی ندارم...حالا که حالت تهوع آن چنانی ندارم، می خوام یکم پیاده روی کنم.

شاید شنا هم کردم...شنیدم خیلی خوبه!

مخالفت می کند:

-پیاده روی کن ولی شنا نکن...بلد نیستی یه وقت یه چیزیت میشه...یا اگر خواستی فائزه خانوم و بشون پیشت خدایی نکرده اتفاقی نیفته...اصلا شاید خوب نباشه...بی خیالش شو...تو که مطمئن نیستی. استراحت کنی بهتره!

لقمه ام را روی میز می گذارم و می خندم:

-ناتوان که نیستم یزدان...حامله ام...تو چرا شرکت نرفتی؟

تاکید می کند:

-شنا نمی کنی ها!

سپس پوفی می کشد و به صندلی اش تکیه می دهد:

-خدا می دونه این چند وقته چقدر از شرکت و مسائلش پرت شدم...اتفاقا کلی کارم دارم...صبح

فائزه خانوم بین وسایل نینا مواد پیدا کرده...بهش نگفتم یوقت با فائزه خانوم لچ نیفته وگر نه من

هیچ وقت به وسایلیش دست نمی زنم. از صبح گیر این دختره دردسرسازم...

«آهانی» می گویم و اظهار نظر دیگری نمی کنم.

-یزدان بریم؟

هر دو به عقب برمی گردیم. یزدان سوییچش را از روی میز برمی دارد:

-چقدر لغتش دادی...زودباش!

سوییچش را توی دستش تکان می دهد و سه تا از انگشتانش را جلویم می گیرد:

-به اندازه ی سه نفر بخور...

می خندم...خودش هم می خندد!

نینا اما از جایش تکان نمی خورد:

-تا تو ماشین و بزنی بیرون منم میام...باید به گلاره یه چیزی بگم...

یزدان سرش را سرسری تکان می دهد:

-باشه...فقط زود!

از سالن خارج می شود. بلند می شوم و به سمتش می روم:

-مشکلی هست عزیزم؟

لب هایش را جلو می دهد. کمی دست دست می کند ولی بلاخره درحالی که دستش را داخل کیفش فرو می برد، می گوید:

-به حرفات فکر کردم...تاثیر گذار بودن. باید از یه جایی شروع کنم دیگه...باید خودم و ثابت کنم! مگه نه؟!

دستش را که همراه مشمایی پر از مواد مخدر از جمله حشیش، کوکائین، شیشه و ماری جوآنا و البته موادی که نمی شناسم، بیرون می کشد، چشم هایم گرد می شوند. مشما را به سمتم می گیرد. انگار یک بمب ساعتی به سمتم گرفته باشند، قلبم تند و بی وقفه می تپد. می خواهم به سرعت دستش را پس بزنم و از آنجا فرار کنم!

برای اینکه اعتمادش صلب نشود، دست های لرزانم را جلو می برم و با دودلی مشما را از دستش می گیرم. او نمی داند که من الان توی ذهنم نمی توانم به چیزی جز کشیدن این مخدرها، فکر کنم.

لب هایم می لرزند:

-کار خوبی می کنی..خوش...خوشحالم کردی!

عقب عقب می رود:

-قسم می خورم که این همیشه. بین خودمون بمونه...به یزدان نگوا!

از در بیرون می رود و من نفس حبس شده ام را با گریه بیرون می فرستم. مثل ماهی دور از آب مانده، بالا و پایین می پریم و مشما را بین مشت فشار می دهیم. تا دم سطل زباله می روم ولی از من بر نمی آید، آن ها را بیرون بیندازم.

لب می گزم...دلم توی سینه بالا و پایین می شود تا فقط یک بار دیگر از این مواد بکشم...برای کسی که روزی معتاد بوده، چنین شرایطی سخت ترین وضع ممکن است.

بی قرار روی صندلی می نشینم و موبایلم را توی دستم می گیرم. لیست مخاطبین را بالا و پایین می کنم. از روی اسم مهیار رد می شوم...نه...مهیار گزینه ی مناسبی نیست! کافی است یک بار به او رو بیندازم تا مدیونش شوم.

اصلا کار عاقلانه ای به نظر نمی رسد. فکری بهتری به سرم می زند...سیاوش...آری...سیاوش! او بهترین گزینه است.

شماره اش را می گیرم و نفس کلافه و تبادرم را محکم بیرون می فرستم.

\*\*\*

نگاه موشکافانه ای به اطرافم می اندازم و کیسه زباله ی مشکی، که مشمای مخدرها را داخلش گذاشته ام را روی میز و کنار دست سیاوش قرار می دهم:

-ممنون که اومدی...واقعا نمی دونستم باید به کی زنگ بزنم یا چیکار کنم...

مشما را از روی میز برمی دارد:

-الان برمی گردم...

قبل از اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم از روی صندلی بلند و از کافه خارج می شود. نگاه دلخور و بی تفاوتش، بی قرارم کرده. نگاه به رفتنش می کنم. مشمای مشکی رنگ را داخل سطل زباله ی گوشه ی خیابان می اندازد.

دوباره رو به رویم می نشنید. کف دست هایش را نشانم می دهد:

-تموم شد...

بالاخره بعد از دو ساعت می توانم به چیزی جز آن بسته های رنگارنگ فکر کنم. نفس آسوده ام را در فضای خفه و دودی کافی شاپ، پخش می کنم.

-چرا من نتونستم این کارو بکنم!؟

-مشکلی نیست! طبیعیه...بخاطر اعتیادت.

دستم را روی دستش می گذارم و فشار خفیفی به آن می آورم:

-بازم ازت ممنونم...می دونم که احتمالا دیگه دلت نمی خواست منو ببینی...

دستش را از زیر دست من در می آورد و شانه ای بالا می اندازد:

-به هر حال چیز ساده ای نبود...هرکس دیگه ای جای تو بود همین کارو می کردم...

دلَم می خواهد سیاوش خصومت هایش را کنار بگذارد.

دست بی تکلیف مانده ام را، پس می کشم:

-ببین سیاوش...من می دونم کاری که کردم بد بود...حتی وحشتناک شاید! اما من هیچ راه دیگه ای نداشتم. تنها راهی بود که می تونستم از شر اون زندگی لعنتی راحت شم.

پوزخندی می زند و با لحن تند و تیزی می گوید:

-می دونم...آخه تو همیشه حق داری! مثل و.س.وسه کردن من...دوست پسرِ بهترین دوستت...البته راه دیگه ای نداشتم...من کاملا درک می کنم...و وقتی هم دیدی از من آبی برات گرم نمیشه خودت و با هزار دوز و کلک انداختی به مرد خوب و درستی مثل رئیس! می بینی؟! همه ی کارایی که کردی درست بودن. تو همیشه حق داری!

نمی گذارم به حرف های کوبنده و پر کنایه اش ادامه دهد:

-چند بار باید بگم که بابت اون برخورد شرمگینانه متاسفم!؟

به صندلی اش تکیه می دهد:

-تو متاسف نیستی...تو خودخواهی! آدما تا وقتی برات معنا دارن که بهشون نیاز داشته باشی...مثل ابزار ازشون استفاده می کنی و هروقت نخواستی میندازیشون دور...ولی خب شما که همیشه حق داری یکمم به دیگران حق بده! و اینکه حتی اگه واقعا متاسف باشی! هیچ وقت کافی نیست...بعضی از اشتباهات و نباید از اول انجام بدی چون راهی برای جبرانش نمی مونه...با خودت صادق باش...همین الانم اگر بهم نیاز نداشتمی اصلا منو یادت نبود. اگر راستش و بخوای اصلا برام مهم هم نیست...خداروشکر خیلی وقته دیگه نه کسی هستی که عاشقشم نه خواهرمی...نه حتی یه دوست!

از روی صندلی بلند می شود:



-فقط برام یکی از دوستای مریمی...همین و بس...فکر نکن شاید مرور زمان بتونه این زخم و ترمیم کنه! بعضی از زخما هستن که عفونی ان...مرور زمان گسترششون میده! اون موقع که داشتی ازدواج می کردی بهت گفتم...همه چیز تموم شد. دور من و خط بکش...خداحافظ خانوم جاویدا!

چند قدم رفته و دوباره برمی گردد:

-درضمن...تبریک میگم...تو دیگه مامان شدی! به عنوان یه زن هیچ وقت جایگاهت و شناختی امیدوارم به عنوان یه مادر ارزش جایی که هستی رو بدونی!

به سمت در که می رود با چشم های درشت و دهانی باز نگاهش می کنم. ضربه ی سنگینی بود. به صندلی تکیه می زنم. سرم را با شدت تکان می دهم. سیاوش این بار دیگر جدی جدی قید مرا زده! کاری از من ساخته نیست.

کمی که می نشینم و شوکه شده و بی هدف به رفت و آمد دیگران نگاه می کنم، بلاخره از پشت میز بلند می شوم. سیاوش پول چای و قهوه را از قبل حساب کرده. بند کیفم را محکم می گیرم و از کافی شاپ خارج می شوم.

پشت فرمان می نشینم و کمربندم را می بندم. برای لحظه ای هم نگاه دلخور سیاوش از جلوی چشمانم نمی رود. فکر می کردم، می شد که همه چیز بین من و او دوباره مثل اولش شود ولی انگار حق با اوست! بعضی اعمال جبران شدنی نیستند!

همه ی این ها تقصیر خودم است و خود کرده را هم که تدبیری نیست.

همانطور که حواسم کم و بیش با رانندگی ام است، پراید مشکی رنگی توجهم را جلب می کند.

تا اینجا هربار که از آینه ی عقب نگاه کردم او را پشت ماشین خودم دیدم. حتی خواستم به او راه بدهم تا رد شود ولی اینکار را نکرد. بسیار بی احتیاط و بد رانندگی می کند. چند تا بوق می زنم تا حواسش را جمع کند. چنین قصدی ندارد انگار!

پوف کلافه ای می کشم و ماشین را به سمت پیاده رو می کشم. پارک می کنم. ترمز دستی را می کشم و خیره به پرایدی که با سرعت کمی می گذرد و رد می شود، نگاه می کنم.

واقعا ترسیدم با آن وضع رانندگی اش و اعصاب متشنج من که مانع کنترل کردن ماشین می شد، تصادف کنیم. همان لحظه موبایلم زنگ می خورد.

شماره نا آشناست... جواب می دهم:

-الو؟

-سلام خانوم سائتافه سوار؟ ترسیدی زدی کنار؟ احتیاط شرط عقله...مگه نه؟

می ترسم...خودش است. همان کسی که برای مدتی خواب و خوراکم را ربوده بود. همان پراید سیاهی که به من زده و قصد جانم را کرده بود. همین پراید سیاهی که چند دقیقه پیش مرا ترساند!

سعی می کنم، این بار با ترس و وحشت بی جا، همه چیز را خراب نکنم.

آب دهانم را به زور قورت می دهم و با زبان الکن می پرسم:

-تو...تو کی هستی؟!

-کیم؟! نمی دونم...تو بگو! اگه تونستی یه جایزه از طرف من داری...

دندان هایم را روی هم می سابم و داد می زنم:

-من حوصله ی بازی ندارم...وقتش و هم همینطور! بگو کدوم خری هستی!

صدایش رنگ خشم و عصبانیت می گیرد:

-گوش کن ج... خانوم! بهتره صدات و واسه من بالا نبری...من اگر بخوابم می تونم توی یه ثانیه همه ی زندگیت و روی سر خودت و اون شوهر عوضیت خراب کنم...فقط کافیه بخوام...ولی خب مسئله اینجاست که فعلا نمی خوام...فعلا!!

به طرز اغراق آمیزی ملایم می شود:

-و یه نکته...این بازی من نیست...بازی ایه که خودتون راه انداختین...پس تا تهش بازی کن.  
هرچند از حالا معلومه بازندش کیه...باید حال به هم زن باشه که توی بازی ای که خودت راه  
انداختی ببازی! اینطور نیست؟

لبانم را به هم دوخته اند انگار که نمی توانم حرفی بزنم...

ادامه می دهد:

-ایندفعه دیگه نمی تونی نقشه آدمای بی گناه رو بازی کنی...باهام راه اومدی، اومدی...نیومدی  
راحت میارم...حالیته که؟ من خیلی چیزا می دونم!

از توی آینه می بینم که صورتم در عرض همین چند ثانیه چطور رنگ پریده و وحشت زده شده.

-داری از چی حرف می زنی؟

-خودت می دونی...خودت و نزن به موش مردگی...الان خیلی وقته سایه به سایت میام...منتهی  
خانوم انقدر سرش گرم زندگی جدیدش شده که دوربرش رو خوب نمی بینه!

-چرا بهم نمیگی کی هستی...

-خیلی زود می فهمی...یکم بهم زمان بده شیرین عسلم...

صدا و طرز بیانش به قدری حال به هم زن و غریب است که گوشی را قطع می کنم. دستم را روی  
قلب کوبانم می گذارم. ویره ی موبایل توی دست عرقه کرده ام، قلبم را بالا و پایین می کند.

تماس را برقرار می کنم و توی گوشی جیغ می کشم:

-چی از جونم می خوای عوضی؟

-گلاره؟! چی شده؟

-گلاره؟! چی شده؟

از شنیدن صدای مهیار تعجب می کنم...با این حال شنیدن صدای او را به صدای ناآشنا و خش دار  
آن مرد غریبه، ترجیح می دهم.

می نالم:

-مهیار تویی؟

-گلاره حالت خوبه؟ چی شده؟

سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم. تشر می زنم:

-حالم خوبه...به چه حقی به من زنگ زدی؟ اگر خونه بودم و یزدان برمی داشت...

صدای او هم اوج می گیرد و با خشم می غرد:

-به درک...زنگ زدم چون چهار روزه منتظر زنگتم. مثل اینکه یادت رفته ما یه قرارایی با هم

داشتیما!

استارت می زنم. هنوز تپش های قلبم منظم نشده.

-نخیر یادم نرفته...یه اتفاقی افتاده که...

به این فکر می کنم که بهتر است، مهیار چیزی از موضوع برداریم نداند. نمی دانم دقیقا چه

واکنشی نشان می دهد ولی این را خوب می دانم که واکنشش مطلوب نخواهد بود.

حرفم را عوض می کنم:

-خب نشد توی این چند روز...

صدایش حرص زده است:

-لازمه یادآوری کنم موضوع مهمه؟ انقدر دست دست نکن. الان کجایی؟

نگاهی به اطرافم می اندازم:

-نیاوران...باهنر...رو به روی پارک جمشیدیه...آدرس دقیق تر بدم؟ توی ماشینم نشستم و دارم

میروم خونه.

-انقدر با گوشه و کنایه با من حرف نزن...سریع تر برو خونه. امروز یزدان سرش حسابی توی

شرکت شلوغه و بهترین فرصت برای توئه. من هم حواسم بهش هست. تا شب بهم خبرش و بده...

پایم را روی گاز می گذارم و ابروهایم ناخودآگاه بالا می پزند:

-کی گفته من می تونم به تو اعتماد کنم؟

سکوتش پشت خط به من می فهماند، دارد سعی می کند، آرام بماند.

صدای صاف و آرامش توی گوشم می پیچد:

-تا حالا بهت دروغ گفتم؟

دروغ؟ نه نگفته بود...لب می گزم:

-خیلی خب...من دارم میرم خونه! خودم زنگ می زنم...یا اس ام اس میدم...زنگ نمی زنی!

گوشی را روی داشبورد می اندازم. می دانم به هر حال اگر خودم اینکار را نکنم، مهیار انقدر مصمم هست که از راه های خطرناک تری استفاده کند.

چاره ی دیگری ندارم. تا به خانه برسم، نام خدا را صدا می زنم. می دانم نیست...می دانم صدایم را نمی شنود ولی من نیاز دارم که صدایم را بشنود. نیازم دارم تا بگذارد یزدان همینطور، در نظرم سپید بماند.

حالا که داریم بچه دار می شویم، بیشتر از فهمیدن حقیقت واهمه دارم.

\*\*\*

روی صندلی و پشت میز کار یزدان می نشینم. به فائزه خانوم گفتم، می خواهم، بخوابم و مرخصش کردم. نمی رفت...می گفت یزدان گفته مراقب تو باشم. انقدر اصرار کردم که خوبم و می خواهم استراحت کنم و او می تواند به کارهای خودش برسد، تا با اکراه پذیرفت. سیستم را روشن می کنم. تلفن روی میز را برمی دارم و با مهیار تماس می گیرم.

خیلی زود برمی دارد:

-چی شد؟

-هنوز هیچی...

-زنگ زدم سوال پرسیم...اگر...اگر اون اطلاعات...

انگار می خواهند جونم را بگیرند که نمی توانم چند کلام ساده را بگویم.

-اگر اون اطلاعات چی گلاره؟ زودباش باید قطع کنم.

آب دهانم را قورت می دهم:

-اگر بودن...اگر توی این سیستم بودن من باید چیکار کنم؟

ترس توی صدایم را درک می کند...می فهمد که نیاز به امید دارم:

-کار خاصی نباید بکنی...اول ببین با اونایی که من بهت دادم همخونی دارن یا نه...اگر نه برام بنویس عددش رو...فعلا فقط مهم اینه که بفهمیم...عزیزم لازم نیست بترسی. همه چیزو بسپار به من...باشه؟

«باشه» خفه ای می گویم و بی خداحافظی قطع می کنم.

برای پیدا کردن خودکار از روی صندلی بلند می شوم. فضای اتاق را از نظر می گذارم. کسوهای میز کامپیوتر را می گردم. پیدا نمی کنم. به سمت فایل چوبی و چند طبقه ی گوشه ی اتاق می روم. کشوی اول و دوم را می گردم. فقط برگه و پوشه...کشوی سوم را که باز می کنم، چشمم که به آن شی سیاه و براق می افتد، تا مرز غش کردن می روم.

دستم را به فایل می گیرم. اسلحه؟ برای چه یزدان باید یک اسلحه داشته باشد؟ آن را از داخل کشو بیرون می کشم. خشابش را در می آورم.

پر است. هجوم افکار منفی تمام سرم را پر می کند. مثل دیوانه ها به ته مانده ی امیدم چنگ می زنم.

شاید برای دفاع از خودش است...یزدان آدم بزرگی است...اصلا امکان دارد...

آهی می کشم و با کلافگی دست از امید الکی دادن به خودم، برمی دارم. اسلحه را سرجایش می گذارم. انقدر حالم بد است که دلم می خواهد، به سرعت از این اتاق و این اسلحه ی لعنتی دور شوم.

تا دم در هم می روم ولی پشیمان می شوم و دوباره پشت سیستم می نشینم.

شروع به گشتن سیستمش می کنم. تمام فلدرهایی که مربوط به کارهای شرکت است را زیر و رو می کنم. از صاف نشستن کمر درد می گیرم. حتی برای اطمینان اسم فایل را توی search می زنم. اما فایل ها را پیدا نمی کنم.

نفسم را با خیال راحت تری فوت می کنم بیرون. این نشانه ی خوبی است. باید همین امشب با یزدان حرف بزنم. باید همه چیز را با او در میان بگذارم.

از پشت میز بلند می شوم. سیستم را خاموش و به سمت در می روم. دلم طاقت نمی آورد. به سمت فایل برمی گردم و بازش می کنم. اسلحه را برمی دارم و روی فایل می گذارم.

زیر اسلحه برگه ای می بینم. عکس یزدان روی آن توجهم را جلب می کند. با کمی نگاه کردن، به راحتی می فهمم، این برگه ی مجوز این سلاح کمری و مشکی است. مجوز دارد؟ به طرز غریبی آرام تر می شوم.

داشتن اسلحه با مجوز خیلی بهتر از داشتن اسلحه بی مجوز و به عنوان یک جانی است. به هر حال باید از او بپرسم که چرا یک اسلحه دارد.

می خواهم برگه را به جای اولش برگردانم که گوشه ی بیرون زده ی یک سررسید خردلی رنگ توجهم را جلب می کند. برگه از دستم سر می خورد.

این سررسید... من این سررسید را می شناسم. آن را بیرون می کشم. خودش است. همان سرسیدی که متعلق به نیلوفر منشی یزدان بود.

اصلا درک نمی کنم. این سرسید، اینجا چه می کند؟ دست من بود! فکر کردم گمش کرده ام و حالا؟ باید از توی کشوی یزدان پیدا کنم.

صدای زنگ موبایم مرا از جا می پراند. دستم را روی قلبم می گذارم و به سمت گوشی می دوم. شماره ی ذخیره نشده برای مهیار است.

-بله مهیار؟

-گلاره یزدان داره میاد خونه. کارت تموم شد؟ هر کار کردم نتونستم گیرش بندازم. عجله داشت  
بیاد!

-کارم تموم شد...

تقریبا توی گوشم داد می کشد:

-خب چی شد؟

لب هایم می لرزند. تمام بدنم عرق کرده. کمرم تیر می کشد و خوب نمی توانم روی پاهایم  
بایستم. نفس های نامنظمم را توی گوشی فوت می کنم:

-چیزی پیدا نکردم...مهیار من باید قطع کنم!

صدای «گلاره» گفتن شاکی اش را می شنوم ولی تماس را قطع و موبایلم را خاموش می کنم.  
وسایل یزدان را سرجایش برمی گردانم و از اتاق بیرون می زنم.

همین امشب باید تکلیف همه چیز را روشن کنم.

مثل مرغ سرکنده طول و عرض اتاق را طی می کنم و به خودم وعده وعید می دهم. حالت تهوع  
لحظه ای رهایم نمی کند. تا یزدان برگردد توی دستشویی وقتم می گذرد.

از پشت شیشه ی پنجره آمدنش را نگاه می کنم. ماشین را داخل می زند و به سمت ساختمان  
حرکت می کند. قلبم توی سینه بالا و پایین می پرد. الان وقت مناسبی نیست اما...اصلا زمان  
مناسبی برای صحبت با او نیست.

دوباره می خواهد بعد از ناهار به شرکت برود...شب با او صحبت خواهم کرد. در تمام مدتی که  
یزدان خانه است، سعی می کنم طبیعی رفتار کنم. هرچند انقدر زرنگ هست که متوجه حالت  
های عصبی ام می شود ولی به خاطر کدورتی که هنوز کم و بیش از من دارد، زیاد پاییم نمی شود.  
دوباره می رود و من با یک دنیا فکر و خیال تنها می مانم. سعی می کنم با فیلم دیدن و پیاده روی  
کردن سر خودم را گرم کنم. موبایلم را روشن نمی کنم. می ترسم مهیار مجبورم کند، همه چیز را



به او بگویم. او همیشه خیلی زود می فهمد، حالت عادی نیست و تا وقتی حرف را از زیر زبانش بیرون نکشد، رهایم نمی کند.

نمی خواهم علیه یزدان کاری کنم. باید اول از حقیقت ماجرا به طور کامل مطلع شوم.

شب که یزدان برمی گردد، همچنان وقتی برای حرف زدن با او پیدا نمی کنم. نینا مثل دخترهای سربه راه با ما شام می خورد و فیلم می بیند. انقدر بی تابی می کنم تا یزدان به صدا در می آید. می گویم که؛ حتما باید حرف بزیم و او گنگ نگاهم می کند. انگار واقعا رفتارهایم زیادی متشنج اند که بی خیال سریال مورد علاقه اش می شود و دستم را می گیرد:

-باشه عزیزم...هرچی لازمه بهم بگو...

آن یکی دستش را از روی شکمم، پس می زنم و می گویم:

-اینجا همیشه...حرفام مهمه...

دست از نوازش شکمم برمی دارد. خودش را که روی مبل لم داده، بالا می کشد و صاف می نشیند:

-چی شده؟ به نظر بی قرار می رسی...نه که الان...کلا از ظهر یه جوری شدی...

نگاه زیر چشمی ای به نینا می اندازم. حواسش به تلویزیون است.

-گفتم که اینجا نه...بریم بالا!

تایید می کند و همراهم بلند می شود. می خواهد مثل هر شب، از وقتی فهمیده باردارم، مرا روی دست هایش بلند کند و از پله ها بالا برود، اما من مانعش می شوم. انقدر حالم بد است که می ترسم، روی او بالا بیاورم.

قبل از او وارد اتاق می شوم و روی تخت می نشینم. می آید و کنار می نشیند:

-داری کم کم منو می ترسونی...قسم می خورم تا حالا اینطوری ندیده بودمت...چی شده؟

بی مقدمه می گویم:

-تو باید راستش و بهم بگی!

اخم هایش با حالت کنجکاوانه ای توی هم می روند:

-چی داری میگی؟ راست چی رو؟

عصبانی می شوم:

-یزدان ما داریم بچه دار می شیم...

دل به دریا می زنم:

-چرا یه اسلحه داری؟

توجهی به چشم های گرد شده اش نمی کنم:

-اون گلوله ی روی سینت برای چیه؟

بی وقفه ادامه می دهم:

-رازت چیه؟

حسابی قاطی کرده ام:

-چیرو پنهون می کنی؟

صدایم اوج می گیرد:

-اون سرسیدی که توی خونه ی من و توی کیف من بود چرا باید بین وسایل تو باشه؟

آرام تر می شوم و ملتمسانه نگاهش می کنم.

انگار که جنون گرفته ام:

-یزدان باید حواست و جمع کنی...فرهان داره یه کارایی می کنه! اون یه پرونده ی اختلاس توی

لب تاپش داره...نیلوفر هم فهمیده بود. منم فهمیدم...یزدان باید اخراجش کنی داره از پشت بهت

خنجر میزنه...

بازوهایم را تکان می دهد:



\* فصل هفدهم: زوال اطلسی ها \*

-بذار برات از اولش بگم...از اون موقع هایی که اصلا نمی شناختمت...از اون روزایی که همه چیز به هم ریخت. پدر من بت من بود...خب این دلیل همیشه بگم خیلی خوب بود. الگوی من بود ولی اشتباهاتی هم داشت. اشتباهاتی که موجب شد من راهم و اشتباه برم و الان شرمنده باشم.

همیشه شرکت براتش از ما و زندگیش مهم تر بود. بعضی وقتا اتفاق میفتاد که حتی شب هم تا صبح توی شرکت می موند. دیدی آدمایی رو که معتاد کارشون میشن؟ پدر منم همینطوری بود. منو هم مثل خودش بار آورده...برای همین شرکتش رو سپرد به من...می گفت اگر بخواد پنج سهم شه دیگه همیشه خوب ادارش کرد.

نینا رو به من نسپرد...اصلا یادش نبود. فقط به فکر سرپاموندن شرکتش بود. بعد از فوت پدر و مادرم، اونم توی عرض چند سال ضربه ی سختی خوردیم...هممون. نینا با خواهرام رفت لندن چون من در برابرش احساس مسئولیت نمی کردم...چون پدرم یادم نداد در برابرش مسئولم... منم با اینکه سنی نداشتم و تازه وارد دانشگاه شده بودم، همه ی هم و غمم شد شرکت. یجورایی بازسازیش کردم و دیگه اون شرکت قدیمی نیست ولی اسم انتخابی پدرم روش مونده.

اینارو بهت میگم که بدونی چقدر سرپا موندن این شرکت همیشه برام مهم بوده. لیسانسم و که گرفتم دوباره کنکور دادم تا بتونم توی رشته ی مدیریت ادامه تحصیل بدم. تا همه چیزم تکمیل بشه. همه ی اون چیزایی که می خواستم و داشتم.

شاید برات عجیب باشه ولی انقدر توی نخ کار و درس بودم که یه بارم پام و کج نداشتم. نه دختری...نه مهمونی رفتنی نه مواد...هیچی...فقط دانشگاه و شرکت. به قولی هیچ وقت جوونی نکردم. این چیزا توی خونم نبود.

ازدواجم با سمیرا هم فقط بخاطر نفوذ و پول پدرش بود. من دوستِ دختر زیاد داشتم ولی دوست دختری نه...میگم که تو این خطا نبودم. سمیرا دوست یکی از دوستای دخترم توی دانشگاه بود. از این دخترایی که از نوک دماغشون اون ور تر رو نمی بینن. ولی از همون اول از من خوشش میومد. منم بهش بی میل نبودم. زیاد به عشق و عاشقی اعتقاد نداشتم. نفوذ پدرش بیشتر چشمم و

گرفته بود. زیاد نیاز نبود پیش برم سمیرا نصف بیشتر راه و خودش اومد. با پدرش حرف زد. پدرش منو دید و تایید کرد و خیلی زود ازدواج کردیم.

نفوذ پدر زخم توی پیش برد خیلی از کارا کمکم می کرد. من جوون و نوپا بودم. حتی پول کلونی توی شرکت سرمایه گذاشته بود که شد نقطه ی اوج و پرتاب من و فرهان. فرهان دوست دوران بچگیه. از همون اول ذهن خلاق و هوش زیادش منو شگفت زده می کرد.

متاسفانه بعد از ازدواج هیچی اونطوری که منو سمیرا فکر می کردیم پیش نرفت. سمیرا دختر فوق العاده احساساتی ای بود. احساساتش رو به طرز اغراق آمیزی بروز می داد و من بلد نبودم همونقدر اشباعش کنم. عاشقش نبودم... هر روز از من بیشتر زده می شد. وقتی عشق بدی و دریافت نکنی بلاخره به جایی می بری... من سمیرا رو مقصر نمی دونم.

کلا راه ما از همون اولم با هم نبود. مچ سمیرا رو گرفتم و فهمیدم با یه پسر جوون می پره. رابطمون از بدم بدتر شد. سمیرا زندگیش و جدا کرد و رفت دنبال عشق و حال خودش. اصلا برام مهم نبود تنها چیزی که رابط بین من و خانواده ی سمیرا بود، سهند برادرش بود. پدر سمیرا به محض اینکه از اختلافاتمون بو برد، پولش و کشید بیرون.

به خواسته ی فرهان تمام تلاشم و کردم با هر دوز و کلکی شده پشیمونش کنم. هر روز اصرار می کرد که نباید از دستش بدیم. خواب و خوراک و ازم گرفته بود. من به استواری پدرم نبودم. تجربه ای هم نداشتم. زود شکست می خوردم. ولی دلم نمی خواست شکست و بپذیرم. نمی خواستم باور کنم که نمی تونم از پشش بر پیام. پدرم بهم اعتماد کرده بود. سمیرا از نقشه هامون بو برد و به پدرش گفت. فاجعه شد. اردلان هم بی توجه به اوضاع شرکت خواست پولش و پس بگیره.

توی شرایط خوبی نبودیم و وقتی پولش رو پس گرفت، اوضاع بیشتر بهم ریخت. سهند هم توی شرکت یه مقدار خرده پول داشت که نمی خواستیم بذاریم بکشتش بیرون. تنها روزنه ی امید بود.

وقتی کنترل اوضاع از دستمون در رفت به آخرین ریسمانی که دم دستم بود چنگ انداختم.

کلاه برداری!

توی کارای بزرگی مثل بیزینس ما خیلی هم کلاه برداری کردن راحت نیست... یعنی یه قرون دو قرون پول حساب نمیشه. باید درشت باشه. زیاد وارد جزئیات نمیشم. فقط بگم که با کمک یه شرکت دیگه که توی این کار چندین نسل چرخیده بود و ما در برابرش خرده پا حساب می شدیم، همکاری کردیم واسه پول شویی.

یه سری الگوریتم هایی که اصلا با میزان سود و نرخ اضافه شده قابل مقایسه نبودن. الگوهایی که اصلا نزدیک واقعیت هم نبودن. جواب داد. سرمایه گذارایی که پولشون و به اسم نفوذ و قدمت شرکت همکار و دیدن اون عددای اغراق آمیز، به ما می سپردن. شرکتی که باهامون همکاری کرد برای این همکاری دلیل داشت. چنین کاری خطرناکه... ریسک داره. در عوض ریسکش پای ما بود.

اون اطلاعاتی که پیدا کردی هم درهمین باره بودن. البته فقط فرهان اونارو داشت... من نمی خواستم پام گیر باشه. فرهان قبول کرد، چون توی این شراکت پای کلی پول وسط بود. اگر کسی بویی می برد و دستمون رو می شد کل شرکت در خطر قرار می گرفت ولی همراه داشتن اون اطلاعات به نفعم نبود. برعکس فرهان من آدم ریسک پذیری نیستم.

دوباره تونستیم سرپا و ایسیم و همه چیز درست شد. می دونی؟ مردم احمقن... انقدر که اعداد و ارقام براشون مهمه چشمشون درست نمی بینه.

همه چیز خوب بود تا رابطه ی نیلوفر و فرهان زیادی نزدیک شد. نیلوفر دختر خوب و ساکتی بود. فرهان تو کفش بود ولی اهل تعهد هم نبود. برعکس که من از اینکارا خوشم نمیومد همیشه با دخترای شرکت تیک میزد. مخصوصا خوشگلم که بودن دیگه اصلا نمیشد جمعش کرد.

در مورد نیلوفر فرق داشت. دوستیشون عمیق تر شد. نیلوفر دختر بود و متعهد به دختر بودنش. فرهان فقط دنبال س.ک.س بود. ولی انگار نیلوفر اینارو نمی دید. من بهش هشدار داده بودم و سعی کردم خیلی نامحسوس جلوی رابطشون و بگیرم ولی حالیش نشد. نمی تونستم خیلی مستقیم دخالت کنم.

در درجه ی اول فرهان دوستم بود و بعد هم به من ربطی نداشت. انقدر ساده بود که دل بسته شد. خودش و تقدیم فرهان کرد ولی فرهان زیر بار ازدواج نرفت. توی اون مدتی که دوست بودن نیلوفر یه چیزایی از کارای ما فهمیده بود.

از فرهان رودست خورده بود و همه ی فکر و ذکرش انتقام بود. انقدر موش دوئوند تا تونست از همه چیز به طور کامل سردر بیاره.

می دونی؟ خیلی حرفه از یه دختر جوون و بی تجربه بازی...البته همین سربه زیر و ساده بودنش مارو به اشتباه انداخت. به فرهان گفت از تون مدرک دارم. فرهان گفت پای کاری که کردم وایمیسم. گفت نمی گیرمت ولی کمک می کنم بتونی زندگیت و از این رو به اون رو کنی. منظورش رشوه و اینا بود. نیلوفر دیوونه تر شد. همه چیز و بدتر کرد.

همش می گفت به کمسیون امنیت مالی گزارش میده. مدرک داشت...یه عالمه مدرکی که می تونست هردوتا شرکت و به باد فنا بده.

من ترسیده بودم...اولین نفری هستی که دارم بهش اقرار می کنم اینو ولی برای اولین بار توی عمرم واقعا ترسیده بودم. رفتم سر فرهان و هرچی از دهنم در اومد گفتم. تقصیر اون بود نیلوفر همه چیزو فهمید وگر نه از من هیچ کس نمی تونه اطلاعات بکشه بیرون. فرهان نبوغ داره ولی واقعا اهمال کاره. همونطور که از بی احتیاطیش تو هم یه سری چیزا فهمیده بودی.

بهش گفتم اگر خودش گندکاریش و جمع نکنه بدبختش می کنم. گفتم بترسه از اون روزی که دستمون روشه چون خودم قبل از هرچیزی بیچارش می کنم. گفتم چقدر بهت گفتم دست از این کارای کثیف بردار؟ فرهان هم ترسیده بود. قول داد با نیلوفر حرف بزنه. حتی شده بگیرتش...قول داد مشکلی پیش نیاد...

ولی اومد...یه مشکل خیلی خیلی بزرگ تر...فرهان می خواست جای مدارک نیلوفر و پیدا کنه. ظاهرا دوباره با هم خوب شده بودن ولی هدف فرهان اون اطلاعات و مدرک ها بود. نیلوفر زود فهمید. برعکس اون چیزی که وانمود می کرد واقعا دختر زرنگ و تیزی بود.

فرهان عالم و آدمو می تونست زمین بزنه جز همین یه دختر. سر همین ماجراها بود که دعواشون میشه...فیزیکی...فرهان عصبانی میشه...کنترلش و از دست می ده...بعد...

انگار گفتن این قسمت از ماجرا برایش سخت است. من که عمیقا بین حرف هایش گم شده بودم، گنگ نگاهش می کنم.

نگاهش را می دزدد و دستی به سرش می کشد:

-بعد...توی درگیری سر نیلوفر می خوره به ستون سنگی...

نفسم حبس می شود. خودم را جلو می کشم و با ترس، تقریباً جیغ می کشم:

-کشتش؟

سرش را بین دو دستش می گیرد و کمی به سمت پایین خم می شود:

-نه...نکشتش...یه مدت طولانی توی کما بود. چند وقت پیش به هوش اومدم...ولی...

سکوت می کند. هرچقدر منتظر می شوم حرفی نمی زند. خودم را به سمتش می کشم. سکوتش شکستنی نیست انگار.

آب دهانم را به زور قورت می دهم:

-ولی چی یزدان؟ به هوش اومده؟ حالش خوبه؟ ولی چی؟

سرش را به سمت من برمی گرداند...پلکش می پرد. لب هایش می لرزند. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-گلاره گفتن اینا برای من راحت نیست...توی این شرایط...تو حامله ای...من دارم بابا میشم...تو...  
...تو باید منو ببخشی...

مچ دست هایم را می گیرد و روی سینه ی خودش قفل می کند:

-می ببخشی؟

سعی می کنم دست هایم را آزاد کنم. فایده ندارد. اصلاً توی حال خودش نیست. مچ دستم به سوزش میفتد.

بی اهمیت به درد دستم، می نالم:

-یزدان بگو ولی چی؟ اون دختر الان کجاست؟

دست هایم را پرشتاب رها می کند و من کمی به عقب متمایل می شوم. دندان هایش را روی هم می سابد



می غرد:

-چرا دوست داری همه چیزو بدونی؟

صدایم را بالا می برم:

-یزدان ولی چی؟

دست هایش را مشت می کند و نگاهش را مستقیم به چشمانم می دوزد:

-ولی اون الان کشته شده...

نگفت مرده... نگفت به هوش آمده و بعد مرده... گفت کشته شده. یعنی یک نفر او را کشته. یعنی...

-اوه...خدای من...

تمام بدنم از زور هیجان می لرزد و جاری شدن عرق را روی تیره ی کمرم حس می کنم:

-تو کشتیش؟

با چشم های گرد شده نگاهم می کند:

-من؟ نه...نه...من که آدم کش نیستم...گلاره من قاتل نیستم...من حتی از پس یه کلاه برداری هم

برنیومدم...

روی تخت نیم خیز می شوم و با حرص می گویم:

-انقدر موضوع رو نیچون...

از جایش بلند می شود و دستش را روی پیشانی اش فشار می دهد:

-تو چرا متوجه نیستی؟ خیلی برام سخته که بخوام همه چیزو بهت بگم...من...من چاره ای

نداشتم...

-الان گفתי نکشتیش...

-من نکشتم...اما فرهان اینکارو کرد...و من واقعا دلم می خواست به پلیس بگم...دلم نمی خواست پای خون یه آدم بی گناه وسط باشه. اما نتونستم...تو حامله بودی. دوتا بچه...و...من فقط به تو و بچه هام فکر می کردم...

مکت می کند. عرق روی پیشانی اش نشست:

-و این جریان از اونی که فکرش و بکنی خطرناک تره. من فقط دلم می خواست تورو از این ماجرا دور کنم...اینکار رو هم کردم...الان هم دلم نمی خواد چیزی زندگی مشترکم و به خطر بندازه. با همه چیز می جنگم...به هیچ کمکی هم احتیاج ندارم. خودم از پشش برمیام...من فقط نیاز دارم تو منو ببخشی...

مثل صاعقه زده ها توی جایم خشکم می زند. حق با اوست...این جریان از آنی که فکرش را می کردم، خیلی خیلی جدی تر است.

قضاوتی نمی کنم...چنین اجازه ای ندارم. شاید تماشا کردن گناه، حتی از ارتکابش هم بدتر باشد. کسی که گناه می کند، لااقل شاید یک روز از کارش پشیمان شود و شاید حتی جبرانش کند...ولی کسی که تماشا می کند و دست روی دست می گذارد، خدای من این ویران کننده است.

سعی می کنم...نه اینکه واقعا در این کار موفق باشم...تنها سعی می کنم چیزهایی که شنیده ام را نشنیده بگیرم. ولی نمی شود...

-چرا یه اسلحه داری؟ چرا تیر خوردی؟

دستش را زیر سینه اش می کشد:

-این مربوط به حالا نیست...واسه اون روزائیه که تازه شروع کرده بودیم به پول شویی. بهت گفته بودم اینجور کلابرداریا ساده نیستن...مشکل توشون زیاده. حرف یه پول کلونه. اونم دزدی...

یه مادر و پسر بودن که به خاطر سود دهی زیاد شرکت و با وجود خصوصی بودنش...پول خوردی که برای خودشون خیلی هم زیاد بود رو پیش ما گذاشتن. ما قرار نبود اصلا اون پولارو پس بدیم.

اون پسر اومد پیش من... بهم گفت مادرش بیماره و به پولش نیاز داره. من نتونستم پولش و پس بدم. نه اینکه نخواستم... موقعیت بدی بود.

خیلی از سرمایه گذارامون دنبال پس گرفتن پولشون بودن. اگر پولش و پس می دادم... همه چیز بدتر می شد... اصلا نمی شد. من حتی حرفش و هم باور نکردم. فکر می کردم داره دروغ میگه که پولش و بگیره. ولی اون دست از سرم برنمی داشت. آخرش به نگهبانا گفتم بندازنش بیرون و دیگه هم راهش ندن. نمی تونست شکایت کنه... پول مال خودش بود درست.. ولی تو نیستی و نمی بینی گلاره... قانونی وجود نداره... قانون جنگله اونی که زورش بیشتره همیشه برندهست.

با بالا و پایین پریدن و این ور اون ور رفتنم، نتونست کارش و پیش ببره... و بعدش مادرش مرد. نمی دونستم موضوع انقدر جدیه. قسم می خورم فکر می کردم داره از خودش داستان میگه... بگذریم... نمی خوام خودم و تبرئه کنم... گناه من بود.

اونا جنوبی بودن... اهل خشت یه جایی نزدیک شیراز که تازه اومده بودن تهران. جنوبی ها... نه صد در صد... ولی نسبت به اینجا چون لب مرز هم هستن. بیشتر با اسلحه و سلاح های گرم سرکار دارن... دوستای اون پسر اسلحه داشتن... اون پسر پر از حس انتقام بود. منو با تیر زد... نمی دونم چطور انقدر خوش شانس بودم که نمردم. با اینکه زیر سینم زده بود اما زنده موندم. یه مدت طولانی توی بیمارستان بودم بعدم تحت مراقبت توی خونه...

ترسیده بودم... خیلی زیاد... زندگی در معرض خطر بود... اون پسر افتاد زندان و اصلا حاضر نبودم شکایتم و پس بگیرم ولی هنوز نگران بودم. دوستاش... برادرای شر و خلافش که بخاطر دادگاه برادرشون از جنوب اومده بودن... منو نگران می کردن. اون اسلحه... فقط برای اینکه ترسیده بودم گرفتمش... واقعا کمک خاصی هم بهم نکرد ولی خیالم و راحت تر می کرد.

خیلی دنبالش افتادم. گرفتن مجوز واسه ی حمل اسلحه اصلا کار راحتی نیست ولی برای من که مصمم بودم فقط کمی دوندگی و استفاده از پولم لازم بود. اینکه تیر خورده بودم و به عنوان یه آدم بزرگ جونم توی خطر بود هم کمک کرد تا بلاخره تونستم مجوزش و بگیرم.

نفس لرزان و مقطعی می کشد:

- اوون دفتر... اون شبی که نینا نشئه اومده بود خونت و یادته؟ همون شبی که به من زنگ زدی؟  
وقتی با نینا توی اتاق بودیم اون و توی کیفیت که روی تخت بود دیدم... خدا می دونه چقدر شوکه  
شدم. برش داشتم... قایمش کردم و با خودم آوردم... فقط دعا می کردم هنوز وقت نکرده باشی  
توش رو بخونی... گلاره من نمی خواستم چیزی بدونی چون به نفعت نبود.

دوباره می آید کنارم می نشیند. پریشان است. دستم را می گیرد:

- گلاره منو می بخشی؟

سرم را تکان می دهم:

- من کسی نیستم که باید ببخشم... خدا ببخشت... و بنده ی خدا... من در جایگاهی نیستم که  
بخوام قضاوتی کنم... فقط باید دست از این کارا برداری و یه زندگی امن رو برای من و نینا و بچه  
هات فراهم کنی... همین...

تعجب می کند... لابد به بخشاینده بودن من فکر می کند... مزخرف است... من واقعا نمی توانم او را  
سرزنش کنم. من خودم سرتاپا گناهم!

- اما... اما تو همه ی حقیقت و نمی دونی... هنوز یه چیزایی هست که ازشون خبر نداری!

دستم را پس می کشم... اخم می کنم:

- بازم هست؟

- مهم ترینش مونده...

- دیگه چی یزدان؟ داری من و می ترسونی...

دستانش را دو طرفم می گذارد و سرش را جلو می آورد:

- قبل از هر چیزی... تو باید بدونی که من عاشقتم... خیلی خیلی زیاد دوستت دارم... با بچه... بی  
بچه... تحت هر شرایطی. باید اینو بدونی.

از چشمان سیاه و خمارش فاصله می گیرم و آب دهان قورت داده، می گویم:

-می دونم...منم دوستت دارم...

-پس فقط گوش کن...تا آخرش...بذار همه چیزو بهت بگم...حالا که خودم می خوام بگم نذار چیزی مانع شه و من مثل همیشه از گفتنش فرار کنم.

فقط سری تکان می دهم. خودش را کنار می کشد و روی تخت می نشیند:

-بار اولی که دیدمت رو یادته؟ اون شب؟ که من بعدش گفتم حالم خیلی بد بود و موقع اومدن تو داروخونه دیدمت؟ یادته؟

-یادمه...

-من خیلی ناراحت بودم و دلیلش هم موضوع نیلوفر بود که همه چیزش خیلی ناگهانی اتفاق افتاده بود. توی کما رفتنش و به هم ریختن همه چیز. هنوز توی شوک بودم. یادته چند روز بعدش منو دیدی که دم خونت وایساده بودم؟ یادته بهت گفتم به بهونه ی پس دادن گل سرت اومدم؟

-یادمه یزدان...همش یادمه...

-اون فقط یه بهانه ی مسخره بود و تو هم اصلا شک نکردی که چطور ممکنه یکی برای خاطر فقط یه گل سر این همه خودش و توی دردسر بندازه! که چطور ممکنه به عنوان رئیس یه شرکت بزرگ، به همین راحتی، یه دختری که اصلا نمی شناسمش و فقط یه بار دیدمش رو بکنم منشی خودم. فقط همون روز نبود...چندبار اومدم و اونجا وایسادم. فکر می کردم به کاری که قراره بکنم. خودم و سرزنش می کردم...مدام می گفتم من حق دارم. خودم و قانع می کردم راه دیگه ای نیست. ولی نداشتم. حق نداشتم...

می خواهم حرفی بزنم که مانع می شود:

-گفتم هیچی نگو و فقط گوش کن...کم کم روشن میشه همه چیز...یکم زمان بده!

حرفی نمی زنم تا خودش دوباره به حرف بیاید:

-اون موقعی که با نیلوفر و فرهان درگیر بودیم توی شرکتمون یه موش بود...یه جاسوس...با وجود سرّی بودن کارهامون ولی موش از یه چیزایی بو برده بود و به اون شرکتی که باهاشون همکاری

می کردیم گفته بود. البته نه همه چیزو... خیلی کم... اما چون موضوع جدی بود، همون یه ذره شک می تونست دستمون رو کامل رو کنه. نیلوفر نبود. رفته بود توی کما اونم خیلی ناگهانی. همه چیز قاطی شده بود و اگر خیلی شک می کردن و پیش رو می گرفتن، می فهمیدن. می فهمیدن که با اون همه بزرگی توی خطر... چون اطلاعاتی که سمیرا داشت فقط مربوط به ما نمی شد. مربوط به همکاری دو تا شرکت بود. حسابی موضوع خطرناک شده بود. تو نمی تونی بفهمی آدمای با نفوذ و گنده چه کارایی از دستشون برمیاد...

در واقع من از خیلی بیشتر از این ها می فهمیدم، چه کارهایی از آدم های بزرگ و با نفوذ برمی آید... به اندازه ی یک عمر زجر و بدبختی کشیدن در زندگی ام می دانستم. به قیمت از دست دادن خانواده و حیثیت. به قیمت جهنمی که حالا در آن دست و پا می زدم. اصلا او هم حتی مثل من نمی دانست. هیچ کس مثل من نمی فهمید...

یزدان هنوز حرف می زند... من کم و بیش گوشم با اوست:

-من در به در دنبال یه منشی می گشتم تا جای نیلوفر بذارم و قبل از رو شدن همه چیز به مشکلات پایان بدم. فرهان دست از سرم برنمی داشت. همش می گفت اگر بفهمن بدبختیم و واقعا هم بدبختی می شدیم... می گفت یه کاری بکن ولی من چیکار می تونستم بکنم؟ البته اون موقع نمی دونستم باید چیکار کنم...

مکش طولانی می شود... دلم بی قرار می شود.

ادامه می دهد:

-تا... تا... اینکه تو رو دیدم. انگار یه معجزه بود. تو...

نگاهش را پایین می اندازد. حالتش جوری است که کاملا حواسم جمع حرفش می شود:

-تو خیلی شبیه نیلوفر بودی... من نیلوفر و تازه استخدام کرده بودم. کسی زیاد نمی شناختش... تو بهترین گزینه بودی برای جای اون اومدن... حتی اگر یه روزی می دیدنت چون شبیه نیلوفر بودی شاید اصلا نمی فهمیدن و دنبال دلیل نمی گشتن که چرا منشیت و عوض کردی؟ که بخواد شکشون زیاد شه.

همون لحظه ی اولی که دیدمت شوکه شدم. انگار یه راهی بود که پیش پام گذاشته بودن تا خودم و از این منجلا بکشم بیرون. یه معجزه بود...واقعا بود. من اعتقادی به این چیزا ندارم ولی این یکی واقعا شبیه معجزه بود.

استفاده از تو به عنوان طعمه مثل تیری توی تاریکی بود. شاید می گرفت شاید نه...شاید اصلا می فهمیدن ولی به کار گرفتنش بهتر بود تا گذشتن از خیرش.

بدون اینکه برم تو داروخونه اومدم دنبالت و تو ترسیدی. اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کنم. فقط می دونستم نباید گمت کنم. دوباره پشیمون شدم. با خودم گفتم نیلوفر بس بود. چرا باید جون یه دختر جوون و بی گناه دیگرو توی خطر بندازم؟ اگر کامل مشخص می شد نیلوفر مدرک داره علیهمشون اون وقت تو به جای نیلوفر به خطر میفتادی.

بهت راست گفتم که صدای جیغت دوباره منو کشوند دنبالت و اتفاقاتی که بعدش افتاد. ازت خواستم برسونمت و قبول نکردی. گل سرت روی برفا افتاده بود. انقدر ترسیده بودی که فقط فرار کردی.

خواستم برم...خواستم تنهات بذارم ولی نشد...با ماشین تا دم خونت اومدم و خونت و یاد گرفتم. برام شمارت و نوشتی و من همون شب از روی دستم پاکش کردم. گیر کرده بودم بین دوراهی...بدجوری وسوسه شده بودم. هی میومدم دم خونت و دوباره پشیمون می شدم. تا اون روز صبح که منو دیدی...مچم و گرفتی. هول شده بودم. هنوز از کاری که می خواستم بکنم مطمئن نبودم.

بدون اینکه از قبل تصمیمش و داشته باشم گفتم باهات حرف دارم. بعد که نشستی توی ماشینم نمی دونستم باید چی بگم. یهو یاد گل سرت افتادم که هنوز تو داشبوردم بود. اون و بهونه کردم و گفتم برای گل سر اومدم. گفتم اومدم امانتیت رو پس بدم و تو باور کردی. گل سر و که گرفتی گفتم می خوام بری...دوباره وسوسه شدم. گفتم می رسونمت و تو قبول کردی.

با خودم کلنجار می رفتم. از یه طرف دلم می خواست تا می تونم ازت دور شم و از یه طرف می خواستم نگهت دارم تا مشکلاتم و حل کنی. اگر نمی گفتمی به کار نیاز داری...اگر با اون همه غم

توی نگاهت نمی گفتمی از کار بیکار شدی، قسم می خورم هیچ وقت ازت سوء استفاده نمی کردم.

من منتظر یه بهانه بودم... فقط یه بهانه که تو دستم دادی... گفتم خیلی خب اینکارو که خیلی نیاز داره بهش میدم و در عوض اونم بهم کمک می کنه. البته بدون اینکه چیزی بفهمی چون اگر می فهمیدی برات خطر داشت.

وقتی به فرهان گفتم باورش نمی شد. اونم قبول کرد که مثل معجزه می مونه و تشویقم کرد که حتما باید بیاریمش جای نیلوفر. همونطور که فکر می کردم اون موضوع بسته شد. همه چیز به حالت نرمال برگشت. من مراقبت بودم.

نمی دونم دقیقا از کی عاشقت شدم... فقط می دونم از روزی که اومدی شرکت با خودم گفتم هر دختری توی دنیا بجز این... عاشق هرکسی می تونستم بشم جز تو... بخاطر بدی ای که در حقت کرده بودم. انقدر گفتم هر دختری جز این یکی که همون یکی شد. گرفتارت شدم... با خودم درگیر بودم ولی هیچ وقت به خودم چنین اجازه ای ندادم که بهت از احساساتم بگم و حتی یه درصد توی رفتارم نشون بدم... هرچند که گاهی از کنترل خارج میشد. مثل همون شبی که توی مهمونی اونقدر زیبا دیدمت. نمی دونم با خودم لج کرده بودم یا تو که دلم می خواست برنجونمت. از اینکه دیدم داری یه چیزایی می فهمی ترسیدم... بخاطر همین وقتی بهم گفتمی فرهان داره یه کارای مخفیانه ای می کنه قاطی کردم و سرت داد زدم. دلت شکست و ناراحت شدی ولی من حاضر بودم هرکاری کنم تا از این جریان دور بمونی. حتی اگه ازم متنفر می شدی.

تازه عشق و شناخته بودم و خیلی خیلی سخت بود که نمی تونستم بروزش بدم. همیشه حواسم بهت بود. برعکس دخترای دیگه با کسی تیک نمی زدی. همه ی اون چیزایی که من می خواستم و داشتمی. با عرضه بودی... با تجربه. توی موضوع نینا کمکم کردی و من فقط هر روز بیشتر عاشقت شدم. انقدر که همیشه توی سینم یه چیزی خالی بود. یه چیز نبود. بهت نگفتم چقدر گرفتارم کردی و اگر تو نمی گفتمی هیچ وقت اعتراف نمی کردم. حق نداشتم... به خودم همچین اجازه ای نمی دادم درگیر زندگی خودم کنم. ممنوعه بودی... من حتی به خودمم اعتراف نکردم عاشقتم. فقط از اعماق قلبم حسش می کردم... از صادق بودن با خودمم می ترسیدم. می ترسیدم حماقت کنم...



موضوع بیرون کردنت از شرکت هم بخاطر پیدا کردن اون دفتر بود. انگار واقعا کم کم داشتی سردرمیاوردی. تنها راهم همین بود که بهت بگم اگر نری مجبورت می کنم پول اون تصادف و پس بدی. من هیچ وقت اینکارو نمی کردم. فقط تهدیدت کردم تا راحت با این موضوع کنار بیای. بهت گفتم سوال نپرس چون جوابی براش نداشتم. می ترسیدم بفهمی و همون حضور کمرنگت و هم از دست بدم.

اخراجت نکردم چون ممکن بود شک برانگیز باشه و گفتم خودت استعفانامه بنویس. نوشتی...دلت از من شکست...برای بار چندم. گفتم خب دیگه بذار بره پی زندگیش...با خودم گفتم منم از زندگیش میرم بیرون تا بتونه توی امنیت زندگی کنه. نشد...اختیار دلم از دستم در رفته بود تا اون شبی که آوردمت خونم و تو گفتی عاشقمی...نمی دونی گلاره...حتی نمی تونی فرض کنی چقدر اون لحظه حالم دگرگون شد.

من هنوز متاهل بودم و تعهد داشتم. می دونستم اون بوسه بی اراده بود و بعدش هم که ازت تقاضای ازدواج کردم. می دونم نهایت خودخواهی بود ولی نمی تونستم از خیر این عشق بگذرم. همه ی چیزی که نمی دونستی همینا بود گلاره.

مسخ شده فقط نگاهش می کردم. خیلی سنگین بود. اینکه اینطور حقایق را توی صورتم کوبید. اینکه شوهرت...مرد زندگیت از تو سوء استفاده کرده باشد...من خودم چکار کردم؟ من هم از او استفاده کردم...

سعی کردم به خودم بقبولانم این با آن فرق دارد. من حق داشتم...او حق نداشت...فهمیدن حقایق انقدر سخت هست که یادم می رود، خودم در چه جایگاه و شرایطی هستیم.

-گلاره یه چیزی بگو...

می دانی؟ دلم می خواهد هیچ نداشته باشم...

هیچ، جز لحظه ای...تنها یک لحظه...که بالای صخره ای، رو به آسمان...رو به دریا...رو به خدا بایستم...

و فریاد بزنم...

های خد!!!!

پس سهم من کو؟!

بغضی دارم خاموش... که غروبش را... و شکستنش را... هیچ شتابی نیست.

با حب و بغض نگاهش می کنم:

-چرا اینارو بهم میگی؟

از روی تخت بلند می شوم و با صدای بلند و حالت هیستریکی جیغ می کشم:

-چرا الان؟

بلند می شود و به موهایش چنگ می اندازد. صدایش را بالا می برد. نه برای من... از روی نگرانی.

-چون دیگه داشت حالم از دروغ گفتن به کسی که دوستش دارم... به شریک زندگیم به هم می

خورد. چون تو مستحق دونستن حقیقت بودی! چون نمی تونستم دیگه توی دلم نگهش دارم.

حواسم می رود سمت کسی که دنبالم است. کسی که این مدت خواب و خوراکم را گرفته! می

تواند همین باشد. دشمن های یزدان...

دندان هایم را از شدت خشم روی هم می سابم و می غرم:

-چطور تونستی؟ از من به عنوان یه طعمه استفاده کردی...

-اون موقع حتی نمی شناختم...

پوزخند می زنم و با طعنه می گویم:

-چه دلیل قانع کننده ای برای اینکه از من مثل یه کرم واسه ماهیگیری استفاده کردی!

انگشت اشاره اش را بالا می آورد:

-اینو نگو... من اینکارو نکردم...

هوار می کشم:

-چرا همینکارو کردی...

-شاید... شاید حق با تو باشه ولی من خودم مراقبت بودم... نذاشتم اتفاقی برات بیفته...

توی دلم... فقط توی دلم می گویم آنقدرها هم موفق نبوده ای. کسی دنبال من است... کسی به خون من تشنه است که مسببش تویی...

دستم را روی صورتم می کشم و نفس عمیقم را در فضای اتاتق پخش می کنم. سعی می کنم آرام باشم. مشکل اینجاست که نمی توانم از اشتباهات خودم چشم پوشی کنم، وگرنه همین حالا توی گوشش می زدم و هیچ وقت هم نمی بخشیدمش. حقش نیست که او را ببخشم!  
هنوز یک چیز برایم سوال است.

می پرسم:

-پس اون موضوع که می خواستی پول پدر سمیرا رو بکشی توی شرکت چی؟ چه نیازی بود؟

-ببین تو زیاد از این چیزا سردر نمیاری... بعد از این قضایا که موجب توی کما رفتن نیلوفر شد و بعد از سوء استفاده کردن از تو با خودم فکر کردم دیگه بسه... دیگه نمی خواستم ادامه بدم. اون پرونده رو بستم. البته مجبور بودم ضایعاتش مثل باج دادن به شریک رو بدم. ولی می ارزید. به جبران کردنش می ارزید.

تنها چیزی که نتونستم هیچ وقت جبران کنم همون جریان پسری بود که بهم تیر زد. البته بابتش تیر خوردم ولی جبران نمیشه... می دونم که تا آخر عمر بارش می مونه رو شونه هام.

بگذریم... بعد از این جریان باید یجورایی دوباره شروع می کردیم. سهند هنوز پولش پیش ما بود. فرهان اصرار داشت اگر پدر زنم پولش و دوباره بذاره توی شرکت همه چیز درست میشه. می گفت دیگه لازم نیست از اول شروع کنیم. می گفت ره صد ساله رو یه شبه می ریم. باز وس. وسه شدم.

گفتم درموردش فکر می کنم. راضی نبودم یه بار سر همین طمع گندبار آوردیم. ولی می دونی؟ شرایط دوباره بهم ریخت سرمایه گذارا باز پولاشون و کشیدن بیرون. خیلی هاشون.

می خواستم اینکارو بکنم. توی فکرش بودم ولی بعدش تو وارد زندگیم شدی. عشق از من یه آدم دیگه ساخت. یه گناهکارِ پشیمون. ازت پرسیدم اگر پول نداشته باشم با من می مونی. هنوز از عشقت مطمئن نبودم.

همیشه یه گوشه از ذهنم فکر می کردم تو بخاطر پولم زخم شدی... و می دونم که اولش بخاطر همین بود. ازت پرسیدم و تو گفتی باهام می مونی... امیدوارم بودم زیر حرفت نرنی... به هر حال به سهنند گفتم که دیگه حاضر نیستم کلاه برداری و شارلاتان بازی در بیارم. گفتم قدم قدم میرم جلو تا ضایعات رو جبران کنیم. حتی اگر ورشکستم می شدیم اونکارو نمی کردم. حالا هم وضعیت بهتر شده. داریم دوباره سرپا میشیم و من بهت قول میدم الان خیلی وقته مرد دیگه ای شدم. دور از اون مردی که بودم. مرد سنگدلی که فقط به منافع خودش فکر می کرد. حالا تمام فکر و ذکرم اول تو و بعد بچه هامید...

بلاخره طاقت نمی آورم و بین حرفش می پریم:

-ولی هیچ کدوم از اینا توجیهش نمی کنه. پای جون یه بی گناه هم وسط بوده...

-من اصلا دلم نمی خواست اینطوری شه...فرهان عین احمقا و از روی ترسش سرخود رفت بیمارستان و با قبول تمام ریسکش ترجیح داد، واسه ی همیشه از تهدیدی که نیلوفر برایش داشت، راحت شه. وقتی بهم گفت دیوونه شدم. سرزنشش کردم. ولی تو بگو چیکار می تونستم بکنم؟ من چاره ای جز سکوت کردن ندارم! گلاره موضوع نباید پلیسی شه. اگر پای پلیس بیاد وسط تکلیف زندگیمون چی میشه؟ برای اولین بار توی زندگیم دارم حس می کنم بلاخره دارم به سعادت و خوشبختی می رسم. حاضرم گناهکار بمونم. ترجیح میدم سکوت کنم و وجدانم و بکشم ولی زندگیمون و سرپا نگه دارم. پای تو وسط باشه من خودخواهم گلاره!

سرم را با تاسف تکان می دهم. واقعا حرفی ندارم تا به او بزنم. مثل اکثر آدم ها که وقت قضاوت دیگران که می شود، گناهان خودشان را فراموش می کنند، از او فاصله می گیرم:

-نمی دونم چی باید بگم...هنوز نمی دونم...

در کمد را باز می کنم. حرکت پرشتابش را به سمت خودم، حس می کنم ولی اهمیتی نمی دهم. چمدان کوچکی از داخلش بیرون می کشم.

-گلاره چیکار می کنی؟

به سمتش برمی گردم و اشکم می چکد:

-نمی دونم...فقط نمی تونم اینجا بمونم. باید بهم زمان بدی...باید فکر کنم...من عاشقتم  
بزدان...واقعا میگم. انقدر زیاد که با وجود دونستن این چیزا هنوز هم دوستت دارم. ولی باید یکم  
تنها باشم.

چمدان را از دستم می گیرد و از شانه هایم می چسبد.

با لحن آرامش دهنده ای می گوید:

-خیلی خب...باشه...من میرم...تا هر وقت که بخوای...هرچقدر که بخوای تنها بمونی بهت زمان  
میدم. بهت حق میدم نخوای منو ببینی. اصلا توی هتل می مونم. فقط تو با این وضعت نرو. گلاره  
تو الان باید توی آرامش باشی...تورو خدا اینطوری نکن.

چمدان را رها می کنم. روی زانوهایم می نشینم و سرم را روی آنها می گذارم. اشکم بند نمی آید.  
کنارم می نشیند. سایه ی سنگینش را ندیده هم حس می کنم. دست هایش می آیند تا دورم  
حلقه شوند.

سر بلند می کنم و با شدت پشش می زنم:

-به من دست نزن...

با آرامش سرش را تکان می دهد و از روی زانو بلند می شود:

-باشه...آروم باش...همین الان میرم.

گوشه ای می نشینم و با گریه به وسیله جمع کردنش خیره می شوم. به بغض مردانه اش...نمی  
دانم چرا نمی توانم بگویم نرو..بگویم مرد من...خسته ای...بیا تا با هم این روزها را پشت سر  
بگذاریم. بگویم بیا در آغوشم خستگی ات را در کن. که روزهای سختی را گذرانده ای مستحق  
آرامشی. دلم ریش است. می خواهم بگویم، بمان ولی با سکوت نگاهش می کنم.

خستم نگو نه... شکستم نگو نه! شکل سقوطم... غرق سکوتم! در سکوت نگاه می کنم و قفل لبانم نمی شکند.

هرچه می خواهی بگو...

بگو دیوانه... بگو پریشان... بگو افسرده... بگو بیکار و علاف... بگو دنبال در دسر می گردم.

بگو حق ندارم. اصلا بگو روانی...

حق داری... من همه ی این ها را با هم هستم!

لباس هایش را عوض می کند. بی حرف... در سکوت. ساکش را در دست چپش می گیرد. جلویم زانو می زند. با گریه خودم را توی دیوار فشار می دهم. عقب نمی کشد. سرش را جلو می آورد و روی پیشانی ام بوسه می زند:

-مراقب خودت و کوچولو هام باش... هر وقت بگی... هر وقت که تو بخوای برمی گردم. هرچقدر بخوای می تونی تنها باشی ولی نمی تونی منو از زندگیت حذف کنی. چنین اجازه ای بهت نمی دم. نمی دارم. باید قبلش از روی جنازم رد شی. بهت فرصت میدم تا کنار بیای. روزی برمی گردم که تو بخوای. باید توی همین خونه بمونی. همینکه اینجا و توی خونمی و چراغش و روشن نگه داشتی برام بسه...

دستش را زیر چانه ام بند می کند و سرم را بالا می کشد:

-باید بدونی که دل من به بودنت خوشه... دل خوشیم و ازم نگیر... خیلی هم منتظرم نذار. انقدرام صبور نیستم که بتونم خیلی دوریت و تحمل کنم.

قبل از اینکه دست چشم های پرش برآیم رو شود بیرون می زند. قبل از اینکه مردانگی اش با چکیدن آن یک قطره اشکی که نگاهش را برق انداخته بود، زیر سوال برود.

باران هایی هست که خیست نمی کنند... چشم هایی هم هستند که هرگز نمی بارند.

سرم را به دیوار می کوبم و با صدای بلندتری زیر گریه می زنم.

آرزوی ناچیزی است، تولدی دوباره برای انسانی خسته!

\*\*

-نمی دونی یزدان کی برمی گرده؟

این را نینا با لحن بی حوصله ای می پرسد. بر و بر نگاهش می کنم و با پررویی شانه بالا می اندازم:

-نمی دونم...

خودش را روی مبل بالا می کشد. با چشم هایش می گوید "خودتی!"

-اصلا برای چی رفت؟

کلافه از روی مبل بلند می شوم و به سمت پله ها می روم:

-از کجا بدونم؟ برو از خودش بپرس...

صدای پوف کشیدنش را از پشت سرم می شنوم.

حسابی بی قرارم. امروز صبح تازه علائم بارداری ام نمایان شده و حالت تهوع داشتم. خستگی و

اعصاب به هم ریخته. خیلی بیشتر از حد معمول حساس شده ام. دنبال کسی می گردم تا

عصبانیتم را سرش خالی کنم. با حرص و خشم وارد اتاق می شوم. خودم هم نمی دانم، دقیقا

مشکلم چیست. یزدان تازه دیشب رفته و من انقدر برایش دلتنگم. خدا می داند تا چند روز دیگر

چه به سرم می آید!

موبایلم روی بغل تختی می لرزد.

به سمتش هجوم می برم. از صبح یزدان دوبار زنگ زده و من همچنان پرکدورت جوابش را دادم.

ولی با این حال برای شنیدن صدایش، تشنه ترینم.

شماره نا آشناست... ناخودآگاه می ترسم و موبایل را روی تخت می اندازم. روشن و خاموش شدن

صفحه اش که تمام می شود، دستم را روی قلب کوبانم می گذارم.

دوباره صفحه اش روشن و خاموش می شود. قلبم زیر دستم بالا و پایین می پرد. شماره ی نا آشنا

برای مهیار نیست. شماره ی مهیار را بلدم. او از صبح که گوشی ام را روشن کردم صد بار زنگ

زده. نکند اوست! چرا دست برنمی دارند؟ چرا مرا راحت نمی گذارند؟

گوشی را برمی دارم. هر که باشد باید جواب بدهم.

-سلام شیرین عسل...

می غرم:

-لعنتی!

با صدای بلندی می خندد. قهقهه اش که تمام می شود، با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده در آن موج می زند، می گوید:

-از شنیدن صدام خوشحال نشدی؟ دلم برات تنگ شده...بیا تو تراس ببینمت...من توی خیابون وایسادم منتظرت...مگه نمی خواستی منو ببینی؟

راه نفسم بسته می شود. اینجاست؟ حالا که من و نینا با یک پیرزن و پیرمرد تنهاایم؟ حالا که یزدان نیست؟ به سمت تراس می روم. دست هایم یخ زده. سرم دارد آتش می گیرد. در قاب سپید و شیشه ای تراس جلوی رویم است و من قلبم دیوانه وار می تپد.

دستم را به سمت دستگیره می برم و آن را بین دست عرق کرده و لرزانم می گیرم. در تقی می کند و باز می شود. گوشی هنوز دم گوشم است.

-آفرین دختر...دارم می بینم که میای بیرون...کامل بیا بیرون...بیا جلوی نرده ها...بیا بذار صورت خوشگلت و از نزدیک تر ببینم.

پاهای لختم روی سنگ های رگه دار و سرد تراس می لغزند. تعادلم را حفظ می کنم. جلوتر می روم. گوشی هنوز دم گوشم است ولی پشت خط تنها سکوت است و صدای نفس های تندی که کشیده می شوند.

دستم را روی دورچینی های گچی و تراشکاری شده، می گذارم. خودم را جلوتر می کشم. کوچه خلوت است. چند کلاغ از روی بام رو به رویی می پرند و صدای گوش خراش غارغارشان، سکوت کوچه را می شکافد. اعصاب مرا هم بهم می ریزد.



درست روبه روی ساختمان یک تویوتا کمری سپید رنگ پارک شده. مردی که داخل ماشین نشسته صورتش معلوم نیست ولی دارد با گوشی اش صحبت می کند.

قلبم می ریزد. دقیق تر نگاه می کنم ولی هیچ حالت آشنایی توی صورتش نمی بینم. مطمئن نیستم او را قبل دیده باشم. البته انقدر فاصله اش زیاد است که اگر هم او را بشناسم از اینجا قابل تشخیص نیست.

گوشی از بین انگشتانم سر می خورد و روی سنگ ها پخش می شود. بی توجه به گوشی چند تکه شده به سمت در می دوم. نمی فهمم چه کار می کنم. فقط می دانم، به شدت می خواهم بفهمم او کیست. دیگر طاقت بازی کردن با هیچ کس را ندارم.

سنگینی فشار ضربان قلبم را روی قفسه ی سینه ام حس می کنم. راه پله ها را در پیش می گیرم. قالیچه ی دست بافت و لاکه رنگ از زیر پایم سر می خورد و روی زانو می افتم. درد در قوزک پایم می پیچد. همچنان مصمم و با اراده ای مضاعف، از روی زمین بلند می شوم. با شتاب و سریع پله ها را پایین می دوم... باید ببینمش... باید بشناسمش. باید بدانم کیست!

نینا با دیدن من مثل فنر از جایش می پرد:

-چی شده؟

سرسری جوابش را می دهم:

-هیچی!

و به سمت در دو دهنه و بزرگ ورودی می دوم.

-گلاره میگم چی شده؟

دارد پشتم می آید. برمی گردم. انگشت اشاره هام را جلوی چشمش می گیرم:

-هیچی نشده... برو بشین سرجات... الان برمی گردم.

لبش را می جود و عقب گرد می کند

با حرص می گوید:

-خیلی خب...

از اینکه زیاد پاپیم نشد، خوشحال می شوم. به سمت حیاط می دوم. سرعت بیشتری به قدم هایم می دهم. در حیاط را باز می کنم. بلاتکیف وسط کوچه می ایستم. کف پاهایم به سوزش می افتند. انگار چیزی به کف پاهایم رفته و زخمش کرده، که اینطور می سوزد.

بی اهمیت نگاهم را به رو به رویم می دوزم. مردی که داخل کمری نشسته، هنوز تلفن را نزدیک گوشش نگه داشته. لعنتی...لعنتی...

جلوتر می روم و جیغ می کشم:

-چی از جونم می خوای؟

مرد دارد با خنده و با حالت صمیمی ای صحبت می کند. صحبت می کند؟ من که دیگر گوشی دستم نیست! با بلوز و شلواز نخی وسط کوچه ی خلوت ایستاده ام...

خدایا چقدر من احمقم. این مرد که آن عوضی نیست.

مرد با شنیدن صدای جیغ من، تلفنش را قطع می کند. بی درنگ از ماشین پیاده می شود:

-با من بودید خانوم؟

گنگ نگاهش می کنم. نگاه از همه جا بی خبرش مرا به این باور می رساند که واقعا از همه جا بی خبر است. آب دهانم را به زور قورت می دهم. سر و ته کوچه را از نظر می گذارم.

-خانوم؟

نگاهش از سرتا به پایم را کنکاش می کند و در چشم هایم قفل می شود. به خودم می آیم.

سرم را با شتاب تکان می دهم:

-ببخشید فکر کنم اشتباه شد.

صدای بوق های ممتدی نگاه هر دویمان را به سمت سر خیابان سوق می دهد. نگاه وحشت زده و نگرانم روی پراید مشکی آشنا قفل می شود. خودش است...خود لعنتی اش است.

بی توجه به مردی که با چشم های گرد شده، نگاهم می کند، به سمت سر خیابان می دوم. چند نفر جمع می شوند و به من مثل حیوان افسار گسیخته ای توی باغ وحش نگاه می کنند.

چند قدم مانده به آن ماشین منحوس و شوم برسم که گاز می دهد و از مقابلم می گذرد. طاقم طاق می شود. از درد روی زانوهایم میفتم و اشکم سرازیر می شود. رد خونین پایم آسفالت را نقاشی کرده...از من هم بدبخت تر پیدا می شود؟

زندگی مثل گوزنی است که فکر می کند من درختی هستم که شاخ هایش را باید با تنه ی من تیز کند. اینجا آدم ها و گوزن ها با هم می میرند!

\*\*\*

از صدای کشیده شدن تایرهای ماشینی جلویم، جیغ می زنم و دستم را روی دهانم می گذارم. نگاهم از روی پرادوی دو در بالا می رود و روی چهره ی عصبانی مهیار قفل می شود، نفسی از سر آسودگی می کشم. مهیار از ماشین پیاده می شود و در را محکم به هم می کوبد. یک قدم عقب می روم و نگاهی به دور و بر می اندازم. بی هوا و عصبانی جلو می آید. یک قدم مانده به من می ایستد و سرم داد می کشد:

-من چی بگم به تو آخه؟ این کارا یعنی چی گلاره؟ قرارمون این بود؟ من از پیروز چی کشیدم فقط خدا می دونه! چرا جواب زنگام و نمی دادی؟ دیوانه می کنی من و آخر!

فقط می ایستم و به خالی کردن احساساتی که این چنین عصبی اش کرده، خیره می مانم. وقتی مرا بی هیچ واکنش و حرکتی، مثل میخی که توی تابوت رفته باشد، چسبیده زمین آسفالت پوش و داغ می بیند، چنگی به موهایش می زند:

-از دست تو...

جلو می آید و مچم را بین مشتش می گیرد. مرا که دنبال خودش می کشد، تازه به خودم می آیم. سعی می کنم دستم را بیرون بکشم ولی فایده ندارد.

-ولم کن! چی از جونم می خواهی؟ زندگی من به اندازه ی کافی مصیبت هست. سخت ترش نکن!

مجبورم می کند روی صندلی بنشینم:

-کاری باهات ندارم...حرف می زنیم...فقط همین. این موقع ظهر توی آفتاب کجا میری؟ می  
رسونمت...

بی خیال فرار کردن از دستش می شوم و خودم را به پستی صندلی فشار می دهم:

-داشتم می رفتم شرکت...

-شرکت برای چی؟

نمی گویم که می روم تا یزدان را برگردانم. نمی گویم دلم برای شوهرم پر می کشد...که به او نیاز  
دارم...که او را بخشیده ام. که در چنین شرایطی از همیشه بیشتر محتاجش هستم.

در ماشین را می بندد و استارت می زند. کولر ماشین را روشن می کند و عینک دودی اش را روی  
چشمانش می گذارد. برمی گردد و بی تفاوت نگاهش می کنم. دقیق یادم نمی آید، دیگر از کی  
دوستش ندارم. از آن باری که می خواست به من تج.اوز کند یا قبل از آن! به هر حال همین که از  
شر آن عشق نفرین شده راحت شدم، کافی است.

شانه ای بالا می اندازم:

-همینطوری...دلیل خاصی ندارم...

من و من می کند:

-گلاره اون اطلاعات...

براق می شوم سمتش:

-هیچی توی کامپیوترش پیدا نکردم مهیار...دست از شیر کردن من علیه شوهرم بردار. نمی تونی  
زندگیم رو خراب کنی...دیگه نمی تونی!

با شتاب به سمتم برمی گردد. انگار بوی خطر را حس کرده:

-دیگه؟! منظورت چیه که میگی دیگه!؟

فکر می کنم که او باید بداند. به متاهل بودنم که احترامی نمی گذارد. شاید به مادر بودنم، احترام گذاشت و کنار کشید.

زبانم را روی لب خشکم می کشم. از پشت قاب عینک هم چشم های نگرانم را تجسم می کنم.

لب هایم را روی هم فشار می دهم و بلاخره می گویم:

-بخاطر اینکه من حامله ام...

چنان پایش را روی ترمز می گذارد که اگر کمربندم را نبسته بودم، با سر توی شیشه می رفتم.

عینکش را درمی آورد و روی داشبورد پرت می کند. تقریباً داد می کشد:

-چی؟

-همون که شنیدی!

چشم هایش گشاد شده و ناباور سرش را تکان می دهد:

-چطوری... چطوری تونستی؟

پوزخند می زنم:

-توضیح بدم چطوری؟

کمربندش را باز می کند و به سمتم خم می شود. انگار می خواهد توی صورتم بزند ولی پشیمان

می شود و دست مشت شده اش را روی فرمان می کوبد:

-لعنتی...لعنتی!

ماشین های پشتی بوق می زنند. خداروشکر کوچه خلوت بود. وگرنه تصادف می کردیم. به سمتم

برمی گردد.

رنجیده و طلبکار سرم فریاد می کشد:

-چطور تونستی؟ می خوام منو از زندگیت حذف کنی؟

ماشین را به سمت پیاده رو هدایت می کند و از آن پیاده می شود. با دودلی نگاهش می کنم. شاید حش نبود اینطور حقیقت را توی سرش بزنم. شاید باید کمی ملایم تر رفتار می کردم. موضوع اینجاست که ترجیح می دهم، برای همیشه از زندگی بیرون بروم. هر ملایمتی او را امیدوار می کند. کنار جوب می ایستد و روی زانوهایش خم می شود. نمی خواهم باور کنم که گریه می کند. مهیار همیشه می گفت "مرد که گریه نمی کنه!"

ولی حالا دست هایش را روی صورتش جمع کرده و دارد روی زانوهایش گریه می کند.

خودش هم می دانست، برگشتنمان به هم در چنین شرایطی، دیگر غیر ممکن است.

مهیار خان باید از همان اول می دانستی، تنهایی کار دستت می دهد. باید بدانی همیشه ی خدا... روزگار بروفق مراد شازده هایی مثل تو نمی چرخد.

من نکردم ولی دیدی زندگی چطور خمت کرد؟ دیدی زانو زدی و با تمام ادعای مردانگیت آخر هم برای نبود یک زن، گریه کردی؟

همین ها را هم که بدانی برای من کافی است... انتقام پیشکشت... همین ها آن روزهایی را که از نبودت توی زندگی، به تمام ذرات هستی کافر شدم، جبران می کنند.

راست می گویند...

زمین به شکل احمقانه ای گرد است.

\*\*\*

آسانسور در طبقه ی شانزدهم می ایستد و من از آن خارج می شوم. منشی نیست. چند لحظه گیج و سردرگم به اطراف نگاه می کنم. شانه ای بالا می اندازم. یزدان چه جلسه داشته باشد، چه نه! چه اجازه ی ورود داشته باشم، چه نه! از دیدنم خوشحال خواهد شد.

در دفترش نیمه باز است. از فکر اینکه قرار است ببینمش، لبخندی می زنم و تلخی هایی که از بودن با مهیار توی دلم نشسته اند، طعم عسل می گیرند. دستم هنوز دستگیره را لمس نکرده که صدای صحبت دونفر به گوش می رسد.

آرام حرف می زنند ولی نه آنقدر که نشنوم. یزدان و فرهان... از لای در نیمه باز می بینمشان. رو به پنجره ایستاده اند. حالتشان یک جور است که باعث می شود، دیگر نتوانم قدم از قدم بردارم.

صدای فرهان اولین صدای قابل تشخیص ایست که می شنوم.

لحنش پر از کینه و حرص است:

-باید حلش کنی... من بخاطر خطری که نیلوفر برامون بود کشتمش... خون یه آدم رو دستم موند تا کسی چیزی نفهمه... تو باید زنت و خفه کنی!

منتظر عکس العمل یزدانی می مانم. خیلی دلم می خواهد یه یقه اش بچسبد و بابت توهینش، توی صورتش بکوبد. یزدان خوب بلد است مردها را چطور بزند. هنوز خاطره ی زدن آن پسری که می خواست به خواهرش ت.جاوز کند، توی سرم است.

یزدان دستش را داخل جیبش می کند:

-هی...هی! نگران نباش. گلاره هیچ خطری نیست...متوجهی؟! گلاره موضوعش حل شدست...خودم حواسم بهش هست! چهار چشمی مراقبم!

حواسش هست؟ او که خانه نیست! پس چطور حواسش به من هست؟

-اگه بخواد بگه چی؟ زنارو که میشناسی؟ با این چیزا راحت کنار نمیان...اگه بره سراغ پلیس چی؟ من قبلا یه نفرو کشتم یکی دیگه رو هم می تونم...

یزدان بین حرفش می پرد:

-چیزی نمیگه فرهان...

فرهان مشتش را به دیوار کنار پنجره ی قدی می کوبد:

-آنقدر این کلمه ی لعنتی رو نگو...اگه گفت...

یزدان دوباره بین حرفش می پرد و با تحکم می گوید:

-اگه بخواد بگه خودم می کشمش...مطمئن باش!

می کشد؟ مرا؟ با دوتا بچه؟! اگر به کسی چیزی بگویم، مرا می کشد؟ یزدان مرا می کشی؟

شوکه شده دستم را جلوی دهانم می گذارم تا جیغ نکشم. تنم می لرزد. خودم را از مقابل در کنار می کشم. بر که می گردم از دیدن کیمیا پشتم صدای جیغ بلند می شود.

کیمیا هم دستش را روی قلبش می گذارد:

-خانوم جاوید! ترسیدم...

آب دهانم را قورت می دهم. قبل از اینکه یزدان بفهمد و بخواهد سراغم بیاید یا حتی از آمدنم مطلع شود، از او فاصله می گیرم. به صدای بلند و پر نازش که می گوید «کجا؟» اهمیت نمی دهم.

دکمه ی آسانسور را می زنم و به عقب برمی گردم. در دفتر با شتاب باز می شود و یزدان خودش را بیرون می اندازد. دور و برش را از نظر می گذارند و چشم های منتظرش روی من ثابت می ماند. شوکه شده و مثل برق گرفته ها جسم لرزانم را تماشا می کند.

آسانسور می ایستد. درش باز می شود. یک قدم عقب می روم.

قدم های بلند یزدان، شتاب زده به سمتم می آیند:

-صبر کن گلاره! توضیح میدم...

که پس صبرکنم؟ چه توضیحی؟ خودم شنیدم! چقدر این بشر رو دارد. خودم را داخل آسانسور می اندازم. سر جایش می ایستد.

دکمه ی همکف را می زنم و سرم را با تاسف تکان می دهم:

-دیگه به کی می تونم اعتماد کنم یزدان!؟

چشم های ملتمس و نگاه پر استیصالش را با شرمندگی پایین می اندازد. درهای آهنی آسانسور به هم می رسند و بغض من می ترکد.

خدایا من باید به کی اعتماد کنم؟



کاش نمی آمدم. کاش نمی شنیدم. کاش نمی آمدم تا این رویش را نمی دیدم. اما تقصیر من چیست که تمام من دلش برای کمی از یزدان تنگ شده بود؟!

پلنگ زخمی ای شده ام که نمی نالد...

نمی درد...

نمی جنگد...

خودش را رسوا می کند تا زندگی هزار رنگ را... در حیرت نگاه شما، هزار پاره کند.

از من بگریزید... از عالمی گریخته ام!

\*\*\*

روی زمین می نشینم. کمرم تیر می کشد. روی دلم نبض می زند. چند روزی می شود، نفخ معده امانم را بریده. به جای اضافه کردن وزن کلی وزن از دست داده ام. خدا به داد بچه هایم برسد، با این همه استرس..

چمدان سیاه و نسبتا کوچک را روی زمین می گذارم. بی حواس چند دست لباس داخلش می چپانم. شناسنامه و مدارکم. کارت هایم اعتباری ام را هم برمی دارم. مرا می کشی یزدان؟ به غلط کردن می اندازمت.

گوشی ام را از روی میز چنگ می زنم. شماره ی مهیار را می گیرم. گور بابای وفاداری! گور بابای تعهد و هزار کوفت و زهرمار. تعهد به کی؟

-برای چی زنگ زدی؟

صدای بی حوصله اش از آن سوی خط به من می فهماند، نمی خواهد با من حرف بزند.

دستم را روی قلب کوبانم می گذارم:

-مهیار به دادم برس!

صدایش به یک باره بلند و هوشیار می شود:

-چی شده گلاره؟

به دیوار تکیه می زخم و چمدان از دستم سُر می خورد. صدای گریه ام بلند می شود:

-مهیار بیا... بیا دنبالم... دارم دق می کنم!

-آروم باش دختر خوب... آروم باش و بهم بگو چی شده!

هق هق امانم راه می برد:

-یزدان...اون می خواد منو بکشه.

فریاد می کشد:

-چی؟ حالت خوبه؟ چی داری میگی؟

-خوب نیستم مهیار... خوب نیستم... خودم... خودم شنیدم. بیا مهیار!

-باشه...الان میام! کجایی؟

چمدانم را برمی دارم:

-خونه ام...اینجا نیا. خودم میام آپارتمان! تو هم بیا اونجا...اونجا بهت همه چیز رو میگم.

صدای دودلش، دلم را به شک می اندازد:

-مطمئنی گلاره؟ مطمئنی که می خوام بیام! فکر کردم گفتمی دیگه منو توی زندگیت نمی خوام!

توی گوشی جیغ می کشم:

-فکر می کنی الان وقت خوبی برای تلافیه؟ من دیگه هیچ کس و جز تو ندارم که قبولم کنه. هیچ

کسو...

صدایش رنگ ملایمت می گیرد:

-منظورم این نبود عزیزم...منظورم...

پوفی می کشد:

-هیچی...زود خودم و می رسونم. یکم پیش سمیرا گیرم!

بدون خداحافظی گوشی را قطع می کنم. دسته ی چمدان را می کشم. چرخ هایش روی زمین پارکت پوش صدا می دهند. از اتاق خارج می شوم.

از کمر درد و شکم درد، لبم را به دندان می گیرم. چمدان سنگین را برمی دارم. تا پایین پله ها می کشم. صدای غلتیدن چرخ هایش روی زمین اعصابم را خردتر می کند.

از راهروی منتهی به در ورودی که می گذرم، قامت بلند و درشت یزدان را در تاریک و روشن راهرو می بینم. نگاهش از روی صورت ترسیده ام سر می خورد و روی چمدانم ثابت می ماند.

دندان هایش را روی هم فشار می دهد و دوباره درگیر صورتم می شود:

-کجا میری؟

آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم، خونسرد بمانم. هرچند فایده ای ندارد. لرزش دست هایم روی دستگیره ی چمدان مرا لو می دهند.

با صدای تیزی می گویم:

-دارم جونم و نجات می دم.

پوزخند می زنم. سرش را کج می کند و جلو می آید. دهانش را باز می کند حرفی بزند.

براق می شوم توی صورتش...مثل ماده پلنگ زخمی دندان هایم را به نمایش می گذارم و خودم را عقب می کشم:

-جلوتر نیا!

با وجود صدای بلند جیغم هم، دست از جلو آمدن نمی کشد:

-گلاره خودت می دونی که من خیلی دوستت...

بین حرفش می پرسم و کلامش را با زهرآگین ترین لحن ممکن می برم:

-حتی حق نداری کلمه ی دوست داشتنو به زبون بیاری!

نگاهش بین من و چمدانم در گردش است. لحنش رنگ و بوی شماتت می گیرد:

- چرا دیوونه بازی در میاری؟ مگه دختر بچه ای که تقی به توقی می خوره جمع می کنی؟

با مکت و کشیدن نفس عمیقی ادامه می دهد:

- اون حرفا رو جدی نگفتم... آخه یکم فکر کن! به نظرت من همچین حرفی رو جدی می زنم؟ باید  
فرهان و مطمئن می کردم که تو لوش نمیدی! اون خطرناکه گلاره...

پوزخند می زنم و چمدان را دنبال خودم می کشم:

- اینو نگی چی بگی؟ انقدر احمق نیستی یزدان!

این بار که جلو می آید، می ترسم و جیغ می کشم:

- به خدا یه قدم دیگه بیای جلو... یه قدم دیگه بیای جلو...

حرفی به ذهنم نمی رسد تا بزنم و او را از نزدیک تر شدن بازدارم. خودش خرابی حال را درک می کند که در جایش می ایستد.

دستی بین موهایش می کشد:

- آخه من چی بگم به تو؟ این نمایش چیه راه انداختی؟

چمدانم را به خودم می چسبانم و هوشیار نگاهش می کنم. یک حرکت غیر عادی کافی است تا پا  
به فرار بگذارم.

- من راه ننداختم... تو راه انداختی... از همون روزی که من و کرم کردی واسه قلابت!

شاک می شود و صدای دادش بلند می شود:

- خب من که خبرم رفتم هتل... دیگه این کارا چیه؟ کجا می خوای بری با این وضعت؟

صورت من را که از صدای فریادش جمع شده، باز می کنم و آب دهانم را قورت می دهم:

- سر من داد نزن... میرم پیش مریم... تا تکلیفمون روشن شه...

چهره اش برزخی که هست...برزخی تر می شود:

-کدوم تکلیف؟ نگفتم فکر ترک کردن منو از سرت بیرون کن!؟

تمام جراتم را در پاهایم جمع می کنم. به هر حال او که از سر راه کنار نمی رود و نمی گذارد من رد شوم.

خیرگی می کنم و به سمت در می روم:

-کی گفته هرچی تو بگی همون میشه؟ من اینجا احساس امنیت نمی کنم.

همانطور که حدس می زدم، دنبالم می آید:

-حرفایی که زدم و جدی نگفتم...به خدا جدی نگفتم...به جون گلاره و دوتا بچه هامون جدی نگفتم...بچه بازی درنیار!

از بازویم می گیرد:

-دارم با تو حرف می زنم...

سعی می کنم، دستم را بیرون بکشم:

-ولم کن...وقتی حرف کشتنم و می زنی دیگه جون من و بچه هات چه اهمیتی می تونه برات داشته باشه؟ حرفات و هم خیلی جدی گرفتم! چون جدی بودی...شوهرم شناسم دیگه باید برم بمیرم.

در را باز می کنم و بیرون می روم. می ترسد، خیلی تند برود. می داند انقدر ضعیف و نزار هستم که با یک حرکت دستش، پخش زمین می شوم. در صندوق عقب ماشین را بالا می زنم و سعی می کنم، چمدانم را بلند کنم.

چمدان را از دستم می گیرد:

-سنگینه گلاره...نکن بابا...نکن دیگه عزیز من!

چمدان را می کشم. می ترسد، توی کش مکش اتفاقی برایش بیفتد. چمدان را رها می کند. همه ی این ها را می بینم ولی قیافه ی مصممش وقت زدن آن حرف ها لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رود. جنون گرفته ام!

چمدان را صندوق عقب می گذارم و به سمت در ماشین می روم. دوباره بازویم را می گیرد و مرا برمی گرداند. این بار توی حرکاتش خشونت و عصبانیت می بینم.

همین که به سمتش برمی گردم، دستم را بالا می برم و با تمام قدرتی که ندارم توی صورتش می کوبم:

- دست از سرم بردار... اسیرت نیستم... نخوام بمونم، نمی مونم. میرم و به تو هم هیچ ربطی نداره... این رویم را ندیده بود... ندیده بود که اینطور هاج و واج نگاهم می کند. در مقابل عصیان زدگی ام، کم نمی آورد. دندان هایش را به هم می فشارد و از بین آن ها می غرد:

- چه غلطی کردی؟

دستش را که به سمتم دراز کرده، می گیرم، روی سینه اش می کوبم و به عقب می رانمش:

- همون غلطی که باید وقتی حقیقت و بهم گفتمی می کردم.

توی ماشین می نشینم و کیف دستی ام را روی صندلی کمک راننده می اندازم:

- دیگه حتی دستتم بهم نمی رسه... چه برسه که بخوای بکشیم.

استارت می زنم و بی اهمیت به قیافه ی برزخی اش پایم را روی گاز فشار می دهم. قسم می خورم، حتی باورش نمی شود، این رفتارهای بی شرمانه از گلاره ی آرام و سر به زیرش بربیاید.

\*\*

مهیار فنجان شیشه ای و گرد چای را جلویم می گذارد:

- انقدر نا آرومی نکن گلاره! الان که دیگه جات امنه!

توی صورتش نگاه می کنم. تمام اجزای صورتش را از نظر می گذارم. بغض ویران کننده ای چانه ام را به لرزش می اندازد.

ولی نمی گذارم بشکند و خودم را جمع و جور می کنم:

-نمی دونم دیگه باید به کی اعتماد کنم مهیار...دارم کم کم پشیمون میشم اومدم پیشت...اصلا می تونم به تو اعتماد کنم؟

چشم هایش گرد می شوند و چای توی گلویش می پرد.

به سرفه می افتد و چشمان براق و روشنش پر آب می شوند:

-چی...چی داری میگی گلی؟ من و به این بازیای کثیف ربط نده! تنها دلیلی که بخاطرش اومدم شرکت و توی زندگیت این بود که می خواستم برگردی پیشم...دوباره مثل قدیم...

آهی می کشد:

-البته الان می دونم که دیگه نمیشه...پس خواهشا اینطوری نگو. اینجا جات امنه!

نگاهی سرسری به فضای آپارتمان می اندازم. همه چیز مثل گذشته هاست. فقط من نیستم...دلم می خواست باشم؟ می خواهم به گذشته برگردم؟

از هجوم افکار درهم و برهم به ذهنم سری تکان می دهم.

-من اینجا نمی مونم مهیار...می رم یه هتلی...مسافر خونه ای...جایی...

سریع واکنش نشان می دهد:

-یعنی چی اینجا نمی مونی؟ کجا می خوای بری؟ یه نفر اون بیرون هست که تهدیدت می کنه و به خونت تشنست...یزدان هم که تو زرد از آب در اومد. واقعا تو خیلی دل و جرات داری بابا!

خودم را عقب می کشم و به مبل تکیه می زنم:

-همون که گفتم...خودتم می دونی اینجا موندنم امکان نداره!

عمیق نگاهم می کند:

-هنوز برات مهمه یزدان راجع به گذشتت بفهمه؟

فکر می کنم...برایم مهمه است؟ هرچقدر فکر می کنم می بینم، هنوز هم خیلی برایم مهمه است، یزدان چه دیدی نسبت به من دارد. هنوز دوستش دارم.

لبم را جلو می دهم:

-نمی خوام بفهمه...اومدم اینجا چون نمی تونم خودم برم هر هتلی...دوست و آشنا که زیاد داری...یه جارو برام جور کن!

دستش را روی صورت و سپس بین موهایش می کشد:

-نمیشه میگم...اصلا من اینجا نمی مونم. تو همین جا بمون خیال منم راحت تره.

-اصلا حرفش منم نزن. سمیرا یوقت میاد اینجا...خواهش می کنم مهیار...از اینجا هم میرما!

از این همه خیرگی من کلافه می شود و کوتاه می آید:

-باشه بابا...به حرف که گوش نمیدی! یه جای امن می دارم. چرا پیش مریم نمیری؟

-قسم خوردم دیگه اون دوتا رو وارد این قضیه نکنم. به اندازه ی کافی بدبختی کشیدن از دستم!

حرف دیگری نمی زند و متفکر به نقطه ای خیره می ماند. من هم ساکت می شوم. حالا که مهیار فهمیده کمی خیالم راحت تر است.

به طرز وحشتناکی احساس ناامنی می کردم. آن هم با دو تا بچه توی شکمم. چقدر یکپویی همه چیز به هم ریخت. همه چیز خوب بود و ما هم با آرامش زندگی می کردیم. حالا خیلی ناگهانی همه چیز از هم پاشیده و کاری هم از دست کسی بر نمی آید.

موبایل روی میز زنگ می خورد. یزدان است. بعد از بیرون آمدنم از خانه، دنبالم کرد. یک جوری توی راه گمش کردم و پیچاندمش، که دیگر دستش هم به من نمی رسد.

\*\*\*



روی رو تختی شکوفه دارِ تخت می نشینم. زیاد هم جای فوق العاده ای نیست اما به قول مهیار اینجا جایم امن است. صاحبش از دوست های صمیمی اوست.

فضای اتاق دم کرده و خفه است. نفس تنگی می گیرم. از صبح تپش قلب هم دارم. مهیار مرا که اینجا گذاشت، گفت باز هم سر می زند. هرچقدر هم اصرار کردم نیاید، حرف توی گوشش نرفت.

سمیرا هی زنگ می زد و مجبور شد برود. وگرنه به تنها ماندنم راضی نمی شد. موبایلم زنگ می خورد. از فکر خارج می شوم و نگاهی به صفحه ی در حال روشن و خاموش شدنش می اندازم.

این بار یزدان نیست... همان شماره ی نا آشناست. مثل همه ی بارهای قبل، از دیدن شماره اش نفسم بند می آید و می ترسم.

می مانم جواب بدهم یا نه... لب می گزم. تماس را وصل می کنم و گوشی را دم گوشم می گیرم:

-الو...

صدای خش دار و بمش، بدون هیچ سلام و حاشیه چینی ای، بلند می شود:

-قشنگ مستقر شدی شیرین عسل؟ جات خوبه؟ فکر کردی دیگه جات امنه؟

صدای قهقه اش تقریبا مرا تا مرض سक्ته کردن می برد. گوشی را قطع می کنم و روی تخت می اندازم. صدای بی امان هق هقم مو را به تن خودم سیخ می کند.

انگشت هایم را به هم می پیچم. اشک هایم را پاک می کنم. حالا که وقت گریه کردن نیست. باید

کاری بکنم. از روی تخت می جهم. به سمت سرویس می روم و داخلش را نگاه می کنم. پشت

پرده ها... داخل کمد. همه جای اتاق را خوب نگاه می کنم. هیچ کس نیست.

دلَم آرام نمی گیرد. از کجا می داند؟ از کجا فهمیده، من به اینجا آمده ام؟

چنگی می زنم و موبایلم را از روی روتختی برمی دارم. با حرکت دستم روتختی به هم می خورد.

شماره ی مهیار را تند تند می گیرم و گوشی را به گوشم می چسبانم.

اشک هایم بند نمی آیند. چشم هایم از سو رفته اند، انقدر که من گریه می کنم. حدقه ی چشمم می سوزد. پلک هایم را روی هم می گذارم. پشت خط می روم. لعنتی! با کی حرف می زند؟ معلوم است دیگر... فحشی زیر لب نثار او و سمیرا می کنم و گوشی را دوباره روی تخت می اندازم.

لبم را بین دندان هایم می گیرم. انقدر با استرس می جوم که مزه ی خون در دهانم، پر می شود. فایده ندارد. در بین این دیوار ها، خفه خواهم شد. لباس هایم را می پوشم و سوییچ را از روی میز برمی دارم. خودم هم نمی دانم، این موقع شب می خواهم، دیگر چه کسی را اسیر کنم!

مریم دوستم است دیگر... چه اشکالی دارد، یک امشب را پیشش بمانم؟ قسم خورده بودم، درگیرش نکنم ولی شرایط بدی دارم. توی این هتل نقلی که دیوارهایش هر لحظه به هم نزدیک تر می شوند، محال است، دوام بیاورم.

خودم را داخل آسانسور می اندازم. یادم می افتد، موبایلم را داخل اتاق و روی تخت جا گذاشته ام ولی اهمیتی نمی دهم. فعلا فقط می خواهم، پیش مریم بروم و خیالم را راحت کنم.

مردی که پشت میز نشسته به محض دیدنم، از جایش بلند می شود:

-مشکلی پیش اومده خانوم؟ به مهیار زنگ...

بین حرفش می پریم:

-لازم نیست... سراغم و گرفت بگیرد رفت پیش مریم. خودش می دونه...

«حتما» خفه ای می گوید، ولی می دانم به محض بیرون رفتنم با مهیار تماس خواهد گرفت. باران تازه شروع به نم نم باریدن کرده. سریع خودم را به ماشین می رسانم. نگاهی ترسانی به دور و برم می اندازم. تاریکی و چراغ ماشین ها که طول خیابان را رعد آسا رد می کنند. دیگر هیچ نمی بینم. آب دهانم را به زحمت قورت می دهم. گلو درد دارم.

روی صندلی می نشینم. استارت می زنم و پایم را روی گاز فشار می دهم. کاش موبایلم را می آوردم و به مریم زنگ می زدم. شاید هول کند مرا با این وضع ببیند. انگشت اشاره ام را بین دندان هایم می گیرم تا صدای گریه ام بلند نشود.

با سرعت آرامی محوطه ی هتل را دور می زنم. هنوز توی جاده ی اصلی نینداخته ام که کسی به سمت ماشینم می دود. خوب که نگاه می کنم، می بینم، یک زن است.

به سرعت روی ترمز می زنم. سرم تا فرمان می رود و برمی گردد. با وحشت به رو به رو خیره می شوم. کمر بندم را باز می کنم. زن سرش را پایین انداخته و شلوار مشکی رنگ و خاکی اش را می تکاند.

نفسی از سرآسودگی بیرون می فرستم. خوب شد، بلایی به سرش نیامد! دیوانه چطور دوید جلوی ماشین! شانس آوردم سرعتم کم بود و او هم به موقع خودش را کنار کشید. از ماشین بیرون می پریم. دست هایم را مشت می کنم و با عصبانیت به او نزدیک می شوم.

من که به اندازه ی کافی برای خودم بدبختی دارم. این دیگر از کجا پیدایش شد وسط جاده؟  
نرسیده صدایم را روی سرم می اندازم:

-خانوم هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ زده بودم که نعشت...

قلبم توی سینه جا به جا می شود. کلمات را گم می کنم. او هم مات و مبهوت نگاهم می کند.

از بین لب های به هم قفل شده ام، جیغ خفه ام بیرون می پرد:

-نسیم؟!!!

کمرش را صاف می کند. چشم هایش قد نعلبکی شده اند:

-گلاره؟!!

بزاقم را قورت می دهم. ترشحات بزاق دهانم این روزها خیلی زیاد شده. شوکه شده نگاهش می کنم. عجب تصادفی؟ چقدر تغییر کرده. از آن همه شادابی و طراوت هیچ نمانده. مانتو و شلوار جین سیاه پوشیده. قد ماتویش با زور تا زیر باسنش می رسد. صورت لاغر و رنگ پریده اش از هرگونه آرایشی، خالی است. موهای زیبا و لطیفش مثل چوب خشک شده و رنگ طلایی زشتشان توی ذوق می زند.

از بازویش می گیرم و تکانش می دهم:

- نسیم خودتی؟ کجا رفتی دختر؟ می دونی چقدر بهت زنگ زدم؟ آخه کجا رفتی؟ سراغ خانوادتم رفتم...هیچ کس ازت خبر نداشت. اصلا اینجا چیکار می کنی؟ می دونستی اینجام؟

بازویش را به زور از بین پنجه های دستم بیرون می کشد. آب دهانم را برای بار هزارم قورت می دهم. لعنتی از عوارض بارداری است. حالت تهوع هم دارم. تمام هیکل نسیم بوی گند، می دهد. می خواهم بالا بیاورم. باز آب دهانم را قورت می دهم تا روی او بالا بیاورم.

بلاخره دهان باز می کند. کلمات بریده بریده از بین لب هایش بیرون می پرند:

- نه نمی دونستم...یه مرتیکه عوضی توی ماشینش ترتیبم و داد همینجا پرتم کرد بیرون. حال و روزم خوش نیست...قضیش مفصله گلاره...گلاره تو اینجا...

نگاهش بین ماشین و سر و وضع آن چنانی من در گردش است:

- گنج پیدا کردی گلاره؟ چرا انقدر عوض شدی؟

هزار تا سوال دارم تا از او بپرسم. چقدر فکرش را کردم! چقدر نگرانش بودم! اصلا مطمئن نبودم، زنده مانده باشد.

دستم روی سرشانه های لاغرش می لغزد:

- اینم مفصله...بهت میگم...چرا انقدر آشوبی؟

تن صدایش بالا می رود و زیر گریه می زند:

- نمی فهمی؟ میگم مرتیکه کثافت حالش و بردیه پول سیاهم نداشت کف دستم. همینجا ولم کرد رفت. نمی تونم رو پام وایسم. خیلی حالم بده. گلاره خیلی خوب شد که پیدات کردم...گلاره؟ منو که ول نمی کنی بری؟ هان گلاره؟

صدای ناله و گریه هایش بلند می شود. من هم بغض می کنم.

باران تندتر می شود. اندام لاغرش زیر بارش باران می لرزد. دلم برایش کباب می شود. یاد خودم می افتم. شب ها می ایستم کنار خیابان...باران می بارید. راننده های بی حوصله رویم آب می

پاشیدند. سردم می شد. از صدای سگ های ولگرد صد بار می مردم و زنده می شدم. شب هایی که زیر دست و پای مردان وحشی، تقریبا هزار بار جان می دادم.

یک مشت عقده ای زن ندیده...یک مشت گفتار عوضی...

هنوز صدای گریه ی نسیم بلند است:

-گلاره خدا کمکم کرده...گلاره پیدات کردم...گلاره تورو ارواح خاک بابت منو تنها نداری!

تنم می لرزد...ازواج خاک پدرم را قسم داد. آب دهانم را قورت می دهم. بوی گند مشامم را پر کرده و رهایم نمی کند. از صبح هیچ نخورده ام و چیزی توی معده ام نیست تا بخوامم بالا بیاورم. می خواستم بروم پیش مریم؟ خب حالا که نسیم را پیدا کرده ام، آنجا برای چه بروم؟ من فقط می ترسیدم، تنها بمانم. از بازویش می گیرم.

سعی می کنم خیلی هم عطوفت و مهربانی به خرج ندهم، تا خیلی پررو نشود. معتادها را خوب می شناسم. آدم معتاد قدرنشاس می شود.

اخم هایم را در هم می کشم:

-داشتم می رفتم جایی نسیم...ولی خب بی خیال...بیا بشین تو ماشین یخ کردی!

سریع می خندد. آب بینی و چشم های اشکی اش را با پشت دست پاک می کند:

-فدات بشم آبجی...می دونستم منو ول نمی کنی!

پوفی می کشم و در ماشین را می بندم. دست به کمر می زنم. کمرم هنوز از ظهر درد می کند. خدایا بچه هایم ناقص به دنیا نیایند با این همه استرس و حرص و جوشی که می خورم!

با حرص دستم را روی شکمم می زنم:

-حالا هم وقت حامله شدن بود؟

دندان هایم را روی هم می سابم "یزدان لعنتی! همه اش تقصیر او بود. خودش هم می دانست چه

گند هایی زده که اینطوری پایم را به خودش و زندگی اش بند کرد!"

کلید را در قفل می اندازم و در را باز می کنم:

-برو تو نسیم! چه بوی گندی میدی دختر. اول یه دوش بگیر خفمون کردی.

دست کلید را روی میز می اندازم. نسیم نگاهی به دور و برش می اندازد و همانطور خیس و لرزان گوشه ای می ایستد.

موقع حرف زدن دندان هایش تلیک تلیک به هم می خورند:

-چه جای گرم و نرمی...خیلی خوب شد پیدات کردم گلاره.

لبخند می زخم. خارج از کنترل است:

-برو حموم لباساتم بنداز همونجا بریزم دور. من بهت لباس میدم...آوردم.

ابروهایش را با تعجب بالا می اندازد:

-نه مثل اینکه واقعا گنج پیدا کردی!

پوزخند می زند:

-خوبه...خیلی خوبه!

چشمانم گرد می شوند و با تعجب نگاهش می کنم:

-منظورت چیه؟

شانه های لاغرش را بالا می اندازد. استخوان ترقوه اش از روی بلوزش هم معلوم است. مانتویش را روی تخت می اندازد:

-منظوری ندارم. یه دوش می گیرم میام حرف می زنیم باید برام تعریف کنی...

پوزخندش کنار نمی رود که نمی رود. سعی می کنم، نسبتش دهم به بدبینی ای که این روزها دچارش شدم. حساسیت و بدبینی ای که نمی گذارد، حرف های یزدان را هم باور کنم. که به مهیار مشکوک شوم. که به عالم و آدم شک داشته باشم. خودم می دانم بدبین حساسم ولی دست خودم نیست. اصلا انگار این علائمی که جدیداً در وجودم نمایان شده، من بد را بدتر کرده!

دستی به پیشانیم می کشم و به سمت گوشی ام می روم. کلی میس کال و پیام از مهیار... پیام های را باز می کنم.

«کجایی؟»

«چرا بر نمی داری؟ جواب بده نگران شدم.»

«دارم میام اونجا.»

پیام آخرش را که می بینم، سریع با او تماس می گیرم. یک بوق نخورده برمی دارد.

صدای عربده اش توی گوشی می پیچد:

-کدوم گوری بودی؟ مگه دستم بهت نرسه گلاره! اندازه ی یه بچه ی سه ساله هم نمی فهمی... آخه من...

بین حرفش می پریم:

-داد داد نکن مهیار... حاله خوبه. یه سر رفتم بیرون برگشتم. گوشیم جا مونده بود.

فکر می کنم، مهیار را نباید در جریان همه چیز بگذارم. زیادی دارد پایش را از گلیمش درازتر می کند.

به یکباره عصبانیتش فروکش می کند:

-امیر که گفت رفتی پیش مریم!

در حمام باز می شود. نگاهی به نسیم می اندازم و سریع می گویم:

-پشیمون شدم. دیدم جام همینجا امنه دیگه! من قطع می کنم. باید زود بخوابم. شب بخیر.

قبل از اینکه حرفی بزند یا مخالفت کند، قطع می کنم و به نسیم خیره می مانم. هنوز هم باورم نمی شود، پیدایش کرده باشم. هم خوشحالم و هم ناراحت. خوشحالم چون نسیم دوستم است و من نگران وضعیتش بودم. ناراحتم چون نسیم یکی از نشانه های دوران اعتیاد و خراب بودنم است.

ممکن است اگر حقیقت را بفهمد بخواهد از من باج بگیرد. به معتاد جماعت اعتمادی نیست!

-گلاره لباس نمیدی بپوشم؟

از فکر بیرون می آیم و به چمدان گوشه ی اتاق اشاره می کنم:

-از اون تو بردار خواستی بری بیرون مانتو و روسری و شلوارم هست. اون لباسای بوگندورم بنداز دور.

با حالت مسخره ای می خندد:

-نفست از جای گرم بلند میشه ها...پس توقع داری پالتو پوست بپوشم؟

جوابی به طعنه اش نمی دهم. می دانم پرخاشگری هایش برای مصرف همان کوفتی است.

-هنوز شیشه می زنی؟

سرش را به معنای تایید حرفم پایین می اندازد. لباس های مرا می پوشد و با حوله موهایش را خشک می کند.

با دلسوزی می پرسم:

-چند وقت بود حموم نرفته بودی؟ موهات مثل چوب خشک شده بود؟ چقدر وضعیت خرابه تو دختر!

دندان هایش را به هم می سابد. جوری با کینه نگاهم می کند که با حالت معذبی خودم را روی تخت جا به جا می کنم.

پوز خند موزیانه ای گوشه ی لبش را بالا می کشد:

-آخه ما مثل شما شوهر سرمایه گذار و خرپول نداریم که سانتال مانتال کنیم گلاره خانوم.

انگار برق سه فاز به بدنم وصل کرده باشند، خشکم می زند. بزاق راه افتاده از دهانم ناگهان خشک خشک می شود. چشم های گرد و متعجبم روی پوز خندش زوم می شود.



شوهر؟ من اصلا به او نگفتم شوهر کرده ام! گفتم؟ نه مطمئنم حرفی از ازدواج با یزدان و بدتر از آن از سرمایه گذار بودنش به او نزد.

دستم را تا روی قلب کوبانم بالا می کشم. نسیم از گوشه ی چشم نگاهم می کند. جلوتر می آید. کنار مانتوی مشکی و رنگ و رو رفته ی سیاهش دولا می شود.

سرش تا نزدیک گوشم پایین می آید:

-آره گلاره خانوم...واقعا خیلی زرنگی...دست مریزاد...خوب جایی تورت و پهن کردی. یعنی کیف کردما با این حرکت...ولی فقط تو نیستی که زرنگی! وقتی از دیگران می کنی باید انتظار داشته باشی بیان از خودتم بکنن دیگه...قانونش اینه اصلا!

کار او بود؟ تهدیدها و تمام آن زنگ های کذایی؟ نه نمی توانست اینطور باشد. او مرد بود...خودم دیدمش! آن تهدید کننده مرد بود.

هولش می دهم عقب...دوست بود! دوستم؟ بهترین دوستم؟ آری بهترین دوستم بود. این زن عوضی، روزی بهترین دوستم بود. برایش خواهری کردم. سعی کردم ترکش دهم. روز و شبم را حرام توهم ها و شیشه زدن هایش کردم. خودم را به آب و آتیش زدم تا از مرداب بیرون بکشمش...خودم صدمبار در معرض کشیدن شیشه، قرار گرفتم و مردم و زنده شدم. از همه چیزم برایش گذشتم!

حالا وقت این فکرها نیست. از پس این دختر نشئه ی لاغر مردنی که دیگر می توانم، بریایم. فاصله ام تا درب را اندازه گیری می کنم. کافی است، هولش دهم، تا تعادلش را از دست بدهد و من بتوانم از این خراب شده فرار کنم.

دوباره عقب می زنمش...از روی تخت می جهم و به سمت در می دوم. قبل از اینکه دستم به دستگیره برسد، سر راهم می پرد و سر تیز و برآن چاقویی را جلوی صورتم می گیرد.

چشم هایم بیرون می زند. خودم را یک قدم عقب می کشم. چیزی نمانده بود، توی چشمم برود. جلو می آید. عقب می کشم.

ابروهایش را بالا می اندازد:

-فکرش و هم نکن گلاره! تکون بخوری قیمة قیمة ت کردم.

انقدر ترسیده ام که حتی گریه هم نمی توانم بکنم:

-چی از جونم می خوای!؟

پایم به لبه ی تخت گیر می کند و رویش میفتم. چاقویش را بیخ گلویم می گذارد:

-با جونت کاری ندارم...این روزا جونت زیادی عزیز شده...برای مهیار...برای شوهرت. من چنین

جسارتی نمی کنم که بخوام با جونت بازی کنم. منتهی یکی هست که عجیب ازت کینه شتری

داره...قصدشم فقط جونته! الان بیشتر از یه سالم هست که سایه با سایت میاد.

یزدان را می شناسد؟ خدایا دیگر چه چیزهایی می داند؟ اصلا قصدش چیست؟ مگر من چه بدی

ای در حقش کرده ام؟ چه کسی است که قصد جانم را کرده؟

از هجوم افکار ترسناک، سرم در حال منفجر شدن است.

می نالم:

-چیکار می کنی نسیم؟ ما باهم دوست بودیم. اصلا درک نمی کنم. چی از من می خوای؟ کارِ

توئه؟ همین مزاحمتا که منو نصف جون کرده کار توئه؟

-آره کار منه...کار خودمه. گلاره خانوم ما دیگه خیلی وقته دوست نیستیم. فکر می کنی خوشم

میومد، پیش تو بمونم و هی از شیشه کشیدن محروم کنی؟ هی برینی به اعصابم و کیفم و نا

کیف کنی؟ من کسی رو نداشتم پیشش برم. اون موقع که به گه خوری افتاده بودی و یه پول

سیاهم نداشتم...همون موقع که آقا مهیار تون رفته بود پی خوشی خودش و ولت کرده بود، ننه

بابای احمق من خرج خانوم و می دادن تا از شر آزار و اذیتای دخترشون راحت شن و تو منو مثلا

ترک بدی...اصلا نمی خواستم که ترک کنم. من پیشت مونده بودم چون اگر نمی موندم خانوادم

همون یه ذره پولم بهم نمی دادن. میفتادم به خیابون لیبی.

تنها می توانم یک جمله بگویم...با تمام نفرت و انزجاری که دارد دلم را سیاه می کند، می غرم:

-خیلی پستی...

آب دهانم را توی صورتش تف می کنم. عصبانی می شود. پره های بینی اش باز و بسته می شوند.  
با خشم سر چاقو را توی گلویم فرو می برد. گلویم به سوزش میفتد و جیغ می کشم.

پشت آستین لباسش را روی صورتش می کشد:

-کثافت و نگاه کنا...مثل اینکه حالت نیست الان کی رئیسه.

می ترسم...خدایا من نمی خواهم بمیرم. به گریه می افتم و سعی می کنم، دستش را عقب بزنم:

-توروقرآن نسیم. من حامله ام...تو رو خدا بلایی سرم نیار! آخه مگه من چیکارت کردم؟ بهم بگو  
ازم چی می خوای!

چاقویش را کمی عقب می کشد. زیر گلویم بیش از اندازه می سوزد. انگار یکی سوزن می زند و  
بیرون می کشد. جاری شدن قطره های خون را روی گردنم، حس می کنم. لب می گزم. از شدت  
درد نمی توانم حتی درست نفس بکشم.

زبانش را روی لبش می کشد:

-آهان حالا شد یه حرف حساب...آفرین دختر خوب...مامان بابای من دیگه منو نمی خوان...

احساس می کنم بغض کرده. چانه اش از حرص و نفرت و حسرت می لرزد:

-وقتی رفتم پیششون...وقتی بهشون پناه بردم مامانم گفت ترجیح میدم خبر مرگت و  
بیارن...گفت نعشت و ببینم خیلی خوشحال تر میشم...گفتن دختری به نام نسیم ندارن...گفتن  
برو بمیر...گفتن جنازت فقط میتونه برگرده توی این خونه! داداشم گیسام وگرفت منو از خونه ی  
خودم پرتاب کرد بیرون. گفت برو تا نزدنم نکشتمت...

دندان هایش را روی هم فشار می دهد:

-اون طوری نگام نکن پت. یاره...اینارو نمیگم دلت به حالم بسوزه...میگم بدونی من دیگه هیچی  
پول ندارم...هیچ جارم ندارم برم. باید یه ذره سرکیست و شل کنی سمت ما تا من و عرفان بتونیم  
از این خراب شده بزنیم بیرون...

سوزش گردنم از بین می رود. خودم را روی تخت تکان تکان می دهم و جیغ می کشم:

-چی؟! عرفان!؟

عرفان! عرفان! همان جوانک قد بلند که توی بن بست، چاقو به دست دنبالم افتاده بود...همان  
پراید سیاه...همان عرفان عوضی ناکس که روزی کابوس شب هایم شده بود. آمده بود...برای  
انتقام!

پوزخند می زند:

-کپ کردی نه؟ بعله عرفان...همون بدبختی که زدی انداختیش تو زندون...فراریه...باید از این  
مملکت فرار کنه. البته اون پف. یوس عوضی حالیش نیست چقدر اوضاعش قاراشمیشه. میگه فقط  
میخوام بکشمش...تورو میگه ها...ولی من موافق نیستم...

سرش را جلو می کشد و کمی ملایم تر می شود:

-اصلا چرا باید بخوام بکشمت؟ من معتاد هستم...ثبات ندارم...دیوونه شدم. اما کور که  
نیستم...خانوادم منو نخواستن...ولی تو خواستی ترکم بدی! می دونم قلب خوبی داری...می دونم  
می خوای بلاخره طعم خوشبختی رو بچشی...ولی چاره ای ندارم گلاره...باید باهامون راه  
بیای...منم دست عرفان و می گیرم می برم! تو می مونی و زندگیت! هیچ تهدیدی هم از طرف  
ما برات نیست.

دستم را روی گلویم می گذارم. خونریزی دارد. تا ترس و دو دلی می پرسم:

-من...من باید چیکار کنم براتون؟

عصبانی می شود و جیغ می کشد:

-انقدر خودت و نزن به نفهمی ج... چرا حالیت نیست؟ گفتم سر کیسه رو شل کن طرفمون...

با صدای آرام تری ادامه می دهد:

-حرف یه قرون و دو زار نیستا. باید انقدر بدی که قاچاقی بپریم اون ور...به نفع خودنم  
هست...عرفان خطرناکه واست...دنبال انتقامه. نقشه هامون و هی به هم می زنه. می خواد  
بکشتت...یه بارم بهم می گفت می خواد بهت تجاوز کنه...می گفت تو خیلی رو تجاوز

حساسی...می گفت بدت میاد...خاطره ی بد داری. می خواد زجر کشت کنه. دست نجیبونی بدبختی. یه عالمه عکس ازت داره. یکی دو تا نه ها...یه کوه عکسه...پیش شوهرت بی آبروت می کنه! بی کس و آواره که شدی...شکنجت میده. شوهرت که نمی دونه چه کاره بودی؟! یعنی اصلا محاله بهش گفته باشی و بیاد بگیرت. اگه بفهمه پرتت می کنه بیرون.

می دانم قصدش فقط ترساندن من است...می دانم اینطور با چشم های بیرون زده، این ها را می گوید تا کوتاه بیایم...با این که می فهمم، قصدش از این حرف ها چیست ولی با شنیدن اسم عرفان حقیقتا می ترسم.

یقه ام را می چسبد:

-خب بنال دیگه...چیکار می کنی؟ اگه کمکمون کنی عرفان و متوجه موقعیتش می کنم و فلنگ و می بندیم. کافیه یکم بترسونمش از پلیسا...فراریه دیگه! باهام میاد. تو فقط کمکمون کن...

از بین دندان هایم که از ترس روی هم می خورد، بیرون می پرد:

-چ...چقدر؟! -

زانویش را روی شکمم تکان می دهد. خدایا بچه هایم؟! حتی می ترسم جم بخورم. آدم معتاد، آن هم معتاد به شیشه از سگ آماده ی حمله هم خطرناک تر است. چنان می درد که خودت هم نمی فهمی، چطور هزار پاره شدی!

کمی فکر می کند:

-یکی هست...چهل تا می گیره دو تامون و رد می کنه!

لب می گزم و با صدای بلندی می گویم:

-چهل...چهل ملیون؟ من...من انقدر نمی تونم بدم...به یزدان چی بگم؟ اگر...اگر بخوام این همه از حساب بردارم از بانک بهش زنگ می زنم خبر میدن...اصلا مطمئن نیستم به من انقدر پول و بدن...باید خودش بگیره...همین...همینطوری هم که نیست!

زانویش را بیشتر توی شکم تازه بیرون زده ام فشار می دهد. صدای جیغم بلند می شود.

با پشت دست توی دهنم می کوبد:

-بر صداتو من این حرفا حالیم نیست...

نگاهش را تا روی گردنبندم پایین می کشد. می ترسم...نیتش را از چشمان بی شرمش می خوانم.  
یادگاری است...یادگاری یزدان است. با عشق آن را به من داد. گفت هیچ وقت درش نیاورم. چشم  
های لعنتی ات را از رویش بردار!

گردنبنده را توی دستش می گیرد:

-فعلا اینو می برم ببینم چقدر می ارزه...

نمی خواهم ولی به التماس کردن میفتم:

-نه نسیم...یادگاریه...تورو خدا اون و نبر...من به یزدان چه توضیحی بدم؟ جون هرکی دوست  
داری نبرش. تورو قرآن...

صدایم از شدت گریه خش افتاده. گلویم می سوزد. گردنبنده را باز می کند و بین مشتش می  
فشارد:

-پول و دادی پشش میدم...الانم دیگه باید برم...ببین گلاره...غلط اضافی نمی کنی...پای پلیس و  
نمی کشی وسط...به کسی هم حرفی نمی زنی. شیرفهمه؟ اگه نمی خوای گیر عرفان بیفتی و می  
خوای کمکت کنم از شرش راحت شی باهام راه بیا. وگرنه خودم می گیرم می برم میندازمت توی  
چنگش! فهمیدی؟

«فهمیدی» را طوری توی گوشم داد می کشد که یک لحظه حس می کنم، پرده ی گوشم پاره شد.  
با ترس و لرز فقط سرم را تکان می دهم.

نگاهم به گردنبنده توی مشتش است. انگار یک تکه از قلبم را دارد می برد.

-حالا هم می بندمت تا شر درست نکنی...بخوای مارو لو بدی آتیشش خودتم می گیره...تهدید  
نیست جدی بگیرش.

مرا که از شدت ترس سکوت کرده ام و می لرزم با ملافه می بندد و روی تخت، رهایم می کند. در اتاق را پشتش به هم می کوبد. تمام وجودم با او و آن گردنبد توی مشتش می رود.

چرا مثل احمق ها فکر کردم کار یزدان است؟ باید پیشش می ماندم. نباید از خانه بیرون می زدم. یزدان تنها تکیه گاه محکم است. دیوانه شدم دیگر... اگر دیوانگی نیست، پس باید اسمش را چه بگذارم؟ یزدان مرا دوست دارد. بچه هایش را دوست دارد. اصلا با تمام گندکاری هایم تا به حال حتی نوک انگشتش هم به من نخورده. من دوبار توی صورتش زدم اما حتی جبرانش هم نکرد.

یاد نگاه پریشانش وقتی ترکش می کردم، دلم را آتش می زند. دلم می گیرد. الان ها وقت دارو خوردنم است. آن موقع که خانه بود، خودش قرص ماهی و ویتامین هایم را می داد. خودش کمرم را می مالید تا کمتر تیر بکشد. دلخور بود. از ماجرای قرص خوردنم ناراحت بود ولی به رویش نمی آورد. می خواست من در آرامش باشم. خودخوری می کرد تا من آرامش داشته باشم.

آن یکی دو روزی هم که نبود مدام زنگ می زد و جویای حالم می شد. چطور چنین آدمی می توانست قصد جانم را کند؟ لابد حالا همه جا را دنبال گشته... لابد خیلی نگران شده. جایی توی قلبم... بین دهلیز چپ و راست. میان رشته های سیاه رگ ها و سرخ رگ هایم، با به یاد آوردن یزدان تیر می کشد. طوری با دست خودم، خودم را توی چاه انداخته ام که دیگر هیچ کس نمی تواند، بیرونم بکشد.

آخر این ماجرا ختم به خیر نخواهد شد!

اشک هایم روی گونه می غلتند. گوشی ام زنگ می خورد. شماره ی مهیار روی صفحه نمایش افتاده. نمی توانم گوشی را بردارم. دستم نمی رسد.

گردنم به طرز چندش آوری از خون خیس شده و لزجیش را حس می کنم. حتی نمی توانم از جایم جم بخورم. نمی دانم چقدر می گذرد و من فقط گریه می کنم، که صدای در زدن به گوشم می رسد.

-گلاره؟! اون تویی؟

با امیدواری و خوشحالی جیغ می کشم:

-مهیار کمکم کن!

محکم تر به در می گوید:

-گلاره؟ چی شده؟ این درو باز کن بینم!

دستگیره بالا و پایین می شود.

صدای خراش برداشته ام، بلند می شود:

-مهیار من نمی تونم تکون بخورم...مهیار کمکم کن توروخدا!

دادش توی حلزونی گوشم می پیچد:

-خب به من بگو چی شده!

صدای دیگری به گوشم می رسد.

-مهیار چی شده؟ داد بیداد نکن اینجا برادر من...

گریه ام بند می آید. حواسم می رود به مکالمه شان.

-امیر کلیدای این اتاق و بیار. زود باش!

-ولی آخه...

این بار عربده اش گوشم را خش می اندازد:

-ولی نداره...زود باش.

صدای قدم هایی که از اتاق دور می شوند و بعد صدای پرتشویش مهیار:

-گلاره خوبی؟ الان میام...یکم صبر کن!

-خوب نیستم...دارم از درد می میرم.

-چی؟ درد؟!



به دقیقه نمی کشد که در با صدای مهیبی می شکند. به دیوار می خورد و قبل از اینکه دوباره بسته شود، مهیار خودش را داخل می اندازد.

مرا که آنطور درب و داغان، افتاده روی تخت می بیند، به سمتم می دود:

-چی شده گلاره؟ کی این بلارو سرت آورده؟

روی تخت کنارم می نشیند و دستش می رود تا گره ی ملافه را باز کند. دستش در هوا معلق می شود. چشم های وحشت زده اش روی گلوی زخمی ام ثابت می ماند.

-گلاره زخمی شدی؟ کی زده؟

دوباره مثل بچه ها زیر گریه می زنم:

-بازم کن...زود باش. الان وقت توضیح خواستنه؟

از شانه هایم می گیرد و بلندم می کند. روی تخت می نشاندم. دستش هایش از دورم رد می شوند و به گره ی دست بسته شده ام می چسبند.

خودم را عقب می کشم. از اینکه اینطور نزدیک و توی بغلش باشم، متنفرم. بوی فوق العاده ی عطرش مشامم را پر می کند ولی من دیگر علاقه ای به این بوی لعنتی ندارم.

دست هایم باز می شوند. مچ های خسته و دردناکم را می مالم. اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم. مهیار از چانه ام می گیرد و سرم را بالا می برد:

-اووووف عجب زخمی! کی اینجا بوده گلاره؟

حرفی را زیر لبش مزه مزه می کند:

-کار...کار...یزدانه!؟

دلخور نگاهش می کنم. انگار زیاد هم بدش نمی آید کار یزدان باشد! دستش را پایین تر می آورد و روی گردنم می کشد. دستش را پس می زنم...خودش را هم!

-نخیر...کار عرفان و نسیمه...

به طور آشکارایی جا می خورد:

-چی می گی؟ نسیم؟ عرفان؟

قبل از اینکه آماج سوال های ریز و درشتش شوم، به طور خلاصه برایش تعریف می کنم، که چطور مرا گول زدند و بازیم دادند. که مدت هاست سایه به سایه تعقیبم می کنند. که نسیم چطور خودش را جلوی ماشینم انداخت و مظلوم نمایی کرد.

وقتی از بی گناهی یزدان و حماقت خودم می گویم، نقره ای نگاهش رنگ خشم می گیرد:

-تو از کجا می دونی بیگناهی؟ یادت رفته چه بازی کثیفی باهات کرد؟ به این راحتی بخشیدیش؟

بین اشک ریخت های مداومم توی سینه اش می کوبم. دلم خنک نمی شود...دوباره می زنم...محکم تر.

تکان نمی خورد. باز می زنم و جیغ می کشم:

-پس کاری که من کردم چی بود؟ چه فرقی داریم من و یزدان؟ من که از اونم بدترم!

مچ های لرزانم را به نرمی بین مشتتس می گیرد. سپس آن ها را آرام روی سرشانه هایم می لغزاند:

-باشه گلی...باشه. آرام باش! الان که دیگه نمیشه کاریش کرد. این موقع شب بری خونت بدتره.

من وقتی گفتم می خوام بخوابی هم دلم آرام نگرفت و اومدم...شانس آوردی که اومدم. الانم پاشو بریم گلوت و بشور. انقدر عمیق نیست که بخیه بخواد. منم میرم باند و گاز استریل می خرم ببندمش.

چیزی نمی گویم. وقتی می فهمد آرام تر شده ام، از روی تخت بلند می شود:

-خیلی درد داری؟

دستی به زخمم می کشم. چشمانم از درد سیاهی می روند و ضعف می کنم:

-آره خیلی!

-مسکنم می گیرم...گلاره تا من برم و برگردم امیر و میذارم پشت در وایسه. قفل این درم شکوندم نمی تونی اینجا بمونی. می برمت توی یه اتاق دیگه.

چند قدم نرفته برمی گردد:

-خودمم پیشت می مونم...تا برگردم زخمت و بشور.

قبل از اینکه مخالفتی کنم رو می گیرد:

-همون که شنیدی! از اولم نباید تنهات میذاشتم. زود برمی گردم.

\*\*\*

باران ریز و مداوم می بارد. آسمان سیاه و پر ستاره را می نگرم و غم می زنم. الان وقت باریدن بود خدا؟

نگاه ترسیده ام را به مخروبه ی جلوی چشمم می دوزم. ساعت از ده گذشته. در بن بست تاریک پرنده هم پر نمی زند. مریم چه گفته بود؟ گفت حماقت نکنم! گفت لااقل کسی را با خودم ببرم. گوش ندادم. طبق معمول!

حماقت کردم که آمدم. چرا آمدم؟ گفت رازم را می داند...یک نفر اس ام اس زد و گفت رازم را می داند. آمدم چون ترسیدم اگر نیایم، شعله اش زندگیم را بسوزاند. گفت راجع به همه چیز می داند. گفت نیایم بدبختم می کند. عرفان بود یا نسیم؟ حاضر بودم هر اتفاقی برایم بیفتد...اصلا بمیرم ولی یزدان چیزی از گذشته ی من نفهمد.

شب پیش مهیار پیشم ماند. امروز هم از صبح تا به حال از کنارم جم نخورد. وقتی رفت شام بگیرد، من هم بیرون زدم. اگر می فهمید، نمی گذاشت بیایم.

به مریم زنگ زدم و خبر دادم تا کسی از جا و مکانم خبر داشته باشد. اینطوری خیالم راحت تر شد. گفتم اگر خبری از من نشد، به مهیار همه چیز را بگوید.

تاکید کردم اگر به او زنگ نزدم و پیدایم نشد به مهیار بگو تا مهیار بی موقع سر نرسد و همه چیز را به هم بریزد. مهیار عادت دارد همه چیز را خراب کند... عادت دارد قلدری کند. اصلا گشتن با مهیار به نفعم نیست.

من هم عادت دارم، شجاعت الکی به خرج دهم... شجاعت نیست، دیوانگی است. نگاهی به اطرافم می اندازم. تاریک است. فاز شب ها یکی در میان خاموشند. در ماشین را باز می کنم. تقی صدا می کند و موهای تن من با همان صدای کم جان راست می شوند.

ناخونم را می جوم. موبایلم را بین مشتم می گیرم و می فشارم. بین پیاده شدن و نشدن مانده ام. بلاخره تمام جراتم را در پاهای لرزانم جمع می کنم و پایین می روم. قلبم توی گلوی زخمیم می تپد.

چند قطره ی سرگردان روی لب و موها و شانه هایم می چکد و قطره های بعدی نقاط دیگر را هدف می گیرند.

در ماشین را می بندم. دزدگیرش را نمی زنم. می خواهم اگر اوضاع خطرناک شد، بتوانم خودم را به موقع داخل ماشین برسانم و فرار کنم.

کوچه ی تاریک را نگاه می کنم. چند قدم جلو می روم. زیر یکی از فاز شب های چراغ سوخته، سایه ای می بینم. سایه ی مردی تنومند و قد بلند. آب دهانم پایین نمی رود. زیر بارش باران ایستاده. مثل سنگ ایستاده و مجسمه ای را می ماند، بی جان!

خودم را جلوتر می کشم. دیدن سایه مرا یاد خاطره ای قدیمی می اندازد. یک شب برفی بود... الان بارانی است... سایه ی مردی را دیدم... آن مرد!

سرم را تکان می دهم تا هجوم افکار منفی را عقب برانم.

خودم را جلوتر می کشم. سایه صاف ایستاده و بلندی اش را به رخ نگاهم می کشد. قطره ها پلک هایم را باز و بسته می کنند و خوب نمی بینم. جلوتر می روم. همین که تکان هم نمی خورد، به من جسارت می دهد. عرفان است؟ عرفان لاغر است... عرفان انقدر بلند نیست.

قدم بعدی نور فاز شب را به چشمانم می رساند و سایه را می بینم...می شناسم. باران هم دیگر مانع دیدم نمی شود. باران هم حقیقت را توی صورتم می کوبد. دردآور می زند. سیل آسا می زند.

دستم را روی قلبم چنگ می کنم. جیغ خفه ای از گلویم بیرون می پرد.

سایه نگاه می کند...نگاهش نقب زده، توی تمام وجودم.

دستم تا دهانم بالا می آید و از بین انگشتان چسبیده به لبم یک کلام بیرون می پرد:

-یزدان؟!

یزدان همچنان نگاهم می کند. بی حرف یک گام به ستم برمی دارد. گامی عقب می روم و دستم

را بالا می آورم. می خواهم بگویم، جلو نیا...می ترسم مرا همین جا بکشد!

اصلا چرا خواسته مرا در چنین جای خلوت و سوت و کوری ببیند؟ لابد قصد جانم را کرده! لب

هایم می لرزند. از بین آن ها کلمات بریده بریده و غیر قابل تشخیصی بیرون می پرد.

با زبان بی زبانی دارم التماسش را می کنم. اشک هایم با قطرات باران مخلوط می شوند.

چیزی شبیه سکوت در گلویم انتشار می یابد. چیزی ماندن سکون در وجودم تبلور می یابد.

چیزی مانند لحظه...درک مرا از زمان نابود می کند.

انگار از این لب زدن های ماهی وارم پی به حال خرابم می برد.

نگاهش عصبانی نیست...نگاهش چیزی مانند التماس را فریاد می زند. در جایم می ایستم.

تمام جراتی که از حالت نگاهش گرفته ام را نوک زبانم جمع می کنم:

-یزدان من...

بین حرفم می پرد و همانطور که دست هایش را در جیبش کرده، با شتاب به سمتم می آید:

-گلاره بذار اول تکلیفی که می خواستی روشن شه رو من روشن کنم. می خواستی تکلیفت

روشن شه دیگه؟ خودت گفתי میری تا تکلیفت روشن شه. با وجود تمام چیزایی که پیش اومد و

به تو حق میدم که منو نخوای...ولی ولت نمی کنم...به حال خودت نمی ذارمت و به تو هم چنین اجازه ای نمیدم. تکلیفت اینه!

چشمانم گشاد می شوند. چه دارد می گوید؟ تنهائیم نمی گذارد...نمی گذارد ترکش کنم! باید مرا زیر مشت و لگدش بگیرد. باید هوار بکشد که از من متنفر است...مگر نمی داند؟

به چند قدمیم رسیده که با تاکید می گویم:

-همونجا وایسا...

می ایستد. باران موهایش را نم دار کرده. قطره های بلوری آب، زیر نور کم جانِ فاز شب، روی موهایش برق می زنند.

نگاهم را تا چشمان براق و پلک خیشش، پایین می کشم:

-تو...تو نبودی که بهم اس ام اس دادی؟

حالت متعجبی به خودش می گیرد:

-توی این دو روز بیشتر از هزار بار زنگ زدم و اس ام اس دادم...اون وقت می پرسی...

دیگر نمی شنوم. خدایا او نبوده! آن مسیج لعنتی کار یزدان نبوده. نگاه هراسانی به دور و اطراف می اندازم. گلویم بنای سوختن برمی دارد. عجب رودستی خوردم!

-یزدان تو اینجا چیکار می کنی؟

هرچقدر او جلو می آید، من عقب می روم:

-چرا اینطوری می کنی گلاره؟ چرا میری عقب؟ من که گفتم برای چی اون حرفارو به فرهان زدم. از من نترس.

صدایم را بالا می برم:

-ازت پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟

نگران حال آشوبم می شود. لب هایش را به هم فشار می دهد و در آخر با آرامش جواب سوالم را می دهد:

-دوستت مریم به من زنگ زد گفت پیام اینجا...حرف دیگه ای نزد. فقط آدرس داد گفت پیام اینجا ببینمت!

مریم لعنتی...دلسوزی و نگرانی هایش همه چیز را به هم ریخت!

نگاهی به کوچه ی تاریک و خلوت می اندازد و بعد مردمک های بی قرار مرا می کاود:

-حالا چرا وسط ناکجا آباد؟ بیا بریم خونه. به اندازه کافی توی این دو روز عذاب کشیدم. صد بار مردم و زنده شدم. لازم نیست تصمیمی بگیری. من جات تصمیم گرفتم. نمی دارم همه چیزو خراب کنی! برگرد خونه!

بی توجه به حرف هایش مثل آدم های هیپنوتیزم شده ، سر و ته کوچه را نگاه می کنم و زمزمه می کنم:

-با عقل جور در نیاید...یه چیزی درست نیست...

کار عرفان بوده...لابد حالا هم همینجاهاست. اصلا شاید دارد ما را می بیند.

ناگهانی انگار به کشف بزرگی رسیده باشم، جیغ می کشم:

-از اینجا برو...

به سمتش می دوم و از بازویش می گیرم. او را دنبال خودم می کشم:

-یزدان تو باید از اینجا بری!

مثل سنگ سرجایش ایستاده و با نگرانی نگاهم می کند. میان جیغ جیغ کردن هایم، به گریه می افتم:

-میگم برو لعنتی...برای چی اومدی؟

بازوهای لرزانم را بین دستانش می گیرد و تکانه می دهد:

-حالت خوبه گلاره؟ دارم کم کم به این باور می رسم که تو داری دیوونه میشی...من نگرانتم!

با مشت های بی جان و زنانه ام توی سینه اش می کوبم:

-تو نباید اینجا باشی!

صدای افتادن چیزی حواس هردویمان را به سمت ساختمان مخروبه پرت می کند. چیزی مانند هراس در نگاهم فرم می گیرد.

توی سینه اش می کوبم:

-یزدان بیا بریم...اصلا منم باهات میام خونه! بیا بریم...

مشکوک نگاهم می کند. از تغییر موضع ناگهانی ام انگار جا خورده. بازوهایم از بین انگشت های کشیده اش رها می شوند. سعی می کنم به بلوزش چنگ بزنم و مانع فاصله گرفتنش شوم ولی او بی هیچ حرفی، به سمت منبع صدا می رود.

توجهی به التماس های من نمی کند. چند قدم مانده به در از جا درآمده ی خانه برسد که کسی از داخل خانه بیرون می پرد و خودش را به یزدان می رساند.

برق چاقوی توی دستش چشمم را کور می کند. یزدان که حسابی غافلگیر شده، نمی تواند خوب از خودش دفاع کند.

از دیدن صورت عرفان که کلاه لبه داری روی سرش گذاشته، صدا در گلویم خفه می شود. نگاه خصمانه ای به من می اندازد و نوک چاقویش را به سمت کتف یزدان می برد. با تمام مقاومتی که یزدان می کند، چاقو تا دسته توی استخوان کتفش فرو می رود.

صدای فریادی که از درد می کشد، چیزی فراتر از بلند است. انقدر شوکه شده ام که حتی نمی توانم از جایم جم بخورم. قلبم نمی زند. فقط جیغ های ممتد و بلند می کشم. صحنه ی چاقو خوردن یزدان از جلوی چشمم کنار نمی رود.

خدایا این همه آدم را از زندگیم حذف کردی...یزدان را ا من بگیر!



عرفان نگاهی به اطرافش می اندازد و با درک اینکه توی موقعیت مناسبی نیست و با این همه سر و صدا ممکن است، کسی پیدایش شود، من و یزدان را رها می کند و با سرعت به سمت انتهای کوچه می دود.

\*\*

صورت گریانم را با پشت دست پاک می کنم و چیزی نمی گذرد تا دوباره صورتم از اشک خیس می شود.

پشت آمبولانس که نشستیم، مرد مسن و مهربانی به من که داشتم از بی قراری می مردم، گفت که خونریزی یزدان زیاد است ولی خطرناک نیست و نگران نباشم...من اما ذره ای آرام نشدم. نمی توانم دست از فکر کردن به اینکه، همه ی اینها تقصیر من احمق است، بردارم. منی که در طول زندگی یک بار هم مسیر درست را نرفته ام.

-گلاره!

نگاهم را بالا می کشم و نینا را می بینم که با گریه به سمت من می دود. نیم ساعت پیش به او زنگ زدم و همه چیز را گفتم. از دیشب اصلا نشد که زنگ بزنم. تا به خودم بیایم ساعت از سه صبح گذشته بود و ترجیح دادم، آن موقع او را نترسانم.

به هر حال بود و نبودش که فرقی نداشت.

همین که به من می رسد، توی آغوشم می پرد و صدای گریه اش بلند می شود:

-گلاره می خوام یزدان و ببینم! حالش بده؟ چی شده گلاره؟

با آن حال بدم دستش را می گیرم و او را به آرامش دعوت می کنم:

-آروم باش عزیزم...چیزی نیست یکم خونریزی داشت. نگران نباش. الان که نمی تونی ببینیش باید به هوش بیاد.

چشم های سیاهش از اشک برق می زنند:

-بهوش میاد دیگه؟

لب می گزم:

-این چه حرفیه که می زنی نینا؟ معلومه به هوش میاد.

موبایلم روی صندلی های بغلی می لرزد. مهیار است. بار هزارمی است که زنگ می زند. موبایل را برمی دارم و دستی روی شانه ی نینا می کشم:

-نینا جان من باید این تماس و جواب بدم. خوب شد اومدی. مشکلی بود توی محوطه ام.

فقط پلکی به معنای موافقت تکان می دهد. از او فاصله می گیرم و جواب مهیار را می دهم:

-مهیار چرا انقدر زنگ می زنی؟ گفتم که حالم خوب نیست.

-خب چیکار کنم؟ نگرانم...

پوزخند صدا داری می زنی:

-باور کنم؟ نگران یزدانی؟

-نخیر من نگران توئم... چرا همچین حماقتی کردی؟ چرا با پای خودت رفتی تو دهن شیر؟ اگر

اونطوری منو نمی پیچوندی الان این اتفاقا نمیفتاد. خودت چیزیت می شد چی؟

پوفی کلافه ای می کشم:

-چند بار بهت بگم؟ اگر هزار بار دیگه هم تهدیدم کنه و بخواد برم سراغش می رم...من نمی خوام

یزدان چیزی بفهمه. هرکاری هم می کنم تا نفهمه. امشب که فکر می کردم فهمیده، صد بار مردم

و زنده شدم.

صحبت را با مهیار کوتاه می کنم. حال خودم بودن را هم ندارم، چه برسد به او که هنوز دلم از

دستش پر است. مجبورم جوابش را بدهم چون مجبورم می کند. چون قسم خورده اگر موبایلم را

خاموش کنم، خودش می آید اینجا. چون همه زورشان به من بدبخت می رسد.

زمین از بارش دیشب هنوز خیس است. همه ی مردم در پیاده رو مثل وز وز مگس توی سرم

می پیچد.

در این گرمای تابستانی مثل بید می لرزم. وارد سوپرمارکتی می شوم و یک بسته سیگار می خرم. چند نخش صد در صد آرام ترم می کند.

وقتی به بیمارستان برمی گردم، نینا را می بینم که سرگردان ایستاده و انگار دنبال من می گردد. دل آشوبه می گیرم.

به سمتش می دوم:

-چی شده نینا؟

نفس نفس می زند و با خوشحالی می گوید:

-یزدان بهوش اومده...سراغ تورو می گیره.

قبل از اینکه حرفش کامل شود، پا تند می کنم و از او فاصله می گیرم. هنوز نمی دانم باید چه جوابی بابت رفتارهای عجیب و غریب خودم و حضور ناگهانی عرفان، به او بدهم. فقط می دانم بی اندازه مشتاق دیدن روی یزدان و چشم های بازش هستم.

راهروی سپید و سبز روشن را می گذرانم. نینا با آن کفش های پاشنه دار و تق تقی اش دنبالم می دود ولی پاهایش عجله و شتاب پاهای بی قرار مرا ندارند.

در را باز می کنم. خودم را داخل می اندازم و دستم را روی قلبم می گذارم. یزدان با شنیدن صدای قدم های من چشم های خواب آلوده اش را باز می کند.

چشمانش نیمه بازند. پلک هایش...خشک به خشک...پلک هایش دیر به دیر...ساییده می شوند.

چیزی زیر پلک هایم گیر می کند. چیزی مثل درد. چشم هایم چه دیر...چه خشک، روی هم می روند.

ساییده می شود، چشم ها زیر پلک ها...پلک ها بالای چشم ها...درد...از سر تا به پا درد...درد!

پاهایم...درد! گوش هایم...درد! زندگی از سر تا به پا...درد!

نگاهش که به من پریشان می افتد، لبخند روشنی دو سوی لبش را بالا می کشد.

تا به حال دیده ای، لبخندِ مردی را که خسته است؟ تمام عشق را با عظمتش می شود، در لبخند مردِ خسته دید.

لب هایم را از زور بغض به هم فشار می دهم. نباید جلوی چشمش مثل بچه ها بزنم زیر گریه!  
با سرش اشاره می کند، جلو بروم. جرات پیدا می کنم و پاهای لرزانم را دنبال خودم می کشم.  
خدایا من متسحق این لبخند و این همه نرمش نیستم.

قبل از اینکه به او برسم نینا خودش را به او می رساند و بغلش می کند:

-خداوشکر که اتفاق بدتری برات نیفتاد یزدان...

یزدان «آی» بلندی می گوید و دستی روی کتفش می کشد. دلم می ریزد...دردش گرفته. درد باز می آید و این بار روی قلبم تارش را می بافد.

زن سپید پوشی که بالا سر یزدان ایستاده، تذکر می دهد:

-خانوم مراقب باش. ممکنه بخیه هاشون سرباز کنه.

نینا لب می گزد و خودش را کمی کنار می کشد و اشک هایش را پاک می کند ولی از روی تخت یزدان بلند نمی شود. بی حوصله توی دو قدمی اش می ایستم و به هرچه دو قدمی ای که بین من و او فاصله می اندازد، لعنت می فرستم.

یزدان لبخند خسته اش را حفظ می کند و با صدای خسته تری می گوید:

-نینا جان میشه چند لحظه منو گلاره رو تنها بذاری؟

نینا نگاهی به من می اندازد و شانهِ هایش را نصفه و نیمه بالا می اندازد:

-باشه...چرا که نه؟! منم میرم یه چیز بگیرم بخورم!

بعد از رفتن نینا پرستار هم که انگار پیجش کرده اند، به سمت در می رود و تذکر دیگری به من می دهد:

-دور مریضو زیاد شلوغ نکنید.

سر جایم مثل چوب خشک می ایستم و از زور شرمندگی، فقط با گوشه ی بغض دار لبم مشغول می شوم.

خط های دوست داشتنی گوشه ی چشمش، از عمق گرفتن لبخندش، بیشتر چروک می خورند:

-انقدر لب و لوچت و نجو زخم میشه...بیا اینجا بشین!

با دستش روی تختش می زند و منتظر نگاهم می کند.

بغضم می ترکد و با سر به سمتش می روم:

-یزدان منو ببخش...

روی تختش می نشینم و پیشانی ام را روی مشتش می فشارم:

-یزدان متاسفم...واقعا متاسفم!

دست زیر چانه ام می برد و فشار خفیفی به آن وارد می کند. چشمان اشکی ام را بالا می کشم و در جاری نگاهش غرق می شوم. او هم انگار گم شده. شاید هم دارد فکر می کند، چطور باید شروع کند و همه چیز را بپرسد.

بر من رحم نکن...بر من زخم بزن!

هرگز نباید درد، جایش را به درماندگی دهد...

آلوده ی ذهن خسته ی من نباش. در چشمان تو تمام مقدسات، از گاهی به گاه دیگر پلک می زنند.

من یک پارچه گناهم...

در من، هیچ خدائی، خدائی نمیکند...

هیچ یقینی به دلم راه نمی یابد...

در دل من کم کم دارد خدا...

می میرد!

انقدر درگیر تلخی های زندگی شده ام که سالهاست خدا در دلم کم کم می میرد. هنوز هست اما!  
هرچند کم رنگ ولی هنوز هست...

چه صبری دارد خدا...

های خدا... چه صبری داری تو! روزی در دل هزار بنده ات می میری و همچنان خداوار  
ایستادگی می کنی.

من از ترس مردن در دل یک نفر... یک مرد، تمام دنیا به سیاهی یک کابوس شوم شده!

یک دقیقه سکوت به خاطر باران... قدم زدن های عاشقانه... دوش به دوش رفتن تا بی نهایت. یک  
دقیقه سکوت به خاطر چای... بی هل، بی نبات... که یاد آور چیزی نیست. اصلا یک دقیقه ی دیگر  
هم سکوت به حرمت عشق بازی نگاه ما زیر آسمان سیاه سیاه طحران!

بیا تماشا کنیم یزدان...

بیا دست از سر این سکوت بی پدر برداریم.

- یزدان نمی خواد چیزی بپرسی؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

- نه...

صاف سر جابیم می نشینم. نمی خواهد بپرسد؟ باید پرسد! باید سین جیمم کند. باید گله مند  
شود. باید آوار سوال هایش را روی سرم بریزد.

ادامه ی «نه» قاطعش را می گیرد و می گوید:

- می خوام گوش بدم. همه چیزو بهم بگو... می شنوم...

قبل از اینکه دهان باز کنم فشار خفیف و کم جانی به دستم وارد می کند:

- البته راستش رو...

راستش؟ راستش را نمی گویم یزدان. می میرم ولی نمی گذارم، راستش را بفهمی! به دانستن حقیقت حتی فکر هم نکن. حقش را داری ولی من چنین جسارتی ندارم.

آب دهانم را جمع می کنم و یکجا قورت می دهم تا راه تنفسی ام باز شود:

- یزدان یه نفر منو تهدید می کرد...یکی دنبالم افتاده بود. من خیلی ترسیده بودم و اصلا حالیم نبود چیکار می کنم.

هول زده بین حرفم می پرد:

-چی داری میگگی؟

کمی در جایش نیم خیر می شود. دستم را روی شکمش فشار می دهم:

-توروخدا یزدان بخواب...بخیه هات باز میشنا...اگر می خواهی همه چیزو بدونی آروم باش!

توی جایش می خوابد و کف دست هایش را روی صورتش می کشد:

-چرا به من نگفتی؟ از کیه که تهدیدت می کنن؟

زبانم را روی لب خشکم می کشم:

-خیلی وقت نیست. یزدان من فکر می کردم...فکر می کردم...

لب می گزم و شرمزده حرفم را قطع می کنم.

پوزخندی می زند و سرش را با تاسف تکان می دهد:

-فکر کردی کار منه!

دوباره زیر گریه می زنم. این بار برای اینکه عصبانی نشود، از حربه های زنانه ام استفاده می کنم.

طاقت سرد شدن لبخند و نگاهش را ندارم. دروغ هم که همیشه...زیاد می گویم!

-گفتم که متاسفم...به خدا حساس شدم. آخه کسی نبود که بخواد منو تهدید کنه! بجز تو یا

فرهان. باید فکرم کجا می رفت؟ من حامله ام یزدان. نمی دونی چقدر احساس تنهایی و بیچارگی

می کردم. تو که اون حرفارو به فرهان زدی دیوونه شدم. ببخشید عزیزم.

پشت دستش را می خواهم ببوسم ولی نمی گذارد:

-این چه کاریه خانومم؟ من نیستم که باید ببخشم... تو باید ببخشم... شنیدی؟ گفتم باید... یعنی دیگه حق نداری بذاری بری. می دونی چی به سر من آوردی تو همین دو روز؟ خداروشکر که تموم شد. اصلا کجا بودی گلاره؟

آب دهانم به گلو می پرد. سعی می کنم، رنگ به رنگ و دست پاچه شدنم، خیلی هم توی چشمش نباشد. بگویم با یک مرد توی یک اتاق خوابیدم؟ مردی که از قضا معشوقه ی پنج ساله ام بوده. مردی که نوزادش را برخلاف کودک های تو با تمام وجودم می خواستم؟ تاب می آورد زیر چنین بار سنگینی؟ به خدا که تاب نمی آورد... خم می شود... می شکند.

راست می گویم:

-توی هتل بودم...

قبل از اینکه با چشم های متعجب و البته خسته اش چیزی بپرسد، این بار دروغ می گویم:

-سیاوش یکیو می شناخت. گفت امنه. رفته بودم اونجا...

لعنت به این لکنت بی موقع... می خواهم زیبا دروغ بگویم...دیگر در دروغ گویی به بلوغ رسیده ام!

-ولی دوستت مریم به من گفت نمی دونه کجایی...

سریع جواب می دهم:

-بهش گفتم نگه...می خوام ازش بپرس!

آهی می کشد:

-نه گلاره من بهت اعتماد دارم...ولی حق نبود منو اینطوری بترسونی...

شرمنده می شوم...دوباره:

-می دونم... یزدان هزار بارم بگم منو ببخش کمه.

سرش را بالا می اندازد:



-لازم نیست...اصلا فراموشش کن...از جلوی چشمم دیگه جم نمی خوری. من باید بدونم کیه که تهدیدت می کنه. به محض اینکه مرخص شم میرم سراغ فرهان.

حرفی نمی زنی. دستش روی شکمم می خزد. قلبم توی سینه جا به جا می شود.

-حالا حالت چطوره مامان کوچولوی من؟ اذیتت که نمی کنی؟

بلاخره لبخند می زنی. انگار او هم همین را می خواهد. لب می گزم و با خنده ای که هیچ جوهر جمع و جور نمی شود، جوابش را می دهم:

-نه بابا...به تو رفتن...آرومن...و دوست داشتنی.

چشم های خمار و موربش هر چند ثانیه یک بار روی هم می روند. خوابش می آید. اثر آرام بخش هاست. انگشت هایش را بین انگشت هایم قفل می کنم:

-درد داری؟

آرام می خندد:

-می خواستی دو ساعت دیگه بررسی...نه زیاد..یکم استخون کتفم درد می کنه و پوستش می سوزه. جای زخمم ذوق ذوق می کنه.

-حالا خوبه گفتمی زیاد نه...دکتر گفت زود مرخصت می کنن.

بی توجه به حرفم، می پرسد:

-مامور نیومد؟

تایید می کنم:

-چرا بهشون گفتم یه حمله بوده واسه کیف قاپی...گفتم نمی شناختیمش و اینا. منتظر موندن یکم اوضاع مساعد شه از تو هم می خوان پرسن. چیز دیگه ای نگو...

با تعجب می پرسد:

-چرا؟ گلاره باید به پلیس بگیم...باید دنبالش رو بگیرن...اصلا دلم راضی نمیشه. تو توی امنیت نیستی...

پلیس نه! عرفان و نسیم لج می کنند. آتششان زندگیم را می گیرد. بین حرف هایش می پریم:

-نه یزدان به پلیس چیزی نگو...تورو خدا...بدتر لج می کنن.

پلک هایش هنوز روی هم می افتند ولی سرسختانه با خواب مبارزه می کند.

ادامه می دهم:

-به پلیس نگو. اصلا شاید راجع به گذشته ی خودت باشه و پات گیر باشه. یزدان من توی شرایط خوبی نیستم. انقدر به من استرس نده.

دستم را می گیرد:

-خیلی خب...آروم باش. خودم پیشو می گیرم. تو نگران چیزی نباش. فقط پیش من بمون تا بتونم مراقبت باشم.

این بار چند ثانیه چشم هایش را می بندد. فکر می کنم خوابش برده و می خواهم از روی تختش بلند شوم که دستم را محکم تر می چسبد:

-همینجا بشین...پیشم بمون...

زیر چشمی نگاهم می کند. سرم را جلو می کشم. گرداگرد لبان بی رنگش، مردمک چشمانم را می رقصاند...مثل آخرین رقص اندوهگین دود وقتی سیگار را له می کنی، بی آنکه به خاک بسپاری اش.

لب هایم را به لب های نیمه بازش می رسانم و بوسه ی آرامی روی آن ها می زنم. اشکم می چکد و امتداد گونه ام را می گیرد. پل می زند و روی گونه ای او می نشیند.

لب می زنم:

-باشه...هیچ جا نمیرم.

برایش از پارچ کمی آب می ریزم. این بار هوشیارتر از بار قبل است. طور مشکوکی نگاهم می کند که ناخودآگاه اعمالم رنگ دستپاچگی می گیرند.

با شالم خودم را باد می زنم:

-نینا چرا از دانشگاه نیومد؟ دیر کرده...

لیوان آب را به سمتش می گیرم. لب هایش خشک و پر ترک شده اند. لیوان را پس می زند. بی قرار است. نمی تواند یک جا بخوابد. اصرار دارد که مرخصش کنند ولی شدنی نیست.

چشم هایش هنوز از روی شک و بدگمانی باریکند. لیوان پلاستیکی را روی پا تختی می گذارم. بوی گل هایی که عیادت کنندگان آورده اند، حسابی قوه ی بویایی قویم را اذیت می کند.

فرهان هم برای عیادت آمد و چند دقیقه با یزدان تنها حرف زدند. بعد هم یزدان با اطمینان به من گفت که آن تهدیدها کار فرهان نیست.

گندم هم آمد و چقدر از بازوی یزدان آویزان شد. و من چقدر حرص خوردم و خودخوری کردم. آخر سر طاقت نیاوردم و به یزدان گفتم که اصلا از او خوشم نمی آید. یزدان به حسادتم خندید و توضیح داد که گندم برایش مثل نیناست، چون از بچگی با او بزرگ شده اند.

وقتی گفتم شب مهمانی فکر کردم از لج من و بخاطر دلخوری ات با او گرم گرفته بودی، حسابی توبیخم کرد. گفت این کارها مخصوص بچه هاست. گفت هیچ آدم متعهدی اگر عاشق باشد، چنین کار لوس و بی مزه ای نمی کند.

ولی با همه ی این ها من مطمئنم که یزدان برای گندم خیلی بیشتر از یک برادر است. جزو آن دسته از افراد است که تاهل برایشان معنای خاصی ندارد. مثل من...مثل مهیار. چون خودم زیر پای یزدان نشسته و زندگی مشترکشان را به هم زده بودم، حتی با وجود اینکه زندگی مشترکشان رو به زوال بود، می ترسم چنین بلایی سر زندگی خودم هم بیاید.

به یزدان اعتماد دارم. او حتی با وجود اینکه سمیرا خیانت کرده بود و باهم زندگی نمی کردند، حاضر نشد قبل از طلاق دادنش، با من باشد. ولی اگر حقیقت را بفهمد، مطمئنا به همین عاشقی و مهربانی نمی ماند. مطمئنا ار آتش خشمش همه چیز می سوزد.

در آن روز از بودن گندم و گندم ها دور و بر یزدان می ترسم!

لپم را از داخل گاز می گیرم. خدا نکند یزدان چیزی بفهمد.

-گلاره خوابی؟

گیج و گنگ نگاهش می کنم:

-هان؟ آهان نه...داشتم فکر می کردم.

دستی به پیشانی صاف و بلندش می کشد و توی جایش کمی جابه جا می شود:

-گلاره چرا دیشب رفتی اونجا؟ اون بهت اس داد و تو هم رفتی؟ آخه کدوم آدم عاقلی اینکارو می کنه؟ من دارم سعی می کنم بهت اعتماد کنم ولی چیزایی که میگی با هم جور در نمیان. از دیشب انقدر فکر کردم که سرم داره منفجر میشه. می خوام باورت کنم...واقعا می خوام...ولی...ولی نمی تونم.

لب می گزم و زیر چشمی نگاهش می کنم. کاش انقدر نمی پرسید تا من مجبور نمی شدم مدام دروغ بگویم. آب دهانم را به سختی قورت می دهم. چون اعمالم زیر ذره بین نگاهش است، خودم را جمع و جور می کنم.

دروغ هایی که از قبل آماده کرده ام تا وقتی این سوال را پرسید تحویلش دهم را، می گویم:

-من که گفتم فکر می کردم کار توئه...ولی مریم می گفت غیر ممکنه کار تو باشه. وقتی اون لعنتی بهم اس داد به مریم گفتم امشب تکلیفم و روشن می کنم. به خدا خسته شده بودم. مریم مخالفت کرد و گفت نرو. گوش ندادم. گفتم همین امشب هرکی باشه معلوم میشه. برای همین رفتم اونجا...وقتی دیدمت مطمئن شدم خودتی ولی بعد اعمالت به من فهموند تو اصلا از این موضوع خبر نداری. اون موقع بود که فهمیدم اونی که اس داده بود باید همونجاها باشه. سعی کردم از اونجا دورت کنم. خطرناک بود. حماقت من ممکن بود توی خطر بندازت...مریم سرخود به تو زنگ زد...چون مطمئن بود کار تو نیست و من توی خطرم بهت زنگ زد.

لب هایش را با حرص روی هم می مالد و سرش را با تاسف تکان می دهد:

-فقط همینقدر منو باور داشتی؟ حتی دوستت که منو نمی شناسه از تو بیشتر بهم اعتماد داره.

دست پیش می گیرم که پس میفتم:

-بخاطر اینکه مریم و طعمه نکرده بودی که بخواد بهت شک کنه. چون به اون نگفته بودی که می کشیش. یکم...فقط یکم سعی کن درکم کنی.

سعی می کنم تند نرم. خودم که دیگر می دانم چقدر حرف هایم متناقضند و او حق دارد، مشکوک شود.

موهایش را که توی پیشانی اش ریخته بالا می زنم و پیشانی اش را می بوسم:

-بهم اعتماد کن عزیزم من هرچی که بود رو بهت گفتم. فراموشش کن و انقدر خودت و درگیر نکن. همه چیز گذشته و رفته. ایشالله که با این مسائل پیش اومده دیگه اون کسی که دنبالمه بی خیال میشه. شاید اصلا بخاطر گرفتن پول از تو می خواست منو بدزده. حالا که سالم و سلامت پیستم...

-اگه چیزیت میشد چی؟ گلاره بدون تو من هیچم. اگر اون لعنتی بلایی سرت میاورد چه خاکی تو سرم می ریختم؟

چشم هایش برق افتاده اند. آن ها را می بندد و سر می خورد. سرش را روی بالشتش می گذارد و مچش را روی پیشانی اش:

-تو باید بهم می گفتی! دیگه حق ندای هیچ چیزی رو حتی کوچیک و بی اهمیت از من پنهون کنی.

چشم هایش را باز می کند. اشک ها رفته اند و حالا مصمم و مثل همیشه محکم چشم به من دوخته:

-کافیه یه بار دیگه فقط یه چیز کوچیک و از من پنهون کنی گلاره. دارم همین یه بار رو بهت فرصت میدم. راستش این همه جسارت و بی پروایی تو من و می ترسونه. احساس می کنم توی این مدت توی واقعی رو نشناختم. رفتار اون روزت وقتی توی گوش من زدی...گلاره ی من نبود.

حرفی نمی زنم....حرفی برای شلیک ندارم. هرچه بود و نبود را راست و دروغ شلیک کردم.

غم انگیز است...

گیر کرده ام بین یک تقاطع لعنتی. دلم می خواهد اگر یزدان قرار است بفهمد خودم بگویم...از طرفی از اینکه بفهمد وحشت دارم. می خواهم عرفان و نسیم را از زندگیم بیرون بیندازم. مهیار و گندم را هم...و همه ی تهدید های دیگر را...هم.

اصلا دلم می خواهد دست یزدان را بگیرم و ببرمش یک جای دور. خالی از هم جنبنده ای...من باشم و او و بچه هایمان...می شود خدا؟

غم انگیز است...

دلم می خواهد گریه کنم. برای تمام خواستن ها و نتوانستن هایم. کاش کسی بود که اشک هایم را به او قرض می دادم تا بجای من گریه کند. کاش کسی بود تا چشمان مرا می گریست. یا لااقل کسی بود که برای دردهایم با من می گریست.

غم انگیز است...

کنار او هستم و تا حد مرگ احساس تنهایی می کنم. این یکی از همه غمناک تر است!

موبایلم توی جیبم زنگ می خورد. از روی صندلی بلند می شوم.

-کجا میری؟

دکمه های مانتوی یاسی رنگم را می بندم:

-میرم دستشویی...چیزی نمی خوام؟

سرش را بالا می اندازد و ابرو در هم می کشد:

-زود بیا.

گوشی بی وقفه می لرزد. به نگرانی نگاهش لبخند می پاشم و به سمت در گام برمی دارم:

چیزیم همیشه یزدان. از صبح بیست بار رفتم دستشویی و بیست بارشم گفتم زود بیا. اینجا بیمارستانه ها! زود میام...

به دستشویی که می رسم و در را پشتم می بندم، موبایلم را از جیبم بیرون می کشم. عرفان است. پشتم را به دیوار می کوبم و سرم را چند بار محکم به کاشی ها می زنم. باید می دانستم رهایم نمی کند.

\*\*

هوا سرد است... آن هم در چله ی تابستان. دندان هایم از زور سرما تلیک تلیک به هم می خورند و سمفونی مزخرفشان اعصابم را مچاله می کند.

هوا سرد، چراغ ها خاموش، باد می وزد. سوزناک می وزد و غمگین می تازد... آن هم در تابستان!

در اتاق کار یزدان را باز می کنم و خودم را داخل می اندازم. لب هایم از شدت خشکی ترک خورده اند. دستانم می لرزند و ناخون هایشان جویده شده. خودم تا به خانه برسم، همه را تا گوشت جویدم و شستم به سوزش و خون ریزی افتاد.

قبل از اینکه یزدان زنگ بزند، به او خبر سالم رسیدنم را دادم. راضی به برگشتم به خانه نبود. خودم را زدم به کمر درد و دل درد. اولش اصرار می کرد که باید مرخصش کنند تا همه باهم برگردیم ولی چنین چیزی ممکن نبود.

به نینا توصیه کردم که همانجا بماند و مراقب برادرش باشد. اگر برگردد خانه و مرا پیدا نکند، به معنای واقعی بدبختم.

بی حواس توی اتاق قدم می زنم. شاخه های درخت به شیشه ی پنجره می خورند و صدای تق تق و خش خش آنها تنها صدایی است که در سکوت کرکننده ی تابستان می پیچد.

بلاخره تصمیم را می گیرم و کشوی چوبی را بیرون می کشم. سیاهی و براقیِ روکش آهنی اسلحه، دلم را بی قرار می کند. آن را برمی دارم. دستم می لرزد. خشابش را بیرون می کشم. در کمال ناامیدی من برای پر بودنش، پر است.

نفسم را بیرون می فرستم... نمی دانم اینکه پر است می تواند خوب باشد یا بد ولی در حقیقت من برای دفاع از خودم به آن نیاز دارم. پر و خالی بودنش هم فرق زیادی نمی کند.

من آدمکش نیستم اما به هر حال ترجیح می دهم، دستم به جایی بند باشد. چند تا بالشت می گذارم زیر روتختی تا اگر فائزه خانوم سر زد فکر کند خوابم. مطمئنا انقدر جسارت ندارد که داخل اتاق خواب بیاید. فرزین خان را هم فرستادم دنبال وسایلم در هتل تا آن ها را برگرداند. بند کیف را روی شانه سفت می کنم. انگار بمب ساعتی داخلش است که انتظار دارم هر لحظه منفجر شود. وارد حیاط می شوم و آرام و بی سروصدا طول حیاط را قدم برمی دارم. بیرون بردن ماشین، قطعا با سر و صدای زیادی همراه است. می توانم تا مقصد مورد نظر را با تاکسی بروم.

یک بار دیگر هم دیوانگی می کنم... یک شب دیگر هم احمق و دیوانه می مانم، تا همه چیز تمام شود. اگر عرفان ارواح خاک پدرش را که نمی دانم کی مرده قسم می خورد که با عکس ها و کلی مدرک به بیمارستان خواهد آمد، یعنی واقعا می آید.

عکس ها به کنار... می توانم آن ها را به خواهر دوقلویم نسبت دهم، هر چند یزدان زن خودش را هرچقدر هم شبیه، می شناسد. ولی از آن بدتر، نمی دانم باید با آن صیغه نامه ی لعنتی که برگ برنده اش است چه کنم؟

راننده ی تاکسی جلوی یک باغ روی ترمز می زند و نگاه مشکوکی به اطرافش می اندازد:  
-خانوم همینجاست.

تشکر می کنم و پول را به دستش می دهم. پول را نمی گیرد و دوباره به کوچه باغ کم رفت و آمد و ترسناک نگاه می اندازد:

-خانوم می خوای وایسم برگردی؟ یخورده خطرناکه این دور و برا!

آب دهانم را قورت می دهم و با دودلی سری بالا می اندازم:

-نه آقا کسی منتظرمه. شما برید.



از ماشین بیرون می پریم و بر نمی گردیم تا دوباره هراس توی نگاهش را ببینیم. پایش را روی گاز می گذارد و دور می شود. نگاهم توی چراغ های قرمز و زرد تار شده اش، گم می شود.

از ترس به سسکه افتاده و دست های مشت شده ام عرق کرده اند. امشب همه چیز روشن می شود... امشب شب قمار است، روی مرگ و زندگی!

سرم تنم را می خواهد بجنباند ولی دلم نمی خواهد، قدم از قدم بردارم. کمی جلو می روم و چند قدم به سمت در آهنی و بزرگ برمی دارم. در تقی می کند و کمی باز می شود.

می ایستم. خودم را عقب می کشم. به آهنگ رشته های صوتی که در حنجره ام عروسی گرفته اند، گوش می سپارم. صدای بالا و پایین رفتن سبک گلویم است.

چشم از در آهنی بر نمی دارم. جیرجیر کنان بازتر می شود.

صدا می آید... اگر درست گوش کنم، صدای راست شدن مو را به تنم می شنوم.

سایه ی سیاه و آشنایی در چهارچوب ایستاده. صدایش آشناتر است:

-سلام شیرین عسل.. بیا تو... من اونقدرها هم آدم صبوری نیستم... بدو!

حرفی نمی زنم. لب ترک خورده ام را بین دندان می گیرم. انتظارش طولانی می شود. برق نگاه عصبانیش از دور چشمک می زند.

باد سوت می زند، دارد سربه سر شاخه های درختان پیر می گذارد.

-یا لا دیگه...

خودش را که جلو می کشد، جیغ می زنم:

-صبر کن... الان میام. عرفان ما باید...

صدایش بین هوهوی باد، پژواک می یابد:

-باید حرف بزنیم خودم می دونم... پس مثل بچه ها نترس. بیا اینجا... تو که انقدر ترسو نبودی عزیزم.

آب نداشته ی دهانم را به زور قورت می دهم و جلوتر می روم:

-ببین عرفان...تو...تو...خودتم می دونی که...که کشتن من به نفع نیست. مریم و سیاوش و مهیار  
می...می دونن من اومدم اینجا...

هیچ کس نمی داند...به هیچ کس نگفتم. به مهیار نمی توانستم بگویم چون همیشه، همه چیز را  
به هم می ریزد. مریم هم زیاد قابل اعتماد نیست. سیاوش هم که توجیح شده است. او علنا گفت  
که برای حل مشکلاتم دیگر نباید روی او حساب کنم.

ادامه می دهم:

-اونا می دونن و اگر بلایی سرم بیاری...به ضرر خودته..فراری هم که هستی...بیا مثل  
قدیم...دوست باشیم و حرفامون و ب...بزنیم.

به لکنت افتاده به جان کلماتم می خندد و سرش را به معنای «قبول است» تکان می دهد.

قیافه اش هرچند که توی تاریک و روشن جاده خیلی هم واضح نیست ولی تغییرات فاحشی  
کرده. افتاده تر شده. چروک های کنار چشمش برای پسری به سن او زیادند. زیر چشم هایش از  
کبودی گذشته و به سیاهی می زند. صورتش رنگ پریده و خسته به نظر می رسد.

رو به رویش آن سوی لولای در می ایستم. نگاه خیره و بی حیایش تمام مرا می بلعد. پوزخند  
مسخره ای گوشه ی لب کبودش می نشاند.

از چهار چوب فاصله می گیرد و دستش را به سمت شب راهه ی باریک که به سمت داخل باغ می  
رود، نشانه می گیرد:

**!ladies first-**

دست هایم مشت می شوند. نباید بترسم...دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. من اسلحه دارم و او  
دستش خالی است. هیچ کاری نمی تواند بکند.

از چهارچوب عبور می کنم و حتی از کنار او هم می گذرم. انگار انرژی پتانسیلی که این همه مدت  
در پاهایم جمع کرده بودم ناگهانی آزاد شده اند که کنترلی رویشان ندارم.

صدا می آید... اگر درست گوش کنم، صدای سایش دندان هایش را روی هم می شنوم.

بغض توی گلویم درد می کند. صدای گام های خشونت آمیزش روی زمین خاکی صوت وهم آوری دارد. نگاهم مستقیم به خانه ی کوچک داخل باغ است. از پنجره های کوچک و بی حفاظش نور زرد رنگی شعاعی از اطراف را روشن کرده.

هنوز به دو سه پله ی گلی که به درب چوبی اتاق می خورد، نرسیده ام که از پشت کشیده می شوم. سرم به دیوار گچی می خورد. دست هایم پشتم قفل شده اند. عرفان طوری دست هایم را از میچ خم کرده که از درد، جیغ بلندی می کشم.

صورتتم را که به طرز عجیبی می سوزد، از دیوار فاصله می دهم و از گوشه ی چشم، صورت عصبانیش را نگاه می کنم.

لب های پهن سیاهش می جنبند... صورت رنگ پریده اش به همان بی تفاوتی پنج سال پیش است. زیر چشم هایش سیاه-سپید... لب های سیاه... درست همان لب های پهن بزرگ درشت سیاهش روی دندان های پوسیده اش باز و بسته می شوند:

-داره زیادی بهت خوش می گذره... قرار نبود بهت خوش بگذره! باید اذیت شی... مثل من که شدم! سرم سنگین است. دوتا می بینمش... از کوبیده شدن سرم به دیوار گیج می خورم.

زیر لبی زمزمه می کنم:

-عرفان تورو خدا... اذیتم نکن. تقصیر خودت بود.

دستش را روی کاسه سرم می گذارد و فشار می دهد. سرم را عقب می کشد و این بار محکم تر به دیوار می کوبد. ناله می کنم.

نمی شنود صدای ناله هایم را انگار:

-تقصیر من؟ نه... نه... من بهت هشدار داده بودم گلاره... گفتم از اون بچه سوسول فاصله بگیر...

گیج می خورم و بی آنکه بخواهم توی بغلش میفتم. او را چند تا می بینم. سرم دوران دارد و انگار عرفان و باغ و همه ی درختان دور سرم می گردند.

دستم را روی سرم می گذارم و لب می زنم:

-دوستش داشتم...

عربده می کشد:

-پس چرا باهاش نموندی؟ گلاره تو کلا کثیفی...کلا پست و خرابی...تا دیدی یکی بهتر و سرتر  
گیرت افتاده خودت و انداختی بهش. همش دنبال رفتن به اون بالابالاهایی...از این اخلاقت  
متنفرم.

می خواهد سرم را باز به دیوار بکوبد...از این بیشتر دیگر مرده ام...خدایا رحم کن!

به تی شرت سیاهش آویزان می شوم:

-توروخدا عرفان...

ناخون های فرو رفته توی تی شرتش را بیرون می کشد. از آرنج به مانتویم می چسبد و مرا با  
خودش به سمت پله ها می کشد:

-حالا خیلی به التماس کردنت مونده ... خانوم. هنوز خیلی زوده که بخوای التماسم و کنی تا ولت  
کنم.

پاهایم روی زمین کشیده می شوند. عجب غلطی کردم...نباید می آمدم. کی می خواهم عاقل  
شوم؟

ولی اگر یزدان می فهمید؟ جون من در برابر از دست دادن یزدان زیادی بی ارزش به نظر می  
رسد...حتی جون بچه هایم! بدون یزدان بچه هایم را هم ندارم...بدون او و وجودش من هیچ  
نیستم!

مقاومت می کنم. از کشیده شدن محکم دستم، درد در استخوانم می پیچد و اشک دور چشمم  
حلقه می زند. کیف دوشی ام از روی آرنجم سُر می خورد و روی زمین خاکی می افتد. نگاهم نا  
امیدم روی آن مات می شود. باز هم بدشانسی آوردم. دیگر دستم به هیچ جا بند نیست...دیگر  
بدبختم!

تمام امیدم نا امید می شود. تمام اجزای صورتم به گریه می افتند.

ضجه می زنم:

-نه! ولم کن!

در را باز می کند و مرا داخل می برد. نگاهم پشت در بسته، روی کیف دوشی ام، با خیال آن  
اسلحه ی سیاه می ماند.

روی موکت زبر و بدرنگ زرد پرتم می کند. استخوان کتفم به درد می افتد. خودم را عقب می  
کشم و با صدای بلندی گریه می کنم:

-عرفان گوش بده...

دندان هایش را روی هم می سابد. به سمتم هجوم می آورد و به یقه ام می چسبد. صورتم را بالا  
می کشد و توی گوشم فریاد می کشد:

-نه تو گوش کن...یک کلمه زر نمی زنی...تو گوش کن تا بهت بگم...تا بفهمی چقدر برای گرفتن  
انتقامم دنبال افتادم و تلاش کردم...تا بفهمی این التماسا و زر زرات تو گوش سنگ بره تو گوش  
من نمیره!

یقه ام را رها می کند و راست می ایستد. چند قدم عقب عقب می رود.

-خیلی سخت از زندون فرار کردم...تا دم مرگ رفتم و برگشتم. رگمو زدم و بردنم بیمارستان و از  
اونجا فرار کردم. تمام شب و روزام توی کابوس دستگیری گذشت و همش هم تقصیر توی عوضی  
بود. دیگه صاحب کارم بهم اعتماد نداشت...چون فراری بودم سخت تر بهم جنس برای جا به جا  
کردن می داد اونم با شرایط خیلی وحشتناکی که واقعا پولی ازش نمی گرفتم. تمام مدت دنبال  
می گشتم. تا اینکه دوستت نسیم رو دیدم. دلش نمی خواست ترک کنه...تو می خواستی ترکش  
بدی. گفت اگر موادش رو جور کنم هرکاری برام می کنه.

بهش گفتم حالا که با تو زندگی می کنه و کلیدای خونت رو داره باید اونارو بهم بده. اون هم در  
برابر یکم مواد فروختت...خودت که می دونی آدما معتاد چه مدلین! خودتم یه روزی بابت موادی  
که بهت می دادم حاضر بودی هرکاری کنی. یادت که نرفته؟

چاقویی از جیبش بیرون می کشد. چشم هایم بیرون می زنند. ضامن چاقو را می زند و با نوک تیزش روی انگشتش خط های فرضی می کشد.

معلوم است حسابی توی فکر رفته:

-یادت رفته گلاره؟ برای اولین بار توی زندگیم داشتم حس می کردم که خانواده دارم... که می تونیم باهم زندگی ای رو که از دست داده بودم بسازیم.

می ترسم، حرفی بزنی. می ترسم، مخالفتی کنم. انگار آرام تر شده. نمی خواهم دوباره طوفانی اش کنم.

چهره اش در هم می رود:

-تو همه چیزو خراب کردی...

آه می کشد:

-دیگه الان برام ارزش نداری... حتی در حد یه سگم مهم نیستی. بگذریم... بعد از یه مدت نسیم از روی کلیدات برام ساخت و با هم همکاری کردیم تا من انتقام بگیرم و اونم برای مدتی بدون پول دادن به مواد کشیدنش برسه. یه شب که موقعیت مناسبی بود و تو هم برای خرید رفته بودی بیرون نسیم بهم خبر داد می تونم پیام خونت. وقتی اومدی با یه مرد بودی... با یه مرد بنزسوار... شوهر الانت رو میگم... حاله ازت به هم خورد گلاره... بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی...

حداقل توقع داشتم با همون بچه سوسول بمونی. تو بیشتر از اونیه که فکر می کردم زرنگ و پول دوستی. اومدم توی خونت... شوهرت همونجا وایساده بود. منو دید... دقیق نگاهم کرد. انقدر ظاهره غلط انداز بود که با اون نگاه تیزبینش پایین و بالام و خوب تماشا کرد. بازم اومدم بالا. توی خونتم اومدم و حتی بالای سرت وایسادم. ولی نتونستم بکشمتم. اون شوهر لعنتیت منو دیده بود و خیلی راحت می تونست قیافم و تشخیص بده. منم فراری بودم. نمی خواستم علاوه بر اون قچاق لعنتی یه قتلیم بیفته گردنم. اون شب نشد بکشمتم...

آن شب توی خانه ام بوده... آن عطر تلخ لعنتی مال او بوده... پس واقعا آن شب لعنتی کسی توی خانه ام بوده. یزدان بی آنکه بداند جانم را نجات داده.

- نسیم دیگه حاضر نشد برگرده پیشت و بهم کمک کنه. یهو نظرش عوض شده بود. می گفت گلاره اونقدرام بد نیست و نباید بکشیمش... می گفت حقش این نیست. زدمش و انداختمش بیرون. اونم رفت پیش خانوادش تا ترک کنه و زندگیش و بسازه. می دونستم نمی تونه. هه... حتی خانوادش راهشم نداده بودن...

کلیدات و داشتم ولی بعد از اون هم نشد بیام خونت. قفلارو عوض کردی. من عملا یه سایه بودم. توی کوچه و خیابون نمی تونستم بدزدمت. اصلا نمی تونستم زیاد بیرون بیام چون هنوز چیزی از فرارم نگذشته بود. اما یه لحظه هم ازت قافل نشدم. همیشه منتظر یه فرصت مناسب بودم تا اینکه نسیم قبول کرد یه بار دیگه همکاری کنیم. گفت توروگیر میندازه به شرطی که از شوهرت پول بگیریم و هردو تامون بگیریم. با اینکه با نظر نسیم موافق نبودم ولی قبول کردم. با کمک اون راحت تر می تونستم بگیرم. کلی راجع بهت اطلاعات جمع کردیم. راجع به شوهرت و زندگیتون. نمی دونستم انقدر از اینکه شوهرت بفهمه می ترسی که با یه بار تهدید میای پیش من. فکر می کردم تحت هیچ شرایطی حاضر نیستی دوباره منو ببینی وگرنه خیلی وقت پیش از این راه می رفتم و نسیم رو هم الکی وارد ماجرا نمی کردم که بخواد برام شاخ شه. به هر حال خوشحالم که اینجایی...

لبخند زشتی می زند و زبانش را روی لب بالایش می کشد. انگار من شیرینی خوشمزه ای هستم که دلش می خواهد گاز بزرگی به آن بزند:

-چند ساله منتظر این لحظه ام؟ بیشتر از پنج سال...

دستش روی پریز برق می لغزد. شب با چراغ های خاموش سرازیر می شود، توی فضای کوچک و چهار دیواری اتاق. با ترس و گریه خودم را تا دیوار عقب می کشم.

نور ماه از پنجره های باز داخل را کمی روشن کرده. به سمتم می آید. باز جیغ می کشم و کتفم را توی دیوار فشار می دهم. خدایا من امشب همینجا می میرم... همینجا همه چیز تمام می شود و صحنه های این قصه از من خالی می شود.

خدا کاش... کاش این ها همه یک کابوس تلخ بود. ای کاش همه اش قصه ای توی کتاب بود. دندان هایم از بغض و ترس به هم می خوردند. توی دلم فریاد می کشم "خدایا به دادم برس! خدایا فقط

همین یک شب قهر را کنار بگذار... من بدم ولی هنوز بنده ات هستم. هنوز دوستت دارم... به خودت قسم که دوستت دارم. خدا تو که همیشه بودی... همیشه پیشم بودی... با اینکه من بدم... با اینکه سالهاست در دلم کم کم رو به زوال می روی ولی باز هم بودنت را دریغ نکردی. خیلی شب ها پا به خلوت تنهایی هایم گذاشتی و تنهاییم نگذاشتی. خدایا اصلا اگر به من رحم نمی کنی به بچه هایم رحم کن. بگذار فقط یک بار رحم و بخششت را که زبان زد بنده های خوبت است با تمام وجود حس کنم... معجزه کن خدا... به حرمت مادر بودنم معجزه کن!"

عرفان به مچم می چسبد و رویم خم می شود. ناله می کنم:

- عرفان تورو خدا من حامله ام... اگه اینکارو بکنی بچه هام و از دست میدم... خواهش می کنم... هرچی بخوای بهت میدم. شوهرم پولداره... تورو خدا این بلارو سرم نیار. می کشیشون. عرفان من بدم ولی بچه هام که گناهی نکردن...

به دکمه ی مانتویم چنگ می زند و پوزخندی روی لبش می کشد که مشمئزترم می کند و از رحم و شفقتش کاملاً نا امید می شوم:

- به جهنم... انگار برام خیلی مهمه... توله سگای تو دوتا انگل مثل خودت میشن... به پول شوهرت هم می رسیم... عرفان بی نقشه پیش نمیره.

دو لبه ی مانتوی پاره شده ام را می چسبم و به هم نزدیکشان می کنم. توی عمرم هرگز اینطور نترسیده بودم. باید منصرفش کنم... باید کاری کنم. حتی نمی توانم به کلمه ی تجاوز فکر کنم. وحشتناک است... من نمی گذارم چنین بلایی به سرم بیاورد.

دستش را پشت سرم چنگ می کند و موهایم را می کشد. اشک توی چشمم جمع می شود. دیدم تار می شود. تنم زیر هیکل هرچند کم وزنش حبس شده و حتی نمی توانم تکان بخورم. موهایم را بیشتر می کشد. شیونم به آسمان می رسد. طوری توی دهانم می کوبد که خون در دهانم پر و صدای بلندم در دم قطع می شود. بی حال می شوم و سرم روی گردن میفتد. سقف می گردد. عرفان می گردد.

حس می کنم که تنها دکمه ی شلوار را باز کرده ولی حقیقتاً نمی توانم مانعش شوم. زورش از من بیشتر است. توی خودم جمع می شوم. پاهایم را توی بغلم جمع می کنم. موهایم جلوی چشمم



ریخته و به صورت اشکی ام چسبیده. چشم هایم را می بندم و این نشانه ی استیصال است. این نشانه ی تلخی از واماندگی است.

درد آور است... تسلیم شدن درد آور است... ولی من که تا به حال در عمرم تسلیم نشده ام. چشم هایم به یکباره باز می شوند.

موهایم توی مشتش کشیده شده و می سوزد:

-چشمات و نبند باید درد بکشی... باید با چشمای خودت ببینی که چطور تیشه می زنی به ریشه ی بچه هات... طوری ... که هر دو تا بچه هاتم بمیرن... همینجا بمیرن!

جیغ می کشم. این بار از روی عصبانیت و خشم. دستم را بالا می برم و روی گونه اش چنگ می اندازم. سرش را سریع عقب می کشد و دستم به صورتش بند نمی شود. فقط رد کمرنگی از ناخون هایم روی گونه اش می ماند. باز توی صورتم می کوبد... این بار با مشت. دندان هایم انگار خورد می شوند و توی دهانم می ریزند.

دستش را روی دهانم می گذارد تا بیشتر جیغ نکشم و کسی صدایم را نشنود. معطل نمی کنم و دستانم را محکم پشت دستش قفل می کنم. این آخرین امید است...

با تمام قدرتی که در خودم سراغ دارم، دندان هایم را توی مچش فرو می کنم. از درد عربده می کشد. خون دست پاره شده اش توی دهانم پر می شود و به بیرون شره می کند. باز دندان می فشارم... باز عربده های ممتد می کشد. بلاخره مچ پاره شده اش را از بین دندان هایم بیرون می کشد و روی موکت غلت می خورد. به مچش چسبیده و مثل سگ به زوزه کشیدن می افتد. با بدبختی از روی زمین بلند می شوم.

تلو می خورم. سرم گیج می خورد و چشمانم سیاهی می روند. تا به در برسم از دیوار می چسبم. در را باز می کنم و مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده، به سمت کیفم می دوم.

-صبر کن دختره ی عوضی...

در حال دویدن سرم را برمی گردانم. مچش را چسبیده و دنبالم می دود. دهانم پر است از خون کثیفش. روی زمین خاکی تف می کنم. حالت تهوع و دل درد امانم را بریده. لب می گزم. چیزی توی دلم جمع شده انگار...عضله های شکمم کش می آیند.

به کیفم که می رسم، بی معطلی بازش می کنم. اسلحه را از زیپ باز شده اش بیرون می کشم. روی زانوهای ضعیف و لرزانم بلند می شوم و برمی گردم. نوک اسلحه را در هوا می گیرم. هنوز نمی دانم او دقیقا کجاست!

نوک مگسک را با فاصله ی کمی از سینه اش نشانه گرفته ام. توی جایش می ایستد و از ترس رنگش بیشتر می پرد.

خودش را عقب می کشد و دستش را بالا می آورد:

-هی...هی...تو که نمی خواهی منو بکشی! جراتش رو نداری. تو که آدم کش نیستی دختر کوچولو...یاالله! اون اسلحه ی لعنتی رو بکش کنار.

اسلحه توی مشتم می لرزد. جیغ می کشم:

-گمشو عقب...

دستش را پایین نمی اندازد ولی کمی عقب می رود:

-خیلی خب...اون اسلحه رو بنداز پایین...بیا صحبت کنیم...اصلا بهت آسیبی نمی زدم...فقط سر اون اسلحه ی لعنتی رو بکش کنار ممکنه ماشه رو فشار بدی...ببین دستت می لرزه.

حواسم می رود سمت انگشتان لرزانم روی ماشه. انگار منتظر همین غفلت باشد، به سمتم هجوم می آورد و به اسلحه می چسبد.

قبل از اینکه بتواند اسلحه را از دستم بگیرد، مگسک را روی پیشانی اش می گذارم. آن را بین ابروهایش فشار می دهم و همراه با جیغ کوتاهی که از روی جنون بیرون می پرد، ماشه را می چکانم!

وقتی کینه روی تک تک اجزای قلبت بنشینند دیگر به عاقبت کارت فکر نمی کنی... من برای کشتن عرفان نیامده بودم ولی از او کینه و نفرت دارم. حق ندارد آسیبی به بچه هایم بزند.

پلک های روی هم افتاده ام می لرزند. منتظر صدای «بنگ» هستم... همان صدایی که اسلحه موقع شلیک تولید می کند. تنها سکوت است و صدای خنده ی جنون آمیز عرفان.

با انتظار... با نگرانی و بهت، پلک های خیس شده از اشکم را باز می کنم. اسلحه هنوز بین مشت لرزانم است. عرفان میج دستش را چسبیده و با بی حالی می خندد.

مطمئنم پر بود... خودم چکش کردم. خشابش پر پر بود. چند بار دیگر ماشه را می کشم ولی شلیک نمی کند.

-بنگ... دختر کوچولوی احمق! از پس کشتن یه نفرم برنمیای...

خم می شود و با عصبانیت اسلحه را از دستم می گیرد:

-آ... ببین پر هم هست...

خشاب را جا می زند و پقی می خندد:

-نمی دونم این کوفتی رو از کجا آوردی ولی حتی نمی دونی قبل از شلیک باید ضامنش و بکشی. تو همونقدر که فکر می کردم احمقی. همونقدر بی خاصیت!

روی زانوهایم می نشینم و به خاک میفتم... خدایا معجزه کردی... ممنون که همه ی ابر و مه و خورشید و فلکت را به کار انداختی تا من امشب مرگ را جلوی چشمم ببینم. که امشب بدبخت شوم... خدایا بدبختی از گردنم هم بالا زد. تا چند ساعت دیگر خفه می شوم. خوشحال باش... به سزای اعمالم می رسم.

اشک روی گونه ی خاک خورده ام می چکد و پوست صورتم به سوزش می افتد.

عرفان دندان روی هم می سابد و درست مثل یک سگ می غرد:

-کار و سخت تر کردی گلاره...

شالم را با عصبانیت از سرم می کشد:

-هنوز نمی دونی بدبختی یعنی چی! بدبختت می کنم...دختره ی هرجایی کثافت...

سر دردناکم جا به جا می شود و چشمم سیاهی می رود. با شالم مشغول بستن مچ دستش که به طرز چندش آوری زخم شده، می شود.

نگاه بهت زده ام جایی در تاریکی می ماند. بین درختان می ماسد و خشک می شود. قطره اشکی از گوشه ی چشم چپم میفتد.

خدایا شکر...خدایا هرچه گفتم نشنیده بگیر...خدایا هستی نه؟ می دانم که هستی. همیشه بودی! همیشه شنیدی...خدایا ببخش. من احمق مثل همیشه اشتباه کردم. خدایا شکر...شکر...

سایه ی آشنایی بین درختان تکان می خورد...از هیبت آشنایش می شناسمش...می دانم کیست...نگاه هراسانم به عرفان و تفنگ توی دستش میفتد. بلایی به سرش نیورد؟ اسلحه پر است و برعکس من او خوب بلد است که چطور باید ضامن ایمنی را بکشد.

سایه کمی جلوتر می آید. دستش را روی دماغش گذاشته یعنی که ساکت بمان...خفه بمان تا عرفان از وجودم با خبر نشود.

آب دهانم را قورت می دهم. سعی می کنم، نگاهش نکنم. عرفان مشغول بستن دست مجروحش است و زیر لبی غرغر می کند و به آبا و اجدادم فحش های رکیک می دهد.

خون زیادی از دست داده و ضعیف تر شده. این می تواند نشانه ی خوبی باشد. دوباره نگاه وحشت زده ام بین اسلحه و مچ دستش رفت و آمد می کند و زیر لبی نام خدا را صدا می زنم. روی خاک نشسته و تکان هم نمی خورم.

فرشته ی نجاتم، با فاصله ی چند گام، پشت عرفان می ایستد...انگار عرفان حضور کسی را حس کرده باشد، به سرعت به سمتش برمی گردد. نگاهشان توی نگاه هم قفل می شود.

مچ زخمیش را با گره های بی جانی که زده رها می کند. اسلحه را بالا و به سمت سینه اش می کشد. قبل از اینکه بتواند، درست نشانه گیری کند، او به اسلحه ی توی دست عرفان می چسبد و فریاد می کشد:

-گلاره بدو...از اینجا برو...

توی جایم فرو می روم. اگر می دانستم آمدنم انقدر خطرناک می شود که جان کسی را اینطور به خطر بیندازد، هرگز نمی آمدم.

به ماه نگاه می کنم...توی بدر کاملش فال مرگ پیدا می شود. بی شک امشب کسی می میرد. شاید یکی از ما! محال است، از چنین فاجعه ای جان سالم به در ببریم.

نمی روم...حتی اگر بخواهم هم جانی در تنم نمانده تا بخواهم فرار کنم. احساس می کنم، دندان هایم کند شده اند. طوری آن ها را توی پوستش فشار دادم که به ذوق افتاده اند.

جلوی چشمان تار شده از اشکم به طرز وحشتناکی، گلاویز می شوند. مگسک اسلحه هر بار که به سمت سینه ی یکی از آنها نشانه می رود، یک بار می میرم و زنده می شوم.

اصلا درک نمی کنم مهیار اینجا چه می کند ولی از آمدنش خوشنودم. اگر نبود امشب، همینجا می مردم. دلم خیال راحت می خواهد. چیزی شبیه گرمای لای پتو...!

ولی تنها چیزی که گیرم می آید، دیدن درگیری بین آن دو است و فکر کردن به اینکه اینبار نمی توانم از این فاجعه فرار کنم. اینبار دیگر دستم رو می شود.

مهیار مشتی توی صورت عرفان می زند و فریاد می کشد:

-دِ یالا دیگه...برو گلاره!

عین احمق ها نگاهش می کنم. پاهایم قدرت کشیدن وزنم را ندارند. ماتم برده و فقط نگاه می کنم. مهیار عرفان را به دیوار گچی می کوبد. مچ دستش را چند بار به دیوار می زند تا اسلحه از بین مشت خونی اش سر می خورد و زیر پایشان می افتد.

خودم را جلو می کشم. مثل آدم های فلج با کمک دستانم خودم را به سمت اسلحه می برم. باید برش دارم. مال یزدان است. اگر همدیگر را با آن اسلحه ی لعنتی بکشند، پای یزدان هم کشیده می شود وسط! خیلی غیرمنصفانه است که در چنین شرایطی، باز هم به یزدان فکر می کنم ولی دست خودم نیست.

از صدای مهیب برخورد چیزی چشم های کور شده ام، باز می شوند. مهیار ناله ی دردناکی می کند و روی پاهایش سر می خورد. عرفان سرش را محکم به دیوار کوبیده. نفس در سینه ام حبس می شود. خون روی پیشانی اش خط می کشد.

طالع روی ماه... فال مرگ هک شده رویش! خدایا مهیار نمی تواند مرده باشد... او نباید بمیرد. برای نجات من آمده بود. حقش نیست، اینطور بمیرد.

دست هایم را روی دهانم می گذارم و جیغ می کشم:

-کشتیش عوضی!

به پایش می چسبم و محکم به زانویش می کوبم:

-کشتیش آشغال! کشتیش کثافت!

انگار ضربه های محکم را حس نمی کند. با ترس به مهیار خیره شده. خودش را عقب می کشد و پایش را از بین گره ی دستان من، آزاد می کند.

چند قدمی عقب عقب می رود و در یک لحظه بی توجه به ناله و جیغ های من پا به فرار می گذارد. دلم می خواهد دستم را بندازم و بگیرمش... تا مانع فرارش شوم.

من باید با یک اسلحه به عنوان مدرک جرم و مردی که بر اثر ضربه ای که به سرش خورده، مرده است چکار کنم؟ هیچ شاهدهی ندارم... هیچ کس نمی دانست من برای دیدن عرفان به اینجا آمده ام.

بدترین فکرها به سرم می زند. خودم را پشت میله های زندان می بینم. چه کسی باور می کند من بی گناهم؟ به نظر خودخواهانه می رسد که در چنین شرایطی دارم به خودم فکر می کنم ولی این طبیعت هر انسانی است.

صدای ناله هایی که شبیه صدای مهیار است، بلند می شود. با ناباوری نگاهی به او می اندازم. توی جایش تکان می خورد و صدای ناله های دردناکش به آسمان می رسد.

از شدت خوشحالی اشکم می چکد. نیروی زیادی به پاهایم تزریق می شود. روی پاهایم می ایستم و به سمتش می دوم. چقدر من خودخواهم...خدایا ممنون که بلایی به سرش نیاوردی. او باید زندگی کند. بهتر از آن بود که بخواهد اینطوری با نفرت بمیرد.

بالای سرش می نشینم. دستش را روی سرش گذاشته و می نالد. اشکم می چکد و روی صورتش میفتد. دستش را از روی صورتش کنار می زنم.

مثل ابر بهار اشک می ریزم. خون روی پیشانی اش از فروریختن اشک هایم، پخش می شود. پیشانی اش را نوازش می کنم:

-خدارو شکر که زنده ای...

خودش را کمی بالا می کشد و تکیه اش را به دیوار می دهد:

-خودمم گف...گفتم مردم...بی شرف...خی...خیلی محکم زد.

لبخند مهربانی به صورتش می زنم:

-ممنون که اومدی...ممنون که کمکم کردی. اگر نمیومدی...

چشم های خمارش مدام بسته می شوند. نقره ای نگاهش از بین پلک های نیمه بازش می درخشد.

دستش را روی دهانم می گذارد:

-حالا که اومدم...همیشه برای تو میام...

دارد خوابش می برد. چند بار توی صورتش می زنم:

-مهیار؟ مهیار خواب تو رو خدا...پاشو باید ببرمت درمونگاه...پاشو مهیار!

دست زیر بغلش می برم و سعی می کنم، بلندش کنم. زیادی سنگین است ولی انقدر حواسش سرجاست که کمی در حمل اندام درشتش که دو برابر من است کمکم کند. اسلحه را هم داخل کیفم می اندازم و آن مکان منحوس را از هرگونه نشانه ای از وجود خودم پاک می کنم.

حالم اصلا خوب نیست. تمام قسمت های شکمم تیر می کشد. شک ندارم این درد بی امان نمی تواند، طبیعی باشد ولی در حال حاضر مهیار مهم تر است. بخاطر من به این روز افتاده.

تا به ماشین برسیم، حسابی خسته می شوم. به بدنه ی ماشین تکیه اش می دهم و می گویم:  
-کلیدای ماشینت و بده.

«هوم؟» بی حواسی می گوید. جیب هایش را می گردم و باز می گویم:

-کلیدای ماشینت مهیار... کجان؟

جوابی نمی شنوم. بلاخره کلیدها را پیدا می کنم و از جیب جلوی شلوار طوسی اش بیرون می کشم. او را روی صندلی جلو می نشانم و خودم پشت رُل می نشینم.

نور چراغ های جلو، آن جاده ی باریک و تاریک را می شکافد. ماشین روی سنگ ریزه ها بالا و پایین می شود. نگاهی به مهیار می اندازم. با صدای بلندی صحبت می کنم تا نخواست. هر از گاهی هم تکانش می دهم. از توی آینه عقب نگاهی به سرو وضع آشفته ام می اندازم. دستی روی سر بی حجابم می کشم. موهایم آشفته شده و حسابی وز زده.

-مهیار چیزی نداری بندهام سرم؟

زیر لبی چیزی می گوید. ناامید از جواب درست و حسابی گرفتن، پشت را نگاه می کنم. روی صندلی عقب شلوغ است و نمی توانم چیز به درد بخوری پیدا کنم. زیر صندلی یک تکه پارچه ی بلند و سپید پیدا می کنم و آن را سرسری روی سرم می اندازم. با این وضعیت فقط همین را کم دارم که پلیس ما را بگیرد.

به محض اینکه وارد جاده ی اصلی و آسفالت پوش می شوم، نورهای رنگی آمبولانس و ماشین پلیس توجهم را جلب می کند. انگار تصادف شده.

ماشین را به آن سمت می کشم. مرد مسنی روی زمین نشست و سرش را بین دستانش گرفته. دارد گریه می کند. انگار راننده بوده. شیشه را پایین می کشم و از یکی از مردهایی که آن اطراف ایستاده و تماشا می کند، می پرسم:



-ببخشید آقا...چی شده؟

برمی گردد و با شک و دودلی به من و مهیار نگاه می کند. انگار واقعا ظاهرمان غلط انداز است. من با آن پارچه ی زشتی که روی سرم انداخته ام و مهیار با آن زخم روی پیشانی اش که بی وقفه ناله می کند.

بلاخره بعد از اینکه حسابی نگاهمان می کند، جواب می دهد:

-خانوم تصادف شده...مگه نمی بینی؟

نمی دانم چرا نمی توانم، راحت بی خیال این جریان شوم و با توجه به شرایط بحرانی مهیار سریع این منطقه را ترک کنم. او نیاز به مراقبت های پزشکی دارد. اما واقعا دست خودم نیست.

حتی با وجود بد اخلاقی مرد، دوباره می پرسم:

-کسی هم مرده؟

-آره یه جوون احمق بی حواس دوییده وسط خیابون...ماشین زده بهش...حالا این بنده ی خدا باید چیکار کنه؟ از دست جوونای این دوره و زمونه...

یک جوان بی حواس؟ دلم می ریزد.

-آقا چه شکلی بوده؟

چپ چپ نگاهم می کند.

-زخمی بوده...انگار عجله هم داشته...من ندیدمش. هنوز توی آمبولانسه...می خوای برو خودت ببین.

با شنیدن کلمه ی زخمی تقریبا جیغ می کشم:

-کجاش زخمی بوده؟

این بار تشر می زند:

-چقدر سوال می پرسی خانوم خودت برو ببین...میشناسیش مگه؟

خیرگی می کنم... باید بفهمم.

- آقا تورو خدا بگید کجاش زخمی بوده؟

پوفی می کشد و با لحن نرم تری پاسخ می دهد:

- مثل اینکه مچش زخمی بوده. پریده جلوی ماشین. میشناسیش خانوم؟

بی حواس سری تکان می دهم:

- نه آقا ممنون...

بی توجه به غرغره‌هایش پا روی گاز می فشارم. نباید، اما بی اندازه خوشحالم. یعنی می شود عرفان باشد؟ خدایا یعنی می شود عرفان امشب مرده باشد؟ آرزوی مرگ کردن برای هر آدمی یک عمل غیر انسانی است ولی عرفان حقیقتا انسان نبود. او یک حیوان افسارگسیخته بود که برای همه مشکل درست می کرد.

با اینکه همین حالا هم مطمئنم خودش است که مرده ولی عجیب دلم می خواهد، در آمبولانس را باز کنم و داخلش را ببینم. می خواهم مطمئن تر شوم.

به هر حال برای اینکه اوضاع را خراب تر نکنم، از آن منطقه ی منحوس فاصله می گیرم.

- یه سیگار داری؟

از فکر خارج شده و با تعجب نگاهش می کنم. بهتر از ساعتی پیش به نظر می رسد. تا اینجا به زور بیدار نگهش داشتم.

نگاه دودلم را که می بیند، اصرار می کند:

- داری یا نه؟ بسته ی سیگارم توی دعوا له شده.

به کیفم که روی داشبورد است اشاره می کنم:

- اون تو دارم... حالت بهتره؟

بسته ی سیگار را باز می کند و یک نخ بیرون می کشد:

-اینو بکشم بهترم میشم.

آن را گوشه ی لبش می گذارد و بسته را به سمتم می گیرد:

-یه نخ بکش...

-یادت رفته؟ من حامله ام.

شانه ای بالا می اندازد:

-پس چرا اصلا داریش؟

چند لحظه نگاهش می کنم. خون روی پیشانی اش خشک شده و دلم را ریش می کند.

-حق با توئه...حرفی ندارم بزنم.

دست دراز می کنم و یکی از سیگارها را برمی دارم. فندکش را از جیب شلوارم بیرون می آوردم و

جلوی من روشن می کند:

-به هر حال فکر کنم بعد گذروندن چنین شب وحشتناکی حقت باشه یه نخ بکشی...کوچولوت

درک می کنه.

بعد آرام روی شکمم می زند:

-مگه نه عمو؟

می خندد و سرش را با تاسف تکان می دهد. روی دستش می زنم:

-هی این چه کاریه؟

اهمیتی به تذکره نمی دهد:

-می دونستی مامان خیلی احمق و نترسی داری؟ اگر امشب من نبودم هیچ وقت از اون تو بیرون

نمیومدید.

دوباره می خندد و پک عمیقی به سیگارش می زند.

به نگاه خنداننش خیره می شوم. انگار حالش اصلا خوش نیست.

با لحن شرمگینی می گویم:

-ممنون که اومدی...اما از کجا می دونستی من اونجام؟

از گوشه ی چشمش نگاهم می کند و دود سیگارش را به سمت پنجره ی باز بیرون فوت می کند:

-از بس تابلویی! تمام روز و دم بیمارستان بودم...دیدمت اومدی بیرون و تعقیبت کردم. جلوی چشمم که بودی خیالم راحت تر بود. توی کوچه باغ گمت کردم. همون اطراف پرسه می زدم که صدای جیغت رو شنیدم خیلی نمی تونستم خوب تشخیص بدم از کدوم وره ولی انقدر صداها رو تعقیب کردم تا بهتون رسیدم.

با خنده به لباس هایش اشاره می کند:

-از دیوار پریدم. لباسام خاکی شد.

پک می زند. صدایش می لرزد:

-چرا فقط نمی تونم بذارمت و برم گلاره؟ فقط برم. مثل سیاوش که رفت...مثل شوهرت که وقتی حقیقت و بفهمه میره. فقط منم که نمی تونم ولت کنم. چجوری انقدر درگیر شدم؟ اصلا کی انقدر درگیرت شدم؟ می دونی وقتی بهم گفתי حامله ای چه حالی شدم؟

دستش را محکم به داشبورد می کوبد:

-ولی بازم عین احمقا فکر می کردم هنوزم امید هست...و این...این ناامید کنندست...می دونم...الان دیگه خوب می دونم باید برم. حالا که از شر عرفان راحت شدی...می دونم یه زندگی آروم می خوای. ولی پنج سال گلاره! پنج سال بود. پنج سال لعنتی که یه لحظه خاطره هاش ولم نمی کنن.

قطره ای از بین مژه های خیسش می چکد:

-راحت نمیره...تو راحت پاکش کردی ولی من نمی تونم.

بین حرفش می پریم:

-خاطرات و نبش قبر نکن مهیار...میگی راحت؟ حتی نمی تونی درک کنی من توی اون یه سال چی کشیدم...فکرش و نمی کرم ولی بلاخره پاک شد. به خدا فراموش شد و رفت. اگر بخوای...اگر واقعا بخوای می تونی فراموش کنی.

یک می زند و دودش را همراه با آه عمیق و سینه سوزی بیرون می فرستد:

-حق با توه...باید برم...از تهران...از ایران...اگر پیشم باشی نمی تونم فراموش کنم. راستش و بخوای قسم خورده بودم هرطور شده به دستت میارم...دوباره. حتی اگر شده به زور...می خواستم مثل همیشه خودخواه باشم. مثل تو که خودخواهی ولی می بینم نمی تونم. بعد از گذروندن تمام این جریانات...می دونم که حقیقت آروم زندگی کنی.

دستم را از فرمان جدا می کنم و روی دستش می گذارم:

-هی هی...الان این چیزا مهم نیست...فکر کنم سرت به بخیه نیاز داره.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد:

-لازم نیست. حالم خوبه. دلم نمی خواد پیشونیم الکی بخیه بخوره. دکترا شلوغش می کنن بیخودی. برو بیمارستان. برو...برو. پیش...

لب روی هم فشار می دهد و بی آنکه حرفش را کامل کند، ساکت می شود.

مخالفت می کنم:

-مهیار تو نمی تونی رانندگی کنی.

-همون که گفتم گلاره فقط میخوام برم خونه...مست که نیستم...سرم گیج می رفت که حالا بهتره.

می دانم به حرفم گوش نمی دهد ولی باز اصرار می کنم:

-به خدا باید بری دکتر مهیار...اینطوری که نمیشه.

فیلتر سیگارش را بیرون پرت می کند و سرش را پایین می اندازد:

-خیلی خب...گفتم که خوبم...خودم میرم.

دیگر مخالفتی نمی کنم:

-من میرم خونه. باید اسلحه رو بذارم سر جاش. وضعمم خیلی بده. فردا برمی گردم بیمارستان...

فکر می کنم فردا چقدر روز خوبیست...بعد از سال ها کلافگی و بدبختی کشیدن، بلاخره می توانم، نفس راحتی بکشم.

سیگار همانطور بی خود توی دستم دود می شود. نمی کشمش...مهیار اشتباه می کند. من خودخواه نیستم.

خیلی وقت است چیزهای زیادی در زندگی ام هستند که از خودم بیشتر می خواهمشان!

\*\*\*

دیشب برای ثانیه ای هم چشم روی هم گذاشتم. فکر می کنم دقیقا چند روز است که هیچ نخورده ام؟ که اصلا نخواییده ام؟! انقدر هست که مرا حسابی نگران شرایط فیزیکی ام کند ولی از نظر روحی خراب ترم.

اتفاقات دیشب لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رود. مرگ عرفان همانقدر که خوب است می تواند بد و ناراحت کننده باشد.

چه سرنوشت تلخی داشت. دلم برای مادرش می سوزد. زن بیچاره! به عزای کدام عضو از خانواده اش بشیند؟

از حرکت مورچه ای که جدا می شوم و پایم را روی پدال گاز فشار می دهم، حس می کنم باید از تصاویر شلوغ و ناهنجاری که توی چشم هایم مانده، فرار کنم.

آهنگی را می گذارم روی تکرار...سابقا اینطور وقت ها بغضم می ترکید و همین طور گریه می کردم بی صدا!

اما دیگر اشک هم نمی آید. ریه هایم از هوای آلوده ی این شهر خسته پر شده.

نفسم از زور فشار و بغض بالا نمی آید...آهنگ تمام می شود.

دوباره می زخم روی تکرار...

تکرار و تکرار و تکرار...همیشه درگیر تکراریم!

به خودم قول داده ام تنهاییم را فوت کنم رو به باد. قول داده ام دیگر جلوی دکه های سیگار  
فروشی نروم.

قول داده ام دختر خوبی باشم که با لباس های ساده و لبخندی معصوم، می رود برای تاب  
بازی...طناب بازی...برای دویدن!

می رود با خنده های ساده...برای آرامش های معمولی. به خودم قول داده ام که خوب باشم...که  
گلاره هجده ساله شوم...

قول داده ام...سر قولم هم هستم.

حالا فقط می خواهم یزدان را ببینم. به هیچ چیز جز دیدن او و حس آرامشی که از وجودش می  
گیرم، نیاز ندارم. هیچ چیز جز یزدان مهم نیست. حتی هوای دود زده...حتی آهنگی که مدام  
تکرار می شود. حتی مادر ساده و بیچاره ی عرفان...حتی دخترکی که لبخند معصومش بوی فریب  
و گناه می دهد.

قدم های پرشتابی که برمی دارم، مرا به نفس نفس زدن انداخته اند. در اتاق را باز می کنم و داخل  
می روم. نور داخل اتاق چشم های دور مانده از خوابم را ریز می کند. نینا و یزدان هر دو خوابند.  
نگاهش می کنم...بی آنکه پلک بزنم.

یزدان من برگشتم. آمده ام با تمام روشنی ها!

تاریکی ها رفتند یزدان...رفتند.

نگاه حریصانه ام را از روی صورت خسته و ته ریش دارش نمی گیرم. کاش نفهمی دیشب بخاطرت  
تا پای مرگ رفتم و برگشتم.

چند قدم جلو می روم. کمرم از دیشب تیر می کشد. لب می گزم. نینا پلک هایش را باز می کند.  
با دیدنم لبخند می زند.

صدای ظریفش انگار از ته چاه بیرون می آید:

-اومدی؟

من هم لبخند می زنم:

-صبح بخیر عزیزم...آره اومدم. می دونستم دانشگاه داری و باید بری. برو خونه یه دوشم بگیر و لباسات و عوض کن.

بلند می شود و کش و قوسی به بدنش می دهد. خمیازه ی کشداری می کشد و کیفش را از روی صندلی برمی دارد:

-باشه...مرسی که زود اومدی...دیرم نشه خوبه. صورتت چی شده؟ پیشونیت و لبِت زخمیه...

لب می گزم:

-خوردم زمین...چیز مهمی نیست.

شانه ای بالا می اندازد و حرفی نمی زند. تا دم در اتاق بدرقه اش می کنم:

-مواظب خودت باش عزیزم.

برمی گردد و متعجب نگاهم می کند. انگار واقعا این همه محبت و توجه از من بعید است. نفس عمیقی می کشم و وقتی از رفتنش مطمئن می شوم، داخل اتاق برمی گردم.

دسته گل رز سرخی که خریده ام را آب می زنم تا تازه تر بماند و روی میز می گذارم. وقتی که برمی گردم تا صورت یزدان را تماشا کنم، چشم هایش را باز و خیره به خودم می بینمش.

دستم را روی قلبم می گذارم:

-ترسیدم...

اخم هایش را در هم کرده:

-کجا خوردی زمین؟

من و من می کنم:



-رو...رو پله ها!

سری تکان می دهد:

-چرا مراقب خودت نیستی؟ حواست کجا بود؟

دست پیش می گیرم که پس نیفتم:

-میشه گیر بیخودی ندی؟ چیز مهمی نیست...حواسم پرت شد خوردم زمین. حالم خوبه!

دستی به صورتش می کشد و خمیازه اش را بین مشتش پنهان می کند:

-چه خوش اخلاق...صبح تو هم بخیر عزیزم. حالم بدک نیست. ممنون که پرسیدی. یکم کتف درد

دارم هنوز...نازکشم ندارم که بخوام آخ و اوخ کنم.

لبم را جلو می دهم:

-می خواستم بیرسم...امون نمیدی که.

ابرو هایش را بالا می اندازد:

-آهان...می دونم بابا...می شناسمت...اون دیگه چی بود؟

نمی دانم از چه خنده اش گرفته که زیر پوستی می خندد.

با چشم های گرد شده می پرسم:

-چی چی بود؟

ادای مرا در می آورد:

-مراقب خودت باش عزیزم...از کی تا حالا انقدر با نینا مهربون شدی؟!

با فکر اینکه چقدر دلم برای صدا و طرز نگاهش تنگ شده بود، جلو می روم و روی تختش می

نشینم:

-نمی دونم... اینطوری فکر می کنی؟ زیاده روی کردم؟ نمی دونم چه مرگم شده! الکی دلم می خواد همه رو دوست داشته باشم.

لب می گزم و بغض می کنم:

-می توئم بگم متاسفم؟

لبخندش محو می شود. انگار از رفتار های ضد و نقیضم حیرت کرده:

-چرا باید متاسف باشی؟

-نمی خواستم چیزی رو ازت مخفی نگه دارم. من عاشقتم... تو شوهرمی... من فقط ترسیده بودم...

با مکث کوتاهی ادامه می دهم. چانه ام از بغض می لرزد:

-تو که بخاطر حامله بودن من سکوت نمی کنی؟ به خاطر حاملگی منو بخشیدی؟ اینکه برای

قرص خوردن و پنهون کاریام منو بخشیدی بخاطر بچه هات بود؟ فکر نمی کنی من بهت

چسبیدم؟ ازم ناامید نشدی؟ من فقط می خوام که منو بخوای... نمی خوام چون که حامله ام منو

بخوای!

خودش را بالا می کشد و به بالشتش تکیه می دهد:

-چی داری میگی؟ اصلا هم اینطوری نیست. تازه گاهی اوقات فکر می کنم این منم که گیرت

انداختم...

-اصلا اینطوری نیست...

-واقعا؟

-البته.

لبخند عمیقی می زند:

-چه بد... ولی باید این حس و داشته باشی چون من اسیرت کردم. حق نداری جایی بری. با بچه یا

بدون بچه...

سرش را تکان می دهد:

-خیلی هم جدیم.

آرام به بازویش می زنم:

-منم می خوام گیرم بندازی. که هیچ وقت نذاری برم...یا نذاری بری.

بغضم می شکند:

-دوستت دارم...خیلی خیلی زیاد. انقدر که هیچ کس رو توی زندگیم دوست نداشتم. و...و نمی

دونم چرا دارم مثل بچه ها گریه می کنم. چه مرگم شده؟

پلک آرامش بخشی می زند:

-اشکالی نداره...بخاطر اینه که حامله ای. طبیعیه...

قطره ی بعدی می چکد:

-آره فکر کنم حق با توئه.

دستش را باز می کند:

-بیا اینجا بخواب...

گونه های خیسم را با پشت دست پاک می کنم:

-اینجا؟ یکی میاد تو یوقت.

دستم را می گیرد و مرا توی بغلش می کشد:

-خب که چی؟ زنمی دیگه...کی جرات داره بگه چرا بغلت کردم؟

از خدا خواسته سرم را روی کتف سالمش می گذارم و روی تخت کنارش می خوابم. گل ها بوی

فوق العاده خوبی در فضای اتاق پخش می کنند. ولی بوی یزدان بیشتر قوه ی بویایی قویم را

تحریک کرده.

گونه ام را به موهای ریز و تیز روی گلوگاهش فشار می دهم و چند نفس عمیق می کشم.

-اینطوری نکن...بخاطر مسکنا به اندازه ی کافی ضعیف هستم...ضعیف ترم نکن!

اهمیتی به جمله ی پرکنایه اش نمی دهم:

-یزدان دوست نداری صدای قلب بچه هاتو بشنوی؟

دستش را نوازش وار به پشت کمرم می کشد:

-خیلی دوست دارم ولی مگه زود نیست؟

احساس می کنم عضله های شکمم نرم تر می شود. دردم تسکین می یابد.

با حالت رخوت زده ای جوابش را می دهم:

-فکر نکنم...چیزی تا سه ماهگی نمونده.

-کی وقت سونوگرافی بعدیته؟ نمی تونم منتظر بمونم.

روی چشمانش خم می شوم. انقدر که می فهمم، می شود در سیاهی نگاهش گم شد. و با خودم

می گویم چطور تا به حال متوجهش نشده ام:

-توی همین روزاست...راجع به جنسیتشون فکر کردی؟

-خیلی فکر می کنم. می دونی؟ همیشه عاشق پسر بچه ها بودم...به نظرم خیلی بانمکن و دوست

داشتنی ولی الان که فکر می کنم می بینم دلم می خواد یه دختر هم داشته باشم. شاید این جمله

زیادی کلیشه ای باشه...حرفی که اکثر مردا به زنی که دوستش دارن می زنن ولی...ولی واقعا دلم

می خواد یه دختر شبیه تو داشته باشم. می خوام اسمش و بذاریم نفس و من بهش بگم نفس

باباش...حتی فکر کردن بهش هم دیوونه ترم می کنه.

از همین جمله ی به قول خودش تکراری هم ذوق می کنم. من طور دیگری می شنوم...برایم

تازگی دارد.

یک دختر شبیه من؟ نه اصلا خوب نیست.

طفره می روم:

-جدی میگی؟ واقعا پسر بچه هارو بیشتر دوست داری؟

تایید می کند و با ذوق ادامه می دهد:

-پسرای سهند رو که دیدی. وقتی که خیلی کوچیک بودن حسابی خوردنی بودن.

-اصلا هم اینطوری نیست...اونا دو تا شیطان مجسمن...

-بچه های ما از اونا هم شیطون تر میشن. باید بشن. من اصلا نی نی های پخمه و شل و ول رو

دوست ندارم. مثل خودت باید شیطون بشن...

لب هایم را روی گردنش می فشارم.

با صدای بلندی می خندد:

-می بینی؟ تو خیلی شیطونی...

دست آزادش را دور شانه هایم می پیچد و مرا به سمت خودش می کشد.

و من مبهوت همین لحظه می مانم که انفجار، تنها یک بوسه ی آرام است.

و دست های یخ کرده ی من با انگشتانی زنگ زده، چه ساکت...مرده اند!

چیزی نمی گویم...طفره می روم!

چیزی نمی گوید...خبر ندارد!

ولی اینجا یک اتفاق افتاده است.

\*\*\*

رژ صورتی و مات را چند بار روی لبم می کشم و کمی هم رژ گونه می زنم. یزدان کم کم می رسد و اصلا دلم نمی خواهد به چشمش، مریض و رنگ پریده به نظر برسم. هرچند این روزها واقعا سالم بد است و همیشه خواب آلوده ام.

میز شام را با فائزه خانوم می چینیم. با اینکه دکتر گفته وضعیت مناسبی ندارم و باید استراحت کنم ولی واقعا دلم نمی خواهد، مثل پیرزن ها مدام بخوابم.

نگاهم به ساعت است. ناخون شستم را بین دندان هایم می جوم. نیم ساعت دیر کرده. چرا باید نیم ساعت دیر کند؟

چند بار نفس عمیق می کشم. صدای به هم خوردن در ورودی مرا به آن سمت می کشد.

یزدان است. به سمتش می روم و با روی باز سلام می کنم. مثل هرروز لبخند نمی زند. دلم بالا و پایین می شود. چرا لبخند نمی زند؟

کت و کیفش را از دستش می گیرم:

-خسته نباشی عزیزم دیر کردی.

جواب درستی به حرفم نمی دهد و به سمت سالن می رود. چرا درست جوابم را نمی دهد؟

لبم را بین دندان هایم می جوم و کیف و کتش را روی مبل می گذارم. انگشت های دستم را در هم می پیچم و باز می کنم. احساس وحشتناکی دارم.

مطمئنا چیزی از رژ لب خوش رنگم نمانده انقدر که لب هایم را میک زدم. حالا لابد لب های حتما بی رنگ شده ام، نمایان شده.

-شام و بکشم گلاره جان؟

بی حواس نگاهش می کنم:

-ب...بکشید. الان یزدانم از دستشویی میاد.

پشت میز می نشینم و با قاشق نقره ای و براق بازی می کنم. مثل بچه ها آن را داخل بشقاب می زنم و سر و صدا می کنم. نمی خواهم پیش خودم فکرهای نامربوط بکنم.

می دانم که من زیادی حساس شده ام. شاید فقط موضوع کاری است. آری حتما موضوع کاری است. نه نمی تواند کاری باشد. موضوعات کاری یزدان، روی رفتارش با من تاثیری نمی گذارد.

سنگینی نگاهش را حس می کنم. روی ستون فقراتم ارتعاش ایجاد کرده. آب دهانم را قورت می دهم. برخورد لحظه ی ورودش حسابی توی ذوقم زد ولی به روی خودم نمی آورم.

از روی صندلی بلند می شوم:

-بشین عزیزم نینا خونه نیست...رفته...

بین حرفم می پرد و با حالت جدی و تحکم آمیزی رو به فائزه خانوم می گوید:

-میشه تنهامون بذارید لطفا؟

دلم هری می ریزد پایین. یزدان و اینطور صحبت کردن با فائزه خانوم؟ چه مرگش شده؟ می بینم که پیرزن بیچاره چطور سربه زیر و دلگیر از راهرو می گذرد.

می خواهم حالیش کنم که رفتارش درست نبود اما حتی می ترسم برگردم و در چشم هایش نگاه کنم. صدای قدم های بلند و سنگینش را به سمت خودم می شنوم.

هنوز نگاهش نمی کنم...از بازویم می گیرد و مرا به سمت خودش برمی گرداند. حرکاتش پر از خشم است!

نگاهم را بالا می کشم و با شک و دودلی در چشمان دلخورش نگاه می کنم. خدایا این چشم ها را چطور آفریده ای که هیچ وقت رازشان را لو نمی دهند؟

خدایا چرا امشب اینطوری شده؟ چه می داند؟ خدایا کی به آرامش می رسم؟

پرنده ام...هی آشیانه می سازم...هی خراب می کنند...دانایان این شهر!

همسفر مرا ببر به شهر دیوانه ها. حتی اگر درخت نداشته باشد!

آرامشم را حفظ می کنم و با هزار جان کندن، لبخندی عصبی و مسخره روی لب می نشانم:

-چ...چیزی شده یزدان جان؟

دستی بین موهایش می کشد و با سرش تایید می کند.

-چی...شده...

بلاخره قفل سکوتش را می شکند و با صدای بلندی سرم داد می کشد:

-چرا دست از دروغ گفتن به من بر نمی داری؟

مو به تنم راست می شود و توی جایم می پرم:

-چی داری...می...میگی؟

صدایش بالاتر می رود:

-اون گردنبد لعنتی کدوم گوریه؟

چیزی توی گلویم گیر می کند و هر لحظه بزرگتر می شود:

-گف...گفتم که...بردم دادم قفلشو درست...درست...

پوزخند صداداری می زند و با لحن پرکنایه و عصبی ای بین حرفم می پرد:

-آره گفتمی...از من و من کردنت معلومه چقدرم راست گفتمی. کاملا مشخصه...منم مثل احمقا باور

کردم. چرا اگر به پول نیاز داری به خودم نمیگی؟ چرا باید بفروشیش؟ اصلا تو این همه پول می

خواستی چیکار؟

درمانده می شوم. نباید اینطور فکر کند. حق ندارد فکر کند، من قصد سوء استفاده ی مالی از

عشق و علاقمان را دارم.

دست هایم را در هوا تکان می دهم:

-یزدان من نفروختمش...من...

عربده می کشد:

-انقدر دروغ نگو!

کم نمی آورم:

-نمی فهمی نباید سر زن حاملت عربده بکشی؟ دروغ نمیگم. من نفروختمش. خجالت نمی کشی

راجع به من همچین فکری کردی؟



صدایش را پایین می آورد ولی هنوز عصبانیست. دندان هایش را روی هم می سابد:

-وقتی مدام داری دروغ میگی من...من باید چطوری فکر کنم؟ اصلا واقعا نمی دونم دیگه باید چه فکری کنم.

کنترل کردن جو در چنین موقعیت هایی واقعا سخت است ولی من دیگر عادت کرده:

-گوش کن...من اون گردنبنده رو نفروختم. باشه من دروغ گفتم که دادم قفلش و درست کن و واقعا بابتش متاسفم. احتمالا از گردنم افتاده یا یکی دزدیدتش. به خدا من نفروختمش...یزدان باور کن راست میگویم. به جون خودت که عزیزترین کسی نفروختمش. چرا باید بفروشمش؟ هوم؟ من که اصلا نیازی به پول ندارم. من هرچی که بخوام دارم.

چنگ می زند به موهای آشفته شده از چنگ های قبلی اش:

-خب چرا اصلا از من پنهون کردی؟

یک گام جلو می گذارم. صادقانه می گویم:

-متاسفم...یزدان اون گردنبنده زیباترین هدیه ای بود که توی عمرم از کسی گرفتم...واقعا دوستش داشتم. فکر کردم یه جووری می تونم پیدااش کنم. نمی خواستم باور کنم که از دستش دادم.

واقعا هم امید داشتم که بتوانم از نسیم پشش بگیرم. انقدر راحت آن را دزدیده و برده بود که خودم هم باورم نمی شد، برای همیشه از دستش داده ام.

سرش را با تاسف تکان می دهد:

-بهت گفته بودم...دیگه دروغ نمیگویم...رازی رو پنهون نمی کنیم؟ نگفتم؟

می نالم:

-چرا ولی...

محکم کلامم را می برد:

-ولی نداریم...من هرچی که دارم و ندارم و بهت دادم...برات هرکاری کردم...و فقط...فقط در مقابلش یه چیز ارت خواستم. خواستم که باهام صادق باشی. همین. چیز زیادیه؟ برای مردی که باهات صادق تو بهت زیادیه که بخواد تو هم باهات صادق باشی؟ برای مردی که هرکاری برات می کنه زیادیه؟ یکی تهدیدت می کنه ولی تو به دلایل واقعا احمقانه ترجیح میدی با من درمیونش نداری...نزدیک بود جفتمون و به کشتن بدی. گردن بندت و گم می کنی...بازم ترجیح میدی به من نگی. گلاره واقعا منو به عنوان شوهرت قبول داری؟ یا واست فقط یه بانک سیارم؟

دیوانه می شوم. حق ندارد این را بگوید. توی سینه اش می کوبم و به گریه میفتم. این حرف آخرش حسابی برایم سنگین است:

-چطوری می تونی اینو بگی لعنتی؟ اصلا پولت برام یکم ارزش نداره...من فقط خودتو دوست دارم. چرا باورم نمی کنی؟

مچ دست هایم را می گیرد:

-گریه نکن. چطوری باید باور کنم؟ نگاه و زبونت یه چیز میگه کارات هزار تا چیز. تو بودی باور می کردی؟ بهت گفته بودم دیگه حق نداری هیچ چیرو از من پنهون کنی...

صورتش سرخ و تیره شده. دستش را روی سینه اش می زند و با صدای بلندی می گوید:

-من برات خیلی کارا می کنم...حتی جونم و میدم...بهت ثابت شده که حاضرم واقعا برات بمیرم ولی انگار اصلا برات مهم نیست...

-برام مهمه!

- نه نیست...حسابی ناامیدم کردی...همیشه می کنی!

اشک هایم را پاک می کنم و دماغم را بالا می کشم:

-مشکلت الان چیه؟ که نمی خواستم ناراحتت کنم؟ خودم به اندازه کافی برای گم شدن اون گردن بند ناراحت بودم یزدان...نمی خواستم ناراحت شی. نمی خواستم ناامید شی. فکر کردم یه جایی افتاده و پیدا میشه. واقعا مسئله ی بزرگی نیست که بزرگش می کنی.

-چرا هست... نه بخاطر گم شدن گردنبد. فقط و فقط بخاطر اینکه من ازت پرسیدم و تو ترجیح دادی بهم دروغ بگی... باید یاد بگیری همیشه هم دروغ گفتن راحت ترین راه نیست.

دستش را داخل جیب کتش می کند:

-در ضمن...دیگه به هیچ عنوان توی این زندگی دروغ نداریم...نه من نه تو...پنهون کاری نداریم...خسته شدم انقدر از دروغا و پنهون کاری هات گذشتم. دیگه خبری از بخشیده شدن نیست. باید تحت هرشرایطی...هرچقدر هم که راست گفتن سخت باشه راستش و به من بگی...

نگاهش را بالا می کشد و عمیق نگاهم می کند:

-قبوله؟

لب می گزم...می ترسم راستش را بگویم...می ترسم حقیقت را بگویم...و همچنان می ترسم، پنهانش کنم. در آن شرایط وحشتناک فقط می توانم، چشم از نگاه تیزبین و عقابی اش بگیرم و آن را روی هم بگذارم.

چشم بسته می گویم:

-قبوله...دیگه بهت دروغ نمیگم...

-و چیزی رو پنهون نمی کنی...

سری تکان می دهم:

-و چیزی رو پنهون نمی کنم.

-چشماتو باز کن...

پلک های خیس و سنگینم را از هم باز می کنم. از دیدن درخشندگی گردنبد توی جعبه ی مخملی حسابی شوکه می شوم.

-خدای من...اینجا چیکار می کنه؟ یزدان...یزدان...

نگاهش می کنم:

-چیکار کردی؟

شانه ای بالا می اندازد. هنوز تخس و بداخلاق است:

-دوباره خریدمش...

دستم را روی نگین درشتی می کشم:

-واقعا ممنونم. اصلا از کجا فهمیدی گمش نکردم؟

-جواهر سازی که اینو ازش خریده بودم بهم زنگ زد...گفت یه خورده فروش گردنبند و برده بوده پیشش و می خواسته به نصف قیمت بفروشتش. جواهر سازه فهمیده بوده دزدیه و ازش پرسیده بود کی اینو بهت فروخته...اون خرده فروش هم گفته بوده یه زن جوون گردن بندو بهش فروخته و برای نقد کردنش حسابی عجله داشته...اینجور جواهرای خاص وقتی دزدیده میشن آب کردنشون خیلی سخته. اگر بهم می گفتی می تونستیم یه فرم شکایت پر کنیم. مجبور شدم دوباره بخرمش. با اینکه بهم دروغ گفتی و تا حد مرگ ازت عصبانی بودم ولی نتونستم از اون گردنبند لعنتی که تو عاشقشی بگذرم. با خودم گفتم اول باهات حرف می زنم تا بدونم دلیل دروغات چیه. می دونم که نباید می گفتم تو بردی فروختیش ولی واقعا نمی دونستم دیگه چجوری باید فکر کنم.

پس نسیم بلاخره کار خودش را کرد. گردنبند را فروخت. دختره ی احمق...ای کاش گیر پلیس میفتاد و تا آخر عمرش را در زندان می گذراند.

یزدان بی توجه به کشمکش های درونی من گردنبند را از داخل جعبه برمی دارد:

-برگرد بندازمش گردنت...

پشتم را به او می کنم:

-دیگه درش نیار...اگر همیشه با من صادق باشی منم دیوونه بازی درنمیارم گلاره. اگر خودم اون کار وحشتناک و باهات نکرده بودم نمی بخشیدمت چون از دروغ متنفرم ولی برای بار آخر می بخشمت. از این به بعد باید خودت و بهم ثابت کنی. فکر کنم من دیگه خودم و ثابت کردم...حالا نوبت توئه.

برمی گردم. روی پاشنه ی پا بلند می شوم و صورتش را می بوسم:

-بله سرورم...متاسفم که بازم ناامیدت کردم. ممنون که گردنبندم و برگردوندی...تو قهرمان منی!

لبخندش را می خورد و دست هایم را از دور گردنش باز می کند:

-نه باور کن من فقط یه احمقم...

به پیراهن سیاهش می چسبم:

-عاشقی...احمق نیستی...فقط عاشقی...مثل من که هستم...

مثل من که عاشقم یزدان...مثل من که احمقانه به خودم امید می دهم، حقیقت را هرگز نخواهی فهمید. که زندگیمان به هم نمی خورد. مثل من احمق و عاشقی. می دانم که باید حقیقت را بگویم ولی من وجود عاشق و مهربانت را حتی فقط برای یک شب خیلی بیشتر می خواهم تا وجود طوفانی ات که وقتی بفهمی تا آخر عمر دامن گیرم می شود.

من با نگر داشتن چنین رازی هر روز را توی همان روز زندگی می کنم و به آینده چشم ندارم. آینده برایم وجود ندارد. همین لحظه مهم است. فقط همین حالا که یزدان هرچند دلخور اما همچنان عاشقانه نگاهم می کند مهم است.

\*\*\*

صفحه ی گوشی ام روشن و خاموش می شود. نورش روی سقف افتاده. جرات نمی کنم، روی زنگ بگذارمش. نگاهی به یزدان می اندازم. خوابِ خواب است. گوشی را برمی دارم. اس ام اس آمده. شماره ی نا آشنا...

عرفان که مرده...آب دهانم را قورت می دهم...نسیم؟

اس ام اس را باز می کنم:

-سلام گلاره. نسیمم. دارم برای همیشه از ایران میرم. خوشحال باش. روزنامه هارو بخونی می فهمی که عرفان مرده. خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم. مردنش همچینم به ضررم نشد. ببخشید اما مجبور شدم گردنبندت رو بفروشم. امیدوارم یه جوری خودت جواب شوهرت و بابت

گم شدنش بدی. به خدا قصدم از اولشم به هم زدن زندگیت نبود. من معتادم. به چیزی جز این مواد لعنتی فکر نمی کنم. تو واقعا در حقم خوبی کردی. خواهرم بودی. گلاره قسم می خورم دیگه هیچ وقت منو نمی بینی. هیچ وقت. حتی اگر توی بدترین شرایطم افتادم تورو توی دردسر نمیندازم. دعا کن بتونم این لعنتی رو بذارم کنار و یه زندگی خوب برای خودم دور از ایران درست کنم. دیگه نه خانواده ای دارم نه هیچی... لاقلا خوبه که یه نفر هست تا بتونم باهش خداحافظی کنم. پیش خودت فکر نکن چقدر پرروئم. به خدا پررو نیستم. فقط بی کسم. خداحافظ گلاره... مطمئن باش رازت توی دل من دفن میشه. خوشبخت زندگی کن.

اس ام اس هایش را که پشت هم می رسد می خوانم و دلم برای بی کسی اش می گیرد. درکش می کنم، چون خودم روزی گرفتار بوده ام. خوشحال و راضی، مسیح هایش را پاک می کنم و موبایلم را روی عسلی می گذارم.

خودم را به سمت یزدان می کشم و به زور توی بغلش می روم. خودش را کمی تکان می دهد و دوباره می خوابد.

انقدر خوشحالم که حد ندارد. واقعا دارم احساس امنیت و راحتی می کنم.

\*\*\*

چهار ماه بعد...

این شب ها کابوس همیشه ای دارم. همه اش خواب چمدان خالی می بینم که از دست یزدان می افتد. خواب بی چمدان رفتنش را... این چندماه، هرشب مرده ام. همه اش دارم خواب مردنم را می بینم. خواب مردنم جلوی چشم او... خواب له شدن زیر تیرهای سنگین ماشینش. مردن زیر بارش سنگ هایی که از آسمان آوار می شود، روی سرم... خواب دست و پا زدن توی یک کپه سیم خاردار که همه جای بدنم را جر می دهد و هیچ خونی نمی آید. این شب ها اصلا حال و روز خوبی ندارم. تب دارم. چشم هایم می سوزد. بدنم درد می کند. پیغام فرستادم برای خدا که درمانم پاشویه آب پرتغال آن باغ بی در و دیوار آقا جانم است... پیغام رسید از طرف خدا که ریشه هاشان از برفی امسال خشکیده... باغ پرتغال مرده است دیگر.

می دانه برگشتن پیش خانواده ام و دیدن دوبارشان دیگر ممکن نیست و من که هفت ماه شاهد بزرگ تر شدن جنین هایم بوده ام، من که با تمام سلول های بدنم حس زیبای مادر شدن را حس کرده ام، حالا دلم خیلی بیشتر از باغ پرتغال آقا جان برای مادرم تنگ شده. بیشتر از دویدن کنار ساحل و بادبادک هوا کردن حتی. دلم مادرم را می خواهد و نرمی روی سینه اش را که انگار درست اندازه سر من آفریده شده بود.

دلم تنگ شده مادر... اما آمدنی در کار نیست. دیگر هرگز دختری را نمی بینی. امیدوارم چشم به راهم نباشی... هرچند که می دانه هستی... هستی هنوز!

از چه انقدر دلگیرم؟ ندیدن خانواده ام؟ عادت شده... ترسیدن از به هم ریختن زندگی ام؟ عادت شده.

از حقیقت فرار می کنم چون دردناک است. من از چیز دیگری این چنین دلگیرم.

مریم می گوید:

-باید می رفت گلاره...

یک قطره اشک روی گونه ام می چکد. دست از خاراندن کف پاهای پف کرده ام برمی دارم. مریم بالشت پشت سرم را مرتب می کند.

توی جایم می نشینم:

-باید ببینمش...

چشم هایش را گرد می کند و دست روی شانه ام می فشارد:

-دیوونه بازی درنیار. بری ببینیش که چی بشه؟ خودش گفته دیگه نمی خواد ببینت. اصلا درست نیست بری ببینیش. تو یه زن متاهلی. چرا درک نمی کنی؟ شب پرواز داره. می پره تموم میشه میره. تو که خیلی وقته می دونی دنبال کارای رفتنش... بی قراری نکن.

بغضم را قورت می دهم:

-اون عوض شده...خیلی خوب شده. عشق اولم بود. دلم می خواد برای آخرین بار ببینمش...به عنوان یه دوست اصلا.

مریم باز مخالفت می کند:

-نه نمشیه با این وضعت. نمی تونی از جات تکوت بخوری با این شکم گنده. دکتر بهت گفته وضعیت بحرانیه...احتمال زایمان زودرس زیاده، اون وقت تو به فکر عشق اولتی؟ مهیار خودش گفته نمی خواد ببینت. واسه ی چی می خوای الکی ریسک کنی؟ خراب نکن همه چیزو...

توی جایم می نشینم و سرم را به تاج تخت می کوبم:

-لعنتی...

-چه مرگته گلاره؟ باید از خدات باشه که بره...دیگه هرچی مانع خوشبخت زندگی کردنت بود رفته. عرفان...نسیم...مهیار. خودتی و شوهرت و دو تا بچه...گلاره خدا نگات کرده انقدر دیوونه بازی درنیار.

-اما من خوشحال نیستم...اون خیلی خوب شده...مثل همون روزای اول! اصلا راحت نیست...اگه الان نبینمش دیگه هیچ وقت نمی بینمش. اون گوشه از قلبم که خاطرات گذشته توش حبس شده داره درد می کنه.

کیفش را از روی تخت برمی دارد و روی پایش می گذارد:

-حق داری عزیزم...طبیعیه...این انسانیه...آدما رباط که نیستن. من درک می کنم. پنج سال باهات زندگی کردی دیگه...عشق اول هم هیچ وقت کامل فراموش نمیشه. ولی مهیار نمی خواد ببینت و اومدنت به فرودگاه به نفع نیست. تو هم اینو درک کن!

آهی می کشم و دیگه حرفی نمی زنم. می دانم وقتی مهیار نمی خواهد مرا ببیند، هیچ راهی نیست. توی این مدت چندباری دیدمش. آن اوایل که استراحت مطلق نبودم، بیشتر شرکت می رفتم. از من فرار می کرد. هرچند طولی نکشید که از کارش استعفا داد.

مریم برگه ای جلویم می گیرد:



-اینو مهیار بهم داد و گفت بدمش به تو...توصیه می کنم نخونیش چون چیزای قشنگی توش نوشته نشده.

نگاه از برگه ی سپید نمی گیرم:

-خوندیش؟ برای چی خوندیش؟

-چون نمی تونم مثل احقا هرچیزی رو بدم بهت بخونی...همینطوری هم همیشه داری غش و ضعف می کنی...ولی نتونستم ازت پنهونش کنم. دلم نیومد. نخونیش بهتره این غم انگیز ترین چیزیه که توی عمرم خوندم. ممکنه اذیتت کنه...

نامه زا از دستش می قاپم:

-اگه نمی تونم برم برای بار آخر ببینمش و برای همیشه خداحافظی کنم لااقل دلم می خواد اینو بخونم.

مریم شانه ای بالا می اندازد:

-باشه به حرف گوش نده. فقط گریه زاری راه نندازی!

اهمیتی به حرفش نمی دهم و نامه را باز می کنم:

"نامه ی آخر"

این نامه رو می نویسم. این نامه ی درد رو. نه برای سلام و خداحافظ. نه برای گفتن دوستت دارم یا بیان دلتنگی ها. اینو می نویسم برای یک دل، حرف نگفته...حرفایی که آنقدر نگفتم، گفتنشونو دیگه بلد نیستم...حرفایی که این سکوت سرد بی پدر و مادر و گریبان گیرم کرده. به دزد خنده هام می نویسم. این حرفا...این حرفای لعنتی که تا میان روی زبونم جاری شن، اشک میشن تو چشمم. چطور بگم...چطور بنویسم، این " من " درد داره... بوسه هام درد داره... نوک انگشتای نوازشم درد داره... نگام درد داره... آغوشم درد داره... تمام مردونگی های وجود من درد دارن... تمام مردونگی های وجودم مشت می کوبن به دیوارای اتاق تنهاییم؛ ناخن می کشن... فریاد می زنن و همه ی اینا همیشه امتداد سکوت من... این درد رو از دیوارای زخمی اتاق خواب من...اتاق خواب گذشته ی ما بشناس، از ناخونهای کبود روح من رو در و دیوار...برو ببین...ببین من چی

کشیدم. هنوز کلید داری...هنوز خونه ی تو هم هست. می دونم...می دونم...درمونی نیست...درمون نیستی. خوب می دونم.

گلاره از اینکه چقدر دوستت دارم و چقدر دلم برات تنگ میشه نمیگم. گفتم برای دیدنم نیای چون تحمل دیدنت توی این وضعیت و ندارم. ترجیح میدم گلاره ی گذشته توی یادم بمونه. تا هروقت خاطرات و مرور می کنم یه زن حامله با یه شکم بزرگ توی ذهنم نیاد. که یادم نمونه واقعا تموم شد. راستی تبریک میگم تو مامان شدی دیگه. هیچ وقت فرصت نشد تبریک بگم. مطمئنم که مامان فوق العاده ای میشی.

حتی نوشتنش غمگینم میکنه اما گلاره این بار دیگه واقعا تموم شد. اینو مطمئنم. سهم هم نبودیم...مال هم نبودیم. فقط یکم طول کشید تا بفهممش. گلاره اگر یه روز دوباره تنها شدی. دوباره بی کس شدی...اگر شوهرت فهمید و نبخشیدت...سراغ من نیا. اصلا طرفم نیا. بذار تا آخر عمرم فکر کنم داری خوشبخت و آسوده زندگی می کنی. من دیگه نمی خوام آسیب ببینم. زیادی تحمل کردم. تموم شدم. تحملم تموم شده. دارم میرم یه زندگی جدید تشکیل بدم. اگر تونستم دوباره عاشق شم...نمی دونم می تونم یا نه. دعا کن بتونم چون کنار اومدن با این همه احساسات برام سخته. خوشبخت زندگی کن.

دوباره برنمی گردم بخونمش می ترسم بعضی هاشو خط خطی کنم. مست می نویسم. میگن مستی و راستی...همش از ته دل بود. می دونم عمق دردم رو درک می کنی."

وقتی به خودم می آیم که با صدای بلندی گریه می کنم و شانه هایم از زور گریه می لرزند. بی خداحافظی رفت...باید می گفت خداحافظ گلاره. خداحافظ شب های پر ستاره. خداحافظ روزهای رنگی...خداحافظ خیابان های بارانی و بلاخره خداحافظ عاشقانه های پنج ساله...اما نگفت. باید می گفت!

مریم خودش را جلو می کشد و سرم را روی سینه اش می گذارد:

-گلاره جان نگفتم نخون؟ آروم...آروم باش عزیزم. اصلا باید پارش می کردم خودم. ببین گریه نکن سرخ میشی یزدان می فهمه گریه کردی ناراحت میشه. الانا پیداش میشه ها خانوم گل...گریه نکن عزیزم.

دست خودم نیست... توی این لحظه... توی این ثانیه ها نه گلاره ی شوهر دارم... نه یک مادر. حالا همان گلاره ی قدیمم که نگران رفتن مهیار بود...

مهیار هم رفت! یکی دیگر از آدم هایی که از زندگیم رفتند. همه فقط می روند. خدایا مهیار آخری اش باشد!

\*\*\*

نامه را به باد دادم تا ببردش... نمی توانستم نگاهش دارم. درست نبود. دلم برای مهیار نه ولی برای خاطراتمان تنگ می شود. هر چند در حضور گرم و پررنگ یزدان کم رنگ شده اند ولی کامل پاک نمی شوند. تقصیر من نیست که پاک کن ندارم تا پاکشان کنم.

یزدان طبق معمول هرروز یک عروسک زیر بغلش زده:

-سلام عزیزم... حالت چطوره؟

توی جایم نیم خیز می شوم:

-سلام. خوبم!

عروسک بی ریخت و چاقالوی صورتی رنگ را کنار می گذارد و وادارم می کند دراز بکشم:

-بخواب عزیز من... واسه ی چی پامیشی؟

صورتتم را تا جایی که ممکن است از دیدش پنهان می کنم. اگر بفهمد گریه کرده ام، حالا حالاها ول کن نیست.

-فلجم مگه؟ بابا حالم خوبه به خدا. تو چرا هرروز زودتر میای؟ یه بارکی نرو شرکت دیگه اصلا.

کتش را درمی آورد و خنده کنان از روی تخت بلند می شود:

-همون و بگو. خب چیکار کنم؟ از وقتی دکتر گفته زایمان زودرس نمی تونم یه دقیقه جایی بند شم.

-دکتر گفت امکانش هست...

دکمه های پیراهن راه راهش را باز می کند:

-همین که امکانش هست هم اذیتم می کنه...به هر حال پیشت باشم خیالم راحت...مریم خانوم  
کی رفت؟

پلک هایم را می مالم:

-نیم ساعت همیشه رفته. گفت امشب باید بره...بره...

لب می گزم:

-فرودگاه برای بدرقه. اینه که زود رفت.

ابروهایش را بالا می اندازد:

-بدرقه ی مهیار؟

لب هایم را روی هم فشار می دهم:

-آره دیگه...سمیرا هم میره؟ فکر کنم خیلی ناراحته.

می خندد و سرش را بالا می اندازد:

-ناراحت؟ نه بیشتر عصبانیه. خیلی وقت بود با مهیار رابطه ای نداشت...مهیارم مدیر خوبی بود.  
طول می کشه بچه ی خوبی مثل اون پیدا کنم. قابل اعتماد بود. راستی سمیرا بلاخره کوتاه اومد  
سهامش و بفروشه بهم. اونم خیلی دوستانه.

لبخند می زنم و با عروسک تپل بازی می کنم:

-خوشحال شدم برات عزیزم.

دستش که می رود سمت کلید برق جیغ می کشم:

-روشنش نکن چشمم درد می گیره.

برمی گردد و با تعجب نگاهم می کند. انگار حسابی از صدای بلندم جا خورده:

-بابا چیه اینجا انقدر خفه و دلگیر شده آدم افسردگی می گیره.

بی خیال پریز برق می شود و این بار به سمت پنجره های بزرگ و شیشه ای می رود و پرده شان را کنار می زند:

-فرهان اومده بود شرکت...دمش و چیدم...گفتم وقتی اخراجت می کردم اشاره کردم که دیگه جایی اینجا نداری. دنبال یه فرصت دوباره بود ولی نتونستم بهش فرصت بدم. می گفت عوض شده. دوبار ناامیدم کرده. وجودش خطرناکه. مسالمت آمیز باهاش حرف زدم و خیلی جدی گفتم که دیگه برنگرده واسه التماس کردن. اشتباه که نکردم گلاره؟ خدا به من یه فرصت دوباره داد...شاید باید باورش می کردم.

این بار بلند می شوم و روی تخت می نشینم. احتمالا با دماغ و چشم های سرخ شده و آن شکم بزرگم حسابی بانمک شده ام. عمه ی بزرگ یزدان می گفت، بچه هایم پسرند که انقدر خوشگل شده ام. تازه خیلی هم وورجه وورجه می کنند. اما سونو که دادم فهمیدم یک پسر و یک دختر توی شکمم دارم. آن هم از تخمک های جدا. اینطوری بهتر شد. من از دوقلو هایی که کپی همنند، هیچ خوشم نمی آید.

چشم از نگاه منتظرش می گیرم:

-کار درستی کردی یزدان. زندگیش که به آخر نمی رسه. بذار دوباره بلند شه...حتما نباید دستش و بگیري که هر دفعه. این دوستی به نفعت نیست.

آهی می کشد و دیگر حرفی نمی زند. برای عوض کردن جو، عروسک را نشانش می دهم و با شیطنت می گویم:

-این چیه دیگه؟ چقدر زشته! من اینو نمیذارم تو اتاق بچه هام.

آستین هایش را بالا می زند و جلو می آید:

-بامزست که...همش همیشه همه چیز خوشگل باشه. بچه ها باید از بچگی یاد بگیرن همیشه همه چیز زیبا و رویایی نیست.

عروسک را از دستم می گیرد:

-میرم بذارمش تو اتاق بچه ها. دست و صورتت رو هم می شورم. بعد میام می برمت پایین.

به غرغرایم توجهی نمی کند که اصرار دارم من فلج نیستم. لعنت به آن دکتری که به این مرد گفت، امکان زایمان زودرس هست. می دانم این زایمان زودرس بخاطر استرس هایی است که کشیدم. کمترین چیزی است که انتظارش می رفت. همین که کوچولوهایم نیفتادند جای شکرش باقی است.

دیگر یاد گرفته ام از سختی ها و فراز و نشیب های زندگی کمتر بترسم.

اتاق بچه ها را با هم چیدیم. آن موقع هنوز انقدر چاق نشده بودم. حالا هر بار از جایم بلند می شوم و مثل پنگوئن ها راه می روم، یزدان تا نیم ساعت به راه رفتنم می خندد. با اینکه او را دعوا می کنم که حق ندارد به من بخندد ولی خودم هم خنده ام می گیرد.

برای به دنیا آمدنشان لحظه شماری می کنم. از حرف زدن با آنها، آن هم اینطوری که نمی بینمشان خسته شده ام. آن روزهای اول کلی هیجان داشتم و با هر تکانشان کلی جیغ جیغ می کردم ولی حالا فقط منتظر به دنیا آمدنشان هستم.

چیزی نمی گذرد که یزدان برمی گردد. می خواهد کمکم کند تا بلند شوم، ولی خودم را عقب می کشم:

-میام... گشتم نیست. پاهام خیلی میخاره یزدان. از صبح پدرم و در آورده. خوب نمی تونم خم شم بخارونم.

بعد لب هایم را جلو می دهم و مظلوم نگاهش می کنم. میدانم از این کار خوش نمی آید.

دست هایش را به کمرش می زند:

-ولی باید یه چیزی بخوری. دیدی که دکترت گفت این ماه خوب وزن نگرفتی. اصلا به حرف گوش نمیدی.

شانه بالا می اندازم:

-انقدر وسواس به خرج نده... من حالم خوبه.

انگشت های پایم را تکان می دهم:

-زود باش پام و بخارون...ماساژم بده. درد می کنه...

خودش را روی تخت می اندازد و پاهایم را روی زانوهایش می گذارد:

-کچلم کردی. خسته شدم از این کار بابا...اصلا هم که نمیگی بسه. مگه چقدر میخاره؟

بغض می کنم و سرش داد می زنم:

-واقعا که من هر روز کلی درد و بدبختی می کشم. و روجکات همیشه توی حلقمن انگار. دست و

پاشون و همش باز می کنن می زنن به شکمم دردم میاد. نمی تونم درست راه برم اون وقت تو از

اینکه یکم منو از این خارش لعنتی راحت کنی خسته شدی؟

پاهایم را عقب می کشم:

-اصلا نخواستم...

بعد زیر گریه می زنم و سرم را روی بالشت فشار می دهم. یزدان به زور انگشت های پایم را می

گیرد:

-شوخی کردم گلاره...تو چرا انقدر می زنی زیر گریه؟ هرچی میگم گریه می کنی. می ترسم حرف

بزنم به خدا.

با چشم های خیسم نگاهش می کنم:

-چون حامله ام پررو...یکم درک کن. آه...آه...چرا مردا حامله نمیشن؟

مچ پایم را ماساژ می دهد و با صدای بلندی می خندد. دلم برای خنده های مردانه اش ضعف می

رود.

با شوخی حالت بیچاره ها را به خودش می گیرد و می گوید:

-روزی بیشتر از صدبار اینو از من می پرسی. من بدبخت از کجا بدونم؟ خوبه خودت زیست

خوندی.

پشت چشمی نازک می کنم:

-پاشنه ی پامو هم بخارون! خودم می دونم چرا منظورم اینه که عادلانه نیست که...

حرفم را قطع می کنم و جیغ می کشم. یزدان توی جایش می پرد:

-چی شد گلاره؟

می خندم و سعی می کنم دستم را پشت سرش بگذارم:

-بیا جلو...سرت و بذار رو شکمم. دارن دست و پا می زنن...

سرش را جلو می کشد و آن را روی شکمم می گذارد:

-جدی میگی؟ پدرسوخته ها...

گوشش را می چسبانند به پوست کش آمده ی شکمم:

-چیکار می کنی بابایی؟

می خندم:

-ابراز وجود.

او هم می خندد. همه ی خستگی ها و بد خلقی هایم از دیدن سرخوشی یزدان پر می کشند و می روند. هردفعه تکان می خورند یزدان مثل پسر بچه ها ذوق می کند. اصلا هم مهم نیست که بار هزارم باشد یا هزار و یکم.

به همین زودی یادم رفت...می دانستم یزدان را که ببینم، رفتن و نبودن مهیار یادم می رود. خدایا یزدان که قرار نیست برود؟

\*\*\*

یک سال بعد...

ظرف سرلاک را روی از زیر دست های کوچک مهبد کنار می کشم:



-نکن مامان جان... کار دارم عزیزم. اذیت نکن.

قاشق کوچک را از سرلاک پر می کنم و به سمت دهان مهبدم می برم. رامبد طبق معمول با دهان باز و چشم های درشت شده به غذا خوردن برادرش نگاه می کند. همیشه بیشتر از اینکه دلش بخواهد غذا بخورد، علاقه دارد، غذا خوردن برادرش را تماشا کند.

مریم می گفت باید به هرکدام جداگانه غذا بدهی. ولی من حالا وقت این کارها را ندارم. حسابی دیر شده و هنوز حتی دوش هم نگرفته ام. دوباره قاشق را پر می کنم و این بار نزدیک دهان رامبد می برم. مهبدم دست های کوچکش را به سمت قاشق دراز می کند تا غذای برادرش را هم بخورد.

آرام روی دستش می زنم:

-نکن بچه. بذار غذای داداشت و بدم. مامان دیرش شده.

با چشم های درشت و سیاهش نگاهم می کند و خیلی ناگهانی بغضی که دهان کوچک و سرخش را انحنای داده، منفجر می شود. لب می گزم و خودم را لعنت می کنم.

-چی شد گلاره؟

برمی گردم به یزدان که تازه از راه رسیده، نگاه می کنم.

الکی تشر می زنم:

-هیچی نشد... زود بیا مهبدم ببر من به رامبد غذا بدم. پدرم و در آورد.

جلو می آید و دست هایش را دراز می کند تا مهبدم را بگیرد. مهبدم هم توی بغلم و رجه و رجه می کند تا به بغل پدرش برود. دست هایش را با تمام وجود به سمت یزدان دراز کرده. از بس که لوسشان می کند، هردو او را بیشتر دوست دارند تا من که مادرشان هستم و شیرشان می دهم. البته اگر بخواهم صادق باشم، اکثر شب ها را یزدان بیچاره تا صبح، توی خواب و بیداری شیشه شیر را توی دهانشان نگه می دارد.

دستش را پس می زنم:

-اول برو دست و روت و بشور...زود بیا.

لب هایش را جلو می دهد:

-اول یه بوس بده...بعد به بقیش می رسیم.

با دست آزادم، توی سینه اش می کوبم. از این همه بی خیالی اش لجم می گیرد.

حالا علاوه بر مهبد، رامبد هم با صدای بلندی گریه می کند.

-برو دیگه بچم خودش و خفه کرد.

می خندد و کیفش را روی مبل می اندازد:

-الساعه برمی گردم بانو...

تا برگردد سرسام می گیرم. مهبد را توی بغلش می اندازم:

-ببر بخوابونش تا من غذای رامبد و بدم. بعد بیا اینم ببر بخوابون. من باید آماده شم.

سر سیاه و پر موی مهبد را می بوسد و نگاهی به ساعت می اندازد:

-ساعت هشته...تازه می خوام آماده شی؟

صبر نمی کند تا به غر زدن های من در مورد اذیت های بچه هایش گوش دهد. خودش می داند، چقدر دل پری دارم. تقصیر اوست که با پرستار گرفتن موافق نیست. می گوید دلش نمی خواهد، پرستار بچه هایش را بزرگ کند. می گوید تا جایی که در توانش باشد کمکم می کند ولی حرف پرستار بچه را نزن. فائزه خانوم و مریم و نینا هم گاهی کمکمان می کنند. سیاوش هنوز سرسنگین است. زیاد پایپچش نمی شوم. به هر حال دیگر زیاد هم نبودش را حس نمی کنم. یزدان تمام نبودن های زندگیم را جبران کرده. سیاوش اما بچه هایم را خیلی دوست دارد. خیلی وقت ها مریم می گوید، سیاوش گفته بچه ها را بیار اینجا نگهشان داریم. تازه ازدواج کرده اند و حسابی سرشان خلوت است. بچه ها که پیش آن ها باشند کلی به کارهای خودم می رسم.

نینا عاشق رامبد است. می گوید چون آرام است، خیلی دوست دارد، نگهش دارد. از مهبد فراری است. یا موهایش را می کشد و می کند یا گازش می گیرد.

من هردویشان را به یک اندازه دوست دارم. تمام دلیل زندگی بودنم هستند. برای مادر و پدر فرقی ندارد، کدام بچه شیطان است و کدام آرام. پدر و مادر بچه هایشان را به هر نحوی بی اندازه دوست دارند.

هیچ وقت قیافه ی یزدان را وقتی می گفت، سونو جنسیت یکی از نوزاد ها را اشتباه نشان داده و هردوی بچه هایمان پسرند، فراموش نمی کنم.

همیشه با خنده تعریف می کند که وقتی بچه هارا به دستش داده اند، اصرار می کرده، اشتباهی رخ داده و بچه ها عوض شده اند. من هم هربار از شنیدن این داستان تکراری با تمام وجود می خندم.

دیگر به گذشته فکر نمی کنم. گذشته ها را فراموش کرده ام. باورم شده که خدا دارد، برای اولین بار نگاهم می کند. که حواسش به زندگیم هست. شاید حقم نیست ولی از این همه شادی و خوشبختی راضیم. خوشحالم که حقیقت برملا نشد. طبیعی است. همه دوست دارند، خوشبخت زندگی کنند.

یزدان برمی گردد تا رامبد را هم ببرد. جای تعجب دارد که انقدر راحت بچه هارا می خواباند. من همیشه باید کلی بالای سرشان بمانم و متکا دورشان بچینم و چرت و پرت بگویم تا بلاخره راضی به خوابیدن شوند.

رامبد که همیشه انقدر با چشم های هوشیار و درشتش نگاهم می کند که عصبانیم می کند. قاشق آخر را به زور توی دهان کوچکش که روی هم محکم فشار می دهد تا آن را نخورد، می چپانم:

-آهان... آفرین پسری...

لیوان دسته دار و رنگارنگ را برمی دارم و به سمت دهانش می برم. آب می دهم بخورد تا غذا را بیرون نریزد. جدایا عادت کرده، غذایش را از توی دهانش بیرون می ریزد. همیشه با غذا نخوردنش، مشکل دارم.

لیوان آب را به جای اولش برمی گردانم و خم می شوم تا بغلش کنم که هرچه در دهانش دارد را روی صورت و تاپم می ریزد.

یزدان پقی می زند زیر خنده:

—حرکت قشنگی بود بابایی...خب وقتی نمی خوره چرا زورش می کنی پسرمو؟

با پشت دست صورتم را پاک می کنم. می خواهد مهربد را از دستم بگیرد اما مهربد به موهایم چسبیده و ولم نمی کند. در آخر یک دسته از موهای نازنینم را از دست می دهم تا بلاخره شازده رضایت می دهد، برای خوابیدن برود.

قبل از هرچیزی دوش می گیرم. لباسم را برای عروسی امشب آماده می کنم و روی تخت می گذارم. موهایم را تند تند بیگودی می پیچم و آرایش مختصری می کنم. تا موهایم بگیرد، یک لیوان قهوه برای خودم می ریزم. می دانم نباید زیاد قهوه بخوردم ولی فکر می کنم، بعد از گذراندن چنین روز پر دردمندی، یک فنجان کوچک حقم است.

توی تراس می روم و رو به حیاط بزرگ می ایستم. هوا حسابی سرد شده. دست هایم را در آغوش می کشم و یک جرعه می نوشم.

چندماه پیش توی روزنامه خواندم که جنازه ی شهردار شهر رشت، ارسلان نکوئی را داخل قصر بزرگش پیدا کرده اند. تحقیقات پلیس شهر رشت هم برای پیدا کردن قاتلش هنوز تمام نشده. امیدوارم هیچ وقت هم پیدا نشود. معلوم است چنین آدمی دشمن زیاد دارد. مردن کمش بود. کاش با زجر مرده باشد. با نفرت و کینه. خودش می گفت خیلی بد است آدم با نفرت و کینه بمیرد.

برایم دیگر مهم نیست که چه ها شده تا به اینجا برسم. من با تمام وجود از جایی که هستم راضیم. خوشبختم. ارسلان نکوئی هم اصلا دیگر برایم مهم نیست. برای منی که قید خانواده ام را زده ام و مدت هاست به جای خالیشان فکر نمی کنم...فکر کردن به اسلان نکوئی بیهوده به نظر می رسد.

با حس سنگینی و نرمی چیزی رو شانه هایم به زمان حال برمی گردم.

-سردت میشه عزیزم از حمومم اومدی.

با دست آزادم پتوی نازک را می چسبم:

-مرسی... خوابیدن؟

لبخند می زند:

-آره...وقتی می خوابن واقعا معصوم میشن. ولی امان از وقتی بیدار شن. امیدوارم خیلی هم فائزه خانوم رو اذیت نکنن.

نگاهی به سرتاپایش می اندازم:

-آماده نمیشی؟

-آماده شدنم کار نداره. یه دوش بگیرم و لباسام و بیوشم...

سرش را توی گودی گردنم فرو می کند:

-تو باید زودتر آماده شی همیشه کلی لفتش میدی و منتظرم میداری.

لب می گزم و به خنده میفتم:

-نکن...غلغلکم میاد. یزدان کدوم لباسم و بیوشم؟ اون قرمزه که پیارسال از شو خریدم یا این آبی جدیده؟

روی گردنم را ریز ریز می بوسد:

-نمی دونم...هرکدومو که راحت تر بتونم درش بیارم.

با آرنج توی شکمش می زنم:

-هی...شبيه مردای هیز و منحرف حرف نزن اصلا بهت نمیاد.

سرش را بالا می آورد و می خندد:

-جدی میگی؟ بهم نمیاد؟

من هم می خندم و از بغلش بیرون می آیم:

-باور کن...اصلا بهت نمیاد. میرم لباس بپوشم. تو هم زود آماده شو.

\*\*\*

خودم را روی صندلی جابه جا می کنم:

-فکر نمی کنی شاید باید می آوردیمشون؟ دلم مونده پیششون تو خونه.

دستش را دراز می کند و گوشواره های بلندم را به بازی می گیرد:

-نه عزیز من...یه امشب و خوش بگذرون. من می دونم که چقدر برات سخته و خسته میشی هر

روز تا من پیام نگهشون میداری. مطمئن باش فائزه خانوم مراقبه.

لبم را جلو می دهم و پایم را روی پای دیگرم می اندازم. پاهای کشیده و صافم از بین چاک دامنم

بیرون می آید:

-نمی دونم شاید بهتر بود می دادمشون دست مریم...

یزدان دامن را روی پای بیرون آمده ام می کشد تا بپوشاندش و سپس خیاری از توی ظرف میوه

ها برمی دارد:

-ول کن تو رو خدا گلاره...نترس زود میریم خونه. تلفنم که هست زنگ بزن حالشون رو بپرس.

خیار را به دستم می دهد:

-این و پوست بکن برام.

خیار را می گیرم و برایش پوست می کنم. آن را حلقه حلقه می کنم و توی بشقاب می چینم و در

آخر جلویش می گذارم:

-بیا...یکم بشینیم زود بریم...باشه؟

حلقه ای برمی دارد و پیش دستی بلوری را به سمتم هل می دهد:

-دستت درد نکنه. باشه عزیزم زود میریم...بخور خودتم!

دستش را رد می کنم:

-نمی خورم...

وقتی حامله بودم هر روز خیار می خوردم. انقدر که صدای همه درمی آمد. بو و خنکی اش را خیلی دوست داشتم. حاله را جا می آورد. ولی حالا به طرز عجیبی از آن زده شدم.

لیوان بلوری و بلند را برمی دارم و کمی از شربت می نوشم. می خواهم گیلان را سرچایش بگذارم که کمی از شربت روی لباسم می ریزد:

-ای وای حالا لک میشه. یزدان من الان برمی گردم.

سری تکان می دهد و راه را برایم باز می کند. به دستشویی می روم و به یقه ی لباسم آب می زنم. از فرصت استفاده می کنم و رژم را هم تجدید می کنم. کیف دستی و کوچکم را دستم می گیرم و از سرویس خارج می شوم.

چند قدمی مانده به یزدان و میزبان برسم که یکی از خدمه های زن جلویم را می گیرد:

-گلاره خانوم؟

با تعجب نگاهش می کنم:

-بله خودمم...

کاغذی را به سمتم می گیرد:

-اینو اون آقایی که اونجا وایسادن دادن بدم به شما...

قبل از اینکه کاغذ را بگیرم، مسیر دستش را دنبال می کنم. چند نفر در امتداد دستش ایستاده اند و گپ می زنند. با چشم های گرد شده به مستخدم نگاه می کنم:

-کدوم آقا؟

لب می گزد:

-نمی دونم کجا رفتن خانوم... الان اونجا بودن.

کاغذ را به دستم می دهد:

-شاید توش چیزی نوشته باشن بفهمید کیه...به هر حال من مامورم و معذور.

کاغذ را با شک و دودلی از دستش می گیرم و یادم می رود، که باید تشکر کنم. لبم را بین دندان هایم می گیرم و می گزم. یزدان حواسش به من نیست. دارد با موبایلش صحبت می کند. به تکه کاغذ نگاه می کنم. دل به دریا می زنم و تایش را باز می کنم.

به محض اینکه چشمم به کلمات هک شده روی کاغذ میفتد، خون در عروقم یخ می بندد و دنیا دور سرم می گردد. توی جایم خشکم می زند و کاغذ می رود تا از بین انگشتان بی جانم سر بخورد و روی زمین بیفتد. تمام نشده...هیچ وقت تمام نمی شود.

تکرار و تکرار و تکرار...

"رازت رو میدونم!"

پایان

۹۲/۶/۸

۲۱:۴۵

یاسمین منصوری

---

نوشتید دیگه حرفام و پایین همین پست می زنم

بچه ها زوالم مثل همه داستانا تموم شد

می دونم طولانی شد و خستتون کردم

می دونم زیاد شاخ و برگ دادم بد و خوب ببخشید

من می خواستم یک پست بلند باهاتون حرف بزنم...از تک تکتون تشکر کنم و نام ببرم نشد

دیگه



ولی بدونید برام خیلی عزیزید

برای این داستان جلد دومی در نظر ندارم

سر حرفم هستم

پایان دیگه ای نمی تونست داشته باشه

فکر می کنم این بهترین پایان بود براش

همتون و دوست دارم بی اندازه

ادمی باید از این داستان عبرت بگیره چون هرکار اشتباهی که در زندگی بکنه تاوانشو پس میده